روشنفکران

روسو، شلی، مارکس، ایبسن، تولستوی، همینگوی، برشت، راسل، سارتر، ویلسن، گلانتس و هلمن

پال جانسن

ترجمهٔ جمشید شیرازی



روشنـــفکـــران

ژان ژاک روسو. پرسی بیش شلی. کارل مارکس. هنرک ایبسن.
لئو تولستوی. ارنست همینگوی. برتولت برشت. برتراند راسل.
ژان پل سارتر. ادمند ویلسن. ویکتور گلانتس. لیلیان هلمن

پال جانسون

ترجمهٔ جمشید شیرازی



تهران ۱۳۸۶

سرشناسه : جانسون پل، ۱۹۲۸ -
Johnson, Paul
عنوان و نام پدیدآور : روشنفکران / پال جانسن؛ ترجمه جمشید شیرازی.
مشخصات نشر : تهران : نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۷۶.
مشخصات ظاهری : ده، ۶۸۷ ص.
شابک : 964 - 6138- 22 - 5
یادداشت : چاپ دوم : ۱۳۸۶ (فیپا)
یادداشت : عنوان اصلی: Intellectuals
یادداشت : کتابنامه : ص . [۶۴۵] - ۶۸۷
موضوع : روشنفکران
موضوع : زندگی فرهنگی
موضوع : تمدن جدید .
شناسه افزوده : شیرازی ،جمشید، ۱۳۱۲ -، مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۷۶ ۹ر۲۵ج /۲۱۳ HM
رده بندی دیویی : ۳۰۵/۵۵۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۹۱۳۱-۷۷م



روشنفکران

نویسنده : پال جانسن
ترجمهٔ : جمشید شیرازی
چاپ اول : ۱۳۷۶
چاپ دوم : ۱۳۸۶ ؛ تیراژ : ۲۲۰۰ نسخه ؛ قیمت : ۱۲۰۰۰ تومان
ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : علی بخشی
حروف نگاری : شراره رحیمی ؛ لیتوگرافی : ارغوان
چاپ : شمشاد ؛ صحافی : مهرآئین



خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن‌بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹
تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۸۵۲۰۵؛ تلفکس (دورنگار):۸۸۸۷۲۴۹۹
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:info@farzanpublishers.com
www.farzanpublishers.com

شابک: ۵-۲۲-۶۱۳۸-۹۶۴ ISBN: 964-6138-22-5

فهرست مطالب

یادداشت دبیر مجموعه — هفت

پیشگفتار مترجم — نه

۱. ژان ژاک روسو: «یک دیوانهٔ جالب» — ۱

۲. شلی: « سنگدلی عقاید» — ۵۱

۳. کارل مارکس: «نفرینهای ترسناک غول‌آسا» — ۹۷

۴. هنریک ایبسن: «برعکس» — ۱۵۱

۵. تولستوی: «برادر بزرگ خداوند» — ۱۹۷

۶. گرفتاریهای ارنست همینگوی — ۲۵۵

۷. برتولت برشت: «دلی از سنگ» — ۳۲۱

۸. برتراند راسل: «قضیهٔ اراجیف منطقی» — ۳۶۹

۹. ژان ــ پل سارتر: « گلوله‌ای کوچک از خز و مرکب» — ۴۲۳

۱۰. ادمند ویلسن: «داغ سوختن» ۴۷۵

۱۱. وجدان معذب ویکتور گلانتس ۵۰۷

۱۲. دروغ، دروغ وقیحانه و لیلیان هلمن ۵۴۳

۱۳. فرار عقل ۵۷۹

۱۴. یادداشتهای نویسنده ۶۴۵

یادداشت دبیر مجموعه

برای بار اول با نام کتاب روشنفکران در آگهی یکی از شماره‌های نشریهٔ معتبر نیویورک بوک ریویو در سال ۱۹۸۸ آشنا شدم. در آن آگهی، مطلبی که جلب توجه می‌کرد. این عبارت بود: "آنی و بی‌فاصله. پرفروش در سطح ملی؛ چاپ دوم قبل از انتشار!"

البته خوانندگان اطلاع دارند که ناشران خارجی معمولاً نسخه‌هایی نمونه از هر کتاب را، پیش از انتشار رسمی، برای انتشارات و منتقدان کتاب و شخصیتهای علمی و فرهنگی ارسال می‌دارند تا وقتی که کتاب منتشر شد، همزمان یا حتی قبل از آن، به بحث و بررسی گذاشته شده باشد و احیاناً نقدهای مربوط به آن از جهت راهنمایی و هدایت خوانندگان به انتشار درآمده باشد. این شیوه را ناشر حاضر نیز در تلاش اجرای آن است و چند ماهی است که کم‌وبیش به انجام رسانده است.

باری، وقتی کتاب را سفارش دادیم و به دستمان رسید، موضوعی جالب نظر که با مطالعهٔ آن بلافاصله برایمان مطرح گردید، نقش برجستهٔ آن در «اسطوره‌شکنی» بود. این نکته را همگان کم‌وبیش قبول دارند که اذهان ابتدایی معمولاً در چنگال پیشداوریها و اسطوره‌ها ــ که انسانهای موضوع برخی از آنها حالت تقدس ذهنی می‌گیرند و، بنابراین، خطاناپذیر تلقی می‌شوند ــ گرفتار هستند. در حالی که، به‌گفتهٔ اهم متفکران و صاحب‌نظران برجسته، گام نخست در پرورش و بازشدن فکرواندیشهٔ آدمیان، تردید در اصالت یا درستی موضوعهاواسطوره‌هایی است که ذهن‌انسانها را در زندان خود گرفتارکرده‌اند.

بدیهی است که این امر لزوماً به معنای انکار یا نفی ارزش آن موضوعها و اسطوره‌ها نیست. بلکه به معنای بازاندیشی در آنها و احیاناً عمیق‌تر شدن باور به آنها ــ منتهی این بار به صورتی آگاهانه و سنجیده ــ است. تا این مرحله طی نشود، راه «تردید» ــ که خود زمینه‌ساز پیشروی در عرصهٔ پهناور فکر و اندیشه است ــ گشوده نخواهد شد. امیدواریم که خوانندگان نیز، پس از مطالعهٔ کتاب حاضر، از جهت اهمیت آن از این بابت با ما هم‌عقیده شوند.

به هر صورت، کتاب را به دست مترجمی توانا سپردیم که با قابلیت کامل آن را به فارسی درآورد. در سراسر کتاب، فقط تعداد محدودی از عبارتهایی که بسیار عریان و جلف و صریح بودند و با اخلاقیات و شرایط فرهنگ ما سازگاری نداشتند حذف شده‌اند.

این سوابق مربوط به دورانی است که در «سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی» ــ خلف مؤسسهٔ فرانکلین سابق ــ فعال‌تر بودیم و با آن نهاد که بخشی از جوانی و عمر خود را صرف آن کرده‌ایم و به آن دلبسته و وابسته‌ایم روابط تشکیلاتی تنگاتنگ‌تری داشتیم.

به هر حال، پس از ادغام آن سازمان با شرکت انتشارات علمی و فرهنگی کنونی، ناشر تجدیدسازمان‌یافته از انتشار این کتاب منصرف شد و آن را به مترجم بازگرداند. از بحث دربارهٔ کم و کیف این عمل می‌گذریم اما، ضمن آرزوی بهبود وضع سریع این شرکت معتبر که چشم امید دلسوزانهٔ بسیاری از اصحاب قلم و نظر کشور هنوز به آن دوخته شده است و هر دو جزءِ سازای آن ــ یعنی بنگاه ترجمه و نشر کتاب و مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین سابق ــ از پرسابقه‌ترین و فعال‌ترین و پرنفوذترین ناشران این مملکت بوده‌اند، از فرصتی که به علت آشنایی مترجم با نشر و پژوهش فرزان پیش آمد استقبال کردیم و به چاپ آن همت گماشتیم.

این توضیح احتمالاً از این رو لازم بود که علت تأخیر نسبی انتشار ترجمهٔ فارسی با زمان انتشار متن اصلی اثر روشن شود، وگرنه، با عنایت به اهمیت و جذابیت استثنایی این کتاب، قاعدتاً باید خیلی زودتر، و حداکثر یکی دو سال بعد از انتشار متن اصلی، به فارسی چاپ و منتشر می‌شد.

امیدواریم خوانندگان نکته‌سنج نیز، پس از خواندن کتاب، نکات مندرج در آن را دریابند و بیش از پیش به راه گشودگی ذهن و اندیشهٔ خود پا بگذارند و با ما در اهمیت این امر هم‌عقیده شوند؛ از خدا جوییم توفیق عمل.

ه. ه.

تهران، شهریورماه ۱۳۷۶

پیشگفتار مترجم

پال جانسن از نویسندگان برجستهٔ انگلیسی در زمینهٔ مسائل تاریخی و اجتماعی است. سابقهٔ روزنامه‌نگاری زیادی نیز دارد و مدتها سردبیر هفته‌نامهٔ نیو استیتسمن بوده است. از کتابهای مهم دیگر او می‌توان از تولد جهان مدرن[1] و زمانهٔ نو[2] نام برد که در اولی به تحولاتی که جهان مدرن را به‌وجود آورده پرداخته و در دومی بعضی از جنبه‌های تاریخ قرن بیسم را مورد بحث قرار داده است. جانسن در کتاب حاضر به موضوع بحث‌انگیزی پرداخته و آن نقش گروهی از روشنفکران در حوادث جهان مدرن و معاصر است. از آنجاکه نویسنده در نخستین سطور کتابش هدف خود را از بررسی آثار و بویژه زندگی این روشنفکران شرح داده، مترجم در اینجا لزومی به تکرار آن نمی‌بیند. بااینهمه، تذکر دو نکته بی‌فایده نیست. نخست آنکه، اصطلاح روشنفکران در غرب به‌معنایی محدودتر از آنچه معمولاً نزد ما دارد به‌کار برده می‌شود و همهٔ صاحبان مشاغلی راکه ما جزءِ روشنفکران به‌حساب می‌آوریم دربرنمی‌گیردو دوم آنکه،نویسندهٔ کتاب این اصطلاح را به معنایی حتی محدودتر از آنچه در غرب رایج است به‌کار برده است. منظور او درواقع نوع خاصی از روشنفکران است که می‌توان آنها را «روشنفکران آرمانشهری» نامید که حاضرند مردم واقعی را در مذبح اندیشه‌هایی انتزاعی

---

1) *Birth of Modern*　　2) *midern Times*

قربانی سازند. در برابر اینان همواره روشنفکران دیگری نیز وجود داشته‌اند که انسانها را از عقاید انتزاعی مهمتر می‌شمرده و در برابر آنان احساس مسئولیت می‌کرده‌اند.

۱

ژان ـ ژاک روسو: «یک دیوانهٔ جالب»

در دویست سال گذشته نفوذ روشنفکران افزایشی روزافزون داشته است. در واقع، برآمدن روشنفکران عاملی اساسی در شکل دادن به جهان مدرن بوده است. از چشم انداز طولانی تاریخ، از جهات بسیار، این پدیده‌ای تازه است. راست است که روشنفکران در مظاهر گذشتهٔ خویش به عنوان روحانی، کاتب، و غیبگو، از همان آغاز، ادعای راهنمایی جامعه را داشته‌اند. اما در مقام پاسداران فرهنگهای مذهبی، چه ابتدایی و چه پیشرفته، نوآوریهای اخلاقی و ایدئولوژیکی آنها از سوی مقررات قدرت خارجی یا به وسیلهٔ میراث سنت محدود می‌شده است. آنان انسانهایی آزاداندیش و ماجراجویان عرصهٔ تفکر نبودند و نمی‌توانستند باشند.

با رو به‌زوال نهادن قدرت مقامات مذهبی در قرن هجدهم، نوع تازه‌ای از آموزگار برای پر کردن آن جای خالی و جلب توجه جامعه پدیدار شد. روشنفکر غیرروحانی ممکن بود خداپرست، شکاک، یا خدانشناس باشد؛ اما به اندازهٔ هر پاپ یا مقام کلیسایی آماده بود به نوع بشر بگوید که امور خود را چگونه سامان دهد. او از همان آغاز سرسپردگی خاصی را به منافع بشریت و وظیفهٔ رسولانه‌ای را برای پیشرفت دادن انسانها به وسیلهٔ تعلیمات خویش

اعلام کرد. برای وظیفه‌ای که پیش روی خود نهاده بود، رهیافتی بمراتب ریشه‌ای‌تر از پیشینیان روحانی خود آورد. او خود را مقید به مقررات هیچ دینی احساس نمی‌کرد. از خردِ گذشته، میراث سنت، آداب و رسومی که تجربهٔ نیاکان به جای گذاشته بود هر آنچه را خود درست می‌دانست پیروی می‌کرد یا آنها را یکسره مردود می‌شمرد. برای نخستین بار در تاریخ بشری، و با اطمینان و جسارتی روزافزون، کسانی برخاستند تا اعلام کنند که می‌توانند بیماریهای جامعه را بشناسند و تنها به کمک اندیشهٔ خویش آنها را مداوا کنند: و مهمتر آنکه، می‌توانند قاعده‌هایی وضع کنند که به وسیلهٔ آنها نه تنها ساختار جامعه بلکه عادات بنیادی انسانها در جهت بهتر تغییر کند. آنان، برخلاف پیشینیان روحانی خود، نه خدمتگزار یا مفسر خدایان بلکه جانشین آنان بودند. قهرمان آنان پرومتئوس[1] بود که آتش آسمانی را دزدید و آن را به زمین آورد.

یکی از برجسته‌ترین ویژگیهای غیرروحانی جدید شور و شوقی بود که با آن مذهب و نمایندگان برجستهٔ آن را مورد بررسی انتقادی قرار می‌دادند. این نظامهای ایمانی بزرگ تا چه اندازه به بشریت سود یا آسیب رسانیده‌اند؟ این پاپ‌ها و کشیشان تا چه اندازه به دستورهای خود در مورد پاکدامنی و راستگویی، دستگیری از بینوایان و خیرخواهی عمل کرده‌اند؟ حکمی که آنان در مورد مذاهب و روحانیون صادر کردند سخت بود. اینک، پس از دو قرن که در خلال آن نفوذ دین همچنان رو به زوال داشته است و روشنفکران غیرروحانی در شکل دادن به نظرها و نهادهای ما نقشی روزافزون بازی کرده‌اند، زمان آن فرا رسیده که، هم از جنبهٔ عمومی و هم از جهت شخصی، کارنامهٔ آنها را بررسی کنیم. من بویژه می‌خواهم اعتبارِ اخلاقی و قضاوت آنان را در اینکه به جامعه بگویند چگونه خود را اداره کند مورد بررسی قرار دهم. آنان زندگی خود را چگونه اداره کردند؟ با خانواده، دوستان، و همکاران

---

1) Prometheus

خود تا چه اندازه درستکارانه رفتار کردند؟ آیا حقیقت را گفتند و نوشتند؟ و نظامهای خود آنان تا چه اندازه در برابر آزمایش زمانه و عمل تاب آورد؟

بررسی ما از ژان - ژاک روسو (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) آغاز می‌شود که نخستین روشنفکر مدرن، نمونهٔ اعلای این روشنفکران و، از جهات بسیار، بانفوذترین آنان بود. مردان کهنسالتری مانند ولتر[2] کار ویران کردن معابد و برتخت نشاندن عقل را آغاز کرده بودند. اما روسو نخستین کسی بود که همهٔ ویژگیهای برجستهٔ انسان پرومتئوسی را با هم پیوند داد: یعنی اعلام حق خویش به اینکه نظم موجود را یکسره رد کند؛ اطمینان به توانایی خود به اینکه این نظم را بر پایهٔ اصولی که خودش ساخته از بنیاد از نو شکل دهد؛ اعتقاد به اینکه این کار را می‌توان از راه فراگرد سیاسی انجام داد، و نیز پذیرش نقش بزرگی که غریزه، شهود، و انگیزهٔ ناگهانی در رفتار انسانی بازی می‌کند. او بر این باور بود که عشقی بی‌همتا به بشریت دارد و برای افزایش سعادت آن از استعدادها و بینشهایی بی‌سابقه برخوردار است. شمار شگفت‌انگیزی از مردم، چه در زمان خودش و چه پس از آن، ارزیابی او را از خویشتن پذیرفتند.

چه در کوتاه مدت و چه در دراز مدت نفوذ او عظیم بوده است. در میان نسلی که پس از مرگ او پرورش یافت، این نفوذ ابعادی افسانه‌ای یافت. او ده سال پیش از درگرفتن انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹، درگذشت. اما بسیاری از معاصران انقلاب او را مسئول آن انقلاب و از این رو مسئول نابودی نظام قدیم[3] در اروپا می‌دانستند. هم لوئی شانزدهم و هم ناپلئون چنین نظری داشتند. ادمند برک[4] دربارهٔ برگزیدگان انقلاب گفته بود: «در میان رهبران آنان در این باره که کدامشان بیشتر به روسو شباهت دارند مجادله‌ای سخت وجود دارد . . . او شخصیت کمال مطلوب آنهاست.» چنانکه خود روبسپیر[5] گفته

2) Voltaire

3) *ancien régime*

4) Edmund Burke

5) Robespierre

است: «روسو به‌واسطهٔ مناعت طبع و عظمت شخصیتش خود را شایستهٔ نقش آموزگار بشریت نشان داده است.» در زمان انقلاب، کنوانسیون ملی رأی داد که خاکستر جسد او به پانتئون انتقال داده شود. در آن مراسم رئیس اعلام کرد: «بهبود سلامتی‌بخشی که اخلاق، رسوم، قوانین، احساسات، وعادات ما را تغییر داده مرهون روسو است.»[۱]*

اما در حدّی ژرفتر، و در زمانی طولانی‌تر، روسو بعضی از فرضهای اساسی انسان متمدن و جهت اندیشهٔ آن را تغییر داد. دامنهٔ نفوذ او بسیار گسترده است، اما می‌توان آن را زیر پنج عنوان اصلی تقسیم کرد. نخست اینکه، همهٔ عقاید جدید ما در مورد آموزش تا حدودی زیر تأثیر آموزهٔ روسو و، بویژه، رسالهٔ او به نام امیل (۱۷۶۲) است. او کیش طبیعت، علاقه به فضای باز، جستجوی تر و تازگی، خودانگیختگی، و چیزهای نیروبخش و طبیعی را رواج داد و تا حدودی اختراع کرد. انتقاد از زندگی پیچیدهٔ شهری را باب کرد و جنبه‌های مصنوعی تمدن را بر شمرد و محکوم ساخت. او پدر حمام آب سرد، نرمش منظم، ورزش به عنوان عاملی شخصیت‌ساز، و کلبهٔ تعطیلات آخر هفته است.[۲]

دوم، و در ارتباط با ارزیابی دوباره‌اش از طبیعت، روسو نسبت به بهبودهای تدریجی و رو به افزایشی که حرکت آهستهٔ فرهنگ مادی به بار می‌آورد بی‌اعتمادی را تعلیم می‌داد و از این نظر عصر روشنگری[۶] را، که خود جزئی از آن بود، رد می‌کرد و به دنبال راه حلی بسیار ریشه‌ای‌تر بود.[۳] او بر این پا می‌فشرد که عقل، به‌عنوان وسیله‌ای برای مداوای جامعه، دچار محدودیتهای سختی است. اما این بدان معنی نیست که ذهن انسانی برای به بار آوردن تغییرات لازم کفایت نمی‌کند، زیرا در ذهن آدمی منابع پنهان و دست

---

* اعدادی که در [ ] آمده، ناظر است به یادداشتهای مؤلف بر هر فصل، که در آخر کتاب آمده است. ـ ناشر.

6) Enlightenment

نخورده‌ای از بینش شاعرانه و شهود وجود دارد که باید از آنها برای خنثی کردن احکام نازای عقل استفاده کرد.[۴] به دنبال این خط اندیشه بود که روسو اعترافات[۷] را نوشت که در سال ۱۷۷۰ پایان یافت ولی تنها پس از مرگش منتشر شد. این فرایند سوم، هم آغاز جنبش رمانتیک و هم آغاز ادبیات درون‌نگر مدرن بود، زیرا او در آن کشف فرد را، که دستاورد اصلی جنبش نوزایی (رنسانس) بود، گامی غول‌آسا پیش برد، در ژرفای نفس به کاوش پرداخت و آن را در معرض بازرسی همگان قرار داد. برای نخستین بار درون قلب آدمی به خوانندگان نشان داده شد، گرچه — و این نیز یکی از ویژگیهای ادبیات مدرن شد — تصویر فریب‌آمیز بود و قلبی که بدین‌گونه به تماشا گذاشته می‌شد گمراه‌کننده، بظاهر بی‌پرده، و در باطن آکنده از تزویر بود.

چهارمین مفهومی که روسو رواج داد، از بعضی جهات فراگیرتر از بقیه بود. او چنین استدلال کرد که هنگامی که جامعه از حالت ابتدایی طبیعی خود به پیچیدگی زندگی شهری تحول می‌یابد انسان فاسد می‌شود: خودخواهی طبیعی او، که آن را عشق به خویشتن[۸] می‌نامد، به صورت غریزهٔ زیانبارتر عزت نفس[۹] در می‌آید و خودپسندی و خودمهم‌بینی را باهم در می‌آمیزد و هر کس ارزش خود را از روی آنچه دیگران دربارهٔ او می‌اندیشند می‌سنجد و بدین‌سان درصدد بر می‌آید که آنان را با پول، زورمندی، و برتری عقلی یا اخلاقی خویش زیر تأثیر قرار دهد. خودخواهی طبیعی او رقابت‌آمیز و مال‌اندوزانه می‌شود، و بدین‌سان، نه تنها با انسانهای دیگر، که آنان را نه برادر بلکه رقیب خویش تلقی می‌کند، بلکه با خود نیز بیگانه می‌شود.[۵] از خود بیگانگی یک بیماری روانی در آدمی به‌وجود می‌آورد که ویژگی آن تفاوتی غم‌انگیز میان نمود و واقعیت است.

مفسدهٔ رقابت که به نظر او، احساس همبستگی ذاتی آدمی را با دیگران

---

7) *Confessions* 8) *amour de soi* 9) *amour - propre*

نابود می‌کند و اسباب تشویق همهٔ خصلتهای مفسده‌انگیزتر او را، از جمله میل به استثمار دیگران، فراهم می‌آورد، روسو را بر آن داشت که به مالکیت خصوصی، به عنوان سرچشمهٔ تبهکاری اجتماعی، با بدگمانی بنگرد. بنابراین، پنجمین نوآوری او این بود که، هم در مقدمهٔ نمایشنامه‌اش به نام نارسیس[10] و هم در اثرش به نام گفتار دربارهٔ نابرابری[11]، با قلمداد کردن دارایی و رقابت برای به دست آوردن آن به عنوان علت اصلی از خود بیگانگی، درست در آستانهٔ انقلاب صنعتی، عناصر انتقاد از سرمایه‌داری را فراهم آورد.[۶] این فکر، همراه با عقیدهٔ دیگر روسو دربارهٔ انقلاب فرهنگی، که با آن مرتبط بود، یک معدن اندیشه بود که مارکس و دیگران بی‌رحمانه به استخراج آن پرداختند. واژهٔ «طبیعی» برای او به معنی «اصیل» و ماقبل فرهنگی بود. همهٔ فرهنگها دشواریهایی به بار می‌آورند زیرا همکاری فرد با دیگران گرایشهای مفسده‌انگیز را در او ظاهر می‌سازد: چنانکه در امیل می‌گوید «تنفس آدمی برای همنوعانش مرگبار است.» از این رو فرهنگی که آدمی در آن زندگی می‌کند، و خودساختاری در حال تحول و مصنوعی است، رفتار فرد را معین می‌سازد، و از راه تغییر دادن فرهنگ و نیروهای رقابت‌انگیزی که آن را به‌وجود می‌آورند — یعنی از راه مهندسی اجتماعی — می‌توان رفتار فرد را بهبود بخشید و، در واقع، آن را یکسره تغییر شکل داد.

این عقاید چنان پردامنه است که تقریباً به خودی خود دایرةالمعارفی از اندیشهٔ مدرن را تشکیل می‌دهد. حقیقت این است که همهٔ این عقاید را خود او برای نخستین بار به وجود نیاورده بود. دامنهٔ مطالعات او گسترده بود: از دکارت[12]، رابله[13]، پاسکال[14]، لایبنیتز[15]، بل[16]، فونتنل[17]، کورنی[18]،

---

10) *Narcisse*
11) *Discours sur l'inegalite*
12) Descartes
13) Rabelais
14) Pascal
15) Leibnitz
16) Bayle
17) Fontenelle
18) Corneille

پترارک[۱۹]، تاسو[۲۰] وبویژه ازلاک[۲۱] ومونتنی[۲۲] بهره‌جسته‌بود. ژرمن دواستال[۲۳]، که معتقد بود روسو «از عالی‌ترین استعدادهایی که تاکنون به انسان ارزانی شده» برخوردار بود، گفته است روسو «هیچ چیزی را ابداع نکرد.» ولی این نکته را افزوده است که «او همه چیز را با آتش در هم می‌آمیخت.» شیوهٔ ساده، مستقیم، نیرومند، و در واقع پرشور نوشتن روسو بود که عقاید او را آن‌گونه سرزنده و تازه جلوه می‌داد، تا آنجا که برای مردان و زنانی که آن را می‌خواندند حالتی الهام انگیز داشت.

کسی که چنین نیروی فوق‌العادهٔ اخلاقی و فکری را عرضه می‌کرد، که بود و چگونه آن را به دست آورده بود؟ روسو یک سویسی بود که در سال ۱۷۱۲ در ژنو زاده شد و به عنوان یک معتقد به مذهب کالونی پرورش یافت. پدرش، ایزاک[۲۴]، ساعت‌ساز بود ولی چون شخصی دردسرآفرین بود و اغلب در خشونت و شورش درگیر می‌شد، در حرفهٔ خویش کارش نگرفت. مادرش، سوزان برنار[۲۵]، از خانواده‌ای ثروتمند بود ولی اندکی پس از زاییدن روسو به علت مسمومیت خون درگذشت. پدر و مادرش، هیچ‌یک، از محفل بستهٔ خانواده‌هایی نبودند که گروه حاکم بر ژنو را تشکیل می‌دادند و شورای دویست نفری و شورای داخلی بیست‌وپنج نفری را به وجود می‌آوردند، اما آنان از حق کامل رأی دادن و امتیازات قانونی برخوردار بودند، و روسو همواره از این موقعیت برتر خویش آگاه بود. این امر او را از نظر منافع (گرچه نه از نظر باورهای فکری) یک محافظه‌کار طبیعی می‌ساخت و در سراسر زندگی، در او نسبت به تودهٔ بدون حق رأی حس تحقیری به وجود آورد.

روسو خواهر نداشت ولی برادری داشت که هفت سال از خودش بزرگتر

---

19) Petrarch　20) Tasso　21) Locke
22) Montaigne　23) Germaine de staël　24) Isaac
25) Suzanne Bernard

بود. خود او شباهتی خیره کننده به مادرش داشت و از این رو محبوب پدرِ زن مرده‌اش شد. رفتار ایزاک با او میان محبت گریه‌آلود و خشونت هراس‌انگیز نوسان داشت، به گونه‌ای که حتی ژان - ژاک دردانه شیوهٔ تربیتی پدرش را سرزنش می‌کرد و بعدها در امیل نوشت: «بلندپروازی، آزمندی، استبداد و دوراندیشی نابجای پدران، و غفلت و بی‌احساسی بی‌رحمانه‌شان برای کودکان صدبار زیانبارتر از مهربانی بی‌فکرانهٔ مادرانِ است.» با وجود این، آن که قربانی اصلی وحشیگری پدر شد برادر بزرگتر بود. در سال ۱۷۱۸، به درخواست پدر، او را بر این اساس که به گونه‌ای اصلاح نشدنی شرور است، به دارالتأدیب فرستادند؛ در سال ۱۷۲۳ پسر از آنجا گریخت و پس از آن هرگز دیده نشد. بدین‌سان روسو در عمل تنها فرزند بود و از این لحاظ موقعیتی شبیه به بسیاری از رهبران دیگر روشنفکری مدرن داشت. اما او، گرچه از جهاتی با آسودگی بار آمده بود، در حالی کودکی را پشت سر می‌گذاشت که احساس نیرومندی از محرومیت و دلسوزی به حال خویش داشت —و دومی شاید برجسته‌ترین صفت شخصی او بود.[۷]

مرگ، بسرعت، هم پدر و هم مادر رضاعی را از او گرفت. او از حرفهٔ گراورسازی که در آن کارآموزی کرده بود نفرت داشت. از این رو در سال ۱۷۲۸ در پانزده‌سالگی فرار کرد و به مذهب کاتولیک گروید تا بتواند از حمایت زنی به نام مادام فرانسواز -لوئیز دو واران[۲۶] که در آنسی[۲۷] زندگی می‌کرد برخوردار گردد. به جزئیات نخستین دوران زندگی روسو، آن‌گونه که در اعترافات او آمده است، نمی‌توان اعتماد کرد. اما نامه‌های خود او و منابع گسترده‌ای که دربارهٔ زندگی او در دست است واقعیات برجستهٔ این دوران را مشخص ساخته‌اند.[۸] مادام دو واران با مقرری دربار زندگی می‌کرد و به نظر می‌رسد که هم مأمور حکومت فرانسه و هم مأمور کلیسای کاتولیک بوده

26) Francoise - Louise de Warens

27) Annecy

است. روسو بیشتر چهارده سال میان ۱۷۲۸ تا ۱۷۴۲ را با این زن و به هزینهٔ او زندگی کرد. در این دوره مدتی معشوق آن زن بود؛ و گهگاه نیز به میل خود به گشت و گذار می‌پرداخت. تا سی و چند سالگی زندگی روسو با ناکامی و وابستگی، بویژه وابستگی به زنان، گذشت. دست کم به سیزده شغل متفاوت پرداخت، از جمله به عنوان گراوور ساز، نوکر، طلبهٔ مدرسهٔ دینی، موسیقیدان، کارمند دولت، کشاورز، معلم سرخانه، صندوقدار، نسخه‌بردار آهنگ موسیقی، نویسنده، و منشی خصوصی خدمت کرد. در سال ۱۷۴۳ شغل ظاهراً بی‌دردسر منشیگری کنت دو مونتگو[۲۸]، سفیر فرانسه در ونیز، را به او دادند. این شغل یازده ماه طول کشید و با انفصال و فرار روسو برای پرهیز از بازداشت به وسیلهٔ سنای ونیز پایان یافت. مونتگو (که روایتش را باید بر روایت خود روسو ترجیح داد) گفته است که منشی او، به‌علت «طبع پست» و «گستاخی بی‌اندازه»اش که زاییدهٔ «دیوانگی» و «خودبزرگ‌بینی» اوست، محکوم به فقر بود.[۹]

روسو چند سالی بود که خود را یک نویسندهٔ مادرزاد می‌پنداشت. او بر کلمات تسلط زیادی داشت و بویژه استعداد آن را داشت که در نامه‌هایش حق را به‌جانب خویش بدهد بی آنکه چندان پایبند به واقعیات باشد. در واقع ممکن بود وکیل مدافع بسیار خوبی بشود. (یکی از دلایل اینکه مونتگو، که فردی نظامی بود، از روسو نفرت پیدا کرد این بود که هنگامی که چیزی را به روسو دیکته می‌کرد او متظاهرانه دهن‌دره می‌کرد و حتی زمانی که سفیر در جستجوی واژه‌ای به خود فشار می‌آورد قدم زنان به‌سوی پنجره می‌رفت.) در سال ۱۷۴۵ روسو با دختر رختشوی جوانی به‌نام ترز لوواسور[۲۹] که ده سال از خودش جوانتر بود آشنا شد و دختر موافقت کرد که معشوقهٔ دائمی او باشد. این امر به زندگی سرگردان روسو نوعی ثبات بخشید. دراین احوال با دنی

---

28) Comte de Montaigu

29) Thérèse Levasseur

دیدرو[۳۰]، که شخصیت اصلی عصر روشنگری بود و بعدها سرویراستار دایرةالمعارف‌شد، ملاقات کرد و با او دوست شد. دیدرو، همانند روسو، فرزند یک صنعتکار بود و به صورت نمونهٔ نویسنده‌ای خودساخته درآمد. وی مردی مهربان بود و در راه پرورش استعدادهای تازه سخت می‌کوشید. روسو به او بسیار مدیون بود و از طریق دیدرو با منتقد ادبی و دیپلومات آلمانی، فریدریش ملشیور گریم[۳۱]، که در اجتماع منزلتی استوار داشت، آشنایی یافت و این شخص او را به «سالن» پرآوازهٔ رادیکالی که به بارون د/اولباک[۳۲]، مشهور به «سرپیشخدمت فلسفه»[۳۳]، تعلق داشت راهنمایی کرد.

قدرت روشنفکران فرانسوی تازه آغاز شده بود و در نیمهٔ دوم قرن به‌گونه‌ای مداوم افزایش یافت. اما در دهه‌های ۱۷۴۰ و ۱۷۵۰ موقعیتشان به عنوان منتقد جامعه هنوز نااستوار بود. دولت هنگامی که خود را در خطر حس می‌کرد، آمادگی داشت که باخشونتی ناگهانی بر علیه آنها اقدام کند. روسو بعدها از آزار و تعقیبی که دچار آن شده بود با صدای رسا شکوه می‌کرد، اما واقعیت این است که آنچه او تحمل کرد از بار بیشتر معاصرانش سبکتر بود. ولتر را نوکران یکی از اشراف که از او رنجیده بود در ملاءِ عام چوب زدند و او نزدیک یک سال را در زندان باستیل گذراند. کسانی که کتابهای ممنوع می‌فروختند ممکن بود به ده سال اعمال شاقه در کشتی محکوم شوند. در ژوئیهٔ ۱۷۴۹ دیدرو به خاطر انتشار کتابی که در آن از الحاد دفاع کرده بود بازداشت شد و سه ماه در زندان انفرادی در قلعهٔ ونسن[۳۴] به سر برد. روسو در آنجا از او دیدن کرد و هنگامی که به سوی ونسن می‌رفت در روزنامه اطلاعیه‌ای دید که از سوی آکادمی ادبیات دیژون[۳۵] انتشار یافته و در آن یک مسابقهٔ مقاله‌نویسی اعلام شده بود. عنوان مسابقه چنین بود: «آیا

30) Denis Diderot
31) Friderich Melchior Grimm
32) Baron d' Holbach
33) *Le Maître d'Hôtel de la philosophié*
34) Vincennes
35) Dijon

نوزایی علوم و هنرها به بهبود اخلاقیات کمک کرده است؟»

این واقعه، که در ۱۷۵۰ روی داد، نقطهٔ عطفی در زندگی روسو بود. در درخشش الهامی دریافت که چه باید بکند. طبیعی بود که مقاله‌نویسان دیگر از آرمان هنرها و علوم دفاع می‌کردند اما او به سود برتری طبیعت برهان می‌آورد. چنانکه در اعترافات می‌گوید، ناگهان شور و شوقی فراگیر به «حقیقت، آزادی، و فضیلت» احساس کرد. می‌گوید به خود می‌گفت: «فضیلت، حقیقت! همواره فریاد خواهم زد حقیقت، فضیلت!» و بعد اضافه می‌کند جلیقه‌اش «از اشکهایی که ناآگاهانه فرو ریخته بودم خیس شد.» اشکهای خیس کننده ممکن است کاملاً راست باشد زیرا اشک او بسادگی روان می‌شد. آنچه مسلم است روسو بلافاصله تصمیم گرفت آن مقاله را در راستایی که جوهر عقیدهٔ او را تشکیل داد بنویسد. او با این رهیافت باطل‌نما جایزه را برد و تقریباً یکشبه مشهور شد. این داستان مردی سی‌ونه ساله بود که پیش از آن ناموفق و تلخکام بود و آرزوی درخشش و شهرت داشت و سرانجام تیر را به نشانه زد. مقالهٔ مورد بحث مقاله‌ای ضعیف و امروزه تقریباً غیرقابل خواندن است. چنانکه همواره در بازنگری این‌گونه حوادث ادبی پیش می‌آید، غریب می‌نماید که اثری چنین ناچیز چنان انفجار شهرتی پدید آورده است. در واقع ژول لومتر[۳۶]، منتقد مشهور، این تقدیس آنی روسو را «یکی از نیرومندترین دلایل موجود بر حماقت انسان» خوانده است.[۱۰]

انتشار گفتار دربارهٔ هنرها و علوم روسو را ثروتمند نساخت، زیرا هرچند به گونه‌ای گسترده انتشار یافت و موجب چاپ حدود سیصد پاسخ شد، تعداد نسخه‌هایی که عملاً فروش رفت اندک بود و این کتابفروشان بودند که از چنین آثاری پول در می‌آوردند.[۱۱] از سوی دیگر، این ماجرا درهای خانه‌ها و املاک اشرافی را که به روی روشنفکران باب روز باز بود به روی روسو

36) Jules Lemaitre

گشود. روسو می‌توانست با نسخه‌برداری از آهنگهای موسیقی زندگی خود را تأمین کند و گاهی نیز چنین می‌کرد (او خط زیبایی داشت)، اما پس از سال ۱۷۵۰ همواره در موقعیتی قرار داشت که بتواند از طریق مهمان نوازی اشراف امرار معاش کند، مگر در مواقعی که درصدد برمی‌آمد با این مهمان‌نوازان به سختی مشاجره کند (و این وضع اغلب اتفاق می‌افتاد). از جنبهٔ شغلی او نویسنده‌ای حرفه‌ای شد. از نظر اندیشه ذهنش همیشه بارور بود و هنگامی که به نوشتن می‌پرداخت به‌آسانی و خوب می‌نوشت. اما تأثیر کتابهایش، در زمان حیات او و تا مدت درازی پس از آن، بسیار با هم تفاوت داشت.[۱۲] قرارداد اجتماعی[۳۷] که عموماً آن را چکیدهٔ فلسفهٔ سیاسی دوران پختگی او می‌دانند و روسو آن را در ۱۷۵۲ آغاز کرد و سرانجام ده سال بعد منتشر ساخت، در تمام دوران زندگیش تقریباً بی‌خواننده ماند و تنها یک بار در سال ۱۷۹۱ تجدید چاپ شد. بررسی پانصد کتابخانهٔ معاصر او نشان داده که تنها یکی از این کتابخانه‌ها نسخه‌ای از این کتاب داشته است. جون مک‌دانلد[۳۸]، پژوهشگری که ۱۱۱۴ رسالهٔ سیاسی چاپ شده در فاصلهٔ ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۱ را مرور کرده، تنها دوازده ارجاع به این کتاب را در آنها دیده است.[۱۳] او می‌نویسد: «باید میان کیش شخصیت روسو و نفوذ اندیشهٔ سیاسی او تفاوت قائل شد.» کیش شخصیت او، که با مقالهٔ برندهٔ جایزه آغاز شد ولی با شدت ادامه یافت، بر محور دو کتاب دور می‌زد. نخست رمان هلوئیز جدید[۳۹] که عنوان فرعی نامه‌های دو عاشق را داشت واز روی الگوی کلاریسا[۴۰] اثر ریچاردسن[۴۱] نوشته شده بود. این داستان که دربارهٔ تعقیب، اغوا، توبه، و مجازات یک زن جوان است، با مهارتی فوق‌العاده به این قصد نوشته شده که هم برای علاقهٔ شهوانی خوانندگان، بویژه زنان — و مخصوصاً بازار رو به

---

37) *Social Contract* 38) Joan Macdonald 39) *La Nouvelle Heloise*
40) *Clarissa* 41) Richardson

رونق زنان طبقهٔ متوسط ــ و هم برای حساسیت اخلاقی آنها جالب باشد. مطالب کتاب برای زمان خودش اغلب بسیار بی‌پرده اما پیام نهایی آن بغایت پارسامنشانه است. اسقف اعظم پاریس کتاب را متهم ساخت که «زهر شهوت می‌چکاند حال آنکه بظاهر آن را ناپسند می‌شمارد.» اما این امر تنها به فروش بیشتر کتاب کمک کرد ــ همان‌گونه که مقدمهٔ زیرکانهٔ خود روسو بر کتاب که در آن ادعا کرده بود دختری که حتی یک صفحهٔ آن را بخواند موجودی از دست رفته است؛ اما به دنبال آن افزوده بود که «دختران پاکدامن داستانهای عاشقانه نمی‌خوانند.» در واقع، هم دختران پاکدامن و هم بانوان محترم آن را خواندند و در دفاع از خویشتن به نتایج اخلاقی والای آن متوسل شدند. کوتاه سخن آنکه، این یک کتاب پرفروش طبیعی بود و چنین نیز شد. گرچه بیشتر نسخه‌هایی که فروش رفت بی‌اجازه چاپ شده بود.

کیش شخصیت روسو در سال ۱۷۶۲ با انتشار کتاب امیل شدت یافت. در آن کتاب او دربارهٔ طبیعت و واکنش انسان در برابر آن عقاید گوناگونی مطرح ساخته بود که بعدها به صورت سکهٔ رایج عصر رمانتیک درآمد، ولی در آن زمان تازگی داشت. این کتاب نیز با زبردستی چنان پرداخته شده بود که حداکثر خواننده را به خود جلب کند. اما روسو از یک جهت زیرکتر از آن بود که صرفاً مصلحت خود را در نظر بگیرد. بخشی از جاذبهٔ روزافزون او به عنوان پیامبر حقیقت و فضیلت این بود که محدودیتهای عقل را گوشزد و مقام مذهب را در دلهای آدمیان تصدیق کند. از این رو در کتاب امیل فصلی زیر عنوان «اظهار ایمان» آورد که در آن روشنفکران عصر روشنگری، بویژه خدانشناسان یا آنانی را که فقط خداشناس بودند، متهم ساخت که خودپسند وجزمی هستند و «حتی در به‌اصطلاح شک‌گرایی خویش اعلام می‌کنند که همه چیز را می‌دانند» و به صدمه‌ای که از راه تخطئهٔ ایمان به مردان و زنان شریف می‌زنند بی‌توجهند: «آنان همهٔ آنچه را انسانها محترم می‌شمارند نابود

و لگدمال می‌کنند و از رنجدیدگان تسلایی را که از دین به دست می‌آورند می‌ربایند و تنها نیروی مهارکننده شهوات صاحبان ثروت و نیرومندان را از بین می‌برند.» این مطلبی بسیار مؤثر بود ولی روسو احساس کرد که برای حفظ موازنه لازم است از مسیحیت مستقر، بویژه از پرستش معجزات و تشویق خرافات از سوی آن، نیز انتقاد کند. این از احتیاط بسیار به دور بود بویژه آنکه روسو، برای آنکه از چاپ بی‌اجازهٔ کتابش پیشگیری کند، خطر کرد و امضای خود را زیر اثرش گذاشت. در آن زمان روسو از نظر مقامات روحانی فرانسه به صورت مرتدی مضاعف جلوه می‌کرد زیرا مدتی پس از گرویدن به مذهب کاتولیک، برای آنکه دوباره شهروندی ژنو را به دست آورد، بار دیگر به مذهب کالونی گرویده بود. از این رو پارلمان پاریس، که زیر سلطهٔ ژانسنیست‌ها[42] قرار داشت به‌احساسات ضد کاتولیکی کتاب امیل بشدت اعتراض کرد؛ کتاب را در برابر کاخ دادگستری سوزاندند و حکمی برای دستگیری روسو صادر شد. دوستانی که در مقامات بالا داشت با هشداری بموقع او را نجات دادند. از آن پس، او چند سال فراری بود، زیرا کالونیست‌ها نیز به کتاب امیل اعتراض کردند و او حتی در خارج از قلمرو کلیسای کاتولیک مجبور بود از شهری به شهر دیگر برود. اما روسو در انگلستان (که در سالهای ۱۷۶۶ - ۱۷۶۷ پانزده ماه در آن به سر برد) و نیز در فرانسه، که از سال ۱۷۶۷ به بعد در آن زندگی کرد، خامیانی قدرتمند داشت. در ده سال آخر زندگیش، دولت دیگر توجهی به او نداشت و دشمنان اصلیش روشنفکران دیگر، بویژه ولتر، بودند. روسو برای پاسخ به این گروه اعترافات را نوشت، و در پاریس که سرانجام در سال ۱۷۷۰ در آن مستقر شد، آن را به پایان برد. روسو جرئت نکرد کتاب را چاپ کند ولی از آنجا که آن را در خانه‌های مشاهیر می‌خواند به گونه‌ای گسترده شناخته شده بود. شهرت وی در زمان مرگش، در سال ۱۷۷۸،

---

42) Jansenists

در آستانهٔ بالاگرفتنی تازه بود و هنگامی که انقلابیون روی کار آمدند به اوج رسید.

بنابراین، روسو حتی در زمان حیات خود به موفقیتی چشمگیر دست یافت. از دید مردم غیر متعصب دوران جدید، او چیز زیادی برای گله و شکایت نداشته است. با اینهمه، خود او یکی از بزرگترین گله‌مندان تاریخ است و پیوسته اصرار می‌ورزد که زندگیش سرشار از بینوایی و آزار و تعقیب بوده است. و این گله‌مندی را به شیوه‌ای چنان دردناک بیان و تکرار می‌کند که شخص احساس می‌کند باید آن را باور کند. در یک نکته راسخ بود: از بیماری مزمنی رنج می‌برد. به گفتهٔ خودش، «تیره‌بختی فرسوده از بیماری [بود]... هر روز از زندگیم را با درد و مرگ دست به گریبانم.» «سی سال است نتوانسته‌ام بخوابم.» بعد می‌افزاید: «طبیعت که مرا برای رنج بردن درست کرده به من بدنی مقاوم در برابر درد بخشیده است تا چون درد نتواند قوای مرا تحلیل ببرد همواره آن را با همان شدت حس کنم.»[۱۴] راست است که همواره از نظر مجرای ادرار مشکلاتی داشته است. در نامه‌ای که در سال ۱۷۵۵ به دوستش دکتر ترونشن[۴۳] نوشته به «نقص مادرزادی یک عضو» اشاره می‌کند. لستر کراکر[۴۴]، زندگینامه نویس او، پس از تشخیص دقیق می‌نویسد: «من قانع شده‌ام که ژان ـ ژاک به‌طور مادرزاد قربانی هیپوسپادیاس[۴۵] بوده است، و این یک نقص عضو آلت تناسلی است که در آن مجرای ادرار در جایی در زیر سطح آلت باز می‌شود.»[۱۵] این نقص در بزرگسالی به صورت ضیق مجرا در می‌آید که مستلزم کاربرد دردناک «سوند» است که مشکل را، هم از نظر روانی و هم از لحاظ جسمی، وخیمتر می‌سازد. او دائماً حس می‌کرد که نیاز به ادرار کردن دارد و این وضع هنگامی که در میان اشراف زندگی می‌کرد دشواریهایی به وجودِ می‌آورد: «من هنوز از این اندیشه به خود می‌لرزم که در محفلی از

---

43) Tronchin 44) Lester Crocker 45) hypospadias

زنان مجبورم صبر کنم تا گفت‌وگوی دلچسبی پایان یابد . . . هنگامی که سرانجام راه گریزی می‌یابم خانمهای دیگری هستند که رفتن مرا به تأخیر می‌اندازند، پس از آن حیاطی قرار دارد که کالسکه‌ها مدام در آن در حال رفت‌وآمدند و آماده‌اند که مرا زیر بگیرند، کلفتهایی که به من نگاه می‌کنند و نوکرانی که در کنار دیوارها صف کشیده‌اند و به من می‌خندند. مختصر آنکه، من تنها می‌توانم در برابر چشم همگان و بر روی ساق پای نجیبزاده‌ای با جوراب سفید ادرار کنم.»[۱۶]

آنچه نقل شد، نوعی دلسوزی به حال خویش است و، همراه بسیاری شواهد دیگر، حکایت از آن دارد که وضع سلامتی او تا آن اندازه که وانمود می‌کند بد نبوده است. در مواردی دیگر، هنگامی که به سود استدلالش باشد، به سلامت مزاج خود اشاره می‌کند. بیماری بیخوابی او تا حدودی خیالپردازی است زیرا افراد مختلفی به خر و پف کردن او در خواب شهادت داده‌اند. دیوید هیوم[۴۶]، که در سفر روسو به انگلستان همراهش بوده، نوشته است: او یکی از پربنیه‌ترین آدمهایی است که در زندگی دیده‌ام. او شب هنگام در بدترین هوا ده ساعت را روی عرشهٔ کشتی گذراند وصدمه‌ای ندید، حال آنکه همهٔ ملوانان نزدیک بود از شدت سرما جان دهند.»[۱۷]

نگرانی دائمی از سلامتی خویش، موجه یا ناموجه، انگیزهٔ اصلی او برای دلسوزی به حال خود بود که بر او چیره شد و همهٔ زندگیش از آن مایه گرفت. از همان هنگام که چندان سنی نداشت عادت کرد آنچه را «سرگذشت» خود می‌نامید برای برانگیختن همدردی دیگران، بویژه زنان اشرافی، تعریف کند. خود را «بدبخت‌ترین فرد بشر» می‌نامید و از «سرنوشت شومی که رد پای مرا دنبال می‌کند» سخن می‌گفت و ادعا می‌کرد که «کمتر کسی به اندازهٔ من اشک ریخته است» و اصرار داشت که: «سرنوشت من چنان است که هیچ‌کس جرئت

---

46) David Hume

تعریف کردن آن را ندارد و هیچ‌کس آن را باور نمی‌کند.» اما، در واقع، اغلب خودش آن را تعریف می‌کرد و بسیار کسان آن را باور می‌کردند — تا زمانی که با شخصیت او بیشتر آشنا می‌شدند. حتی در آن هنگام نیز مقداری از همدردیشان باقی می‌ماند. مادام د / اپینه[۴۷]، که حامی وی بود ولی روسو با او بدرفتاری می‌کرد، حتی بعد از آنکه چشمهایش باز شد می‌گفت: «من هنوز از شیوهٔ ساده و اصیل او برای شرح بدبختیهای خویش متأثر می‌شوم.» او همان چیزی بود که نظامیان آن را «کهنه سرباز» می‌نامند — یعنی یک فریبکار کارآزمودهٔ روان آدمی. باعث شگفتی نیست که در جوانی برای گدایی کردن نامه‌هایی نوشته که یکی از آنها باقی مانده است. این نامه به حاکم ساووا[۴۸] نوشته شده و در آن، به این عنوان که از یک بیماری ترسناک نقص عضو رنج می‌برد و بزودی خواهد مرد، تقاضای مقرری کرده است.[۱۸]

در پس این دلسوزی به حال خویش، خودخواهی نیرومندی نهفته بود، یعنی این احساس که، چه از نظر رنج کشیدن و چه از حیث صفات برجستهٔ خویش، همانند دیگران نیست. نوشت: «بدبختیهای تو با بدبختیهای من چه وجه مشترکی می‌تواند داشته باشد؟ وضع من یگانه است و از ابتدای جهان تا کنون نظیرش شنیده نشده است . . .» و نیز: «آن کس که بتواند آن‌گونه که من دوست می‌دارم مرا دوست داشته باشد هنوز زاده نشده است.» «هرگز کسی بیش از من استعداد دوست داشتن نداشته است.» «من برای این زاده شده‌ام که بهترین دوست در جهان باشم.» «اگر فردی بهتر از خود را می‌شناختم این جهان را با نگرانی ترک می‌کردم.» «کسی را بهتر از من و دلی را عاشقتر، مهربانتر، و حساستر از دل من نشان بده . . .» «آیندگان مرا گرامی خواهند داشت . . . زیرا شایستهٔ آنم.» «از خود شادمانم.» «. . . تسلای من این است که به خود غره‌ام.» «. . . اگر در اروپا حتی یک حکومت روشن‌بین وجود داشت

47) Madame d'Épinay 48) Savoy

تندیسی از من برپا می‌کرد.»[۱۹] شگفتی ندارد که ادمند برک درباره‌اش گفته است: «میزان خودنمایی او به حدی بود که از دیوانگی چندان چیزی کم نداشت.»

بخشی از خودپسندی روسو این بود که عقیده داشت توانایی هیچ احساس پستی را ندارد. «خود را بیش از آن دوست دارم که از کسی متنفر باشم.» «هیچگاه احساس نفرت‌انگیزی نشناخته‌ام؛ هرگز حسد، بدخواهی، و کینه‌جویی به دلم راه نیافته است... گهگاه خشمگین شده‌ام اما هرگز حیله‌گر نبوده‌ام و رنجشی به دل نگرفته‌ام.» در واقع، او اغلب رنجش به دل می‌گرفت و در تلافی کردن آن حیله‌گر بود. دیگران این نکته را درمی‌یافتند. روسو نخستین روشنفکری بود که به‌تکرار خود را دوست نوع بشر اعلام کرد. اما او که نوع انسان را به طور کلی دوست می‌داشت، گرایش نیرومندی داشت که با انسانهای مشخص در بیفتد. یکی از قربانیان او، دوست سابقش دکتر ترونشن از اهالی ژنو، به‌اعتراض گفت: «چگونه است که دوست بشریت دوست انسانها نیست، یا بندرت چنین است؟» روسو در پاسخ از حق خود برای سرزنش کردن کسانی که سزاوار آنند دفاع کرد: «من دوست بشریت هستم و انسانها در همه جا هستند. دوستدار حقیقت در همه جا به آدمهای بدخواه نیز برمی‌خورد — و لازم نیست جای خیلی دوری بروم.»[۲۰] روسو که شخص خودپسندی بود تمایلی داشت که دشمنی با شخص خودش را برابر دشمنی با نفس حقیقت و فضیلت بگیرد. از این رو در حق دشمنانش هیچ مجازاتی را زیاد نمی‌انگاشت؛ صرف وجود آنها آموزهٔ عذاب ابدی را منطقی می‌ساخت. به مادام د / اپینه گفته بود: «من به طور طبیعی سنگدل نیستم، اما هنگامی که می‌بینم در این جهان برای این ددمنشان عدالتی وجود ندارد دوست دارم فکر کنم که دوزخی در انتظارشان است.»[۲۱]

با آنکه روسو خودستا و خودبین و فتنه‌جو بود، چگونه بسیار کسان آمادهٔ دوستی با او بودند؟ پاسخ به این پرسش ما را به هستهٔ اصلی شخصیت او و

اهمیت تاریخیش می‌رساند. او تا اندازه‌ای به تصادف، تا حدی از روی غریزه، و تا اندازه‌ای با طرحریزی آگاهانه، نخستین روشنفکری بو دکه از احساس گناه صاحبان امتیاز به گونه‌ای منظم بهره‌برداری کرد. این کار را به شیوهٔ کاملاً تازه و حساب شدهٔ خشونت و بی‌ادبی انجام داد. او نمونهٔ شخصیت ویژهٔ عصر جدید یعنی «مرد جوان پرخاشجو» بود. بنابر طبیعت خود، آدمی ضد اجتماعی نبود. در واقع از عنفوان جوانی دوست داشت در جامعه بدرخشد. بویژه جویای توجه زنان قشر بالای اجتماع بود. نوشت: «زنان دوزنده، خدمتکاران، و دختران فروشنده مرا وسوسه نمی‌کردند. من به بانوان جوان نیاز داشتم». اما به گونه‌ای آشکار شهرستانی و، از بسیاری جهات، روستایی‌وار و تربیت نیافته بود. نخستین کوششهای او در دههٔ ۱۷۴۰ به منظور آنکه با رعایت قواعد بازی محافل بالای اجتماع به آنها راه یابد با شکست کامل روبه‌رو شد، و نخستین بازی او برای جلب توجه یک زن شوهردار اشرافی به مصیبتی حقارت‌بار انجامید.[۲۲]

اما پس از اینکه موفقیت مقاله‌اش بر او آشکار ساخت که بازی کردن «ورق طبیعت» چه پاداش گرانبهایی به بار می‌آورد شگرد خود را عوض کرد. به جای آنکه بکوشد دهاتیگری خود را بپوشاند، بر آن تأکید کرد و از آن فضیلتی ساخت. این شگرد کارگر افتاد. در آن زمان در میان آن دسته از اشراف فرانسوی که با فرهنگ‌تر از همگنان بودند، و از نظام قدیمی امتیازات طبقاتی روز به روز بیشتر احساس ناراحتی می‌کردند، رسم شده بود که نویسندگان را به عنوان طلسمی برای دفع شر زیر بال و پر خود بگیرند. س. پ. دوکلو[۴۹]، منتقد اجتماعی آن زمان، نوشت: «در میان اشراف، حتی آنان که روشنفکران را واقعاً دوست ندارند، تمایلی پدید آمده است که به دوست داشتن آنها تظاهر کنند زیرا مد روز چنین است.[۲۳] بیشتر روشنفکرانی که

---

49) C.P.Duclos

این‌گونه مورد حمایت قرار می‌گرفتند می‌کوشیدند از صاحبان مقام و منزلت تقلید کنند. روسو که عکس این رفتار را در پیش گرفت در تالارهای آنان به صورت مهمانی جالبتر و، در نتیجه، خواستنی‌تر درآمد که دوست داشتند او را یک «جانور وحشی» برجسته و بسیار هوشمند یا یک «خرس» بنامند. او آگاهانه بر احساسات و نه بر آداب، و برانگیزهٔ قلبی و نه بر رفتار مؤدبانه، تأکید می‌کرد. می‌گفت: «احساسات من چنان است که نباید آنها را پنهان کرد. آنها مرا از اینکه مؤدب باشم معاف می‌کنند.» می‌پذیرفت که «بنابر اصول، بی‌ادب، نامطبوع، و خشن [است]. برای ملازمان شما یک ذره اهمیت قائل نیستم. من وحشی هستم.» و نیز در قلب من چیزهایی هست که مرا از اینکه خوش‌برخورد باشم آزاد می‌سازد.»

این رهیافت برای نثر او نیز بسیار مناسب می‌نمود — که بسیار ساده‌تر از جمله‌های پر زرق و برق بیشتر نویسندگان معاصرش بود. صراحت او با شیوهٔ پرداختن بی‌پرده به مطالب جنسی بسیار جور در می‌آمد (هلوئیز جدید یکی از نخستین رمانهایی بود که در آن نام چیزهایی چون کرست خانمها آمده بود)، روسو مخالفت متظاهرانهٔ خود را با هنجارهای اجتماعی، از راه پوشیدن لباسهایی که به گونه‌ای حساب‌شده ساده و بی‌قواره بود، شدت بخشید — لباسهایی که بزودی به صورت نشانهٔ ویژهٔ همهٔ رمانتیک‌های جوان درآمد. او بعدها نوشت: «من جنبش اصلاحی خود را با لباسم آغاز کردم. از بند کفش زرین و جوراب سفید چشم پوشیدم و کلاه گیس مدور به سر نهادم. شمشیرم را کنار گذاشتم و ساعتم را فروختم.» پس از آن نوبت موی بلند و روشی رسید که خودش آن را «سبک معمولی بی‌قیدانه‌ام با ریشی نتراشیده» می‌نامید. او نخستین فرد از روشنفکران پر ریش و پشم بود. در طول زمان انواع شیوه‌های لباس پوشیدن را برای جلب توجه دیگران به وجود آورد. الن رمزی[50] [نقاش]

50) Allan Ramsay

در نوفشاتل[۵۱] تصویری از روسو در یک ردای ارمنی، که نوعی خفتان بود، کشید. او حتی در کلیسا همین ردا را می‌پوشید. اهل محل در آغاز به آن ایراد گرفتند ولی بزودی به آن عادت کردند، و این ردا کم‌کم به صورت علامت ویژهٔ روسو درآمد. روسو به هنگام دیدار مشهورش از انگلستان با همین ردا به تئاتر دروری لین[۵۲] رفت و برای پاسخ دادن به ابراز احساسات حاضران چنان بی‌تاب بود که خانم گریک[۵۳] ناچار شد به ردایش بیاویزد تا نگذارد از لژ بالکن به زیر افتد.[۲۴]

او، دانسته یا ندانسته، استاد تبلیغ برای خویشتن بود: ادا و اطوارهایش، خشونتهای اجتماعیش، تندروی شخصی، و حتی نزاعهایش مقدار زیادی جلب توجه می‌کرد و بی‌شک بخشی از جاذبهٔ او را، هم برای حامیان اشرافیش و هم برای خوانندگان و ستایشگرانش تشکیل می‌داد. چنانکه خواهیم دید، این واقعیت مهمی است که «روابط عمومی» شخصی، از جمله از راه پوشاک و ظاهر نامتعارف، بعدها به صورت عنصر مهمی در موفقیت شمار زیادی از رهبران روشنفکر درآمد. روسو از این جهت نیز همانند بسیاری از جهات دیگر، راهگشا بود. چه کسی می‌تواند بگوید او اشتباه می‌کرد؟ بسیاری از مردم در برابر عقاید، بویژه عقاید تازه، مقاومت به خرج می‌دهند، اما شیفتهٔ شخصیت می‌شوند. ادا و اطوار شخصی راهی است برای شیرین کردن داروی تلخ و ترغیب مردم به توجه به آثاری که در آنها عقایدی مورد بحث قرار گرفته است.

روسو که روانشناس بدی نبود، به عنوان بخشی از شگرد خود برای کسب شهرت، جلب توجه، و همدلی از زننده‌ترین رذائل، یعنی ناسپاسی، فضیلتی ساخت. از نظر او این عیبی نداشت. در حالی که به خودانگیختگی تظاهر می‌کرد، در واقع فرد حسابگری بود؛ و از آنجا که خود را قانع کرده بود که به

---

51) Neufchâtel 52) Drury Lane 53) Garrick

معنی واقعی کلمه اخلاقی‌ترین انسان است، منطقاً به این نتیجه می‌رسید که دیگران حتی از او حسابگرترند و آن هم به سبب انگیزه‌هایی بدتر از انگیزهٔ او. از این رو در هر معامله‌ای با او در جستجوی نفع خویشند و او باید روی دست آنها بلند شود بنابراین قاعده‌ای که بر اساس آن با دیگران معامله می‌کرد کاملاً ساده بود: دیگران می‌دادند و او می‌گرفت. روسو این قاعده را با این استدلال گستاخانه تقویت می‌کرد که از آنجا که او فردی بی‌همتاست هر کس که به او کمکی کند در واقع به خودش خدمت کرده است. او در پاسخ به نامهٔ آکادمی دیژون در مورد جایزه‌ای که به او داده بودند این قاعده را بنیان گذاشت. نوشت که مقاله‌اش از راه نامقبول حقیقت پیروی کرده «و شما با گشاده‌دستی خود در گرامیداشت دلیری من خودتان را بیشتر گرامی داشته‌اید. آری آقایان محترم، آنچه به افتخار من انجام داده‌اید، تاج افتخاری است که به افتخارات خودتان افزوده می‌شود.» هنگامی که شهرت پیشنهادهای مهمان‌نوازی برایش به ارمغان آورد به همین شگرد متوسل شد؛ و در واقع این شیوه به صورت طبیعت ثانوی او در آمد. نخست پافشاری می‌کرد که این لطف چیزی بیش از حق او نیست. «به عنوان یک شخص بیمار حق دارم از گذشتی برخوردار شوم که بشریت به کسانی که رنج می‌کشند مدیون است.» یا: «من تهیدستم و . . . سزاوار لطف خاص هستم.» سپس می‌گوید که قبول کمک، که تنها در زیر فشار آن را می‌پذیرد، برایش بسیار ناراحت کننده است: «هنگامی که در برابر التماسهای مصرانه و مکرر برای پذیرش پیشکشی تسلیم می‌شوم، این کار را به خاطر صلح و آرامش انجام می‌دهم و نه به خاطر نفع خویش. با اینهمه، پیشکش کننده، هر اندازه هم این کار برایش گران تمام شده باشد، در عمل به من مدیون است — زیرا برای من گرانتر تمام شده است.» با توجه به این نکته‌ها، او به خود حق می‌داد هنگامی که، مثلاً، کاخ کوچکی را برای اقامت او پیشنهاد کردند برای پذیرش آن شرایطی قائل شود. او هیچ وظیفهٔ

اجتماعی را قبول نمی‌کرد، زیرا «فرایافت من از خوشبختی این است که . . . هرگز کاری راکه مایل به انجام دادن آن نیستم انجام ندهم.» به‌همین جهت، به میزبان خود می‌نویسد: «بر این پا می‌فشارم که مرا کاملاً آزاد بگذارید.» «اگر کمترین مزاحمتی برای من فراهم کنید دیگر هرگز مرا نخواهید دید.» نامه‌های سپاسگزاریش (اگر بتوان چنین نامی بر آنها نهاد) معمولاً اسناد نامطبوعی است: در یکی از آنها می‌نویسد: «از بابت دیداری که قانعم کردید انجام دهم سپاسگزارم، و اگر مجبورم نمی‌کردید که برای آن بهایی چنان گران بپردازم بیشتر سپاسگزار می‌شدم.»[۲۵]

چنانکه یکی از زندگینامه نویسان روسو گوشزد کرده، او همواره برای مردم دامهای کوچکی می‌گسترد. او بر مشکلات و فقر خویش پا می‌فشرد و هنگامی که آنان به او پیشنهاد کمک می‌کردند به شگفتی توأم با رنجش وحتی خشم تظاهر می‌کرد. از این رو: «پیشنهاد شما قلب مرا منجمد ساخت. هنگامی که می‌کوشید از یک دوست یک پیشخدمت بسازید نمی‌دانید تا چه اندازه علایق خود را بد تعبیر کرده‌اید.» و می‌افزاید: «بی‌میل نیستم به آنچه می‌خواهید پیشنهاد کنید گوش دهم مشروط بر اینکه توجه داشته باشید که من فروشی نیستم.» بدین‌سان میزبان آینده، که اینچنین به تله افتاده، ناچار می‌شود دعوت خود را مطابق شرایط روسو از نو تنظیم کند.[۲۶] یکی از مهارتهای روانشناسانهٔ روسو این بود که دیگران، از جمله کسانی راکه موقعیت اجتماعی برتری داشتند، قانع کند که واژه‌های معمولی سپاسگزاری در فرهنگ او وجود ندارد. از این رو به دوک دو مونمورانسی ـ لوکزامبورگ[۵۴] که کاخی در اختیارش گذاشته بود، نوشت: «نه شما را می‌ستایم و نه سپاسگزاری می‌کنم. اما در خانه‌تان زندگی می‌کنم. هر کس زبان خودش را دارد ــــ من همه چیز را به زبان خودم گفته‌ام.» این حیله بخوبی کارگر افتاد و دوشس پوزشخواهانه پاسخ داد: «این بر شما نیست که از ما

54) Duc de Montmorency - Luxembourg

سپاسگزاری کنید. این مارشال و من هستیم که به شما مدیونیم.»[۲۷]

اما روسو حاضر نبود که مانند هرولد اسکیمپول[۵۵] فقط یک زندگی راحت داشته باشد. پیچیده‌تر و مشتاقتر از آن بود که به چنان زندگی قناعت کند. در وجود او، در کنار رگه‌ای از حسابگری توأم با خونسردی و سرسختی، عنصری واقعی از جنون بدگمانی وجود داشت که به وی اجازه نمی‌داد به زندگی طفیلی‌وار خودخواهانهٔ آرامی تن در دهد. او معمولاً با همهٔ کسانی که با آنها سر و کار پیدا می‌کرد، بویژه کسانی که به او کمک می‌کردند، بسختی مشاجره می‌کرد؛ و مطالعهٔ این منازعه‌های دردناک و مکرر، شخص را ناچار به این نتیجه می‌رساند که او از نظر روانی فردی بیمار بوده است. در کنار این بیماری، یک نبوغ بزرگ و اصیل فکری قرار داشت، و آمیزهٔ این دو، هم برای روسو و هم برای دیگران، خطرناک بود. شک نیست که اعتقاد به حقانیت مطلق یک علامت عمدهٔ بیماری او بود، و اگر روسو استعداد دیگری نداشت ممکن بود این بیماری خود به خود مداوا شود و در بدترین حالت به صورت یک فاجعهٔ کوچک شخصی باقی بماند. اما استعدادهای شگفت‌انگیزش به عنوان یک نویسنده برای او حسن قبول، شهرت، و حتی وجههٔ مردمی به ارمغان آورد. این امر از نظر او دلیل آن بود که اعتقادش به اینکه همیشه حق با اوست یک داوری ذهنی نیست بلکه داوری جهانیان است — البته به استثنای دشمنانش.

این دشمنان، در همهٔ موارد، دوستان و حامیان سابقش بودند که (بنا به استدلال روسو، پس از گسستن پیوند با آنان) درصدد بودند در لباس دوستی از او بهره گیرند و نابودش کنند. مفهوم دوستی بی‌غرضانه برای او بیگانه بود، و از آنجا که او، که از دیگران بهتر بود، چنین احساسی نداشت، ناچار به این نتیجه رسید که دیگران نمی‌توانند چنین احساسی داشته باشند. از این رو کارهای «دوستان» خود را از همان آغاز بدقت تحلیل می‌کرد و در لحظه‌ای که

---

۵۵) Harold Skimpole، از شخصیتهای داستانی دیکنز. - م.

گامی نادرست برمی‌داشتند مچشان را می‌گرفت. روسو با دیدرو، که بیش از هر کس دیگر به او مدیون بود، دعوا کرد. با گریم به مشاجره برخاست، بویژه با مادام د/ اپینه که پرحرارت‌ترین حامیش بود بی‌رحمانه و آزارنده پیوند گسست. با ولتر دعوا کرد — و این کار چندان دشواری نبود. با دیوید هیوم نیز مشاجره کرد. هیوم ارزیابی روسو از خویشتن را به عنوان یک شهید ادبی پذیرفت و با استقبالی در خور یک قهرمان او را به انگلستان آورد و هر کاری از دستش برمی‌آمد برای خوشحال کردن او انجام داد. روسو از جمله با دکتر ترونشن، دوست ژنوی خود، ده دوازده بار دعواهای کوچکی کرد. او بعد از بیشتر مشاجرات خود سرزنش‌نامهٔ مفصلی می‌نوشت. این اسناد از جملهٔ درخشانترین آثار او هستند — معجزه‌هایی از مهارت حقوقی که در آنها شواهدی ماهرانه جعل شده، تاریخ از نو به رشتهٔ تحریر درآمده، و ترتیب وقایع با استادی درخشان پس و پیش شده تا ثابت کند که گیرندهٔ آن هیولایی بیش نیست. نامه‌ای که در دهم ژوئیهٔ ۱۷۶۶ برای هیوم نوشته هجده ورق بزرگ (بیست و پنج صفحهٔ چاپی) است و زندگینامه‌نویس هیوم می‌گوید: به‌گونه‌ای کاملاً منطقی نشانهٔ دیوانگی و یکی از درخشانترین و جالبترین اسنادی است که تاکنون ذهنی بیمار به وجود آورده است.[۲۸]

روسو بتدریج معتقد شد که این کارهای خصمانه از سوی مردان و زنانی که به دوست داشتن او تظاهر می‌کردند مواردی پراکنده نیست بلکه بخشی از یک طرح پیوسته است؛ همهٔ اینان عوامل توطئه‌ای دامنه‌دار و دراز مدت برای عقیم کردن، آزار دادن، و حتی نابود ساختن او و آسیب رساندن به آثار او هستند. با بازنگری زندگی گذشتهٔ خویش، به این نتیجه رسید که از زمانی که در شانزده سالگی پیشخدمت کنتس دو ورسلی[۵۶] بوده این توطئه آغاز شده است. «عقیده دارم که از آن زمان دستخوش بازی بدخواهانهٔ منافع مرموزی شده‌ام

56) Comtesse de Vercellis

که تاکنون برای شکست دادن من کوشیده و مرا از نظامی که مسئول آن است به گونه‌ای موجه متنفر ساخته است.» در واقع امر، مقامات فرانسوی با روسو، در مقایسه با نویسندگان دیگر، رفتار خوبی داشتند. تنها یک بار برای دستگیری او اقدام شد و مالزرب[۵۷]، رئیس دستگاه سانسور، معمولاً برای کمک به چاپ آثارش تلاش می‌کرد. اما احساس روسو مبنی بر اینکه قربانی یک شبکهٔ بین‌المللی است، بویژه در هنگام سفرش به‌انگلستان افزایش یافت. قانع شد که اینک هیوم مغز متفکر توطئه است و دهها دستیار به او کمک می‌کنند. در یک مرحله به لرد کمدن[۵۸]، مهردار سلطنتی، نامه‌ای نوشت و در آن توضیح داد که جانش در خطر است و درخواست کرد که محافظانی مسلح او را از انگلستان بیرون ببرند. اما مهرداران سلطنتی به دریافت نامه‌هایی از دیوانگان عادت داشتند و لرد کمدن ترتیب اثری به آن نداد. کارهای روسو در بندر دوور[۵۹]، درست پیش از عزیمت نهاییش از انگلستان، دیوانه‌وار بود — روی عرشهٔ کشتی دوید و خودش را در اتاقکی زندانی کرد؛ بر روی صندوقی جست زد، و خطاب به جمعیت این ادعای شگفت‌انگیز را مطرح ساخت که اکنون ترز هم جزئی از توطئه است و می‌کوشد او را بزور درانگلستان نگاه دارد.[۲۹]

هنگامی که به قارهٔ اروپا بازگشت، به در خانهٔ خود اعلانهایی کوبید که در آنها شکایتهایش را از بخشهای گوناگون جامعه که بر ضد او صف‌آرایی کرده بودند بر شمرده بود: کشیشان، روشنفکران مشهور، مردم عادی، زنان، و اهالی سویس. او به این نتیجه رسیده بود که دوک دو شوازول[۶۰]، وزیر خارجهٔ فرانسه، شخصاً مسئولیت توطئهٔ بین‌المللی را برعهده گرفته و بیشتر وقتش را صرف سازمان دادن شبکه‌ای می‌کند که وظیفهٔ افرادش این است که زندگی را بر روسو تنگ سازند. حوادث سیاسی، مانند تصرف جزیرهٔ کرس (که او برای

57) Malesherbes 58) Camden 59) Dover
60) Duc de Choiseul

آن یک قانون اساسی نوشته بود) از سوی فرانسه، استادانه با این ماجرا به هم بافته شده بود. شگفت آنکه، به درخواست شوازول بود که روسو به خاطر ناسیونالیست‌های لهستانی قانون اساسی مشابهی بـرای یک لهستـان مسـتقل نوشته بود. و هنگامی که در سال ۱۷۷۰ شوازول قدرت را از دست داد، روسو ناراحت شد و آن را حرکت شوم دیگری دانست. روسو اعلام کرد که هرگز نتوانسته آن گناه اصلی را (جز پیوستگی با حقیقت و عدالت)، که موجب شده است «آنها» تصمیم به مجازات او بگیرند، کشف کند. اما در مورد جزئیات توطئه‌ای «عظیم و غیرقابل تصور» تردید وجود نداشت: «آنان بر گرد من دیوار ظلمتی نفوذناپذیر برپا خواهند کرد. مرا زنده در تابوت دفن خواهند کرد . . . اگر به سفر بروم از پیش ترتیبی خواهند داد که هر کجا بروم مرا کنترل کنند. به مسافران، رانندگان کالسکه، و مسافرخانه‌داران دستور خواهند داد . . . در راه من چنان وحشتی بپراکنند که در هر گامی که بردارم و به هر چیزی که بنگرم قلبم چاک چاک گردد.» آخرین آثارش، گفت‌وگوهایی با خود[۶۱] (که در ۱۷۷۲ آغاز شد) و تخیلات یک رهرو تنها[۶۲] (۱۷۷۶) بازتاب این جنون بدگمانی است. هنگامی که گفت‌وگوها را تمام کرد قانع شد که «آنها» قصد از بین بردن آن را دارند و در ۲۴ فوریهٔ سال ۱۷۷۶ به کلیسای جامع نوتردام رفت با این قصد که برای دستنوشتهٔ خود درخواست تحصن کند و آن را بر محراب بزرگ قرار دهد. اما درِ جایگاه همسرایان به صورتی اسرار آمیز بسته بود. این هم شئامتی دیگر! از این رو شش رونوشت از آن تهیه کرد و آنها را مخفیانه به افراد مختلفی سپرد: یکی‌از نسخه‌ها به‌دست دوست کتاب‌دوست دکتر جانسن[۶۳]، دوشیزه بروک بوثبی[۶۴] اهل لیچفیلد[۶۵]، افتاد و همو بود که در سال ۱۷۸۰ برای نخستین بار آن را چاپ

61) *Dialogues avec moi - même*

62) *Rêveries du promeneur solitaire*

۶۳) Samuel Johnson (۱۷۰۹ ـ ۱۷۸۴)، منتقد و مؤلف فرهنگ زبان انگلیسی. ـ م.

64) Brooke Boothby 65) Lichfield

کرد. البته در آن زمان روسو درگذشته بود، در حالی که تا لحظهٔ مرگ اطمینان داشت که هزاران مأمور او را دنبال می‌کنند.[۳۰]

عذاب فکری ناشی از این نوع روان نژندی برای کسی که به آن دچار است به اندازهٔ کافی واقعی است و ممکن نیست آدمی گهگاه به حال روسو رقت نیاورد. بدبختانه نمی‌توان بدین‌گونه او را از سر باز کرد. او یکی از بانفوذترین نویسندگان جهان بود. خود را دوست بشریت و، بویژه، قهرمان حقیقت و فضیلت معرفی می‌کرد. او را به صورتی گسترده چنین می‌پذیرفتند و در واقع هنوز هم می‌پذیرند. بنابراین، لازم است با دقتی بیشتر رفتار او را به عنوان گویندهٔ حقیقت و مرد فضیلت مورد توجه قرار دهیم. در این نگریستن چه می‌یابیم؟ مسئلهٔ حقیقت بویژه اهمیت دارد زیرا روسو پس از مرگش بیشتر به خاطر اعترافات خود شناخته شده است. این اثر کوششی است اعلام شده برای گفتن تمامی حقایق درونی دربارهٔ زندگی یک انسان و آن هم به شیوه‌ای که پیش از آن کسی بدان دست نیازیده بود. این کتاب نوع تازه‌ای از خود زندگینامهٔ فوق‌العاده حقیقت‌گو بود، همچنانکه زندگینامهٔ دکتر جانسن به قلم جیمز بازول[۶۶] که ده سال دیرتر (در سال ۱۷۹۱) منتشر شد نوع تازه‌ای از زندگینامهٔ فوق‌العاده دقیق بود.

روسو ادعا می‌کرد این کتاب حقیقت مطلق است. در زمستان سال ۱۷۷۰ — ۱۷۷۱ در تالارهایی پر از جمعیت در جلساتی که پانزده تا هفده ساعت طول می‌کشید و فقط برای غذا مهلتی داده می‌شد، این کتاب را می‌خواند. حمله‌هایی که بر قربانیانش می‌کرد چنان ناموجه بود که یکی از آنان، مادام د/اپینه، از مقامات درخواست کرد که جلو آن را بگیرند. روسو موافقت کرد جلسات را متوقف سازد ولی در آخرین جلسه گفت: «من حقیقت را گفته‌ام. اگر کسی چیزهایی می‌داند که با آنچه من هم اکنون گفتم در تضاد است، حتی

---

66) James Boswell

اگر هزار بار ثابت شود، باز هم دروغ و شیادی است...[هر کس] که با چشمهای خودش طبیعت من، شخصیت، اخلاق، گرایشها، لذتها، و عادتهای مرا بررسی کند و بتواند مرا فردی نادرست بداند، خودش سزاوار حلق‌آویز شدن است.» این سخنان سکوتی سنگین بر جای گذاشت.

روسو برای اینکه شایستگی خود را به‌عنوان حقیقت‌گو تقویت کند ادعا می‌کرد که از حافظه‌ای عالی برخوردار است: مهمتر آنکه، از این طریق که نخستین کسی است که جزئیات زندگی جنسی خود را ــ نه با لاف زدن‌های مردانه بلکه، برعکس، با شرم و بی‌میلی فاش می‌کند، خوانندگان را قانع کرد که در گفته‌هایش صداقت دارد. آنچنان که در اشاره به «هزارتوی تاریک و کثیف» تجربه‌های جنسی خود می‌گوید: «آنچه گفتنش از همه سخت‌تر است نکات تبهکارانه نیست بلکه چیزهایی است که ما را مضحکه و شرمزده می‌سازد.»

اما بی‌میلی او تا چه اندازه اصالت داشت؟ در زمان جوانی در تورن[67] در کوچه‌های پرت و تاریک پرسه می‌زد و خود را برهنه به زنان نشان می‌داد: «لذت احمقانه‌ای که من از نمایش خود در برابر چشم آنها می‌بردم وصف‌کردنی نیست.»

روسو، چه از نظر جنسی و چه از جنبه‌های دیگر، یک خودنمای واقعی بود و در شیوه‌ای که زندگی جنسی خود را بازگو می‌کند احساس لذتی دیده می‌شود. او خودآزاری خویش را شرح می‌دهد و می‌گوید که چگونه از اینکه دوشیزه لامبرسیه[68]، خواهر سختگیر کشیش، کتکش می‌زد، لذت می‌برده و عمداً دست به شیطنت می‌زده است تا بدین گونه مجازات شود؛ و چگونه

---

67) Turin 68) Lambercier

دوشیزه گروتون[۶۹]، خواهر بزرگتر را تشویق می‌کرده که او نیز چنین ضربه‌هایی به وی بزند: «در برابر خانمی با رفتاری تحکم‌آمیز به زانو درآمدن، فرمانهای او را گردن نهادن، و از او طلب بخشش کردن برای من دلپذیر است.»[۳۱]

این اعترافات رسوا کننده سبب شد این اطمینان به‌وجود آید که روسو برای حقیقت احترام قائل است و خود او با شرح ماجراهای غیرجنسی و شرم‌آور دیگر ــ از جمله دزدی، دروغ، بزدلی، و بی‌وفایی ــ این اطمینان را تقویت کرد. اما در این کار او نیز عنصری از نیرنگ وجود داشت. تهمتهایی که به خودش می‌زد اتهاماتی را که پس از آن علیه دشمنانش می‌آورد قانع‌کننده‌تر می‌ساخت. چنانکه دیدرو با خشم گفته است: «او از خود تصویری زشت رسم می‌کند تا به اتهامات نابجا و بی‌رحمانه‌اش رنگ حقیقت بدهد.»

علاوه بر این، اتهاماتی که به خودش می‌زند فریبکارانه است، زیرا پس از آنکه هر یک از اتهامهای سخت را می‌پذیرد، با تردستی خود را تبرئه می‌کند تا آنجا که خواننده سرانجام با او همدردی نشان می‌دهد و به‌خاطر صداقت بی‌پرده‌اش او را می‌ستاید.[۳۴]

همچنین، حقایقی که روسو عرضه می‌کند اغلب نیمه‌حقیقت از آب در می‌آید: درستکاری منتخب او، از جهاتی دغلبازانه‌ترین جنبهٔ اعترافات و نامه‌های اوست. پژوهشهای جدید نشان داده است «واقعیاتی» که او چنین بی‌پرده آنها را می‌پذیرد، اغلب نادرست و تحریف شده است یا اصلاً وجود نداشته است.

این نکته گاهی حتی از شواهد درونی آثارش آشکار است. مثلاً در امیل و در اعترافات از ماجرای اغوای مردان دو شرح متفاوت به دست می‌دهد.

---

69) Groton

حافظهٔ خطاناپذیرش «افسانه» است. سال مرگ پدرش را عوضی یاد می‌کند و می‌گوید «حدود شصت ساله» بود، حال آنکه، در واقع هفتاد و پنج سال داشت. در مورد اقامتش در مسافرخانهٔ تورن، که یکی از مهمترین ماجراهای روزگار جوانی اوست، تقریباً دربارهٔ تمام جزئیات دروغ می‌گوید.

بتدریج آشکار می‌شود که به هیچ‌یک از گفته‌هایش در اعترافات، اگر شواهد خارجی آن را ثابت نکند، نمی‌توان اعتماد کرد. در واقع، با داوری یکی از جامعترین منتقدان جدید روسو، هویزینگا[۷۰]، نمی‌توان موافق نبود که ادعای مصرانهٔ اعترافات به حقیقت‌گویی و درستی، تحریفها و دروغهای آن را بویژه شرم‌آورتر می‌سازد: «انسان این اثر را هرقدر دقیقتر بخواند و بازخوانی کند و ژرفتر بکاود لایه‌های بیشتری از فرومایگی در آن آشکار می‌شود.»[۳۵]

آنچه نادرستی روسو را چنان خطرناک می‌سازد ــ آنچه دوستان سابقش را بحق از جعلیات او می‌ترساند ــ زیرکی و مهارتی اهریمنی است که در عرضهٔ این مطالب به‌کار می‌برد. چنانکه زندگینامه‌نویس منصف او، پروفسور کراکر، می‌گوید: «تمام توصیفهای مشاجره‌هایش (مانند ماجرای ونیز) از قانع‌کنندگی و فصاحتی مقاومت‌ناپذیر و حالتی صادقانه برخوردار است و، به همین جهت، واقعیتها لرزه بر اندام می‌افکند.»

تااینجا از سرسپردگی روسو به حقیقت سخن گفتیم. اما دربارهٔ فضیلت او چه باید گفت؟ زندگی کمتر کسی از ما تاب بررسی دقیقی را دارد، و در داوری اخلاقی دربارهٔ زندگی روسو، که کوششهای هزاران پژوهنده آن را به‌صورتی وحشتناک عریان ساخته، چیزی تنگ‌نظرانه وجود دارد. اما با توجه به ادعاهای خودش، و آز آن مهمتر، تأثیر او بر اخلاق و رفتار دیگران، از این

70) J. H. Huizinga

کار گزیری نیست. او می‌گفت کسی است که برای دوست داشتن زاده شده است، و با تأکیدی بیش از اغلب روحانیان آموزهٔ‌عشق را تعلیم می‌داد. از این رو باید پرسید که روسو عشق خود را نسبت به کسانی که طبیعت آنها را به او نزدیکتر ساخته بود چگونه ابراز کرده است؟

مرگ مادرش، از همان آغاز تولد او را از زندگی عادی خانوادگی محروم ساخت. او نسبت به مادرش هیچ‌گونه احساس خاصی نمی‌توانست داشته باشد زیرا هرگز او را نشناخته بود. اما نسبت به اعضای دیگر خانواده نیز هیچ محبتی، و در واقع هیچ توجهی، نشان نداد. پدرش برای او هیچ اهمیتی نداشت و مرگش فقط فرصتی بود که چیزی از او به ارث برد. در این مرحله علاقهٔ روسو به برادرش که مدتها از او خبری نبود تنها تا این حد زنده شد که وی را مرده اعلام کند تا بتواند ثروت پدری را به دست آورد. به اعضای خانواده‌اش در پرتو پول می‌نگریست. در اعترافات از «یکی از بی‌ثباتی‌های ظاهری من — همبستگی طمعی تقریباً خست‌آمیز با خوار شمردن پول به شدیدترین وجه»[۳۷] سخن می‌گوید. اما در زندگی او از این خوار شماری چندان شاهدی در دست نیست.

پس از آنکه حق او بر میراث خانواده مسلم شد به شرح دریافت حواله می‌پردازد و توضیح می‌دهد که پس از دریافت آن با تلاش فوق‌العادهٔ اراده، باز کردن پاکت حواله را تا روز بعد به تأخیر انداخته است. آنگاه:(آن را آگاهانه به کندی باز کردم و حوالهٔ پول را در آن دیدم. بلافاصله لذت بسیاری احساس کردم اما سوگند می‌خورم که شدیدترین لذت فائق آمدن بر خویشتن بود.»[۳۸]

اگر نظرش دربارهٔ خانوادهٔ نسبی خودش این بود، رفتارش با مادام دو واران، یعنی زنی که در واقع به صورت مادر رضاعی او درآمد، چگونه بوده است؟

پاسخ این است: توأم با فرومایگی. این زن چهار بار روسو را از فقر و بینوایی نجات داد، اما هنگامی که روسو پولدار شد و آن زن به تنگدستی افتاد، چندان کاری برای او انجام نداد. بنا به گفتهٔ خود روسو، وقتی در دههٔ ۱۷۴۰ میراث خانواده به او رسید، پول «اندکی» برای آن زن فرستاد ولی حاضر نشد باز هم بفرستد، زیرا به دست اوباشی می‌افتاد که آن زن را دوره کرده بودند.[۳۹] این بهانه بود، درخواستهای بعدی آن زن برای کمک بی‌پاسخ ماند. دو سال آخر زندگی را بستری بود و مرگش، در ۱۷۶۱، احتمالاً از کم‌غذایی بوده است. کنت دو شارمت[۷۱] که هر دو آنها را می‌شناخت، روسو را به خاطر اینکه حاضر نشد «دست‌کم بخشی از آنچه را حامی سخاوتمندش خرج او کرده بود به او بازگرداند»، سخت محکوم کرد.

پس از آن روسو در اعترافات با حداکثر فریبکاری از وی سخن گفت و او را به عنوان «بهترین زن و مادر» ستود.

ادعا کرد از این جهت به او نامه نمی‌نوشته که نمی‌خواسته است او را با شرح مشکلات خود بیازارد. و در پایان چنین می‌نویسد: «برو، طعم میوه‌های خیرخواهی خود را بچش و برای شاگرد خویش جایی را که امیدوار است روزی در کنار تو داشته باشد آماده کن. از تیره‌بختی‌های خویش شاد باش، زیرا خداوند، با پایان دادن به آنها، تو را از اینکه شاهد تیره‌بختهای دل‌آزار او باشی معاف داشته است.» این ویژگی روسو بود که از مرگ آن زن در زمینه‌ای صرفاً خودمدارانه سخن گوید.

آیا روسو می‌توانست بدون ملاحظات نیرومند خودخواهانه زنی را دوست بدارد؟ بنا به گفتهٔ خودش، نخستین و تنها عشق سراسر زندگیم، سوفی، کنتس

---

71) Comte de Charmette

د/اودتو[۷۲] خواهر شوهر حامیش، مادام د/اپینه، بوده است. روسو احتمالاً" او را دوست می‌داشته است، اما می‌گوید «احتیاط می‌کرده نامه‌های عاشقانه‌اش را به‌گونه‌ای بنویسد که انتشار آنها به اندازهٔ خود او برای آن زن رسوایی به بار آورد.

دربارهٔ ترز لوواسور ـ رختشوی بیست وسه ساله‌ای که در سال ۱۷۴۵ همدم او شد و مدت سی‌وسه سال تا زمان مرگ روسو با او ماند ـ می‌گوید: «هرگز کمترین عشقی به او احساس نمی‌کردم...» می‌نویسد: «به او گفتم هرگز او را ترک نمی‌کنم و هرگز با او ازدواج نخواهم کرد.»

ربع قرن بعد در برابر چند تن از دوستانش مراسم عروسی با آن دختر به راه انداخت، ولی از آن فرصت برای سخنرانی سخت خودستایانه‌ای استفاده کرد و اعلام داشت آیندگان تندیسهایی از او برپا خواهند کرد و «آن زمان، دوست ژان-ژاک روسو بودن افتخاری اندک نخواهد بود.»

روسو، از جهتی، ترز را به عنوان دختر کلفتی خشن و بیسواد خوار می‌شمرد و خود را نیز به علت همدمی با او تحقیر می‌کرد. مادر آن دختر را به سودجویی و برادر او را به دزدیدن چهل و دو پیراهن ظریف خود متهم ساخت (دلیلی در دست نیست که خانوادهٔ آن دختر آن اندازه که روسو تصویر می‌کند بد بوده باشد). می‌گوید ترز نه‌تنها خواندن و نوشتن نمی‌دانست بلکه حتی نمی‌توانست بگوید ساعت چند یا روز چندم ماه است. هرگز او را از خانه بیرون نمی‌برد و هنگامی که دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد اجازهٔ نشستن در کنار آنها را نمی‌داد. دختر غذا می‌آورد و او «دستش می‌انداخت». برای سرگرمی دوشس دو مونمورانسی ـ لوکزامبورگ فهرستی از دهاتیگریهای ترز فراهم آورده بود. حتی بعضی از دوستان والامقام روسو از شیوهٔ خودپسندانهٔ رفتار او با ترز لوواسور منزجر می‌شدند. معاصران روسو

---

72) Sophie, Comtesse d'Houdetot

دربارهٔ ترز دوگونه احساس داشتند. بعضی او را شایعه‌سازی بدخواه می‌دانستند؛ و تذکره نویسان بیشمار روسو برای توجیه رفتار تحقیرآمیز او با ترز آن دختر را به زشت‌ترین صورت تصور کرده‌اند. اما ترز مدافعان پرشوری نیز داشته است.[۴۰]

برای اینکه در حق روسو عدالت را رعایت کرده باشیم، باید بگوییم که او در مورد ترز خوشامدگوییهایی نیز کرده است: «قلب یک فرشته»، «مهربان و پاکدامن»، «مشاوری عالی»، «دختری ساده و بدون دلبری.» او را «کمرو و تسلیم‌پذیر» می‌دید. در واقع به هیچ روی روشن نیست که روسو تا چه حد او را درک می‌کرده است، احتمالاً به این علت که روسو بیش از آن خودمدار بود که دربارهٔ وی تعمق کند. قابل اعتمادترین تصویر ترز را جیمز بازول به دست داده که در سال ۱۷۶۴ پنج بار به دیدار روسو رفته و بعداً ترز را در سفر به انگلستان همراهی کرده است.[۴۱] ترز، به نظر او، «دختر فرانسوی کوچک، سرزنده، و آراسته‌ای» آمد؛ به او رشوه داد تا به روسو دسترسی بیشتری داشته باشد و موفق شد دو نامه‌ای راکه روسو به آن دختر نوشته بود با التماس از او بگیرد (فقط یک نامهٔ دیگر وجود دارد).[۴۲] در این نامه‌ها روسو شخصی با محبت و روابط آن دو صمیمانه جلوه می‌کرد. ترز به بازول می‌گفت: «من بیست سال است با مسیو روسو هستم. حاضر نیستم جایم را با ملکهٔ فرانسه عوض کنم.» از سوی دیگر، یک بار که همسفر او شد، بدون کمترین دشواری او را از راه بدر برد. کارگزاران ادبی بازول شرح نکته به نکتهٔ این ماجرا را از دستنوشتهٔ یادداشتهای او حذف کرده و جای خالی آن را به عنوان «عبارات قابل سرزنش» مشخص کرده‌اند. اما یک جمله را به جا گذاشته‌اند که در آن بازول در بندر دوور نوشته است: «دیروز صبح زود نزد او رفتم . . .»[۷۳] و از شرحی که داده آن اندازه باقی مانده که تصویر ترز را از آنچه بیشتر مردم

۷۳) یک سطر حذف شد. ـ م.

تصور می‌کردند چشم و گوش بازتر و دنیادیده‌تر بنمایاند. به نظر می‌رسد حقیقت این است که ترز، از بسیاری جهات، به روسو دلبستگی داشته ولی رفتار روسو به او آموخته بود که همان‌گونه که روسو از او استفاده می‌کند، او نیز از روسو استفاده ببرد. گرمترین دلبستگی روسو به حیوانات بوده است. بازول صحنهٔ دل‌انگیزی را که او در حال بازی با گربه‌اش و سگش، «سلطان»، بوده است شرح می‌دهد. عشق روسو نسبت به سلطان (و سلفش، «ترک») بمراتب بیش از علاقه‌اش به اشخاص بود، و یک بار چیزی نمانده بود که زوزهٔ این سگ، که روسو او را همراه خود به‌انگلستان برده بود، مانع از آن شود که او در نمایش ویژه‌ای که گریک در دروری لین برایش ترتیب داده بود حضور یابد_ [۴۳]

روسو بدان جهت ترز را نگه می‌داشت و حتی عزیز می‌شمرد که می‌توانست کارهایی برایش انجام دهد که از جانوران بر نمی‌آمد: مثلاً سوند به کار برد تا او از ضیق مجرا رهایی یابد. اجازه نمی‌داد کسان دیگری در روابط او و ترز دخالت کنند: مثلاً، هنگامی که ناشری لباسی برای ترز فرستاد سخت خشمگین شد؛ و با برقراری مستمری برای ترز، که ممکن بود آن دختر را از او مستقل سازد، بی‌درنگ مخالفت کرد. از همه مهمتر آنکه، اجازه نمی‌داد کودکان حقوقی را که برای خودش نسبت به ترز قائل بود غصب کنند و این به بزرگترین جنایت او انجامید. از آنجا که بخشی از شهرت روسو بر پایهٔ نظریه‌هایش در مورد تربیت کودکان قرار دارد ــ آموزش بیشتر موضوع اصلی و اساسی گفتار، امیل، قرارداد اجتماعی، و حتی هلوئیز جدید است ــ شگفت‌انگیز می‌نماید که او در زندگی واقعی، برخلاف نوشته‌هایش، علاقه‌ای چنان اندک به کودکان نشان می‌داده است. شاهدی در دست نیست که او برای تأیید نظریه‌هایش به مطالعه دربارهٔ کودکان پرداخته باشد. روسو ادعا می‌کرد که هیچ‌کس به اندازهٔ او از بازی کردن با کودکان لذت نمی‌برد، ولی

روایتی که از این بابت در دست داریم اطمینان‌بخش نیست. دلاکروا[۷۴]، نقاش فرانسوی، در یادداشتهای روزانه‌اش[۷۵]، به تاریخ ۳۱ مه ۱۸۲۴، حکایت می‌کند که مردی به او گفته که روسو را در باغ تویلری[۷۶] دیده بوده است: «توپ بازی کودکی به ساق پای فیلسوف خورد. او عصبانی شد و با عصا به تعقیب کودک پرداخت.»[۴۴] با توجه به آنچه از صفات او می‌دانیم، نامحتمل می‌نماید که روسو می‌توانسته است پدر خوبی باشد. با وجود این، آگاهی از اینکه روسو با فرزندان خودش چه رفتاری داشته سخت مشمئز کننده است.

ترز نخستین فرزند او را در زمستان ۱۷۴۶ - ۱۷۴۷ به دنیا آورد. ما جنسیت او را نمی‌دانیم. هرگز اسمی به روی او گذاشته نشد. می‌گوید با «بزرگترین دشواریهای جهان» ترز را قانع کرد که «برای حفظ آبرویش» باید کودک را رها کرد. ترز «با افسوس اطاعت کرد.» او یک کارت رمز در لباس کودک گذاشت و به قابله گفت که کودک را در کنار پرورشگاه کودکان سرراهی[۷۷] رها کند. چهار فرزند دیگری که ترز از او به دنیا آورد درست به همین سرنوشت دچار شدند، جز اینکه پس از نخستین کودک دیگر به خودش زحمت نداد کارت رمز در لباس آنها بگذارد. هیچ یک از آنها نامی نداشتند. محتمل نیست که هیچ کدام مدت زیادی زنده مانده باشند. تاریخچهٔ مؤسسهٔ کودکان سرراهی که در ۱۷۴۶ در مرکور دو فرانس[۷۸] چاپ شد، نشان می‌دهد که موسسه انباشته از کودکان سر راهی بوده است ـــ سالی سه هزار کودک. خود روسو نوشته است که در سال ۱۷۵۸ رقم کل کودکان مؤسسه به ۵۰۸۲ نفر رسید. در ۱۷۷۲ میانگین آن نزدیک به ۸۰۰۰ بود. دو سوم این کودکان در نخستین سال زندگی می‌مردند. از هر صد نفر، چهارده تن تا هفت سالگی زنده می‌ماندند و از این عده پنج نفری به سن بلوغ می‌رسیدند و بیشترشان به

74) Delacroix 75) *Journal* 76) Tuileries
77) Hopital des Enfants-Trouves 78) *Mercure de France*

صورت افراد گدا و بی‌خانمان در می‌آمدند.[۴۵] روسو حتی روز تولد پنج فرزند خود را یادداشت نکرد و هیچگاه علاقه‌ای به اینکه چه بر سر آنها آمده نشان نداد ــ جز یک بار در سال ۱۷۶۱، هنگامی که تصور می‌کرد ترز در حال مرگ است، کوششی سری کرد تا با استفاده از رونوشت رمز او از احوال کودک نخست با خبر شود، ولی بزودی این کار را رها کرد.

روسو نمی‌توانست شیوهٔ رفتار خود را کاملاً مخفی نگاه دارد و در فرصتهای گوناگون، مثلاً در ۱۷۵۱ و بار دیگر در ۱۷۶۱، مجبور شد در نامه‌های خصوصی از خود دفاع کند. پس از آن، در سال ۱۷۶۴، ولتر که از حمله‌های روسو به الحاد خویش به خشم آمده بود، رساله‌ای بی‌امضا زیر عنوان احساسات شهروندان[۷۹]، بظاهر از زبان یک کشیش اهل ژنو، منتشر کرد. این رساله آشکارا روسو را متهم می‌کرد که پنج فرزند خود را سر راه گذاشته است و، علاوه بر آن، ادعا می‌کرد که او بیماری سیفلیس دارد و قاتل است. روسو همهٔ این اتهامات را تکذیب کرد و تکذیب او به طور کلی پذیرفته شد. اما این ماجرا او را در اندیشه فرو برد و یکی از عواملی که سبب شد اعترافات را بنویسد همین بود. این کتاب در اساس بدین قصد بود که واقعیاتی را که اینک آشکار شده بود انکار کند یا برای آنها عذر و بهانه‌ای بیاورد. در این اثر، او دوبار در مورد این کودکان از خود دفاع می‌کند و در تخیلات و نامه‌های گوناگون خود به این موضوع باز می‌گردد. تلاش او برای اینکه آشکارا یا به طور خصوصی خود را تبرئه کند، بیست و پنج سال ادامه یافت و شکلهای مختلفی به خود گرفت. اما این کوششها کار را بدتر کرد زیرا به بی‌رحمی و خودخواهی، دورویی را نیز افزود.[۴۶] روسو نخست محافل بداندیش روشنفکران خداشناسی را که در آن هنگام با آنها حشر و نشر داشت مسئول فروکردن اندیشهٔ یتیمخانه به ذهن معصوم خود می‌شمارد. سپس

79) *Le Sentiments de Citoyens*

می‌گوید فرزند داشتن «یک ناراحتی» بود. او توانایی آن را نداشت. «اگر اتاقک من پر از مشکلات خانه‌داری و سر و صدای بچه‌ها بود چگونه می‌توانستم آن آرامش فکری را که لازمهٔ کارم بود به دست آورم؟» در آن صورت مجبور می‌شد کمر خود را خم کند و به کارهای پست بپردازد. «همهٔ آن کارهای ننگ‌آوری که مرا از وحشتی موجه سرشار می‌سازد.» «من خوب می‌دانم که از هر پدری مهربانتر بودم» ولی نمی‌خواست فرزندانش هیچ‌گونه تماسی با مادر ترز داشته باشند. «از اندیشهٔ اینکه فرزندان خود را به دست آن خانوادهٔ تربیت ندیده بسپارم به خود می‌لرزیدم.» در مورد بی‌رحمی می‌گوید چگونه کسی چون او را، با آن خصلت اخلاقی والا، می‌توان به چنین چیزی متهم کرد: «عشق پرشور من به عظمت، حقیقت، و عدالت؛ هراس من از هر گونه بدی، و ناتوانی مطلق من برای نفرت ورزیدن یا آزار رساندن یا حتی اندیشیدن به آن؛ احساس دلنشین و پر شورم از دیدن هر آنچه خوب و سخاوتمندانه و مهرآمیز است؛ می‌پرسم، آیا ممکن است همهٔ اینها در یک قلب در کنار رذالتی جای گیرد که بدون لحظه‌ای تردید دلنوازترین وظایف را زیر پا لگدمال کند؟ نه! احساس می‌کنم و با صدای رسا اعلام می‌دارم: ناممکن است! ژان ـ ژاک در زندگی خود حتی یک لحظه نمی‌توانست مردی بی‌احساس، خالی از مهر، یا پدری غیرطبیعی باشد.»

روسو پس از مسلم دانستن فضیلت خود از آن فراتر می‌رود و بر اساس دلایلی عینی از کارهای خود دفاع می‌کند. در اینجا روسو، تقریباً به‌تصادف، ما را، هم به قلب مشکل شخصی خویش و هم به هستهٔ فلسفهٔ سیاسیش رهنمون می‌شود. رواست که دربارهٔ موضوع ترک فرزندانش درنگ کنیم ــ نه تنها از آن رو که برجسته‌ترین نمونهٔ احساسات غیرانسانی اوست، بلکه به این علت که بخشی اساسی از فراگردی است که نظریهٔ او را دربارهٔ سیاست و نقش دولت به وجود آورده است. روسو خود را کودکی رها شده تلقی می‌کرد. او تا اندازهٔ

زیادی هرگز رشد نیافت و در سراسر زندگیش یک کودک وابسته باقی ماند و به مادام دو واران به صورت یک مادر و به ترز به عنوان یک دایه روی آورد. عبارات بسیاری در اعترافات و عبارات بیشتری در نامه‌هایش هست که وجود عنصر بچگانه را در او بخوبی نشان می‌دهد. بسیاری از کسانی که با او سر و کار داشتند، مثلاً هیوم، او را یک کودک تلقی می‌کردند. آنان نخست او راکودکی بی‌آزار می‌دانستند که می‌توان به راه آورد، اما به بهایی گران دریافتند که با بزهکاری زیرک و بی‌رحم سر و کار دارند. از آنجاکه روسو، از جهاتی، خود راکودک احساس می‌کرد، نتیجه این می‌شد که نمی‌تواند کودکانی از آن خود به بار آورد. چیزی باید جای او را می‌گرفت و این چیز دولت بود — به صورت پرورشگاه یتیمان.

از این رو استدلال می‌کرد کاری که انجام داده «ترتیب درست و معقولی» بوده است. این درست همان چیزی بود که افلاطون از آن دفاع می‌کرد. برای کودکان «بهتر است که ظریف بار نیایند زیرا نیرومندتر می‌شوند.» آنان «از پدرانشان خوشبخت‌تر» خواهند بود. نوشت: «می‌توانستم آرزو داشته باشم، و هنوز آرزو می‌کنم، مانند آنها بار آورده می‌شدم و مانند آنها پرورش می‌یافتم.» «کاش می‌توانستم همان بخت نیک را داشته باشم.» مختصر آنکه، با منتقل کردن مسئولیتهای خود به دولت، «می‌اندیشیدم که وظیفهٔ یک شهروند و یک پدر را انجام می‌دهم و خود را عضو جمهوری افلاطون می‌پنداشتم.»

روسو ادعا می‌کند که اندیشیدن دربارهٔ رفتار خود نسبت به فرزندانش، سرانجام او را واداشته نظریهٔ آموزشی راکه در امیل مطرح ساخته است تنظیم کند. همین امر آشکارا به شکل دادن قرارداد اجتماعی او، که در همان سال منتشر شد، کمک کرد. آنچه به صورت فراگردی از تبرئهٔ خویش در موردی خاص آغاز شد — یعنی یک رشته بهانه‌های شتابزده و ناپخته برای رفتاری که می‌باید در آغاز غیرطبیعی بودن آن برایش آشکارباشد — بتدریج که در اثر

تکرار و خودبینی روزافزون به صورت اعتقاداتی اصیل درآمد، شکل این طرح را به خود گرفت که آموزش کلید بهبود اوضاع اجتماعی و اخلاقی است و بنابراین باید به دولت سپرده شود. دولت باید ذهن همهٔ مردم را، نه تنها در مقام کودکی (چنانکه در مورد فرزندان روسو در پرورشگاه یتیمان انجام داد) بلکه به صورت شهروند بالغ، نیز شکل دهد. بی‌عدالتی روسو در مقام یک پدر، با رشته‌ای شگفت‌انگیز از منطق رسوای اخلاقی، با فرزند ایدئولوژیکی او، یعنی دولت توتالیتر آینده، پیوند یافت.

در مورد عقاید سیاسی روسو همواره سردرگمی وجود داشته، زیرا او، از بسیاری جنبه‌ها، نویسنده‌ای بی‌ثبات و ضد ونقیض‌گو بوده است ــ و این یکی از دلایلی است که تحقیقات مربوط به روسو ابعادی چنین غول‌آسا یافته است، و دانشگاهیان در تلاشند تا «مسائل» آن را حل کنند. در بخشهایی از آثارش به صورت محافظه‌کاری جلوه می‌کند که سخت با انقلاب مخالف است: «به خطرات به حرکت درآوردن توده‌ها بیندیشید.» «کسانی که انقلاب می‌کنند، تقریباً همیشه سرانجام خود را به دست وسوسه‌کنندگانی می‌سپارند که زنجیر پایشان را از گذشته سنگینتر می‌سازند.» «با توطئه‌های انقلابی که همواره به بی‌نظمی، خشونت، و خونریزی می‌انجامد نمی‌خواهم سر وکاری داشته باشم.» «آزادی تمامی نژاد بشر به [قربانی شدن] زندگی یک فرد انسان نمی‌ارزد.» اما نوشته‌های او از نیشهای تندروانه نیز سرشار است. «من از بزرگان متنفرم، از مقامشان، سختگیریشان، تعصباتشان، تنگ چشمی‌شان، از همهٔ بدیهایشان نفرت دارم. به بانویی اشرافی نوشت: «این طبقهٔ ثروتمند، طبقهٔ شماست که نان فرزندانم را از من می‌دزدد.» «رنجشی خاص [را] از ثروتمندان و کامروایان، چنانکه گویی خوشبختی و ثروت آنان به هزینهٔ من به دست آمده» می‌پذیرد. ثروتمندان «گرگهای گرسنه‌ای هستند که هنگامی که طعم گوشت انسان را چشیدند هیچ غذای دیگری را نمی‌پذیرند.» استعاره‌های نیرومند متعدد او، که

کتابهایش را، بویژه برای جوانان، آن همه جذاب می‌سازد، لحنی تندروانه دارد. «مائده‌های زمین به همهٔ ما تعلق دارد و خود زمین مال هیچ کس نیست.» «انسان آزاد آفریده شده و در همه جا در زنجیر است.» مقاله‌ای که در دایرةالعمارف دربارهٔ، «اقتصاد سیاسی» نوشته، نظر طبقهٔ حاکم را جمع‌بندی می‌کند: «تو به من نیازمندی زیرا من ثروتمندم و تو فقیری. بگذار با هم قراری بگذاریم: من این افتخار را به تو می‌دهم که به من خدمت کنی، به شرط آنکه در ازای زحمتی که من برای فرمان دادن به تو می‌کشم آنچه را برایت باقی می‌ماند به من بدهی.»

با وجود این، هنگامی که ماهیت دولتی را که روسو می‌خواست به وجود آورد دریابیم، دیدگاههایش تجانس بیشتری می‌یابد. می‌باید جامعهٔ موجود را با چیزی کاملاً متفاوت و اساساً مساوات طلب‌عوض کرد؛ اما پس از آنکه این کار انجام گرفت بی‌نظمی انقلابی را نمی‌توان مجاز شمرد. ثروتمندان و صاحبان امتیاز، به عنوان نیروی نظم‌دهنده، جای خود را به دولت خواهند داد، و همگان مطابق قراری که گذاشته‌اند از این دولت که مظهر «ارادهٔ عمومی» است فرمان خواهند برد. این فرمانبرداری به صورتی غریزی و داوطلبانه درخواهد آمد، زیرا دولت، به وسیلهٔ فراگردی منظم از مهندسی فرهنگی، فضیلت را به همه تلقین خواهد کرد. دولت پدر، *patri*، است و همهٔ شهروندان آن فرزندان یتیمخانهٔ پدری (پاترنال) هستند. (جملهٔ بظاهر معمایی دکتر جانسن — «میهن‌پرستی (پاتریوتیسم) آخرین پناهگاه یک تبهکار است» — در حمله به سفسطه‌های روسو در این زمینه گفته شده است.) راست است که شهروند - فرزند، برخلاف فرزندان خود روسو، با قراردادی که قبلاً آزادانه می‌بندد موافقت می‌کند که از دولت - یتیمخانه فرمان برد. بدین‌سان شهروندان از طریق ارادهٔ جمعی خود مشروعیت دولت را به وجود می‌آورند و از آن پس حق ندارند خود را در قید وبند احساس کنند، زیرا چون قانون را

خواسته‌اند، اینک باید وظایفی را که قانون تحمیل می‌کند دوست بدارند.[۴۷]

گرچه روسو دربارهٔ «ارادهٔ عمومی» با لحنی آزادیخواهانه سخن می‌گوید، این اراده، در اساس، ابزاری اقتدارگرایانه و طرحی اولیه از «مرکزیت دموکراتیک» لنین است. قوانینی که زیر سلطهٔ «ارادهٔ عمومی» به وجود می‌آید باید، بنا بر تعریف، مرجعیتی اخلاقی داشته باشد. «خلقی که برای خود قانون می‌گذارد نمی‌تواند ظالم باشد.» «ارادهٔ عمومی همواره درستکار است.» علاوه بر این، به شرطِ اینکه دولت «با حسن نیت» باشد (یعنی هدفهای درازمدتش مطلوب باشد)، تفسیر کردن «ارادهٔ عمومی» را می‌توان با اطمینان به رهبران واگذاشت، زیرا «آنان خوب می‌دانند که ارادهٔ عمومی همواره هوادار تصمیمی است که به بهترین صورت در جهت منافع عمومی باشد.» از این رو هر کس که خود را در جهت مخالف «ارادهٔ عمومی» ببیند در اشتباه است: «هنگامی که عقیده‌ای خلاف عقیدهٔ من حکمفرما می‌شود، صرفاً بدین معنی است که من اشتباه می‌کرده‌ام و آنچه من آن را ارادهٔ عمومی می‌پنداشته‌ام چنین نبوده است.» در واقع «اگر عقیدهٔ خاص من دست بالا را بیابد می‌بایست به چیزی برخلاف ارادهٔ خود دست یافته باشم و، بنابراین، نمی‌بایست آزاد بوده باشم.» در اینجا ما تقریباً در حوزهٔ یأس‌آور ظلمت در نیمروز[۸۰] آرتور کستلر و «زبان نو»[۸۱] جورج اورول قرا داریم.

دولت روسو فقط اقتدار گرا (اوتوریتر) نیست بلکه توتالیتر نیز هست، زیرا در مورد همهٔ جنبه‌های فعالیت انسانی، از جلمه اندیشه، فرمان می‌دهد. به موجب قرارداد اجتماعی، فرد مجبور است «خود را، با همهٔ حقوقش، به کل جامعه [یعنی دولت] واگذارد.» روسو بر این عقیده بود که میان خودخواهی طبیعی انسان و وظایف اجتماعیش، میان انسان و شهروند، تضادی زایل نشدنی وجود دارد. و این امر او را بدبخت می‌کند. وظیفهٔ قراداد اجتماعی، و دولتی

---

80) *Darkness at Noon* 81) "New speak"

که از آن به وجود می‌آید، این است که دوباره انسان را یکپارچه سازد. «انسان را یکی کنید، آنگاه او را به حداکثر ممکن خوشبخت خواهید ساخت. همهٔ وجودش را به دولت بدهید، یا همهٔ وجودش را به خود اوبسپارید. اما اگر قلبش را تقسیم کنید، او را دو پاره خواهید کرد.» بنابراین باید با شهروندان همچون کودکان رفتار کنید، تربیت و اندیشه‌های آنان را زیر کنترل قرار دهید، و «قانون جامعه را در ژرفای قلبهایشان» بکارید. در آن صورت، آنان «بنابر طبیعت خود، انسانهای اجتماعی و، بنابر تمایلاتشان، شهروند خواهند شد. آنان یگانه خواهند شد، خوب خواهند شد، خوشبخت خواهند شد، و خوشبختی آنها خوشبختی جمهوری خواهد بود.»

این جریان مستلزم فرمانبرداری کامل است. سوگند قرارداداجتماعی که برای قانون اساسی پیشنهادی خود برای جزیرهٔ کرس نوشته چنین می‌گوید: «من خودم با پیکرم، اموالم، اراده‌ام، و همهٔ حقوقم به ملت کرس می‌پیوندم ومالکیت شخص خود و همهٔ بستگانم را به او واگذار می‌کنم.»[۴۸] بدین‌سان دولت «همهٔ انسانها و اختیاراتشان را مالک می‌شود» و همهٔ جنبه‌های اقتصادی و اجتماعی زندگی آنها راکنترل می‌کند — و زندگی آنها ساده، ضد تجمل، و ضد شهرنشینی خواهد بود و مردم جز با اجازهٔ مخصوص حق ورود به شهرها را نخواهند داشت. دولتی که روسو برای کرس طرحریزی کرده بود، از جهاتی، پیش‌اندیشی رژیمی بود که پل پوت در عمل کوشید در کامبوج به وجود آورد؛ و این یکسره شگفت‌انگیز نیست، زیرا رهبران آن رژیم که در پاریس درس خوانده بودند همگی به اندیشه‌های روسو سخت توجه داشتند. شک نیست که روسو صادقانه باور داشت که چنین دولتی محبوب خواهد بود، زیرا به مردم آموخته‌اند که آن را دوست بدارند. او اصطلاح «شست و شوی مغزی» را به کار نبرد ولی نوشت: «کسانی که افکار مردم را کنترل می‌کنند اعمالشان را در کنترل دارند.» چنین کنترلی از این راه برقرار می‌شود که با

شهروندان از زمان شیرخوارگی همچون فرزندان دولت رفتار شود و به آنان آموخته شود که «خود را تنها در ارتباط با دستگاه دولت در نظر بگیرند.» «از آنجا که جز به وسیلهٔ دولت چیزی نیستند جز برای آن چیزی نخواهند بود. دولت همهٔ آن چیزی خواهد بود که آنان دارند و همهٔ آن چیزی خواهد بود که آنان هستند.» این، همچنین، پیش‌اندیشی این آموزهٔ اصلی فاشیستی موسولینی است: «همه چیز در داخل دولت، هیچ چیز خارج از دولت، هیچ چیز بر ضد دولت.» بدین‌سان فراگرد آموزشی کلید موفقیت آن مهندسی فرهنگی است که برای پذیرفتنی کردن و موفق ساختن دولت لازم است. محور اندیشهٔ موسولینی عبارت بود از شهروند به عنوان کودک، و دولت در مقام پدر و مادر، و بر این اصرار داشت که حکومت باید سرپرستی کامل تربیت کودکان را داشته باشد. از این رو — و این همان انقلاب حقیقی است که عقاید روسو به بار آورد — او از طریق درآوردن قانونگذاری که مربی نیز هست به صورت مسیحای جدیدی که می‌تواند به وسیلهٔ خلق انسان نو همهٔ مسائل انسانی را حل کند، فراگرد سیاسی را در مرکز هستی انسان قرار داد. نوشت «همه چیز در اساس به سیاست وابسته است.» فضیلت محصول حکومت خوب است. «مفاسد پیش از آنکه به آدمی تعلق داشته باشد به انسانی که بد بر او حکومت می‌شود تعلق دارد.» فراگرد سیاسی و نوع تازه‌ای از دولت که پدید می‌آورد علاج کلی همهٔ دردهای نوع بشر است.[۴۹] سیاست همهٔ کارها را انجام خواهد داد. بدین‌سان روسو طرحی کلی برای توهمات و دیوانگیهای اصلی قرن بیستم فراهم آورد.

شهرت روسو در زمان حیات، و نفوذ پس از مرگش، مسائل ناراحت کننده‌ای در مورد زودباوری آدمی و، در واقع، دربارهٔ گرایش انسان به رد کردن شواهدی که باب طبعش نیست مطرح می‌سازد. پذیرفتنی بودن آنچه روسو می‌نوشت تا حدود زیادی به این ادعای پر سرو صدایش بستگی داشت

که نه تنها با فضیلت بلکه با فضیلت‌ترین انسان روزگار خویش است. چرا هنگامی که ضعفها و بدیهای او نه تنها بر مردم معلوم شد، بلکه به صورت موضوع بحث بین‌المللی درآمد، این ادعا به ورطهٔ مسخرگی و بدنامی فرو نیفتاد؟ هر چه باشد کسانی که به او حمله می‌کردند بیگانگان یا مخالفان سیاسی نبودند بلکه دوستان سابقش بودند که هر چه از دستشان بر می‌آمد برای کمک به او انجام داده بودند. اتهامات آنها جدی و ادعانامهٔ مشترکشان نابود کننده بود. هیوم، که زمانی روسو را «نجیب، فروتن، مهربان، بی‌غرض، و بسیار حساس» می‌پنداشت، از تجربه‌ای گسترده‌تر به این نتیجه رسید که او «هیولایی بود که خود را در سراسر عالم تنها موجود مهم می‌پنداشت.» دیدرو، پس از آشنایی طولانی، او را چنین خلاصه کرد: «فریبکار، خودخواه همچون شیطان، ناسپاس، بی‌رحم، دورو، و سرشار از شرارت.» برای گریم «نفرت‌انگیز و دیوصفت» بود، و برای ولتر «هیولای خودپسندی و شرارت.» غم‌انگیزتر از همه، داوریهای زنان مهربانی است که به او کمک کردند — مانند مادام د/ اپینه و شوهر بی‌آزارش که آخرین حرفش به روسو این بود که «جز تأسف چیزی برایت ندارم.» این داوریها نه بر پایهٔ گفتار بلکه بر اساس کردار او بود، و از آن زمان تاکنون، در فاصله‌ای بیش از دویست سال، شواهدی که پژوهشگران یافته‌اند پیوسته در جهت تأیید این داوریها بوده است. یکی از پژوهندگان دانشگاهی جدید نقصهای روسو را چنین برشمرده است: او فردی بود «خودآزار، خودنما، دچار ضعف اعصاب، مالیخولیایی، معتاد به استمنا، دارای گرایشهای نهفتهٔ همجنس‌گرایانه که علامت آن میل شدید به جانشین سازی روانی است، عاجز از احساس محبت طبیعی یا پدری، در مراحل اولیه جنون بدگمانی، خودپسندِ درونگرایی که بیماریش او را غیراجتماعی ساخته، سرشار از احساس گناه، به‌گونه‌ای بیمارگونه کمرو، دچار جنون دزدی، کودک صفت، زودخشم، و خسیس.»[۵۰]

این اتهامات، و نمایش گستردهٔ شواهدی که این اتهامات بر پایهٔ آنها استوار است، در احترام به روسو و آثارش، از جانب کسانی که او برایشان جاذبه‌ای فکری و عاطفی داشت، چندان تأثیر نگذاشت. در مدت زندگیش، با وجود تمام دوستیهایی که گسسته بود، هیچگاه در ایجاد دوستیهای تازه و جلب ستایندگان و مریدان و نجیبزادگان جدیدی که خانه و خوراک و ستایش برایش فراهم کنند کمترین مشکلی نداشت. هنگامی که درگذشت، او را در ایل دِ پوپلیه[82] [جزیرهٔ درختان تبریزی]، در دریاچهٔ واقع در ارمونوویل[83]، به خاک سپردند و گورش، مانند مرقد قدیسی در قرون وسطا برای مردان و زنانی از سراسر اروپا به صورت زیارتگاهی غیرمذهبی درآمد. خواندن شرح ادا و اطوارهای این «مؤمنان» اسباب تفریح خاطر است: «زانو بر زمین زدم . . . لبهایم را بر سنگ سرد بنا فشردم . . . و بارها بر آن بوسه زدم.»[۵۱] یادگارهای باقیمانده از او، مانند کیسهٔ توتون و پارچ آب او، در آرامگاه او که نام «حرم» به خود گرفت بدقت نگهداری شد. آدمی به یاد دیدار اراسموس[84] و جان کولت[85] از مقبرهٔ بزرگ قدیس تامس ا بکت[86] در کنتربری[87] در حوالی سال ۱۵۱۲ می‌افتد و به زیاده‌رویهای زایران پوزخند می‌زند. سیصد سال پس از جنبش «اصلاح دینی»، که ظاهراً به این گونه چیزها پایان داد، آنان دربارهٔ «روسو قدیس» (چنانکه ژرژ ساند با احترام او را می‌نامید) چه داشتند بگویند؟ این تجلیل تا مدتها پس از آنکه خاکستر او به پانتئون منتقل شد ادامه یافت. برای کانت او «کمالی بی‌همتا از حساسیت جان» بود، و برای شلی «نابغه‌ای متعالی». برای شیلر[88] «موجودی مسیح‌وار که تنها فرشتگان ملکوت درخور مصاحبتش بودند» به شمار می‌آمد. جان استوارت میل و جورج الیت[89]، هوگو و فلوبر درودهای گرم نثارش کردند. تولستوی گفت که روسو و انجیل «دو تأثیر

82) Ile des Peupliers
83) Ermonoville
84) Erasmus
85) John Colet
86) St Thomas a Becket
87) Canterbury
88) Schiller
89) Gorge Eliot

بزرگ و سالم در زندگیم» بوده‌اند. یکی از بانفوذترین روشنفکران عصر ما، کلود لوی - استروس[۹۰]، در مهمترین اثرش، گرمسیریان اندوهگین،[۹۱] او را چنین می‌ستاید: «استاد ما و برادر ما... هر صفحه از این کتاب را، اگر به خاطر بی‌ارزشی آن در برابر خاطرهٔ بزرگ او نبود، می‌شد به او تقدیم کرد.»[۵۲]

همهٔ اینها گیج‌کننده است و حکایت از آن دارد که روشنفکران به اندازهٔ هر کس دیگر، نامعقول، غیرمنطقی، و خرافاتی هستند. چنین می‌نماید که حقیقت این است که روسو نویسنده‌ای نابغه بود ولی، هم در زندگی خود و هم در عقایدش، فوق‌العاده نامتعادل بود. سوفی د / اودتو، زنی که به گفتهٔ خود روسو تنها عشق زندگیش بوده، بهتر از هر کس نظرش را دربارهٔ او خلاصه کرده است. وی که تا سال ۱۸۱۳ زنده ماند، در نهایت سالخوردگی چنین داوری کرد: «او آن‌قدر زشت بود که مرا می‌ترساند و عشق هم او را جذابتر نمی‌ساخت. اما موجود رقت‌انگیزی بود و من با او با ملایمت و مهربانی رفتار می‌کردم. دیوانهٔ جالبی بود.»[۵۳]

---

90) Claude Levi - Strauss

91) *Tristes Tropiques*

۲

شلی: «سنگدلی عقاید»

در ۲۵ ژوئن سال ۱۸۱۱، یک وارث نوزده سالهٔ عنوان و مقام بارونی در انگلستان به خانم معلم مدرسه‌ای در ساسکس[1] نوشت: «من به هیچ روی یک آریستوکرات، یا هر کرات دیگر نیستم اما مشتاقانه آرزومند زمانی هستم که آدمی به خود جرئت آن را بدهد که مطابق با طبیعت و عقل و، در نتیجه، با فضیلت زندگی کند.»[1] این یک آموزهٔ روسویی خالص بود ولی نویسندهٔ آن، پرسی بیش شلی،[2] در پیشبرد دعوی روشنفکران و نویسندگان به راهنمایی بشریت، از روسو بسیار فراتر رفت. شلی، مانند روسو، عقیده داشت که جامعه کاملاً فاسد است و باید آن را تغییر شکل داد و بر این باور بود که انسان روشن‌اندیش، تنها به اتکای هوشمندی خویش، این حق و وظیفهٔ اخلاقی را دارد که جامعه را از نخستین سنگهای بنای آن بازسازی کند. اما، در عین حال، عقیده داشت که روشنفکران و بویژه شاعران — که او آنان را رهبران جامعهٔ روشنفکری می‌پنداشت — در این فراگرد موقعیت ممتازی دارند. در واقع، «شاعران قانونگذاران ناشناختهٔ جهانند.»

شلی، از جانب همگنان روشنفکر خود، در سال ۱۸۲۱ این مبارزطلبی را

1) Sussex　　2) Percy Bysshe Shelley

در مقاله‌ای ده‌هزار کلمه‌ای زیر عنوان دفاع از شعر[۳] آغاز کرد ـــ مقاله‌ای که به صورت پرتأثیرترین گفتار دربارهٔ هدف اجتماعی ادبیات از عهد باستان به این سو درآمد.[۲] شلی استدلال کرد که شعر چیزی بیش از یک هنرمندی زبانی یا سرگرمی محض است. هدف آن از هدف هر نوع نوشتهٔ دیگر جدی‌تر و نوعی رسالت، قانون، و دانایی است. پیشرفت اجتماعی در صورتی حاصل می‌شود که حساسیت اخلاقی راهنمای آن باشد. مذاهب می‌باید آن را فراهم آورند ولی آشکارا در این کار ناکام مانده‌اند. علم نمی‌تواند آن را فراهم کند. عقل‌گرایی نیز به‌تنهایی نمی‌تواند مقصد اخلاقی به‌وجود آورد. هنگامی که علم و عقل‌گرایی خود را به صورت اخلاقیات جلوه‌گر سازند مصیبتهای اخلاقی، مانند ترور انقلابی فرانسه و دیکتاتوری ناپلئون، به وجود می‌آورند. تنها شعر می‌تواند خلأ اخلاقی را پر کند و به پیشرفت، نیروی آفریننده‌ای راستین بخشد. شعر «گنجینه‌ای از هزاران ترکیب بدیع اندیشه به ذهن آدمی عرضه می‌کند و از این راه آن را بیدار می‌کند و گسترش می‌دهد. شعر از زیبایی نهفتهٔ جهان پرده بر می‌گیرد.» «راز بزرگ اخلاقیات عشق است؛ یا برون‌رفتی از طبیعت خویش، و یکی ساختن خود با زیبایهایی که در اندیشه، کردار، و پیکر دیگران وجود دارد.» شعر با خودپسندی و حسابگریهای مادی به نبرد برمی‌خیزد. روح همبستگی را تشویق می‌کند. «آدمی برای آنکه بزرگوار باشد باید به‌گونه‌ای ژرف و گسترده تخیل خویش را به کار اندازد. باید خود را جای دیگری و بسیاری کسان دیگر بگذارد؛ دردها و خوشیهای نوع بشر باید دردها و خوشیهای خود او گردد. بزرگترین ابزار فضیلت اخلاقی نیروی تخیل است؛ و شعر، با اثر گذاشتن بر علت، به معلول کمک می‌کند.» دستاورد شعر جلو راندن پیشرفت اخلاقی تمدن است: در واقع شعر، با خدمتگزارش یعنی تخیل و محیط طبیعیش یعنی آزادی، سه‌پایه‌ای تشکیل

---

3) *A Defence of Poetry*

می‌دهند که تمامی تمدن و اخلاق بر آن قرار دارد. برای بازسازی کامل جامعه به شعر تخیلی نیازمندیم: «برای تصور آنچه می‌دانیم به نیروی خلاقه نیاز داریم؛ برای عملی کردن آنچه تصور می‌کنیم انگیزه‌ای نجیبانه می‌خواهیم؛ به شعر زندگی نیازمندیم.» در واقع شلی تنها دعوی شاعر را برای حکومت کردن عرضه نمی‌کرد: او برای نخستین بار از مال‌پرستی، که ویژگی اصلی جامعهٔ قرن نوزدهم شده بود، انتقادی بنیادی مطرح ساخت: «شعر و مسلك «نفس»، که پول تجسم پیدای آن است، خداوند و بت ثروت جهانند.»[۳] شك نیست که شلی آنچه را موعظه می‌کرد در شعر خود انجام می‌داد. او شاعر بزرگی بود و شعر او را می‌توان در بسیاری سطوح درك کرد و از آن لذت برد. اما در ژرفترین حد، یعنی در حدی که قصد شلی بود، اساساً اخلاقی و سیاسی است.

شلی سیاسی‌ترین شاعر انگلیسی است. همهٔ شعرهای اصلی و بیشتر شعرهای کوتاهش فراخوانی به نوعی اقدام اجتماعی و پیامی عمومی است. درازترین شعرش طغیان ایمان (حدود پنجهزار مصراع) به سرکوب، قیام، و آزادی می‌پردازد. ستایش زیبایی معنوی[۴]، که منظورش از آن روح نیکی است، تجسم آزادی و برابری همهٔ انسانهاست، پیروزی بر بدی مستقر را جشن می‌گیرد. پرومتئوس ازبندرسته[۵] داستانی است از یك انقلاب موفقیت‌آمیز دیگر و پیروزی آن شخصیت افسانه‌ای که برای شلی (مانند مارکس و دیگران) مظهر فرد روشنفکری است که بشریت را به آرمانشهر[۶]ی بر روی زمین رهنمون می‌گردد. چنچی[۷] موضوع طغیان بر ضد خودکامگی را از سر می‌گیرد، چنانکه سنگین‌پای خودکامه[۸] که حمله‌ای است به جورج چهارم، و نقاب هرج و مرج[۹] که حمله به وزیران اوست. در «اوزی - ماندیاس»[۱۰] که تنها یك غزل ولی غزلی محکم است، انتقام از استبداد مطلق را گرامی

4) *A Hymn to Intellectual Beauty*
5) *Prometheus Unbound*
6) Utopia
7) *The Cenci*
8) *Swellfoot the Tyrakt*
9) *The Mask of Anarchy*
10) "Ozymandias"

می‌دارد. در «اشعاری که بر تپه‌های یوگانی سروده شد»[11] که اثری غنایی است، دوره‌های خودکامگی که جهان را فرا می‌گیرد بر می‌شمارد و خواننده را فرا می‌خواند که به آرمانشهر صالح او بپیوندد.[۴] «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب»[12] فراخوان دیگری است به خوانندگان که پیام سیاسیش را نشر دهند، «اندیشه‌های مردهٔ مرا بر فراز کائنات برانید» و بدین‌سان «یک زایش نو را شتاب بخشید»، «سخنان مرا در میان نوع انسان ... بپراکنید.» «به یک چکاوک»[13] نیز در همین مایه‌هاست و از دشواریهای شاعر در رساندن سخنانش به گوشها و پراکندن پیامش سخن می‌گوید. شلی در زمان حیات خویش از توجه ناچیزی که به آثارش می‌شد نومید شده بود و تلاش می‌کرد که آموزه‌های اخلاقی و سیاسیش در جامعه نفوذ پیدا کند. تصادفی نیست که دو قطعه از پرشورترین شعرهایش درخواستی است که سخنانش گسترده‌تر پخش گردد و به آن توجه نشان داده شود. مختصر آنکه، شلی، به عنوان یک هنرمند، به گونه‌ای برجسته غیرخودمدار بود. اندکند شاعرانی که کمتر از او برای رضایت شخصی خویش سروده باشند.

اما دربارهٔ شلی به عنوان یک انسان چه می‌توان گفت؟ تا همین اواخر نظر عمومی در این باره همان بود که زن دوم و بیوه‌اش، مری شلی، با پشتکار شایع کرده بود: اینکه شاعر به گونه‌ای بی‌همتا پاک و بی‌گناه و ساده بود، تزویر و بدی نداشت، دلبستهٔ هنرش و انسانهای دیگر بود، گرچه به هیچ روی سیاستگر نبود؛ و بیشتر به کودکی فوق‌العاده باهوش و بی‌اندازه حساس می‌ماند. بعضی وصفهایی که معاصران او از ظاهر جسمانیش کرده بودند این نظر را تقویت می‌کرد: باریک اندام، رنگ پریده، ظریف که شادابی نوجوانی را تا بیست و چند سالگی حفظ کرده بود. رسم بی‌قیدی در لباس که روسو باب کرده بود، در نسل دوم و سوم روشنفکران رمانتیک نیز ادامه یافت. بایرن[14] نه تنها هرگاه

---

11) "Line from Eugenean Hills"
12) "Ode to the West Wind"
13) "To a sky lark"
14) Byron

هوس می‌کرد لباسهای شرقی می‌پوشید، بلکه در مورد جامه‌های اروپایی نیز بی‌قیدی نشان می‌داد، از بستن کراواتهای مرغوب چشم می‌پوشید، یقه‌اش را باز می‌گذاشت، و حتی کت نمی‌پوشید و به پیراهن اکتفا می‌کرد. این رویگردانی اشرافی از رسوم مزاحم را حتی شاعران عامی‌تری مانند کیتس[۱۵] تقلید می‌کردند. شلی نیز این مد را پذیرفت و خود نیز چیزی به آن افزود: شیفتگی به کت و کلاه شاگردان مدرسه که گاه برای او خیلی کوچک بود اما، بویژه، برای تأثیری که می‌خواست از خود به جا گذارد — تأثیر خودانگیختگی و شادابی نوجوان اندکی بی‌دست و پا ولی جذاب — مناسب می‌نمود. بویژه خانمها از این وضع خوششان می‌آمد، همچنانکه بایرن را که جامه‌اش بند و دکمه نداشت می‌پسندیدند. این امر به ساخته شدن تصویری نیرومند و ماندگار ولی افسانه‌ای از شلی کمک کرد —این تصویر در وصف مشهور مثیو آرنلد[۱۶] از شلی شکلی تقریباً مرمرین یافت: «فرشته‌ای زیبا اما بی‌تأثیر که بالهای درخشانش را بیهوده در خلأ به هم می‌زند.» این وصف در مقالهٔ آرنلد دربارهٔ بایرن آمده که شعرش، در نظر او، جدی‌تر و مهمتر از شعر شلی است — شعری که دارای «عیب علاج ناپذیر نااستواری» است. از سوی دیگر، شلی، به عنوان یک فرد، «وجودی زیبا و جذاب» و «بمراتب برتر از بایرن» بود.[۵] دشوار می‌توان وصفی نادرست‌تر از این یافت زیرا از همهٔ جهات غلط است و حکایت از آن دارد که آرنلد از هر دو آنان شناسایی اندکی داشته و نمی‌توانسته است شعر شلی را با دقت بخواند. اما شگفت آنکه داوری او دربارهٔ شخصیت شلی بی‌شباهت به داوری خود بایرن نیست. بایرن نوشته است: «شلی، بدون استثنا، بهترین و خیراندیش‌ترین کسی که من شناخته‌ام» بود. «کسی را نمی‌شناختم که در مقایسه با او دیو نباشد.» همچنین: «تا آنجا که می‌دانم از هر کسی ملایمتر و کمتر از هر کس دیگر خودخواه بود

---

15) Keats 16) Mathew Arnold

ــ کسی که بیش از هر شخص دیگری که درباره‌اش چیزی شنیده‌ام مال و احساسات خود را در راه دیگران فدا کرده است.»[۶] بایرن این نکته‌ها را هنگامی نوشت که پایان غم‌انگیز شلی هنوز در ذهنش تازه بود و، بنابراین، با روحیهٔ «پشت سر مرده نباید بد گفت» سخن گفته است. علاوه بر آن، بیشتر آگاهی بایرن دربارهٔ شلی برپایهٔ چیزهایی قرار داشت که خود شلی به او گفته بود. در عین حال، بایرن مردی سرد و گرم چشیده، داوری تیزبین، و دشمن سرسخت فریبکاری بود و شهادت او دربارهٔ تأثیری که شلی بر روی معاصران وارسته و آزادهٔ خود داشته از اهمیت برخوردار است.

با اینهمه، حقیقت بکلی با این داوری تفاوت دارد و برای هر کس که شلی را (مانند من) در مقام یک شاعر می‌ستاید سخت ناگوار است. این حقیقت را از منابع گوناگون می‌توان دریافت و یکی از مهمترین آنها نامه‌های خود شلی است.[۷] این نامه‌ها نشان می‌دهد که شلی در دنبال کردن آرمانهای خود به گونه‌ای شگفت‌آور مصمم، ولی در رفتار با هر کسی که بر سر راهش قرار می‌گرفته بی‌ملاحظه و حتی بی‌رحم بوده است. او، مانند روسو، بشریت را به طور کلی دوست داشت ولی اغلب در برابر تک تک انسانها سنگدل بود. در او آتش عشقی فروزان برافروخته بود، اما این شعله‌ای انتزاعی بود و انسانهای عادی که بدان نزدیک می‌شدند اغلب در آن می‌سوختند. او عقاید را برتر از مردم می‌دانست، و زندگی او شاهدی است بر اینکه عقاید تا چه اندازه می‌توانند سنگدل باشند.

شلی در چهارم اوت ۱۷۹۲ در فیلد پلیس[17]، که خانهٔ بزرگی به سبک جورجی در نزدیکی هورشام[18] در ساسکس بود، زاده شد. او، برعکس بسیاری از روشنفکران مهم، تنها فرزند خانواده نبود. اما موقعیت او ازجهات گوناگون فاسد کننده‌تر بود ــ یعنی تنها پسر خانواده و وارث لقب وثروتی قابل ملاحظه و برادر بزرگ چهار خواهری که از دو تا نه سال از او کوچکتر بودند.

---

17) Field Place   18) Horsham

اکنون دشوار می‌توان مجسم کرد که این موقعیت در آخر قرن هجدهم چه معنایی داشته است: برای پدر و مادرش، و از آن بیشتر برای خـواهـرانش، ارباب کائنات به شمار می‌رفت.

خانوادهٔ شلی شاخهٔ فرعی یک خانوادهٔ باستانی بزرگ مالک محلی، خانوادهٔ دوک نورفک[19]، بود. ثروت خانواده، که قابل ملاحظه بود، ثروت تازه‌ای بود که سر بیش، پدربزرگ شلی گرد آورده بود — این مرد که نخستین بارونت بود، در نیو آرک نیوجرزی به دنیا آمده بود، و یک ماجراجوی «دنیای جدید»، خشن، سرسخت و با پشتکار به شمار می‌رفت. شلی آشکارا سختکوشی و بی‌رحمی را از او به ارث برده بود. پدر شلی، سر تیموثی[20]، که در ۱۸۱۵ جانشین سر بیش شد، برعکس، مردی آرام و مسالمت‌جو بود. او سالها به عنوان نمایندهٔ وظیفه‌شناس هورشام در پارلمان زندگی بی‌نقصی داشت و بتدریج از مقام هوادار میانه‌رو حزب ویگ[21] به هواداری معتدل از حزب توری[22] گروید.[8]

شلی، در پناه پدر و مادری شیفته و خواهرانی که او را می‌پرستیدند، در ملک خانوادگی دوران کودکی آرام و خوشی داشت. از همان آغاز به طبیعت و علوم طبیعی مشتاقانه علاقه نشان مـی‌داد و بـا مـواد شیمیـایی و فـانوس آزمایشهایی می‌کرد که تا پایان عمر بدانها علاقه‌مند ماند. در ۱۸۰۴ که دوازده ساله بود او را به مدرسهٔ ایتن[23] فرستادند و شش سال در آنجا ماند. می‌بایست در آنجا سخت کار کرده باشد زیرا زبانهای لاتینی و یونانی را به‌روانی آموخت و از ادبیات باستان دانشی گسترده اندوخت که آن را تا پایان عمر حفظ کرد. شلی همواره خوانندهٔ مشتاق و سریعی بود که هم مطالب جدی و هم رمان می‌خواند و پس از کولریج[24] بامطالعه‌ترین شاعر زمان خود بود. همچنین، شاگرد مدرسه‌ای فوق‌العاده به شمار می‌رفت. دکتر جمیز لیند[25] پزشک سابق

---

19) Duke of Norfolk
20) Timothy
21) Whig
22) Tory
23) Eton
24) Coleridge
25) James Lind

دربار، که دانشمندی غیرحرفه‌ای و رادیکال بود و به‌طور پاره وقت مدیریت مدرسهٔ ایتن را برعهده داشت، در سال ۱۸۰۹ شلی شانزده ساله را با عدالت سیاسی[۲٦] نوشتهٔ ویلیام گادوین[۲۷]، که نوشتهٔ اصلی جناح چپ آن زمان به شمار می‌رفت، آشنا کرد.[۹] لیند به شیطان‌شناسی نیز علاقه‌مند بود و علاقهٔ شلی را نسبت به علوم خفیه و مسائل اسرارآمیز برانگیخت، و او را نه تنها به افسانه‌های گوتیک که در آن زمان باب روز بود — و جین اوستن[۲۸] آنچنان استادانه آنها را در صومعهٔ نورتنگر[۲۹] دست انداخته — بلکه به فعالیتهای واقعی انجمن ایلومیناتی[۳۰] و دیگر جمعیتهای سری انقلابی علاقه‌مند ساخت.

انجمن ایلومیناتی، در سال ۱۷۷٦، به وسیلهٔ آدام وایسهاوپت[۳۱]، به عنوان پاسداران روشنگری خردگرایانه، در دانشگاه آلمانی اینگولشتات[۳۲] پایه گذاری شد. هدف آنان (چنانکه او استدلال می‌کرد) آن بود که جهان را روشنی بخشند تا آنکه «شهریاران و ملتها بدون خشونت از صحنهٔ گیتی ناپدید شوند و نژاد انسانی به صورت یک خانواده درآید و جهان مسکن انسانهایی خردپیشه گردد.»[۱۰] این اندیشه به یک معنی به صورت هدف دائمی شلی درآمد، اما او، به همراه آن، تبلیغات پرخاشگرانهٔ دشمنان ایشان را نیز پذیرفت — بویژه جزوه‌ای جنجالی از [فرقهٔ] اولترا[۳۳] به نام خاطرات تصویر کنندهٔ تاریخ جاکوبیتیسم[۳۴]، به قلم آبه باروئل[۳۵] (لندن، ۱۷۹۷ — ۱۷۹۸) که نه تنها انجمن ایلومیناتی، بلکه ماسون‌ها، روزنکرویتسیان[۳٦]، و یهودیان را مورد حمله قرار

---

26) *Political IJustice* 27) William Godwin 28) Jane Austen
29) *Northanger Abby* 30) Illuminati 31) Adam Weishaupt
32) Ingoldstadt 33) Ultra
34) *Memoris Illustrating the History of Jacobitism* 35) Abbé Barruel
۳٦) Rosicruciaus [برادران صلیب‌گلگون]، عنوان مجمعی (یا گروههایی از مجامع) سری، که بر طبق ادعای اعضایش، سابقهٔ آن به مصر باستانی می‌رسد و بسیاری از حکمای جهان بدان تعلق داشته‌اند. معارف سری آنها با نمادهایی چون صلیب گلگون، صلیب شکسته، و هرم، و با نوشته‌های رازورانه و مرموز آمیخته است. ـ دایرةالمعارف فارسی. ـ نسخه‌پرداز.

داده بود. شلی سالها شیفتهٔ این کتاب نفرت‌انگیز بود و اغلب خواندن آن را به دوستان خود توصیه می‌کرد (مری، همسر دوم شلی، هنگامی که در سال ۱۸۱۸ رمان فرانکنشتاین[۳۷] رامی‌نوشت از این کتاب سود جست). مطالب این کتاب در ذهن شلی با رمانهای گوتیک متعددی که در آن زمان و بعدها می‌خواند درهم می‌آمیخت.

بدین‌سان رهیافت شلی به سیاست، از همان نوجوانی، هم با علاقه به جمعیتهای سری و هم با نظریهٔ توطئه در تاریخ، آن‌گونه که آبه و امثال او موعظه می‌کردند، چنان عجین شد که هیچگاه نتوانست خود را از آن برهاند و این امر به گونه‌ای مؤثر مانع از آن شد که محیط سیاسی انگلستان را درک کند یا از انگیزه‌ها و سیاستهای کسانی مانند لیورپول[۳۸] وکاسلری[۳۹]، که آنان را صرفاً مظهر شر تلقی می‌کرد، سردرآورد.[۱۱] تقریباً نخستین اقدام سیاسیش آن بود که به لی‌هانت[۴۰] نویسندهٔ رادیکال پیشنهاد کند که جمعیتی سری از «اعضای روشن‌بین و بی‌تعصب» برای مقاومت در برابر «ائتلاف دشمنان آزادی» تشکیل دهد.[۱۲] در واقع، بعضی از آشنایان شلی علاقهٔ او را به سیاست هرگز چیزی بیش از یک شوخی ادبی، و فرافکنی داستانهای گوتیک در زندگی واقعی تلقی نکردند. تامس لاو پیکاک[۴۱]، در داستان دیر کابوس[۴۲] (۱۸۱۸)، شیفتگی نسبت به جمعیتهای سری را به باد مسخره گرفت و شلی را، در قالب سیتراپ[۴۳]، به صورت کسی تصویر کرد که «اکنون دچار اشتیاق تغییر دادن جهان شده، کاخهای خیالی بسیار ساخته، وآنها را از دادگاههای سری و گروههای ایلومیناتی، که همواره عناصر خیالی او برای اصلاح نوع بشر بوده‌اند، انباشته است.» بنا به گفتهٔ دوستش، تامس جفرسن هاگ[۴۴]، شلی نه تنها

---

37) *Frankenstein* 38) Liverpool 39) Castlereagh
40) Leigh Hunt 41) Thomas Love Peacock
42) *Nightmar Abbey* 43) Scythrop
44) Thomas Jefferson Hogg

اصرار داشت کتابی به نام *اسرار مخوف*[۴۵] را برای هر کسی که حاضر به گوش دادن بود «با شوری بیخودانه» بخواند بلکه خود نیز دو رمان گوتیک نوشت — یکی به نام *زاستروزی*[۴۶]، که در آخرین نیمسال تحصیلی او در مدرسهٔ ایتن منتشر شد، و دیگری به نام *قدیس اروین یا روزنکرویتسیان*[۴۷]، که در نخستین نیمسال تحصیلی خود در آکسفرد نوشت، و الیزابت برت براونینگ[۴۸] آن را، بحق، «حماقت مدرسهٔ شبانه‌روزی» دانسته است.[۱۳]

بدین‌سان شلی از زمانی که هنوز به مدرسه می‌رفت مشهور یا انگشت‌نما شده بود و او را «خداشناس ایتن» می‌نامیدند. توجه به این نکته از نظر اتهام تعصبی که بعدها به خانوادهٔ خود زده حایز اهمیت است. پدر بزرگ و پدرش نه تنها برای جلوگیری از نوشته‌های جوانی او، که البته شامل شعر هم می‌شد، کوششی به خرج نمی‌دادند بلکه آنها را تشویق می‌کردند و هزینهٔ انتشارشان را می‌پرداختند. به روایت هلن، خواهر شلی، سر بیش سالخورده هزینهٔ چاپ شعرهای دوران مدرسهٔ او را پرداخت. در سپتامبر ۱۸۱۰، اندکی پیش از آنکه شلی به آکسفرد برود، سر بیش، بار دیگر، هزینهٔ چاپ ۱۵۰۰ نسخه از اثر او را به نام *شعرهای اصیل از ویکتور و کازیر*[۴۹] تأمین کرد.[۱۴] هنگامی که شلی در پاییز به آکسفرد رفت، پدرش تیموثی او را نزد اسلاتر[۵۰]، مهمترین کتابفروش، برد و گفت: «پسر من ذوق ادبی دارد. او از همین حالا نویسنده است. لطفاً بلهوسیهای چاپیش را به او ببخشید.» در واقع، تیموثی در سرودن شعری دربارهٔ پارتنون[۵۱]، که جایزه‌ای برد، او را تشویق کرد و مطالبی برایش فرستاد.[۱۵] او آشکارا امیدوار بود که شلی را از آنچه آتش‌بازی دوران

45) *Horrid Mysteries* 46) *Zastrozzi*
47) *St Irvyne or the Rosicrucian*
48) Elizabeth Barreth Browning
49) *Original Poetry by Victor and Cazire* 50) Slatter
51) Parthenon

نوجوانی تلقی می‌کرد به سوی ادبیات جدی براند. پرداخت هزینهٔ نوشته‌های پسرش با این تفاهم آشکار همراه بود که شلی، در عین حال که آزاد است عقاید ضدمذهبی خود رادر میان دوستانش بیان کند، نباید آنها را منتشر سازد و آیندهٔ دانشگاهی خود را از بین ببرد.

چنانکه یکی از نامه‌های باقیماندهٔ شلی نشان می‌دهد،بی‌شک او با این نکته موافق بوده.[۱۶] اما پس از آن به وقیحانه‌ترین و دامنه‌دارترین وجهی قول خود را شکسته‌است. در مارس ۱۸۱۱ که دانشجوی سال اول یونیورسیتی کالج آکسفرد بود، جزوه‌ای پرخاشگرانه دربارهٔ عقاید مذهبی خود نوشت. استدلال او نه تازه بود و نه زنندگی ویژه‌ای داشت و بی‌واسطه از لاک و هیوم گرفته شده بود. شلی نوشت از آنجا که عقاید از حواس ناشی می‌شود و «خداوند» نمی‌تواند از دریافتهای حسی ناشی شود، ایمان یک عمل خودانگیخته نیست و، بنابراین، بی‌ایمانی نباید جرم تلقی شود. او برای این متن کسل کنندهٔ سفسطه‌آمیز عنوان فتنه‌انگیز ضرورت انکار خدا[۵۲] را انتخاب کرد، آن را به چاپ رساند، درکتابفروشیهای آکسفرد به فروش گذاشت، و نسخه‌هایی از آن را برای تمام اسقفها و رؤسای دانشکده‌ها فرستاد. مختصر آنکه، رفتارش عمداً تحریک‌آمیز بود و مقامات دانشگاه در برابر آن درست همان واکنشی راکه انتظار می‌رفت نشان دادند، یعنی او را اخراج کردند. تیموثی شلی پریشان شد، بویژه از آن روکه از پسرش نامه‌ای دریافت کرده بود که در آن گفته شده بود هیچ‌یک از این کارها را نخواهد کرد. میان پدر و پسر در مهمانخانه‌ای در لندن ملاقات دردناکی صورت گرفت؛ پدر با التماس از پسرش خواست دست‌کم تا زمانی که بزرگتر شود از عقاید خود دست بردارد؛ و پسر پافشاری می‌کرد که برای او این عقاید از آرامش خاطر خانواده‌اش مهمتر است. پدر «سرزنش کرد، گریست، ناسزا گفت، و دوباره اشک ریخت»

---

52) *The Necessity of Atheism*

و شلی «با قهقهه‌ای شیطانی» خندید، «از روی صندلی درغلتید و درازکش روی زمین افتاد.»[۱۷] پس از آن، شلی به گفت‌وگوهایی پرداخت تا پدرش پرداخت سالی ۲۰۰ لیره کمک هزینهٔ او را تضمین کند، و سپس (در اوت ۱۸۱۱) این خبر هیجان‌انگیز رسید که وی با هریت وستبروک[۵۳]، همکلاس شانزده سالهٔ خواهرش الیزابت، ازدواج کرده است.

پس از این ماجرا، روابط او با خانواده‌اش در هم فرو ریخت. شلی کوشید نخست مادرش و سپس خواهرش را به هواداری از خود جلب کند، ولی تلاشش ناکام ماند، آنگاه در نامه‌ای به یکی از دوستان، تمامی خانواده‌اش را به عنوان مشتی جانور بی‌عاطفه، خودخواه، و حسابگر که در دنیا ظاهرا" جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن هدف یاکاری ندارند» محکوم کرد.[۱۸] نامه‌های او برای اعضای مختلف خانواده‌اش مجموعهٔ خارق‌العاده‌ای است: گاهی که می‌کوشد پولی از آنها به‌چنگ آورد ماهرانه و فریبکارانه، و در مواقع دیگر بی‌رحمانه، خشن، و تهدیدآمیز است. نامه‌هایی که به پدرش نوشته از التماس ریاکارانه به بددهنی می‌کشد و آمیخته با تمکینی غیرقابل تحمل است. بدین‌سان در ۳۰ اوت ۱۸۱۱ چنین التماسی می‌کند: «جز شما کسی را نمی‌شناسم که به هنگام درماندگی با امید موفقیتی بیشتر به او متوسل شوم . . . شما آن‌قدر مهربان هستید که خطاهای روزگار جوانی را ببخشایید.» در ۱۲ اکتبر اهانت‌آمیز می‌شود: «گرچه ممکن است تعصب و عواطف شما را نیز مانند دیگران گمراه سازد، اما نهادهای جامعه شما را رئیس خانواده ساخته است، و من تصدیق می‌کنم که برای ذهنهایی که چندان والا نیستند امری طبیعی است که حتی خطاهایی را که اهمیت این نهادها از آن ناشی می‌شود ارج گذارند.» سه روز بعد تیموتی را چنین متهم می‌کند: «یک عامل تعقیب بزدل، پست، و حقیر . . . شما با من بد و شریرانه رفتار کردید. هنگامی که مرا به

53) Harriet Westbrook

خاطر خداناشناسی اخراج کردند، آرزو کردید که کاش در اسپانیا کشته شده بودم. آرزوی مرگ با جنایت همانندی زیاد دارد؛ شاید به نفع من باشد که قوانین انگلستان قتل را مجازات می‌دهد و بزدلی مانع اجرای آن می‌شود. در نخستین فرصت به دیدارتان خواهم آمد — اگر نخواهید نام مرا بشنوید من آن را اعلام خواهم کرد. مپندارید من حشره‌ای هستم که زخم نابودش می‌کند — اگر به اندازهٔ کافی پول داشتم می‌توانستم در لندن شما را ملاقات کنم و در گوشتان فریاد بزنم بیش، بیش، بیش — آری، بیش، تا آنکه کر شوید.» این نامه امضا نداشت.[۱۹]

با مادرش از این هم خشنتر بود. خواهرش الیزابت با دوست او، ادوارد فرگس گراهام[۵۴]، نامزد شده بود. مادرش با ازدواج این دو موافق بود ولی شلی موافقت نکرد. در ۲۲ اکتبر نامه‌ای برای مادرش نوشت و او را متهم ساخت که با گراهام ماجرای عاشقانه‌ای دارد و ازدواج الیزابت را برای پرده‌پوشی آن ترتیب داده است.[۲۰] به نظر می‌رسد که مطالب این نامهٔ وحشتناک یکسره بی‌اساس و دور از واقعیت باشد. اما او همان روز نامه‌ای به الیزابت نوشت و او را از نامه‌ای که به مادرش نوشته باخبر کرد و از او خواست که نامه‌اش را به پدرش نشان دهد. در نامه‌هایی که به دیگران نوشته به «پستی و هرزگی» مادر اشاره کرده است.[۲۱] نتیجه این شد که از مشاور حقوقی خانواده، ویلیام ویتن[۵۵]، دعوت کردند که نامه‌هایی راکه شلی به خانواده نوشته بخواند و به آنها رسیدگی کند. او مرد مهربانی بود و اشتیاق داشت پدر و پسر را آشتی دهد، اما سرانجام به خاطر خودپسندی شلی دلسرد شد. هنگامی که در نامه‌ای به عنوان شلی شکوه کرد که نامهٔ او به مادرش «شایسته نبوده» (وصفی ملایم در آن شرایط)، نامه‌اش به او بازگردانده شد، در حالی که رویش نوشته شده بود: «نامهٔ ویلیام ویتن با عباراتی نوشته شده که به آقای پ. شلی حق می‌دهد که آن را

54) Edward Fergus Graham

55) William Whitton

برای مطالعهٔ دقیق به خود او بازگرداند. آقای «ش» به آقای «و» توصیه می‌کند که هنگامی که با اشخاص محترم سر و کار دارد (فرصتی که شاید زیاد دست ندهد) از خواندن نامه‌های خصوصی خودداری کند، زیرا این گستاخی ممکن است، به جرم توهین، به مجازات منجر شود.»[۲۲]

به نظر می‌رسد که افراد خانواده از خشونت شلی می‌ترسیده‌اند. تیموثی شلی به ویتن نوشت: «اگر در ساسکس مانده بود من به قاضی صلح متوسل می‌شدم. او مادر و خواهرانش را سخت ترسانده است و اکنون اگر صدای پارس کردن سگی را بشنوند از پله‌ها بالا می‌دوند. او جز ۲۰۰ لیره در سال حرف دیگری برای گفتن ندارد.» این ترس نیز وجود داشت که شلی، که اینک زندگی بی‌بند و بار و آواره‌ای را می‌گذراند، یک یا چند خواهر کوچک خود را اغوا کند که به او بپیوندند. در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۱ کوشید شکاربان فیلد پلیس را اغوا کند که پنهانی نامهٔ او را به هلن —که فقط ۱۲ سال داشت —برساند («الن به خاطر داشته باش که تو را فراموش نخواهم کرد») و خود نامه به‌گونه‌ای روشن شریرانه است و برای درهم شکستن قلب پدر و مادری کافی است.[۲۳] همچنین، او درصدد بود که مری را، که از هلن هم کوچکتر بود، به خود جلب کند. اندکی بعد شلی عضو محفل گادوین شد و با دختر آزاداندیشش مری، که مادرش مری وولستنکرافت[۵۶] از هواداران برجستهٔ حقوق زنان بود، و ناخواهری خیره سرتر او، کلر کلرمنت،[۵۷] آشنایی یافت. شلی در سراسر زندگی بزرگسالی خود اصرار داشت در حلقه‌ای از زنان جوان زندگی کند، و به اتفاق هر مرد دیگری که در آن محفل بود با آن زنان زندگی اشتراکی داشته باشد — یا لااقل چنین نظریه‌ای داشت. خواهرانش نامزدهای طبیعی چنین «خانوار»ی بودند، بویژه آنکه، وظیفهٔ اخلاقی خود می‌دانست به آنها کمک کند تا از مالپرستی ننگ‌آور خانواده «رهایی» یابند. نقشه‌ای ریخت

56) Mary Wollstonecraft

57) Claire Clairmont

که الیزابت و هلن را از مدرسهٔ شبانه‌روزی برباید، و مری و کلر را فرستاد تا قبلاً محل را بررسی کنند.[۲۴] خوشبختانه این نقشه به جایی نرسید... شلی مثل بایرن نبود که به ناخواهریش، اوگاستا لی[58]، مهر می‌ورزید، اما لون و سیتنا[59] قهرمانان منظومهٔ بلندش طغیان ایمان، در اصل برادر و خواهر بودند و اعتراض مسئولان چاپخانه مجبورش کرد آن را تغییر دهد ـ همچنانکه سلیم و زلیخا در عروس آبیدوس[60] اثر بایرن چنین بودند.[۲۵] شلی، مانند بایرن، همواره فکر می‌کرد که از رعایت قواعد عادی رفتار جنسی معافیت دائم دارد.

این امر زندگی را بر زنانی که با او پیوندی داشتند دشوار می‌ساخت. شاهدی در دست نیست که هیچ‌یک از آنها، شاید به استثنای کلر کلرمنت، اندیشهٔ رابطهٔ مشترک را می‌پسندیده یا به هر شکلی از هرزگی جنسی کمترین گرایشی داشته‌اند. به رغم شلی، همهٔ آنها (مانند خانوادهٔ او) خواهان یک زندگی عادی بودند. اما شاعر قادر به تن دادن به چنین زندگی نبود. او مشتاق تنوع، تغییر مکان، خطر، و همه‌گونه هیجان بود. به نظر می‌رسد که بی‌ثباتی و دلواپسی برای کارش ضرورت داشته است. او در همه جا می‌توانست کتابی یا تکه کاغذی بردارد و شعر بسراید. زندگیش را در اتاقها یا خانه‌های مبله می‌گذراند، در حالی که اغلب طلبکاران به دنبالش بودند، از جایی به جای دیگر می‌رفت یا مرکز ثابت ماجراهای شخصی آزاردهنده‌ای بود که گرداگرش جریان داشت. اما، در عین حال، به کار ادامه می‌داد و آثاری به وجود می‌آورد. بسیار می‌خواند، حاصل کارش زیاد بود، و بیشترش ارزشی والا داشت. امّا زندگی پرهیجانی که آن را زاینده می‌یافت برای دیگران، بویژه برای زن جوانش هریت، مصیبت‌بار بود.

هریت که دختر بازرگان موفقی بود، زنی زیبا، آراسته، و پایبند آداب و

58) Augusta Leigh 59) Laon, Cythna 60) *The Bride of Abidos*

رسوم طبقهٔ متوسط بود. عاشق آن شاعر خداگونه شد، قرار از کف داد، و همراه او فرارکرد؛ و از آن پس زندگیش به گونه‌ای مداوم به فاجعه گرایید.[۲۶] چهار سال شریک زندگی بی‌سر و سامان شلی بود. به لندن، ادنبورگ[۶۱]، یورک[۶۲]، کسیک[۶۳]، ویلز شمالی[۶۴]، لینمث[۶۵]، باز به ویلز، دوبلن، لندن، و درهٔ تمز[۶۶] رفت. در بعضی از این جاها شلی به فعالیتهای سیاسی غیرقانونی پرداخت و توجه مسئولان قضایی، پلیس، و حتی حکومت مرکزی رابه خود جلب کرد؛ و در همه جا با مغازه‌دارانی که انتظار وصول طلبشان را داشتند درگیر شد. همچنین دشمنی همسایگان را برانگیخت که از آزمایشهای شیمیایی خطرناک او به هراس می‌افتادند، و از آنچه آن را رفتار ناشایست و نفرت‌انگیز خانوار او — که تقریباً همیشه شامل دو یا چند زن جوان بود — تلقی می‌کردند منزجر می‌شدند. در دو مورد، در لیک دیستریکت[۶۷] و ویلز، اهل محل به خانه‌اش حمله بردند و او مجبور شد از آنجاکوچ کند. همچنین، بارها از دست طلبکاران و پلیس نیز فرار کرد.

هریت منتهای تلاش خود را به کار برد تا در کارهای شوهرش شریک باشد. به او کمک کرد تا نشریه‌های سیاسی غیرقانونیش را توزیع کند. هنگامی که شلی نخستین شعر بلند خود را به نام ملکه مب[۶۸] به او تقدیم کرد شادمان شد. برایش دختری به نام الیزا یانته[۶۹]، و پسری به نام چارلز آورد. اما توانایی آن را نداشت که او را برای همیشه فریفتهٔ خود سازد. زنان دیگر نیز چنین بودند. عشق شلی ژرف، صادقانه، پرشور، و در واقع پایدار بود — اما همواره هدف خود را تغییر می‌داد. در ژوئیهٔ ۱۸۱۴ به هریت خبر داد که دل به عشق مری دختر گادوین سپرده است، و (در حالی که کلر کلرمنت را یدک می‌کشید) همراه آن دختر به قارهٔ اروپا رفت. هریت از این خبر به صورت وحشتناکی

---

61) Edinburgh
62) York
63) Keswick
64) North Wales
65) Lynmouth
66) Thames Valley
67) Lake District
68) *Queen Mab*
69) Eliza Ianthe

یکه خورد، و این واکنش، شلی را نخست شگفتزده و سپس منزجز ساخت. شلی یکی از آن خودپسندان بلندپرواز متمایل به موعظه‌گری بود که عقیده داشت دیگران نه تنها وظیفه دارند به تصمیمهای او گردن گذارند بلکه باید آنها رابستایند، و هنگامی که چنین نمی‌کردند، بلافاصله انزجار خود را نسبت به آنان آشکار می‌ساخت.

نامه‌هایی که شلی پس از ترک هریت به او نوشت از روی الگوی نامه‌هایی بود که به پدرش نوشته بود — نخست توأم با مدارا و، پس از آنکه هریت از دریچهٔ چشم او به ماجرا ننگریست، با خشمی حق به جانب. در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴ به او نوشت: «از اینکه تو هیچگاه قلب مرا از شیفتگی همه جانبه‌ای سرشار نکردی سرزنشی متوجه من نیست.» گفت که با او همواره نجیبانه رفتار کرده و بهترین دوستش باقی مانده است. ماه بعد از هریت دعوت کرد که در تروا[70] به او و مری و کلر بپیوندد، «جایی که در آن می‌توانی دست کم یک دوست ثابت قدم و دائمی بیابی که علایق تو همواره برایش گرامی باشد و هرگز احساسات تو را آگاهانه آزرده نسازد. جز من از هیچ‌کس دیگر چنین انتظاری نمی‌توانی داشته باشی. دیگران یا بی‌احساسند یا خودخواه.» یک ماه بعد، پس از آنکه دریافت شگردش کارگر نیفتاده است، پرخاشگرتر شد: «من خود را از هر یک از دوستان ظاهری تو باارزشتر و بهتر می‌دانم . . . تلاش اصلی من این بوده که تو را از مهر خویش سرشار سازم. حتی اکنون که اشتیاقی سخت و پایدار مرا بر آن داشته که همنشینی او را بر تو ترجیح دهم، همواره تلاش می‌کنم که دریابم چگونه به شیوه‌ای دائمی و واقعی می‌توانم برای تو سودمند باشم . . . شایسته نیست که در ازای آن با سرزنش و خفت آزرده گردم — چنین دلبستگی بی‌همتایی شایستهٔ واکنشی بسیار متفاوت است.» روز بعد دوباره همین آهنگ را ساز کرد: «بدین بیندیش که تا چه اندازه حاضری

---

70) Troyes

زندگی آینده‌ات را تحت سرپرستی ذهن کارآزمودهٔ من قرار دهی؛ و آیا هنوز به شرافت آزموده شده و استوار من آن اندازه اطمینان داری که به قواعدی که هرگونه دوستی میان ما آن را پدید می‌آورد گردن گذاری.»[۲۷]

این نامه‌ها تا حدودی بدین منظور نوشته می‌شد که از هریت پولی به دست آورد (در این دوران هریت هنوز مقداری پول داشت) و تا حدودی برای این که به او فشار آورد که جایش را برای طلبکاران و دشمنان فاش نکند. و نیز تا اندازه‌ای به خاطر اینکه هریت را از مشورت با وکیلی باز دارد. این نامه‌ها پر از اشاره‌هایی به «امنیت شخصی من» و «امنیت و راحتی من» است. شلی موجود فوق‌العاده زودرنجی بود که به نظر می‌رسید نسبت به احساسات دیگران کمترین حساسیتی ندارد (و این آمیزه‌ای غیرعادی نیست). هنگامی که دریافت هریت در مورد حقوق خود به مشورت قانونی پرداخته از خشم منفجر شد. «اگر براستی حقیقت دارد که خودسری تو تا بدین حد رسیده، در این ماجرا نقشه‌های خودت را نابود خواهی کرد. محبت گذشتهٔ ما و امید به اینکه فضیلت و نجابت تو یکسره از دست نرفته باشد، حتی اکنون مرا وا می‌دارد که بسیار بیش از آنچه قانون اجازه دهد به تو بدهم. اگر پس از دریافت این نامه در توسل به قانون پافشاری کنی، آشکار است که تو را دشمن تلقی خواهم کرد، کسی که . . . نقش پست‌ترین و سیاهترین خیانت را بازی کرده است.» می‌افزاید: «من احمق بودم که از تو انتظار بزرگی یا نجابت داشتم»، و او را به «خودخواهی پست و نفرت‌انگیز» و تلاش برای «زخم زدن به مردی بی‌گناه که با پریشانی دست به گریبان است»» متهم می‌سازد.[۲۸] در این هنگام که خود فریبی او به اوج رسیده بود، خویشتن را قانع می‌کرد که، از آغاز تا پایان، رفتارش معصومانه و رفتار هریت نابخشودنی بوده است. به دوستش هاگ نوشت: «عمیقاً قانع شده‌ام که اینک که توانایی یافته‌ام، دوستی ثابت‌قدم‌تر، عاشقی سودمندتر برای بشریت، [و] مدافعی پرشورتر برای حقیقت و فضیلت

خواهم بود.»[۲۹]

یکی از خصلتهای کودکانهٔ متعدد شلی این بود که می‌توانست آزاردهنده‌ترین‌توهینها را با درخواست کمک در هم آمیزد. از این رو بعد از نامه‌ای که به مادرش نوشت و او را به زناکاری متهم ساخت، در نامهٔ دیگری از او خواست که «ماشین گالوانی[۷۱] و میکروسکوپ خورشیدیم» را برایش بفرستد؛ و در خلال دشنامهایی که به هریت می‌داد، درخواستهایی نه تنها برای پول بلکه برای لباس مطرح می‌کرد: «جوراب، کلاف نخ، و آثار [منتشر شده] پس از مرگ[۷۲] خانم وولستنکرافت را لازم دارم.» به او می‌گفت که بدون پول «حتماً از گرسنگی خواهم مرد... هریت عزیز فوراً برایم چیزی بفرست.»[۳۰] از احوال هریت چیزی نمی‌پرسید گرچه می‌دانست که از او باردار است. سپس ناگهان نامه‌نویسی متوقف شد. هریت به دوستی نوشت: «آقای شلی هرزه و شهوتران شده و این کاملاً در اثر عدالت سیاسی گادوین است... هفتهٔ آینده زایمان خواهم کرد. او نزد من نخواهد بود. نه، او اینک به من علاقه‌ای ندارد. او هرگز حال مرا نمی‌پرسد و خبری از حال خود به من نمی‌دهد. مختصر آنکه، مردی که زمانی دوستش داشتم مرده است. این خفاشی خون‌آشام است.»[۳۱]

پسر شلی، که هریت او را چارلز بیش نامید، در ۳۰ نوامبر ۱۸۱۴ به دنیا آمد. روشن نیست که آیا پدر هرگز او را دیده است یا نه. الیزا، خواهر بزرگ هریت، که به خواهرش دلبسته ماند — و به همین جهت شلی نسبت به او احساساتی سخت خصمانه یافت — بر آن شد که نگذارد زنان بی‌بند و بار محفل شلی فرزندان او را بار آورند. شلی، برخلاف روسو، فرزندانش را «اسباب دردسر» نمی‌دانست و برای به دست آوردن آنها سخت مبارزه کرد. اما نبرد قانونی ناگزیر به شکست او انجامید و فرزندان زیر سرپرستی

71) Galvanic Machine 72) *Posthumous Works*

دادگستری قرار گرفتند؛ و پس از آن شلی علاقهٔ خود را به آنها از دست داد. زندگی هریت در هم فرو ریخت. در سپتامبر ۱۸۱۶ فرزندانش را نزد پدر و مادرش گذاشت و خو در چلسی مسکن گزید. آخرین نامه‌اش را به خواهرش نوشت: «یاد همهٔ مهربانیهای تو، که من آن گونه ناروا آنها را تلافی کردم، دلم را به درد می‌آورد. می‌دانم که مرا عفو خواهی کرد زیرا نامهربانی و خشونت نسبت به هیچ‌کس در طبیعت تو نیست.»[۳۲] در ۹ نوامبر ناپدید شد. در ۱۰ دسامبر جسدش را در دریاچهٔ سرپنتین[۷۳] هاید پارک کشف کردند. جسد باد کرده بود و گفته شد که آبستن بوده، ولی دلیل قانع‌کننده‌ای در این مورد در دست نیست.[۳۳] واکنش شلی، که از مدتها پیش به دروغ شایع کرده بود که او و هریت با موافقت دو جانبه از یکدیگر جدا شده‌اند، در برابر این خبر این بود که به خانوادهٔ هریت توهین کند و رشته‌ای از دروغ به هم ببافد. به مری نوشت: «به نظر می‌رسد که این زن بیچاره — که در میان خانوادهٔ نفرت‌انگیز و غیرطبیعی خود از همه بی‌گناه‌تر بود — از خانهٔ پدرش رانده شد و به ورطهٔ روسپیگری افتاد تا آنکه با مهتری به نام اسمیث به زندگی پرداخت و پس از آنکه این مرد او را ترک کرد خودش را کشت. شک نیست که خواهرش، آن افعی گزنده، چون نتوانست از رابطهٔ او با من سودی به چنگ آورد، با کشتن این موجود بینوا ثروت پیرمرد را — که اکنون در حال مردن است — برای خود تأمین کرده است... همه کس به من کاملاً حق می‌دهد و شاهد درستی و آزادمنشی رفتار من با اوست.»[۳۴] دو روز بعد نامه‌ای بسیار سنگدلانه به خواهر هریت نوشت.[۳۵]

دروغهای هذیان‌آمیز شلی را می‌توان تا اندازه‌ای با این واقعیت توضیح داد که به علت خودکشی دیگری که او مسئول آن بوده هنوز حالتی عصبی داشته است. گادوین از ازدواج قبلی زن دومش دخترخوانده‌ای به نام فنی

---

73) Serpentine

ایملی[۷۴] داشت که چهار سال از مری بزرگتر بود و هریت او را «بسیار ساده و بسیار معقول» وصف کرده است. شلی در دسامبر ۱۸۱۲ نمایشنامه‌ای برای او تصنیف کرد و به او نوشت: «من یکی از آن جانوران مهیب و تیزچنگالی هستم که او را مرد می‌نامند؛ اما باید به تو اطمینان بدهم که با غذای گیاهی روزگار می‌گذرانم، و از هنگام زاده شدن کسی را گاز نگرفته‌ام و این جسارت را به خود می‌دهم که خویشتن را در معرض توجه تو قرار دهم.»[۳۶] احتمالاً شلی زمانی به این فکر افتاده بود که این دختر را در طرحِی که ریخته بود شریک کند؛ طرح تشکیل مجمعی رادیکال از دوستان، مرکب از خودش، مری، کلر، هاگ، پیکاک، و چارلز کلرمنت (برادر کلر) که در آن روابطشان نیز مشترک باشد. به هر حال، شلی فنی را مسحور ساخت و گادوین و زنش به این نتیجه رسیدند که آن دختر سخت به دام عشق او گرفتار آمده است. در فاصلهٔ دهم تا چهاردهم سپتامبر شلی در لندن تنها بود زیرا مری و کلر در باث[۷۵] به سر می‌بردند و فنی عصرها در خانهٔ شلی از او دیدار می‌کرد. شلی پس از آن به باث رفت. در ۱۹ اکتبر آن سه تن نامه‌ای بسیار یأس‌آمیز از فنی دریافت کردند که مهر پستخانهٔ بریستول داشت.

شلی فوراً به راه افتاد تا او را پیدا کند ولی موفق نشد. در واقع فنی قبلاً آنجا را به قصد سوانسی[۷۶] ترک گفته بود و روز بعد در اتاقی در مک‌ورث آرمز[۷۷] مقدار زیادی تریاک خورد. شلی در نامه‌های خود هیچگاه به او اشاره‌ای نکرد؛ اما در ۱۸۱۵ در یکی از شعرهایش به او اشاره‌ای می‌کند («هنگامی که از هم جدا می‌شدیم صدایش می‌لرزید»)؛ در آن شعر او خود را («جوانی با موهای خاکستری رنگ و چشمانی گود افتاده») وصف می‌کند که نزدیک گور او نشسته است. اما این تنها یک تصوراست؛ او هرگز از گور او،

---

74) Fanny Imlay   75) Bath   76) Swansea
77) Mackworth Arms

که بی‌نام و نشان ماند، دیدار نکرد.[۳۷]

در مذبح عقاید شلی کسان دیگری نیز قربانی شدند. یکی از آنها الیزابت هیچنر[۷۸] زنی جوان از طبقهٔ کارگر و اهل ساسکس بود که پدرش یک قاچاقچی سابق و اینک مسافرخانه‌دار بود و خودش با تلاش و فداکاری فراوان موفق شده بود در هرست‌پیرپوینت[۷۹] معلم مدرسه شود. الیزابت به خاطر عقاید تندروانه‌اش شهرت داشت و شلی با او باب مکاتبه را گشود. در سال ۱۸۱۲ شلی در دوبلن بود و برای ایرلندی‌ها دربارهٔ آزادی موعظه می‌کرد، و آنان توجهی به سخنان او نشان نمی‌دادند. آنگاه، در حالی که مقدار زیادی نشریات خرابکارانه روی دستش مانده بود، این اندیشه به ذهنش خطور کرد که آنها را برای دوشیزه هیچنر بفرستد تا در ساسکس توزیع کند. نشریات را در یک جعبهٔ چوبی بزرگ قرار داد و، چنانکه خصلت او بود، تنها تا هالی‌هد[۸۰] کرایهٔ آن را پرداخت ـــ به این خیال که از آنجا به نشانی هیچنر فرستاده می‌شود و او پس از رسیدن آن کسر تمبر را می‌پردازد. البته در بندر ورودی بسته را باز کردند، به وزارت کشور اطلاع دادند، و خانم معلم زیر مراقبت قرار گرفت. این کار زندگی شغلی الیزابت را بر باد داد، اما شرافتش هنوز لکه‌دار نشده بود. با اینهمه، شلی از او دعوت کرد به جمع کوچک خانواده‌اش بپیوندد و دختر، برخلاف اندرز پدر و دوستانش، پذیرفت. علاوه بر این، شلی الیزابت را قانع کرد که صد لیره که ظاهراً اندوختهٔ زندگیش بود، به او قرض بدهد.

در این مرحله شلی با صدای رسا آن دختر را می‌ستود: «گرچه در خانوادهٔ بسیار فرودستی زاده شده در جوانی آموخته است که ژرف و باظرافت بیندیشد؛ ذهن او که به طور طبیعی کنجکاو و نافذ است، از مرزهای تعصب فراتر می‌رود.»[۳۸] در نامه‌هایی که به آن دختر نوشته او را چنین می‌نامد:

---

78) Elizabeth Hitchener

79) Hurstpierpoint

80) Holyhead

«صخرهٔ من» در طوفان، «نبوغ بهتر من، داور استدلالهایم، راهنمای کارهایم، اثرگذارنده بر سودمندیم». او یکی از کسانی است که هر جا می‌روند خوشبختی، اصلاح، و آزادی را با خود می‌برند.»[۳۹]

سرانجام، الیزابت در لینمث به شلی‌ها پیوست و گزارش شده است که در آنجا «تمام روز می‌خندید و می‌گفت و می‌نوشت» و نشریه‌های شلی را توزیع می‌کرد. اما هریت و خواهرش بزودی از او متنفر شدند، خود شلی از اینکه میان دوستانش تا حدی تشنج رقابت‌آمیز وجود داشته باشد بدش نمی‌آمد. اما بزودی از الیزابت بدش آمد و هنگامی که هریت و الیزا با آن دختر از در مخالفت درآمدند، در مخالفت آنها شریک شد و تصمیم گرفت او را روانه کند.

در هر حال، اینک او با خانوادهٔ گادوین، که خانمهای جوان آن برایش هیجان‌انگیزتر بودند، رفت و آمد پیدا کرده بود. از این رو، هیچنر را به ساسکس بازپس فرستاد تا در آنجا مبارزه در راه آرمان را ادامه دهد و قول داد که هفته‌ای دو لیره به او مواجب بپردازد. اما در آنجا دختر را به عنوان معشوقهٔ رهاشدهٔ فردی اشرافی به مسخره گرفتند. شلی با لحنی ریشخندآمیز به هاگ نوشت: «آخرین عذاب‌دهنده و خانم معلم ما، که من او را شیطان قهوه‌ای می‌نامم، باید مقرری ما را دریافت کند. من آن را با دلی شکسته می‌پردازم؛ ولی باید چنین کرد. او به علت شتابزدگی نابجای ما، از موقعیت آرامی که در آن پیش می‌رفت محروم شده است؛ و اینک می‌گوید که وحشیگری من آبرویش را بر باد داده، سلامتش را از بین برده، و آرامش فکریش را نابود کرده است، و قربانی کامل عذابهای روحی و جسمی است که پیش از این هیچ قهرمانی تحمل نکرده است،!»

و پس از آن نمی‌تواند از افزودن این نکته خودداری کند که: «او دیو زنی است حیله‌گر، سطحی، زشت، و نروک.» اما الیزابت هیچنر فقط قسط اول دستمزد خود را دریافت کرد. و وامی که در ابتدا به شلی پرداخته بود، وام صد

لیره‌ایش هرگز بازپرداخت نشد. بدین‌سان الیزابت هیچنر، که شعله‌های آتش شلی او را سوزانده بود، در ورطهٔ گمنامی که این مرد او را به سوی آن راند فرو رفت.

یک مورد مشابه، و فرودست‌تر، ماجرای دان هیلی[۸۱] است که جوانی پانزده ساله بود و شلی او را از ایرلند به عنوان خدمتکار همراه خود آورد. ما از خدمتکاران شلی کمتر خبری داریم، گرچه معمولاً سه چهار نفری در خدمت او بودند. شلی در نامه‌ای به گادوین از زندگی فراغت‌آمیز خود بر این اساس دفاع می‌کند که «اگر من در کارگاه بافندگی یا در مزرعه کار می‌کردم و زنم آشپزی و خانه‌داری می‌کرد، در شرایط کنونی جامعه بسرعت به موجودات بسیار متفاوتی تبدیل می‌شدیم، و می‌توانم اضافه کنم که برای نوع انسان کمتر سودمند می‌بودیم.»[۴۰] بنابراین، می‌باید خدمتکارانی باشند، ولو توانایی نگهداری آنها را نداشته باشد. او معمولاً افراد محلی را با دستمزد بسیار کم استخدام می‌کرد، اما دان وضع دیگری داشت، زیرا شلی در دوبلن او را در کار چسباندن پوسترهای غیرقانونی سودمند یافته بود. در تابستان ۱۸۱۲ در لینمث، بار دیگر، از او برای چسباندن اوراق بر دیوار انبارها استفاده کرد. به دان گفت که اگر مقامات از او بازجویی کردند دربارهٔ «ملاقات با دو مرد محترم در جاده» داستانی بگوید. دان در ۱۸ اوت در بارن‌استپل[۸۲] بازداشت شد و داستانش را گفت. اما این کار برای او هیچ فایده‌ای نداشت. به موجب فصل ۷۹ از قانون شمارهٔ ۳۹ جورج سوم، به پرداخت جریمه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره، و در صورت نپرداختن به شش ماه زندان، محکوم شد. شلی به جای آنکه، چنانکه همه از جمله مقامات انتظار داشتند، جریمه را بپردازد دست به فرار زد و برای این کار ۲۹ شیلینگ از زن نظافتچی خود و سه لیره از یکی از همسایگان قرض کرد.[۸۳] بدین ترتیب دان به زندان افتاد و، پس از آزاد شدن،

---

81) Dan Healey 82) Barnstaple

۸۳) تلاشهای بایرن به خاطر خدمتکارانش که به دردسر افتاده بودند نقطهٔ مقابل بی‌اعتنایی شلی است. او فوراً جریمه‌ای را که به خدمتکار ریشویش، تیتا، تعلق گرفته بود پرداخت.

دوباره به خدمت شلی درآمد ولی شش ماه بعد اخراج شد. دلیل رسمی اخراج این بود که رفتارش «ناموجه» شده است — البته این امکان وجود داشت که در زندان عادات ناپسندی کسب کرده باشد، ولی دلیل واقعی این بود که شلی مجبور بود صرفه‌جویی کند. او ۱۰ لیره بابت دستمزد به دان بدهکار بود که هیچگاه آن را پرداخت نکرد.[۴۱] بدین‌سان قربانی زخم‌خوردهٔ دیگری در کام تاریکی فرو رفت.

به سود شلی باید استدلال کرد که همهٔ اینها در زمانی اتفاق افتاد که بسیار جوان بود. در ۱۸۱۲ فقط بیست سال داشت. هنگامی که هریت را ترک گفت و با مری فرار کرد بیست و دو ساله بود. ما اغلب فراموش می‌کنیم که آن نسل از شاعران انگلیسی هنگامی که ادبیات جهان انگلیسی زبان را دگرگون ساختند تا چه اندازه جوان بودند؛ و تا چه اندازه جوان مردند — کیتس در بیست‌وپنج سالگی، شلی در بیست‌ونه سالگی، و بایرن در سی‌وشش سالگی. بایرن هنگامی که برای همیشه از انگلستان فرار کرد، در نخستین دیدارش با شلی، در ۱۰ مه ۱۸۱۶ در کنار دریاچهٔ ژنو، فقط بیست‌وهشت سال داشت؛ شلی بیست‌وچهار ساله بود و مری و کلر بیش از هجده سال نداشتند. می‌توان گفت که رمان فرانکنشتاین، که مری آن را در غروبهای طولانی اوایل تابستان در کنار دریاچهٔ ژنو نوشت، اثر یک دختر مدرسه است. با اینهمه، اگر آنان به یک معنی کودک بودند، از جهت دیگر، مانند دانشجویان دههٔ ۱۹۶۰، بزرگسالانی بودند که ارزشهای جهان را نفی می‌کردند و شخصاً برای آنها نظامهای جانشین عرضه می‌داشتند. آنان خود را برای به دوش کشیدن بار مسئولیت خیلی جوان نمی‌دانستند یا به علت جوانیشان خواهان اغماض نبودند — کاملاً برعکس. بویژه شلی بر جدی بودن مأموریتش برای جهان پافشاری می‌کرد. او، از نظر فکری، بسیار زود به مرحلهٔ بلوغ رسید. شعر بسیار استوار ملکه مب، گرچه از بعضی جنبه‌ها هنوز جوانانه است، هنگامی سروده شد که شلی

بیست سال داشت و سال بعد منتشر شد. از ۱۸۱۵ — ۱۸۱۶ به بعد، هنگامی که به سوی نیمهٔ سومین دههٔ زندگی خود پیش می‌رفت، آثارش که به اوج خود نزدیک می‌شد، نه تنها دامنهٔ گستردهٔ مطالعات بلکه ژرفای شکوهمند اندیشهٔ او را نشان می‌داد. شک نیست که شلی ذهنی نیرومند و، در عین حال، ظریف و حساس داشت و، هر چند جوان بود، وظایف پدر بودن را پذیرفته بود.

اکنون اجازه بدهید نگاهی به فرزندانش بیندازیم. او جمعاً هفت فرزند داشت که از سه مادر مختلف به دنیا آمده بودند. دو فرزند نخستین، یانثه و چارلز، که هریت به دنیا آورده بود، زیر سرپرستی دادگاه قرار گرفتند. شلی با این رأی سخت به مبارزه برخاست ولی نبرد را تا اندازه‌ای به این علت باخت که دادگاه از بعضی دیدگاههای او در ملکه مب به وحشت افتاده بود. شلی رأی دادگاه را، در درجهٔ اول، کوششی ایدئولوژیکی می‌دانست که با هدف منصرف ساختن او از هدفهای انقلابی خویش صادر شده است.[۴۲] پس از آنکه حکم بر علیه او صادر شد، او به اندیشیدن دربارهٔ این بی‌عدالتی و ابراز تنفر نسبت به لرد الدن[۸۴]، رئیس قوهٔ قضایی، ادامه داد ولی دیگر به خود کودکان علاقه‌ای نشان نداد. دادگاه شلی را موظف ساخت برای هزینهٔ نگاهداری کودکان، که نزد والدین رضاعی گذاشته شدند، هر سه ماه سی لیره بپردازد. این پول از اصل مقرری او کسر می‌شد. دادگاه حق ملاقات فرزندان را برایش قائل شد ولی او هیچگاه از این حق استفاده نکرد و هرگز نامه‌ای به آنها ننوشت، هر چند فرزند بزرگتر، یانثه، هنگام مرگ شلی نه ساله بود. دربارهٔ وضع آنها، جز به صورت تشریفاتی، پرس‌وجویی نمی‌کرد، و تنها نامه‌ای که از او به پدر رضاعی، تامس هیوم، به تاریخ ۱۷ فوریهٔ ۱۸۲۰ در دست است اساساً دربارهٔ خطاهای خود هیوم و سندی سنگدلانه است.[۴۳] در هیچ‌یک از نامه‌ها و یادداشتهایی که از او باقی مانده اشاره‌ای به این کودکان وجود ندارد. به نظر

84) Eldon

می‌رسد که او آنها را از ذهن خویش بیرون رانده بوده است، گرچه در منظومهٔ زندگینامه‌وارش به نام اپیپسیپچیدیون[۸۵] (که در آن به هریت به عنوان «سیارهٔ آن ساعت» اشارهٔ گذرایی می‌کند) به گونه‌ای شبح مانند ظاهر می‌شوند:

با نشانی همچون کودکان توأم، یک خواهر و یک برادر،
امیدهای سرگردان مادری رها شده

از مری چهار فرزند داشت که سه تن آنهامردند و فقط پسرش، پرسی فلارنس[۸۶] متولد ۱۸۱۹، زنده ماند و نسل را ادامه داد. نخستین فرزند مری که دختر بود، در نخستین سالهای زندگی جان سپرد. پسر چهارساله‌شان، ویلیام، در رم به ورم معده و روده دچار شد؛ شلی سه شب متوالی بر بالین او نشست ولی کودک جان داد. تلاش شلی در این مورد ممکن است تا اندازه‌ای زاییدهٔ احساس گناه از نقش خویش در مرگ دختر کوچکش، کلارا، در سال پیش بوده باشد. در اوت ۱۸۱۸ مری و کودک در هوای تابستانی نسبتاً خنک ییلاق بانیی دی‌لوکا[۸۷] به سر می‌بردند. شلی که در استه[۸۸] واقع در تپه‌های مشرف به ونیز زندگی می‌کرد، اصرار ورزید که مری و کودک فوراً به او بپیوندند؛ و این به معنای سفری هولناک و پنج روزه در گرمترین فصل سال بود. شلی نمی‌دانست که کلارای کوچک حتی پیش از آغاز سفر حال خوشی نداشته و هنگام ورود آشکارا بیمار بوده و حالش بهبود نیافته است. با وجود این، سه هفته بعد، و این بار نیز کاملاً به خاطر راحتی خویش (در این هنگام او از مبادلهٔ اندیشه‌های تندروانه با بایرن سرمست شده بود)، به مری دستور قطعی داد که همراه کودک نزد او به ونیز بیاید. کلارای بیچاره، به گفتهٔ مادرش، «در حالت وحشتناکی از ضعف و تب» بود و سفر از سه ونیم بامداد تا پنج بعدازظهر در

---

85) *Epipsychidion* 86) Percy Florence 87) Bagni di Lucca
88) Este

هوای سوزان طول کشید. هنگامی که به پادوا[۸۹] رسیدند، با آنکه کلارا بشدت بیمار بود، شلی اصرار کرد که سفرشان را به طرف ونیز ادامه دهند. در طول سفر کلارا به «حرکات تشنج آمیز دهان و چشم» دچار شد و یک ساعت پس از رسیدن به ونیز جان سپرد.[۴۴] شلی پذیرفت که «این ضربهٔ نامنتظر» (موضوعی که مسلماً قابل پیش‌بینی بود) مری را به «موجودی نومید» تبدیل کرده است. این ماجرا در خراب شدن رابطهٔ آنان مرحلهٔ مهمی بود.

مرحلهٔ دیگر، در زمستان همان سال، هنگامی فرا رسید که شلی در ناپل صاحب دختر نامشروعی شد: دختر را النا نام نهادند و شلی او را به نام فرزند خود به ثبت رساند و نام مادرش را مری گاودین شلی ذکر کرد. اما شک نیست که زنش مادر آن دختر نبود، زیرا اندکی بعد خدمتکار سابق شلی، پائولو فودجی[۹۰]، که با الیزه پرستار فرزندانشان ازدواج کرده بود، با تهدید شلی به گرفتن حق‌السکوت پرداخت و دلیل تهدیدش این بود که شلی با نام بردن از مری به عنوان مادر فرزندش شهادت دروغ داده است. ممکن است الیزه مادر واقعی بوده باشد. اما دلایلی نیرومند علیه این نظریه وجود دارد و خود الیزه در این باره داستان دیگری گفته است. او در سال ۱۸۲۰ به ریچارد هاپنر[۹۱]، کنسول بریتانیا در ونیز — که به‌رغم شهرت بد شلی، نسبت به او نظری بسیار مساعد داشت — گفت که شاعر دختر شیرخواره‌ای را که از کلر کلرمنت داشته در ناپل به بیمارستان بچه‌های سر راهی سپرده است. هاپنر از رفتار شلی منزجر شد و هنگامی که این موضوع را برای بایرن تعریف کرد، او پاسخ داد: «اما در واقعیت ماجرا چندان تردیدی نیست — به آنها می‌آید.»[۴۵] بایرن دربارهٔ شلی و کلر کلرمنت همه چیز را می‌دانست. کلر، که مادر دختر نامشروع خود بایرن به نام آلگرا[۹۲] نیز بود، در بهار سال ۱۸۱۶، پیش از آنکه بایرن

89) Padua
90) Paolo Foggi
91) Richard Hoppner
92) Allegra

انگلستان را ترک کند، به او نظر دوخته بود...

بایرن کلر را از نظر اخلاقی بسیار پست می‌شمرد، و یک دلیل اینکه اجازه نداد که او آلگرا را بزرگ کند همین بود، هرچند که جدا کـردن کـودک از مادرش برای کودک مصیبت به بار آورد. بایرن به این نتیجه رسیده بود که آلگرا فرزند خود اوست نه شلی، زیرا اطمینان داشت که در آن زمان کلر با شلی رابطه‌ای نداشته است. اما ظاهراً" بر این عقیده بود که از آن پس آن دو، هنگام غیبت مری، رابطهٔ متناوب خود را از سر گرفته اند. النا نتیجهٔ این رابطه بود. مدافعان شلی در این باره توضیحات گوناگون دیگری داده‌اند، اما بـه احتمال بسیار، شلی و کلر پدر و مادر النا بوده‌اند.[۴۸]

این ماجرا مری را در هم شکست ـــ او هیچ‌گاه کلر را دوست نمی‌داشت و از ادامهٔ حضورش در خانواده آزرده‌خاطر بود. اگر کودک نزد آنها می‌ماند، کلر به صورت عضو دائمی خانواده درمی‌آمد و احتمالا" ماجرایش با شلی از سر گرفته می‌شد.شلی در برابر پریشانی مری تصمیم گرفت کودک را رها کند و، با سرمشق گرفتن از قهرمانش روسو، برای این کار از یتیمخانه استفاده کرد. همان‌گونه که انتظار می‌رفت،کودک در سال ۱۸۲۰ در هجده ماهگی در آنجا جان سپرد. شلی، سال بعد، با نادیده گفتن انـتقادهای هـاپنر و دیگـران، در نامه‌ای به مری در یک جملهٔ خالی از احساس و افشاگرانه مـاجرا را چـنین خلاصه کرد: «من بسرعت آن بی‌اعتنایی را، که جز وجدان خودمان عقاید هر چیز و هر کس دیگر شایستهٔ ان است، بازیافتم.»[۴۹]

آیا شلی هرزه بود؟ مسلماً نه به همان معنایی که بایرن بـود. بـایرن، در سپتامبر ۱۸۱۸، ادعا کرد که در مدت دو سال‌ونیم ۲۵۰۰ لیره بـرای زنـان ونیزی خرج کرده است.[۵۰]

از سوی دیگر، از بعضی جهات، بایرن بیشتر پایبند شرافت بوده و موذی و فریبکار نبوده است.

شلی به جی. اچ. لارنس[۹۳]، هوادار اصلاح روابط جنسی و حقوق زنان، نوشت: «اگر جنایتی عظیم و مشمئزکننده وجود داشته باشد که من از متهم شدن به آن بر خود بلرزم، اغواکردن زنان است.»[۵۱] اما این فقط نظریهٔ او بود و در عمل چنین نبود. علاوه بر مواردی که ذکر آن رفت، شلی ماجرای دیگری نیز با یک زن نجیبزادهٔ ایتالیایی به نام امیلیا ویویانی[۹۴] داشت؛ خود او همه چیز را دربارهٔ این زن برای بایرن تعریف کرد و افزود: «خواهش می‌کنم از آنچه به تو گفتم چیزی بازگو نکن، زیرا کسی از تمامی ماجرا خبر ندارد و ممکن است مری از شنیدن آن بسیار آزرده شود.»[۵۲] به نظر می‌رسد آنچه شلی می‌خواسته این بوده است که زنی داشته باشد که ثبات و آسایش زندگیش را تأمین کند و به او اجازه دهد که در کنار آن ماجراهای عاشقانه داشته باشد؛ و در ازای آن (در هرحال از نظر اصول) اجازهٔ برخورداری از همان آزادی را به زنش بدهد. چنانکه خواهیم دید، چنین جریانی برای اغلب مردان روشنفکر برجسته به صورت یک هدف درآمده بود. اما این خواسته هیچگاه، و در مورد شلی مسلماً، عملی نشد. آن آزادی که برای خود قائل شد نخست هریت و سپس مری را عذاب داد؛ و آنان به هیچ روی آزادی متقابلی برای خود نمی‌خواستند.

ظاهراً شلی دربارهٔ این عقاید اغلب با دوست رادیکال خود، لی هانت، گفت‌وگو می‌کرده است. بنجمین رابرت هیدن[۹۵]، نقاش و خاطره‌نویس، شرح می‌دهد که شنیده است که شلی «برای خانم هانت و دیگر زنان حاضر... دربارهٔ زشتی و بی‌معنی بودن پاکدامنی داد سخن می‌داد.» هیدن می‌افزاید: «شلی دلیرانه اصول خود را پذیرفته بود و به آن عمل می‌کرد ــ هانت از این اصول

---

93) J. H. Lawrence　　94) Emilia Viviani

95) Benjamin Robert Haydon

دفاع می‌کرد بی‌آنکه نیروی جسمی آن را داشته باشد که به آنها عمل کند.[۵۴] اینکه زنان در این باره چه می‌اندیشیدند جایی ثبت نشده است.

در مورد روابط پولی او نیز داستان به همین روال بود. این روابط بسیار پیچیده و دلخراش است و من فقط می‌توانم خلاصه‌ای از آن را در اینجا بیاورم. شلی در عالم تئوری به هیچ روی به مالکیت خصوصی اعتقاد نداشت، چه رسد به میراث بردن و حق فرزند نخستین بودن که خود از آن بهره‌مند شد. او در نظری فلسفی دربارهٔ اصلاحات[۹۶] اصول سوسیالیستی خویش را شرح داده است: (برابری دارایی باید نتیجهٔ نهایی حد اعلای پالودگی تمدن باشد، این یکی از شرایط آن نظام اجتماعی است که، امید موفقیت نهایی آن هر چه باشد، موظفیم به سوی آن پیش رویم.)[۵۵]

اما، درعین‌حال، برای افراد صاحب‌امتیاز ولی روشن‌اندیش، مانند خودش، ضرورت داشت که برای پیشبرد آرمان خویش ثروتی را که به ارث برده‌اند حفظ کنند. این دیدگاه برای روشنفکران ثروتمند رادیکال به صورت توجیهی آشنا، و در واقع تقریباً جهانشمول درآمد، و شلی برای آنکه حتی‌الامکان پول بیشتری از خانواده‌اش اخذ کند آن را به کار گرفت.

بدبختانه، از لحاظ خود او، در همان نخستین نامه‌ای که برای معرفی خویشتن به استادش گادوین نوشت، با غرور اعلام کرد که «من پسر مرد ثروتمندی در ساسکس هستم... من به موجب قانون، وارث ملکی با ۶۰۰۰ لیره درآمد سالانه هستم.»[۵۶]

این اعتراف می‌بایست گوشهای گادوین را تیز کرده باشد. زیرا او نه‌تنها مهمترین فیلسوف رادیکال، بلکه یک نابغهٔ زد و بند و یکی از بی‌شرم‌ترین حقه‌بازان مالی سراسر جهان بود. مبالغ واقعاً عظیمی پول، که به دوستان

---

96) *A Philosophical View of Reform*

مختلف و باحسن‌نیت او تعلق داشت، در شبکهٔ هزارتوی وامهای او ناپدید شد و چیزی برای عرضه کردن باقی نماند.

گادوین بر شلی، که در آن زمان جوان و ناوارد بود، چنگ انداخت و هرگز او را رها نکرد. نه‌تنها پول خانوادگی شلی را گرفت، بلکه او را با همهٔ دوز و کلک‌های بدهکاران اوایل قرن نوزدهم کاملاً به تباهی کشاند: از جمله، حواله‌های مدت‌دار، دادن تنزیل و نقد کردن پیش از سررسید و، از همه بدتر، قرض گرفتن به روش رسوای «پرداخت پس از ارث» که مطابق آن وارثان جوانی که حق میراث بردن داشتند، می‌توانستند در انتظار مرگ پدر، مبالغی با تنزیل بسیار و بهرهٔ کلان قرض کنند. شلی همهٔ این شیوه‌های خانه‌خراب‌کن را به کار گرفت و بخش بسیار بزرگی از پولهایی که بدین‌سان به دست آمده بود مستقیم به سیاهچال مالی گادوین فرورفت.[۵۷]

دیناری از این پولها پس داده نشد، و به نظر می‌رسید که به حال خانوادهٔ نیازمند گادوین نیز کمترین فایده‌ای نداشته است. شلی، سرانجام، با آن موجود انگل به مخالفت برخاست. به او نوشت:

«من در طی چند سال ثروت قابل‌ملاحظه‌ای به شما داده‌ام، و برای نقد کردن این ثروت، با پرداختن چهار برابر آن، خود را به خاک سیاه نشانده‌ام. جز رضامندی، که این معامله ظاهراً میان شما و من به وجود آورده، از نظر فایده‌ای که این پول برای شما می‌توانست داشته باشد، مثل این است که آن را دور ریخته باشم.»

از دست دادن پول تنها زیانی نبود که شلی از مناسبات خود با گادوین حاصل کرد. هریت کاملاً حق داشت فکر کند که فیلسوف بزرگ، از جهات بسیار، بویژه در مورد پول، شوهرش را خشن‌تر و سختگیرتر کرده است.

به روایت او، هنگامی که شلی ــ که در آن زمان به خاطر مری او را ترک کرده بود ــ پس از تولد پسرشان چارلز به دیدار او آمد، «گفت از اینکه پسر زاییده خوشحال است، زیرا این موضوع پول را ارزانتر خواهد کرد.»[۵۸]

منظور شلی این بود که اکنون می‌تواند پول را، بنابه رسم «پرداخت پس از ارث»، با ربح کمتری قرض کند ــ این گفتهٔ یک شاعر آرمانگرای بیست و دو ساله نبود بلکه حرف یک بدهکار زرنگ و کهنه کار بود.

گادوین تنها زالوی زندگی شلی نبود. روشنفکر دیگری نیز وجود داشت که دست گداییش دائماً دراز بود و او لی هانت بود. یک ربع قرن بعد، تامس بابینگتن مکولی[۹۷] برای ناپیر[۹۸]، سردبیر ادینبره ریویو، لب مطلب را دربارهٔ لی هانت با این جمله بیان کرد که یک بار به نامهٔ هانت جواب داده: «با این وحشت که او هم یکی از افراد متعددی بشود که [هانت] هرگاه لازم داشته باشد ۲۰ لیره از آنها درخواست می‌کند.»[۵۹]

هانت ، سرانجام، به عنوان هرولد اسکیمپول، در خانهٔ غمزده[۹۹] به جاودانگی دست یافت. دیکنز نزد دوستی اعتراف کرد: «خیال می‌کنم او دقیقترین تصویری است که تاکنون باکلمات رسم شده است... رونوشت کامل شخص واقعی است.»[۶۰]

در زمان شلی، هانت تازه دوران طولانی قرض گرفتن خود را آغاز کرده بود و همان شگرد آزمودهٔ روسو را به کار می‌برد. یعنی قربانیان خود را قانع می‌کرد که با استفاده از گشاده‌دستی آنها لطفی در حقشان انجام می‌دهد. هنگامی که شلی درگذشت، هانت به سراغ بایرن رفت و بایرن سرانجام به‌طور صریح او را از سر باز کرد؛ به نظر او، هانت شلی را غارت کرده بود. متأسفانه هانت کار بدتری کرده و شلی را متقاعد ساخته بود که برای کسانی که، همانند خود آنها، ایده‌هایی پیشرفته دارند، پرداختن قرض خویش یک ضرورت اخلاقی نیست و فعالیت به خاطر بشریت به خودی خود کافی است.

---

97) Thomas Babington Macauly 98) Napier

۹۹) *Bleak House* این کتاب با عنوان خانهٔ قانون‌زده به فارسی ترجمه شده است. ـویراستار.

بدین‌سان شلی، مرد حقیقت و فضیلت، به صورت فریبکاری گریزپا درآمد. او در همه‌جا و از هرگونه آدمی پول قرض می‌کرد و بیشتر آنها را هرگز نپرداخت. هنگامی که شلی از جایی به جای دیگر نقل مکان می‌کرد، و معمولاً این کار با مقداری شتاب انجام می‌گرفت، پشت سر خود گروههای کوچک کسانی را باقی می‌گذاشت که سابقاً به او اعتماد داشتند و اینک از دستش خشمگین بودند.

دان هیلی جوان، تنها فرد ایرلندی نبود که شلی سرش را کلاه گذاشت. او ظاهراً از جان لالس[100]، ناشر جمهوریخواهی که در دوبلن با وی دوست شده بود، مبلغ کلانی وام گرفت. لالس استطاعت آن را نداشت که چنین پولی را از دست بدهد، و، پس از عزیمت شلی، نامه‌ای به هاگ نوشت و با نگرانی سراغ شلی را گرفت. اندکی بعد، او را به علت قرض بازداشت کردند. اما شلی نه‌تنها نکوشید که با پرداختن بدهی خود او را از زندان برهاند، بلکه به خاطر شکایتش به او ناسزا گفت: به دوست مشترکشان، کاترین نیوجنت[101] در دوبلن نوشت: «می‌ترسم او همان‌گونه که در مورد ما عمل کرده، علیه شما نیز دسیسه‌چینی کرده باشد.[61] از آن بدتر، شلی در لینمث صورت‌حسابهایی به نام او («جناب آقای لالس») امضا کرد. این کار جعل بود و در آن زمان جرمی جنایی به حساب می‌آمد.[62]

گروه دیگری که شلی فریبشان داد، تنی چند از مردم ویلز بودند، و این کار همگام اقامتش در آنجا صورت گرفت. او در ۱۸۱۸ به آنجا وارد شد، مزرعه‌ای اجاره کرد، و خدمتکارانی به خدمت گماشت («می‌توانی یک کلفت قابل اعتماد پیدا کنی، چون ما جمعاً به سه نفر احتیاج داریم.»)

---

100) John Lawless 101) Catherine Nugent

اما بزودی در کارنارون[102]، به خاطر ۶۰ تا ۷۰ لیره بدهی توقیف شد. جان ویلیامز، که فعالیت اقتصادی او را در ویلز ضمانت می‌کرد، و دکتر ویلیام رابرتس[103]، پزشک دهکده، ضامن او شدند و جان بدول[104]، که مشاور حقوقی در لندن بود، بدهی و هزینه‌های آن را پرداخت. بعدها هر سه تن از جوانمردی خویش پشیمان شدند.

سی سال بعد، در ۱۸۴۴ دکتر رابرتس هنوز تلاش می‌کرد سی لیره‌ای را که شاعر به او بدهکار بود از ماترک شلی وصول کند. بدول نیز بیهوده خواستار پولش بود، و شلی یک سال بعد به ویلیامز نوشت: «نامهٔ نامطبوع و تحکم‌آمیزی از آقای بدول دریافت کردم که با لحنی تند به آن پاسخ دادم.» شلی دوست داشت با لحنی آمرانه بنویسد. اوون[105]، برادر ویلیامز که کشاورز بود، صد لیره به شلی وام داده بود؛ شلی در نامه‌ای که به ویلیامز نوشته تقاضا می‌کند که اوون بیست و پنج لیرهٔ دیگر نیز فراهم کند و می‌افزاید: «از انجام دادن این درخواست به وسیلهٔ شما پی خواهم برد که غیبت دوستان سبب سرد شدن دوستی می‌شود یا نه.» روابط شلی با ویلیامز، یک سال بعد در زیر موجی از اتهامات متقابل بر سر پولی که شلی به او بدهکار بود در هم فروریخت. به ویلیامز و اوون هیچگاه پولی بازپرداخت نشد. با اینهمه، شلی با همهٔ کسانی که به او بدهکار بودند (به‌استثنای گادوین و هانت) رفتاری خشونت‌آمیز و موعظه‌گرانه داشت. یک ویلزی دیگر، جان اونز[106]، دو یادداشت طلبکارانه از او دریافت کرد؛ شلی به او یادآوری کرده‌بود که پولی بدهکار است «و از آنجا که این وامی شرافتی بوده، پرداختنش از همهٔ وامها فوری‌تر است، و باید بر لزوم بازپرداخت فوری آن پافشاری و از بی‌اعتنایی و تعلل بدهکاران در

---

102) Carenarvon 103) William Roberts 104) John Bedwell

105) Owen 106) John Evans

چنین مواردی اظهار تأسف کرد.»[۶۳]

معلوم نیست منظور شلی از وامهای شرافتی چه بوده است. او در وام گرفتن از زنان نیز تردیدی به خود راه نمی‌داد ــ از زنان رختشوی و نظافتچی و زن صاحبخانه‌اش درلینمث (که سرانجام توانست بیست لیره از سی لیره‌ای را که از او طلبکار بود پس بگیرد، زیرا عقل کرد و کتابهایش را پیش خود نگاه داشت) گرفته تا دوست ایتالیاییش، امیلیا، که ۲۲۰ کرون از او گرفت. به انواع کسبه بدهکار بود. مثلاً در آوریل ۱۸۱۷ او و هانت قرار گذاشتند پیانویی را از شخصی به نام جوزف کرکمن[۱۰۷] بخرند. پیانو سر موقع تحویل داده شد، ولی چهار سال بعد هنوز پول آن پرداخت نشده بود. شلی، همچنین، چارتر[۱۰۸]، کالسکه‌ساز معروف باند استریت[۱۰۹] را راضی کرد که کالسکهٔ زیبایی به ارزش ۵۳۲ لیره و ۱۱ شلینگ و ۶ پنی برایش بسازد؛ کالسکه‌ای که شلی تا آخر عمرش از آن استفاده می‌کرد. چارتر سرانجام از دست شلی به دادگاه شکایت کرد؛ اما در دههٔ ۱۸۴۰ همچنان برای وصول پولش تلاش می‌کرد.

گروه خاصی که شلی آنها را استثمار کرد چاپخانه‌داران و کتابفروشیهای خرده‌پایی بودند که کتابهای او را به طور نسیه منتشر می‌کردند. این ماجرا با ۲۰ لیره وامی آغاز شد که اسلاتر کتابفروش آکسفرد، زمانی که شلی از دانشگاه معلق شده بود، به او داد. اسلاتر ظاهراً به او علاقه داشت و می‌خواست او را از چنگ رباخواران حریص نجات دهد؛ و، در نتیجه، شلی خود را در منجلاب پرهزینه‌ای گرفتار ساخت. در سال ۱۸۳۱ برادر اسلاتر، که لوله کش بود، به سر تیموثی نوشت: «ما در نتیجهٔ کوششی شرافتمندانه برای نجات پسر شما از اینکه برای گرفتن پول با بهره‌ای گزاف نزد یهودیان برود، عذاب بسیار کشیده‌ایم... ما بیش از ۱۳۰۰ لیره از دست داده‌ایم.» دو برادر سرانجام به علت قرض توقیف شدند و به نظر می‌رسد که هرگز نتوانستند به پولشان برسند.

---

107) Josef Kirkman 108) Charter 109) Bond Street

چاپخانه‌دار وی‌بریج[110] که الاستر[111] را چاپ کرد، ۴ سال بعد هنوز تلاش می‌کرد که مخارج آن را از شلی بگیرد و دلیلی در دست نیست که هرگز به طلب خود رسیده باشد. شلی در دسامبر ۱۸۱۴ به کتابفروش دیگری نوشت: «اگر برای من کتاب تهیه کنید در برابر هر صد لیره کتاب یک سند «پرداخت پس از ارث» به مبلغ ۲۵۰ لیره به شما خواهم داد.» او به کتابفروش گفت که پدر و پدربزرگش به ترتیب ۶۳ ساله و ۸۵ ساله هستند. حال آنکه، در واقع، ۶۱ ساله و ۸۳ ساله بودند. تامس هوکم[112]، ناشر و کتابفروش، نه تنها ملکه مب را نسیه چاپ کرد بلکه پیش پرداختی هم به شلی داد. او نیز به پولش نرسید و، به جرم همدردی با هریت، مورد نفرت شلی قرار گرفت. شلی در ۲۵ اکتبر ۱۸۱۴ به مری نوشت: «اگر هوکم را دیدی صریحاً به او توهین نکن. من هنوز امیدهایی دارم... در زمان مناسب کاری خواهم کرد که این تبهکار بی‌رحم به خودش لعنت بفرستد. او بموقع از پای در خواهد آمد. غرورش بر باد خواهد رفت. جان خودپسندش را تکه‌تکه خواهم کرد.»[۶۴]

مخرج مشترک همهٔ این معادلات — در زشتکاریهای جنسی و مالی شلی، در روابطش با پدر و مادرش، زنان و کودکانش، دوستان، طرفهای تجاری، و کاسبکاران — چیست؟ مسلماً چیزی نیست جز قادر نبودن برای دیدن هیچ دیدگاه دیگری جز دیدگاه خود و، خلاصه، نداشتن نیروی تخیل. و این خود بسیار شگفت‌انگیز است زیرا قدرت تخیل در مرکز نظریهٔ او دربارهٔ نوزایی سیاسی قرار دارد. از دید شلی، نیروی تخیل یا «زیبایی فکری» برای تغییر شکل دادن جهان ضروری است؛ و درست به این دلیل که شاعران این صفت را به عالیترین درجه دارا هستند، و به این علت که تخیل شاعرانه باارزشترین و خلاقترین دستاورد انسانی است، شلی آنان را قانونگذاران طبیعی، گرچه غیررسمی، جهان می‌دانست. با اینهمه، در اینجا با شلی شاعر — و یکی از

110) Weybridge 111) *Alastor* 112) Thomas Hookham

بزرگترین شاعران — سر و کار داریم که شاید توانایی همدردی تخیلی با طبقات گوناگون، کارگران تهیدست کشاورزی، کارگران ماشین‌شکن[۱۱۳]، شورشیان پیترلو[۱۱۴]، کمک کارگران کارخانه، و مردمی راکه هرگز ندیده است دارد؛ می‌تواند، به گونه‌ای انتزاعی، برای تمام بشریت رنج کشیده دل بسوزاند و، با وجود این، نه یک بار بلکه دهها و صدها بار، بوضوح برایش غیرممکن بوده است که به کمک نیروی تخیل خود به قلب و ذهن کسانی که هر روز با آنها سر و کار دارد نفوذ کند. او نمی‌توانست این نکته را دریابد که دیگران، از کتابفروشان گرفته تا بارونت‌ها و از کلفتها گرفته تا بانوان والامقام، حق دارند دیدگاهی داشته باشند که با نظر او متفاوت باشد؛ و هنگامی که با سختگیری آنها (از نظر خودش) روبه رو می‌شد به توهین کردن می‌پرداخت. نامه‌ای که شلی در ۲۱ مارس ۱۸۱۳ به جان ویلیامز نوشته محدودیت نیروی تخیل او را بخوبی نشان می‌دهد. این نامه با یک حملهٔ لفظی به بدول بینوا آغاز می‌شود؛ با حملهٔ وحشیانه‌ای به خانم هیچنر بدبخت‌تر ادامه می‌یابد («زنی با عقایدی یأس آمیز و عواطف ترسناک ولی خونسرد و ثابت‌قدم در انتقامجویی . . . به روزگار بدبختی او از ته دل خندیدم»)؛ و با دادن قولی به بشریت پایان می‌یابد — «آماده‌ام برای کشورم و دوستانم هر کاری راکه به سودشان باشد انجام دهم»؛ و امضایش را زیر این جمله نهاد: «و در میان بقیهٔ شماکه من همچنان دوست مهربانشان باقی خواهم ماند.» این همان ویلیامزی بود که شلی در حال فریب دادنش بود و اندکی بعد به صورت بدهکار تلخکام دیگری درآمد.[۶۵]

شلی زندگی خود را وقف پیشرفت سیاسی کرد و موهبت شگفت‌انگیز شاعرانه‌ای راکه به او ارزانی شده بود در آن راه به کار برد بی‌آنکه هرگز از بی‌صلاحیتی نیروی تخیل خودآگاه گردد. همچنین نکوشید در مورد آن گروههایی از بشریت که آرزومند کمک به آنها بود به واقعیات پی‌ببرد و از

113) Luddites 114) Peterloo

این راه نیروی تخیل خود را بهبود بخشد. پیش از آنکه حتی به کشور ایرلند قدم گذاشته باشد، پیامی به مردم ایرلند[115] را نوشت. و هنگامی که به آنجا رفت هیچ کوشش منظمی برای درک اوضاع و احوال آنجا نکرد و نکوشید دریابد که خود ایرلندی‌ها چه می‌خواهند.[۶۶] در واقع، او مخفیانه نقشه می‌کشید که مذهب محبوب آنان را نابود کند. شلی، همچنین، در مورد سیاست انگلستان و افکار عمومی آن، ماهیت نومیدکنندهٔ مسائلی که حکومت در دوران بعد از جنگ واترلو با آن رو به‌رو بود، و صادقانه بودن کوششهایی که برای حل آنها صورت می‌گرفت در جهلی عمیق باقی ماند. هرگز نکوشید، با همان نیروی تخیلی که آن همه ضروری می‌دانست، آگاهیهایی بیابد یا در مورد مردان با حسن نیت و حساسی چون کاسلری و سر رابرت پیل[116] جانب عدالت را رعایت کند. در عوض، در نقاب هرج و مرج به آنان دشنام داد — درست همان‌گونه که در نامه‌هایش طلبکاران خود و زنانی را که رها کرده بود دشنام می‌داد.

شلی آشکارا خواهان تغییر شکل سیاسی کامل جامعه بود. اما از اینکه چگونه باید به این هدف رسید تصور روشنی نداشت. گاهی عدم‌خشونت را موعظه می‌کرد و هستند کسانی که او را نخستین پیام‌آور واقعی عدم‌خشونت و پیشرو گاندی می‌دانند.[۶۷]

در پیام ایرلند نوشت: «من با زور و خشونت سروکاری ندارم. سازمانهایی که هدفشان خشونت است سزاوار سخت‌ترین سرزنش از سوی هواداران واقعی اصلاحات هستند . . . همهٔ سازمانهای سری نیز ناشایستند.» اما شلی گاه درصدد برمی‌آمد سازمانهای سری تشکیل دهد و بعضی از شعرهایش تنها به عنوان تحریک به اقدام مستقیم معنی دارد. خود نقاب هرج و مرج ضد ونقیض است: یک بند آن، مصراعهای ۳۴۰ - ۳۴۴، هوادار عدم خشونت است. اما مشهورترین بند آن که با «شما بسیارید، آنان اندک» پایان می‌یابد و

115) *An Address to the Irish People*

116) Sir Robert Peel

در چند جا تکرار می‌شود (II. ۱۵۱ — ۱۵۴، ۳۶۹ — ۳۷۲) فراخوانی به شورش است.[۶۸] بایرن که مانند شلی شورشی ولی بیشتر مرد عمل بود تا روشنفکر، به هیچ روی به تغییر شکل دادن جامعه عقیده نداشت بلکه تنها به خودمختاری معتقد و در مورد آرمانشهر شلی بسیار شکاک بود. در شعر زیبای شلی به نام جولین و مادالو[117]، که گفت‌وگوی طولانیشان را در ونیز ثبت می‌کند، مادالو [بایرن] دربارهٔ برنامهٔ سیاسی شلی می‌گوید: «تصور می‌کنم بتوانی، تا آنجاکه به کلمات مربوط است، چنین نظامی را رد نکردنی بسازی»، اما فکر می‌کند که در عمل «چنین نظریه‌های بلندپروازانه‌ای بیهوده است.»

این واقعیت که در این شعر، که تاریخ آن ۱۸۱۸ — ۱۸۱۹ است، شلی انتقاد بایرن را تصدیق می‌کند نشانهٔ درنگی در بنیادگرایی سیاسی گستاخانهٔ اوست. شلی با فروتنی زیاد به بایرن نزدیک شد: «از رقابت با لرد بایرن بیزارم، هر چند که طالب آن باشم، و کسی دیگری نیست که ارزش به رقابت طلبیدن داشته باشد . . . بر هر واژه مهر جاودانگی خورده است.» تا مدتی قدرت بایرن او را تقریباً فلج ساخته بود؛ و چنانکه خود او می‌گوید: «خورشید کرم شبتاب را محو کرده بود.» محققاً شناسایی بایرن بر شلی تأثیری کامل کننده داشته است. اما، برخلاف بایرن که نقش سازمان دهندهٔ خلقهای محروم — ایتالیایی‌ها و سپس یونانیان — را برای خود قائل شد، بر علیه هرگونه اقدام مستقیم شروع به موضعگیری کرد. این بسیار مهم است که شلی در پایان عمر نسبت به روسو، که او را در زیاده‌رویهای وحشتناک انقلاب فرانسه مسئول می‌دانست، حالتی انتقادآمیز گرفت. در شعر ناتمامش، پیروزی حیات[118]، روسو به عنوان یک شخصیت روایتی ویرژیل و زندانی برزخ معرفی شده زیرا به‌خطا تصور می‌کرده است که کمال مطلوب را می‌توان در زندگی تحقق بخشید و بدین‌سان به تباهی کشیده شده است. ولی به هیچ روی روشن نیست

---

117) *Julian and Maddalo*

118) *The Triumph of Life*

که شلی بدین ترتیب سیاست عملی را رها کرده و توجه خود را بر آرمانگرایی ناب تخیل متمرکز ساخته باشد.[۶۹]

تردیدی نیست که در ماههای پیش از مرگش هیچ نشانی از تغییری اساسی در شخصیت او دیده نشده است. کلر کلرمنت، که بیش از هشتاد سال عمر کرد و زنی معقول شد (داستان پرکشش هنری جیمز[۱۱۹] به نام اسناد آسپرن[۱۲۰] از او الهام گرفته است)، شصت سال پس از این وقایع نوشت «خودکشی هریت تأثیری سودمند بر شلی گذاشت — اطمینان او به خودش کمتر شد و خودسریش کاستی گرفت.»[۷۰] این نکته ممکن است درست باشد، اما کلر رویدادها را از آن فاصلهٔ زمانی بسیار دور می‌نگریست. در واقع از خودمداری شدید شلی کاسته شده بود اما این تغییر تدریجی بود و در زمان مرگش به هیچ روی کامل نشده بود. در سال ۱۸۲۲ او و بایرن برای خود قایقهایی ساختند که به‌ترتیب اسم آنها را دون ژوان و بولیوار گذاشتند؛ بویژه شلی شیفتهٔ قایق سواری بود. به همین منظور، اصرار داشت که در لریچی[۱۲۱] در کنار خلیج اسپتسیا[۱۲۲] برای تابستان خانه‌ای اجاره کند. اما مری، که باز باردار شده بود، بیشتر به علت گرمای سخت، از آنجا متنفر بود. آن دو جدا از هم زندگی می‌کردند و مری از این زندگی غیرطبیعی تبعیدی دلزده و خسته شده بود. علاوه بر این، تهدید تازه‌ای وجود داشت. رفیق قایق سواری شلی، ادوارد ویلیامز، ستوان بازنشسته در کمپانی هند شرقی بود. شلی به جین، همسر غیررسمی و زیبای ویلیامز، علاقهٔ روزافزونی نشان می‌داد. جین اهل موسیقی بود، گیتار می‌نواخت، (مانند کلر) خوب آواز می‌خواند، و این چیزی بود که شلی دوست می‌داشت. در مهتاب تابستانی مهمانیهای موزیکال ترتیب می‌دادند. شلی چند شعر برای جین یا دربارهٔ او سرود. آیا قرار بود مری، همان‌گونه که خودش روزی جای

---

119) Henry James 120) *The Aspern Papers* 121) Lerici
122) Spezia

هریت راگرفته بود، جای خود را به دیگری بسپارد؟

در ۱۶ ژوئن مری، چنانکه بیم داشت، سقط جنین کرد، و بار دیگر در نومیدی فرو رفت. دو روز بعد شلی نامه‌ای نوشت که نشان می‌دهد دوران ازدواج آنان در واقع به پایان رسیده بوده است: «من تنها به وجود کسانی احساس نیاز می‌کنم که احساس داشته باشند و بتوانند مرا درک کنند . . . مری نمی‌تواند. لزوم پنهان داشتن اندیشه‌هایی که باخبر شدن از آنها او را آزار خواهد داد شاید این کار را ضروری سازد. این لعنت تانتالوس[۱۲۳] است که کسی چون او که تواناییهایی چنین برجسته و ذهنی چنین پاک دارد نتواند آن همدلی را که لازمهٔ به کار بستن آنها در زندگی خانوادگی است برانگیزد.» شلی می‌افزاید: «جین را هر روز بیشتر دوست دارم . . . او استعدادی برای موسیقی و ظرافتی در شکل و حرکات دارد که نداشتن ظرافت ادبی را تا حدودی جبران می‌کند.»[۷۱] در آخر آن ماه مری دریافت که موقعیتش، گرما، و آن خانه برایش غیرقابل تحمل شده است. نوشت: «آرزو می‌کنم که می‌توانستم زنجیرهایم را پاره کنم و از این سیاهچال بروم.»[۷۲]

مری آزادی خود را به شیوه‌ای غم‌انگیز و نامنتظر به دست آورد. شلی همواره شیفتهٔ سرعت بود. اگر در قرن بیستم ظاهر می‌شد ممکن بود عاشق اتوموبیلهای تندرو و حتی هواپیما شود. یکی از شعرهایش، جادوگر اطلس[۱۲۴]، سرودی است در ستایش لذتهای سفر در فضا. قایق او، دون ژوان، برای سرعت گرفتن ساخته شده بود و خودش در آن تغییراتی داده بود که تندتر حرکت کند. طول قایق فقط حدود هشت‌متر بود اما دو بادبان اصلی و دو دکل در جلو و عقب داشت. او و ویلیامز یک بادبان بزرگ دیگر به آن افزوده بودند که در نتیجه سطح بادگیر بادبانها را فوق‌العاده افزایش داده بود؛ برای

---

۱۲۳) Tantalus، در اسطوره‌های یونان، پسر زئوس که محکوم شده بود به اینکه در آب بایستد و هرگاه می‌خواست خم شود و آب بنوشد آب پس می‌نشست. ـ م.

124) *The Witch of Atlas*

آنکه سرعت قایق باز هم زیادتر شود، مهندس دریایی بایرن، به درخواست شلی، بادبانی اضافی و سکان و دماغه‌ای کمکی نیز برای آن درست کرده بود. قایق اکنون بسیار سریع و خطرناک شده بود و «مانند جادوگر» حرکت می‌کرد. شلی و ویلیامز در این قایق اصلاح شده از لیوورنو[۱۲۵] به لریچی باز می‌گشتند. آن دو در ۸ ژوئیه ۱۸۲۲، در هوایی که رو به بدی می‌گذاشت، با بادبانهایی برافراشته به راه افتادند. هنگامی که در ساعت شش و نیم طوفان درگرفت همهٔ کرجیهای محلی ایتالیایی شتابان به بندرگاه بازگشتند. ناخدای یکی از آنها تعریف کرد که کشتی شلی را دیده که در امواج خروشان همچنان بادبانهایش کاملاً افراشته بوده است. او از آنها دعوت می‌کند که به کشتی او بیایند یا، دست‌کم، بادبانهای قایق را کوتاه کنند، «والا از دست رفته‌اید.» اما یکی از آن دو تن (ظاهراً شلی) فریاد می‌زند «نه» و، «چنانکه گویی با خشم» به بازوی رفیقش چنگ می‌زند، او را از پایین آوردن بادبان باز می‌دارد. سرانجام دون ژوان، در حالی که بادبانهایش هنوز کاملاً برافراشته بود، در ده میلی ساحل در آب فرو رفت و هر دو غرق شدند.[۷۴]

کیتس سال قبل در رم به بیماری سل درگذشته بود؛ بایرن دو سال بعد در یونان درکنار پزشکانش از شدت خونریزی جان سپرد. بدین‌سان عصری کوتاه و درخشان در ادبیات انگلیسی به پایان رسید. مری، پرسی کوچک و بارونت آینده را (چارلز مرده بود) به انگلستان بازگرداند و با شکیبایی کوشش کرد به یاد شلی یادبودی افسانه‌ای برپا سازد. اما جای زخمها باقی ماند. او آن روی زندگی روشنفکرانه را دیده و قدرت آزاررسانی عقاید را احساس کرده بود. هنگامی که دوستی با مشاهدهٔ پرسی در حال درس خواندن گفت: «اطمینان دارم که او در آینده مرد فوق‌العاده‌ای خواهد شد»، مری شلی مشتاقانه پاسخ داد: «از خدا می‌خواهم که در بزرگی آدمی عادی بشود.»

---

125) Livorno

۳

کارل مارکس: «نفرینهای ترسناک غول‌آسا»

کارل مارکس، بیش از هر روشنفکر دیگری در عصر جدید، بر حوادث جهان و نیز بر ذهنهای مردان و زنان تأثیر گذاشته است. دلیل این امر، در درجهٔ نخست، جاذبهٔ برداشتها و روش‌شناسی او نیست — گرچه هر دو اینها برای ذهنهای ساده کششی نیرومند دارند — بلکه این واقعیت است که فلسفهٔ او در دوتا از پهناورترین کشورهای جهان، روسیه و چین، و اقمار مختلف آنها به صورت نهادی درآمده است. از این نظر او همانند قدیس آوگوستینوس[1] است که از قرن پنجم تا سیزدهم نوشته‌هایش در میان رهبران کلیسا به گونه‌ای گسترده خوانده می‌شد و، از این رو، در شکل دادن به دنیای مسیحیت قرون وسطایی نقشی مسلط بازی کرد. اما تأثیر مارکس از آن هم مستقیمتر بوده است. زیرا آن نوع دیکتاتوری شخصی که او برای خود در نظر داشت (چنانکه خواهیم دید) به وسیلهٔ سه تن از مهمترین پیروانش — لنین، استالین، و مائوتسه تونگ که از این لحاظ جملگی مارکسیست‌های وفاداری بودند — عملاً به اجرا درآمد و برای بشریت عواقبی بیشمار به بار آورد.

مارکس فرزند زمان خود، نیمهٔ قرن نوزدهم، بود و مارکسیسم، از این نظر

---

1) St. Augustine

که ادعای علمی بودن داشت، یک فلسفهٔ خاص قرن نوزدهمی بود. اصطلاح «علمی» در قاموس مارکس نیرومندترین وصف تأیید بود و او معمولاً آن را برای مشخص ساختن خود از دشمنان متعددش به کار می‌برد. او و آثارش «علمی» بودند؛ و دیگران نبودند. او احساس می‌کرد که در مورد رفتار انسانی در تاریخ تعبیری علمی، شبیه نظریهٔ تکامل داروین، یافته است. این اندیشه که مارکسیسم یک علم است، آن هم به گونه‌ای که هیچ فلسفهٔ دیگری تاکنون نبوده و نمی‌توانسته باشد، در آموزهٔ رسمی دولتهایی که پیروان او بنیان گذاشتند جا افتاد تا آنجا که در مدارس و دانشگاههای آنها همهٔ مسائل از آن تأثیر پذیرفت. این اندیشه به جهان غیرمارکسیست نیز نفوذ کرد، زیرا روشنفکران، بویژه دانشگاهیان، شیفتهٔ قدرت می‌شوند و تلفیق مارکسیسم با قدرت عظیم فیزیکی، بسیاری از آموزگاران را وسوسه کرده که «علم» مارکسیستی را در رشتهٔ خود بپذیرند — بویژه در رشته‌های غیردقیق یا نیمه‌دقیق مانند اقتصاد، جامعه‌شناسی، تاریخ، و جغرافی. شک نیست که اگر در ۱۹۴۱ — ۱۹۴۵ هیتلر، و نه استالین، مبارزه بر سر اروپای مرکزی و شرقی را می‌برد و بدین‌سان ارادهٔ خود را بر بخش بزرگی از جهان تحمیل می‌کرد، آموزه‌های نازی که داعیهٔ علمی بودن نیز داشت، مانند نظریهٔ نژادی آن، اعتبار آکادمیک می‌یافت و در دانشگاههای سراسر جهان نفوذ می‌کرد. اما پیروزی نظامی سبب شد که علم مارکسیستی، و نه علم نازی، رونق یابد.

بنابراین، نخستین چیزی که باید از خود بپرسیم این است که مارکس، در صورت دانشمند بودن، به چه معنی دانشمند بوده است؟ به عبارت دیگر، او تا چه اندازه از راه جستجوی دقیق شواهد و ارزیابی آنها به دنبال کردن معرفت عینی اشتغال داشته است؟ در ظاهر از شرح زندگانی مارکس چنین برمی‌آید که او در درجهٔ اول یک پژوهشگر بوده است. اسلاف او، هم از جهت پدری و هم

از جانب مادر، محقق بودند. پدرش، هاینریش مارکس[۲]، که یک حقوقدان بود و در اصل هیرشل هالوی[۳] مارکس نام داشت، پسر یک خاخام و محقق تلمودی بود که خود از اخلاف خاخام مشهور، الیزر هالوی[۴] از شهر مایتس[۵] و پسرش یهودا مینتز[۶] رئیس مدرسهٔ تلمودی پادوا بود. مادر مارکس، هنریتا پرسبورک[۷]، دختر یک خاخام و از اخلاف خاخام و از اخلاف محققان و حکمای نامدار به شمار می‌آمد. مارکس، که در ۵ مه ۱۸۱۸ در شهر تریر[۸] (که آن زمان قلمرو پروس بود) به دنیا آمد، یکی از نه فرزند خانواده ولی تنها پسری بود که تا میانسالی زنده ماند؛ خواهرانش به‌ترتیب با یک مهندس، کتابفروش، و حقوقدان ازدواج کردند. خانواده‌اش اساساً از طبقهٔ متوسطی بودند که در جهان موقعیت بهتری می‌یافت. پدر لیبرال بود و گفته‌اند که «یک فرانسوی واقعی قرن هجدهمی بود که آثار ولتر و روسو را خوب می‌شناخت.»[۱] به دنبال صدور فرمانی از طرف دولت پروس که رسیدن یهودیان را به درجات بالای رشتهٔ حقوق و پزشکی ممنوع می‌ساخت، پروتستان شد ودر ۲۶ اوت ۱۸۲۴ خود و شش فرزندش غسل تعمید یافتند. مسیحیت مارکس در پانزده سالگی او تأیید شد و به نظر می‌رسد که تا مدتی یک مسیحی پرشور بوده است. او در یک دبیرستان یسوعی سابق که در آن زمان غیرمذهبی شده بود، و سپس در دانشگاه بن درس خواند. از آنجا به دانشگاه برلین رفت که در آن زمان بهترین دانشگاه جهان به شمار می‌آمد. او هیچگاه آموزش یهودی ندید و کوششی برای فراگرفتن آن نکرد و هیچ‌گونه علاقه‌ای به آرمانهای یهود نشان نداد.[۲] اما باید گفت که بتدریج خصلتهایی یافت که ویژهٔ نوع معینی از محققان، بویژه محققان تلمودی، بود: گرایش به جمع‌آوری انبوهی مطالب خوب درک نشده و طرحریزی آثاری

---

2) Heinrich Marx
3) Hirschel ha-Levi
4) Elieser ha-Levi
5) Mainz
6) Jehuda Minz
7) Henrietta Pressborck
8) Trier

دایرةالمعارفی که هرگز تکمیل نمی‌شوند؛ خوارشمردن همهٔ غیرمحققان؛ و پرمدعایی و تندخویی افراطی در رفتار با محققان دیگر. در واقع، عملاً تمام آثار او نشانه‌ای از مطالعهٔ تلمودی بر خود دارد: بدین معنی که در اساس تفسیر و انتقادی دربارهٔ آثار دیگران در آن زمینه است.

مارکس یک پژوهشگر خوب آثار کلاسیک [یونان و روم] شد و در مرحلهٔ بعدی در فلسفه، به شیوهٔ رایج هگلی آن زمان، تخصص یافت. و از دانشگاه ینا[9]، که سطح آن پایین‌تر از دانشگاه برلین بود، درجهٔ دکترا گرفت. به نظر می‌رسد که او هیچگاه برای احراز یک مقام دانشگاهی صلاحیت کافی نداشته است. در ۱۸۴۲ در راینیشه تسایتونگ[10] به روزنامه‌نگاری پرداخت، و تا زمان توقیف آن در ۱۸۴۳، مدت پنج ماه ویراستاری آن نشریه را به عهده داشت؛ پس از آن در پاریس، تا زمان اخراجش از آنجا در ۱۸۴۵، و سپس در بروکسل برای دویچه فرانسوزیشه یاربوشر[11] و نشریات دیگر مقاله می‌نوشت. در همان جا در سازمان دادن «اتحادیهٔ کمونیستی»[12] شرکت کرد و در سال ۱۸۴۸ بیانیهٔ آن را نوشت. پس از شکست انقلاب مجبور شد به لندن برود (۱۸۴۹) و این بار برای همیشه در آنجا اقامت کند. چند سالی، در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، بار دیگر در سیاست انقلابی درگیر شد و ادارهٔ «مجمع بین‌المللی کارگران» را بر عهده گرفت. اما در لندن تا زمان مرگش در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ — یعنی به مدت سی و چهار سال — بیشتر وقتش را در موزهٔ بریتانیایی به جمع‌آوری مطلب برای مطالعه‌ای غول‌آسا دربارهٔ سرمایه گذراند و کوشید آن را به شکل قابل انتشاری در آورد. یک جلد آن در زمان حیاتش به چاپ رسید (۱۸۷۶) و جلد دوم و سوم آن را همکارش، فریدریش انگلس[13]، از روی یادداشتهای او فراهم آورد که پس از مرگ مارکس منتشر شد.

---

9) Jena
10) *Rheinesche Zeitung*
۱۱) *Deutsch-Französiche Jahrbücher* [سالنامه‌های آلمانی ـ فرانسوی]. ـ م.
12) Communist League
13) Friedrich Engels

بنابراین، زندگی مارکس زندگی یک پژوهشگر بود. یک بار شکوه کرد که «من ماشینی محکوم به بلعیدن کتاب هستم.»[۳] اما، در مفهومی ژرفتر، واقعاً یک محقق بود و به هیچ روی یک دانشمند نبود. علاقه‌ای به یافتن حقیقت نداشت بلکه مشتاق اعلام کردن آن بود. در مارکس سه عنصر وجود داشت: شاعری، روزنامه‌نگاری، و معلمی اخلاق. هر یک از این عناصر مهم بود و، در مجموع، و درترکیب با ارادهٔ عظیمش، او را نویسنده و پیام‌آوری نیرومند می‌ساخت. اما در او هیچ خصلت علمی وجود نداشت؛ و در واقع در همهٔ جنبه‌های مهم ضد علمی بود.

عنصر شاعرانهٔ مارکس بمراتب بیش از آنچه معمولاً تصور می‌شود اهمیت داشت، هر چند که تخیل شاعرانه‌اش بزودی جذب رؤیای سیاسی او شد. به هنگام نوجوانی به سرودن شعر پرداخت و شعرش بر گرد دو موضوع اصلی دور می زد: عشق به دختر همسایه، ینی فون و ستفالن[۱۴]، که تبار پروسی - اسکاتلندی داشت و در سال ۱۸۴۱ با او ازدواج کرد؛ و ویرانی جهانی. مارکس شعرهای زیادی سرود و سه جلد از دستنوشتهٔ آنها برای ینی فرستاده شد که دخترشان، لورا، آن را به ارث برد و پس از مرگ آن دختر، در سال ۱۹۱۱، از بین رفت. اما رونوشت چهل شعر باقی ماند از جمله منظومه‌ای تراژدی به نام اولانن[۱۵] که مارکس امیدوار بود فاوست زمان خودش باشد. دو شعر او در ۲۳ ژانویه ۱۸۴۱ در آتنائوم[۱۶] برلین به چاپ رسید. عنوان این شعرها «ترانه‌های وحشی»[۱۷] بود؛ و وحشیگری یکی از رگه‌های اصلی شعر اوست — به اضافهٔ بدبینی شدید دربارهٔ وضع انسان، نفرت، شیفتگی به فساد و خشونت، پیمانهای خودکشی، و پیمان با ابلیس. مارکس جوان نوشته بود: «ما در زنجیر، درهم شکسته، تهی، هراسیده‌ایم / به صخرهٔ مرمرین هستی تا ابد زنجیر

14) Jenny von Westphalen
15) *Oulanen*
16) *Athenaeum*
17) "Savage Song"

شده‌ایم.» «. . . ما میمونهای خدایی بی‌عاطفه‌ایم.» و خود را جای خداوند قرار می‌دهد و از زبان او می‌گوید: «بانگ نفرینهای غول‌آسا به نوع بشر برخواهم داشت.» و در زیر رویهٔ بیشتر شعرهایش اندیشهٔ یک بحران جهانی در حال نضج گرفتن وجود دارد.[۴] دوست داشت این گفتهٔ مفیستوفلس در فاوست گوته را نقل کند: «هر چه وجود دارد سزاوار نابودی است.» — و برای نمونه آن را در جزوهٔ «هجدهم برومر»[۱۸] که بر علیه ناپلئون سوم نوشته بود، نقل کرد؛ و رؤیای فرود آمدن نزدیک فاجعه‌ای عظیم بر نظام موجود که در سراسر زندگیش با او ماند، نه فقط در شعرهایش وجود دارد بلکه زمینهٔ مانیفست کمونیست ۱۸۴۸ و نقطهٔ اوج خود سرمایه است.

مختصر آنکه، مارکس از آغاز تا پایان نویسنده‌ای آخرت‌اندیش[۱۹] است. مثلاً قابل توجه است که در متن اولیهٔ ایدئولوژی آلمانی[۲۰] قطعه‌ای گنجانده که سخت یادآور اشعار اوست و به «روز قیامت» می‌پردازد — «زمانی که تصویر شهرهای سوزان در آسمانها دیده می‌شود . . . و زمانی که «هارمونی‌های آسمانی» از آهنگهای مارسیز و کارمانیول[۲۱] تشکیل یافته با غرش توپها همراهی می‌شود، در حالی که گیوتین زمان را قطع می‌کند و توده‌های برافروخته فریاد سا ایرا[۲۲] سرمی‌دهند و خودآگاهی به تیر چراغ حلق‌آویز شده است.»[۵] همچنین در مانیفست کمونیست بازتابهایی از اولانن وجود دارد که در آن پرولتاریا ردای قهرمان بر دوش انداخته است.[۶] رگهٔ فاجعه‌اندیش شعرهایش، بار دیگر، در سخنرانی هولناک او در ۱۴ آوریل ۱۸۵۶ فوران می‌کند: «تاریخ قاضی و پرولتاریا جلاد اوست» — وحشت، خانه‌هایی که با صلیب قرمز نشانه‌گذاری شده، استعاره‌هایی فاجعه‌انگیز، زمین‌لرزه‌ها، و

18) "The Eihteen Brumaire"

19) eschatological

20) *German Ideology*

۲۱) *Carmagnol*، آواز و رقص تندی که کارگران جنوب فرانسه آن را رواج داده بودند. ـ نـ.

۲۲) *Ça Ira* [ـ درست خواهد شد]، از آوازهای معروف انقلابی فرانسه . ـ نـ.

گدازه‌های جوشان که از پوستهٔ شکافته شدهٔ زمین بیرون می‌جهد.[۷] نکته این است که برداشت مارکس از روز قیامت، چه در روایت ترسناک شاعرانه‌اش و چه در روایت نهایی اقتصادی آن، تصویری هنرمندانه است نه علمی. این تصویر همواره در ذهن مارکس وجود داشت و او، به عنوان اقتصاددان سیاسی، رو به گذشته می‌کرد و در جستجوی شواهدی بود که آن را پرهیزناپذیر سازد نه آنکه با داده‌های تجربی عینی به سوی آن پیش رود. و البته عنصر شاعرانه است که برای خوانندگان رادیکالی که می‌خواهند فرارسیدن روز داوری و مرگ سرمایه‌داری را باور کنند به تصویر تاریخی مارکس جنبه‌ای نمایشی و افسون کننده می‌دهد. استعداد شاعری مارکس جا به‌جا در آثار او ظاهر می‌شود و قطعه‌هایی به یادماندنی به وجود می‌آورد. مارکس، از آن جهت که بیشتر اهل شهود بود تا استدلال و محاسبه، تا پایان شاعر باقی ماند.

اما او روزنامه‌نگار و، از بعضی جهات، روزنامه‌نگار خوبی هم بود. برای مارکس طرحریزی یک کتاب بزرگ، چه رسد به نوشتن آن، ناممکن بود: حتی کتاب سرمایه رشته مقالاتی است که بدون ترکیبی واقعی به هم چسبانده شده است. اما برای نگارش واکنشهای جانبدارانهٔ کوتاه و مؤثر دربارهٔ رویدادهای جاری بسیار مستعد بود. او، بنا بر تخیل شاعرانه‌اش، اعتقاد داشت که جامعه در آستانهٔ فرو ریختن است. از این‌رو تقریباً هر ماجرای خبری مهمی را می‌شد به این اصل کلی ربط داد و روزنامه‌نگاری او را به گونه‌ای برجسته متجانس ساخت. در اوت ۱۸۱۵ چارلز اندرسن دینا[۲۳] که از هواداران رابرت اوون[۲۴]، از پیشگامان سوسیالیسم، بود و از مدیران ارشد نیویورک دیلی تریبیون شده بود، از مارکس دعوت کرد خبرنگار سیاسی آن روزنامه در اروپا بشود و هفته‌ای دو مقاله برای آن بنویسد و بابت هر مقاله یک لیره دستمزد

---

23) Charles Anderson Dana

24) Robert Owen

بگیرد. در طی ده سال، مارکس نزدیک ۵۰۰ مقاله برای آن روزنامه فرستاد که حدود ۱۲۵ تا از آنها را انگلس نوشته و امضای مارکس را زیر آن گذاشته بود. این مقالات را در نیویورک بسیار تغییر داده و بازنویسی کرده‌اند اما استدلالهای نیرومند آن ویژهٔ خود مارکس است و جاذبهٔ آن در همین است. در واقع، استعداد اصلی او به عنوان یک روزنامه‌نگار جدلی بود. از مضمون‌پردازیها و کلمات قصار به‌گونه‌ای درخشان استفاده می‌کرد. بسیاری از آنها را خود او نساخته بود. عبارات «کارگران میهنی ندارند» و «پرولتاریا جز زنجیرهایش چیزی ندارد که از دست بدهد» در اصل از مارا[25] بود. لطیفهٔ معروف دربارهٔ اینکه بورژوازی نشانهای نجابت فئودالی را به پشتش می‌چسباند، و «مذهب افیون توده‌هاست» از هاینه[26] است. «از هر کس به اندازهٔ استعدادش و به هر کس به اندازهٔ احتیاجش»، ساختهٔ لوئی بلان[27] است. «کارگران همهٔ کشورها متحد شوید» را از کارل شاپر[28]، و «دیکتاتوری پرولتاریا» را از بلانکی[29] گرفته است. اما مارکس می‌توانست از خودش نیز کلمات قصاری بسازد: «آلمانی‌ها در سیاست چیزی را اندیشیده‌اند که ملتهای دیگر آن را انجام داده‌اند.» «دین فقط خورشیدی موهوم است که آدمی بر گرد آن می‌چرخد، تا زمانی که چرخیدن بر گرد خودش را آغاز کند.» «ازدواج بورژوایی جامعهٔ اشتراکی زنان است.» «انقلابی جسوری که بر سر دشمنان خود این کلمات مبارزه‌جویانه را فریاد می‌زند: من هیچ چیزم و باید همه چیز باشم.» «عقاید حاکم هر عصر عقاید طبقهٔ حاکم آن عصر بوده است.» علاوه بر این، او از این استعداد کمیاب برخوردار بود که برگفته‌های دیگران تأکید کند و آنها را در درست‌ترین مرحلهٔ استدلال و در دقیقترین ترکیب به‌کار برد. هیچ نویسندهٔ سیاسی تاکنون نتوانسته است از سه جملهٔ آخر مانیفست فراتر رود:

---

25) Marat
26) Heine
27) Louis Blanc
28) Karl Schapper
29) Blanqui

«کارگران جز زنجیرهایشان چیزی ندارند که از دست بدهند. آنان جهانی را به دست خواهند آورد. کارگران جهان متحد شوید!» این استعداد روزنامه‌نگاری مارکس برای آوردن جمله‌های کوتاه و موجز بود که، بیش از هر چیز دیگر، کل فلسفهٔ او را از اینکه در ربع آخر قرن نوزدهم به بوتهٔ فراموشی بیفتد نجات داد.

اما اگر شعر چشم‌انداز، و کلمات قصار روزنامه‌نگارانه نورپردازی آثار مارکس را فراهم می‌آورد، زیربنای آن اصطلاحات خاص آکادمیک بود. مارکس یک فرد دانشگاهی و، از آن بدتر، فرد ناکام دانشگاهی بود که چون نتوانسته بود به مقام استادی برسد می‌خواست با بنیادگذاری مکتب فلسفی تازه جهان را شگفتزده کند — مکتبی که ضمناً یک برنامهٔ عمل برای به قدرت رساندن او بود. موضع دوگانهٔ او نسبت به هگل از همین امر سرچشمه می‌گیرد. مارکس در مقدمهٔ چاپ دوم آلمانی سرمایه می‌گوید: «من بی‌پرده خود را مرید آن اندیشه‌مند بزرگ اعلام می‌کنم»، و در سرمایه «در بحث از نظریهٔ ارزش با اصطلاحات هگلی بازی می‌کنم.» اما می‌گوید «روش دیالکتیکی» خود او «در جهت مخالف» هگل است. برای هگل، فراگرد اندیشه خالق واقعیت است. در حالی که «از نظر من، ایدئال چیزی نیست مگر ماده‌ای که به مغز انسان منتقل و در آنجا ترجمه شده است.» از این رو استدلال می‌کند که «در نوشته‌های هگل دیالکتیک روی سر خود ایستاده است. اگر می‌خواهید هستهٔ عقلانی آن راکه درون پوششی از رازوری مخفی شده کشف کنید باید آن را دوباره در جهت درست وارونه سازید.»[۸]

بدین ترتیب، مارکس می‌خواست شهرت آکادمیک را با چیزی به دست آورد که آن راکشف پر سر و صدای نقص مخرب روش هگل تلقی می‌کرد —کشفی که او را قادر ساخت فلسفهٔ تازه‌ای جانشین کل نظام هگلی سازد؛ و، در واقع، فوق فلسفه‌ای بود که همهٔ فلسفه‌های موجود را بی‌اعتبار می‌ساخت، اما همچنان این نکته را می‌پذیرفت که دیالکتیک هگل «کلید فهم انسانی» است

و نه تنها آن را به کار می‌برد بلکه تا پایان عمر زندانی آن باقی ماند. زیرا دیالکتیک و «تضادهای» آن بحران بالاگیرندهٔ جهانی را، که رؤیای شاعرانهٔ اصلی دوران نوجوانی او بود، توضیح می‌داد. چنانکه در اواخر زندگی خود (۱۴ ژانویه ۱۸۷۳) نوشت، دوره‌های تجاری نشان‌دهندهٔ «تضادهای ذاتی در جامعهٔ سرمایه‌داری» است و به «نقطهٔ اوج این دوره‌ها، که بحران جهانی است» منجر خواهد شد. این امر دیالکتیک را حتی به مغزهای «تازه به دوران رسیده‌های امپراتوری جدید آلمان» «فرو خواهد کرد».

این مطالب با سیاست و اقتصاد دنیای واقعی چه ارتباطی دارد؟ در واقع هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. همان‌گونه که خاستگاه فلسفهٔ مارکس رؤیایی شاعرانه بود، کار استادانهٔ او نیز تمرینی در اصطلاح‌پردازی آکادمیک بوده است. با اینهمه، برای به حرکت در آوردن ماشین فکری مارکس یک انگیزهٔ اخلاقی لازم بود. او این انگیزه را در نفرت خویش از رباخواری و رباخواران یافت، و این احساس پرشوری بود که (چنانکه خواهیم دید) مستقیماً با مشکلات مالی خود او ارتباط داشت. این مسئله در نخستین نوشته‌های جدی مارکس مجال ابراز یافت؛ یعنی در دو مقاله «دربارهٔ مسائل یهود»[30] که در ۱۸۴۴ در دویچه - فرانسوزیشه یاربوشر چاپ شد. پیروان هگل، به درجات مختلف، همگی ضد یهود بودند. در سال ۱۸۳۲ برونو باور[31]، رهبر یهودستیز هگلی‌های چپ، مقاله‌ای منتشر کرد که در آن خواسته شده بود یهودیان یکسره یهودیت را رها کنند. مقالات مارکس پاسخی به آن مقاله بود. او به یهودستیزی باور اعتراض نکرد؛ و در واقع در آن سهیم بود، آن را تصدیق کرد و با تأیید به نقل آن پرداخت. اما با راه حل باور موافقت نداشت. مارکس این عقیدهٔ باور را رد می‌کرد که خصلت ضداجتماعی یهودیان ریشه‌ای دینی دارد و با دور کردن یهودیان از ایمان مذهبی، می‌توان آن را چاره کرد. در نظر مارکس، این

---

30) "On the Jewish Questions"   31) Bruno Bauer

مفسده در اساس اجتماعی و اقتصادی بود. نوشت: «بگذارید یهودی واقعی را درنظر بگیریم. نه یهودی سبت[۳۲] (شنبه) بلکه یهودی هرروزه.» می‌پرسد «پایهٔ غیر مذهبی یهودیت چیست؟ نیاز عملی، نفع شخصی. مذهب دنیایی یهودی چیست؟ دستفروشی. خدای دنیایی او چیست؟ پول.» یهودیان این مذهب «عملی» را بتدریج در سراسر جامعه رواج داده‌اند:

> پول خدای حسود اسرائیل است که هیچ خدای دیگری در کنار آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. پول همهٔ خدایان نوع بشر را تحقیر می‌کند و آنها رابه صورت کالا در می‌آورد. پول ارزش خودبسندهٔ همهٔ چیزهاست. بنابراین، تمامی جهان، هم جهان انسانی و هم جهان طبیعت، را از ارزش شایستهٔ آن محروم می‌سازد. پول جوهر از خود بیگانه شدهٔ کار و هستی انسان است: این جوهر بر انسان تسلط می‌یابد و انسان آن را می‌پرستد. خدای یهودیان غیرمذهبی شده و به صورت خدای همهٔ جهان درآمده است.

یهودی فرد مسیحی را فاسد و او را قانع کرده است که «در روی زمین هیچ مقصدی ندارد جز اینکه از همسایگان خود ثروتمندتر شود»، و اینکه «جهان یک بورس سهام» است. قدرت سیاسی به صورت «ضامن» قدرت پول درآمده است. از این رو راه حل اقتصادی است. «پول - یهودی» «عنصر ضداجتماعی جهانشمول عصر ما» شده و برای «غیرممکن ساختن یهودی» لازم است «پیش‌شرط‌ها» و «هرگونه امکان» آن نوع فعالیتهای مالی که او را به وجود می‌آورد ملغا شود. موضع یهودی را در قبال پول از میان بردارید. آنگاه، هم یهودی و مذهبش، و هم روایت فاسد مسیحیت که او به جهان تحمیل کرده، از بین خواهند رفت. «عصر ما، با رها ساختن خویش از

32) *Sabbath*

دستفروشی و پول، و بدین ترتیب از یهودیت واقعی و عملی، خود را رها خواهد ساخت.»[۹]

تا این مرحله، توضیح مارکس دربارهٔ علت خرابی وضع جهان، ترکیبی از یهودستیزی دانشجویان کافه‌نشین و عقاید روسو بود. در سه سال بعد، از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۶، آن را به صورت فلسفهٔ دوران پختگی خود گسترش داد و به این نتیجه رسید که عنصر شر در جامعه، یعنی عوامل قدرت پول مبنی بر رباخواری — که از آن برآشفته شده بود — صرفاً یهودیان نیستند بلکه کل طبقهٔ بورژوازی است.[۱۰] بدین منظور او از دیالکتیک هگل استفاده‌ای استادانه کرد. از سویی، قدرت پول، ثروت، و سرمایه وجود داشت که ابزار طبقهٔ بورژوا بود و، از سوی دیگر، نیروی تازهٔ رهایی‌بخش، یعنی پرولتاریا. استدلال او به شیوه‌ای کاملاً هگلی بیان شده و در آن از همهٔ منابع قابل ملاحظهٔ زبان ویژهٔ فلسفی آلمان، در بدترین شکل آکادمیک آن، استفاده شده است؛ هر چند انگیزهٔ زیربنایی آن بروشنی اخلاقی و چشم‌انداز نهایی آن (بحران فاجعه‌آمیز) همچنان شاعرانه است. بدین‌سان: انقلابی درخواهد گرفت که در آلمان صورتی فلسفی خواهد داشت: «قلمروی که نمی‌تواند خود را رها سازد مگر اینکه خود را از همهٔ قلمروهای دیگر برهاند، و این، به‌طور خلاصه، فقدان کامل بشریت است که تنها به وسیلهٔ رهایی کامل بشریت می‌تواند خود را نجات بخشد. این انحلال جامعه، به عنوان یک طبقهٔ خاص، عبارت است از پرولتاریا.» آنچه مارکس می‌گوید ظاهراً این است که پرولتاریا، طبقه‌ای که طبقه نیست، منحل کنندهٔ طبقه و طبقات، نیرویی رهایی بخش است که تاریخ ندارد، تابع قوانین تاریخی نیست و، سرانجام، تاریخ را به پایان می‌رساند — و شگفت آنکه، این به‌خودی‌خود برداشتی کاملاً یهودی است که در آن پرولتاریا مسیح یا نجات دهنده است. انقلاب از دو عنصر تشکیل شده است: «فلسفه سرِ رهایی، و پرولتاریا قلب آن است.» بدین‌سان روشنفکران گروه

نخبگان، ژنرالها را تشکیل خواهند داد و کارگران سربازان پیاده خواهند بود.

مارکس، پس از آنکه ثروت را به عنوان قدرت مالی یهودی که در کل طبقهٔ بورژوا گسترش یافته و پرولتاریا را به معنی فلسفی جدیدی تعریف می‌کند، با استفاده از دیالکتیک هگلی، به سوی قلب فلسفهٔ خویش، یعنی حوادثی که به بحران بزرگ می‌انجامد، پیش می‌رود. قسمت اصلی چنین پایان می‌یابد:

> پرولتاریا حکمی را اجرا می‌کند که مالکیت خصوصی با ایجاد پرولتاریا بر علیه خودش صادر کرده است، درست همان‌گونه که حکمی را اجرا می‌کند که کار مزدوری، به وسیلهٔ ایجاد ثروت برای دیگران و بینوایی برای خود، در مورد خودش صادر کرده است. اگر پرولتاریا پیروزمند است به‌هیچ‌روی به این معنی نیست که به جناح مطلق جامعه تبدیل می‌شود، زیرا تنها با برانداختن خود و طرف مقابل خود پیروز می‌شود. آنگاه پرولتاریا و نقطهٔ مقابل تعیین کنندهٔ آن، مالکیت خصوصی، از میان می‌روند.

بدین‌سان مارکس موفق شد حادثهٔ فاجعه‌باری راکه نخستین بار به صورت رؤیایی شاعرانه دیده بود تعریف کند. اماتعریف به زبان آکادمیک آلمان است. و از لحاظ دنیای واقعی، پشت تالارهای سخنرانی دانشگاه در واقع معنایی ندارد.

مارکس حتی هنگامی که قصد دارد رویدادها را سیاسی کند باز با اصطلاحات فلسفی سخن می‌گوید: «سوسیالیسم را بدون انقلاب نمی‌توان به‌وجود آورد. هنگامی که فعالیت سازمان‌دهنده آغاز می‌شود، زمانی که جان، شیءِ فی‌نفسه، ظاهر می‌شود، سوسیالیسم همهٔ حجابهای سیاسی را به کنار می‌زند.» مارکس یک فرد واقعی عصر ویکتوریا بود؛ به همان زیادی که خود ملکه ویکتوریا در نامه‌هایش زیر کلماتی را خط می‌کشید او نیز چنین

می‌کرد. اما این تأکید او بر روی کلمات به رساندن مقصود او، که در ابهام برداشتهای فلسفهٔ آکادمیک آلمانی باقی می‌ماند، چندان کمکی نمی‌کرد. همچنین، مارکس برای رساندن منظور خود، برحسب عادت، به مفاهیم غول‌آسا و عظیم توسل می‌جست و بر خصلت جهانی جریانی که از آن سخن می‌گفت تکیه می‌کرد؛ اما در این مورد نیز گفته‌هایش انباشته از اصطلاحات خاص و نامفهوم بود. مثلاً: «پرولتاریا تنها می‌تواند به صورت جهان - تاریخی وجود داشته باشد، همان‌گونه که کمونیسم، [و] اقدامات آن تنها می‌تواند وجودی جهان - تاریخی پیدا کند.» یا: «کمونیسم، از نظر تجربی، تنها به عنوان عمل یکباره و همزمانِ خلق حاکم امکان دارد و این مستلزم تکامل جهانی قدرت تولید، و داد و ستد جهانی وابسته به آن، است.» با اینهمه، حتی هنگامی که منظور مارکس روشن است، گفته‌های او لزوماً اعتباری ندارد؛ و چیزی بیش از اظهار عقیدهٔ یک فیلسوف اخلاق نیست.[۱۱] بعضی از جمله‌هایی که من در بالا نقل کردم، اگر به گونه‌ای تغییر داده شود که خلاف مطلب گفته شده را برساند، به همان اندازهٔ قبل موجه یا ناموجه خواهد بود. بنابراین، واقعیات و شواهد برگرفته از جهان خارجی، که گفته‌های یک فیلسوف اخلاق و مکاشفات او را، به علم تبدیل کند کجا بود؟

مارکس در قبال واقعیات وضعی دوگانه داشت، همچنانکه در مورد فلسفهٔ هگل نیز چنین بود. از سویی، ده سال از عمر خود را صرف گردآوردن مطالب مربوط به واقعیات کرد که آنها را در صد دفتر یادداشت بسیار بزرگ نوشت. اما همهٔ آنها واقعیاتی بود که می‌باید در کتابخانه‌ها یافت: واقعیات «کتاب آبی»[۳۳]. اما آن نوع واقعیاتی که مورد علاقهٔ مارکس نبود آنهایی بود که باید از راه بررسی جهان و مردمی که در آن می‌زیستند با چشم و گوش خودش کشف می‌کرد. او کاملاً، و به گونه‌ای علاج ناپذیر، پشت‌میزنشین بود. هیچ چیزی

---

۳۳) Blue Book، گزارشهای رسمی دولتی که جلد آبی رنگ داشت. ـ م.

نمی‌توانست او را از کتابخانه و اتاق مطالعه بیرون بکشد. علاقهٔ او به فقر و استثمار از پاییز ۱۸۴۲ و هنگامی آغاز شد که بیست و چهار سال داشت و در مورد قوانین حاکم بر حق دهقانان محلی برای جمع‌آوری چوب سلسله مقالاتی نوشت. به روایت انگلس، مارکس به او گفته بود که «مطالعه دربارهٔ قانون مربوط به دزدی چوب و تحقیق در مورد دهقانان موزل[۳۴] بود که توجه او را از سیاست محض به وضع اقتصادی و از آن راه به سوسیالیسم معطوف ساخت.»[۱۲] دلیلی در دست نیست که مارکس در عمل با دهقانان و مالکان گفت و گو و اوضاع را در محل بررسی کرده باشد. همچنین، در سال ۱۸۴۴، برای هفته نامهٔ مالی فورورتس[۳۵] (پیشرو) مقاله‌ای دربارهٔ وضع دشوار بافندگان سیلزی نوشت. اما خود او هیچگاه به سیلزی نرفت و، تا آنجا که می‌دانیم، هرگز با هیچ نوع بافنده‌ای گفت و گو نکرد: اگر چنین می‌کرد بسیار بعید می‌نمود. مارکس عمری دربارهٔ امور مالی و صنعتی مطلب نوشت اما تنها دو نفر را می‌شناخت که با جریانات مالی و صنعتی ارتباط داشتند. یکی عمویش لیون فیلیپس[۳۶]، که سوداگری موفق در هلند بود و آنچه را سرانجام به صورت شرکتی بزرگ، شرکت الکتریکی فیلیپس، درآمد بنیاد نهاد. نظریات عمو فیلیپس دربارهٔ کل جریان سرمایه‌داری، اگر مارکس به خود زحمت پرس و جو در مورد آن را می‌داد، بسیار آگاهانه و جالب می‌بود. اما او تنها یک بار دربارهٔ یک موضوع فنی مربوط به امور مالی با او مشورت کرد، وگرچه چهار بار به دیدار او رفت، این ملاقاتها صرفاً به مسائل شخصی در مورد پول خانوادگی ارتباط داشت. فرد با اطلاع دیگر، خود انگلس بود. اما مارکس دعوت او را برای اینکه متفقاً از یک کارگاه نساجی دیدن کنند نپذیرفت و، تا آنجا که خبر داریم، در سراسر زندگی خود هرگز به یک کارگاه، کارخانه، معدن، و دیگر محلهای کار صنعتی پا نگذاشت.

---

34) Moselle 35) *Vorwärts* 36) Lion Philips

آنچه حتی از این موضوع جالبتر است، دشمنی مارکس با انقلابیان دیگری است که چنین تجربه‌هایی داشتند — یعنی کارگرانی که از نظر سیاسی آگاهی یافته بودند. تنها در سال ۱۸۴۵ بود که برای نخستین بار با چنین افرادی آشنا شد و آن زمانی بود که برای حضور در یکی از جلسات «جامعهٔ آموزشی کارگران آلمان»[۳۷] سفر کوتاهی به لندن کرد. از آنچه دید خوشش نیامد. این افراد اغلب کارگر ماهر، ساعت ساز، کارگر چاپخانه، و کفشدوز بودند و رهبرشان یک جنگلبان بود. همهٔ آنان افرادی خودآموخته، باانضباط، جدی، با تربیت، و سخت مخالف بی‌بند و باری و مشتاق آن بودند که جامعه را تغییر دهند اما در مورد گامهای عملی به سوی این هدف روش معتدل داشتند. هیچ یک رؤیای فاجعه‌آمیز مارکس را در سر نداشت و، مهمتر از همه آنکه، به زبان آکادمیک او سخن نمی‌گفتند. مارکس آنان را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست: گوشت دم توپ انقلابی، نه چیزی بیشتر. وی همواره نشست و برخاست با روشنفکرانی را که مانند خودش از طبقهٔ متوسط بودند ترجیح می‌داد. هنگامی که با انگلس «اتحادیهٔ کمونیستی» را به وجود آورد، و نیز هنگامی که «بین‌الملل» را تشکیل داد دقت می‌کرد که سوسیالیست‌هایی که از طبقهٔ کارگر بودند در هیچ مقام مؤثری قرار نگیرند و در کمیته‌ها تنها به عنوان اعضای تشریفاتی شرکت کنند. انگیزهٔ او تا حدی تظاهر روشنفکری، و تا اندازه‌ای به این علت بود که کسانی که از شرایط کارخانه تجربهٔ عملی داشتند معمولاً مخالف خشونت و هوادار اصلاحات اندک و تدریجی بودند: آنان در مورد انقلاب فاجعه‌آمیزی که، به ادعای او، نه تنها لازم بلکه احترازناپذیر بود آگاهانه شک داشتند. بعضی از زهرآگینترین حملات مارکس متوجه این‌گونه افراد بود. از همین رو، در مارس ۱۸۴۶، در یکی از جلسات «اتحادیهٔ کمونیستی» در بروکسل، ویلیام وایت لینگ[۳۸] را در معرض نوعی محاکمه قرار

37) German Workers' Eduacation Socicty

38) William Weitling

داد. وایت لینگ پسر فقیر و نامشروع زن رختشویی بود که هرگز نام پدر خویش را نشنیده بود؛ شاگرد خیاطی بود که تنها از راه پشتکار و خودآموزی در میان کارگران آلمان پیروان زیادی فراهم آورده بود. هدف محاکمه پافشاری بر «درستی» آموزه و جلوگیری از هرگونه بلندپروازی افرادی از طبقه کارگر بود که آن آموزش فلسفی را که مارکس ضروری می‌دانست نداشتند. حملهٔ او به وایت‌لینگ بغایت پرخاشگرانه بود. مارکس گفت جرم وی این است که بدون آموزه به تحریک پرداخته است. این کار در روسیهٔ وحشی بسیار خوب است که «در آن می‌توانید با جوانان و مریدان احمق، اتحادیه‌های موفقی تشکیل دهید. ولی باید متوجه باشید که در کشوری متمدن مانندآلمان بدون آموزهٔ ما هیچ موفقیتی به دست نخواهد آمد.» و نیز: «اگر بکوشید بدون آموزه و عقاید روشن علمی، کارگران، بویژه کارگران آلمانی، را تحت تأثیر قرار دهید تنها به یک بازی تبلیغاتی توخالی و غیرمسئولانه پرداخته‌اید که حاصل جبری آن، از یک‌سو، رسولی الهام یافته و، از سوی دیگر، میمونهایی خواهند بود که با دهان باز به او گوش می‌دهند.» وایت‌لینگ پاسخ داد برای این سوسیالیست نشده است که دربارهٔ آموزه‌هایی که در اتاق مطالعه ساخته شده است درس بگیرد؛ او از جانب کارگران واقعی سخن می‌گوید و تسلیم عقاید نظریه‌پردازانی نخواهد شد که از دنیای دردناک کارگر واقعی خبری ندارند. به گفتهٔ یک شاهد عینی، این حرف «مارکس را بقدری خشمگین ساخت که مشت خود را با چنان شدتی روی میز کوبید که چراغ به لرزه درآمد. از جا جست و فریاد زد «نادانی تاکنون هرگز به کسی کمک نکرده است.» جلسه در حالی پایان یافت که مارکس «هنوز عرض و طول اتاق را با خشمی شدید می‌پیمود.»[۱۳]

این الگوی حملاتی بود که او بعداً انجام داد — هم به سوسیالیست‌هایی که از طبقه کارگر بودند و هم به هر رهبری که از طریق ارائه راه‌حلهای عملی برای

مسائل موجود کار و دستمزد، و نه از راه تبلیغ برای انقلاب متکی به آموزه، پیروان زیادی به دست آورده بود. بدین ترتیب، مارکس به پیر-ژوزف پرودون[۳۹] آهنگساز پیشین، هرمان کریگ[۴۰] اصلاح طلب کشاورزی، و فردیناند لاسال[۴۱] نخستین سوسیال دموکرات و سازمان دهندهٔ کارگری واقعاً مهم آلمان حمله کرد. مارکس که دربارهٔ کشاورزی، بویژه در ایالات متحد امریکا که کریگ در آن اقامت گزیده بود، چیزی نمی‌دانست، در بیانیه‌ای بر علیه کریگ پیشنهاد او را برای اینکه به هر کشاورز ۱۶۰ ایکر از زمینهای دولتی داده شود محکوم کرد؛ و گفت که دهقانان را باید با وعدهٔ زمین جلب کرد ولی زمانی که جامعهٔ کمونیستی برقرار شد زمین باید اشتراکی شود. پرودون که مخالف قشری‌گری بود، نوشت: «پس از آنکه ما همهٔ قشری‌گری پیشین [مذهبی] را از بین بردیم، اجازه دهید سعی نکنیم نوع تازه‌ای از حکمهای جزمی به خورد مردم بدهیم . . . بگذارید خود را رهبران تعصب جدیدی نسازیم.» مارکس از این خط مشی متنفر بود. او در حملهٔ سختی که زیر عنوان فقر فلسفه[۴۲] در ژوئن ۱۸۴۶ منتشر کرد، پرودون را به «گرایشهای کودکانه»، «جهل» شدید در مورد اقتصاد و فلسفه، و، مهمتر ازهمه، سوءِ استفاده از عقاید و شگردهای هگل متهم ساخت — «آقای پرودون نه از دیالکتیک هگلی چیزی می‌داند و نه از اصطلاحات آن.» لاسال نیز هدف بی‌رحمانه‌ترین طعنه‌های یهودستیزانه و نژادی مارکس قرار رفت. نوشت که لاسال «بارون جهود»[۴۳]، «کاکا سیاه یهودی»، و «یهودی کثیفی [است] که خویشتن را زیر زرق و برق جواهرات تقلبی پنهان کرده است.» مارکس در ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲ به انگلس نوشت: «چنانکه شکل سر و طرز موهایش نشان می‌دهد، اینک برای من کاملاً روشن است که از تبار سیاهانی است که همراه موسی از مصر فرار کردند (مگر اینکه

---

39) Pierre-Joseph Proudhon
40) Hermann Kriege
41) Ferdinannd Lassalle
42) *Misère de la Philosophie*
43) Baron Itzig

مادر یا مادربزرگ پدریش با یک کاکا سیاه همبستر شده باشد.) این پیوند یهودی و آلمانی بر پایهٔ یک سیاهپوست، مسلماً دورگه‌ای خارق‌العاده به وجود می‌آورد.»[۱۴]

بدین‌سان مارکس حاضر نبود دربارهٔ شرایط کار در کارخانه به تحقیق بپردازد یا از کارگران هوشمندی که آن را تجربه کرده بودند بیاموزد. چرا باید چنین کاری بکند؟ او، تا پایان دههٔ ۱۸۴۰، با به کار بردن دیالکتیک هگلی در همهٔ موارد اساسی در زمینهٔ سرنوشت بشریت به نتایجی رسیده بود. تمام آنچه باقی می‌ماند این بود که واقعیاتی در تأیید آن نتایج پیدا کند و اینها را می‌شد از گزارشهای روزنامه‌ها، کتابهای آبی حکومت، و شواهدی که نویسندگان پیشین جمع‌آوری کرده بودند فراهم آورد؛ و همهٔ این مطالب در کتابخانه‌ها پیدا می‌شد. چرا دورتر برود؟ برای مارکس مسئله این بود که واقعیات درست را بیابد، یعنی واقعیاتی که با نتیجه گیریهای او بخواند. کارل یاسپرس[۴۴] فیلسوف روش او را بخوبی خلاصه کرده است:

> سبک نوشته‌های مارکس سبک یک پژوهشگر نیست... او نمونه‌ها یا واقعیاتی را که خلاف نظریه‌اش باشد نمی‌آورد بلکه تنها آنهایی را نقل می‌کند که بروشنی موافق یا مؤید چیزی است که آن را حقیقت نهایی می‌پندارد. تمامی رهیافت او از نوع تأیید است نه تحقیق، و آن هم تأیید چیزی که نه با عقیدهٔ یک دانشمند بلکه با ایمان یک مؤمن به عنوان حقیقت کامل اعلام شده است.[۱۵]

بنابراین، در این مفهوم، «واقعیات» برای مارکس اهمیت اساسی ندارند بلکه چیزهایی کمکی هستند که نتیجه گیریهایی را که قبلاً مستقل از آنها انجام گرفته تأیید می‌کنند. از این رو کتاب سرمایه، یعنی بنای یادبوی را که زندگی او به

---

44) Karl Jaspers

عنوان یک محقق برگرد آن چرخیده، نباید یک تحقیق علمی دربارهٔ ماهیت جریان اقتصادی، که مدعی تشریح آن است، تلقی کرد بلکه باید آن را تمرینی در فلسفهٔ اخلاق دانست، یعنی رساله‌ای تبلیغاتی که با آثار کارلایل[۴۵] یا راسکین[۴۶] قابل مقایسه است. این کتاب موعظه‌ای طولانی، و اغلب نامفهوم، و حمله‌ای بر فراگرد صنعتی و اصل مالکیت از جانب کسی است که نسبت به آنها نفرتی شدید ولی اساساً نامعقول دارد. شگفت آنکه، کتاب فاقد استدلالی محوری، که به عنوان اصلی نظم دهنده عمل کند، نیز هست. مارکس در آغاز، در ۱۸۷۵، در نظر داشت این اثر را در شش جلد تنظیم کند: سرمایه، زمین، مزد و کار، دولت، بازرگانی، و یک جلد نهایی دربارهٔ بازار جهانی و بحرانها.[۱۶] اما معلوم شد انضباط شخصی منظمی که برای اجرای چنین طرحی لازم است بیش از حد توانایی اوست. تنها جلدی که او عملاً فراهم ساخت (که به صورتی گیج کننده دو جلد است)، در واقع، هیچ الگوی منطقی ندارد؛ بلکه رشته‌ای از شرحهای جداگانه‌ای است که با نظمی دلبخواه پشت سر هم قرار گرفته‌اند. لوئی آلتوسر[۴۷]، فیلسوف مارکسیست فرانسوی، ساختار آن را چنان گیج کننده یافته که عقیده دارد «ضروری» است که خوانندگان بخش نخست را نادیده بگیرند و خواندن را از بخش دوم، فصل چهارم، شروع کنند.[۱۷] کارشناسان مارکسیست دیگر این تفسیر را بشدت رد کرده‌اند. در واقع، رهیافت آلتوسر نیز چندان کمکی نمی‌کند. نظر خود انگلس نیز دربارهٔ جلد اول سرمایه ضعف یا، بهتر بگوییم، فقدان ساختار آن را تأکید می‌کند.[۱۸] پس از مرگ مارکس، انگلس جلد دوم آن را از روی ۱۵۰۰ ورق بزرگ یادداشتهای مارکس تنظیم کرد که یک چهارم آن را خود او بازنویسی کرده بود. نتیجهٔ آن ۶۰۰ صفحهٔ خسته کننده و درهم برهم دربارهٔ گردش سرمایه، و آن هم بیشتر در مورد نظریه‌های اقتصادی دههٔ ۱۸۶۰، است. جلد

---

45) Carlyle 46) Ruskin 47) Louis Althousser

سوم، که انگلس از ۱۸۵۵ تا ۱۸۹۳ روی آن کار کرد، همهٔ جنبه‌های سرمایه را که قبلاً از آن بحث نشده بود بررسی می‌کند، اما آن هم چیزی بیش از یک رشته یادداشت نیست، از جمله ۱۰۰۰ صفحه دربارهٔ رباخواری که بیشتر آن یادداشتهای مقدماتی مارکس است. تقریباً تمام مطالب آن مربوط به نخستین سالهای دههٔ ۱۸۶۰ است که در همان زمان که مارکس روی جلد اول آن کار می‌کرد جمع‌آوری شده است. در واقع، هیچ مانعی برای آنکه مارکس خود به تکمیل کتابش بپردازد وجود نداشت، بجز فقدان نیرو و آگاهی از اینکه مطالب کتاب متجانس نیست.

ما در اینجا به جلد دوم و سوم کتاب کاری نداریم زیرا بسیار بعید می‌نماید که مارکس آنها را به این شکل، یا اساساً، منتشر می‌کرد. چون، در واقع، پانزده سال بود که او دیگر روی آنها کار نمی‌کرد. از جلد اول، که کار خود اوست، تنها دو فصل واقعاً اهمیت دارد که عبارت است از فصل هشتم دربارهٔ «روزکار»[48] و فصل بیست و چهارم، در اواخر جلد دوم، دربارهٔ «انباشت نخستین»[49] که شامل بخش معروف هفتم دربارهٔ «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری»[50] است. این به هیچ معنا یک تحلیل علمی نیست بلکه یک پیشگویی ساده است. مارکس می‌گوید اینها به وجود خواهد آمد: ۱-«کاهش روزافزون شمار سرمایه‌داران بزرگ»؛ ۲-«افزایش متقارن میزان فقر، سرکوب، اسارت، فساد، و استثمار»؛ ۳-«شدت یافتن مداوم خشم طبقهٔ کارگر.» این سه نیرو، بر روی هم، بحران هگلی یا روایت سیاسی-اقتصادی فاجعهٔ شاعرانه‌ای را که در نوجوانی تصور کرده بود به وجود می‌آورند: «تمرکز وسائل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسند که با پوستهٔ سرمایه‌داریشان ناسازگار می‌گردند. این [مجموعه] از هم می‌پاشد. ناقوس

48) "The Working Day"
49) "Primary Accumulation"
50) "Historical Tendency of Capitalist Accumulation"

مرگ سرمایه‌داری به صدا در می‌آید. از کسانی که سلب مالکیت کرده‌اند سلب مالکیت می‌شود.»[۱۹] این بسیار هیجان‌انگیز است و نسلهایی از سوسیالیست‌های متعصب را شادمان ساخته است. اما به همان اندازه می‌تواند ادعای علمی بودن داشته باشد که سالنامهٔ اختربینان.

فصل هشتم دربارهٔ «روزکار»، برعکس، به عنوان تحلیلی متکی بر واقعیات از تأثیر سرمایه‌داری بر زندگی پرولتاریای انگلستان معرفی می‌شود؛ و در واقع این تنها بخش از اثر مارکس است که در عمل به کارگران، یعنی موضوع ظاهری تمامی فلسفهٔ او، می‌پردازد. بنابراین، شایستگی آن را دارد که به خاطر ارزش «علمی» خود مورد بررسی قرار گیرد.[۲۰] همچنانکه قبلاً اشاره کردیم، از آنجا که مارکس تنها به دنبال واقعیاتی می‌گشت که با برداشتهای پیشین او بخواند، و از آنجا که این نکته منافی تمامی اصول روش علمی است، این فصل از همان آغاز ضعفی اساسی دارد. اما آیا مارکس، علاوه بر گزینش جانبدارانهٔ واقعیات، به عرضهٔ نادرست یا تحریف آنهانیز دست می‌زند؟ این نکته‌ای است که اکنون باید بررسی کنیم.

آنچه مارکس می‌خواهد استدلال کند، و هستهٔ اصلی مدعای اخلاقی اوست، این است که سرمایه‌داری، بنابر طبیعت خود، مستلزم استثمار فزایندهٔ کارگران است؛ از این رو هر چه سرمایهٔ بیشتری به کار گرفته می‌شود کارگران بیشتر استثمار می‌شوند، و آنچه بحران نهایی را به وجود می‌آورد همین مفسدهٔ بزرگ اخلاقی است. برای اینکه نظر خود را از حیث علمی موجه سازد باید ثابت کند که: ۱- وضع کارگران که در کارگاههای پیش از دوران سرمایه‌داری بد بوده در نظام سرمایه‌داری صنعتی بمراتب بدتر شده است؛ ۲- با توجه به خصلت غیرشخصی و بی‌احساس سرمایه، در صنایعی که سرمایهٔ بسیار زیاد در آنها به کار رفته استثمار کارگران به اوج می‌رسد. مارکس برای اثبات مورد اول حتی کوششی به خرج نمی‌دهد. می‌نویسد: «تا آنجا که به

دوران آغاز صنایع بزرگ در انگلستان تا سال ۱۸۴۵ مربوط می‌شود، من تنها اینجا و آنجا به آن اشاره خواهم کرد و برای جزئیات کاملتر خواننده را به کتاب وضع طبقهٔ کارگر در انگلستان[۵۱] نوشتهٔ فریدریش انگلس (لایپزیک، ۱۸۴۵) ارجاع می‌دهم.» مارکس می‌افزاید که انتشارات بعدی دولتی، بویژه گزارشهای بازرسان کارخانه‌ها، «دقت نظر انگلس را در مورد طبیعت روش سرمایه‌داری» تأیید کرده و نشان داده که او «با چه وفاداری قابل تحسینی در مورد جزئیات، اوضاع را وصف کرده است.»[۲۱]

مختصر آنکه، تمامی بخش اول بررسی علمی مارکس دربارهٔ شرایط کار در نظام سرمایه‌داری در اواسط دههٔ ۱۸۶۰، تنها بر پایهٔ یک اثر، یعنی وضع طبقهٔ کارگر در انگلستان نوشته انگلس، قرار دارد که بیست سال پیش از آن منتشر شده است. و برای این تنها منبع، به نوبهٔ خود، چه ارزش علمی می توان قائل بود؟ انگلس که در ۱۸۲۰ زاده شد، پسر مالک مرفه یک کارخانهٔ نساجی در بارمن[۵۲] واقع در راینلاند[۵۳] بود و در سال ۱۸۷۳ به شغل خانوادگی پرداخت. در ۱۸۲۴ او را به دفتر شرکت در منچستر فرستادند و بیست ماه در انگلستان به سر برد. در این مدت، علاوه بر منچستر، از لندن، اولدم[۵۴]، راچدیل[۵۵]، اشتن[۵۶]، لیدز[۵۷] بردفرد[۵۸] وهادرزفیلد[۵۹] دیدن کرد. بدین سان دربارهٔ دادوستد منسوجات تجربهٔ مستقیم داشت ولی از سایر جهات مطلب دست اولی از وضع انگلستان نمی‌دانست. مثلاً از استخراج معدن چیزی نمی‌دانست و هرگز درون یک معدن نرفته بود؛ از نواحی روستایی یا وضع کارگران کشاورزی نیز اطلاعی نداشت. با اینهمه، دو فصل کامل را به «معدنکاران» و «پرولتاریای زمین» اختصاص داد. در سال ۱۹۵۸ دو پژوهشگر دقیق، و. اُ. هندرسن[۶۰] و و.ه.

---

51) *Die Lage der arbeitenden klasse in England*
52) Barmen
53) Rhineland
54) Oldham
55) Rochdale
56) Ashton
57) Leeds
58) Bradford
59) Huddersfield
60) W. O. Henderson

چالونر[۶۱]، کتاب انگلس را از نو ترجمه و ویرایش کردند و منابع او و متن اصلی همهٔ نقل قولهایش را مورد بررسی قرار دادند،[۲۲] اثر تحلیل آنها این بود که ارزش عینی تاریخی آن کتاب را تقریباً به تمامی از بین برد و آن را به چیزی که واقعاً بود تبدیل کرد: یعنی یک اثر جدلی سیاسی، یک جزوهٔ تبلیغاتی، یک سخنرانی طولانی آتشین. انگلس هنگامی که مشغول کار بر روی این کتاب بود به مارکس نوشت: «در دادگاه عمومی جهان من طبقات متوسط انگلستان را به کشتار جمعی، راهزنی عام، و همهٔ جنایات دیگر مندرج در کتاب قانون متهم می‌کنم.»[۲۳]

این گفته، کتاب راخلاصه می‌کند: کتاب در حقیقت ادعانامهٔ دادستان بود. بخش بزرگی از کتاب، از جملهٔ همهٔ تحقیق مربوط به عصر پیش از سرمایه‌داری و مراحل نخستین صنعتی کردن، نه بر پایهٔ منابع دست اول بلکه براساس شمار معدودی منابع دست دوم، با ارزش مشکوک، قرار دارد — بویژه بر پایهٔ جمعیت کارخانه‌ای انگستان[۶۲] (۱۸۳۲) نوشتهٔ پیتر گسکل[۶۳] که کتابی است از نوع افسانه‌پردازی رمانتیک با هدف نشان دادن این‌که قرن هجدهم برای خرده مالکان و پیشه‌وران انگلیسی عصری طلایی بوده است. در واقع همان‌گونه که «کمیسیون سلطنتی استخدام کودکان»[۶۴] در ۱۸۴۲ بروشنی نشان داده، شرایط کار در کارگاههای کوچک و کلبه‌های روستایی دوران پیش از سرمایه‌داری بمراتب بدتر از کارخانه‌های جدید نساجی لنکشر[۶۵] بوده است. منابع دست اول چاپی که انگلس از آنها استفاده کرده پنج، ده، بیست، بیست و پنج، و حتی چهل سال از انتشارشان می‌گذشته است. گرچه معمولاً خود او آنها را به عنوان منابعی تازه معرفی می‌کند. هنگام ذکر ارقام مربوط به نوزادان نامشروعی که به کار شبانه نسبت داده شده، نمی‌گوید که این ارقام مربوط به سال ۱۸۰۱ است.

---

61) W. H. Challoner
62) *The Manufacturing Population of England*
63) Peter Gaskell
64) Royal Commission on Children's Employment
65) Lancashier

مطلبی دربارهٔ وضع بهداشت در ادنبورگ نقل می‌کند و به خواننده نمی‌گوید که آن مطلب در ۱۸۱۸ چاپ شده است. در موارد مختلف، واقعیات و حوادثی راکه شواهد کهنهٔ او را یکسره بی‌اعتبار می‌سازد حذف می‌کند.

همیشه روشن نیست که دستکاریهای انگلس فریب دادن آگاهانهٔ خواننده است یا خودفریبی. اما این فریبکاری گاه بروشنی عمدی است. او شرایط بدی راکه کمیسیون تحقیق کارخانه‌ها کشف کرده شرح می‌دهد، بی‌آنکه بگوید که قانون لرد آلثورپ[66] در مورد کارخانه‌ها در ۱۸۳۳ تصویب شده و مدتها بوده اجرا می‌شده و هدف از وضع آن دقیقاً از میان بردن شرایطی بوده که در آن گزارش آمده است. او همین فریبکاری را در مورد منبع اصلی خود به کار برده و آن کتاب دکتر جی. پی. کای[67] است به نام شرایط جسمانی و اخلاقی طبقات کارگر شاغل در صنعت نساجی منچستر[68] (۱۸۳۲) که به ایجاد اصلاحات اساسی در بهداشت حکومت محلی کمک کرد؛ انگلس به این اصلاحات اشاره نمی‌کند. او آمار مربوط به جنایات را درست عرضه نمی‌کند و هنگامی که در جهت تأیید نظر او نباشد، آن را نادیده می‌گیرد. در واقع، او به گونه‌ای مداوم و آگاهانه واقعیاتی راکه برخلاف استدلال او باشد پوشیده نگاه می‌دارد یا «تحقیق» خاصی راکه درباره‌اش قصد افشاگری دارد تحریف می‌کند. بررسی دقیق نقل قولهای انگلس از منابع دست دوم نشان می‌دهد که اغلب سر و ته آنها زده شده، خلاصه، تحریف، یا پیچانده شده، ولی همواره درگیومه قرار گرفته تا چنین وانمود شود که عین مطلب اصلی است. در سراسر کتابی که هندرسن و چالونر ویرایش کرده‌اند در پانوشت صفحات تحریفها و دغلبازیهای انگلس فهرست شده است. تنها در یک بخش یعنی در فصل هفتم، «پرولتاریا» دروغهای محض، شامل اشتباهات مربوط به واقعیات و

66) Lord Althorp　　67) J. P. kay

68) *Physical and Moral Conditions of the Working Classes Employed in the Cotton Manufacture in Manchester*

نسـخه‌برداری در صفحـات ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، و ۲۰۳ رخ داده است.[۲۴]

مارکس نمی‌توانست از ضعف و، درواقع، دغلبـازیهای کتـاب انگـلس بی‌خبر باشد زیرا اقتصاددان آلمانی، برونو هیلدربراند[۶۹]، در نشریه‌ای کـه مارکس با آن آشنا بود خیلی زود، در سال ۱۸۴۸، بسیاری از آنها را به‌تفصیل بر ملا کرد.[۲۵] علاوه بر این، خود مارکس، دانسته، تحریفهـای انگـلس را تشدید کرد زیرا به خواننده نگفت که پس از انتشار آن کتاب در اثر اجرای «قوانین کارخانه» و دیگر قانونهای اصلاحی، بهبودهای عظیمی حاصل شده که دقیقاً بر آن‌گونه شرایطی که او بر آنها تأکید می‌کند اثر گذاشته است. به هر صورت، خود مارکس در استفاده از منابع مکتوب دست اول و دست دوم همان روحیهٔ بی‌بند و باری شدید، تحریف جانبدارانه، و دغلبازی آشکاری را نشان داد که ویژگی اثر انگلس بود.[۲۶] در واقع آنان در فریبکـاری غـالباً همکار یکدیگر بودند، هر چند مارکس جعل کنندهٔ گستاختری بود. در یک مورد بویژه زننده، از حد عادی خویش نیز فراتر رفت. این همان «سخنرانی افتتاحی» مشهور «مجمع بین‌المللی کارگران» بود که در سپتامبر ۱۸۶۴ بنیان گذاشته شد. مارکس، به منظور آنکه طبقهٔ کارگر انگلستان را از حالت رخوت در آورد، جمله‌ای از سخنرانی و. ای. گلادستون[۷۰] را که در مورد بودجه در سال ۱۸۶۳ ایراد کرده بود عمداً تحریف کرد. گلادستون در اظهـار نـظر دربارهٔ افزایش ثروت ملی چنین گفته بود: «اگر بر این عقیده بودم که ایـن افزایش سرمست کنندهٔ ثروت و قدرت منحصر به طبقه‌ای است که زندگی راحتی دارند، شاید با نگرانی و رنج به آن می‌نگریستم.» و بعد افزود: «اما این خوشبختی را داریم که بدانیم وضع متوسط کارگر انگلیسی در بیست سال اخیر

---

69) Bruno Hilderbrand

70) W. E. Gladstone

به درجه‌ای بهبود یافته که می‌دانیم فوق‌العاده است و شاید بتوان گفت که در تاریخ هر کشور و هر عصری بی‌سابقه است.» [۲۷] مارکس در سخنرانی خود از قول گلادستون چنین گفت: «این افزایش سرمست کنندهٔ ثروت و قدرت کلاً منحصر به طبقات صاحب مال است.» از آنجا که آنچه گلادستون واقعاً گفت حقیقت داشت و مجموعهٔ شواهد آماری آن را تأیید می‌کرد، و از آنجا که به هر صورت همه می‌دانستند که او به ضرورت گسترش هر چه بیشتر توزیع ثروت سخت پایبند است، بدشواری می‌توان تصور کرد که وارونه‌سازی مقصود او به صورتی گستاخانه‌تر از این امکانپذیر باشد. مارکس منبع خود را روزنامهٔ مورنینگ استار[۷۱] ذکر کرد؛ اما این روزنامه و روزنامه‌های دیگر و هانسارد[۷۲] سخنان گلادستون را درست نقل کرده بودند. نقل قول نادرست مارکس گوشزد شد. با اینهمه، او آن را، همراه ناهمخوانیهای دیگر، دوباره در سرمایه نقل کرد و هنگامی که این تحریف دوباره مورد توجه قرار گرفت و محکوم شد برای پوشاندن حقیقت مقدار عظیمی مرکب صرف کرد؛ او و انگلس و بعدها دخترش، الینور[۷۳]، درگیر ماجرا شدند و مدت بیست سال کوشیدند از آنچه غیرقابل دفاع بود دفاع کنند. هیچ یک از آنها تحریف آشکار اصلی را هرگز نپذیرفتند و نتیجهٔ مباحثه این است که بعضی از خوانندگان، چنانکه قصد مارکس بود، احساس می‌کنند که هر یک از دو طرف مباحثه حرفی برای گفتن دارند. اما چنین نیست. مارکس می‌دانست که گلادستون هرگز چنان سخنی نگفته و فریبکاری عمدی بوده است.[۲۸] اما این ماجرایی منحصر به فرد نبود. مارکس به همین شیوه نقل قولهایی از آدام اسمیت را نیز تحریف کرد.[۲۹]

سوءِ استفادهٔ مداوم مارکس از منابع، در دههٔ ۱۸۸۰ توجه دو محقق کیمبریج را جلب کرد. آنان، با استفاده از چاپ فرانسوی تجدیدنظرشدهٔ

---

71) *Morning Star* 72) *Hansard* 73) Eleanor

سرمایه (۱۸۷۲-۱۸۷۵)، رساله‌ای زیر عنوان «تفسیرهایی دربارهٔ استفادهٔ کارل مارکس از کتابهای آبی در فصل پانزدهم سرمایه» برای «باشگاه اقتصادی کیمبریج» تهیه کردند.[۳۰] آنان می‌گویند در آغاز برای «کسب اطلاعات بیشتر در بعضی موارد» ارجاعهای مارکس را بررسی کردند، اما پس از اینکه به «ناهمخوانیهای فراوان» برخوردند تصمیم گرفتند «دامنه و اهمیت اشتباهات بسیار آشکار موجود» را بررسی کنند. آنان کشف کردند که تفاوتهای میان «متنهای کتاب آبی» و نقل قولهای مارکس از آنها صرفاً نتیجهٔ بی‌دقتی نیست بلکه «علائم قصدی تحریف کننده را نشان می‌دهد.» آنها دریافتند که، در دسته‌ای از موارد، نقل قولها اغلب «از راه حذف بعضی از عباراتی که احتمالاً نتایجی راکه مارکس می‌خواست بگیرد نفی می‌کرد، به صورتی مناسب با آن نتیجه گیریها خلاصه شده است.» مقولهٔ دیگر، «عبارت است از نقل قولهای ساختگی از مطالب جداگانه، قسمتهای مختلف یک گزارش و به هم چسباندن آنها. سپس این مطالب در داخل گیومه قرار داده شده و با حکم نقل قول مستقیم از کتابهای آبی به خواننده قالب گشته است.» در مورد یک موضوع مربوط به چرخ خیاطی، «از کتابهای آبی با بی‌پروایی نفرت‌انگیزی استفاده می‌کند . . . تا درست نقطهٔ مقابل آنچه را آنها ثابت کرده‌اند نشان دهد.» نتیجه گیری پژوهشگران کیمبریج این است که ممکن است شواهدی که آورده‌اند برای «تأیید اتهام تقلب آگاهانه کافی» نباشد، اما شک نیست که نشان دهندهٔ «بی‌پروایی تقریباً تبهکارانه‌ای در استفاده از مراجع» و مجوزی است برای آنکه هر «بخش دیگری از اثر مارکس با سوءظن» تلقی شود.[۳۱]

حقیقت این است که حتی سرسری‌ترین تحقیقات دربارهٔ نحوهٔ استفادهٔ مارکس از مدارک، شخص را مجبور می‌سازد هر چه را بر اساس داده‌های واقعی نوشته با بدگمانی تلقی کند. هیچگاه نمی‌توان به او اعتماد کرد. تمامی فصل هشتم سرمایه که فصلی کلیدی است تقلبی آگاهانه و منظم برای ثابت

کردن نظریه‌ای است که بررسی واقعیات نشان می‌دهد غیرقابل دفاع است. جنایات او بر علیه حقیقت زیر چهار عنوان قرار می‌گیرد. نخست آنکه، از مطالب کهنه شده استفاده می‌کند زیرا مطالب تازه مدعای او را تأیید نمی‌کند. دوم آنکه، بعضی از صنایعی راکه شرایط آنها بویژه بد بوده بر می‌گزیند و به عنوان نمونهٔ سرمایه‌داری معرفی می‌کند. این فریبکاری برای مارکس اهمیتی خاص داشت زیرا، در حقیقت، بدون آن «فصل هشتم» وجود نمی‌داشت. مدعای او این بود که سرمایه‌داری شرایطی به وجود می‌آورد که دائماً بدتر می‌شود؛ هر چه سرمایهٔ بیشتری به کار افتد برای تأمین بازده کافی آن باید با کارگران بدتر رفتار شود. شواهدی که برای توجیه این مدعا به‌تفصیل نقل می‌کند تقریباً جملگی مربوط به شرکتهای کوچک، فاقد کارایی، و کم سرمایه در صنایعی قدیمی است که در بیشتر موارد به دوران پیش از سرمایه‌داری تعلق داشتند - مثلاً سفال‌سازی، خیاطی، آهنگری، نانوایی، کبریت‌سازی، کاغذ دیواری، یراق‌دوزی. در بسیاری از موارد مشخصی که ذکر می‌کند (مثلاً نانوایی) وضع درست به این علت بد بود که شرکت قادر نبود از ماشین آلات استفاده کند زیرا سرمایه نداشت. در واقع، مارکس به شرایط پیش از سرمایه‌داری می‌پردازد و حقیقتی را که در برابر چشمان اوست نادیده می‌گیرد: یعنی سرمایهٔ بیشتر، رنج کمتر. هنگامی که به یک صنعت مدرن و پرسرمایه می‌پردازد باکمبود شواهد روبه‌رو می‌شود؛ از این رو در بحث از فولاد مجبور است به تفسیرهای طعنه‌آمیز متوسل گردد: («چه صراحت کلبی مسلکانه‌ای!»، «چه عبارت‌پردازی گمراه کننده‌ای!»)، و در مورد راه‌آهن، ناچار، از بریده‌های روزنامه‌های کهنه دربارهٔ تصادفات قدیمی استفاده می‌کند («فاجعه‌های تازهٔ راه‌آهن»): زیرا برای اثبات مدعای او لازم بود که تصادف سرانه در هر میل سفر در حال افزایش باشد، در حالی که به گونه‌ای چشمگیر رو به کاهش بود و هنگامی که سرمایه انتشار یافت راه‌آهن بی‌خطرترین وسیلهٔ

نقلیهٔ عمومی در تاریخ جهان شده بود.

سوم آنکه، مارکس هنگام استفاده از گزارشهای هئیت بازرسی کارخانه‌ها، نمونه‌هایی از شرایط بد و بدرفتاری با کارگران را به‌گونه‌ای نقل می‌کند که گویی این موارد نمونهٔ پرهیزناپذیر نظام است، در حالی‌که در واقع مسئولیت متوجه همان چیزی است که خود بازرسان «کارخانه‌داران کلاهبردار» خوانده‌اند، یعنی کسانی که بازرسان مأموریت کشف و تعقیب آنها را داشته‌اند و ازاین‌رو در جریان حذف شدن بوده‌اند. چهارم، این حقیقت که شواهد اصلی مارکس از این منبع، یعنی هیئت بازرسی، گرفته شده نشان‌دهندهٔ بزرگترین فریبکاری اوست. مدعای او این بود که سرمایه‌داری، بنابر طبیعت خود، علاج‌ناپذیر است و، علاوه بر این، ادعا می‌کرد که دولت بورژوا در بدبختیهایی که سرمایه‌داری برای کارگران به بار می‌آورد شریک است زیرا، به نوشتهٔ او، دولت «کمیتهٔ اجرایی ادارهٔ امور مجموعهٔ طبقهٔ حاکم است.» در صورتی که اگر این موضوع حقیقت داشت پارلمان هرگز «قوانین کارخانه» را به تصویب نمی‌رساند و دولت نیز آن را اجرا نمی‌کرد. در عمل، همهٔ واقعیاتی که مارکس به شیوه‌ای دلبخواه برگزیده (و گاهی تحریف کرده) نتیجهٔ کوششهای دولت (بازرسان، دادگاهها، قضات صلح) برای بهتر کردن اوضاع بوده و لزوماً افشا و مجازات کسانی را که مسئول شرایط بد بوده‌اند در بر داشته است. اگرنظام در حال اصلاح خود نبود، که بنا به استدلال مارکس این امر امکان نداشت، کتاب سرمایه نمی‌توانست نوشته شود. از آنجاکه او حاضر نبود شخصاً در محل تحقیقی انجام دهد مجبور بود دقیقاً به شواهد کسانی اتکا کند که می‌کوشیدند کارها را اصلاح کنند و، به‌صورتی رو به افزایش، موفق هم می‌شدند، و او آنها را «طبقهٔ حاکم» می‌نامید. بنابراین، مارکس مجبور بود منبع اصلی خود را تحریف کند یا از نظریهٔ خود دست بردارد.

آنچه مارکس نمی‌توانست یانمی‌خواست درک کند — زیرا برای فهم نحوهٔ

کار «صنعت» کوششی نکرد — این بود که از همان آغاز انقلاب صنعتی، (۱۷۶۰-۱۷۹۰) کاراترین کارخانه‌داران، که دسترسی زیادی به سرمایه داشتند، به‌طور طبیعی هوادار شرایط بهتر برای نیروی کارگر خود بودندو، به همین جهت، از قوانین مربوط به کارخانه حمایت می‌کردند و به همان اندازه نیز هوادار اجرای مؤثر آن بودند. زیرا آنچه را که آنان رقابت ناعادلانه تلقی می‌کردند از میان می‌برد. بدین ترتیب شرایط بهتر شد و چون شرایط بهتر شد کارگران، برخلاف پیش‌بینی مارکس، دست به قیام نزدند. از این‌رو پیامبر دچار سردرگمی شد. آنچه از خواندن سرمایه برمی‌آید درماندگی اساسی مارکس در فهم سرمایه‌داری است. او درست به این علت درماند که غیرعلمی بود: شخصاً دربارهٔ واقعیات تحقیق نکرد، یا از واقعیاتی که دیگران تحقیق کرده بودند به صورت عینی استفاده نکرد. نه تنها سرمایه بلکه همهٔ آثار او، از آغاز تا پایان، منعکس کنندهٔ بی‌توجهی به حقیقت است که گاه به حد خوار شمردن آن می‌رسد. این است دلیل اصلی اینکه مارکسیسم، به عنوان یک نظام، نتایجی را که مدعی آن است نمی‌تواند به بار آورد؛ و «علمی» نامیدن آن نامعقول است.

بنابراین اگر مارکس، که بظاهر یک محقق بود، انگیزه‌اش عشق به حقیقت نبود نیروی توانزای زندگیش چه بود؟ برای کشف این نکته باید به خصال شخصی او نگاهی دقیقتر بیندازیم. این یک واقعیت و، از بعضی لحاظ، واقعیتی غم‌انگیز است که آثار سترگ هوش، برخاسته از فعالیتهای انتزاعی مغز و قوهٔ تخیل نیست بلکه ریشه‌ای عمیق در شخصیت دارد. مارکس نمونهٔ برجستهٔ این اصل است. ما قبلاً فلسفهٔ او را آمیزه‌ای از رؤیای شاعرانه، مهارت روزنامه‌نگاری، و جنبه‌های آکادمیکی او تلقی کردیم. اما، همچنین، می‌شود نشان داد که محتوای واقعی فلسفهٔ او می‌تواند با چهار جنبه از شخصیت او مرتبط باشد: گرایش او به خشونت، عطش او برای قدرت، ناتوانیش در مسائل مالی و، مهمتر از همه، گرایش او به استثمار اطرافیان.

مایه‌ای از خشونت که همواره در مارکسیسم حضور دارد، و رفتار عملی رژیمهای مارکسیست دائماً آن رانشان می‌دهد، بازتابی از خود مارکس است. مارکس در فضایی از خشونت شدید لفظی زندگی کرد که هر چندگاه به صورت دعواهای سخت و گاه حملهٔ بدنی منفجر می‌شد. دعواهای خانوادگی مارکس تقریباً نخستین چیزی بود که همسر آینده‌اش، ینی فون وستفالن، متوجه آن شد. در دانشگاه بن پلیس او را به خاطر داشتن هفت‌تیر توقیف کرد و چیزی نمانده بود که از دانشگاه اخراج شود. بایگانی دانشگاه نشان می‌دهد که در زد و خوردهای دانشجویی درگیر می‌شده، یک‌بار جنگ تن به تن (دوئل) کرده و چشم چپش زخمی شده است. دعواهای او در داخل خانواده سالهای آخر زندگی پدرش را تیره و تار کرد، و سرانجام به قهر کامل از مادرش انجامید. ینی در یکی از نخستین نامه‌های خودکه باقی مانده می‌نویسد: «لطفاً با این همه کینه و خشم ننویس» و روشن است که بسیاری از دعواهای مستمر او به علت تعبیرهای خشنی بوده که عادت داشته است در نوشته‌هایش، و بیش از آن در سخنانش، به کاربرد و خشونت کلامش را الکل غالباً تشدید می‌کرد. مارکس الکلی نبود ولی به طور منظم، و اغلب به مقدار زیاد، می‌نوشید و گاه به مسابقهٔ جدی مشروبخواری می‌پرداخت. بخشی از مشکل مارکس این بود که از بیست‌وچند سالگی همواره یک تبعیدی بود که تقریباً به طور دائم در میان گروههای خارجی، بویژه آلمانی، در شهرهای کشورهای دیگر می‌زیست. او بندرت درصدد یافتن آشنایی خارج از آن گروهها برمی‌آمد، و هیچگاه نکوشید به رنگ مردم کشوری که در آن می‌زیست درآید. علاوه بر آن، خارجیانی که با آنان نشست و برخاست داشت خود گروهی بسیار بسته بودند که تنها به سیاست انقلابی علاقه‌مند بودند. این نکته به خودی خود به توضیح دید یکسویهٔ مارکس در زندگی کمک می‌کند ودشوار می‌توان زمینهٔ اجتماعی مناسبتری برای تشویق خوی ستیزه‌جوی او تصور

کرد، زیرا چنین محافلی به خاطر جر و بحثهای کینه‌توزانهٔ خود شهرت دارند. به روایت ینی، این دعواها، جز در بروکسل، حالتی دائمی داشت. در پاریس جلسات هیئت تحریریهٔ او در کوچهٔ مولن[۷۴] می‌بایست در پشت پنجره‌های بسته برپا شود تا رهگذاران نتوانند صدای فریادهای بی‌پایان را بشنوند.

اما این دعواها بی‌هدف نبود. مارکس با هر کس همکاری داشت، از برونو باور گرفته تا بعدی‌ها، مشاجره می‌کرد مگر در صورتی که می‌توانست کاملاً بر آنان تسلط یابد. در نتیجه، در مورد خشم و خروش مارکس روایتهای فراوان، و غالباً خصمانه، در دست است. برادر باور حتی شعری دربارهٔ او سرود: «مرد عبوس از خشم می‌خروشد، مشت اهریمنیش گره خورده است و همواره می‌غرد. گویی ده هزار شیطان به موهایش چنگ زده‌اند.»[۳۲] مارکس کوتاه قد، ستبر، مو سیاه، و ریشو بود و رنگ پوستش به زردی می‌زد (فرزندانش او را «مراکشی» می‌خواندند) و عینک یک چشم سبک پروسی به چشم می‌گذاشت. پاول آننکوف[۷۵] که او را در «محاکمه» وایت لینگ دیده بود، «موهای سیاه پرپشت یال مانند، دستهای پر مو، و فراک او را با دکمه‌های نامرتب» وصف کرده است: مؤدب نبود، «مغرور و رفتارش تا اندازه‌ای اهانت آمیز بود»؛ و «صدای تیز و زنگدارش با داوریهای تندروانه‌ای که همواره دربارهٔ افراد و مسائل می‌کرد خوب جور در می‌آمد»؛ هر چه می‌گفت «لحنی ناهنجار» داشت.[۳۳] از میان آثار شکسپیر ترویلوس و کرسید[۷۶] را دوست می‌داشت که به خاطر دشنامهای سخت آژاکس[۷۷] و ترسیتس[۷۸] از آن لذت می‌برد. دوست داشت از آن نقل قول کند و قربانی یکی از عبارات آن («ای ارباب خرف: تو همان اندازه در سرت مغز داری که من در بازویم») همکار انقلابی او کارل هاینتسن[۷۹] بود که با تصویری به یادماندنی از آن مرد خشمگین کوتاه قد

---

74) Rue de Moulins
75) Pavel Annenkov
76) *Troiluus and Cressida*
77) Ajax
78) Thersites
79) Karl Heinzen

به تلافی برخاست. مارکس را «به گونه‌ای تحمل ناکردنی کثیف»، «پیوندی میان گربه و میمون»، با «موهایی نامرتب و سیاه همچون زغال و رخساری به رنگ زرد چرکین» وصف می‌کند. می‌گوید ممکن نیست بتوان گفت لباسها و پوستش به طور طبیعی رنگ خاک داشت یا صرفاً کثیف بود. چشمهایی کوچک، نافذ، و شرارت آمیز داشت که از آن «آتشی بدخواهانه بیرون می‌زد»؛ عادت داشت بگوید: «نابودت خواهم کرد.»[۳۴]

در واقع، مقدار زیادی از وقت مارکس صرف این می‌شد که در مورد رقیبان و دشمنان سیاسیش پرونده‌سازی کند و، اگر برای هدفش سودمند بود، ابایی نداشت که آنها را به اطلاع پلیس برساند. مشاجره‌های بزرگ آشکاری، مانند آنچه در جلسهٔ «بین‌الملل» در ۱۸۷۲ در لاهه اتفاق افتاد، تصفیه حسابهای روسیهٔ شوروی را به خاطر می‌آورد؛ در واقع، در عصر استالین چیزی وجود ندارد که قبلاً تا حدودی در رفتار مارکس ظاهر نشده باشد. در عمل گاه خونی نیز ریخته می‌شد. مارکس در خلال مشاجره‌اش باآگوست فون ویلیش[۸۰] در سال ۱۸۵۰ چنان پرخاشجو بود که ویلیش او را به جنگ تن به تن (دوئل) دعوت کرد. مارکس، گرچه قبلاً دوئل کرده بود، گفت که «در بازیهای افسران پروسی شرکت نخواهد کرد»، اما برای جلوگیری از اینکه دستیار جوانش، کونراد دشرام[۸۱] به جای او در مبارزه شرکت کند کوششی نکرد، گرچه شرام در عمرش هیچگاه هفت‌تیر به کار نبرده بود و ویلیش تیرانداز ماهری بود. شرام زخمی شد. در این ماجرا، شاهد ویلیش همکار واقعاً شرور مارکس گوستاو تخاو[۸۲] بود که دست‌کم یک فرد انقلابی دیگر را کشته بود، و ینی، بحق، از او نفرت داشت، و سرانجام نیز به جرم کشتن یک افسر پلیس به دار آویخته شد. خود مارکس خشونت و حتی تروریسم را زمانی که برای تاکتیکهایش مناسب

80) August von Willich
81) Konrad Schramm
82) Gustav Techow

بود رد نمی‌کرد. در سال ۱۸۴۹ خطاب به حکومت پروس تهدید کرد: «ما بی‌رحم هستیم و از شما امان نمی‌خواهیم. هنگامی که نوبت ما فرا رسد تروریسم خود را مخفی نخواهیم کرد.»[۳۵] «برنامهٔ عمل» که سال بعد آن را در آلمان پخش کرد، بویژه خشونت جمعی را تشویق می‌کرد: «ما نه تنها با به‌اصطلاح تندرویها— یعنی نمونه‌هایی از انتقامجویی مردمی بر علیه افراد منفور و آن ساختمانهای دولتی که خاطرات نفرت‌انگیزی ایجاد کرده‌اند — مخالف نیستیم بلکه باید، علاوه بر تأیید این نمونه‌ها، به آنها کمک نیز برسانیم.»[۳۶] در مواردی حاضر بود از آدمکشی حمایت کند به شرط آنکه مؤثر باشد. یک همکار انقلابی، ماکسیم کووالفسکی[۸۳]، که هنگامی که خبر ناکام ماندن کوشش برای قتل امپراتور ویلهلم اول در اونتر دن لیندن[۸۴] در سال ۱۸۷۸ به مارکس رسید در کنار او بود، خشم او را شرح داده است: «به تروریستی که نتوانسته بود ترور خود را به انجام برساند دشنام می‌داد.»[۳۷] مسلم می‌نماید که اگر مارکس زمانی به قدرت می‌رسید توانایی خشونت و بی‌رحمی فراوانی را داشت. اما البته هیچگاه در موقعیتی نبود که بتواند انقلابی گسترده، چه خشونت‌آمیز و چه غیر آن، بر پا کند و ناچار خشم فروخورده‌اش به کتابهایش منتقل می‌شد که همواره لحنی سرکش و تندرو دارد. بسیاری از عبارتهای آنها این احساس را در شخص به وجود می‌آورد که در حال خشم نوشته شده است. لنین، استالین، و مائو تسه تونگ، به موقع خود، خشونتی را که مارکس در قلب خود حس می‌کرد و از آثارش می‌تراود در مقیاسی عظیم به مرحلهٔ عمل درآوردند.

ممکن نیست بتوان گفت که مارکس کارهای خود را، چه قلب حقیقت و چه تشویق خشونت، اخلاقی تلقی می‌کرده است یا نه. او به یک معنی فردی بشدت اخلاقی و سرشار از عطشی سوزان برای ایجاد دنیایی بهتر بود. با

---
83) Maxim Kovalevsky 84) Unter den Linden

اینهمه، اخلاقی بودن را در ایدئولوژی آلمانی به مسخره گرفت و استدلال کرد که «غیرعلمی» است و می‌تواند مانعی در راه انقلاب باشد. به نظر می‌رسد که تصور می‌کرده است در نتیجهٔ تغییری شبه متافیزیکی، که برآمدن کمونیسم در رفتارآدمی پدید می‌آورد، می‌توان از آن چشم پوشید.[۳۸] مانند بسیاری افراد خودمدار، به این اندیشه گرایش داشت که قوانین اخلاقی شامل خود او نمی‌شود یا باید منافع خود را با نفس اخلاق یکی بداند. مسلماً منافع پرولتاریا و عملی شدن دیدگاههای خود را همطراز تلقی می‌کرد. میخائیل باکونین[۸۵] آنارشیست گفته است که او «سرسپردگی جدی به آرمان پرولتاریا [داشت] گرچه همواره در آن آمیزه‌ای از خودپسندی شخصی موجود بود.»[۳۹] همیشه به فکر خویشتن بود، و نامهٔ مفصلی که در جوانی نوشته موجود است که ظاهراً خطاب به پدرش اما، در واقع، خطاب به خود دربارهٔ خود نوشته است.[۴۰] احساسات یا عقاید دیگران هیچگاه موجب علاقه یا نگرانی زیاد او نمی‌شد. می‌بایست هر فعالیتی راکه در آن درگیر می‌شد یکتنه اداره کند. انگلس دربارهٔ شرکت او در هیئت تحریریه نویه راینیشه تسایتونگ[۸۶] نوشته است: «سازمان هئیت تحریریه حیطهٔ دیکتاتوری مطلق مارکس بود.»[۴۱] او جز به معنای خاص و خودسرانه‌ای که برای دموکراسی قائل بود وقت و علاقه‌ای صرف آن نمی‌کرد؛ هر نوع انتخاباتی برایش نفرت‌انگیز بود — در کار روزنامه‌نگاری انتخابات عمومی انگلستان را به عنوان عیاشی میگساران مردود می‌شمرد.[۴۲]

در شهادتهایی که از منابع گوناگون دربارهٔ هدفها و رفتار سیاسی مارکس در دست داریم، جالب است که اغلب واژهٔ «دیکتاتور» به چشم می‌خورد. آننکوف او را «تجسم یک دیکتاتور دموکرات» نامیده است (۱۸۴۶). یک مأمور فوق‌العاده باهوش پلیس پروس که از لندن دربارهٔ او گزارش داده چنین نوشته است: «ویژگی مسلط شخصیت او بلندپروازی نامحدود و عشق به

85) Michael Bakunin 86) *Neue Rheinische Zeitung*

قدرت است . . . او فرمانروای مطلق حزب خویش است . . . هر کاری را شخصاً انجام می‌دهد و به مسئولیت خودش دستور صادر می‌کند و هیچ مخالفتی را بر نمی‌تابد.» تخاو (شاهد شرور ویلیش) که زمانی موفق شد مارکس را مست کند و راز دلش را بیرون بکشد، تصویری درخشان از او رسم کرده است. می‌گوید او «مردی با شخصیتی برجسته» با «برتری کمیاب فکری» است و «اگر قلبش به پایهٔ هوشش می‌رسید و به‌همان اندازه که نفرت می‌ورزید دوست می‌داشت، من به خاطر او به کام آتش می‌رفتم.» اما او «جان آزاده‌ای ندارد. من به این نتیجه رسیده‌ام که بلندپروازی بسیار خطرناک شخصی همهٔ چیزهای خوب را در وجود او بلعیده است . . . کسب قدرت شخصی هدف همهٔ تلاشهای اوست.» داوری نهایی باکونین دربارهٔ مارکس همین لحن را دارد: «مارکس به خداوند اعتقاد ندارد اما به خودش زیاد معتقد است و همه را مجبور می‌کند که به او خدمت کنند. قلب او نه از عشق بلکه از نفرت سرشار است و با نژاد بشر همدلی اندکی دارد.»[۴۲]

خشم عادی مارکس، عادتهای دیکتاتورمآبانه، و نفرتش بی‌شک بازتاب آگاهی موجه او از تواناییهای بزرگ خود و ناراحتی شدید از ناتوانیش در به کار گرفتن مؤثرتر آن بود. هنگامی که جوان بود زندگی بی‌قید و اغلب غیرفعال و هرزه‌ای داشت؛ در اوایل میانسالی هنوز برایش دشوار بود عاقلانه و منظم کار کند، و غالباً سراسر شب را به گفت‌وگو می‌گذراند و بیشتر ساعات روز را در حال چرت زدن روی نیمکت دراز می‌کشید. در اواخر میانسالی نظم و ترتیب بیشتری را رعایت می‌کرد ولی هرگز موفق نشد درکار کردن با انضباط باشد. با اینهمه، از کمترین انتقاد می‌رنجید. یکی از صفاتی که در آن با روسو شریک بود گرایش او به مشاجره با دوستان و حامیانش بود، بویژه هنگامی که به او اندرزهای درست می‌دادند. هنگامی که دوست فداکارش،

دکتر لودویگ کوگلمان[۸۷] در سال ۱۸۷۴ اظهار نظر کرد که اگر زندگی خود را اندکی بهتر سازمان دهد در تمام کردن سرمایه مشکلی نخواهد داشت، مارکس برای همیشه از او برید و او را هدف اهانتهای پی در پی قرار داد.[۴۴]

خودخواهی توأم با خشمش ریشه‌هایی، هم جسمانی و هم روانی داشت. زندگی فوق‌العاده ناسالمی را می‌گذراند، بسیار کم ورزش می‌کرد، غذاهای پر ادویه، اغلب به مقدار زیاد، می‌خورد، مشروب، بویژه آبجو قوی، به‌فراوانی می‌نوشید و، در نتیجه، همواره دچار ناراحتی کبد بود. بندرت حمام می‌رفت یا حتی دست و روی خود را می‌شست. این امر به اضافهٔ غذای نـامناسب، ممکن است علت جوشهایی باشد که به صورت بلایی واقعی یک ربع قرن آزارش می‌داد. این جوشها زودخشمی طبیعی او را افزایش می‌داد و به نظر می‌رسد که هنگامی که سرمایه را می‌نوشته در بدترین حالت خود بوده است. با کج خلقی به انگلس نوشت: «هر چه اتفاق افتد امیدوارم بورژوازی، تا زمانی که وجود دارد، دلیلی برای به یادآوردن کورکهای من داشته باشد.»[۴۵] جوشها از نظر تعداد، اندازه، و شدت متفاوت بود اماگهگاه در سراسر بدنش از جمله روی گونه‌ها، بینی، آلت تناسلی، وکپلش ظاهر می‌شد — و این آخری به معنی آن بود که دیگر نمی‌تواند چیزی بنویسد. در ۱۸۷۳ جوشها سبب حملهٔ عصبی شدیدی شد که لرزش بدن و انفجار خشم ویژگی آن بود.

مورد دیگری که در برانگیختن خشم و احساس عجز او اهمیتی بـیشتر داشت، و شاید ریشهٔ اصـلی نـفرت از نظـام سرمـایه‌داری بـود، نـاتوانـی شگفت‌انگیز او در رسیدگی به امور مالی بود. همین ناتوانی، در جوانی او را به چنگ رباخوارانی انداخت که بهرهٔ گزاف می‌گرفتند؛ و نفرت از رباخواری انگیزهٔ عاطفی واقعی تمامی فلسفهٔ اخلاقی او بود. این توضیحی است که چرا او آن همه وقت و جا را به این موضوع اختصاص داده و به چه علت تمامی

87) Ludwig Kugelmann

نظریهٔ او دربارهٔ طبقه، ریشه در یهودستیزی دارد، و چرا در سرمایه بخشی طولانی و پرخاشگرانه در محکوم ساختن رباخواری — که آن را از یکی از انتقادهای سخت یهودستیزانهٔ لوتر برگزیده — آورده است.[۴۶]

گرفتاریهای مالی مارکس از زمانی که در دانشگاه درس می‌خواند آغاز شد و در سراسر زندگیش ادامه یافت. علت این دشواریها نگرشی اساساً کودکانه بود. او با بی‌فکری پول قرض می‌گرفت، خرج می‌کرد، و همواره هنگامی که موعد پرداخت بهره و اصل وامی که با بهره سنگین تنزیل شده بود فرا می‌رسید شگفتزده و خشمگین می‌شد. او بهرهٔ پول را، که در هر نظام مبتنی بر سرمایه ضروری است، جنایتی علیه بشریت و ریشهٔ استثمار انسان از انسان — که کل نظام او به قصد از میان برداشتن آن طرح شده بود — تلقی می‌کرد. این در کلیات بود. اما در زمینهٔ خاص شخصی در برابر این مشکل بدین گونه واکنش نشان می‌داد که هر کس را در دسترس بود، و در درجهٔ نخست خانوادهٔ خود را، استثمار کند. پول موضوع اصلی مکاتبات او با خانواده است. در آخرین نامه‌ای که پدرش در فوریهٔ ۱۸۳۸ و در حال مرگ به او نوشته بار دیگر از این شکوه می‌کند که مارکس به خانواده‌اش، جز به قصد دریافت کمک، بی‌اعتناست و گله می‌کند: «تو اینک در چهارمین ماه درس حقوق هستی و تا کنون ۲۸۰ تالر خرج کرده‌ای. من در سراسر زمستان این مقدار پول به دست نیاورده‌ام.»[۴۷] سه ماه بعد پدر مرده بود. مارکس به خود زحمت نداد در مراسم خاکسپاری او شرکت جوید؛ از آن پس مادرش را زیر فشار قرار داد. او اینک عادت کرده بود با وام گرفتن از دوستان و تیغ زدن گهگاهی خانواده‌اش زندگی کند. استدلال می‌کرد که خانواده‌اش «کاملاً ثروتمند» و موظف است در کار مهمش از او حمایت کند. مارکس، سوای روزنامه‌نگاری متناوب که هدف آن بیشتر سیاسی بود تا در آوردن پول، هیچگاه برای به دست آوردن شغل کوششی جدی نکرد، فقط یک بار (در سپتامبر ۱۸۶۲) درخواست کرد

به عنوان کارمند در راه آهن استخدام شود اما به دلیل بدخط بودن درخواستش رد شد. خودداری مارکس از اینکه شغلی برای خود برگزیند، ظاهراً یکی از دلایل بی‌میلی خانواده‌اش به برآوردن درخواستهای پولی او بوده است. مادرش که فکر می‌کرد پرداخت قروض او موجب بارآمدن قرضهای بیشتری خواهد شد، نه تنها حاضر نشد قرضهای او را بپردازد بلکه سرانجام کمک به او را کاملاً قطع کرد و از روی تلخکامی آرزو کرد که ایکاش «کارل به جای نوشتن دربارهٔ سرمایه به گردآوری آن می‌پرداخت.»

بااینهمه، مارکس مبالغ چشمگیری به ارث برد. به سبب مرگ پدرش ۶۰۰۰ فرانک طلا به او رسید که مقداری از آن را خرج مسلح ساختن کارگران بلژیکی کرد. مرگ مادرش، در سال ۱۸۵۶، کمتر از آنچه انتظار داشت به او پول رساند زیرا قبلاً به اعتبار آن از عمویش فیلیپس قرض کرده بود. همچنین، در سال ۱۸۶۴، از دارایی ویلهلم وولف[۸۸] مبلغ معتنابهی دریافت کرد. از طریق زنش و خانوادهٔ او نیز پولهای دیگری به او رسید (زنش علاوه بر آن به عنوان جهیزیه یک سرویس غذاخوری نقره که نقش خانوادگی نیاکان آرگایلی[۸۹] او را داشت و کارد و چنگال نقشدار و ملحفه‌هایی با خود آورده بود.) بر روی هم آن‌قدر پول به دست آنها رسید که اگر عاقلانه سرمایه‌گذاری می‌شد درآمد بسیار خوبی تأمین می‌کرد؛ و در هر حال عملاً درآمد آنها هیچگاه کمتر از ۲۰۰۰ لیره ــ یعنی سه برابر میانگین مزد یک کارگر ماهر ــ نبود. اما هم خود مارکس و هم ینی به پول، جز خرج کردن آن، هیچ علاقه‌ای نداشتند، میراثها و وامها هر دو اندک اندک از دست می‌رفت و هیچگاه به طور مستمر وضعشان بهتر نمی‌شد. در واقع آنان همواره، و اغلب به طور جدی، بدهکار بودند و سرویس غذاخوری نقره، همراه بسیاری چیزهای دیگر از جمله لباسهای خانواده، مرتب به گرو گذاشته می‌شد.

88) Wilhelm Wolf   89) Argyll

در یک مورد، خود مارکس در وضعی بود که در حالی از خانه خارج می‌شد که تنها یک شلوار داشت. افراد خانوادهٔ ینی، مانند خانوادهٔ خود مارکس، دیگر حاضر نبودند به دامادی کمک کنند که او را به گونه‌ای علاج‌ناپذیر بیکاره و ولخرج تلقی می‌کردند. مارکس در نامه‌ای که در مارس ۱۸۵۱ به انگلس نوشت تا او را از به دنیا آمدن دخترش آگاه سازد، شکوه کرد که: «عملاً یک شاهی در خانه ندارم.»[۴۸]

در این زمان البته انگلس هدف تازهٔ استثمار او بود — از اواسط ۱۸۴۰، که مارکس و انگلس برای نخستین بار به هم پیوستند، تا زمان مرگ مارکس، انگلس منبع اصلی درآمد خانوادهٔ وی بود. احتمالاً او بیش از نیمی از پولی را که خود به دست آورده بود به مارکس داده است. اما محاسبهٔ مجموع این پول ناممکن است چون که مدت یک ربع قرن او مبالغ نامنظمی می‌پرداخت و اطمینانهای مکرر مارکس را مبنی بر اینکه در صورتی که قسط بعدی پول برسد به زندگی خود سر و سامان خواهد داد باور می‌کرد. این رابطه از جانب مارکس رابطه‌ای استثماری و نابرابر بود زیرا مارکس همواره طرف مسلط و گاه فرمان دهنده به شمار می‌آمد. اما این دو به گونه‌ای شفگت‌آور نیازمند یکدیگر بودند — مانند دو هنرپیشهٔ کمدی در نمایشی با دو نقش که هیچ‌یک نمی‌توانند نقش خود را جداگانه بازی کنند، و اغلب از هم ایراد می‌گیرند ولی سرانجام ناچارند در کنار یکدیگر بمانند. نزدیک بود این همکاری در سال ۱۸۶۳ از هم بگسلد، و آن زمانی بود که انگلس احساس کرد دریوزگی خالی از احساس مارکس از حد گذشته است. انگلس در منچستر دو خانه داشت که یکی برای پذیراییهای بازرگانی بود و دیگری برای معشوقه‌اش مری برنز[۹۰]. هنگامی که آن زن درگذشت انگلس سخت پریشان بود. در همین هنگام از دریافت نامهٔ مارکس (به تاریخ ۶ ژانویه ۱۸۶۳) بشدت خشمگین شد زیرا وی

---

90) Mary Burns

در آن به کوتاهی به درگذشت مری اشاره کرده و بلافاصله به مطلب مهمتر، یعنی درخواست پول، پرداخته بود.[۴۹] هیچ چیز بهتر از این جریان، خودمداری انعطاف‌ناپذیر مارکس را نشان نمی‌دهد. انگلس بسردی پاسخ داد و چیزی نمانده بود رابطهٔ آنها پایان یابد. از بعضی لحاظ رابطهٔ آنان هرگز مانند گذشته نشد زیرا این موضوع انگلس را متوجه کمبودهای شخصیت مارکس ساخت. ظاهراً مقارن همین ایام بود که او به این نتیجه رسید که مارکس هرگز نخواهد توانست به شغلی بپردازد یا مخارج خانوادهٔ خود را تأمین کند یا اساساً به کارهای خود نظمی بدهد. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که اعانه‌ای منظم به او بپردازد. از این رو انگلس در سال ۱۸۶۹ بنگاه تجاری خود را فروخت و برای خود درآمد سالانه‌ای به مبلغ اندکی بیش از ۸۰۰ لیره تأمین کرد. از این مبلغ ۳۵۰ لیرهٔ آن را به مارکس می‌داد. بدین‌ترتیب مارکس در پانزده سال آخر زندگی به صورت مقرری بگیر صاحب درآمد سالانه‌ای در آمد و از امنیت مالی مطمئنی برخوردار شد. با اینهمه، چنین به‌نظر می‌رسد که او سالی حدود ۵۰۰ لیره یا حتی بیشتر خرج می‌کرد و وضع خود را نزد انگلس چنین توجیه می‌کرد که: «حتی اگر از نظر بازرگانی نگاه کنیم یک وضع صرفاً پرولتاریایی در اینجا نامناسب خواهد بود.»[۵۰] بدین‌سان نامه‌نویسی برای درخواست پول اضافی از انگلس ادامه یافت.[۵۱]

اما شک نیست که قربانیان اصلی ولخرجی مارکس و عدم تمایل او به کار کردن، افراد خانواده و در درجهٔ اول همسرش بودند. ینی مارکس یکی از چهره‌های غم‌انگیز و رقت‌آور تاریخ سوسیالیسم است. او ویژگیهای چهرهٔ اسکاتلندی‌ها را داشت ــ پوست رنگ پریده، چشمان سبز، و موهای قهوه‌ای روشن مادر بزرگ پدریش را داشت که از نسل دومین ارل آرگایل بود و در فلادن[۹۱] کشته شده بود. زن زیبایی بود و مارکس دوستش می‌داشت ــ

91) Flodden

شعرهایش این نکته را ثابت می‌کند ــ و او نیز سخت شیفتهٔ مارکس بود و در مبارزاتش، چه با خانوادهٔ او و چه با خانوادهٔ خودش، در کنار شوهر مبارزه می‌کرد؛ اما سالهای دراز تلخکامی سرانجام عشق او را نابود ساخت. چگونه فرد خودخواهی چون مارکس توانسته بود چنین عشقی برانگیزد؟ گمان می‌کنم پاسخ این است که مارکس نیرومند، ریاست مآب، و در جوانی و آغاز میانسالی خوش قیافه، گرچه همواره کثیف بود؛ بویژه طبعی شوخ داشت. تاریخنویسان به این صفت کم‌توجه نشان می‌دهند، در حالی که این صفت به توضیح جاذبه‌ای که خود یکی از جنبه‌های اسرارآمیز است کمک می‌کند (هیتلر نیز چه در زندگی خصوصی و چه در مقام یک سخنران در برابر جمع از این موهبت برخوردار بود). شوخ‌طبعی مارکس غالباً نیشدار و بی‌رحمانه بود. با اینهمه، شوخیهای درخشانش مردم را می‌خنداند. اگر شوخ‌طبع نبود صفات نامطبوع فراوانش او را از اینکه اصولاً پیروانی داشته باشد محروم می‌ساخت و زنان زندگیش از او روی بر می‌گرداندند. اما شوخی مطمئنترین راه دستیابی به قلب زنان بسیار خسته‌ای است که زندگیشان حتی از زندگی مردان دشوارتر است. دیگران غالباً صدای خنده‌های مارکس و ینی را می‌شنیدند؛ و بعدها شوخیهای مارکس بود که بیش از هر چیز دیگر دخترانش را به او دلبسته ساخت.

مارکس به تبار نجیبزادگی اسکاتلندی زنش (که دربارهٔ آن مبالغه می‌کرد) و موقعیتش به عنوان دختر یک بارون و عضو عالیرتبهٔ حکومت پروس افتخار می‌کرد. در کارتهای دعوتی که در دهه ۱۸۶۰ برای مجلس رقصی در لندن چاپ کرد به زنش به عنوان «از خانوادهٔ فون[۹۲] وستفالن» اشاره کرده بود. اغلب می‌گفت که با اشراف اصیل بهتر می‌جوشد تا با بورژوازی آزمند (شاهدان می‌گویند او واژهٔ بورژوازی را با تحقیری گزنده بر زبان می‌آورد). اما ینی، هنگامی که واقعیت ترسناک ازدواج با یک انقلابی بی‌کشور و بیکار را

---

۹۲) «فون» در آلمان پیشوندی اشرافی است. ـ م.

دریافت، مشتاقانه حاضر شد یک زندگی بورژوایی هر چند محدود را بپذیرد. از آغاز سال ۱۸۴۸ تا دست کم ده سال بعد، زندگی ینی یک کابوس بود. در سوم مارس ۱۸۴۸ حکم اخراج مارکس از بلژیک صادر شد و او و همسرش را به زندان بردند؛ ینی شب را با گروهی روسپی در یک سلول گذراند و روز بعد خانواده را در زیر مراقبت پلیس به مرز بردند. قسمت اعظم سال بعد مارکس فراری یا در حال محاکمه بود. در ژوئن ۱۸۴۹ آه در بساط نداشت. ماه بعد نزد دوستی اعتراف کرد که «آخرین قطعهٔ جواهرات زنم به گرو رفته است.»[۵۲] بااینهمه، روحیهٔ خودش را با خوش‌بینی پوچ و ماندگار انقلابی حفظ کرد و به انگلس نوشت: «به رغم همه چیز، هرگز فوران عظیم آتشفشان انقلابی تا این حد نزدیک نبوده است. جزئیات آن را بعداً می‌نویسم.» اما برای ینی چنین تسلایی وجود نداشت، و باردار هم بود. آنان در انگلستان امنیت، توأم با تنزل مقام، یافتند. اینک سه فرزند داشتند: ینی، لورا، و ادگار؛ در نوامبر ۱۸۴۹ چهارمی، گی یا گیدو، نیز به دنیا آمد. پنج ماه بعد، چون اجارهٔ اتاقهایشان را نپرداخته بودند، آنان را از اقامتگاهشان در چلسی بیرون کردند و (به نوشتهٔ ینی) در برابر «همهٔ اراذل چلسی» به پیاده‌رو راندند. رختخوابهایشان را فروختند تا پول قصاب، شیرفروش، داروخانه‌دار، و نانوا را بپردازند. در یک پانسیون کثیف آلمانی در لستراسکویر[۹۳] سر پناهی جستند و در همان جا، در زمستان، گیدوی نوزاد جان سپرد. ینی دربارهٔ این ایام، که پس از آن هرگز روحیه و عشق خود را به مارکس واقعاً بازنیافت، شرح غم‌انگیزی نوشته است.[۵۳]

در ۲۴ مه سال ۱۸۵۰ ارل وستمورلند[۹۴]، سفیرانگلستان در برلین، رونوشت گزارشی را دریافت کرد که در آن یک جاسوس باهوش پلیس پروس فعالیتهای انقلابیون آلمانی را که گرد مارکس جمع شده بودند به‌تفصیل شرح داده بود. هیچ چیز بهتر از این گزارش وضعی را که ینی می‌باید با آن بسازد شرح نمی‌دهد:

93) Leicester Square 94) Earl of Westmoreland

مارکس زندگی یک روشنفکر بی‌بندوبار را می‌گذراند. شست و شو، نظافت، و عوض کردن زیرجامه کارهایی است که بندرت انجام می‌دهد، و اغلب مست است. گرچه اغلب روزها را به بطالت می‌گذراند، هنگامی که کار زیادی برای انجام دادن داشته باشد شب و روز را به‌گونه‌ای خستگی‌ناپذیر کار می‌کند. برای خواب یا بیداری برنامهٔ معینی ندارد. اغلب سراسر شب را بیدار می‌ماند و حوالی ظهر با لباس روی نیکمت دراز می‌کشد و تا غروب می‌خوابد و از رفت و آمد گروه زیادی که در اتاقهایشان [تنها دو اتاق بود] حرکت می‌کنند ناراحت نمی‌شود . . . یک قطعه مبل تمیز و استوار وجود ندارد. همه چیز شکسته و مچاله و پاره است و روی هر چیزی یک انگشت گرد و خاک نشسته و همه جا بشدت نامرتب است. در وسط [اتاق نشیمن] یک میز بزرگ قدیمی قرار دارد که با مشمع پوشانده شده و روی آن دستنوشته‌ها، کتابها، و روزنامه‌ها و، نیز، اسباب‌بازی بچه‌ها، تکه‌های پارچه و خرده ریزهای زنبیل خیاطی زنش، چندین فنجان لب پریده، کاردها، چنگالها، چراغها، دوات، لیوانها، پیپهای سفالی هلندی، توتون، و خاکستر . . . پراکنده است. یک خرت و پرت فروش شرم دارد چنین مجموعهٔ بی‌نظیر خنزرپنزری را به نمایش بگذارد. هنگامی که انسان به اتاق مارکس پا می‌گذارد دود و بوی توتون اشک چشم را سرازیر می‌کند . . . همه چیز کثیف و پوشیده از گرد و خاک است به‌طوری که نشستن کاری خطرناک می‌شود. این طرف یک صندلی است که سه پایه دارد. روی یک صندلی دیگر بچه‌ها آشپزبازی در می‌آورند. این صندلی تصادفاً چهارپایه دارد و آن را به مهمانان تعارف می‌کنند؛ ولی آثار آشپزی بچه‌ها را از روی آن پاک نکرده‌اند و اگر روی آن بنشینید شلوارتان را به خطر انداخته‌اید.[۵۴]

این گزارش، که مربوط به سال ۱۸۵۰ است، احتمالاً وضع خانواده را در بدترین شرایط آن شرح می‌دهد. اما در چند سال بعدی ضربه‌های دیگری وارد شد. دخترشان فرانتسیسکا[۹۵] که در سال ۱۸۵۱ به دنیا آمده بود، سال بعد جان سپرد. ادگار، پسر بسیار محبوبشان که سوگلی مارکس بود و او را موش[۹۶] (مگسک) می‌نامید، در آن شرایط کثیف به بیماری ورم روده دچار شد و در سال ۱۸۵۵ درگذشت و این ضربهٔ سهمگینی به هر دو آنها بود. ینی هیچگاه از این ضربه کمر راست نکرد. مارکس نوشت: «زنم هر روز به من می‌گوید ایکاش مرده بود.» دختر دیگرشان، الینور، سه ماه پیش به دنیا آمده بود ولی پیش مارکس جای آن یکی را نمی‌گرفت. او دلش پسر می‌خواست و اینک پسری نداشت؛ دخترانش برای او، جز به عنوان دستیارانی در کار نوشتن، اهمیتی نداشتند.

در سال ۱۸۶۰ ینی آبله گرفت و آنچه از زیباییش باقی مانده بود از دست داد؛ و از آن پس، تا زمان مرگش که در سال ۱۸۸۱ روی داد، نقش او در زندگی مارکس بتدریج رنگ باخت و به‌صورت زنی خسته و افسرده درآمد که به بخششهای کوچک دلخوش بود: سرویس نقره‌اش از گرو درآمد و خانه‌ای از آن خود یافت. در سال ۱۸۵۶ به لطف انگلس موفق شدند از سوهو[۹۷] به خانه‌ای اجاره‌ای، شمارهٔ ۹ گرافتن ترس[۹۸] در هاورستاک هیل[۹۹]، نقل مکان کنند؛ و نه سال بعد، باز به لطف انگلس، خانهٔ بهتری، شماره یک میتلند پارک رود[۱۰۰]، گرفتند. از آن پس هیچگاه کمتر از دو خدمتکار نداشتند. مارکس هر روز روزنامهٔ تایمز می‌خواند. به عضویت کلیسای محل انتخاب شد. یکشنبه‌هایی که هوا خوب بود، در حالی که خودش در جلو و زن و دختران و دوستانش در عقب گام برمی‌داشتند، برای گردش خانوادگی به همپستدهیث[۱۰۱] می‌رفتند.

---

95) Franziska
96) *Musch*
97) Soho
98) Grafton Terrace
99) Haverstock Hill
100) Maitland Park Road
101) Hampstead Heath

اما بورژوا شدن مارکس به‌گونه‌ای دیگر به استثمار دخترانش انجامید. هر سه دختر باهوش بودند و شاید این فکر برای شخص پیش بیاید که مارکس، به جبران دوران کودکی آشفته و فقیرانه‌ای که آنان به عنوان فرزندان یک فرد انقلابی تحمل کرده بودند، دست‌کم به پیروی از منطق رادیکال خود، آنان را تشویق می‌کرده است که شغلی در پیش گیرند. اما او دخترانش را از آموزش مناسب محروم ساخت، از هرگونه کارآموزی باز داشت و با هرگونه اشتغال آنان مطلقاً مخالفت کرد. به طوری که الینور، که بیش از خواهرانش پدرش را دوست می‌داشت، به الیو شراینر[۱۰۲] گفته است: «در طی سالهایی دراز و غم‌انگیز ورطه‌ای میان ما وجود داشت.» برعکس، دختران را در خانه نگه داشتند تا، همانند دختران بازرگانان، پیانو زدن و نقاشی آب رنگ یاد بگیرند. هنگامی که بزرگتر شدند مارکس، که هنوز گهگاه با دوستان انقلابی خود به میخانه گردی می‌پرداخت، به روایت ویلهلم لیبکنشت[۱۰۳]، به دوستانش اجازه نمی‌داد که در خانه‌اش تصنیفهای هرزه بخوانند مبادا دخترانش بشنوند.[۵۵]

بعدها خواستگاران دخترانش را، که از محیط انقلابی خود او بودند، رد می‌کرد. البته آنان را از ازدواج کردن باز نداشت یا نتوانست باز دارد، فقط کار را دشوار می‌کرد و مخالفتش موجب رنجشهای سخت شد. پل لافارگ[۱۰۴] شوهر لورا را، که اهل کوبا بود و رگه‌ای سیاهپوستی داشت، «کاکاسیاه»[۱۰۵] یا «گوریل» می‌نامید، شارل لونگه[۱۰۶] را هم که با ینی ازدواج کرده بود دوست نداشت. از نظر او، هر دو دامادش ابله بودند: «لونگه آخرین پرودونیست و لافارگ آخرین باکونینسیت است — مرده‌شوی هر دوشان را ببرد!»[۵۶] الینور که از همه کوچکتر بود، از اینکه مارکس اجازه نمی‌داد دخترانش شغلی پیدا کنند و، همچنین، از دشمنی او با خواستگاران بیش از هر جریان دیگری رنج می‌برد.

---

102) Olive Schreiner　103) Wilhelm Liebknecht
104) Paul Lafargue　105) Negrillo　106) Cahrles Longuet

او به گونه‌ای بار آمده بود که مرد ـــ یعنی پدرش ـــ را مرکز کائنات تلقی کند. شاید شگفت‌انگیز نباشد که او سرانجام عاشق مردی شد که حتی از پدرش خودمدارتر بود. ادوارد آولینگ[۱۰۷] نویسنده، و سیاستمدار چپگرای بعدی، زنباره‌ای انگل صفت که در اغوا کردن زنان هنرپیشه تخصص داشت. الینور می‌خواست هنرپیشه شود، بنابراین، یک قربانی طبیعی بود. در یکی از شوخیهای کوچک تاریخ الینور و جورج برنارد شا در نخستین اجرای خصوصی دفاع درخشان ایبسن از آزادی زنان، خانهٔ عروسک[۱۰۸] شرکت داشتند و الینور نقش نورا را بازی کرد. اندکی پیش از مرگ مارکس الینور معشوقهٔ آولینگ شد و از آن پس به صورت کنیز رنجکش او درآمد ـــ همان گونه که زمانی مادرش ینی برای پدرش چنین شد.[۵۷]

با اینهمه، مارکس، شاید بیش از آنچه حاضر بود بپذیرد، به زنش نیاز داشت. پس از مرگ زنش، در ۱۸۸۱، خود او نیز بسرعت تحلیل رفت، کار نمی‌کرد، در چشمه‌های گوناگون آب معدنی اروپا به مداوا می‌پرداخت و در جستجوی آفتاب و هوای تازه به الجزایر، مونت کارلو، و سویس سفر می‌کرد. در دسامبر ۱۸۸۲ از نفوذ روزافزون خود در روسیه به وجد آمد، و نوشت: «در هیچ جا موفقیت من این همه دلپذیر نیست.» او که تا پایان کار ویرانگر مانده بود لاف می‌زد که «موجب ارضای خاطر من است که به قدرتی که پس از انگلستان سنگر حقیقی جامعهٔ کهنه است ضربه می‌زنم.» سه ماه بعد، در حالی که نزدیک بخاری نشسته بود و روب‌دوشامبر بر تن داشت، درگذشت. یکی از دخترانش، ینی، چند هفته پیش مرده بود. پایان کار دو تن دیگر نیز غم‌انگیز بود. الینور، که از رفتار شوهرش دلشکسته شده بود، در سال ۱۸۹۸، شاید در یک پیمان خودکشی دو جانبه، مقدار زیادی تریاک خورد ولی شوهرش جان به در برد. سیزده سال بعد، لورا و لافارگ نیز پیمان خودکشی دو جانبه‌ای

107) Edevard Aveling 108) *A Doll's House*

بستند و هر دو آن را اجرا کردند.

اما این خانوادهٔ غم‌انگیز یک بازماندهٔ عجیب و گمنام نیز داشت که حاصل شگفت‌انگیزترین استثمار شخصی مارکس بود. او در پژوهشهای خود در مورد بی‌عدالتیهای سرمایه‌داران انگلیسی به موارد بسیاری از کارگران کم مزد برخورده بود، اما هیچگاه موفق نشده بود کسی را پیدا کند که عملاً هیچ دستمزدی دریافت نکرده باشد. با اینهمه، چنین کارگری آن هم در میان افراد خانوادهٔ خود او وجود داشت. هنگامی که مارکس خانواده‌اش را به گردش روزهای یکشنبه می‌برد زنی کوتاه قد و چاق در پشت سر دیگران سبد غذا و خرده‌ریزهای دیگر را حمل می‌کرد. این زن هلن دموت[109] بود که در خانواده او را «لنشن»[110] می‌نامیدند. این زن، که در سال ۱۸۲۳ به دنیا آمده بود و تباری دهقانی داشت، در هشت سالگی به عنوان دختر پرستار به خانوادهٔ فون وستفالن پیوسته بود. از او نگهداری می‌کردند ولی مزدی به او نمی‌دادند. در سال ۱۸۴۵ بارونس که به خاطر دختر شوهرکرده‌اش غمگین و نگران بود، لنشن را، که در آن زمان بیست‌ودو ساله بود، نزد ینی مارکس فرستاد تا زندگی او را آسانتر کند. لنشن تا زمان مرگش، در سال ۱۸۹۰، در خانوادهٔ مارکس ماند. الینور او را «مهربانترین موجود برای دیگران و در سراسر زندگیش بی‌اعتنا به خود» خوانده بود.[۵۸] او کارگر بسیار سختکوشی بود که نه تنها آشپزی و نظافت می‌کرد بلکه بودجهٔ خانواده را، که ینی از تنظیم آن عاجز بود، اداره می‌کرد. مارکس هیچگاه یک شاهی به او نپرداخت. در ۱۸۴۹ — ۱۸۵۰، در تاریکترین دوران زندگی خانواده، لنشن معشوقهٔ مارکس شد و از او باردار گشت. پسر کوچکشان، گیدو، اندکی پیش مرده بود و ینی نیز بار دیگر باردار شده بود. همهٔ خانواده در دو اتاق زندگی می‌کردند و مارکس مجبور بود وضع لنشن را نه تنها از زنش بلکه از مهمانان بیشمار انقلابیش

---

109) Helen Demuth 110) Lenchen

مخفی نگه دارد. سرانجام، ینی حقیقت را دریافت، یا ناچار به او گفتند، و این ماجرا که بر بدبختیهای دیگرش اضافه شد، احتمالاً، نقطهٔ پایان عشق او به مارکس بود. ینی آن را «واقعه‌ای که من بیش از این به آن نخواهم پرداخت گرچه به غمهای خصوصی و عمومی ما مقدار زیادی افزوده» نامیده است. این جمله در طرحی زندگینامه‌ای که او در ۱۸۶۵ نوشت آمده که از سی و هفت صفحهٔ آن بیست و نه صفحه باقی مانده است: بقیهٔ صفحات که در آن مشاجرات خود را با مارکس شرح داده، احتمالاً به وسیلهٔ الینور، از میان برده شده است.[۵۹]

فرزند لنشن در ۲۳ ژوئن ۱۸۵۱ در سوهو، شمارهٔ ۸ دین استریت[111] به دنیا آمد.[۶۰] و به نام هنری فردریک دموت[112] به ثبت رسید. مارکس، چه در آن زمان و چه بعدها، حاضر نشد مسئولیت خود را بپذیرد و همواره این شایعه را که پدر آن کودک است جداً تکذیب می‌کرد. احتمال دارد که او هم مانند روسو مایل بوده است کودک را به پرورشگاه یتیمان بسپارد یا او را به طور دائم به عنوان فرزند خوانده بپذیرد. ولی لنشن شخصیتی نیرومندتر از معشوقهٔ روسو داشت و پافشاری کرد که سرپرستی پسر را شخصاً بپذیرد. نوزاد را برای شیر دادن به خانواده‌ای از طبقهٔ کارگر به نام لویس[113] سپردند ولی اجازه دادند که از خانوادهٔ مارکس دیدن کند. اما به او اجازه ندادند که از در جلو وارد خانه شود و مجبور بود در آشپزخانه از مادرش دیدن کند. مارکس از این که فاش شود پدر فردی[114] است و این موضوع به او به عنوان یک رهبر و پیامبر انقلابی ضربه‌ای مرگبار بزند وحشت داشت. اشارهٔ مبهمی به این واقعه در نامه‌های مارکس باقی مانده؛ و اشاره‌های دیگر به وسیلهٔ افراد مختلف در پرده نگه‌داشته شده است. سرانجام، مارکس دوست و همکارش انگلس را قانع کرد که، برای سرپوش

---

111) Dean Street
112) Henry Frederick Demuth
113) Lewis
114) Freddy

گذاشتن روی این راز، بپذیرد که پدر فردی است. الینور این داستان را باور کرد. اما انگلس، گرچه مطابق معمول حاضر شد به خاطر کار مشترکشان به‌درخواستهای مارکس گردن نهد، مایل نبود این راز را به گور ببرد. وی در ۵ اوت سال ۱۸۹۵ به بیماری سرطان گلو درگذشت. اما از آنجاکه توانایی سخن گفتن نداشت و، در عین حال، نمی‌خواست الینور (که او را توسی می‌نامیدند) همچنان پدرش را بی‌آلایش بپندارد روی لوحی نوشت: «فردی پسر مارکس است. توسی می‌خواهد از پدرش بت بسازد.» لویز فریبرگر[۱۱۵]، منشی و کدبانوی انگلس، در نامه‌ای به آوگوست ببل[۱۱۶] به تاریخ ۲ سپتامبر ۱۸۹۸ نوشت که خود انگلس حقیقت را به او گفته است و اضافه کرد که: «فردی به‌گونه‌ای مضحک به مارکس شباهت دارد و تنها تعصب کور است که می‌تواند در او، با آن چهرهٔ خاص یهودی و موی چون شبق، شباهتی با ژنرال ببیند» (ژنرال نامی بود که آن زن برای انگلس به کار می‌برد). خود الینور پذیرفت که فردی برادر ناتنی اوست و به وی دلبسته شد؛ از نامه‌هایی که به او نوشته شش تا باقی مانده است.[۶۱] اما الینور هم شانسی برای او نیاورد زیرا معشوقش، آولینگ، موفق شد پس‌انداز همهٔ زندگی فردی را از او بگیرد و هرگز آن را پس ندهد.

لنشن تنها فردی از طبقهٔ کارگر بود که مارکس در زندگیش خوب شناخته بود، و تنها تماس واقعی او با پرولتاریا به شمار می‌رفت. فردی می‌توانست فرد دیگری از این نوع باشد زیرا همچون جوانان طبقهٔ کارگر بارآمده بود و در سال ۱۸۸۸ گواهینامه‌ای را که در آرزویش بود به عنوان کارگر متخصص ماشین به دست آورد. او عملاً سراسر عمرش را در کینگز کراس[۱۱۷] و هکنی[۱۱۸] به سرآورد و عضو ثابت اتحادیهٔ مهندسان بود. ولی مارکس هرگز او را نشناخت. آنان فقط یک بار، ظاهراً هنگامی که فردی از پلکان خارجی آشپزخانه بالا

115) Louise Freyberger 116) August Bebel 117) King's Cross
118) Hackney

می‌آمد، با یکدیگر برخورد کردند اما فردی نمی‌دانست که آن فیلسوف انقلابی پدر اوست. او در ژانویهٔ ۱۹۲۹ درگذشت؛ زمانی که رؤیای مارکس در مورد دیکتاتوری پرولتاریا شکلی ملموس و ترسناک به خود گرفته بود و استالین — زمامداری که به‌قدرت مطلقی که مارکس آرزویش را داشت دست یافته بود — بتازگی حملهٔ فاجعه‌انگیز خود را علیه دهقانان روسیه آغاز کرده بود.

۴

هنریک ایبسن: «برعکس!»

هرگونه نوشتن دشوار است. نوشتن خلاق دشوارترین نوع حمالی فکری است. نوآوری خلاق، بویژه در سطحی بنیادی، مستلزم تمرکز و نیروی فوق‌العاده بیشتری است. اینکه کسی تمام زندگی کاری خود را به صورتی مداوم برای پیشبرد مرزهای خلاق هنر خود صرف کند مستلزم برخورداری از چنان انضباط و تلاش فکری است که کمتر نویسنده‌ای از آن بهره‌مند بوده‌است. باوجود این، الگوی دائمی کار هنریک ایبسن همین بوده است. دشوار می‌توان نویسندهٔ دیگری را، در هر زمینه یا عصری، به یادآورد که موفقتر از او خود را وقف چنین کاری کرده باشد. او نه تنها درام مدرن را اختراع کرد بلکه یک رشته نمایشنامه نوشت که هنوز بخش مهمی از نمایشنامه‌هایی را که اجرا می‌شود تشکیل می‌دهد. او صحنهٔ تئاتر غرب را خالی وسترون دید و آن را، نه تنها در کشور خودش بلکه در سراسر جهان، به هنری غنی و فوق‌العاده نیرومند تبدیل کرد. علاوه برآن، نه‌تنها هنر خویش را انقلابی کرد بلکه اندیشهٔ اجتماعی نسل خود و نسل پس از آن را دگرگون ساخت. آنچه روسو برای اواخر قرن هجدهم انجام داد او برای اواخر قرن نوزدهم به بارآورد. درحالی که روسو مردان و زنان را قانع کرد که به‌سوی طبیعت بازگردند و با این کار به

انقلابی گروهی شتاب بخشید، ایبسن به موعظهٔ طغیان فردی برعلیه نظام قدیم ممنوعیتها و تعصباتی پرداخت که در هر شهر کوچک و در واقع در هر خانواده‌ای حکمفرما بود. او به مردان، و بویژه زنان، آموخت که وجدان فردی و تصور شخصیشان از آزادی، از نظر اخلاقی بر مقتضیات جامعه مقدم است. با این کار، او به انقلابی در نگرش و رفتار شتاب بخشید که در دوران زندگی خود او آغاز شد و با فراز و نشیب‌هایی تاکنون ادامه یافته‌است. او، مدتها پیش از فروید، پایه‌های جامعه‌ای آسانگیر را بنا کرد. شاید، حتی روسو، و مسلماً مارکس، به اندازهٔ او شیوهٔ رفتار مردم، و نه رفتار حکومتها، را تحت تأثیر قرارنداده باشند. او و آثارش یکی از سنگ بناهای اصلی سقف جهان مدرن را تشکیل می‌دهند.

اگر گمنامی دوگانهٔ سابقهٔ ایبسن را در نظربگیریم، دستاورد او برجسته‌تر جلوه می‌کند. دوگانه از این جهت که نه تنها خودش فقیر بود بلکه اهل کشور کوچک فقیری بود که هیچ سنت فرهنگی رسمی نداشت. نروژ در اوائل قرون وسطا، از سال ۹۰۰ تا ۱۱۰۰ میلادی، کشوری نیرومند و پویا بود، اما پس از آن، بویژه پس از مرگ اولاف چهارم[۱] در سال ۱۳۸۷ که آخرین پادشاه کاملاً نروژی بود، روبه انحطاط نهاد؛ در سال ۱۵۳۶ نروژ به‌صورت یک ایالت دانمارک درآمد و تقریباً سه قرن به همین حالت باقی‌ماند. نام پایتخت آن، اوسلو، به افتخار یک حکمران دانمارکی به کریستیانیا[۲] تغییر یافت، و همهٔ فرهنگ سطح بالای کشور — شعر، داستان، و نمایشنامه — دانمارکی شد. در کنگرهٔ وین در سال ۱۸۱۴ — ۱۸۱۵، به‌موجب آنچه قانون اساسی ایدسول[۳] نامیده شد،[1] خود مختاری نروژ در نظام پادشاهی سوئد تضمین گشت؛ اما تنها در سال ۱۹۰۵ بود که کشور سلطنت جداگانه‌ای یافت. تا قرن نوزدهم زبان نروژی بیشتر یک گویش روستایی و شهرستانی بود تا یک زبان مکتوب

1) Olaf IV
2) Christiania
3) Eidsvoll Constitution

ملّی. نخستین دانشگاه در سال ۱۸۱۳ تأسیس یافت، و نخستین تئاتر نروژی در سال ۱۸۵۰ در برگن[۴] بنا شد.[۲] در دوران نوجوانی و جوانیِ ایبسن فرهنگ هنوز عمدتاً دانمارکی بود. نوشتن به زبان نروژی شخص را نه‌تنها از جهان بلکه حتی از بقیهٔ اسکاندیناوی جدا می‌ساخت. دانمارکی به‌صورت زبان ادبیات باقی ماند.

خود کشور فقیر و ملال‌انگیز بود. پایتخت در مقیاس اروپایی شهری کوچک ولایتی، گل‌آلود، و بی‌رونق بود که تنها بیست هزار نفر جمعیت داشت. شین[۵]، محلی که ایبسن در ۲۰ مارس ۱۸۲۸ در آن زاده شد، در کنار دریا و درصد میلی جنوب پایتخت قرارداشت و منطقه‌ای وحشی بود که هنوز گرگها و بیماری جذام در آن تاخت و تاز می‌کردند. چند سال پیش از آن، این منطقه به‌علت بی‌توجهی یک دختر خدمتکار در کام آتش فرو رفته‌بود و دختر را به‌خاطر این کار اعدام کرده‌بودند. آن‌گونه که ایبسن در نوشته‌ای خاطره مانند شرح می‌دهد، سرزمینی پر از خرافات، وهم‌انگیز، و خشن بود که با غرش نهرها و فریاد و نالهٔ ارّه‌هایش هماهنگی داشت: «بعدها هنگامی که دربارهٔ گیوتین مطالبی خواندم همواره تیغهٔ آن اره‌ها به‌یادم می‌آمد.» در کنار تالار شهر قاپوق[۶] قرارداشت: «دیرکی به رنگ سرخ تیره به اندازهٔ قامت انسان، بربالای آن قبهٔ مدور بزرگی بود که در اصل رنگ سیاه داشت. از جلو دیرک زنجیری آهنین و از زنجیر حلقهٔ دستبندی آویخته بود که همچون دو بازوی کوچک آماده و مشتاق برای فشردن گلویم به من خیره شده‌بود. در زیر [تالار شهر] سیاهچالهایی بود که پنجره‌های میله‌دارشان روبه‌میدان بازار قرارداشت. از لای میله‌ها بسیار چهره‌های بی‌پناه و غمزده را مشاهده کردم.»[۳]

ایبسن در میان پنج فرزند (چهار پسر و یک دختر) تاجری به‌نام

---

4) Bergen 5) Skien

۶) pillory ، چارچوبی که سوراخهایی داشت و سر و دست گناهکاران را در آنها نگاه می‌داشتند. ـ و

کنود ایبسن[۷]، که نیاکانش دریانورد بودند، از همه بزرگتر بود. مادرش از یک خانوادهٔ کشتی‌ساز بود. اما هنگامی که ایبسن شش ساله بود پدرش ورشکست شد و از آن پس به‌صورت مردی درهم‌شکسته و بدخلق درآمد که گدایی می‌کرد و مشتاق راه‌انداختن دعوا و مرافعه بود — مانند اکدال[۸] پیر در مرغابی وحشی[۹]. مادرش که روزگاری زیبا بود، اینک هنرپیشه‌ای ناکام و در خود فرورفته بود که خود را از مردم پنهان می‌ساخت و با عروسکهایش بازی می‌کرد. خانواده همیشه بدهکار بود و بیشتر با سیب‌زمینی شکم خود را پرمی‌کرد. خود ایبسن کوچک اندام و زشت بود و با این غصهٔ اضافی بزرگ شد که شایع بودفرزند نامشروع یک عیّاش محل است. ایبسن گاه این شایعه را باور می‌کرد و وقتی مست می‌شد از دهانش می‌پرید؛ اما هیچ شاهدی برصحت آن در دست نیست. پس از پشت سرگذاشتن دوران کودکی حقارت‌آمیز، او را به عنوان کمک داروساز به بندر غم آلود گریمستاد[۱۰] فرستادند، اما در آنجا بختش یاری نکرد. کار و بار اربابش، که از مدتها قبل وضع خوبی نداشت، به ورشکستگی انجامید.[۴]

صعود آهستهٔ ایبسن از این ورطه، حماسه‌ای از خودآموزی دست تنها بود. از سال ۱۸۵۰ راه خود را از درون دانشگاه گشود. تنگدستی او، در آن ایام و تا سالها بعد، شدید بود. شعر می‌سرود، نمایشنامه‌های منظوم، نقد تئاتر، و تفسیر سیاسی می‌نوشت. نخستین نمایشنامهٔ او، طنزی به‌نام نورما[۱۱]، به روی صحنه نیامد. نخستین نمایشنامهٔ او که روی صحنه آمد، کاتالینا[۱۲]، که آن نیز به شعر بود، با شکست روبه‌رو شد. دومین نمایشنامه‌ای هم که از او بر صحنه آمد، شب سنت‌جان[۱۳]، بختی نداشت. چرخ دستی جنگجو[۱۴]، سومین نمایشنامه‌اش، در برگن به ناکامی انجامید. چهارمین نمایشنامهٔ او، خانم اینگار از اوستروت[۱۵]

---

7) Knud Ibsen
8) Ekdal
9) *The Wild Duck*
10) Grimstad
11) *Norma*
12) *Catalina*
13) *St John's Night*
14) *The Warrior's Barrow*
15) *Lady Ingar of Ostraat*

که به نثر بود، بدون نام نویسنده به صحنه آمد و آن هم شکست خورد. نخستین اثر او که به‌صورتی مطلوب جلب توجه کرد، جشن در سولهوگ[۱۶] بود که از نظر خودش چیزی پیش‌پاافتاده و متعارف بود، اما اگر در نگارش آن مانند کمدی عشق[۱۷]، که نمایشی منظوم بود، ازگرایشهای طبیعی خود پیروی می‌کرد به آن انگ «غیر اخلاقی» می‌زدند و اساساً روی صحنه آورده نمی‌شد. با اینهمه، او بتدریج تجربهٔ نمایشی فوق‌العاده‌ای کسب کرد. اوله بول[۱۸]، موسیقیدان و بنیانگذار نخستین تئاتر نروژی زبان در برگن، او را با پنج لیره حقوق ماهانه به عنوان نویسندهٔ موظف استخدام کرد و از آن پس ایبسن مدت شش سال در تئاتر به کار پرداخت و در صحنه‌آرایی و تهیهٔ لباس، تا بلیت فروشی و حتی کارگردانی فعالیت، یا بهتر بگوییم حمالی، کرد (گرچه خودش هیچگاه بازی نمی‌کرد؛ نقطهٔ ضعف او این بود که اعتماد به نفس لازم را برای راهنمایی کردن بازیگران نداشت). شرایط کار بسیار ابتدایی بود: چراغ گاز که از حدود سال ۱۸۱۰ در لندن و پاریس معمول شده‌بود، تنها هنگامی که او در سال ۱۸۵۶ آن شغل را ترک کرد به آنجا رسید. پس از آن پنج سال در تئاتر جدید کریستیانیا کار کرد. با سختکوشی فوق‌العاده اندک اندک در آن حرفه مهارت یافت و سپس دست به آزمایش زد. اما در سال ۱۸۶۲ تئاتر جدید ورشکست شد و او را اخراج کردند. ایبسن اینک ازدواج کرده‌بود، سخت بدهکار بود، و طلبکاران آزارش می‌دادند؛ افسرده خاطر بود و مشروب زیاد می‌نوشید. دانشجویان او را درحالی که بیهوش در جوی کنار خیابان دراز کشیده بود یافتند، و صندوقی برای جمع‌آوری پول درست شد که «هنریک ایبسن شاعر مست» را به خارجه بفرستند.[۵] خود او دائماً به پادشاه و پارلمان عریضه می‌نوشت و برای سفر به جنوب درخواست اعانه می‌کرد. خواندن این

---

16) *The Feast at Solhaug*

17) *Love's Comedy*

18) Ole Bull

نامه‌ها امروزه غم‌انگیز است. سرانجام در خواستش اجابت شد و او یک ربع قرن، از ۱۸٦۴ تا ۱۸۹۲ ، در رم، درسدن، و مونیخ در تبعید زندگی کرد.

نخستین موفقیت در سال ۱۸٦۴ نصیبش شد و آن هنگامی بود که نمایشنامهٔ منظومش به‌نام مدعیان[19] در فهرست نمایشنامه‌های تئاتر کریستیانیا، که دوباره آغاز به‌کار کرده بود، جای‌گرفت. ایبسن عادت داشت همهٔ نمایشنامه‌هایش را قبلاً به‌صورت کتاب منتشر سازد، و در واقع بیشتر شاعران قرن نوزدهم، از بایرن و شلی به‌بعد، چنین می‌کردند. این نمایشنامه‌ها معمولاً چند سال بعد، و گاه پس‌از سالیانی دراز، روی صحنه می‌آمد. اما بتدریج تعداد نسخه‌های چاپی نمایشنامه‌ها افزایش یافت و به پنج تا هشت‌هزار و سپس ده و حتی پانزده هزار رسید. پس‌از آن، نمایشنامه‌ها روی صحنه می‌آمد. ایبسن در سه موج بزرگ به‌شهرت دست یافت. نخستین موج با نمایشنامه‌های منظوم براند[20] و پرگونت[21] در ۱۸٦٦ — ۱۸٦۷ بود — سالی که مارکس سرمایه را منتشر ساخت. براند حمله‌ای بود به مال‌پرستی مرسوم و درخواستی برای پیروی از وجدان شخص برعلیه رسوم جامعه — و این شاید موضوع اصلی آثار اوست. این اثر هنگام نشر (۱۸٦٦) بحث و جدلی عظیم برانگیخت و ایبسن برای نخستین بار، نه‌تنها در نروژ بلکه در سراسر اسکاندیناوی، به‌عنوان رهبر طغیان برعلیه باورهای مستقر شناخته شد و شهرتش از حوزهٔ محدود نروژ فراتر رفت.

موج دوم در دههٔ ۱۸۷۰ برخاست. با نمایشنامهٔ براند او خود را به‌عقاید انقلابی متعهد ساخت اما به این نتیجه رسید که چنین نمایشنامه‌هایی درصورتی که روی صحنه آید بمراتب بیشتر از خواندن آنها مؤثر واقع خواهد شد. این نتیجه‌گیری او را برآن داشت که شعر را رها کند و به‌نثر، و همراه آن به نوعی تازه از واقعگرایی تئاتری، روی آورد. چنانچه گفته است، «شعر برای خیال

---

19) *The Pretenders* 20) *Brand* 21) *Peer Gynt*

است و نثر برای عقیده».[۶] این انتقال، مانند پیشرفتهای دیگر ایبسن، سالها طول کشید، و گهگاه چنین به‌نظر می‌رسید که ایبسن کار نمی‌کند و همیشه بیکار و درحال اندیشیدن است. یک نمایشنامه‌نویس، درمقایسه با نویسندهٔ رمان، در عمل وقت زیادی صرف نوشتن نمی‌کند. تعداد واژه‌ها حتی در نمایشنامه‌های طولانی به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز محدود است. یک نمایشنامه بیشتر به‌صورت احساسهای ناگهانی و وقایع منفرد نمایشی در ذهن شکل می‌گیرد تا برحسب منطق و موضوع، و این احساسها و وقایع به‌صورت سرچشمهٔ طرح داستان، نه زاییدهٔ آن، درمی‌آیند. درمورد ایبسن مرحلهٔ پیش از نوشتن بویژه از آن جهت دشوار بود که کاری کاملاً تازه انجام می‌داد. او، مانند همهٔ هنرمندان بزرگ، تحمل آن را نداشت که به تکرار مکررات بپردازد و هر اثرش در اساس با آثار دیگرش تفاوت داشت و معمولاً گامی تازه در سرزمینی ناشناخته به شمار می‌آمد. اما هنگامی که درمورد آنچه می‌خواست روی صحنه مجسم سازد تصمیم می‌گرفت، بسرعت و خوب می‌نوشت . نخستین ثمره‌های مهم روش تازه‌اش، یعنی ستونهای اجتماع[۲۲] (۱۸۷۷) و خانهٔ عروسک (۱۸۷۹) و اشباح[۲۳] (۱۸۸۱)، با از میان رفتن رونق طولانی اواسط عصر ویکتوریا و به‌وجود آمدن حالتی تازه از دلواپسی و ناآرامی در جامعه همزمان شد. ایبسن دربارهٔ قدرت پول، ستمدیدگی زنان، و حتی موضوع ممنوع بیماری جنسی پرسشهای ناراحت کننده‌ای مطرح می‌ساخت. او با زبانی ساده و عادی و در فضاهایی که همه بتوانند آن را باز شناسند، مسائل اساسی سیاسی و اجتماعی را به معنی واقعی در مرکز صحنه قرارمی‌داد. اشتیاق، خشم، نفرت، و ، بالاتر از همه، توجهی که برانگیخت عظیم بود و دامنهٔ آن بیش از پیش از اسکاندیناوی فراتر رفت. با ستونها به تماشاخانه‌های اروپای مرکزی و با خانهٔ عروسک به جهان آنگلوساکسون راه یافت. اینها نخستین نمایشنامه‌های مدرن و سرآغاز

22) *Pillars of Society* 23) *Ghosts*

جریانی بود که ایبسن را به‌صورت یک شخصیت جهانی درآورد.

اما ایبسن کسی نبود که به‌نقش نمایشنامه‌نویسی با هدف اجتماعی، و حتی نمایشنامه‌نویسی با هوادارانی بین‌المللی، قانع باشد. در سومین مرحلهٔ پیشرفت، که آن نیز به‌دنبال پختگی تدریجی اندیشه با شتاب صورت گرفت، از مسائل سیاسی، به معنای محدودتری روی آورد و به مسئلهٔ آزادی شخصی پرداخت؛ مسئله‌ای که شاید بیش‌از هرجنبهٔ دیگر زندگی انسانی فکر او را به‌خود مشغول داشت. در دفتر یادداشتش نوشت: «آزادی عبارت از تأمین این حق است که هر فرد، برحسب نیاز خاص خویش، بتواند خود را آزاد سازد.» او همواره این نکته را مطرح می‌ساخت که آزادی سیاسی رسمی بی‌معناست مگر آنکه رفتار مردم در جامعه این حق شخصی را تضمین کند. با چنین برداشتی در مرحلهٔ سوم نمایشنامه‌هایی از جمله مرغابی وحشی(۱۸۸۴) روسمرشولم[۲۴] (۱۸۸٦)، هدا گابلر[۲۵] (۱۸۹۰)، استاد معمار[۲٦] (۱۸۹۲)، و یان گابریل بورکمان[۲۷] (۱۸۹٦) را نوشت که در آن زمان از نظر بسیارکسان معماوار و حتی غیرقابل فهم جلوه کرد، اما بعداً به‌صورت با ارزشترین آثار او درآمد — نمایشنامه‌هایی که به کاوش روان آدمی و تلاش آن برای آزادی، به ضمیر ناخودآگاه و، همچنین، موضوع ترسناک چگونگی سلطه یک انسان برانسان دیگر می‌پردازد. شایستگی ایبسن در این بود که نه‌تنها در هنر خود همواره کاری تازه و اصیل انجام می‌داد بلکه نسبت به نظریه‌هایی که هنوز چندان شکل نگرفته یا کاملاً شکافته نشده‌بود حساسیت نشان می‌داد. چنانکه گئورگ براندس[۲۸] منتقد دانمارکی که زمانی دوست او بود گفته‌است، ایبسن «باعقایدی که در حال شکل گرفتن و به‌وجود آمدن بود مراوده‌ای مرموز [داشت] ... گوشی حساس داشت که صدای آهستهٔ اندیشه‌هایی راکه جوانه‌می‌زد می‌شنید.»[۷]

---

24) *Rosmersholm* 25) *Hedda Gabler* 26) *The Master Builder*
27) *John Gabriel Borkman* 28) Georg Brandes

به‌علاوه، این عقاید حوزه‌ای جهانی داشت. تماشاگران تئاتر می‌توانستند در سیمای قربانیان ستمدیده و قربانی‌کنندگان بی‌رحم، وجود خود یا همسایگانشان را بازشناسند و حمله‌هایش به ارزشهای متعارف، برنامه‌اش برای آزادی فردی، و دفاعش از این اصل که باید به هرکس فرصت داد تا استعدادهایش را تحقق بخشد، در همه‌جا با آغوش باز روبه‌رو می‌شد. از نخستین سالهای دههٔ ۱۸۹۰ که پیروزمندانه به کریستیانیا بازگشت، نمایشنامه‌هایش بیش از پیش در سراسر جهان اجرا می‌شد. در آخرین دههٔ زندگیش (در ۱۹۰۶ درگذشت)، کمک داروساز پیشین به صورت مشهورترین شخصیت اسکاندیناوی درآمده بود و فراوان بودند کسانی که او را، همراه با تولستوی در روسیه، به چشم بزرگترین نویسنده و پیامبر زندهٔ جهان می‌نگریستند. نویسندگانی چون ویلیام آرچر[۲۹] و جورج برنارد شا آوازهٔ او را گسترده‌تر ساختند. روزنامه‌نگاران هزاران میل راه می‌پیمودند تا در آپارتمان غم‌افزایش در ویکتوریا تراس[۳۰] با او مصاحبه کنند. یکی از منظره‌های دیدنی پایتخت حضور همه روزهٔ او در کافهٔ گراند هتل بود که در آنجا، برای اینکه بتواند بقیهٔ تالار را ببیند، مقابل آینه می‌نشست و روزنامه می‌خواند و آبجو با کنیاک می‌نوشید. هنگامی که هرروز در ساعت و دقیقهٔ معین به کافه می‌آمد، همهٔ حاضران به پا می‌خاستند و کلاههایشان را برمی‌داشتند. پیش از آنکه آن مرد بزرگ بنشیند، هیچ‌کس اجازهٔ نشستن به‌خود نمی‌داد. نویسندهٔ انگلیسی، ریچارد لوگالین[۳۱]، که مانند بسیار کسان دیگر صرفاً برای دیدن این مراسم به نروژ رفته‌بود — همچنانکه گروهی دیگر برای دیدن تولستوی به یاسنایا پالیانا[۳۲] می‌رفتند — ورود او را چنین وصف کرده است: «حضوری تهدیدآمیز، اخمو، خاموش با وقاری خشک، راست همچون

---

29) William Archer 30) Viktoria Terrace 31) Richard le Gallienne
32) Yasnaya Palyana

میله‌ای آهنین... در پوست بدن چرم مانندش و نگاه نافذش که به نگاه درندگان می‌مانست اثری از محبت انسانی وجودنداشت. می‌توانست یک ریش سفید اسکاتلندی باشد که به کلیسا وارد می‌شود.»[۸]

اما در این نویسندهٔ بزرگ انسانگرا که در زمان حیات خویش در قدرشناسی مردمی و افتخارات رسمی غرقه شد، چنانکه لو گالین نیز اشاره می‌کند، چیزی ناجور وجودداشت. او رهایی‌بخشی بزرگ بود که بشریت را مطالعه و درک کرده بود، برایش گریسته بود، و با آثارش به بشریت آموخته بود که چگونه خود را از زنجیر آداب و رسوم و تعصبات ملال‌انگیز رها سازد. اما اگر او چنین دلبستگی نیرومندی به بشریت داشت، چرا چنین می‌نمود که تک تک انسانها را از خود می‌راند؟ چرا دوستی آنان را ردمی‌کرد و ترجیح می‌داد که تنها در ستونهای روزنامه دربارهٔ آنها مطلبی بخواند؟ چرا همیشه تنها بود؟ انزوای سخت و خودخواسته‌اش از چه رو بود؟

آدمی هرچه دقیقتر به این مرد بزرگ می‌نگریست، در نظرش شگفت‌انگیزتر جلوه می‌کرد. زیراکسی که آداب و رسوم را زیر پا گذاشته بود و از آزادیهای یک زندگی بی‌قیدوبند دفاع می‌کرد، اینک خود به صورت شخصیتی سخت سنتی جلوه می‌نمود، و پایبندیش به سنت شاید به مرز مضحکه می‌رسید. پرنسس ماری لویز[۳۳]، نوهٔ ملکه ویکتوریا، گفته است که ایبسن آینهٔ کوچکی در داخل کلاه خود چسبانده‌بود و برای شانه کردن موی سرش از آن استفاده می‌کرد. نخستین چیزی که بسیار کسان درمورد ایبسن متوجه می‌شدند خودخواهی بیش‌از حد او بود، و مکس بیربوم[۳۴] درکاریکاتور مشهور خویش این نکته را بخوبی نشان داده است. با اینهمه او همیشه چنین نبود. ماگدالن تورسن[۳۵]، نامادری زنش، نوشته‌است هنگامی که برای نخستین بار ایبسن جوان را در برگن دیده «حالت جانور کوچک کمرویی را داشت ...

33) Marie Louise 34) Max Beerbohm 35) Magdalene Thoresen

هنوز یاد نگرفته بود به انسانهای دیگر نفرت بورزد و از این رو اعتماد به نفس نداشت.»[۹] ایبسن نخستین بار، در سال ۱۸۵۶ ، پس از موفقیت سولهوگ، در لباس پوشیدن دچار وسواس شد. سرآستین توری شاعران، دستکش زرد رنگ، و عصایی آراسته انتخاب کرد. در اواسط دههٔ ۱۸۷۰ به لباس خود حالتی موقر و غم‌افزاتر داد که با تصویر بنای روبه ویرانی که به جهان عرضه می‌کرد بسیار هماهنگ می‌نمود. یان پولسن[۳۶]، نویسندهٔ جوان، او را در کوههای آلپ اتریش در سال ۱۸۷۶ چنین وصف کرده‌است: «فراک مشکی با نوارهای مدال، پیراهن سفید خیره کننده، کراوات شیک، کلاه مشکی ابریشمین براق، عینک طلایی، دهان ظریف غنچه‌ای، نازک چون لبهٔ تیغ ... من در برابر یک دیوار سنگی بی‌روزنه، در برابر معمایی ناگشودنی ایستاده‌بودم.»[۱۰] او عصایی از چوب گردو که دستهٔ زرین بزرگی داشت در دست گرفته بود. سال بعد نخستین درجهٔ دکترای افتخاری خود را از دانشگاه اوپسالا[۳۷] دریافت کرد؛ و از آن پس نه‌تنها اشاره کرد که دوست دارد او را «دکتر» خطاب کنند بلکه همواره فراک مشکی بلندی می‌پوشید که آنچنان حالت رسمی داشت که دختران روستایی آلپ او را کشیش می‌پنداشتند و هنگامی که برای قدم‌زدن می‌آمد برای بوسیدن دستش در برابر او زانو می‌زدند.[۱۱]

همان توجهی که به لباس خود داشت، معمولاً شامل جزئیات دیگر نیز می‌شد. نامه‌هایش شامل دستورهای مفصلی دراین باره است که لباسهایش را چگونه باید در جالباسی آویزان کرد و جورابها و زیرجامه‌هایش را چگونه در کشو گذاشت. همواره پوتینهایش را خودش واکس می‌زد و حتی دکمه‌هایش را خودش می‌دوخت، به خدمتکاری فقط اجازه می‌داد سوزنش را نخ کند. در سال ۱۸۸۷ هنگامی که زندگینامه‌نویس آینده‌اش، هنریک یاگر[۳۸]، به دیدنش می‌رفت، هر روز صبح یک ساعت از وقتش را صرف لباس پوشیدن

36) John Paulsen 37) Uppsala 38) Henrik Jaeger

می‌کرد.[۱۲] با اینهمه، کوششهایش برای شیکپوشی به شکست انجامید. بسیاری بودند که او را شبیه افسر یا کاپیتان کشتی می‌دانستند، بویژه پس از مشروب خوردن چهرهٔ سرخ نیاکان خود راکه در هوای آزادکار می‌کردند پیدامی‌کرد. گوتفرید وایس‌اشتاین[۳۹] روزنامه‌نگار عقیده‌داشت عادت ایبسن به‌اینکه حرفهای پیش پاافتاده را با قاطعیتی چشمگیر اداکند او را به «یک معلم کوچک آلمانی» شبیه می‌کند که می‌خواهد این آگاهی را بر لوح خاطرهٔ ما حک کند که «فردا با راه‌آهن به مونیخ خواهم رفت.»[۱۳]

یکی‌از جنبه‌های خودپسندی ایبسن چنان حالت خنده‌داری به‌خود می‌گرفت که حتی خطاپوشترین ستایشگرانش دفاع از آن‌را دشوار می‌یافتند. او در سراسر عمر خود شیفتهٔ مدال و نشان بود و برای به‌دست آوردن آن دست به‌کارهای ناراحت‌کننده‌ای می‌زد. تاحدودی در طراحی مهارت داشت و غالباً طرحی از این بازیچه‌های وسوسه‌کننده می‌کشید. نخستین طرحی که از او باقی‌مانده طرح «نشان ستاره» است. طرح «نشان خانهٔ ایبسن» راکشید و به زنش تقدیم کرد.[۱۴] اما آنچه واقعاً می‌خواست مدال و نشان برای خودش بود. نخستین نشان خود را تابستان ۱۸۶۹ به دست آورد و آن هنگامی بود که یک کنفرانس روشنفکران ــ یک نوآوری تازه و، ازنظر بعضی، شوم در صحنهٔ بین‌المللی ــ برای بحث دربارهٔ زبان در استکهلم برپا شد. این نخستین باری بود که سخت مورد ستایش قرارمی‌گرفت. شب را در کاخ سلطنتی گذراند و باکارل پانزدهم[۴۰] که مدال واسا[۴۱] را به او داده‌بود شامپانی خورد. بعدهاگئورک براندس، در نخستین دیدارش با ایبسن (آنها مدتهای دراز با هم مکاتبه داشتند)، از اینکه او در خانه‌اش آن مدال را به سینه خود آویخته بود در شگفت شد.

اگر او کشف می‌کرد که ایبسن سال بعد برای دریافت نشان اضافی واسطه

---

39) Gottfried Weisstein 40) Carl XV 41) Vasa

تراشیده است بیشتر تعجب‌می‌کرد. در سپتامبر ۱۸۷۰ به یک وکیل دعاوی که بدین‌گونه امور رسیدگی می‌کرد، نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد برای دریافت نشان دانبورگ[۴۲] به او کمک کند: «شما نمی‌دانید این گونه چیزها در نروژ چه اثری دارد ... یک نشان دانمارکی موجب تحکیم موقعیت من در آنجا خواهد شد ... موضوع برای من مهم است.» دو ماه بعد به یک امریکایی، که در واقع دلال افتخارات بود و در استکهلم کار می‌کرد و با دربار مصر مناسباتی داشت، نامه‌ای نوشت و یک نشان مصری درخواست کرد که «به موقعیت ادبی من در نروژ کمک مؤثری خواهد کرد.»[۱۵] سرانجام یک نشان ترکی، «نشان مجیدی»[۴۳] به دست آورد و مشتاقانه آن‌را «چیز زیبایی» وصف کرد. سال ۱۸۷۳ از نظر مدال سال خوبی بود، زیرا به‌دریافت یک مدال اتریشی و نشان قدیس اولاف[۴۴] نروژ نایل آمد. اما در تلاشش برای جمع‌آوری مدال و نشان بیشتر وقفه‌ای حاصل نشد. با اینهمه، نزد دوستی این مسئله را که «شوقی شخصی» به این نشانها دارد انکار کرد، ولی گفت «هنگامی که این نشانها را به من می‌دهند آنها را رو نمی‌کنم.» این حرف کذب محض بود و نامه‌هایش بر دروغ بودن آن گواهی می‌دهد. حتی گفته‌اند که در دهۀ ۱۸۷۰ هنگامی که کالسکه‌ای از برابرش می‌گذشت که نقش علامت سلطنتی یا نجیبزادگی برخودداشت کلاهش را به احترام از سر برمی‌داشت — حتی اگر کسی در کالسکه نبود.[۱۶]

این داستان ممکن است اختراع بدخواهان باشد، اما شواهد زیادی وجود دارد که شور و شوق او را به داشتن مدال و نشان ثابت می‌کند، ازجمله اینکه، اصراری داشت که در هر فرصت ممکن کهکشان روبه‌رشد ستاره‌هایش را به نمایش گذارد. گزارش داده‌اند که در همان سال ۱۸۷۸ در یک ضیافت باشگاهی همۀ آنها را به‌خود آویخته و نشانی همچون قلادۀ سگ به گردن

---

42) Dannenborg　　43) Medjidi　　44) St. Olaf

انداخته بود. گئورگ پولی[۴۵]، نقاش سوئدی، ایبسن را در یکی از خیابانهای رم در حالی دیده‌بود که مدالهایش (نه‌فقط نوار آنها بلکه خود ستاره‌ها) را به خود آویزان کرده‌بود. گاه چنین به‌نظر می‌رسید که هرشب آنها را به‌خود می‌آویزد. او از این کار خود به این عنوان دفاع می‌کرد که درحضور «دوستان جوانتر» این مدالها «به من یادآوری می‌کند که لازم است حدودی را نگه دارم.»[۱۷] با اینهمه، کسانی که او را به شام دعوت می‌کردند هنگامی که بدون مدال می‌آمد نفس راحتی می‌کشیدند، زیرا هنگام باده‌نوشی مدالهای او سبب لبخند و حتی خندهٔ آشکار دیگران می‌شد. گاهی حتی در روز روشن آنها را به‌خود می‌آویخت. هنگامی که با کشتی به نروژ بازمی‌گشت، موقع پهلو گرفتن کشتی در بندر برگن لباس رسمی پوشید و مدالهایش را به‌خود آویخت و سپس به عرشه آمد. وقتی مشاهده کرد که چهارتن از همپیاله‌های قدیمیش، دو نجار و یک خادم کلیسا و یک دلال، با فریاد «خوش آمدی هنریک پیر!» به پیشبازش آمده‌اند به وحشت افتاد. به کابین خود بازگشت و تازمانی که آنان بندرگاه را ترک کردند در آنجا پنهان شد.[۱۸] در دوران پیری نیز همچنان به شکار مدال ادامه می‌داد. در سال ۱۸۹۸ برای به دست آوردن نشان «صلیب بزرگ» دانبرگ چنان اشتیاق داشت که پیش از آنکه رسماً به دریافت آن نایل شود خودش یکی از جواهرفروشی خرید. پادشاه دانمارک علاوه برنشانی که رسماً به او داده شده بود یک نمونهٔ جواهر نشان آن را نیز برای او فرستاد؛ و بدین ترتیب ایبسن صاحب سه نمونه از یک نشان شد و مجبور شد دوتای آن را به جواهرساز دربار بازگرداند.[۱۹]

اما شهرت بین‌المللی و آراسته به جایزه و مدال ایبسن بیش از آنکه نشانی از خودپسندی، حماقت به کنار، داشته‌باشد، نشانهٔ قدرتی بدخواهانه و خشمی بزحمت فروخورده ازکار درآمد. گویی از کلهٔ عظیم و گردن ستبرش، به رغم

45) Georg Pauli

کوچکی اندامش، قدرت پرتوافکن می‌شد. براندس گفته است: «چنین می‌نمود که برای روبه‌روشدن با او چماقی لازم است.» چشمانش نیز آدمی را می‌ترساند. چنین به نظر می‌رسد که اواخر عصر ویکتوریا دوران چشمان نافذ بوده‌است. چشمان گلادستون چنان نافذ بود که هرگاه در پارلمان به نماینده‌ای خیره می‌شد آن شخص بکلی حرف خود را فراموش می‌کرد. تولستوی نیز برای بستن زبان منتقدان از چشمهای مار مانندش استفاده می‌کرد. چشمان ایبسن مردم را به یاد یک قاضی جلاد می‌انداخت. براندس گفته است که او مردم را می‌ترساند: «در وجودش بیست و چهارسال تلخکامی و نفرت انباشته شده‌بود.» هرکس که او را خوب می‌شناخت، از خشمی همانند آتشفشان، که درست در زیر سطح موج می‌زد، آگاهی داشت.

مشروب معمولاً سبب ازجا در رفتن او می‌شد. ایبسن هیچگاه الکلی، و حتی جز در دوره‌ای کوتاه، میخواره نبود. هنگام کار هرگز مشروب نمی‌نوشید و بامداد که پشت میزش می‌نشست نه تنها درحال خماری نبود بلکه فراکی تازه اطو شده می‌پوشید. اما برای غلبه کردن برکمرویی وکم‌حرفی خود در جمع مشروب می‌خورد و الکل، در همان حال که زبانش را باز می‌کرد، ممکن بود خشم او را برانگیزد. خشمی که پس‌از خوردن غذا و مشروب به او دست می‌داد، در باشگاه اسکاندیناوی رم انگشت‌نما بود و مردم را به وحشت می‌انداخت. احتمال انفجار خشم او، بویژه، در ضیافتهایی وجود داشت که برای بزرگداشت افراد برپا می‌شد و در قرن نوزدهم در سراسر اروپا و امریکای شمالی رایج بود و مردم اسکاندیناوی به آن علاقه‌ای خاص داشتند. چنین به‌نظر می‌رسد که ایبسن درصدها از این‌گونه ضیافتها، و اغلب با پیامدهایی مصیبت بار، شرکت داشته‌است. فردریک کنوتسون[۴۶]، که او را در ایتالیا می‌شناخت، از مهمانی دوستانه‌ای سخن می‌گوید که در آن ایبسن به

---

46) Fredrick Knutzon

اوگوست لورانگ[۴۷]، نقاش جوانی که از بیماری سل رنج می‌برد، حمله کرد (یک دلیلش این بود که چرا عدهٔ زیادی از مردم اسکاندیناوی در جنوب اروپا زندگی می‌کنند). ایبسن صریحاً به او گفت که نقاش بدی است: «تو ارزش آن را نداری که روی دوپا راه بروی، باید چهار دست و پا راه بروی.» کنوتسون می‌افزاید: «از چنین حمله‌ای زبانمان بند آمد — حمله به مردی بی‌آزار و بی‌دفاع، مسلولی نگونبخت که بدون سرزنش ایبسن نیز به‌اندازهٔ کافی بدبختی داشت.» هنگامی که سرانجام از سرمیز شام برخاستند، ایبسن نمی‌توانست روی پا بایستد و او را به خانه رساندند.[۲۰] بدبختانه مشروبی که قدرت حرکت را از پاهایش سلب می‌کرد زبان تند و تیزش را نرم نمی‌ساخت. یک بار که گئورگ پولی وکریستیان روس[۴۸]، نقاش نروژی، بعداز یک ضیافت بزرگداشت در رم، ایبسن را درحالی که مدالهایش را به‌خود آویخته بود به‌خانه رساندند، «قدرشناسی خود را بدین‌ترتیب نشان داد که بی‌درنگ عقیدهٔ پنهان خود را دربارهٔ حقیر بودن ما برزبان آورد. مرا توله‌سگ زشت، و روس را موجودی بسیار نفرت‌انگیز خواند.»[۲۱] در سال ۱۸۹۱، هنگامی که براندس در گراندهتل کریستیانیا مهمانی بزرگ شامی به افتخار او برپاکرد، ایبسن «فضای خفقان‌آوری» به‌وجود آورد و در خلال سخنرانی تقدیرآمیز و ستایشگرانهٔ براندس فقط بانوعی خودنمایی سرش را تکان داد و حاضر نشد به آن پاسخی بدهد و تنها گفت که «دربارهٔ این سخنرانی حرفهای زیادی می‌توان زد»، و دست‌آخر نیز باگفتن اینکه براندس دربارهٔ ادبیات نروژ «هیچ نمی‌داند» به میزبانش توهین کرد. در ضیافتهای دیگری که خود مهمان اصلی بود به دیگران پشت می‌کرد. گاهی چنان مست می‌شد که تنها پشت سرهم تکرار می‌کرد: «چی، چی، چی؟»

راست است که ایبسن به‌نوبهٔ خود، گاه، قربانی مست‌بازی وایکینگی

---

47) August Lorange 48) Christian Ross

می‌شد. در واقع دربارهٔ مهمانیهای بدفرجام اسکاندیناویایی در این دوران می‌توان کتابی نوشت. در ضیافت بویژه موقرانه‌ای که در سال ۱۸۹۱ در کپنهاگ به افتخار ایبسن برپا شد، سخنران اصلی، پروفسور سوفوس شاندورف[۴۹]، چنان مست بود که مهمانان دوطرفش، یک اسقف و یک کنت، مجبور شدند او را سرپا نگاه دارند و هنگامی که یکی از مهمانان آهسته خندید، خطاب به وی فریاد زد: «وقتی من حرف می‌زنم دهان ... را ببند.» در همین مهمانی، نقاش مستی به نشانهٔ قدرشناسی ایبسن را در آغوش گرفت و او با خشم فریاد کرد: «این مرد را بیرون کنید!» هنگامی هم که مست نبود رفتار زننده‌اش نرمتر نمی‌شد. در هرحال، می‌توانست بسیار سختگیر و عیبجو باشد. یک بار که دختری را با لباس مردانه، برخلاف مقررات، به باشگاه اسکاندیناوی رم آوردند، ایبسن اصرار ورزید کارمند مسئول این کار اخراج شود. هرگونه رفتاری، خواه پرطنطنه و خواه توأم با بی‌قیدی، می‌توانست خشم او را برانگیزد. در واقع کارشناس خشم بود و زودخشمی خودبه‌خود برایش به صورت یک فرم هنری درآمده‌بود. حتی مظاهر آن‌را در طبیعت گرامی می‌شمرد. بعدها نوشت که هنگام نوشتن نمایشنامهٔ سبعانهٔ براند «روی میزم عقربی را در لیوان خالی آبجو گذاشته‌بودم. جانور گهگاه به‌خود می‌پیچید. آنگاه من تکه‌ای میوهٔ رسیده در لیوان می‌انداختم؛ عقرب با خشم خود را بر روی آن می‌انداخت و زهر خود را در آن خالی می‌کرد. پس‌از آن دوباره آرام می‌گرفت.»[۲۲]

آیا ایبسن در آن جانور بازتابی از نیاز خویش به‌خالی کردن خشم درونش می‌دید؟ آیا نمایشنامه‌هایش، که معمولاً خشم در آن موج می‌زند و گاه به جوش می‌آید، نوعی تلاش گستردهٔ درمانی است؟ هیچ‌کس ایبسن را از نزدیک نمی‌شناخت ولی بسیاری از آشنایانش می‌دانستند که زندگی و

---

49) Sophus Schandorph

تلاشهای گذشته‌اش باری‌گران از رنجشی آرام نشدنی بردوش او گذاشته‌است. از این‌نظر مانند روسو بود: خودخواهیش برای بقیهٔ عمر جریحه‌دار شده‌بود و، در نتیجه، به‌صورت هیولایی از خودمداری درآمده‌بود. به گونه‌ای ناعادلانه پدر و مادرش را مسئول تیره‌بختی روزگار جوانی خویش می‌دانست، و فرزندان خود را نیز در این گناه شریک می‌شمرد. هنگامی که شین را ترک کرد، هیچ کوششی برای تماس گرفتن با خانواده‌اش به خرج نداد. برعکس: در آخرین دیدارش از شین در سال ۱۸۵۸ ، که برای پول قرض کردن از عموی ثروتمندش، کریستیان پوس[۵۰]، صورت گرفت، عمداً به دیدن پدر و مادرش نرفت. با خواهرش هدویک[۵۱] مختصر تماسی داشت ولی این موضوع می‌تواند به بدهیهای پرداخت نشده مربوط باشد. در نامهٔ زننده‌ای در سال ۱۸٦۸ به بیورنسیترنه بیورنسون[۵۲] نویسنده، که بعدها دخترش با پسر ایبسن ازدواج کرد، نوشت: «خشم برنیروی من می‌افزاید. اگر قراراست جنگ بشود بگذار بشود!... من کودک را در شکم مادرش نخواهم بخشود، همچنانکه هیچ اندیشه و احساسی راکه انگیزهٔ کارهای کسی است که افتخار قربانی بودن من نصیبش می‌شود نمی‌بخشایم. آیا می‌دانی که در تمام مدت زندگیم به پدر و مادر و همهٔ خانواده‌ام پشت کرده‌ام زیرا نمی‌توانم ادامهٔ رابطه‌ای راکه برپایهٔ تفاهم ناقص قرار داشته باشد تحمل کنم؟»[۲۳] هنگامی که پدرش درسال ۱۸۷۷ درگذشت، نزدیک چهل سال بود که با او تماسی نداشت. در نامه‌ای به عمویش در دفاع از خود «شرایط غیرقابل تحمل از همان نخستین مراحل» را «دلیل اصلی» این وضع دانست. مقصود او، در واقع، این است که خانواده‌اش سقوط کردند و او بالا رفت و نمی‌خواست که آنان او را پایین بکشند. از وجود آنها شرم داشت و می‌ترسید احتمالاً از او پول بخواهند. هرچه ثروتمندتر می‌شد و امکاناتش برای کمک به آنها افزایش می‌یافت، به برقرار کردن تماس با آنها بی‌میل‌تر

---

50) Christian Paus   51) Hedvig   52) Bjornstjerne Bjornson

می‌شد. برای کمک به برادر کوچکتر افلیج خود نیکولای آلکساندر هیچ کوششی نکرد. این برادر سرانجام به ایالات متحد رفت و، در سال ۱۸۸۸، در پنجاه‌وسه‌سالگی جان سپرد: برروی سنگ گورش نوشتند «بیگانگانش گرامی داشتند و بیگانگانش به سوگ نشستند.» همچنین اوله پوس[۵۳]، کوچکترین برادر خود راکه ملوان، دکاندار، و نگهبان فانوس دریایی بود، بکلی نادیده گرفت. اوله همواره فقیربود اما تنها کسی‌بود که به‌پدر نگونبخت خودکمک می‌کرد. ایبسن یک‌بار گواهینامه‌ای رسمی برای یافتن شغل برای او فرستاد اما هرگز یک شاهی به او پول نداد و در وصیتنامهٔ خویش نیز چیزی برای او نگذاشت. اوله در سال ۱۹۱۷ در حال تهیدستی در یک خانهٔ سالمندان درگذشت.[۲۴]

در پس خانوادهٔ رسمی، داستان دردناک دیگری نیز وجودداشت که با دقت آن را پنهان نگاه می‌داشتند. داستانی که می‌تواند از یکی از نمایشنامه‌های خود ایبسن گرفته شده‌باشد —گرچه، در واقع، سراسر زندگی ایبسن به یک معنی درام مرموزی ایبسن‌گونه است. در سال ۱۸۴۶، هنگامی که ایبسن هجده‌ساله بود و هنوز در بالاخانهٔ مغازهٔ داروساز زندگی می‌کرد، با الزی سوفی ینسد اتر[۵۴]، دختر خدمتکاری که در آنجا کار می‌کرد و ده‌سال از خودش بزرگتر بود، ماجرایی عاشقانه پیداکرد. دختر باردار شد و در ۱۹ اکتبر ۱۸۴۶ پسری زایید که او را هانس یاکوب هنریکسون[۵۵] نام نهاد. این دختر، مانند لنشن معشوقهٔ مارکس یک دختر دهاتی بیسواد نبود بلکه به خانوادهٔ برجسته‌ای از کشاورزان خرده‌مالک تعلق داشت؛ پدربزرگش کریستیان لوفتوئوس[۵۶]، شورش مشهوری برعلیه سلطهٔ دانمارکی‌ها را رهبری کرده و درحالی‌که در دژ اکرسهوس[۵۷] در زنجیر بود درگذشته‌بود. دختر، مانند لنشن، در نهایت پنهانکاری رفتار کرد. برای زاییدن کودک نزد پدر و مادرش

---

53) Ole Paus 54) Elsie Sofie Jensdatter
55) Hans Jacob Henrikson 56) C. Lofthuus
57) Akershus

بازگشت و هیچگاه در صدد برنیامد از پدر فرزندش چیزی بگیرد.[۲۵] اما، به موجب قوانین نروژ و به حکم شورای محل، ایبسن مجبور شد هزینهٔ نگهداری هانس یاکوب را تا چهارده‌سالگی بپردازد.[۲۶] ایبسن که در آن زمان فقیر بود از تحمیلی که بردرآمد ناچیز او شده‌بود سخت رنجیده خاطرگشت و کودک و مادرش را هیچگاه نبخشود. مانند روسو و مارکس، هرگز هانس‌یاکوب را به فرزندی نشناخت، هیچ علاقه‌ای به او نشان نداد، و به میل خود کوچکترین کمک مالی یا غیرمالی به او نکرد. پسر آهنگری پیشه کرد و تابیست ونه سالگی با مادر به‌سربرد. مادر نابینا شد و هنگامی که خانهٔ پدر و مادری را از آنها گرفتند به‌کلبه‌ای پناه‌برد. پسر روی تخته‌سنگ نوشت «سیلتف یل»[۵۸]، یعنی تپهٔ گرسنگی. الزی نیز در ۵ ژوئن ۱۸۹۲ ، در هفتادوچهارسالگی، در تنگدستی جان‌داد، و احتمال نمی‌رود که خبرمرگ او به گوش ایبسن رسیده باشد.

هانس یاکوب به هیچ روی بی‌فرهنگ نبود. خوانندهٔ پرکاری بود و بویژه تاریخ و سفرنامه می‌خواند. همچنین ویولون ساز ماهری بود. اما میخواره و بی‌دست و پا بود. گاهی به کریستیانیا می‌آمد و کسانی که از راز او باخبر بودند از شباهت فوق‌العاده‌ای که با پدر پرآوازهٔ خویش داشت در شگفت می‌شدند. بعضی از آنان نقشه کشیدند که به هانس یاکوب لباسی همانند آنچه ایبسن به تن می‌کرد بپوشانند و او را صبح زود برسر میزی در گراندهتل که معمولاً ایبسن در آنجا می‌نشست بنشانند تا هنگامی که او بامدالهایش برای نوشیدن آبجو وارد می‌شود با شاهد عینی گناه خویش روبه‌رو شود. اما جرئت این کار را نیافتند. فرانسیس بول[۵۹]، که از منابع موثق زندگی ایبسن است، می‌گوید هانس یاکوب تنها یک‌بار پدرش را ملاقات کرد. این دیدار درسال ۱۸۹۲ در زمانی اتفاق افتاد که پسر که دیناری نداشت به آپارتمان پدرش رفت تا از او پولی بخواهد. خود ایبسن در راگشود و ظاهراً نخستین بار بود که پسر خود را، که

58) Syltefjell   59) Francis Bull

اینک چهل و شش ساله بود، می‌دید. او خویشاوندی خود را انکار نکرد اما به هانس یاکوب فقط پنج کراون داد و گفت: «این همان مقداری است که به مادرت دادم. باید برایت کافی باشد» — آنگاه در را به روی او بست.[۲۷] پدر و پسر دیگر هرگز یکدیگر را ملاقات نکردند و هانس یاکوب در وصیتنامهٔ ایبسن نیز چیزی به‌دست نیاورد، و در ۲۰ اکتبر ۱۹۱۶ در تهیدستی درگذشت.

ترس ایبسن از اینکه خانواده‌اش، هم خانوادهٔ قانونی و هم خانوادهٔ نامشروعش، پولی از او بخواهند، بی‌شک یکی‌از دلایلی‌بود که آنها را از خود می‌راند. تنگدستی نخستین دوران زندگی در او دلهره‌ای ماندگار دربارهٔ امنیت مالی به‌وجود آورده‌بود که تنها پول درآوردن مداوم و انباشتن و حفظ کردن آن می‌توانست آن را آرامش بخشد. این یکی از نیرومندترین انگیزه‌های زندگی او بود. خست او، مانند صفات دیگرش، در مقیاسی غول‌آسا بود. کاملاً آمادگی داشت برای به دست آوردن پول دروغ بگوید. با درنظر گرفتن اینکه خدانشناس بود و قلباً از سلطنت نفرت داشت، درخواستی که برای کارل پانزدهم فرستاده و در آن مقرری صدلیره‌ای گدایی کرده قابل توجه است: «من نه برای ادامهٔ زندگی از راه اعانه بلکه به‌خاطر وظیفه‌ای مبارزه می‌کنم که اعتقاد راسخ دارم خداوند به من محول کرده‌است ... این دستهای شاهانهٔ آن اعلیحضرت است که معین می‌کند آیا باید خاموش بمانم و در برابر شدیدترین محرومیتی که جان آدمی را می‌آزارد سرفرود آورم — محرومیتِ انصراف اجباری از وظیفهٔ خویش در زندگی و اجبار به‌تسلیم شدن، در حالی که می‌دانم زرادخانهٔ معنوی برای جنگیدن به من عطا شده‌است.» در این زمان (۱۸۶٦) که مختصر پولی از براند به‌دست آورد، شروع به پس‌انداز کرد. این کار با انداختن سکه‌های نقره در یک لنگهٔ جوراب آغاز شد و سپس به خریدن اوراق قرضهٔ دولتی رسید. در ایتالیا تبعیدیان دیگر متوجه شدند که او حتی جزئی‌ترین خریدهای خود را نیز در دفترچه‌ای یادداشت می‌کند. از

سال ۱۸۷۰ تا نخستین سکته‌اش در سال ۱۸۹۰، دو دفترچهٔ سیاه رنگ داشت که دریکی درآمدها و در دیگری سرمایه گذاریهای خود را، که همه در اوراق کاملاً بی‌خطر قرضهٔ دولتی بود، ثبت می‌کرد. تا پیش از آخرین بیست سال زندگی، درآمدش، دست کم به‌معیارهای آنگلوساکسون، زیاد نبود زیرا نمایشنامه‌هایش به کندی در سراسر جهان به‌صحنهٔ تئاترها راه می‌یافت و قانون حق‌التألیف نیز بخوبی از آنها حمایت نمی‌کرد. اما در سال ۱۸۸۰، برای نخستین بار، بیش از هزار لیره به دست آورد که در مقیاسهای نروژی آن زمان درآمد هنگفتی بود. بر کل درآمدش دائماً افزوده می‌شد. سرمایه گذاریهایش نیز افزایش می‌یافت. در واقع، احتمال نمی‌رود که هیچ نویسندهٔ دیگری بخشی چنان بزرگ از درآمدهای خود را — از نصف تا دو سوم در ربع قرن آخر زندگیش — سرمایه گذاری کرده باشد. اینها برای چه‌بود؟ وقتی پسر قانونیش سیگورد[۶۰] از او پرسید که چرا این همه به قناعت روزگار می‌گذارند، پاسخ داد: «خوب خوابیدن و خوب نخوردن بهتر از خوب خوردن و خوب نخوابیدن است.» به‌رغم ثروت روزافزونش، خود و خانواده‌اش همچنان در اتاقهایی ملال‌انگیز زندگی می‌کردند. می‌گفت به بیورنسون رشک می‌برد زیرا خانه و زمینی دارد. اما خود او هرگز نکوشید ملکی بخرد یا حتی مبل و اثاثی از آن خود داشته باشد. آخرین آپارتمانهایی که ایبسن در ویکتوریاتراس و خیابان آربینس[۶۱] در آنها زندگی می‌کرد، به همان اندازهٔ اقامتگاههای دیگرش حالت غیرشخصی و هتل مانند داشت.

با اینهمه، همهٔ آپارتمانهای ایبسن نوعی ویژگی غیرعادی داشت: به‌نظر می‌رسید که آپارتمان به دونیمه تقسیم شده‌است که در آنها زن و شوهر دو دژ جداگانه برای عملیات دفاعی و تهاجمی برعلیه یکدیگر برپا کرده‌اند.[۲۸] این وضع به صورت شگفت‌انگیزی یکی از آرزوهای دوران جوانی او را

60) Sigurd 61) Arbiens

برآورده می‌ساخت، زیرا به کریستوفر دوئه[۶۲] قدیمی‌ترین دوست خود گفته بود «هرگاه زن بگیرد، او و زنش باید در دوطبقهٔ جداگانه زندگی کنند. آن دو [تنها] به هنگام غذاخوردن یکدیگر را خواهند دید و هرگز «تو» خطاب نخواهند کرد.»[۲۹] ایبسن در سال ۱۸۵۸ ، پس‌از دوران نامزدی دوسالهٔ بی‌شور و شوقی، با سوزانا تورسن[۶۳]، دختر سرکشیش برگن، ازدواج کرد که دختری اهل کتاب و مصمم بود و چهره‌ای بی‌بهره از زیبایی ولی گیسوانی قشنگ داشت. نامادری اهل مطالعه‌اش به‌طعنه دربارهٔ ایبسن می‌گفت که پس از سورن‌کیرکه گور[۶۴] هیچ کس را نمی‌شناخته که «این همه اجبار به تنها ماندن با خویشتن داشته‌باشد.» ازدواج آنها نه از روی علاقه بلکه مصلحتی بود. از یک جهت، این ازدواج در دستاوردهای ایبسن اثری تعیین‌کننده داشت زیرا در ایام نومیدی شدیدش، هنگامی که نمایشنامه‌هایش رد یا با شکست روبه‌رو می‌شد و جداً در این فکر بود که به استعداد دیگرش، نقاشی، بپردازد، زنش اجازهٔ نقاشی کردن به او نداد و وادارش کرد که هرروز بنویسد. چنانکه سیگورد بعدها گفت: «جهان می‌تواند از این نظر از مادر من سپاسگزار باشد که یک نقاش بد کمتر به‌دست آورد و در عوض یک نویسندهٔ بزرگ نصیبش شد.»[۳۰] سیگورد که در سال ۱۸۵۹ به‌دنیا آمد، همواره مادرش را به‌عنوان تکیه گاه اصلی ایبسن تصویر می‌کرد: «ایبسن نبوغ بود و او شخصیت. شخصیتِ ایبسن. خود ایبسن این را می‌دانست گرچه تا اواخر عمر حاضر نبود بدان اعتراف کند.»

سیگورد، طبعاً، این ازدواج را رابطه‌ای ثمربخش وصف می‌کرد. اما در آن زمان دیگران آن ازدواج، و خود ایبسن را، به‌گونه‌ای دیگر می‌دیدند. در یادداشتهای دانمارکی جوانی به‌نام مارتین شنک‌لوت[۶۵] از ایبسن وزنش در

62) Christopher Due   63) Suzannah Thoresen   64) Sören Kierkegaard
65) Martin Schneekloth

سالهایی که در ایتالیا به سر می‌بردند تصویر ناراحت‌کننده‌ای وجود دارد. او می‌نویسد، ایبسن از اینکه دریافته بود با زنی ازدواج کرده است که دوستش نمی‌دارد و «هیچ‌گونه سازشی ممکن نیست»، در «وضع نومیدکننده‌ای» به‌سر می‌برد. ایبسن به‌نظر او چنین آمد: «شخصیتی سلطه‌جو، خودمدار، و انعطاف‌ناپذیر با احساس مردانهٔ پرشور و آمیزه‌ای شگفت‌انگیز از بزدلی شخصی و آرمانگرایی پرشور و، با اینهمه، یکسره بی‌اعتنا به اینکه این آرمانها را در زندگی روزمرهٔ خویش ظاهر سازد.... او [زنش] فردی است با خصلت زنانه، ندانم کار اما دارای شخصیتی استوار و مقاوم، آمیزه‌ای از تیزهوشی و حماقت، بی‌احساس نیست ولی از فروتنی و عشق زنانه بهره‌ای نبرده‌است.... آن دو بی‌رحمانه و خونسرد با یکدیگر می‌جنگند و باوجود این او شوهرش را دوست دارد — حتی اگر تنها به‌خاطر پسرشان، پسر بیچاره‌شان، باشد که سرنوشتش غم‌انگیزترین سرنوشتی است که ممکن است نصیب کودکی گردد.» او چنین ادامه می‌دهد: «ایبسن چنان درکار خود غرق شده که ضرب‌المثل «اول انسانیت بعد هنر» در عمل وارونه شده‌است. تصور می‌کنم عشق او به زنش مدتها پیش از میان رفته است... جرم او اینک این است که نمی‌تواند با منضبط ساختن خویش وضع را اصلاح کند، بلکه طبیعت دمدمی و خودکامه خود را برزنش و پسر بیچاره، دلمرده، و وحشتزده‌اش تحمیل می‌کند.»[۳۱] سوزانا به هیچ روی در برابر خودپسندی خاراگونهٔ ایبسن بی‌دفاع نبود. بیورنسون، از قول او، پس‌از به‌دنیا آمدن سیگورد، نقل می‌کند که کودکان دیگری نخواهد زایید و این بدان معنی بود که دیگر رابطهٔ جنسی درکار نخواهدبود. (اما او شاهدی دشمن صفت بود.) گاهی شایع می‌شد که آن دو از هم جدا خواهند شد. شک نیست که ایبسن از نفس زناشویی نفرت داشت: در ۱۸۸۳ گفت «این کار بر همه‌کس داغ بردگی می‌نهد.» اما چون دوراندیش بود و امنیت را دوست می‌داشت، زندگی زناشویی خود را حفظ می‌کرد. نامهٔ عجیبی به تاریخ ۷ مه

۱۸۹۵ از او باقی‌مانده که خطاب به زنش نوشته و د رآن این شایعه را که قصد دارد به خاطر هیلدورآندرسن[۶۶] از وی جدا شود بشدت تکذیب کرده و آن را به نامادری زنش، ماگدالن تورسن که ایبسن از او نفرت داشت، نسبت داده است.[۳۲] ایبسن در برابر زنش اغلب رفتاری خشن و زشت داشت. اما زنش می‌دانست چگونه تلافی کند. هنگامی که ایبسن خشمگین می‌شد، زن که از بزدلی ذاتی و ترس شوهرش از خشونت آگاهی داشت فقط به ریشش می‌خندید. در واقع، از ترسو بودن او سوء استفاده می‌کرد و شرح تصادفات وحشتناک روزمرهٔ روزنامه‌ها را برایش می‌خواند.[۳۳] آنان زوج سازگاری نبودند که با هم تبادل نظر کنند.

ایبسن با دوستانش نیز روابطی سرد و غالباً مشاجره‌آمیز داشت. شاید دوستان واژهٔ درستی نباشد. خواندن مکاتباتش با بیورنسون نویسنده، که به اندازهٔ دیگران و مدتی‌طولانی او رامی‌شناخت، ناراحت کننده است. او بیورنسون را رقیب تلقی می‌کرد و به موفقیتهای زودرس، طبیعت برونگرا، خلق و خوی شاد و مهربان، و توانایی آشکارش برای لذت‌بردن از زندگی حسد می‌ورزید. واقعیت این است که بیورنسون آنچه در توان داشت انجام داد تا توجه مردم را به ایبسن جلب کند و از این‌نظر ناسپاسی سنگدلانهٔ ایبسن نفرت‌انگیز می‌نماید. رابطهٔ آن دوهمانند رابطهٔ روسو و دیدرو بود. ایبسن مانند روسو می‌گرفت و بیورنسون می‌داد، گرچه مشاجرهٔ نهایی نمایشی در کار نبود.

برای ایبسن اقدام متقابل دشوار بود. باتوجه به آن همه کاری که بیورنسون برای او کرده بود، تلگراف تبریکی که سرانجام به مناسبت شصتمین سال تولد بیورنسون برایش فرستاد شاهکار کم‌کاری بود: «هنریک ایبسن سالروز تولد شما را تبریک می‌گوید.» باوجود این، انتظار داشت بیورنسون برایش کارهای بیشتری انجام دهد. هنگامی که کلمنس پترسن[۶۷] منتقد نقد خصمانه‌ای بر

---

66) Hildur Andersen 67) Clemens Petersen

پرگونت نوشت، ایبسن برای بیورنسون، که هیچ ارتباطی با این ماجرا نداشت، نامهٔ غضب‌آلودی فرستاد که چرا پترسن را نقش زمین نکرده‌است؟ «من پیش از آنکه بگذارم برعلیه حقیقت مرتکب چنین عمل زشت حساب‌شده‌ای شود او را بیهوش نقش زمین می‌ساختم.» روز بعد این حاشیه را به نامه افزود: «دیروز این سطور را ناتمام گذاشتم و امروز با خونسردی آن‌را خواندم... با وجود این نامه را خواهم فرستاد.» سپس بار دیگر به هیجان‌آمد و چنین ادامه داد: «شما را تنها به این خاطر سرزنش می‌کنم که هیچ کاری نکردید. درست نبود که دست به کاری نزنید و اجازه دهید در غیاب من این‌گونه به اعتبارم چوب حراج بزنند.»[۳۴]

اما ایبسن، درحالی که انتظار داشت بیورنسون به جایش بجنگد، او را هدف مناسبی برای تیرهای طنز خود تلقی می‌کرد. در نمایشنامهٔ مجمع جوانان[۶۸] که حملهٔ سختی به جنبش پیشرو بود، او را به‌صورت شخصیت نامطبوع استنس‌گور[۶۹] درآورد. ایبسن در این یادنامهٔ ناسپاسی، همهٔ کسانی را که به او پول داده و عریضهٔ تقاضای کمک دولتی او را امضا کرده بودند به باد حمله گرفت. او این اندیشه را پذیرفته بود که هرکس که در جامعه اهمیتی دارد آماج شایسته‌ای برای حمله است. اما از چنین اشاره‌ای نسبت به خودش سخت آزرده خاطر می‌شد. هنگامی که یان پولسن دربارهٔ پدر سلطه‌جویی که شوق گرفتن مدال داشت رمانی منتشر کرد، ایبسن در پشت کارت ویزیت خود تنها کلمهٔ «رذل» را نوشت و بی‌آنکه سرپاکت را ببندد آن را برای پولسن به باشگاه فرستاد ـــ همان شگردی که در دههٔ بعد مارکی کوینزبری[۷۰] درمورد اسکار وایلد به کاربست.

در واقع، همهٔ روابطی که ایبسن با نویسندگان دیگر داشت به مشاجره

---

68) *The League of Youth*
69) Stensgaard
70) Marquess of Queensberry

می‌انجامید و حتی هنگامی که مشاجره‌ای در کار نبود بتدریج از میان می‌رفت. او که نمی‌توانست از این اندرز دکتر جانسن پیروی کند که «دوستیها را باید دائماً تعمیر کرد»، آنها را درحال تشنج و دورانهای سکوت نگاه می‌داشت: همیشه طرف دیگر بود که می‌بایست تلاش کند. در واقع او به تنظیم نوعی فلسفهٔ ضد دوستی نزدیک شده‌بود. هنگامی که براندس، که به علت داشتن روابط نامشروع با زن شوهرداری در کپنهاگ مطرود شده‌بود، در نامه‌ای از اینکه دوستی ندارد شکوه کرد، ایبسن پاسخ داد: «هنگامی که کسی مانند شما رابطه‌ای فوق‌العاده شخصی با کار خود داشته‌باشد [و به‌طور ضمنی می‌خواست بگوید «چنانکه من دارم»] واقعاً نمی‌تواند انتظار داشته‌باشد که دوستانش را حفظ کند... دوستان تجملی پرهزینه‌اند و هنگامی که شخص دارایی خود را در پیشه یا مأموریت خویش سرمایه‌گذاری می‌کند استطاعت آن را ندارد که دوستانی داشته باشد. کاری که شخص برای دوستان انجام می‌دهد چیز پرهزینه‌ای نیست بلکه کاری که، به ملاحظهٔ آنها، انجام نمی‌دهد پرهزینه است. بدین‌گونه بسیاری از بلندپروازیهای معنوی پای در گل می‌ماند. من دچار این وضع بوده‌ام و به همین دلیل چندین سال طول کشید تا توانستم نسبت به خود وفادار بمانم.»[۳۵] این نامهٔ غم‌افزا و افشاگرانه، همچنانکه در بررسی روشنفکران دیگر دیدیم؛ نشان‌دهندهٔ بستگی نزدیک میان آموزهٔ عمومی و ضعف خصوصی است. ایبسن به بشریت می‌گفت «به‌خود وفادار باشید!» اما در این نامه، در واقع می‌پذیرفت که وفادار بودن به خویشتن مستلزم قربانی کردن دیگران است. آزادی شخصی در اساس خودمدارانه و توأم با سنگدلی بود. درمورد خودش او نمی‌توانست بی‌آنکه دیگران را نادیده بگیرد و به آنها پشت کند و، درصورت لزوم، لگدمال سازد نمایشنامه‌نویسی مؤثر باشد. در مرکز رهیافت ایبسن به هنرش آموزهٔ خودخواهی خلاق قرارداشت. چنانکه به ماگدالن تورسن نوشت: «در بیشتر انتقادها در اصل نویسنده به‌خاطر

اینکه به خودش وفادار مانده است مورد سرزنش قرارمی‌گیرد... مسئلهٔ حیاتی این است که آدمی نهاد اصلی خویش را حفظ کند و آن را در برابر همهٔ عناصر مداخله جو خالص و آزاد نگاه دارد.»

برای ایبسن خودخواهی خلاق تلاشی بود که به‌وسیلهٔ آن آسیب‌پذیری شخصیت خویش را به سرچشمهٔ قدرت تبدیل کند. هنگامی که پسربچه بود در تنهایی هولناکی به‌سر می‌برد: معلم او گفته است که «چهرهٔ یک پیرمرد» و «شخصیتی درونگرا» داشت. یکی از همسالانش گفته است: «ما پسربچه‌های کوچک از او خوشمان می‌آمد زیرا همیشه بدخلق بود.» تنها یک‌بار شنیده‌اند که «مانند انسانهای دیگر» بخندد. هنگامی که مرد جوانی شد تهیدستی، تنهایی بیشتری به او تحمیل کرد. از خانه‌ای که درآن اتاقی اجاره کرده‌بود خارج می‌شد و مدتی دراز راه می‌رفت تا ساکنان دیگر آن خانه و خدمتکاران تصور کنند برای خوردن ناهار بیرون رفته است. (بدبختانه بعدها خست ایبسن پسر خودش را واداشت به حیله‌های مشابهی متوسل شود. او که مایل نبود پسربچه‌های دیگر را به خانهٔ غم‌افزای خود دعوت کند به آنها می‌گفت مادرش زن سیاهپوست غول‌پیکری است که برادر کوچکش را، که وجود نداشت، در صندوق زندانی می‌کند.) برای ایبسن قدم‌زدنهای طولانی و تنها به‌صورت عادت درآمده بود. نوشته است: «در دورانهای مختلف در بیشتر نقاط قلمرو پاپ در ایتالیا باکوله‌پشتی و پای پیاده گشت وگذار کرده‌ام.» ایبسن یک تبعیدی طبیعی بود: اجتماع پیرامون خویش را در بهترین حالت بیگانه، اما غالباً دشمن، تلقی می‌کرد. نوشته است در روزگار جوانی «با اجتماع کوچکی که در آن ... زندانی بودم خود را در حالت جنگ می‌دیدم.»[۳۶]

از این رو عجیب نیست که ایبسن در طولانی‌ترین و بارورترین دوران زندگی خویش تبعید را برگزید. همچون مارکس، این امر احساس بیگانگیش را شدت بخشید و او را در یک گروه بستهٔ خارجیان همراه با مشاجره‌ها و

خصومتهای آن محبوس ساخت. ایبسن با شناخت معایب انزوای خویش کار خود را آغاز کرد. در نامه‌ای که در سال ۱۸۵۸ نوشته خود را چنین وصف می‌کند: «محصور در سرمایی کناره جویانه که ایجاد هرگونه رابطه‌ای را دشوار می‌سازد... باور کن که جهان را از دیدگاه پاییزی دیدن چندان خوشایند نیست.» اما شش سال بعد با ناتوانی خود در ایجاد ارتباط با دیگران خومی‌گیرد. در ۱۸٦۴ در نامه‌ای به بیورنسون می‌نویسد: «نمی‌توانم با کسانی که از آدمی می‌خواهند براحتی سفرهٔ دلش را بگشاید تماس برقرارکنم... ترجیح می‌دهم [نهاد حقیقی خود را] در درون خویش پنهان سازم.» تنهاییش خلاق شد و خود به صورت یک «سوژه» درآمد. نخستین شعری که با عنوان «کناره‌جویی»[۷۱] از او باقی‌مانده (در ۱۸۴۷) تا آخرین شعرهایی که در ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ سروده، تنهایی مضمون اصلی است. چنانکه براندس گفته: «این شعر تنهایی است که نیاز تنهایی، کشمکش تنهایی، و اعتراض تنهایی را تصویر می‌کند.»[۳۷] نوشته‌هایش که بازتاب تنهایی است به‌صورت دفاع، پناهگاه، و سلاحی در برابر جهان بیگانه درآمد. چنانکه شنک‌لوت دربارهٔ زندگی او در ایتالیا گفته: «همهٔ ذهن و عاطفه‌اش» در خدمت «حرفهٔ اهریمنی شهرت ادبی» درآمد. انزوای خودخواهانه و پنهان‌سازی درون را بتدریج شیوه‌ای ضروری و حتی فضیلت تلقی‌کرد. به براندس گفت که همهٔ وجود بشری یک کشتی شکسته است و، بنابراین، «تنهاکار خردمندانه نجات دادن خویشتن است.» در زمان پیری به زن جوانی اندرز داد: «نباید همه‌چیز را به مردم بگویی... با ارزشترین چیز در زندگی این است که سفرهٔ دلت را نگشایی.»[۳۸]

اما طبیعتاً دور از واقعبینی است که تصور کنیم چنین روشی را می‌توان زیر کنترل در آورد. این روش به فساد می‌گراید و به‌صورت دشمنی کلی بانوع بشر درمی‌آید. براندس، بناچار، چنین نتیجه گیری می‌کند: «حس تحقیرش نسبت به

71) " Resignation "

بشریت حد و مرزی نمی‌شناسد.» نورافکن نفرتش به‌طور منظم برفراز همهٔ جنبه‌های جوامع بشری می‌چرخید و گهگاه، تقریباً با شیفتگی، روی عقیده یا نهادی که بیزاری خاصی در او برمی‌انگیخت درنگ می‌کرد. از محافظه‌کاران نفرت داشت. او نخستین نویسنده‌ای ـــ پیشاهنگ آنچه بعدها ارتشی عظیم شد ـــ بود که دولت محافظه‌کار را راضی کرد به حیاتی ادبی کمک مالی بکند که خود را وقف حمله به همهٔ چیزهایی که آن دولت گرامی می‌داشت ساخته بود. (هنگامی که ایبسن برای دریافت پول بیشتری مراجعه کرد یکی از اعضای هیئت اعانه دهنده، کشیش ه. ریدرولد[۷۲]، گفت ایبسن سزاوار یک اعانهٔ دیگر نیست بلکه شایستهٔ شلاق خوردن است.) او از لیبرال‌ها نفرت بیشتری پیدا کرد. از نظر او، آنان «برای دفاع از سنگرها موجوداتی ضعیف» و بیشترشان «ریاکار، دروغگو، یاوه‌سرا، رذل» بودند. مانند معاصر خود تولستوی، از نظام پارلمانی نفرتی خاص داشت و آن را سرچشمهٔ فساد و فریبکاری پایان‌ناپذیر می‌دانست؛ و یکی از دلایل آنکه از روسیه خوشش می‌آمد این بود که چنین نظامی نداشت. از دموکراسی متنفر بود. خواندن نظر او در این باره، بدان‌گونه که کریستوفر یانسون[۷۳] دریادداشتهایش ثبت کرده، رقت‌انگیز است[۳۹]: «اکثریت چیست؟ تودهٔ جاهل. ذکاوت همواره به اقلیت تعلق دارد.» گفته است که بیشتر مردم «سزاوار آنکه عقیده‌ای داشته‌باشند نیستند.» به براندس نیز گفته بود: «در هیچ شرایطی خود را با حزبی که اکثریت را در پشت سردارد همبسته نخواهم ساخت.» اگر خود را هوادار مکتبی می‌دانست مکتب آنارشیسم بود، زیرا (مانند بسیارکسان در آن زمان) تصور می‌کرد که آنارشیسم و کمونیسم و سوسیالیسم اساساً یک چیز است. به براندس، که دوست داشت عقاید او را ثبت کند، گفت: «دولت باید از میان برود.» «این انقلابی است که من با خوشحالی به‌آن کمک خواهم کرد. مفهوم دولت را ملغا کنید، اصل ارادهٔ آزاد را برقرار سازید.»

---

72) H. Riddervold 73) Kristofer Janson

بدون تردید ایبسن خیال می‌کرد درمورد زندگی عمومی مردم فلسفه‌ای متجانس دارد. گفته‌ای را که بسیار دوست داشت و آن را در دهان دکتر استوکمان[۷۴] در نمایشنامه‌اش گذاشت این بود: «همیشه حق با اقلیت است.» و همان‌گونه که برای براندس توضیح داد، منظورش: «اقلیتی است که در قلمروی پیش می‌رود که اکثریت هنوز به آن نرسیده است.» تاحدودی خودش را با دکتر استوکمان یکی می‌دانست و به براندس گفت:

> یک روشنفکر پیشگام هیچگاه نمی‌تواند اکثریتی گردآورد. در مدت ده سال ممکن است اکثریت به مقامی برسد که دکتراستوکمان به هنگامی که مردم اجتماع خود را برگزار می‌کردند در آن ایستاده بود. اما در آن ده سال دکتر درجای خود نایستاده بلکه، دست کم، ده‌سال از دیگران جلوتر رفته است. اکثریت، توده‌ها، جمعیت هرگز به او نخواهد رسید؛ و او هرگز نخواهد توانست آنان را پشت سرخود گردآورد. خود من نیز چنین اجبار وقفه‌ناپذیری را برای جلورفتن احساس می‌کنم. جمعیتی اینک در مقامی ایستاده است که من به هنگام نوشتن نخستین کتابهایم ایستاده بودم. امّا خود من دیگر آنجا نیستم. من درجای دیگری هستم ــ بسیار جلوتر از آنها ــ یا امیدوارم چنین باشد.»[۴۰]

مشکل این عقیده، که به شیوهٔ خود به عصر ویکتوریا تعلق دارد، این است که فرض می‌کند بشریت، به رهبری اقلیت روشن‌اندیش، همواره در جهت مطلوب پیشروی می‌کند. به‌ذهن ایبسن نرسید که این اقلیت ــ آنچه لنین بعدها آن را «نخبگان پیشقراول» و هیتلر «پرچمداران» نامید ــ ممکن است بشریت را به‌ورطهٔ سقوط بکشاند. ایبسن از دیدن زیاده‌رویهای قرن بیستم، یعنی قرنی که در شکل دادن بدان کار زیادی انجام داد، متعجب و وحشتزده می‌شد.

---

۷۴) Stockmann، شخصیت نمایشنامهٔ دشمن مردم. ـ م.

دلیل اینکه ایبسن از آینده، که ادعا می‌کرد آن‌را پیش‌بینی می‌کند، درکی چنین نادرست داشت برخاسته از ضعف ذاتی شخصیت او و ناتوانی وی در همدلی با مردم، به‌جای همدلی با عقاید، بود. اگر افراد یا گروهها صرفاً تجسم عقاید بودند، چنانکه در نمایشنامه‌هایش هستند، می‌توانست با بصیرت و همدلی زیاد با آنان رفتار کند. اما در لحظه‌ای که آنان به‌عنوان انسانهای واقعی به زندگی او وارد می‌شدند می‌گریخت یا واکنش خصمانه نشان می‌داد. آخرین دسته از نمایشنامه‌هایش، که در آنها درکی نیرومند از روانشناسی آدمی وجود دارد، مصادف است با مشاجره‌ها و فوران خشم و نفرت از آدمیزاد در زندگی خودش و خراب شدن دائمی شمار اندکی روابط شخصی که با دیگران داشت. تضاد میان عقیده و واقعیت در بیشتر جهتگیریهای عمومیش بازتاب می‌یافت. در ۲۰ مارس ۱۸۸۸ برای اتحادیهٔ کارگران کریستیانیا تلگرامی فرستاد و در آن گفت «از همهٔ طبقات کشورم این طبقهٔ کارگر است که به‌قلب من از همه نزدیکتر است.»[۴۱] این فریبکاری بود. جز کیف پولش هیچ‌چیز به قلب او نزدیک نبود. او در زندگی واقعی هرگز به کارگران کمترین توجهی نکرد و برای عقایدشان جز تحقیر چیزی نداشت. هیچ شاهدی در دست نیست که برای کمک به جنبش کارگران کاری انجام داده باشد. همچنین، مصلحت می‌دانست که خود را نزد دانشجویان عزیز سازد. اما مناسبات واقعی او با آنها به مشاجره‌ای سخت انجامید و در نامهٔ کودکانه و درازنفسی بازتاب یافت که در ۲۳ اکتبر ۱۸۸۵ برای اتحادیهٔ دانشجویان نروژ فرستاد و در آن «سلطهٔ عناصر ارتجاعی» را در میان آنها محکوم کرد.[۴۲]

در روابطش با زنان نیز داستان برهمین منوال بود. از جنبهٔ نظری درصف آنان قرارداشت. می‌توان استدلال کرد که در درازمدت بیش از هر نویسندهٔ دیگر قرن نوزدهم به بهبود وضع زنان کمک کرد. خانهٔ عروسک با پیام روشن آن ـــ ازدواج ناگسستنی نیست، اقتدار شوهر را می‌توان به مبارزه طلبید،

خودشناسی مهمتر از همه‌چیز است — در واقع جنبش زنان را آغاز کرد. هیچ کس بهتر از او از زنان دفاع نکرد و، چنانکه هدا گابلر نشان داد، کمتر کسی توانست به خوبی او احساسات زنان را نشان دهد. برای آنکه درمورد او عدالت را رعایت کرده باشیم، باید بگوییم که گهگاه کوشید به زنان، هم به عنوان تجسم عقیده و هم در زندگی واقعی، کمک کند. یکی از سخنرانیهای او در ضیافت میگساری، در دفاع از پذیرش زنان در باشگاه اسکاندیناوی رم بود. این سخنرانی فوق‌العاده تند بود و چندان کمکی به آرمان آنها نکرد — در میان شنوندگان کنتسی از ترس غش کرد. با اینهمه، به هیچ روی تاب تحمل زنانی را که عملاً در مبارزه به‌خاطر این آرمان شرکت می‌کردند نداشت، بویژه اگر نویسنده هم بودند. در ضیافت بدفرجام شامی که براندس در سال ۱۸۹۱ در گراندهتل به افتخار او داد، از اینکه او را در کنار کیتی کیلاند[۷۵]، که زن میانسال نقاش و روشنفکری بود، نشاندند سخت از کوره دررفت. هنگامی که آن زن به خود جرئت داد از شخصیت خانم الوستد[۷۶] در هدا گابلر انتقاد کند، ایبسن خروشان گفت: «من برای این می‌نویسم که مردم را تصویر کنم و کمترین اهمیتی نمی‌دهم که زنان کتابخوان متعصب از آن خوششان می‌آید یا نه.»[۴۳] دوزخ را حضور در ضیافتی طولانی می‌دانست که در آن او را در کنار پیرزنان نویسنده یا هواداران فعال حق رأی زنان بنشانند — و در دهۀ ۱۸۹۰ در همۀ پایتختهای اسکاندیناوی شمار هر دو بسیار زیاد بود. اتحادیۀ نروژی دفاع از حقوق زنان[۷۷] در ۲۶ مه ۱۸۹۸ در کریستیانیا ضیافت رسمی شامی به افتخار او برپا کرد. وی نخست تلاش کرد از حضور در آن سر باز زند، اما هنگامی که این کار میسر نشد، به ایراد سخنرانی پرخاشجویانه‌ای پرداخت.[۴۴] در مهمانی شامی نیز که دو سازمان زنان مشترکاً به افتخار او در استکهلم دادند

---

75) Kitty Kielland 76) Elvstead

77) Norwegian League for Women's Rights

با تندخویی رفتار کرد؛ اما مهمانی به فاجعه نینجامید زیرا میزبانان این ظرافت طبع را داشتند که نمایشی از رقصهای محلی با شرکت دختران جوان و زیبا برپا کنند که می‌دانستند ایبسن شیفتهٔ آن است.[۴۵]

یکی از رقصندگان، روزا فیتینگهوف[۷۸]، دختر زنی بود که داستانهای کودکان می‌نوشت. این دختر آخرین حلقهٔ زنجیر دراز دخترانی بود که با ایبسن روابطی پیچیده و، از بعضی لحاظ، گیج کننده داشتند. ایبسن همواره به سوی جوانی، که آن را با تلخکامی با چیزهای دست نیافتنی پیوند می‌داد، کششی داشت. نخستین باری که سخت عاشق شد هنگامی بود که در تئاتر برگن کار می‌کرد. در آن زمان عاشق هنریکه هولست[۷۹] شد که دختری پانزده ساله بود. اما پولی نداشت، پدرش مخالفت کرد و کار به جایی نرسید. هنگامی که نخستین موفقیت را در کارش به‌دست آورد خود را خیلی پیر و زشت احساس کرد و این خطر وجود داشت که اگر به دختری که از او بسیار جوانتر بود پیشنهاد ازدواج کند دست رد به سینه‌اش گذاشته شود. اما به داشتن «روابط خطرناک» ادامه می‌داد. درسال ۱۸۷۰ با لورا پترسن[۸۰]، هوادار پرشور حقوق زنان جوان، رابطه یافت. چهارسال بعد شیفتهٔ هیلدورسونتوم[۸۱] شد که نوهٔ پیرزن صاحبخانه‌اش بود و بیش از ده سال نداشت. پیری از کشش او به دختران جوان نمی‌کاست: برعکس، از داستان احساسات پیرانه‌سرگوته به ماریانه فون ویلمر[۸۲] دلفریب که به هنرش جوانی تازه‌ای بخشید سخت به وجد درمی‌آمد. چنین آشکار شد که زنان هنرپیشه، اگر جوان و زیبا باشند، معمولاً می‌توانند ایبسن را به‌هرکاری که می‌خواهند وادارند، بویژه اگر دختران جوان دیگر را به او معرفی کنند. هنگامی که از پایتختهای اسکاندیناوی دیدن می‌کرد، دختران دور هتل محل اقامت او پرسه می‌زدند؛ و او گاهی حاضر می‌شد با آنها

78) Rosa Fitinghoff 79) Henrikke Holst 80) Laura Petersen
81) Hildur Sontum 82) Marianne Von Willemer

صحبت کند و بوسه‌ای و عکسی از خود با آنها ردوبدل کند. او دختران جوان را به طور کلی دوست می‌داشت اما علاقهٔ او معمولاً به یکی از آنها جلب می‌شد. در ۱۸۹۱ این دختر هیلدورآندرسن و آخرین آنها روزا فیتینگهوف بود.

دوتن که مهمتر از دیگران بودند، امیلی بارداک[۸۳] و هلنه راف[۸۴] بودند که آنها را ۱۸۸۹ در تعطیلاتی در منطقهٔ آلپ ملاقات کرده‌بود. هر دو آنها خاطرات خود را یادداشت می‌کردند و چند نامه نیز از آنان باقی مانده است. امیلی که یک دختر هجده‌سالهٔ اتریشی بود (ایبسن چهل و سه سال از او بزرگتر بود) در دفتر یادداشتش نوشت: «شور و شوق او باید اسباب افتخار من باشد ... در آنچه به من می‌گوید احساسات نیرومندی وجود دارد... می‌گوید در سراسر زندگیش از آشنایی با هیچ کس دیگر چنین شادمان نشده‌است. هیچ کس را به اندازهٔ من نستوده است.» از آن دختر می‌خواهد که «با او از هرجهت صریح باشم تا آنکه بتوانیم همکار یکدیگر شویم.» دختر فکر می‌کند که عاشق ایبسن است، «اما هردو احساس می‌کنیم که بهتر است در برابر دیگران همچون غریبه‌ها رفتار کنیم.»[۴۶] نامه‌هایی که پس از جدایی به آن دختر نوشته کاملاً عادی است، و امیلی چهل سال بعد به ای. ا. سوکر[۸۵] نویسنده گفت که آنها حتی یکدیگر را نبوسیده‌اند؛ اما این نکته را نیز اضافه کرد که ایبسن گفته بود که ممکن است از زنش جدا شود تا بتوانند با هم ازدواج کنند و به سفر دوردنیا بروند.[۴۷] هلنه که دختر شهری چشم و گوش بازتر اهل مونیخ بود، به ایبسن اجازه داد او را ببوسد ولی این نکته را روشن کرد که روابط آنها صرفاً رمانتیک و ادبی است نه جنسی، چه‌رسد به اینکه جدّی باشد. هنگامی که دختر از او پرسید در او چه دیده‌است، ایبسن پاسخ داد: «توجوانی، کودکی، مظهر جوانی هستی و من در کار نوشتن به آن نیاز دارم.» شک نیست که این نکته

---

83) Emilie Bardach 84) Helene Raff 85) E. A. Zucher

توضیح می‌دهد که منظورش از اصطلاح «همکار یکدیگر» چه‌بوده‌است. هلنه، چهل سال بعد، نوشت: «بستگی او با دختران جوان هیچ ربطی به بی‌وفایی به معنای متعارف آن نداشت بلکه صرفاً زاییدهٔ نیازهای قوهٔ تخیل او بود.»[۴۸] این دختران نمونهٔ متعالی و مظهر تجسم عقایدی بودند که از آنها برای نمایشنامه‌هایش بهره‌برداری می‌کرد، نه زنانی واقعی که بخواهد به خاطر خودشان دوستشان بدارد یا شیفته آنان گردد.

از این رو بعید می‌نماید ایبسن به طور جدی به این فکر افتاده باشد که با یکی از این دختران رابطه‌ای عاشقانه برقرار کند، چه رسد به اینکه با یکی از آنان پیوند زناشویی ببندد. از روابط جنسی هراسی ژرف داشت. پزشک او، دکتر ادوارد بول[۸۶]، گفته است که ایبسن حاضر نبود حتی برای معاینهٔ پزشکی کاملاً برهنه شود. آیا نقصی در آلت مردانگی او بود — یا چنین فکر می‌کرد که نقصی در آن است؟ آدمی وسوسه می‌شود که ایبسن را، که لااقل از لحاظ نظری درک عمیقی از روانشناسی زنان داشت، المثنای مردانهٔ زن عشوه‌گر بنامد. مسلم است که او امیلی را به دنبال خود کشید. امیلی خیالپرور و بدون شک احمق بود و نمی‌دانست که ایبسن از او بهره‌برداری می‌کند. ایبسن در فوریهٔ ۱۸۹۱، پس‌از آنکه آنچه را می‌خواست به‌دست آورد، مکاتبه‌اش را با او قطع کرد. در همان ماه یولیوس الیاس[۸۷] منتقد ادبی، سرمیز ناهاری در برلین از قول ایبسن تعریف کرد که:

> در تیرول ... دختری وینی را که شخصیتی برجسته داشت ملاقات کرد و آن دختر او را بلافاصله محرم اسرار خویش ساخت... دختر علاقه‌ای نداشت که با جوانی شایسته ازدواج کند... آنچه او را وسوسه، شیفته، و شادمان می‌کرد این بود که شوهران زنان دیگر را از همسرانشان دور سازد. او یک خانه‌خراب‌کن اهریمن صفت بود... پرندهٔ شکاری

86) Edvard Bull 87) Julius Elias

کوچکی که از اینکه او را نیز در شمار قربانیان خود درآورد خوشحال می‌شد. او بدقت وضع آن دختر را بررسی کرد. اما دختر در مورد او موفقیت چندانی به دست نیاورد. «او برمن دست نیافت، ولی من بر او دست یافتم — برای نمایشنامه‌ام.»[۴۹]

مختصر آنکه، ایبسن صرفاً برای این از امیلی استفاده کرد که برای یکی از شخصیتهایش، هیلده وانگل[۸۸] در نمایشنامهٔ استاد معمار، طرحی فراهم کند و در جریان کار او را به صورت شخصیتی نفرت‌انگیز درآورد. نه تنها نقل‌قولهای الیاس بلکه نامه‌های خود ایبسن نیز بتدریج منتشر شد و مردم هیلده را در وجود امیلی بیچاره بازیافتند.[۵۰] در نیمی از زندگی دراز امیلی (که ازدواج نکرد و نودودوسال زیست) به او داغ یک زن شرور زدند. این نه تنها نشان‌دهندهٔ شیوهٔ ایبسن برای به کار بردن انسانهای واقعی درکارگاه داستان‌سازی خویش است بلکه نشانهٔ بی‌توجهی بی‌رحمانهٔ او به احساسات، و بی‌پروا در معرض تماشا گذاشتن آنها نیز هست. از همهٔ اینها بدتر، مورد لورا کیلر[۸۹]، زن جوان نروژی تیره‌بختی بود که ایبسن چندبار با او ملاقات کرده‌بود. این زن سخت زیر سلطهٔ شوهرش قرارداشت و برای اینکه به‌خیال خود به او کمک کند دست به‌دزدی می‌زد. هنگامی که راز زن فاش شد شوهرش با او به‌صورت موجودی مزاحم و مایهٔ بدنامی رفتار کرد و مدتی او را به تیمارستان انداخت. ایبسن وی را نمادی از ستمدیدگی زنان تلقی کرد — تجسم یک عقیده و نه انسانی واقعی — و او را برای خلق شخصیت داستانی نورا در خانهٔ عروسک به کار برد. شهرت جهانی عظیم این نمایشنامهٔ درخشان طبعاً نظرها را به‌سوی لورا، که به گونه‌ای گسترده او را الگوی اصلی نورا شناختند، جلب کرد. لورا پریشان شد و از ایبسن درخواست کرد آشکارا اعلام کند که او نورا

88) Hilde Wangel
89) Laura Kieler

نیست. با آنکه این کار برای ایبسن هیچ زیانی نداشت تقاضای زن را نپذیرفت و نامه‌ای که در آن این درخواست را رد کرده شاهکاری از فریبکاری دنائت‌آمیز است: «درست درک نمی‌کنم که لورا کیلر از کشاندن من به این دعوای ناچیز واقعاً چه منظوری دارد. بیانیه‌ای از سوی من، بدان‌گونه که او پیشنهاد می‌کند، حاکی از اینکه «او نورا نیست» هم بی‌معنی و هم بیهوده است زیرا من هرگزنگفته‌ام که او نورا هست... خیال می‌کنم با من موافق باشید که بهترین خدمت به دوست مشترکمان خاموش ماندن است.»

بهره‌برداری بی‌رحمانهٔ ایبسن از دیگران برای شخصیت‌سازی شامل نزدیکان و بیگانگان می‌شد. نمایشنامه‌ای که زندگی امیلی را خراب کرد به همسر خودش نیز آسیب رساند، زیرا در نمایشنامهٔ \استادمعمار سوزانا را الگوی زن سولنس[90]، که هم یکی از سازندگان و هم قربانی یک ازدواج بدفرجام بود، تلقی کردند. اما یک شخصیت دیگر این نمایشنامه، کایا فوسلی[91]، در واقع آدم ربایی بود. زنی از اینکه چند بار ایبسن او را به‌شام دعوت کرد در شگفت شد و با خوشحالی پذیرفت، و هنگامی که این دعوتها ناگهان قطع شد اندکی تعجب کرد — اما وقتی نمایش را دید و خود را در کایا بازشناخت همهٔ ماجرا را دریافت. از او سوء استفاده شده‌بود.

ایبسن اغلب دربارهٔ عشق می‌نوشت و این موضوع اصلی شعرهای او نیز بود، هرچند در مفهومی منفی به‌صورت بیان درد تنهایی درمی‌آمد. اما معلوم نیست که نسبت به شخص معین، و نه به یک عقیده یا شخصی به‌عنوان عقیده، عشقی احساس می‌کرده یا می‌توانسته است بکند. برای او نفرت احساسی بمراتب اصیلتر بود. در پس نفرت احساسی بنیادی‌تر وجودداشت — و آن ترس بود. در ژرفای شخصیت ایبسن ترسی‌فراگیر، برزبان نیامده، و بیان نکردنی نهفته بود. شاید، این مهمترین ویژگی او بود. کمرویی را از مادرش،

---

90) Solness　　91) Kaja Fosli

که در هر فرصتی خود را در اتاقش محبوس می‌ساخت، به‌ارث برده‌بود. ایبسن نیز در کودکی در را به روی خود می‌بست. کودکان دیگر متوجه ترس او شده‌بودند — ازجمله اینکه می‌ترسید با سورتمه از روی یخ بگذرد — و «ترسویی» ، هم به‌معنای جسمی و هم به‌معنای اخلاقی، واژه‌ای بود که همواره ناظران در سراسر زندگیش درمورد او به کار می‌بردند.

در زندگی او واقعه‌ای بویژه شوم وجودداشت که درسال ۱۸۵۱ ، زمانی که بیست‌وچهار ساله بود و برای روزنامهٔ رادیکال اَربیدرفورنینگرنس بلاد[۹۲] مقالاتی بی‌امضا می‌نوشت، اتفاق افتاد. در ژوئیهٔ آن سال پلیس به دفتر روزنامه هجوم برد و دوتن از دوستان او، تئودور آبیلگور[۹۳] و مارکوس ترانه[۹۴]، رهبر کارگران، را توقیف کرد. خوشبختانه، از لحاظ ایبسن، پلیس در اوراق دفتر چیزی که نشان دهد او نویسندهٔ آن مقالات است نیافت. ایبسن که به وحشت افتاده‌بود چند هفته‌ای خود را آشکار نساخت. آن دوتن محکوم شدند و هفت‌سال در زندان به سربردند. اما ایبسن بزدل‌تر از آن بود که خود را سپربالای آنها سازد یا به آن مجازات بی‌رحمانه اعتراض کند.[۵۱] او مرد حرف بود نه عمل. در ۱۸۶۴ هنگامی که پروس به دانمارک حمله کرد و شلسویک ـ هولشتاین[۹۵] را ضمیمهٔ خود ساخت، ایبسن برآشفت و با خشم و خروش بزدلی نروژ را در کمک نکردن به دانمارک محکوم کرد و نوشت: «برای آنکه پاکیزه شوم باید از همهٔ کثافت آن بالا فرار کنم.»[۵۲] امّا در عمل هیچ اقدامی برای کمک به دانمارک نکرد و هنگامی که یک دانشجوی جوان نروژی، کریستوفر برون[۹۶]، که داوطلبانه در ارتش جنگیده و از اعتراض پرسروصدای ایبسن آگاهی یافته بود، از او پرسید که چرا خودش داوطلب نشده است، این پاسخ ناموجه را شنید: «ما شاعران وظایف دیگری داریم.»[۵۳]

92) *Arbciderforcningemes Blab* 93) Theodor Abildgaard
94) Marcus Thrane 95) Schelswig - Holstein
96) Christopher Bruun

ایبسن، چه در مسائل شخصی و چه در مسائل سیاسی، ترسو بود. رابطهٔ او با نخستین عشقش، هنریکه هولست، صرفاً به این علت قطع شد که هنگامی که پدر هیبت‌انگیز دختر آن دو را در کنار هم نشسته دید، ایبسن از ترس پا به فرار گذاشت. سالها بعد که دختر ازدواج کرده‌بود، این گفت‌وگو میان آنان ردوبدل شد: ایبسن: «نمی‌دانم چرا رابطهٔ ما به‌جایی نرسید؟» هنریکه: «یادت نمی‌آید؟ تو فرارکردی.» ایبسن: «آری، آری، من هرگز رودررو مرد شجاعی نبوده‌ام.»[۵۴]

ایبسن کودکی سالخورده و ترسو بود که در زندگی خیلی زود به‌صورت یک پیرزن درآمد. فهرست چیزهایی که از آن می‌ترسید بی‌پایان بود. ویلهلم برگسو[۹۷] شرح می‌دهد که ایبسن در سال ۱۸۶۷ در ایسکیا[۹۸] دچار این وحشت شده‌بود که دیوارهٔ پرتگاه یا صخره‌ها فرو ریزد. او از ارتفاع می‌ترسید و فریاد می‌زد: «می‌خواهم از اینجا بروم، می‌خواهم به خانه بروم.» هنگامی که در خیابانها راه می‌رفت، همواره نگران بود که مبادا آجری برسرش فرود آید. شورش گاریبالدی سخت او را آشفته ساخته بود زیرا از خونریزی در خیابانها می‌ترسید. از احتمال وقوع زمین‌لرزه نگران بود. از اینکه سوار قایق شود وحشت داشت: «من با این ناپلی‌ها راه نمی‌افتم. اگر طوفان درگیرد به جای آنکه بادبانها را جمع کنند در کف قایق دراز می‌کشند و به درگاه مریم باکره دعا می‌کنند.» ترس دیگرش شیوع بیماری وبا بود — در واقع بیماریهای همه‌گیر همواره یکی از نگرانیهای اصلی او به‌شمارمی‌رفت. در ۳۰ اوت ۱۸۸۰ به پسرش سیگورد نوشت: «از این فکر که چمدانت را در بیمارستان محل کار آنا دوئه[۹۹] امانت بگذاری خیلی بدم آمد. کودکانی که او از آنها پرستاری می‌کند از طبقه‌ای هستند که می‌توان انتظار داشت بیماری آبله

97) Vilhelm Bergsoe

۹۸) Ischia، جزیره‌ای نزدیک خلیج ناپل. ـ م.

99) Anna Daae

درمیانشان شایع باشد.»[۵۵] از طوفان، چه در دریا و چه درخشکی، نگران می‌شد؛ از آبتنی کردن که «می‌تواند بسادگی موجب حملهٔ کشندهٔ گرفتگی ماهیچهٔ پا شود» ، از اسبها «که به خاطر عادت لگدپرانیشان شهرت دارند» وحشت داشت و از هرکس که یک تفنگ مشقی در دست داشته‌باشد می‌ترسید و می‌گفت: «از مردمی که چنین سلاحهایی حمل می‌کنند باید زیاد فاصله گرفت.» بویژه از تصادف کالسکه وحشت داشت. آنچنان نگران خطر دانه‌های تگرگ بود که محیطشان را اندازه‌می‌گرفت. به‌علت خطر آتش‌سوزی اصرار داشت شمعهای درخت کریسمس را خاموش کند، و این امر بچه‌ها را آزرده می‌ساخت. زنش نیاز نداشت با خواندن شرح فجایع در روزنامه‌ها او را بترساند زیرا خودش مطبوعات را می‌کاوید و شرح مصیبتها را، چه طبیعی و چه ساختهٔ انسان، مطالعه می‌کرد، و این منبع اصلی طرح نمایشنامه‌های او بود. نامه‌هایی که به سیگورد نوشته فهرست فوق‌العاده‌ای از هشدارهای گوناگون است ـــ «تقریباً در تمام روزنامه‌های نروژی شرح حوادثی را می‌خوانم که در اثر بی‌مبالاتی در جابه‌جاکردن سلاحهای آتشین رخ می‌دهد» ـــ و احتیاط را توصیه می‌کند: «اگر جزئی‌ترین حادثه‌ای رخ داد تلگراف کن.» «کمترین بی‌توجهی می‌تواند وخیمترین پیامدها را داشته‌باشد.» «از هر نظر محتاط و مواظب باش.»[۵۶]

بیش از هرچیز از سگ وحشت داشت. برگسو تعریف می‌کند که در ایتالیا ایبسن از سگ بی‌خطری ترسید و ناگهان دویدن آغاز کرد، درنتیجه، سگ به تعقیب او پرداخت و گازش گرفت. ایبسن فریاد زد: «این سگ هار است و باید او راکشت والاّ من هم هار خواهم شد.» «از خشم به خود می‌پیچید و چند روز طول کشید تا ترسش فروکش کرد.» کنوتسون واقعهٔ جالبتر و در واقع شومی را، که آن هم در ایتالیا اتفاق افتاد، یادداشت کرده‌است. ایبسن و چند اسکاندیناویایی دیگر در رستورانی ناهار می‌خوردند و مقدار زیادی شراب

نوشیده بودند: «فضایی گرفته‌بود. به‌نظر می‌رسید که خشمی در ژرفای وجودش می‌جوشد و براو سنگینی می‌کند و مفری می‌جوید.» هنگامی که برای رفتن برخاستند ایبسن روی پا بند نبود و دونفر مجبور شدند در راه رفتن کمکش کنند. ناگهان در آهنین بزرگی توجه او را جلب کرد که «سگی در پشت آن به سوی ما پارس می‌کرد.» آنگاه:

> ایبسن با عصایی که در دست داشت شروع به سیخ‌زدن سگ کرد. سگ که هیکلی غول‌آسا داشت و همانند شیری کوچک می‌غرید جلوتر آمد. ایبسن همچنان با عصا او را سیخ می‌زد و می‌کوشید او را خشمگین کند، و موفق شد. سگ به سوی در بزرگ آهنین خیز برداشت و ایبسن دوباره او را زد و چنان او را به خشم آورد که اگر در آهنین وجود نداشت بی‌شک ما را پاره پاره می‌کرد... ایبسن شش هفت دقیقه به عصبانی کردن سگ مشغول بود.[۵۷]

چنانکه از این واقعه برمی‌آید، خشم دیرپای ایبسن و ترسهای دائمی او با هم رابطه‌ای نزدیک داشت. خشمگین می‌شد زیرا می‌ترسید. الکل ترس او را بی‌حس می‌کرد، و درعین حال، آن را افسار گسیخته می‌کرد؛ در درون مرد خشمگین مردی ترسو برخود می‌لرزید. ایبسن ایمان مذهبش را خیلی زود از دست داد، یا چنین ادعا می‌کرد، اما ترس از گناه و مکافات تا دم مرگ او را رها نکرد. از لطیفه‌های مربوط به دین نفرت داشت: «بعضی چیزها را نباید مسخره کرد.» با آنکه ادعا می‌کرد که مسیحیت «هم مردان و هم زنان را روحیه باخته و ترسو می‌سازد»، خود او سخت خرافاتی باقی ماند. شاید او به خداوند اعتقاد نداشت ولی از شیاطین می‌هراسید. در یک نسخهٔ پرگونت نوشت: «زندگی کردن یعنی جنگ با دیوهای قلب و روان.» بیورنسون به او نوشت: «شیاطین بسیاری در سر شما هستند که به نظر من باید آنها را آرام ساخت...

داشتن چنین ارتشی در اطراف خود خطرناک است زیرا ممکن است بر ارباب خود بشورند.» ایبسن این نکته را خوب می‌دانست. او از «ابر شیطان» خود سخن می‌گفت — «در اطاق را می‌بندم و او را بیرون می‌آورم.» گفته است: «در آنچه می‌نویسم باید دیوهایی وجودداشته‌باشند.» در میز تحریرش مجموعه‌ای از شیاطین کوچک لاستیکی که زبان سرخ داشتند نگهداری می‌کرد.[۵۸] گاهی پس از نوشیدن چند گیلاس مشروب، انتقاد استدلالیش از جامعه درهم فرومی‌ریخت و به‌صورت سخنان بی‌سروته و خشم آلود درمی‌آمد، و چنین به نظر می‌رسید که شیاطین تسخیرش کرده‌اند. حتی ویلیام آرچر، که بزرگترین هوادارش بود، عقیده داشت که اگر اندیشه‌های سیاسی و فلسفی او بدقت بررسی شود حتی رادیکال هم نیست بلکه صرفاً آشفته است: در سال ۱۸۸۷ نوشت «روز به روز بیشتر متقاعد می‌شوم که ایبسن به عنوان متفکری چند جانبه، یا بهتر بگویم متفکری با اندیشهٔ منظم، جایی ندارد.» به عقیده او، ایبسن صرفاً مخالف خوانی است که با هر عقیده یا اصل پذیرفته شده‌ای مخالف است. اینگوالد اوندست[۱۰۰]، پدر سیگرید اوندست[۱۰۱] رمان‌نویس، که در رم به عبارت‌پردازیهای نیمه مستانهٔ او گوش داده بود، درباره‌اش نوشت: «او یک آنارشیست کامل است که می‌خواهد همه چیز را از میان ببرد... بشریت باید جهان را از بنیان دوباره بنا کند... جامعه و هرچیز دیگر باید از بین برود... وظیفهٔ بزرگ عصر ما منفجر کردن نظم موجود است.» همهٔ اینها در واقع معنایی بسیار اندک دارد و صرفاً نتیجهٔ ترس و نفرتی سلطه‌جویانه در قلبی است که عشق را نمی‌شناسد یا نمی‌تواند آن را بیان کند. کافه‌های دنیای شمال پر از کسانی است که به موعظه‌هایی از این دست می‌پردازند.

ایبسن در آخرین سالهای عمر خویش، که در سال ۱۹۰۰ با یک سکتهٔ ناقص و سکته‌های خفیفتر بعدی آغاز شد، همچنان به‌تناوب درحال نگرانی و

---

100) Ingvald Undset 101) Sigrid Undset

خشم بود و زنش طعنه‌زنان مراقب او بود. اینک نگرانی اصلی او مسئلهٔ بیمه، و سرچشمهٔ عمدهٔ خشمش ضعف جسمی و نفرت شدید از این بود که به او کمک کنند. خشم، مطابق معمول، دست بالا را می‌یافت. به پرستار مخصوصش گفته بودند به محض آنکه او را به خیابان رساند از نظرش دور شود. هنگامی که پرستار چنین نمی‌کرد «ایبسن عصایش را به‌سوی او تکان می‌داد تا به خانه بازگردد.» هرروز آرایشگری برای تراشیدن ریشش به خانه می‌آمد. ایبسن هیچگاه با او حرف نزد مگر یک‌بار که ناگهان با صدایی خفه گفت: «شیطان زشت!» وی در ۲۳ مه ۱۹۰۶ درگذشت. سوزانا بعدها ادعا کرد که ایبسن لحظه‌ای پیش از آنکه بمیرد به او گفته است: «عزیزم، زن عزیزم، چقدر با من خوب و مهربان بودی!» اما این گفته به هیچ روی به او نمی‌آید. به هرحال یادداشتهای دکتر بول این نکته را روشن می‌کند که او در آن بعداز ظهر در حال بیهوشی به سر می‌برده و توانایی سخن گفتن نداشته است. روایت دیگر، و پذیرفتنی‌تر، می‌گوید آخرین کلامش این بود: «برعکس!»

۵

تولستوی: «برادر بزرگ خداوند»

از همهٔ روشنفکرانی که به بررسی آنها می‌پردازیم لیف [لئو] تولستوی بلندپروازتر بود. بی‌پروایی او هیبت‌انگیز و گاه وحشت‌آور است. او براین باور رسیده‌بود که، به کمک هوش خویش و از طریق نیروی معنوی که حس می‌کرد در درونش می‌جوشد، می‌تواند جامعه را ازنظر اخلاقی دگرگون سازد. چنانکه گفته است، هدفش «گستراندن قلمرو معنوی مسیح برپهنهٔ زمین» بود.[۱] خود را بخشی از سلسلهٔ پیامبرگونهٔ روشنفکرانی می‌دانست که مردانی: «از موسی، اشعیا، کنفوسیوس، نخستین یونانیان، بودا، و سقراط گرفته تا پاسکال، اسپینوزا، فویرباخ[1] و کسانی که هیچ آموزه‌ای را بی‌دلیل نمی‌پذیرفتند و دربارهٔ معنای زندگی صادقانه می‌اندیشیدند و سخن می‌گفتند — و اغلب قدرناشناخته و ناشناس مانده‌اند.» — همه را شامل می‌شد. اما تولستوی قصد آن نداشت که «قدرناشناخته و ناشناس» بماند. یادداشتهایش نشان می‌دهد که از زمانی که جوانی بیست‌وپنج ساله بوده از نیرویی خاص و مقصد اخلاقی پرکششی آگاهی داشته است. «امروز دربارهٔ ویژگیهای ادبی نبوغ مطلبی خواندم که در من این اعتقاد را برانگیخت که از نظر توانایی و شوق کارکردن

---

1) Feuerbach

مرد برجسته‌ای هستم.» «هنوز حتی به یک نفر برنخورده‌ام که از نظر اخلاقی به اندازهٔ من خوب باشد، و چه کسی باور می‌کند که من در زندگی خویش موردی را به‌خاطر نمی‌آورم که به سوی آنچه خوب بوده جلب نشده و آمادگی آن را نداشته باشم که همه چیز را به‌خاطر آن فدا کنم.» در ضمیر خود «عظمتی بیکران» احساس می‌کرد. از اینکه دیگران به توانائیهای او پی‌نمی‌برند حیرتزده می‌شد: «چرا هیچ‌کس مرا دوست نمی‌دارد؟ من نه احمق هستم، نه ناقص‌الخلقه، نه بد، و نه جاهل. این غیرقابل فهم است.»[۲] تولستوی هر اندازه می‌کوشید با دیگران همدلی کند و خود را با آنان یکی بداند، باز همواره نوعی جدایی میان خود و دیگران حس می‌کرد. به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز احساس می‌کرد که به داوری دربارهٔ آنها نشسته و از روی اصول اخلاقی در موردشان حکم صادر می‌کند. هنگامی که رمان‌نویس، و شاید بزرگترین رمان‌نویس، شد به‌طور طبیعی قدرتی خداگونه برای خود فرض می‌کرد. به ماکسیم گورکی گفته بود: «هنگامی که می‌نویسم ناگهان به حال شخصیتی رقت می‌آورم، و آنگاه صفتی خوب به او نسبت می‌دهم یا صفت خوبی را از کس دیگری می‌گیرم تا، درمقایسه با دیگران، زیاد بدجلوه نکند.»[۳] هنگامی که مصلح اجتماعی شد، ایفای نقش خداوند در او قوت گرفت زیرا برنامهٔ عملی او، بدان‌گونه که خود شرح می‌داد، از جهت گستردگی، ابعادی الاهی داشت: «آرزوی بهزیستی جهانی ... همان چیزی است که ما خداوند می‌نامیم.» در واقع احساس می‌کرد خداوند وجودش را تسخیر کرده‌است، و در دفتر یادداشتش نوشت: «پدر، کمک‌کن. بیا و در درون من جای‌گزین. هم اکنون نیز تو در درون من جای گزیده‌ای و تو هم اکنون «من» هستی.»[۴] امّا دشواری اینکه تولستوی و خداوند هردو در یک جان جا گیرند این بود که، چنانکه گورکی گفته است، تولستوی به خالق خویش فوق‌العاده بدگمان بود. گورکی می‌گوید، این نکته او را به‌یاد «دو پادشاه در یک قلمرو» می‌انداخت. گاه به نظر می‌رسید

که تولستوی خود را برادر خداوند، و در واقع برادر بزرگ خداوند، می‌پندارد.

چگونه تولستوی به‌جایی رسید که دربارهٔ خود چنین احساسی داشته‌باشد؟ شاید مهمترین عنصری که موجب این احساس عظمت شد اصل و نسب او بود. او، مانند ایبسن، در سال ۱۸۲۸ زاده شد، اما به‌عنوان عضو طبقهٔ حاکم موروثی در کشوری پهناور که تا سی سال بعد نیز شکلی از برده‌داری را که سرواژ نامیده می‌شد حفظ کرد. مطابق این نظام، خانواده‌های سرف، اعم از مردان و زنان و کودکان، به موجب قانون به زمینی که آن را کشت می‌کردند وابسته بودند، و مالکیت برآنها همراه با قبالهٔ ملک خرید و فروش می‌شد. هنگامی که در سال ۱۸۶۱ این نهاد ملغا شد، بعضی از خانواده‌های اشرافی تا ۲۰۰,۰۰۰ سرف داشتند. خانوادهٔ تولستوی با چنین معیاری ثروتمند نبود. پدر و پدربزرگ تولستوی اشخاص ولخرجی بودند و پدر تولستوی تنها به وسیلهٔ ازدواج با دختر زشت شاهزاده والکونسکی[۲] توانست خود را نجات دهد. اما والکونسکی‌ها در بالاترین درجهٔ طبقاتی قرارداشتند و از بنیانگذاران کشور بودند، و هنگامی که سلسلهٔ پادشاهی رومانوف[۳] در سال ۱۶۱۳ به وجود آمد، از نظر مرتبهٔ اجتماعی با آنان همطراز بودند. پدربزرگ مادری تولستوی فرمانده کل قوای کاترین کبیر بود. جهیزیهٔ مادر تولستوی از جمله شامل ملک یاسنایا پالیانا در نزدیکی تولا[۴] بود، و تولستوی این ملک را که ۴۰۰۰ ایکر وسعت و ۳۳۰ سرف داشت از مادر به ارث برد.

تولستوی در روزگار جوانی چندان به فکر مسئولیتهای ملکداری نبود، و در واقع برای پرداختن بدهیهایی که در قمار به بار آورده بود قسمتهایی از ملک خود را به بهای ارزان فروخت. اما از عنوان و اصل و نسب خود، که به او اجازهٔ ورود به تالارهای باب روز را می‌داد، سربلند بود و در واقع بـه آن می‌بالید. دوستان ادبی خود را با قیافه گرفتن و حساسیت نسبت به جاه و مقام

2) Volkonsky 3) Romanovs 4) Tula

خویش وحشتزده می‌ساخت. تورگنیف[5] نوشت: «نمی‌توانم این دلبستگی مضحک را به یک عنوان بی‌ارزش اشرافی درک کنم.» نکراسوف[6] گفته بود: «او همهٔ ما را متنفر می‌سازد.»[5] آنان بدین جهت از او آزرده خاطر بودند که می‌کوشید هم از لذات محافل اشرافی و هم از خوشیهای محیط بی‌قید و بند هنرمندان بهره برگیرد. یک بار تورگنیف با خشم از او پرسید: «چرا به میان ما می‌آیی؟ اینجا جای تو نیست — پیش شاهزاده‌خانم‌هایت برو.» تولستوی، همچنانکه پا به سن می‌گذاشت، جنبه‌های پر زرق و برق طبقهٔ خود را رها کرد و به‌جای آن به عطش تحصیل زمین بیشتر روی آورد؛ درآمدهای ادبی خود را صرف خرید زمین کرد و با حرص مال‌اندوزی یک بنیانگذار دودمان پادشاهی هکتار هکتار زمین اندوخت و، پیش از آنکه تصمیم بگیرد همهٔ آنها را رها کند، نه‌تنها صاحب زمین بود بلکه برآن حکومت می‌کرد. روحیه‌ای اقتدارگرا داشت که مستقیماً از احساس حق موروثی نسبت به زمین و آدمها ناشی می‌شد. بعدها پسرش، ایلیا، نوشت: «جهان به دوبخش تقسیم می‌شد؛ یکی خود ما بودیم و دیگری همهٔ کسان دیگر. ما مردمان خاصی بودیم و دیگران همطراز ما نبودند... [پدرم] تا حدود زیادی مسئول تکبر و خودبزرگ‌بینی بیجایی بود که چنین نحوهٔ تربیتی به ما تزریق می‌کرد، و برای من بسیار دشوار بود که خود را از آن رها سازم.»[6] تولستوی تا به آخر بر این عقیده بود که برای آن زاده شده که به این یا آن طریق حکومت کند. گورکی نوشته است که تولستوی در دوران پیری نیز ارباب و نجیبزاده باقی ماند و انتظار داشت به خواستهایش فوراً گردن نهاده شود.

همراه با تمایل بنیادی به حکومت کردن، از این که دیگران براو حکومت کنند بسختی نفرت داشت. از اراده‌ای استوار برخوردار بود که اوضاع و احوال به سخت‌تر شدن آن کمک کرد. پدر و مادرش را در جوانی از دست

---

5) Turgenev　　6) Nekrasov

داد. سه‌برادر بزرگش ضعیف، تیره‌بخت، و هرزه بودند. خود او را عمه تاتیانا که از خویشاوندان بود، بزرگ کرد. او زنی تهیدست بود که منتهای کوشش خود را به‌کار می‌برد که وظایف لازم و فروتنی را به وی بیاموزد ولی اقتداری بر او نداشت. شرحی که زیر عنوان «دوران نوجوانی»[7] دربارهٔ نخستین سالهای زندگی خود نوشته، و نیز یادداشتهایش، مانند نوشته‌های روسو دربارهٔ خود، از این نظر خواننده را گمراه می‌کند که ظاهری صادقانه دارد اما، در واقع، بیش از آنکه واقعیات را آشکار کند آنها را پنهان می‌سازد. بدین‌سان شرح می‌دهد که کتکهایی که از للهٔ درنده‌خوی خویش، مسیو دوسن - توما[8]، می‌خورده «یکی از دلایل وحشت و نفرتی که از هرگونه خشونت در سراسر زندگیم احساس می‌کرده‌ام»[۷] بوده‌است. اما، در واقع، خشونتهایی زیاد، از جمله طبیعت خشن خود او، وجود داشت که تولستوی را تا اواخر دوران زندگیش دچار وحشت نکرد. درمورد سن - توما نیز باید گفت که تولستوی در نه‌سالگی بر او تسلط یافت و از آن پس زندگیش به هر میزان که هوس می‌کرد بی‌انضباط بود. در مدرسه وقتی دلش می‌خواست درس می‌خواند و هنگامی که دوست می‌داشت کار می‌کرد (و اغلب بسیار سخت کار می‌کرد). در دوازده‌سالگی شعر می‌سرود. در شانزده‌سالگی به دانشگاه قازان[9] درکنار ولگا رفت و مدتی به خیال آنکه دیپلومات شود به مطالعهٔ زبانهای شرقی پرداخت. مدتی بعد به فراگرفتن حقوق روی آورد. در نوزده‌سالگی دانشگاه را رها کرد و به یاسنایا پالیانا بازگشت تا خودآموزی کند. داستانهای باب روز، اثر دوکوک[10]، دوما، و اوژن سو[11] را خواند. همچنین، به مطالعه آثار دکارت و، بیش از همه، روسو پرداخت. از بعضی جهات مهم، شاگرد پس از مرگ روسو بود؛ و در پایان زندگی گفت که تأثیر روسو بر او، به استثنای عیسای مسیح عهد جدید، از هر

7) " Boyhood "
8) Monsieur de Saint-Thomas
9) Kazan
10) de Kock
11) Eugene Sue

کس دیگر بیشتر بوده است. او روسو را شخصی همانند خویشتن، خودپسندی با ابعاد غول‌آسا، می‌دانست که از خوبی بی‌همتای خویش آگاه است و می‌خواهد پرتو آن را برجهان بتاباند. مانند روسو، پیش از آنکه به حرفهٔ نویسندگی بپردازد، به‌کارهای گوناگون دیگری دست زد ـــ سیاست، حقوق، اصلاحات آموزشی، کشاورزی، سپاهیگری، و موسیقی.

تولستوی حرفهٔ مناسب خود را، تقریباً به‌تصادف، هنگامی که به‌عنوان کارآموزی افسری در ارتش مشغول خدمت بود پیدا کرد. در ۱۸۵۱ در بیست‌ودو سالگی به قفقاز، که برادر بزرگش نیکولای در پادگان آن خدمت می‌کرد، رفت. برای رفتن به آنجا هیچ انگیزهٔ واقعی نداشت، جز اینکه کاری بکند، وقتی بگذراند، و مدالهایی به‌دست آورد که در تالارهای اشرافی به دردش بخورد. نزدیک پنج سال را در خدمت ارتش، نخست در جنگهای مرزی کوهستانی و سپس در کریمه در جنگ بر علیه انگلیسی‌ها، فرانسویان، و ترک‌ها گذارند. خودپسندیها و نگرشهای یک امپریالیست روسی را داشت. پس از پذیرفته‌شدن در ارتش و مأموریت یافتن در یک آتشبار توپخانه ـــ بومیان توپخانه نداشتند ـــ به برادرش سرگی، نوشت: «باتمام نیرویم و به‌وسیلهٔ توپهایم به نابودی آسیایی‌های غارتگر و گردنکش کمک خواهم کرد.»[۵] در واقع، او هیچگاه از امپریالیسم روسی و روحیهٔ شووینیستی خویش دست نکشید ـــ یعنی اعتقاد به اینکه روس‌ها نژادی برگزیده با صفات اخلاقی بی‌همتا (تجسم یافته در دهقانان) هستند و خداوند نقشی را به آنان محول کرده که باید در جهان ایفا کنند.

در واقع، اینها اعتقادات ساده و بر زبان نیامدهٔ افسران همقطارش بود؛ و تولستوی آنها را منعکس می‌ساخت. اما، از جهات دیگر، حس می‌کرد که با دیگران تفاوت دارد. در دفتر یادداشتش نوشت: «باید یک بار برای همیشه خود را به این اندیشه عادت بدهم که فردی استثنایی هستم؛ یا از زمانهٔ خود

جلوترم، یا از آن طبایع ناهمرنگ و تطبیق‌ناپذیری هستم که هرگز راضی نخواهد شد.»[۹] در ارتش دربارهٔ او نظرهای متفاوتی وجودداشت. بعضی او را فروتن می‌دانستند. بعضی دیگر «حالت غیرقابل درکی از احساس اهمیت و از خود راضی بودن» در او می‌دیدند.[۱۰] همهٔ آنان متوجه نگاه خیرهٔ نافذ و رام نشدنی و چشمان‌گاه هراس‌انگیز او شده‌بودند. می‌توانست با نگاه هرکسی را به‌جای خود بنشاند. هیچ‌کس در دلاوری او، چه در میدان نبرد و چه خارج از آن، تردید نداشت و این دلاوری مولود ارادهٔ آهنینش بود. در زمانی که پسربچه بود، خود را مجبور کرد اسب‌سواری کند؛ و برکمرویی خویش نیز غلبه کرد. همچنین، به شکار، از جمله ورزش خطرناک شکار خرس، پرداخت؛ و درنتیجهٔ بی‌توجهی خودخواهانه‌اش سخت زخمی شد و چیزی نمانده بود که در نخستین شکار خرس جان ببازد. در ارتش در زیر آتش دشمن شجاعتی از خود نشان داد و، درنتیجه، به درجهٔ ستوان یکمی رسید. اما تلاشهایش برای به‌دست آوردن مدال به جایی نرسید. سه‌بار توصیه شد به او مدال بدهند ولی در جایی با این کار مخالفت شد. در ارتش بسادگی متوجه می‌شوند که چه کسی شیفتهٔ مدال است و از او بدشان می‌آید. واقعیت این است که تولستوی افسر شایسته‌ای نبود، زیرا نه‌تنها فروتنی و آمادگی اطاعت کردن و یادگرفتن نداشت، بلکه با رفقایش نیز همبستگی نشان نمی‌داد. فردی کناره‌جو و متکی به خود بود و اگر کاری وجود نداشت که به پیشرفت شغلی او کمک کند، اغلب بدون اجازه یا بی‌آنکه به کسی بگوید جبهه را ترک می‌گفت. سرهنگ فرمانده دربارهٔ او نظر داد: «تولستوی شیفتهٔ جنگ است اما پیگیری ندارد.» میل دارد از «مشکلات و سختیهای حاشیه‌ای جنگ» بپرهیزد. «مانند جهانگرد به جاهای مختلف سفر می‌کند، اما به محض آنکه صدای گلوله‌ای شنید، فوراً در صحنهٔ نبرد حاضر می‌شود. هنگامی که جنگ تمام می‌شود، بار دیگر هر وقت هوس کرد غیبت می‌کند.»[۱۱]

تولستوی در آن زمان، و در سراسر دوران زندگی، از نمایش دادن لذت می‌برد. حاضر بود راحتی، خوشی، و حتی زندگی خود را فدا کند مشروط بر آنکه بتواند این کار را به‌صورت یک حرکت بزرگ نمایشی که همه متوجه آن بشوند انجام دهد. در دوران دانشجویی، برای نشان دادن استقامت روسی خویش، از پتو برای خود ردایی درست کرده‌بود که کار کیسهٔ خواب را هم انجام می‌داد. این حرکتی نمایشی بود و موجب بحث و اظهارنظر دیگران می‌شد. در ارتش حاضر بود نمایش بدهد ولی «خدمت» کردن را دوست نداشت. ناراحتیها و سختیهای یکنواخت، یعنی آن جنبه‌هایی از زندگی نظامی که سبب شهرت نمی‌شد و نادیده می‌ماند، مورد علاقهٔ او نبود. پس‌از آن نیز همواره چنین بود: دلاوری، فضیلت، و قداست او برای صحنهٔ نمایش اجتماع بود نه برای کارهای یکنواخت کسل کننده و ثبت نشدنی زندگی روزمره.

اما، دوران سپاهیگری او از یک نظر براستی قهرمانانه بود. در خلال آن مدت، خود را به‌صورت نویسنده‌ای با قدرت شگفت‌انگیز درآورد. با نگاهی بازپس‌نگرانه روشن می‌شود که تولستوی نویسنده‌ای مادرزاد بوده است. از شرح جزئیاتی که بعداً نوشته نیز آشکار است که از نخستین سالهای زندگی، طبیعت و مردم را با دقت و تفصیلی بررسی می‌کرده که هیچگاه کسی بدان پایه نرسیده است. امانویسندگان مادرزاد همواره نویسنده نمی‌شوند. نقطه‌ای که در آن دو استعداد برجستهٔ تولستوی به هم پیوست، زمانی بود که در راه پیوستن به ارتش برای نخستین بار کوههای قفقاز را دید. شکوه خارق‌العادهٔ آن منظره نه‌تنها اشتهای بصری شدید و شوق خفتهٔ او را برای روی کاغذآوردن آن بیدار ساخت بلکه سومین خصلت برجستهٔ او را نیز برانگیخت ــ یعنی احساس او در قبال عظمت خداوند و آرزوی اینکه به گونه‌ای خود را با آن درآمیزد. اندکی بعد دوران کودکی[12] و، به‌دنبال آن، داستانها و طرحهایی دربارهٔ زندگی

12) *Chilldhood*

در ارتش رانوشت: «هجوم»[۱۳]، «قزاقها»[۱۴]، «درخت بری»[۱۵]، «یادداشتهای یک بیلیاردباز»[۱۶] سه تا از «طرحهای سباستوپول»[۱۷]، «دوران نوجوانی» (بخشی از دوران جوانی)[۱۸]، «بامداد یک مالک»[۱۹]، «شب کریسمس».[۲۰] دوران کودکی را در ژوئیه ۱۸۵۲ برای چاپ فرستاد و انتشار آن با موفقیت چشمگیری روبه‌رو شد. «قزاقها» ده سال بعد تکمیل شد، ولی «شب کریسمس» هرگز پایان نیافت. تولستوی مطالب مربوط به لشکرکشی برعلیه شامل[۲۱]، رئیس چچن‌ها، را برای آخرین داستان درخشان خویش «حاجی مراد» ذخیره کرد که آن را در روزگار پیری به رشتهٔ تحریر درآورد. اما نکتهٔ جالب این است که تولستوی این آثار نسبتاً گسترده را در فاصله‌های کوتاه، هنگامی که در فعالیت سربازی یا حتی در خط جبهه بود، نوشته است؛ زمانی که، به روایت خودش، به تعقیب زنان قزاق و قمار و میگساری نیز می‌پرداخت. می‌باید شور نوشتن مقاومت‌ناپذیر و پشتکار و اراده برای انجام آن فوق‌العاده باشد.

امّا شورنوشتن گهگاهی بود و تراژدی تولستوی نیز همین بود. گاهی بـا لذت می‌نوشت و از قدرت خویش آگاه و سربلند بود. از این رو در اکتبر ۱۸۵۸ نوشت: «چنان داستانی خواهم نوشت که هیچ‌کس از آن سر درنیاورد.» در اوایل ۱۸۶۰ چنین یادداشت کرد: «دارم روی چیزی کار می‌کنم که برایم همچون دم زدن طبیعی است و با غروری قابل سرزنش اعتراف می‌کنم که این کار به من توانایی آن را می‌دهد که کاری را که بقیهٔ شما مشغول انجام آن هستید تحقیر کنم.»[۱۲] مسئله این نیست که نوشتن برایش آسان بود. او برای خود معیارهایی عالی تعیین می‌کرد که کارش سخت و طاقتفرسا می‌شد. بیشتر کتاب عظیم جنگ و صلح را دست‌کم هفت بار بازنویسی کرد. بازنویسی و

13) " The raid "
14) " The Cossacks "
15) " The Woodfelling "
16) " Notes of a Billiard Marker "
17) "Sebastapol Sketches "
18) *Youth*
19) " A'Landlord's Morning "
20) " Christmas Eve "
21) Shamyl

تجدید نظرهای آناکارنینا[۲۲] از آن هم بیشتر بود، و تغییراتی که در آن داد اهمیت اساسی داشت — و ما در این تجدیدنظرهای پی‌درپی مشاهد می‌کنیم که چگونه آنا از صورت یک روسپی نفرت‌انگیز به شکل قهرمان تراژیکی که می‌شناسیم در می‌آید.[۱۳] از رنج عظیمی که تولستوی برای بهترین آثارش کشیده روشن است که از وظیفهٔ عالی خویش به‌عنوان هنرمند آگاهی داشته است. چگونه می‌شد آگاه نباشد؟ گاهی بهتر از هرکس دیگری که تاکنون دست به قلم برده‌نوشته و، بی‌شک، هیچ‌کس طبیعت را با چنان درستی و کمالی وصف نکرده‌است. «کولاک»[۲۳]، که آن را در ۱۸۵۶ نوشته و ماجرای گیرکردن در برفی است که هنگام بازگشت از قفقاز به یاسنایا نزدیک بود جان خود را در آن از دست بدهد، یکی از نخستین نمونه‌های شیوهٔ دوران پختگی اوست که قدرتی مسحورکننده دارد. این کار را او به‌طور مستقیم، از راه گزینش و وصف دقیق جزئیات انجام داده است. به گفتهٔ ادوارد کرانکشا[۲۴]، او مانند نقاشی است که از سایه و تاریکی نفرت دارد و می‌خواهد روشنی و وضوح کامل را نشان دهد.[۱۴] منتقد دیگری او را با نقاشان پیش از رافائل مقایسه کرده است: شکلها، لحنها، رنگها، صداها، بوها، و احساسها همه همچون بلور شفاف و بی‌واسطه است.[۱۵] در اینجا دو نمونه می‌آوریم که هر دو پس از تجدید نظرهای زیاد به این شکل درآمده است. نخست وورونکسی[۲۵] برونگرا:

> با خود گفت: «خوب، عالی!» یک پا را روی پای دیگر انداخت و به ماهیچهٔ فنر مانند ساق پایش، که روز پیش هنگام زمین‌خوردن کوفتگی پیدا کرده‌بود، دست کشید... از مختصر دردی که در پای نیرومند خود حس می‌کرد خوشش می‌آمد، از احساس حرکت سینه‌اش به هنگام نفس کشیدن لذت می‌برد. روز روشن و خنک ماه اوت، که آنا را

---

22) *Anna Karenina* 23) " The Snowstorm " 24) Edward Crankshaw

۲۵) Voronsky، از شخصیتهای رمان آناکارنینا. ـ م.

آنچنان درمانده ساخته بود، برای او فرح‌انگیز جلوه می‌کرد... هرچه از پنجره می‌دید همچون خودش شاداب و شاد و نیرومند بود: سقف خانه‌ها در آفتاب روبه غروب می‌درخشید، خطوط راست حصارها و زاویهٔ ساختمانها، حتی کشتزارهای سیب‌زمینی: همه چیز زیبا بود، همچون منظرهٔ دل‌انگیزی که تازه از زیر قلم‌موی هنرمندی درآمده و بتازگی آن را جلا داده باشند.

و در اینجا لوین[۲۶] در کنار سگش، لاسکا، مشغول تیراندازی است:

ماه همهٔ درخشش خود را از دست داده بود و به ابری سفید در آسمان می‌مانست . جگنهای سیمگون اینک درخشش زرین داشت. برکه‌ها همه چون کهربا بود. رنگ آبی علف جای خود را به سبزی مایل به زردی داده‌بود. شاهینی بیدار شد و بر پشتهٔ علف خشکی نشست، سرش را به چپ و راست چرخاند و با نارضایی به‌مرداب نگریست. کلاغها برفراز کشتراز پرواز می‌کردند و پسرک پابرهنه‌ای اسبها را به‌سوی پیرمردی می‌راند که از زیر پالتوی خویش برخاسته بود و موهایش را شانه می‌کرد. دود تفنگ بر روی سبزی علف، چون شیر سفید بود.[۱۶]

پیداست که قدرت نویسندگی تولستوی مستقیماً از احترامی که برای طبیعت قائل بود ناشی می‌شده، و روشن است که هم توانایی و هم شور و شوق خود را، گرچه به طور نامرتب، تا به آخر حفظ کرده‌است. در یادداشت ۱۹ ژوئیهٔ ۱۸۹۶ از دیدن نهال نازکی سخن می‌گوید که در مزرعه‌ای شخم زده همچنان تر و تازه مانده بود: «از گردوخاک سیاه شده ولی هنوز زنده بود و وسطش

---

۲۶) Levin ، از شخصیتهای رمان آناکارنینا . ـ نس.

رنگ سرخ داشت... در من میل به نوشتن را برمی‌انگیزد. تا آخرین دم از خود زندگی می‌تراود، و در سرتاسر کشتزار تنها اوست که هر طور شده زندگی را به نمایش می‌گذارد.»[۱۷] هنگامی که تولستوی با نگاه خونسرد، ترسناک، و تیزبین خود به طبیعت می‌نگریست و با قلم دقیق و درخشان خویش آن را به صورت کلمات درمی‌آورد، تا آن حد که شخصیتش اجازه می‌داد، به خوشبختی و، به هرصورت، به آرامش روحی نزدیک می‌شد.

اما، بدبختانه، نفس نوشتن او را راضی نمی‌کرد. کششی به‌سوی قدرت داشت. اقتداری که بر شخصیتهای داستانی خویش داشت کافی نبود. به این دلیل که خود را بخشی از آنها احساس نمی‌کرد. آنان نژادی دیگر، و تقریباً غیراز نوع بشر بودند. گهگاه، و بیش از همه در مورد شخصیت آنا، با تلاشی شگفت‌انگیز به ذهن کسی که به توصیفش می‌پردازد راه می‌یابد؛ و این واقعیت که در آن مورد با چنان موفقیتی این کار را انجام می‌دهد یادآور یکی از خطرات تعمیم دادن دربارهٔ این مرد فوق‌العاده است. اما او قاعدتاً از خارج، از دور دست و، بیش از همه، از بالا می‌نگرد. سرف‌ها، سربازان، و دهقانان او حیواناتی هستند که به گونه‌ای درخشان تصویر شده‌اند؛ اسبهای خود را نیز به همان خوبی و با همان روحیه وصف می‌کند — تولستوی دربارهٔ اسب آگاهی و درک زیادی داشت. هنگامی که ما را به ماجرای نبرد بزرگی می‌برد، چنانکه گویی از سیاره‌ای دیگر به نظاره می‌پردازد، به‌جای ما می‌بیند. به جای ما احساس نمی‌کند. احساس ما نتیجهٔ نگاهی گزینشی است که او به نمایندگی ما بر کائنات می‌اندازد. و، بنابراین، او احساسات ما را کنترل می‌کند: ما در چنگ رمان‌نویسی بزرگ قرار داریم. امّا خود او احساس نمی‌کند، و بدون وابستگی، برکنار و برفراز ابرها می‌ماند. در مقایسه با دیکنز، معاصر پیرتر او، و فلوبر، که تقریباً معاصر او بود — دو رمان‌نویس که در سطح بالای خلاقیت قرارداشتند — تولستوی نسبتاً مقدار کمی از سرمایهٔ عاطفی خود را در تخیلش سرمایه‌گذاری می‌کرد. او

برای مصرف کردن آن جاهای بهتری سراغ داشت، یا خود چنین می‌اندیشید.

ما تولستوی را نویسنده‌ای حرفه‌ای تلقی می‌کنیم، و البته این به یک معنی راست است. در هر دو اثر بزرگش چیزی را به کار گرفته که تنها می‌توان آن را نبوغ نامید: سازمان دادن توده‌ای از جزئیات به صورت الگویی هدفدار از موضوعهایی بزرگ که آنها را به سرانجام محتومشان می‌رساند. از آنجا که هنرمندی راستین است، تکرار مکررات نمی‌کند: جنگ و صلح کل یک جامعه و عصر را مورد بررسی قرارمی‌دهد، و آنا کارنینا از نزدیک بر روی گروه خاصی از مردم متمرکز است. این کتابها او را به‌صورت یک قهرمان ملی درآورد، برایش آوازه‌ای جهانی، ثروت، و شهرتی از نظر تقدس اخلاقی فراهم کرد که شاید هیچ رمان‌نویس دیگری از آن برخوردار نشده باشد. اما در بیشتر دوران زندگیش اصولاً به داستان‌نویسی نمی‌پرداخت. در کار او سه دورهٔ خلاق وجود داشت: نخستین داستانهایش در دههٔ ۱۸۵۰؛ شش سالی که برای نوشتن جنگ و صلح در دههٔ ۱۸۶۰ صرف کرد؛ و آخرینش آنا کارنینا در دههٔ ۱۸۷۰. بقیهٔ زندگی دراز خود را صرف انجام دادن و «بودن» چیزهای فراوان دیگری کرد که به نظرش اولویت اخلاقی بیشتری داشت.

برای اشرافی که به نظام قدیم تعلق داشتند، رها کردن این تصور که نوشتن کار زیردستان آنهاست دشوار بود. بایرن هیچگاه سرودن شعر را مهمترین کار خود نمی‌دانست — برای او مهمترین کار، کمک به ملتهای زیر سلطهٔ اروپایی جهت به‌دست آوردن استقلال بود و احساس می‌کرد که، چنانکه شایستهٔ طبقهٔ اوست، به رهبری فراخوانده شده‌است. تولستوی نیز چنین احساسی داشت. در واقع، او احساس می‌کرد که به چیزی بیش از رهبری فراخوانده شده: به پیامبری و گاه بازی کردن نقش مسیح. بنابراین چرا باید وقت خود را صرف نوشتن کند؟ به فت[27] شاعر گفت: «داستان‌نویسی کاری احمقانه و شرم‌آور

---

۲۷) Afanasi Afanansievich Fet (۱۸۲۰؟ ـ ۱۸۹۲)، شاعر روس. ـ نـ.

است.» به صفت دوم توجه کنید. اینکه هنر، سوءاستفاده از استعدادهای خداداد است دورنمایه‌ای بود که تولستوی، هر بار که حالت سنت‌شکنانه به او دست می‌داد، با صدایی رساتر تکرار می‌کرد. از این رو هرچند گاه، و هرقدر پیرتر می‌شد بیشتر، از هنر چشم می‌پوشید و به رهبری اخلاقی می‌پرداخت.

اما این موردی مصیبت‌بار از خودفریبی بود. نکتهٔ جالب این است که تولستوی، با آنکه بیش از هر فرد دیگری (از جمله روسو) دربارهٔ خود نوشته — بیشتر داستانهایش به صورتی پیرامون خودش دور می‌زند — و برای خویشتن ارزش قائل بوده، می‌توانسته است تا این حد از خودشناسی به‌دور باشد. وی، در مقام یک نویسنده، صلاحیتی فوق‌العاده داشت؛ و هنگامی که می‌نوشت برای اطرافیانش و برای جامعه، به‌طور کلی، کمتر از هرزمان دیگر خطرناک بود. اما نمی‌خواست نویسنده، و به هرصورت نویسندهٔ مطالب غیردینی، باشد. به‌جای آن می‌خواست رهبری کند — یعنی کاری که، جز اراده، برای آنها هیچ صلاحیتی نداشت. می‌خواست پیامبری کند، دینی تازه بنیاد گذارد، و جهان را دگرگون سازد — یعنی وظایفی که برای انجام آن از نظر اخلاقی و فکری صلاحیت نداشت. بدین‌سان رمانهای بزرگی نانوشته ماند و او خود و خانواده‌اش را به‌سوی برهوتی آشفته رهبری کرد و، بهتر گفته شود، کشاند.

اینکه تولستوی خویشتن را مجبور می‌دید که وظیفهٔ بزرگ اخلاقی برای خود تعیین کند دلیل دیگری نیز داشت. همانند بایرن، می‌دانست که گناهکار است و، برخلاف بایرن، از این بابت احساس تقصیری عظیم می‌کرد. اما گناه تولستوی وسیله‌ای انتخابی و نادرست ولی بسیار نیرومند بود — و بعضی از بدترین تقصیرها و حتی جنایات خود را، که محصول پلید خودپسندی فوق‌العاده‌اش بود، اساساً گناه تلقی نمی‌کرد. اما مطمئناً در دوران جوانیش چیزهای فراوانی وجود داشت که در قبال آنها خود را گناهکار احساس کند. به

نظر می‌رسد که از اوایل سال ۱۸۴۹ اقدام به قمارهای کلان را در مسکو و سن‌پطرزبورگ یاد گرفته بود. در اول مه به برادرش سرگی نوشت: «بی‌آنکه دلیل خوبی داشته باشم، به سن‌پطرزبورگ آمده‌ام، اما در اینجا هیچ کار باارزشی انجام نداده‌ام و فقط مقدار زیادی پول به باد داده و به قرض کردن افتاده‌ام.» به سرگی گفت که بخشی از ملک را فوراً بفروشد: «درمدتی که انتظار فروش آن را می‌کشم باید هرچه زودتر ۳۵۰۰ روبل فراهم آورم.» و افزود: «این نوع حماقت را در زندگی تنها یک بار می‌توان مرتکب شد. بهای آزادی و فلسفه‌بافی خود را باید بپردازم و اکنون پرداخته‌ام (کسی نبود که مرا حسابی کتک بزند؛ و بزرگترین بدبختیم همین بود).»[۱۸] در واقع، در خلال ده سال بعد، او به‌تناوب به قمار، و گاهی قمارهای کلان و مصیبت‌بار، می‌پرداخت و در این ماجرا بیشتر املاک خود را فروخت و نزد خویشان و دوستان و کاسبکاران قرض زیادی بارآورد که بسیاری از آنها هرگز بازپرداخت نشد. هنگام خدمت در ارتش نیز قمار می‌کرد. یک بار درصدد برآمد نشریه‌ای نظامی به‌نام روزنامهٔ نظامی[۲۸] منتشر سازد و، به‌عنوان سرمایه‌گذاری اولیه، بخش مرکزی یاسنایا پالیانا را فروخت، اما وقتی که پول آن، ۵۰۰۰ روبل، به دستش رسید به قمار پرداخت و بسرعت آن را باخت. پس از ترک ارتش، در اروپا به سفر پرداخت و بار دیگر، با همان پیامد، قمار کرد. پالونسکی[۲۹] شاعر، که در ژوئیه ۱۸۵۷ او را در اشتوتگارت دیده‌بود، نوشت: «بدبختانه رولت برای او کششی نیرومند دارد... به بازی می‌چسبد. ۳۰۰۰ فرانک باخت و بدون دیناری آنجا را ترک کرد.» خود تولستوی در دفتر یادداشتش نوشت: «رولت تا ساعت شش. هرچه داشتم باختم.» «از مرد فرانسوی ۲۰۰ روبل قرض کردم و آن را باختم.» «از تورگنیف قرض کردم و باختم.»[۱۹] زنش سالها بعد گفت که تولستوی، با آنکه از نفس قمارکردن خود

---

28) *The Military Gazette* 29) Polonsky

احساس گناه می‌کرد و از آن دست برداشته بود، در مورد نپرداختن بدهیهایش، که مقداری از آن را به افرادی فقیر مقروض بود، هیچ ناراحتی احساس نمی‌کرد. در پرداختن بدهیهای قدیمی هیچ چیز نمایشی وجود نداشت.

تولستوی در مورد هوسهای خود و ارضای آنها احساس گناه بیشتری داشت، گرچه در این مورد نیز خود را به گونه‌ای انتخابی، و حتی توأم با خطاپوشی، سرزنش می‌کرد. تولستوی از نظر جنسی خود را بسیار نیرومند می‌دانست. در دفتر یادداشتش نوشته است:

«به زنی احتیاج دارم. نیاز جنسی حتی یک لحظه هم راحتم نمی‌گذارد.» (۴ مه ۱۸۵۳).

«نیازی وحشتناک در حد یک بیماری جسمی» (۶ ژوئن ۱۸۵۶).[۲۰]

در پایان عمر به زندگینامه‌نویس خود، ایلمر مود[۳۰]، گفت که تمایل او چنان شدید بوده است که تنها پس از هشتادویک سالگی توانسته است از آن دست بردارد. در جوانی در برابر زنان زنان فوق‌العاده کمرو بود و ناچار به روسپی‌خانه‌ها رو می‌آورد؛ این کار نفرتش را برمی‌انگیخت و پیامدهای معمول خود را داشت. یکی از نخستین یادداشتهایش در مارس ۱۸۴۷ می‌گوید به خاطر «بیماری، که از منبع معمول گرفته شده» مشغول مداواست. در نامه‌ای به برادرش نیکولای در ۱۸۵۲ از ابتلای دیگری سخن می‌گوید: «بیماری مداوا شده ولی عوارض جیوه رنجی ناگفتنی برایم به بار آورده است.»

اما همچنان به روسپیان روی می‌آورد و گاه به کولیها، دختران قزاق، و بومی می‌پرداخت و، هرگاه ممکن بود، دختران دهقان روس را جانشین آنها

30) Aylmer Maude

می‌ساخت. لحن یادداشتهایش همواره حاکی از نفرت از خویشتن و این‌گونه زنان است.

در یادداشتی در آوریل ۱۸۵۴، پس از دیداری از روسپی‌خانه، می‌گوید: «نفرت‌انگیز. دخترها. موسیقی احمقانه، دخترها، گرما، دود سیگار، دخترها، دخترها، دخترها.»

تورگنیف، که تولستوی از خانه‌اش همچون مهمانخانه‌ای استفاده می‌کرد، از او در سال ۱۸۵٦ چنین یاد می‌کند: «میخوارگی، کولیها، ورق‌بازی در تمام شب، آنگاه همچون نعش تا ساعت دو بعد از ظهر می‌خوابد.»[۲۱]

تولستوی هنگامی که در روستا، بویژه در ملک خود، به سر می‌برد، زیباترین دختران سرف را انتخاب می‌کرد. این دختران گاهی او را به هیجانی بیش از شهوترانی محض می‌رساندند. بعدها دربارهٔ یاسنایا پالیانا نوشت: «شبهایی را که در آنجا گذراندم به یاد می‌آورم، و زیبایی دونیاشا...»[۲۲]

یکی از انگیزه‌های سفرش به اروپا، در سال ۱۸۵٦، فرار از چیزی بود که آن را وسوسه‌های یک دختر زیبای سرف تلقی می‌کرد. می‌دانست که پدرش چنین ماجرایی داشته و دختر باردار شده و پسری به دنیا آورده است که با او مانند سرف رفتار کرده و در اصطبل به کار گماشته‌اند (او کالسکه‌چی شده بود). اما تولستوی پس از بازگشت نیز نمی‌توانست از زنان، بویژه از زنی به نام آکسینیا[۳۱] دست بردارد...

آکسینیا، احتمالاً در ژوئیهٔ ۱۸۵۹، پسری زایید که او را تیموفئی بازیکین[۳۲] نامیدند. تولستوی او را به عنوان خدمتکار به خانه آورد و به پسرک اجازه داد مدتی در کنار مادرش بازی کند. اما، مانند مارکس و ایبسن، و مانند پدر خودش، هرگز نپذیرفت که پسرک فرزند اوست و کمترین توجهی به وی

31) Aksinya
32) Timofei Bazykin

نشان نداد.
جالبتر اینکه، در زمانی که دربارهٔ ضرورت مطلق آموزش دهقانان موعظه می‌کرد، و در ملک خود برای فرزندان آنها مدرسه‌هایی ایجاد کرده بود، برای اینکه پسر نامشروع خودش دست کم خواندن و نوشتن بیاموزد کمترین تلاشی نکرد. شاید از ادعاهای بعدی می‌ترسید.

به نظر می‌رسد که در انکار حقوق فرزند نامشروع سنگدل بوده است. او از این واقعیت آزرده‌خاطر بود که تورگنیف نه تنها دختر نامشروع خویش را به رسمیت شناخت، بلکه سخت کوشید تا او را به شیوه‌ای مناسب تربیت کند ــ آزردگی خاطر تولستوی شاید به این علت بود که این موضوع رفتار خودش را به نمایش می‌گذاشت. تولستوی یک بار با اشاره به نامشروع بودن دختر بیچاره به او توهین کرد و این موضوع سبب مشاجره‌ای جدی با تورگنیف شد که نزدیک بود به جنگ تن به تن بینجامد.[۲۴]

بدین‌سان پسر تولستوی در اصطبل به کار گماشته شد، و بعدها، به علت رفتار زشت خود، به درجهٔ هیزم‌شکن تنزل یافت. از تیموفئی بازیکین پس از سال ۱۹۰۰، یعنی هنگامی که چهل‌وسه ساله بود، خبری نداریم ولی می‌دانیم که آلکسی، پسر تولستوی، محبت کرده و او را کالسکه‌چی خود کرده بود.

تولستوی می‌دانست که با رفتن نزد زنان و اغوای دختران دهاتی کار نادرستی انجام می‌دهد. به خاطر این خطاها خود را سرزنش می‌کرد. اما علاقه‌ای داشت که آن زنان را بیش از خود سرزنش کند. همهٔ آنها برای او «وسوسه‌گر» بودند. شاید بتوان گفت که به رغم این واقعیت که او در تمام مدت زندگی به زنان نیاز داشت و از آنها استفاده می‌کرد ــ یا شاید درست به همین علت ــ به آنان اعتماد نداشت، از آنان بدش می‌آمد، و حتی متنفر بود.

از بعضی جنبه‌ها تظاهرات زنانهٔ آنان را زننده می‌یافت. در اواخر زندگی خود گفت: «برای من، حتی در ایام جوانی، سینهٔ یک زن همواره نفرت‌انگیز بوده است.»[۲۵]

تولستوی، بنا بر طبیعت خود، عیبجو و حتی از نظر اخلاقی سختگیر بود. اگر تمایلات خودش او را ناراحت می‌کرد، مظاهر آن در دیگران نیز سبب آزردگی شدید او می‌شد. در سال ۱۸۷۵ در پاریس، در زمانی که زنبارگی خودش در اوج بود، اظهار نظر کرد: «در خانه‌های مبله‌ای که من در آنها اقامت داشتم، سی‌وشش زوج زندگی می‌کردند که رابطهٔ نوزده زوجشان نامشروع بود. این وضع نفرت شدید مرا برمی‌انگیخت.»[۲۶] گناه جنسی یک مفسده بود و سرچشمهٔ آن زنان بودند. در ۱۶ ژوئن ۱۸۴۷، زمانی که نوزده ساله بود، نوشت:

> اکنون قاعدهٔ زیر را برای خود مقرر می‌کنم: معاشرت با زنان را یک مفسدهٔ پرهیزناپذیر اجتماعی بدان و تا آنجاکه ممکن است از آنان دوری گزین. سرچشمهٔ شهوت، آسانگیری، سبکسری، و همهٔ مفاسد دیگری که در وجود ماست، اگر زنان نباشد پس کیست؟ به خاطر از دست دادن صفات طبیعی دلاوری، ثبات قدم، منطقی بودن، انصاف داشتن، و غیر آن، غیر از زنان، چه کسی را باید سرزنش کنیم؟

مسئلهٔ واقعاًناراحت‌کننده در مورد تولستوی این است که او این عقایدِ از بعضی جهات شرقی را در مورد زنان تا آخر عمر حفظ کرد. بر خلاف کوششهایی که برای تصویر کردن آنا کارنینا به کار برد، به نظر می‌رسد که در زندگی واقعی برای نفوذ در ذهن زن و درک آن هرگز تلاشی جدی نکرد. در واقع، او نمی‌پذیرفت که زن می‌تواند انسانی جدی، بالغ، و اخلاقی باشد.

در سال ۱۸۹۸، در هفتاد سالگی نوشت: «[زن] به طور کلی احمق است، ولی شیطان، هنگامی که زن در خدمتش باشد، به او عقل قرض می‌دهد. آنگاه زن برای آنکه کار زشتی انجام دهد، از نظر تفکر، دوراندیشی، و ثبات‌قدم معجزه می‌کند.» و «نیز ممکن نیست از زنی بخواهیم عواطف تنها عشق خود را

بر پایهٔ احساس اخلاقی ارزیابی کند. زن قادر به چنین کاری نیست، زیرا احساس اخلاقی واقعی، یعنی احساسی راکه از هر چیز دیگر والاتر است، فاقد است.[۲۷]

او با عقاید مربوط به آزادی زنان که در انقیاد زنان[۳۳]، اثر جان استوارت میل، بیان شده بود سخت مخالف می‌کرد و عقیده داشت که حتی زنان بی‌شوهر نیز نباید صاحب شغل باشند. بخشی که در آن وجود روسپیان را توجیه می‌کند ارزش نقل کردن دارد:

> آیا، آنچنانکه بسیاری از «آزادیخواهان» می‌خواهند، باید روابط آزاد جنسی را مجاز شماریم؟ غیرممکن است! این کار سبب نابودی زندگی خانوادگی خواهد شد. برای رفع این مشکل، قانون تحول یک «پل زرین» به صورت روسپی به وجود آورده است. به لندنی بیندیشید که ۷۰۰۰۰ روسپی خود را نداشته باشد! بدون آنها بر سر رفتار شایسته و اخلاق چه خواهد آمد؟ چند زن و دختر پاکدامن خواهند ماند؟ نه، من عقیده دارم که برای حفظ خانواده وجود روسپی ضروری است.[۲۸]

مشکل تولستوی این بود که، در حالی که معتقد به وجود خانواده بود، به ازدواج اعتقاد واقعی نداشت؛ و به هر صورت به ازدواج مسیحی میان دو فرد بالغ که حقوق و وظایف برابر داشته باشند معتقد نبود. شاید هیچ‌کس دیگر به اندازهٔ او برای چنین قاعده‌ای نامناسب نبود.

یک بار دختر دهاتی دوازده ساله‌ای به نام والریا آرسنف[۳۴] که همسایهٔ وی بود نزد او پناه جست. تولستوی، که در این زمان به سی‌سالگی نزدیک می‌شد، به دختر دلبستگی یافت و تا مدتی او را نامزد خود می‌شمرد. اما تنها از

33) *The Subjecction of Women*

34) Valerya Arsenev

جنبه‌های کودکانهٔ آن دختر خوشش می‌آمد و جنبهٔ زنانه و بلوغ او را، که بتدریج ظاهر می‌شد، نفرت‌انگیز می‌یافت. یادداشتها و نامه‌هایش ماجرا را شرح می‌دهد: «تأسف‌آور است که استخوانی و آتشی ندارد ــ شیرینی لطیفی است.» اما «لبخندش به گونه‌ای دردناک فروتنانه است.» او «آموزش بدی داشت، نادان، و در واقع احمق [بود] ...آن‌قدر بی‌رحمانه سر به سرش گذاشته‌ام که زورکی لبخند می‌زند، لبخندش اشک‌آلود است.»

پس از هشت ماه این دست و آن دست کردن، با موعظه‌های بی‌رحمانه دختر را برانگیخت که نامهٔ شکوه‌آمیزی بنویسد و همان نامه را بهانه‌ای برای قطع رابطه قرار داد: «ما با یکدیگر فاصلهٔ زیادی داریم. عشق و ازدواج برای ما ثمره‌ای جز بدبختی نخواهد داشت.» به عمه‌اش نوشت: «من رفتار خیلی بدی داشتم. از خداوند درخواست کرده‌ام مرا بخشاید...اما اصلاح این امر غیرممکن است.»[۲۹]

سرانجام، در سی و چهار سالگی، سونیا برس[۳۵] را که دختر هجده سالهٔ یک پزشک بود برگزید. تولستوی اینک دیگر شکار مطلوبی نبود، ثروتمند نبود، به قماربازی شهرت داشت، و به علت اهانت به کلانتر محل با مقامات دولتی درگیری پیدا کرده بود:

صاحب «خشن‌ترین و زشت‌ترین چهره و اندام، چشمهای ریز خاکستری رنگ، بیشتر احمق تا هوشمند. چهرهٔ یک دهاتی با دستها و پاهای بزرگ دهاتی.» علاوه بر این، از دندانپزشکان نفرت داشت و نزد آنان نمی رفت و تا سال ۱۸۶۲ تقریباً تمام دندانهایش را از دست داده بود. اما دختر هم زیبا نبود، خوب رشد نکرده بود، بلندی قامتش از پنج پا تجاوز نمی‌کرد، و با دو خواهر خود رقابت داشت و از اینکه تولستوی را به چنگ آورده است خوشحال

35) Sonya Behrs

بود. تولستوی به طور رسمی از او خواستگاری کرد و ظاهراً پس از فرستادن نامه تا آخرین لحظه دودل ماند.

مراسم ازدواج پیش‌درآمد یک فاجعه بود. بامداد همان روز تولستوی ناگهان به آپارتمان دختر وارد شد و گفت: «آمده‌ام بگویم که هنوز وقت باقی است... هنوز می‌توان از این ماجرا جلوگیری کرد.» دختر بغض کرد و به گریه افتاد. تولستوی، به علت اینکه همهٔ پیراهنهای خود را بسته‌بندی کرده بود یک ساعت دیر به مراسم رسید. دختر باز هم گریه کرد. پس از آن ناهار خوردند و دختر لباسش را عوض کرد و سپس سوار کالسکهٔ سفری شش‌اسبه‌ای شدند که آن را دورموز[۳۶] می‌نامیدند. دختر باز گریه کرد. تولستوی، که خود یتیم بود، نمی‌توانست علت گریه را درک کند، و فریاد زد: «اگر ترک کردن خانواده این همه برایت غم‌انگیز است نمی‌توانی مرا زیاد دوست داشته باشی.» در کالسکه خواست دختر را نوازش کند ولی دختر او را از خود راند. آنها در هتل بیرولوو[۳۷] سویتی گرفته بودند. دختر هنگامی که از سماور برایش چای می‌ریخت دستش می‌لرزید. او دوباره کوشید دختر را نوازش کند و باز رانده شد. در یادداشتهای تولستوی چنین آمده است: «اشکش به راه است در کالسکه. همه چیز را می‌داند و کار ساده است. ولی می‌ترسد.» فکر کرد ناخوش است. اما، سرانجام، بر نوشته‌اش افزود: «شادی باورنکردنی. باور نمی‌کنم که در تمام مدت زندگی ادامه داشته باشد.»[۳۰]

و البته ادامه نیافت. حتی مطیع‌ترین زنان نیز ازدواج با چنین غول خودخواهی را بدشواری می‌توانست تحمل کند. سونیا آن‌قدر عقل و فکر داشت که لااقل گاهی در برابر ارادهٔ خردکنندهٔ شوهرش مقاومت به خرج دهد. بدین سان آنان، در واقع، یکی از بدترین (و آن‌گونه که ثبت شده بهترین)

---

36) dormeuse   37)Birulevo

زناشوییهای تاریخ را به‌وجود آوردند. تولستوی آن را با اشتباهی مصیبت‌بار در قضاوت آغاز کرد. یکی از ویژگیهای روشنفکران این است که تصور می‌کنند پنهانکاری، بویژه در امور جنسی، زیانبار است. همه چیز باید «آشکار» باشد. در هر جعبهٔ اسراری را باید گشود. زن و شوهر باید «همه چیز» را به یکدیگر بگویند. این کار سبب بدبختیهایی ناخواسته می‌شود. تولستوی سیاست گلاسنوست [آشکارگویی] خود را با پافشاری بر این امر آغاز کرد که زنش یادداشتهای او را، که از پانزده سال قبل آغاز شده بود، بخواند. سونیا از خواندن این یادداشتها ــ که در آن زمان شکل کاملاً بی‌پرده و سانسورنشده داشت ــ به وحشت افتاد، زیرا در آنها جزئیات زندگی جنسی شوهرش، از جمله دیدار از روسپی‌خانه‌ها و همخوابگی با روسپیان، کولیها، زنان بومی، سرف‌های خودش، وحتی دوستان مادرش شرح داده شده‌بود. نخستین واکنش سونیا این بود که بگوید: «این کتابهای وحشتناک را پس بگیر ــ چرا آنها را به من دادی؟» چندی بعد به او گفت: «آری، تو را بخشوده‌ام. اما نفرت انگیز است.» این دو نقل قول از یادداشتهای خود سونیاست که از یازده‌سالگی آنها را می‌نوشت. بخشی از سیاست «آشکارگویی» تولستوی این بود که هردو باید دفتر یادداشت داشته باشند و هریک به دفتر دیگری دسترسی داشته‌باشد ــ شیوه‌ای مطمئن برای ایجاد بدگمانی و بدبختی متقابل.

نخستین ضربه‌ای که به سونیا وارد شد این بود که دریافت شوهرش (ازنظر او) یک هیولای جنسی است، و براثر این ضربه، جنبهٔ جنسی ازدواج آنها احتمالاً هرگز بهبود نیافت. علاوه بر این، سونیا یادداشتهای او را به شیوه‌ای می‌خواند که تولستوی انتظارش را نداشت، یعنی به خطاهایی توجه می‌کرد که شوهرش (به‌خیال خود) بدقت پنهان داشته‌بود. مثلاً سونیا متوجه شد که شوهرش بدهیهایی راکه در نتیجهٔ قماربازی به بار آورده نپرداخته است. و نیز متوجه شد که تولستوی به زنانی که با آنها همبستر شده نگفته که به بیماری

آمیزشی دچار شده و ممکن است هنوز بهبود نیافته باشد. آن خودخواهی و خودپسندی که یادداشتها بدان وضوح برخوانندهٔ حساس آشکار می‌ساخت — و چه کسی حساستر از یک همسر — برای سونیا آشکارتر از نویسندهٔ آنها بود. علاوه بر آن، ماجراهای زندگی جنسی تولستوی که در یادداشتهایش آن‌گونه زنده وصف شده‌بود، توأم با وحشت از تمکین در برابر خواستهای او، و پیامد نهایی آن به صورت آبستنیهای مکرر و دردناک در ذهن سونیا در هم می‌آمیخت. سونیا، در مدت بیست‌ودو سال، دوازده مرتبه باردار شد؛ کودکش پتیا را درحالی از دست داد که نیکولای را در شکم داشت، و او نیز در همان سالی که زاده شد جان سپرد؛ واوارا پیشرس به‌دنیا آمد و بلافاصله مرد. تولستوی، با توجه زیاد و خالی از حساسیتی که نسبت به همهٔ جزئیات ماجرا نشان می‌داد، به‌کار زایمان کمکی نمی‌کرد. فقط پافشاری کرد که هنگام به‌دنیا آمدن پسرش سرگی حضور داشته باشد (و بعدها از آن برای وصف صحنه‌ای در آناکارنینا استفاده کرد) و هنگامی که سونیا نتوانست نوزاد را با پستان خود شیر بدهد به صورت وحشتناکی خشمگین شد. هنگامی که بارداریها و سقط جنینهای پی‌درپی تکرار شد و نفرت زنش از خواستهای جنسی او آشکار گشت، به دوستی نوشت: «برای یک مرد سالم بدترین وضع این است که زنی بیمار داشته‌باشد.»

از اوایل زناشویی عشق خود را به سونیا از دست داد؛ و تراژدی سونیا این بود که مقداری از عشق خود را به شوهرش حفظ کرد. در این زمان سونیا در دفتر یادداشتش نوشت:

> در من چیزی جز عشقی خوارکننده وکج خلقی وجود ندارد، و این دو علت همهٔ بدبختیهای من است، زیراکج خلقی من همیشه مزاحم عشقم می‌شود. من چیزی جز عشق و همدلی او نمی‌خواهم اما او آن را از من دریغ می‌دارد و همهٔ غرور من لگدمال شده‌است. من چیزی جز کرم

لگد شدهٔ بینوایی نیستم که هیچ کس او را نمی‌خواهد، هیچ کس او را دوست ندارد؛ موجود بی‌فایده‌ای با تهوع بامدادی و شکمی بزرگ.[۳۱]

از روی شواهد موجود، دشوار می‌توان پذیرفت که این زناشویی زمانی قابل تحمل بوده‌است. در دوره‌ای نسبتاً آرام، در سال ۱۹۰۰ ، زمانی که سی‌وهشت سال از ازدواج آنها می‌گذشت، سونیا به تولستوی نوشت: «می‌خواهم از آن خوشبختی که در گذشته به من دادی سپاسگزاری کنم و تأسف خود را از این بابت ابراز دارم که آن خوشبختی با همان نیرومندی، کمال، و آرامش در سراسر زندگی ادامه نیافت.» اما این در واقع حرکتی برای آرام ساختن طرف بود. سونیا از آغاز کوشیده‌بود ازدواج خود را استحکام بخشد؛ بدین‌طریق که مدیر، و از جهاتی مدیر وسواسی، امور شوهرش باشد، برای او خدماتی ضروری انجام دهد، و بردهٔ سرکش او گردد. همچنین، این وظیفهٔ سهمگین را برعهده گرفت که از روی دستنوشتهٔ ناخوانای تولستوی رونوشتهای خوانای رمانهای او را تهیه کند.[۳۲] این نوعی جان کندن بود اما سونیا از لحاظی از آن لذت می‌برد زیرا از اوایل کار دریافته بود که تولسثوی هنگامی که به استعداد حقیقی خود می‌پردازد، کمتر از هر زمان دیگر تحمل‌ناپذیر و ویرانگر می‌شود. همان‌گونه که به خواهرش تاتیانا نوشت، هنگامی که تولستوی به نوشتن مشغول بود، همهٔ افراد خانواده از هرزمان دیگر خوشبخت‌تر بودند. یک دلیل آن این بود که این کار سبب به‌دست آوردن پول می‌شد، درحالی که فعالیتهای دیگرش آن‌را به‌هدر می‌داد. اما «بیشترش موضوع پول نیست. موضوع اصلی این است که من آثار ادبی او را دوست می‌دارم، آنها را ستایش می‌کنم، و آنها مرا به‌هیجان می‌آوردند.» او از تجربه‌های تلخ خود آموخته‌بود که تولستوی به محض آنکه از نوشتن دست

بردارد می‌تواند خلأ زندگی خود را با حماقتی تازه و عظیم پرکند که مسلماً به خانواده‌ای که او می‌خواست پایدار نگاه دارد آسیب می‌رساند.

تولستوی قضایا را به گونه‌ای کاملاً متفاوت می‌دید. تشکیل خانواده و نگهداری آن نیازمند پول بود. رمانهای او پول درمی‌آورد. از این رو داستان‌نویسی را با نیاز به پول درآوردن پیوند داد و از هر دو نفرت پیدا کرد. در ذهن او، رمان و زناشویی به یکدیگر پیوست و این که سونیا همواره برای نوشتن به او فشار می‌آورد این پیوستگی را تأییدمی‌کرد. او اینک دریافته بود که هم رمان و هم ازدواج او را از کار واقعیش، یعنی پیامبری، بازمی‌دارد. چنانکه در اعترافات خود گفته است:

> شرایط تازهٔ یک زندگی خانوادگی شاد، مرا از هرگونه جستجو برای معنی کلی زندگی کاملاً منحرف ساخت. در آن زمان تمامی وجود من برخانواده‌ام، زنم، فرزندانم، و علاقه به افزایش امکانات گذران زندگیمان متمرکز شده‌بود. تلاش من برای کمال بخشیدن خویشتن، جای خود را صرفاً به کوشش به‌خاطر تأمین بهترین وضع ممکن برای خانواده‌ام داده بود.[۳۲]

از این رو تولستوی به این نتیجه رسید که زناشویی نه‌تنها سرچشمهٔ بدبختی بزرگ بلکه مانعی در راه پیشرفت اخلاقی است. او مصیبت خاص ازدواج خویش را تعمیم داد و به حمله برعلیه اصل ازدواج و زندگی زناشویی پرداخت. در سال ۱۸۹۷، در اعتراضی لیر[۳۸] مانند، به دخترش تانیا چنین گفت:

> اینکه چرا یک مرد فاسد ممکن است رستگاری را در زناشویی بیابد برای من قابل درک است. اما اینکه چرا یک دختر پاکدامن می‌خواهد خود را درگیر چنین کاری بکند از حد فهم من خارج است. اگر من

۳۸) Lear، اشاره است به درام شاه‌لیر، اثر شکسپیر. ـ م.

دختر بودم به خاطر هیچ چیز در این جهان تن به ازدواج نمی‌دادم. اما تا آنجا که به عاشق شدن، چه برای مردان و چه زنان، مربوط می‌شود در به روی آن نمی‌گشودم — زیرا می‌دانم معنای آن چیست: عشق احساسی پست و، مهمتر از همه، ناسالم است، و به هیچ روی زیبا، شکوهمند، یا شاعرانه نیست. من برای آلوده نشدن به این بیماری به همان اندازه احتیاط می‌کردم که برای حفظ خود در برابر آلودگیهای جدی مانند دیفتری، تیفوس، یا مخملک احتیاط به کار می‌بردم.[۳۴]

این سطور، مانند بسیاری مسائل دیگر، نشان می‌دهد که تولستوی دربارهٔ زناشویی به گونه‌ای جدی نیندیشیده بوده‌است. جملهٔ مشهور کتاب آنا کارنینا را به‌خاطر بیاورید: «همهٔ خانواده‌های خوشبخت همانندند، اما هر خانوادهٔ بدبخت به‌شیوهٔ خاص خود بدبخت است.» هنگامی که شخص به‌بررسی تجربهٔ خویش می‌پردازد، روشن می‌شود که هر دو بخش این مدعا قابل بحث است. از یک نظر، عکس قضیه به حقیقت نزدیکتر است. در خانواده‌های بدبخت الگوهای آشکار همانندی وجود دارد — مثلاً درمواردی که شوهر میخواره یا قمارباز است یا در مواردی که زن بی‌کفایت، زناکار، و مانند آن است؛ نشانهٔ خانوادهٔ بدبخت نشانه‌ای سخت آشنا و مکرر است. از سوی دیگر، همه نوع خانوادهٔ خوشبخت وجود دارد. تولستوی دربارهٔ این موضوع به‌طور جدی، و بالاتر از همه به گونه‌ای شرافتمندانه، نیندیشیده‌بود، زیرا نمی‌توانست خود را راضی کند که دربارهٔ زنان جدی و شرافتمندانه بیندیشد: او از این موضوع با ترس، خشم، و نفرت روی برمی‌گرداند. شکست اخلاقی ازدواج تولستوی، با شکست فکری او در رعایت عدالت درمورد نیمی از نژاد انسانی، پیوندی نزدیک داشت.

با اینهمه، حتی ازدواج تولستوی، که از بعضی جنبه‌ها از آغاز محکوم به

شکست بود، اگر مشکل اضافی ملک موروثی او درمیان نبود ممکن بود بهتر از کار درآید. پس‌از قمار و مسائل جنسی، این ملک سومین و مهمترین سرچشمهٔ احساس گناه تولستوی بود. این امر برزندگی سامان‌یافتهٔ او تسلط یافت و سرانجام آن را نابود کرد. سرچشمهٔ غرور و اقتدار و نیز ناراحتی وجدانش همین ملک بود. زیرا زمین و کشاورزانش به‌گونه‌ای جدایی‌ناپذیر به یکدیگر وابسته بودند: در روسیه نمی‌شد مالك یکی بود و مالکیت آن دیگری را نداشت. تولستوی هنگامی که بسیار جوان بود این ملک را از مادرش به ارث برد و تقریباً از همان آغاز به بررسی این مسئلهٔ مهم پرداخت که «با دهقانان خود چه کنم؟» ـــ و انگیزهٔ وی در این امر بخشی شرافتمندانه و بخشی ارضای خویشتن بود. اگر فردی منطقی بود، درمی‌یافت که ادارهٔ ملک کار او نیست و استعداد و وظیفهٔ او نوشتن است. دراین صورت ملک را می‌فروخت و خود را از مشکل اخلاقی رها می‌ساخت و رهبری خویش را از طریق کتابهایش اعمال می‌کرد. اما تولستوی اهل منطق نبود. مشکل را رها نمی‌ساخت، و به‌طور اساسی نیز آن را حل نمی‌کرد. نزدیک به نیم‌قرن دودلی نشان داد، این دست و آن دست کرد، و با آن ور رفت.

تولستوی نخستین «اصلاحات» خود را درمورد دهقانان، هنگام به ارث بردن ملک در اواخر دههٔ ۱۸۴۰ ، انجام داد. بعدها ادعا کرد: «اندیشهٔ آزاد کردن سرف‌ها در محفل ما در سالهای دههٔ ۱۸۴۰ کاملاً بی‌سابقه بود.»[۳۵] این دروغ بود، زیرا یک نسل تمام بود که درهمه جا دربارهٔ این موضوع صحبت می‌شد؛ موضوع بحث هر باشگاه کوچک فلسفی ایالات همین بود، و اگر چنین نبود، هرگز به‌ذهن تولستوی نیز خطور نمی‌کرد. تولستوی «اصلاحات» خود را با اقدامات دیگری همراه کرد، ازجمله ساختن ماشین بخار خرمنکوبی که خودش طرح آن را ریخته بود. هیچ یک از این کوششها به‌جایی نرسید. بزودی در برابر دشواریهای اساسی (و به گفتهٔ خودش) «خوک صفتی» دهقانان تسلیم

شد. تنها نتیجهٔ آن خلق شخصیت نخلیودوف[۳۹] در داستان «بامداد مالک» بود، که از جانب تولستوی جوان و سرخورده سخن می‌گوید: «جز یکنواختی جاهلانه، فساد، بدگمانی، و درماندگی چیزی نمی‌بینم. دارم بهترین سالهای زندگی خود را به‌هدر می‌دهم.» تولستوی پس‌از ۱۸ ماه ملک را رها کرد و به کارهای دیگر — زن، قمار، ارتش، و ادبیات — پرداخت. اما، در عین حال، اجازه داد که دهقانان، و بهتر گفته شود اندیشهٔ دهقانان — زیرا هرگز آنان را یک فرد انسانی تلقی نمی‌کرد — همچنان فکرش را بیازارد. نگرش او نسبت به آنان فوق‌العاده دوپهلو باقی‌ماند. دردفتر یادداشتش (۱۸۵۲) نوشت: «سراسر شب را در گفت‌وگو با شوبین[۴۰] دربارهٔ بردگی روسی خودمان گذراندم. راست است که بردگی یک شر است، اما شری فوق‌العاده مطبوع است.»

در ۱۸۵۶ دومین کوشش خود را برای «اصلاحات» به کار برد. اعلام کرد که در برابر دریافت اجارهٔ سی‌سال، سرف‌های خود را آزاد خواهد کرد و این کار را، چنانکه خصلت او بود، بدون مشورت با آشنایانی که در کار آزادسازی سرف‌ها تجربهٔ عملی داشتند انجام داد. سرف‌ها در آن زمان این شایعه را که پادشاه جدید، آلکساندر دوم، قصد دارد آنان را بی‌قیدوشرط آزاد سازد باور کرده‌بودند. از این رو فکر کردند حقه‌ای در کار است. آنان متوجه خودنمایی کنت تولستوی نشدند و به‌جای آن، از تیزهوشی (ناموجود) کاسبکارانهٔ او ترسیدند، و پیشنهادش را قاطعانه رد کردند. تولستوی که خشمگین شده بود، آنان را به‌عنوان وحشیان جاهل و اصلاح‌ناپذیر محکوم کرد و در این مورد قدری آشفتگی عاطفی از خود نشان داد. به وزیر کشور پیشین، کنت دیمیتری بلودوف[۴۱]، نامه‌ای پر تب و تاب نوشت: «اگر سرف‌ها تا شش ماه دیگر آزاد نشوند قیامتی برپا خواهد شد.»[۳۶] و در برابر اعضای خانوادهٔ خویش — از جمله عمه تاتیانا — که نقشهٔ او را احمقانه و ناپخته می‌دانستند، دشمنی

39) Nekhlyudov 40) Shubin 41) Dimitri Bludov

وحشتناکی آشکار ساخت: «نسبت به عمه‌ام، به رغم همهٔ محبتهایش، در درونم نفرتی خاموش به‌وجود می‌آید.»

در این هنگام توجه خود را به آموزش، به‌عنوان راه حل قطعی و همیشگی مسئلهٔ دهقانان، معطوف ساخت. از زمان روسو به بعد، یکی از توهمات شگفت‌انگیز روشنفکران این بوده که می‌توانند با ایجاد نظامی تازه دشواریهای جاودانی آموزش بشر را به یک ضربه برطرف سازند. تولستوی کار خود را بدین نحو آغاز کرد که شخصاً به فرزندان دهقانان درس بدهد. به کنتس آلکساندرا تولستوی نوشت: «هنگامی که به این مدرسه وارد می‌شوم به محض آنکه گروه کودکان ژنده‌پوش، کثیف، و لاغری را می‌بینم که چشمانشان درخشان و سیمایشان غالباً فرشته‌آساست، آنچنان احساس هراس و وحشتی به‌من دست می‌دهد که از دیدن منظرهٔ کسانی که درحال غرق شدن بوده‌اند تجربه کرده‌ام... آموزش مردم را تنها برای این می‌خواهم که این پوشکین‌ها، اوستروگرادها[۴۲]، فیلارتوف[۴۳]هایی را که در اینجا درحال غرق شدن هستند نجات دهم.»[۳۷] برای دوره‌ای کوتاه از درس دادن به آنها لذت می‌برد. بعدها به زندگینامه‌نویس رسمی خود، پی. آی. بیریوکوف[۴۴]، گفت که این زمان بهترین دورهٔ زندگی او بوده‌است: «درخشانترین لحظات زندگیم را نه به عشق زنان بلکه به عشق مردم، به عشق کودکان مدیونم. دوران شگفت‌انگیزی بود.»[۳۸] گفته نشده که موفقیت او تا چه اندازه بوده‌است. مقرراتی در کار نبود. لازم نبود شاگردان در خانه تکلیفی انجام دهند. نوشت: «آنها فقط وجود خود، طبیعت‌پذیرای خویش، و این اطمینان را به مدرسه می‌آورند که امروز مانند دیروز روز خوشی خواهد بود.» بزودی شبکه‌ای از مدارس به وجود آورد که زمانی تعدادشان به هفتاد رسید. اما کوششهای خودش برای درس دادن دوامی نیافت. بی‌حوصله شد و ظاهراً برای بررسی اصلاحات آموزشی

---

42) Strograd 43) Filaretov 44) P. I. Biryukov

آلمان به آن کشور سفر کرد. اما یولیوس فروبل[۴۵] مشهور او را نومید ساخت: به جای آنکه به تولستوی گوش بدهد، خودش حرف زد و به‌هرحال «چیزی جز یک یهودی» نبود.

وضع چنین بود تا اینکه، ناگهان در سال ۱۸۶۱، آلکساندر دوم با فرمان امپراتوری سرف‌ها را آزاد کرد. تولستوی که رنجیده‌خاطر شده‌بود آن را محکوم ساخت، زیرا این کار دولت بود که او و اینک با آن از در مخالفت درآمده بود. سال بعد ازدواج کرد، و ملک اهمیتی دیگر یافت: مسکن خانوادهٔ روبه‌رشد وی و، همراه رمانهایش، منبع درآمد او شد. این بارورترین دوران زندگی او، سالهای جنگ و صلح و آنا کارنینا، بود. همچنانکه درآمد کتابهایش افزایش‌می‌یافت، زمین می‌خرید و در ملک سرمایه‌گذاری می‌کرد. مثلاً زمانی در ملک خود چهارصد اسب داشت. در خانه پنج معلم زن و مرد و یازده خدمتکار خانگی به‌سر می‌بردند. اما میل به «اصلاح»، نه فقط اصلاح دهقانان بلکه خودش، خانواده‌اش، و سراسر جهان هرگز او را ترک نکرد. این میل در اعماق ذهن او خفته بود و هرلحظه ممکن بود به‌صورت فعالیتی جنجالی فوران کند.

اصلاحات سیاسی و اجتماعی، با میل به بنیانگذاری یک جنبش مذهبی تازه، در ذهن تولستوی رابطه‌ای نزدیک داشت. او مدتها پیش، در سال ۱۸۵۵ نوشته بود که می‌خواهد ایمانی به‌وجود آورد برپایهٔ «دین مسیح ولی پاکسازی شده از احکام و رازوری[۴۶] که رستگاری آینده را وعده ندهد، بلکه برروی زمین رستگاری عطا کند.» این عقیده‌ای پیش‌پا افتاده بود که درطی قرنها گروه بیشماری از اصلاحگران خام اندیش مذهبی مطرح ساخته بودند. تولستوی در

---

۴۵) Julius Fröbel [درمتن کتاب به این صورت آمده است اما، به احتمال قوی، منظور فریدریش ویلهلم آوگوست فروبل (۱۷۸۲ ـ ۱۸۵۲) مربی آلمانی در زمینهٔ آموزش و پرورش و ایجاد کنندهٔ کودکستان است.] ـ نـ.

46) mysticism

زمینهٔ الاهیات چیز زیادی نمی‌دانست. او دو رساله‌ای طولانی به نام بررسی الاهیات دگماتیک[۴۷] و اتحاد و ترجمهٔ چهارانجیل[۴۸] نوشت که باعث نمی‌شود که شخص نسبت به او به عنوان متفکری با اندیشهٔ منظم نظر بهتری پیدا کند. بخش بزرگ نوشته‌های مذهبی او، جز از جنبهٔ نوعی وحدت وجود مبهم، چندان معنایی ندارد. مثلاً: «شناختن خداوند و زندگی کردن یکی است. خداوند زندگی است. در جستجوی خداوند زندگی کن، آنگاه بدون خداوند زندگی نخواهی کرد» (۱۸۷۸ - ۱۸۷۹).

اما تصورات مذهبی که در ذهن تولستوی موج می‌زد بالقوه خطرناک بود زیرا در پیوند با انگیزه‌های ناگهانی سیاسیش مادهٔ بسیار آتشزایی به‌وجود می‌آورد که امکان داشت بدون هشدار قبلی ناگهان شعله‌ور شود. زمانی که آنا کارنینا را تمام کرد و انتشار داد — کتابی که براعتبارش بسیار افزود — بی‌آرام و از نوشتن ناراضی بود و آمادگی داشت به شیطنت گسترده‌ای دست بزند: اکنون او مردی با شهرت جهانی، پیامبر، و کسی بود که خوانندگان و ستایندگان بیشمارش در جستجوی خرد و راهنمایی به او چشم دوخته بودند.

نخستین انفجار در دسامبر ۱۸۸۱، هنگامی که تولستوی و خانواده‌اش در مسکو بودند، روی داد. به بازار خیتروف[۴۹] در یکی از محلات فقیرنشین مسکو رفت که معمولاً در آنجا به افراد بی‌خانمان پول می‌داد و به سرگذشتشان گوش می‌کرد. گروهی پیرامونش گردآمدند و او به خوابگاهی عمومی در آن نزدیکی پناه برد، و درآنجا چیزهایی دید که بر پریشانی خاطرش افزود. در بازگشت به خانه، پالتوی خز خود را درآورد و سرمیز شامی نشست که پیشخدمتهای پاپیون‌زده با لباس رسمی و دستکش سفید پنج نوع غذا می‌آوردند. ناگهان شروع به فریادزدن کرد: «این‌طور نمی‌شود زندگی کرد!

---

47) *Examination of Dognatic Theology*
48) *Union and Translation of Four Gospels*
49) Khitrof

این‌طور نمی‌شود زندگی کرد! غیرممکن است!» و سونیا را با دست تکان داد و تهدیدش کرد که همهٔ اموالشان را رها خواهدکرد و زن بیچاره را به وحشت نداخت. پس‌از آن، بلافاصله به‌ایجاد نظام خیریهٔ جدیدی به‌منظور کمک به نهیدستان پرداخت، و نتایج سرشماری راکه تازه انجام گرفته‌بود به‌عنوان پایهٔ آماری نظام جدید خود مورد استفاده قرارداد، و سپس باشتاب به روستا رفت تا با مرشد آن زمان خود، به اصطلاح «پیامبر دهقانان»، و. ک. سیوتایف،[۵۰] دربارهٔ اصلاحات بیشتر مشورت کند. سونیا با فرزند چهارماههٔ بیمارشان آلکسی در مسکو تنها ماند.

کنتس که این اقدام را ترک همسر تلقی می‌کرد برآشفت و نامه‌ای نوشت که جنبهٔ تازه‌ای از تیرگی روابطشان را برملاکرد. این نامه نه تنها دشواریهای خود او را با تولستوی، بلکه خشمی راکه بیشتر مردم در برابر یک روشنفکر بزرگ بشردوست احساس می‌کنند، جمع‌بندی می‌کند: «کوچولوی من هنوز حالش بد است و من بسیار حساس و ترحم آور شده‌ام. تو و سیوتایف ممکن است فرزندان خودتان را چندان دوست نداشته‌باشید، اما ما مردم ساده نه می‌توانیم و نه می‌خواهیم که با ابراز عشق به تمامی جهان احساسات خود را منحرف سازیم یا نداشتن عشق خود به یک شخص را توجیه کنیم.»[۳۹]

سونیا درنتیجهٔ چندین سال بررسی رفتار تولستوی، که شامل خانوادهٔ خودش هم می‌شد، این پرسش را مطرح ساخت که تولستوی، در تقابل با دوست داشتن بشریت به‌عنوان یک عقیده، آیا هرگز یک نفر انسان را واقعاً دوست داشته‌است؟ مثلاً، برادر بینوایش دیمیتری مسلماً شایستهٔ ترحم بود: به بدبختی افتاد، با یک روسپی ازدواج کرد، و در سال ۱۸۵۶ درجوانی از بیماری سل جان سپرد. اما تولستوی بزحمت توانست خود را راضی کند که ساعتی در کنار بستر مرگ او بگذراند و حاضر نشد در مراسم خاکسپاریش

50) V. K. Syutayev

حضور یابد — می‌خواست به‌جای آن به یک مهمانی برود —گرچه بعدها از هر دو صحنه، بستر مرگ و حاضر نشدن در مراسم، برای داستان‌نویسی بخوبی استفاده کرد.[۴۰] برادرش نیکولای، که او نیز از بیماری سل جان سپرد، موجود قابل ترحم دیگری بود. اما تولستوی حاضر نشد به دیدار او برود و سرانجام نیکولای به دیدار او آمد و در آغوش او جان داد. هنگامی هم که سومین برادرش، سرگی، تمام ثروت خود را در قمار باخت چندان کمکی به او نکرد. شک نیست که همهٔ آنها موجودات سست عنصری بودند. اما یکی از اصول عقاید تولستوی این بود که نیرومندان باید به کمک ضعیفان بشتابند.

کارنامهٔ دوستیهای او افشاگرانه است. او تنها در یک مورد از خود صمیمیت و فروتنی نشان داد و آن در مورد میتیا دیاکوف[۵۱]، همکلاسش در دانشگاه قازان، بود که از او مسنتر بود. اما این مورد نیز خیلی زود رنگ باخت. معمولاً دوستان می‌دادند و او می‌گرفت. سونیا، که مشغول رونوشت برداری از نخستین یادداشتهای وی بود، نوشت: «خودستایی [او] از هریک [از یادداشتها] آشکار است. شگفت‌انگیز است که آدمها [تنها] تا آن حد برای او وجود داشته‌اند که به شخص او مربوط می‌شده‌است.»[۴۱] شگفت‌آورتر اینکه، کسانی که او را می‌شناختند — نه تنها طفیلی‌ها و وابستگان و چاپلوسان بلکه اشخاص با شخصیت مستقل و دارای نظری سخت انتقادی — حاضر بودند او را تحمل کنند و، به‌رغم خودپسندیش، او را گرامی دارند. آنان در برابر چشمان ترسناک او جا می‌زدند، در برابر نیروی عظیم ارادهٔ او سر تعظیم فرود می‌آوردند، و البته در محراب نبوغ او به پرستش می‌پرداختند. آنتون چخوف، که مردی باریک‌بین و حساس بود واز عیبهای فراوان تولستوی بخوبی آگاهی داشت، نوشت: «من از مرگ تولستوی می‌ترسم. اگر او بمیرد جای خالی بزرگی در زندگی من پدید خواهد آمد... هرگز کسی را به اندازهٔ او

---

51) Mitya Dyakov

دوست نداشته‌ام... تا زمانی که یک تولستوی در ادبیات وجود داشته‌باشد، نویسنده بودن آسان و دلپسند است؛ حتی پی‌بردن به این نکته که شخص کاری نکرده و کاری نخواهد کرد چندان ترسناک نیست، زیرا تولستوی به‌اندازهٔ کافی به جای همه کار خواهد کرد.»

تورگنیف برای آگاهی ازخودخواهی و بی‌رحمی تولستوی دلایل بیشتری داشت، زیرا هر دو را به‌مقدار زیاد تجربه کرده‌بود. او در کمک به نویسندهٔ جوان سخاوتمند و خیراندیش بود. اما، در ازای آن، بی‌اعتنایی، ناسپاسی، و این عادت بی‌رحمانهٔ تولستوی نصیبش شد که عقایدی را که می‌دانست دوستانش گرامی می‌دارند به صورتی غالباً درخشان مسخره کند. تورگنیف مردی بزرگ، نازکدل، و ملایم بود و نمی‌توانست با تولستوی مقابله به مثل کند. اما اعتراف می‌کرد که از رفتار تولستوی خشمگین شده‌است: «هرگز چیزی نفرت‌انگیزتر از آن نگاه نافذ، که همراه دو سه نکتهٔ زهرآگین کافی بود هرکسی را از خشم دیوانه کند، تجربه نکرده‌ام.»[۴۲] هنگامی که رمان معروف خود پدران و پسران را، که روی آن سخت کار کرده‌بود، برای مطالعه به تولستوی داد، تولستوی در حال خواندن آن بسرعت به‌خواب رفت و زمانی که تورگنیف بازگشت، او را در حال خرخرکردن دید. هنگامی که پس از مشاجره بر سر دختر تورگنیف و تهدید به جنگ تن‌به‌تن، تورگنیف مؤدبانه از او معذرت خواست، تولستوی (به‌روایت سونیا) مسخره‌اش کرد و گفت: «تو از من می‌ترسی، من از تو متنفرم و دیگر نمی‌خواهم با تو سروکاری داشته‌باشم.» به فت شاعر، که می‌کوشید آن دو را با هم آشتی دهد، گفت: «تورگنیف رذلی است که باید او را به شلاق بست. خواهش می‌کنم با همان وفاداری که سخنان دلپذیر او را به من گفتی این نکته را به او بگو.»[۴۳] تولستوی دربارهٔ تورگنیف در یادداشتهایش مطالب زنندهٔ زیادی نوشت که اغلب کاملاً دروغ بود و نامه‌های آنان نمایانگر ناهمسانی دوستی آنهاست. تورگنیف که می‌دانست

درحال مرگ است، آخرین نامهٔ خود را در سال ۱۸۸۳ به تولستوی نوشت: «دوست من، نویسندهٔ بزرگ سرزمین روسیه، درخواست مرا گوش کن. خبر دریافت این یادداشت شتابزده را به من برسان و اجازه بده که یک بار دیگر تو را سخت، خیلی سخت، درآغوش بگیرم؛ تو، همسرت، و همهٔ خانوادهات را. نمیتوانم ادامه دهم. خستهام.» اما تولستوی هرگز به این درخواست رقتانگیز پاسخ نداد گرچه تورگنیف دو ماه دیگر زنده ماند. به همین جهت، شخص از این واکنش تولستوی به هنگام دریافت خبرمرگ تورگنیف زیر تأثیر قرارنمیگیرد: «همواره به تورگنیف میاندیشم. او را سخت دوست میدارم، بر او دل میسوزانم، آثارش را میخوانم، با او زندگی میکنم.» این لحن بازیگری را دارد که نقشی را که از او انتظار میرود در برابر مردم بازی میکند. چنانکه سونیا متوجه شدهبود، تولستوی توانایی آن خلوص و صمیمیتی را، که لازمهٔ عشق فرد به فرد یا دوستی حقیقی است، نداشت. بهجای آن، بشریت را در آغوش میگرفت زیرا این کار را میشد برروی صحنهٔ اجتماع با سروصدا و به گونهای نمایشی و جنجالی انجام داد.

اما اگر بازیگر بود، بازیگری بود که نقش خود را دائماً تغییر میداد؛ و بهتر گفته شود، بر درونمایهٔ اصلی و بزرگ خدمت به بشریت نقشهای گوناگونی پدید میآورد. شوق معلمی در او از هر شوق دیگری نیرومندتر بود. هرزمان که موضوعی توجهش را جلب میکرد، میخواست دربارهٔ آن کتابی بنویسد یا به اصلاحات انقلابی دست بزند — معمولاً بیآنکه زحمت ورزیده شدن در آن موضوع یا مشورت با کارشناسان واقعی را بهخود بدهد. هنوز چندماهی از پرداختن به کار کشاورزی نگذشته بود که به طراحی و ساختن ماشینهای کشاورزی مشغول شد. نواختن پیانو را فراگرفت و بلافاصله نوشتن بنیادهای موسیقی و قواعدی برای آموختن آن[52] را آغاز کرد. اندکی پساز باز کردن

52) *Foundations of Music and Rules its Study*

یک مدرسه، نظریهٔ آموزشی خود را وارونه ساخت. در سراسر زندگی عقیده داشت که می‌تواند به هر رشته‌ای بپردازد، کاستیهای آن را در یابد و، سپس، قواعد آن را از اصل بازنویسی کند. درمورد اصلاحات آموزشی، مانند اصلاحات ارضی، دست کم سه‌بار به نوآوری پرداخت و آخرین بار شخصاً متن کتابهای درسی را نوشت و سونیای بدبین و آزرده‌خاطر مجبور شد آنها را به‌صورتی خوانا رونویسی کند. سونیا شکوه کنان گفت: «از این کتاب قرائت، از این ریاضیات، از این دستور زبان متنفرم و نمی‌توانم وانمود کنم که به آنها علاقه‌مندم.»[۴۴]

تولستوی همواره به اندازهٔ تدریس مشتاق انجام کاری نیز بود. مانند بیشتر روشنفکران، زمانی پیش آمد که احساس کرد باید خود را با «کارگران» یگانه سازد. این شوق که در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ به‌تناوب در او سرمی‌کشید، در ژانویهٔ ۱۸۸۴ به‌صورت جدی درآمد. از عنوان خود (ولی نه از رفتار آمرانهٔ خویش) دست کشید و اصرار کرد که او را «به‌طور ساده لیف نیکولایویچ» بنامند. این حالت با یکی از اداهای پوشاکی مورد علاقهٔ روشنفکران مصادف شد: لباس دهقانی به‌تن کرد. این تغییر جامهٔ طبقاتی با عشق تولستوی به نمایش و شیوهٔ لباس پوشیدن جور درمی‌آمد. ازنظر جسمانی نیز برایش مناسب بود زیرا هیکل و سیمای دهقانان را داشت. پوتین، قبا، ریش، و کلاهش به‌صورت اونیفورم تولستوی جدید، پیامبر جهانی، درآمد. این بخشی برجسته از آن استعداد غریزی روابط عمومی بود که به نظر می‌رسد بیشتر روشنفکران بزرگ غیرروحانی نیز از آن برخوردارند. خبرنگاران روزنامه‌ها هزاران میل راه می‌پیمودند تا او را ببینند. عکاسی در سراسر جهان رواج داشت و فیلم خبری در روزگار پیری تولستوی تازه آغاز شده‌بود. جامهٔ دهقانی او با ظهورش به عنوان نخستین پیغمبر رسانه‌های همگانی مناسبتی فوق‌العاده داشت.

همچنین می‌شد از تولستوی درحال انجام دادن کارهای یدی، که از دههٔ

۱۸۸۰ آن‌را «یک ضرورت مطلق» اعلام کرده‌بود، عکس یا فیلم برداشت. سونیا (اول نوامبر ۱۸۸۵) چنین نوشت: «او ساعت هفت صبح که هوا هنوز تاریک است از خواب برمی‌خیزد. برای همهٔ خانه با تلمبه آب می‌کشد و آن‌را در مخزنِ بزرگی روی سورتمه خالی می‌کند. کنده‌های بزرگ درخت را اره و آنها را تکه تکه روی هم انبار می‌کند. نان سفید نمی‌خورد و به هیچ‌جا نمی‌رود.»[۴۵] یادداشتهای خود تولستوی نشان می‌دهد که همراه بچه‌هایش اتاقها را تمیز می‌کند: «از انجام دادن کاری که باید می‌کردم، خالی کردن لگن اتاق، خجالت می‌کشیدم.» اما چند روز بعد بر نفرت خود غلبه می‌کند و این کار را انجام می‌دهد. در کلبهٔ کفشدوزی به آموختن این حرفه پرداخت و درباره‌اش نوشت: «در گوشهٔ کثیف و تاریکش چقدر همانند روشنایی است، و از نظر اخلاقی شکوهمند است.» تولستوی پس‌از دوره دیدن فوری در حرفه‌ای دشوار به دوختن کفش برای افراد خانواده و پوتین برای خودش پرداخت. برای فت نیز یک جفت کفش دوخت اما خبر نداریم که شاعر از آن راضی بود یا نه. اما پسران تولستوی حاضر نشدند کفشهایی را که پدرشان ساخته بود بپوشند. تولستوی از این کار به هیجان می‌آمد: «با این کار احساس می‌کنم کارگر شده‌ام، زیرا روان آدمی شکفته می‌شود.» اما شوق کفشدوزی رنگ باخت و باردیگر به کار مزرعه روی آورد: با گاری کود حمل می‌کرد، الوار می‌کشید، زمین شخم می‌زد، و به ساختن کلبه کمک می‌کرد. هوای نجاری به سرش زد و درحالی که اسکنه‌ای در کمربند پهن چرمی خود فرو کرده و اره‌ای به کمر آویخته بود عکس انداخت. سپس این مرحله نیز به همان سرعت که آغاز شده بود پایان یافت.

تولستوی مردی نبود که جز در نوشتن که حرفهٔ واقعیش بود زیاد دوام بیاورد. شکیبایی، پشتکار، و قدرت ایستادگی در برابر دشواریها را نداشت. حتی کار پرورش اسب، که از آن چیزی می‌دانست، بد اداره شد زیرا علاقه به

اسب را زود از دست داد. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۸۴ سونیا بر سر این موضوع با او دعوای سختی کرد. گفت که اسبها وضع غم‌انگیزی دارند، درحالی که تولستوی آنها را در شرایطی که خوب تغذیه شده‌بودند خریداری کرده، و اینک بر اثر عدم مراقبت و کار زیاد در حال مرگند. سونیا به او گفت که به هر کاری دست می‌زند وضع برهمین منوال است، نه نقشهٔ قبلی دارد، نه از ثباتی برخوردار است، نه مردان کارآزموده‌ای که برای کارهای خاص آمادگی داشته‌باشند در اختیار دارد؛ نیکوکاریهای او هم از این وضع مستثنا نیست و کل فلسفه‌اش نیز هر دقیقه در تغییر است. تولستوی از اتاق بیرون دوید و فریاد زد که به امریکا مهاجرت خواهد کرد.

وضع آشفته‌ای که تولستوی در ملک خود ایجاد کرده بود فقط به اطرافیانش صدمه زد. اقدامات اجتماعی و، بیش از آن، موعظه‌های عمومی او دامنهٔ خطرناکتری یافت. البته همهٔ کارهای او هم بی‌اساس نبود. در سال ۱۸۶۵ تلاشهایی باارزش و تا حدودی موفقیت آمیز به‌خرج داده بود تا توجه همگان را به قحطیهای منطقه‌ای که هرچند یک بار موجب گرفتاری روسیه می‌شد جلب کند. بویژه در جریان قحطی بزرگ سال ۱۸۹۰ ، که حکومت کوشید گستردگی آن را پنهان سازد، طرحهای کمک‌رسانی او فوایدی در برداشت. او گهگاه به کمک یکی از اقلیتهای متعددی که در روسیه مورد تعقیب و آزار قرارمی‌گرفتند می‌شتافت. دربارهٔ ستمدیدگی دو خوبورها[۵۳]، که گروه صلحجوی گیاهخواری بودند و حکومت می‌خواست دستگیر و نابودشان کند، به تبلیغ پرداخت و، سرانجام، اجازهٔ مهاجرت آنان را به کانادا به دست آورد. از سوی دیگر، درمورد یک گروه ستمدیدهٔ دیگر، یهودیان، نظری خصمانه داشت و عقاید او برمشکلات وحشتناک آنها می‌افزود.

اما موضوع بسیار جدّی‌تر، یکی نظریهٔ تحکم‌آمیز تولستوی در این باره

53) Doukhobors

بود که تنها اوست که راه‌حلی برای بدبختی جهان دارد، دیگری خودداری از شرکت در هر تلاش کمک‌رسانی که خودش نقشهٔ آن را نکشیده و برآن کنترل نداشته‌باشد. خودخواهی حتی شامل کارهای خیریهٔ او هم می‌شد. درطول زندگی بارها عقایدش در مورد بیشتر مسائل سیاسی، اصلاحات ارضی، استعمار، جنگ، سلطنت، دولت، مالکیت، و غیره تغییر یافت. فهرست تناقض‌گویی‌های او بی‌پایان است. اما در یک چیز پابرجا بود: حاضر نبود در هیچ نقشهٔ منظمی برای اجرای اصلاحات در روسیه — پرداختن ریشه‌ای به مسائل — شرکت کند؛ و با شدتی روزافزون آموزهٔ لیبرال «بهبود وضع» را به‌عنوان تصوری واهی و در واقع شری واقعی محکوم می‌ساخت. از پارلمان نفرت داشت. نمایندگان دوما[۵۴] «بچه‌هایی که ادای بزرگترها را در می‌آورند»[۴۶] بودند. استدلال می‌کرد که روسیهٔ بدون پارلمان از انگلستان با پارلمان آزادتر است. از نظر او، مهمترین مسائل زندگی ربطی به اصلاحات پارلمانی نداشت. تولستوی از سنت لیبرال روسی نفرتی خاص داشت و در جنگ و صلح کنت اسپرانسکی[۵۵]، نخستین خواستار اصلاحات، را سرزنش کرد. از زبان شاهزاده آندریو[۵۶]، دربارهٔ «شورای دولتی» تازهٔ اسپرانسکی می‌گوید: «برای من چه اهمیتی دارد... آیا همهٔ اینها می‌تواند مرا خوشبخت‌تر یا بهتر سازد؟» در تاریخ روسیه این واقعیتی دردناک است که بزرگترین نویسندهٔ آن سرزمین مدت نیم‌قرن با هرگونه اصلاحات منظم نظام تزاری سخت به مخالفت برخاست و هرچه از دستش برمی‌آمد برای زمین‌زدن و مسخره کردن کسانی که می‌خواستند روسیه را متمدن سازند انجام داد.

اما راه حل تولستوی چه‌بود؟ اگر او مانند دیکنز، کانرد[۵۷]، و رمان‌نویسان بزرگ دیگر استدلال می‌کرد که اصلاحات ساختاری ارزش محدودی دارد و

---

۵۴) Duma ، پارلمان روسیهٔ تزاری (۱۹۰۵ - ۱۹۱۷). - م.

55) Speransky 56) Andrew 57) Conrad

آنچه لازم است دگرگون ساختن دلهای آدمیان است، سخنش معنایی داشت. ولی تولستوی، در حالی که بر نیاز به اصلاح اخلاق فردی تأکید می‌ورزید، مدام به ضرورت و نزدیک بودن ایجاد یک قلمرو عظیم اخلاقی که جهان را واژگون ساخته ملکوت بهشتی در آن برپا خواهد کرد اشاره می‌نمود. تلاشهای آرمانشهری او به‌منظور این بود که خود بشارت‌دهندهٔ این واقعهٔ رؤیایی باشد. اما در پس این رؤیا، اندیشه‌ای جدّی وجود نداشت. در این دگرگونی بزرگ صرفاً جنبهٔ نمایشی آن‌را درنظر داشت که، چنانکه دیدیم، خاستگاه شاعرانهٔ نظریهٔ مارکس دربارهٔ انقلاب بود.

علاوه براین، تولستوی، باز هم مانند مارکس، درکی ناقص از تاریخ داشت. آگاهیش از تاریخ بسیار کم بود و نمی‌دانست علت رویدادهای بزرگ چیست. چنانکه تورگنیف شکوه می‌کرد، سخنرانیهای تاریخی ناراحت کننده‌ای که در جنگ و صلح گنجانده نشانه‌هایی از خودآموختگی دارد؛ و «مضحکه مانند» و «تردستی» محض است. فلوبر نیز در نامهٔ خود به تورگنیف با نگرانی به فلسفه‌بافی آن اشاره کرد.[۴۷] ما این رمان بزرگ را نه به‌خاطر نظریهٔ تاریخیش بلکه به رغم آن می‌خوانیم. تولستوی معتقد به جبر و مخالف فردگرایی بود. این عقیده که مردان نیرومند با تصمیمگیریهای آگاهانه به حوادث شکل می‌دهند برای او چیزی جز یک توهم عظیم نبود. کسانی که به‌صورت ظاهر سررشتهٔ امور را در دست دارند حتی نمی‌دانند چه اتفاق می‌افتد، چه رسد به اینکه آن اتفاق را به‌وجود آورند. تنها فعالیت ناآگاهانه اهمیت دارد. تاریخ حاصل میلیونها تصمیم آدمهای گمنامی است که در آنچه می‌کنند نابینا هستند. از یک نظر، این همان تصور مارکس است، گرچه از راه دیگری به دست آمده است. روشن نیست که چه جریانی تولستوی را به این مسیر فکری انداخت. احتمالاً برداشت رمانتیک او از دهقانان روسی به‌عنوان داور و نیروی نهایی بود. به‌هرحال، او عقیده داشت که قوانینی پنهانی واقعاً بر

زندگی ما حکومت می‌کند. اینها قوانینی ناشناخته و احتمالاً ناشناختنی است و ما، به جای اینکه با این حقیقت تلخ روبه‌رو شویم، وانمود می‌کنیم که تاریخ را مردان بزرگ و قهرمانانی می‌سازند که ارادهٔ آزاد خود را به کار می‌گیرند. تولستوی در اساس، مانند مارکس، یک عارف[۵۸] بود که توضیحات ظاهری دربارهٔ علت وقایع را رد می‌کرد و در جستجوی معرفت آن مکانیسم پنهانی بود که در زیر سطح قراردارد. این معرفت راگروههای همبسته — پرولتاریا برای مارکس و دهقانان برای تولستوی — به طور حسی و جمعی درک می‌کردند. شک نیست که آنان به مفسرانی (مانند مارکس) و پیامبرانی (مانند تولستوی) نیاز داشتند اما، در اساس، قدرت جمعی و «حقانیت» آنها بود که چرخ تاریخ را به حرکت درمی‌آورد. تولستوی برای آنکه نظریهٔ خود را دربارهٔ چگونگی کار تاریخ ثابت کند در جنگ و صلح سوابق تاریخی را تحریف کرد، درست همان‌گونه که مارکس با «کتاب آبی» مرجع خود به شعبده‌بازی پرداخت و در نقل قولهایش در سرمایه به حیله‌گری دست زد.[۴۸] تولستوی جنگهای ناپلئونی را به شکلی تازه درآورد و از آن استفاده کرد، همچنانکه مارکس انقلاب صنعتی را پیچ و تاب داد تا با قالب ناجور، جبر تاریخیش بخواند.

بنابراین شگفت‌آور نیست که تولستوی به‌سوی یک راه‌حل اشتراکی مسائل روسیه پیش می‌رفت. از مدتها پیش، در ۱۳ اوت ۱۸۶۵، هنگام اندیشیدن دربارهٔ قحطی، در دفتر یادداشت خود چنین نوشت: «وظیفهٔ ملی فراگیر روسیه این است که اندیشهٔ ساختار اجتماعی بدون مالکیت زمین را به جهان عرضه کند. تا زمانی که خانوادهٔ بشری وجود دارد «مالکیت دزدی است»[۵۹]، به‌صورت حقیقتی بزرگتر از قانون اساسی انگلستان باقی خواهد

---

58) gnostic

۵۹) جملهٔ منسوب به پرودون که در متن به فرانسوی آمده‌است. ـ م.

ماند... انقلاب روسیه تنها براین پایه می‌تواند استوارباشد.»[۴۹] چهل‌وسه‌سال بعد به این یادداشت نگریست و از پیش‌آگاهی خود در شگفت شد. در آن هنگام تولستوی با مارکسیست‌ها و نخستین لنینیست‌ها مانند س.ا. مونتیانوف[۶۰] ارتباط داشت که از تبعیدگاه خود در سیبری با او مکاتبه‌داشتند و حاضر نبودند درخواست تولستوی را برای دست برداشتن از خشونت بپذیرند: «لیف‌نیکولایویچ، دشوار است که مرا از نو بسازند. این سوسیالیسم ایمان من و خدای من است. البته شما نیز تقریباً همین را می‌گویید اما شما روش «عشق» را به‌کار می‌برید و ما روشی راکه شما آن را «خشونت» می‌دانید.» بنابراین، اختلاف بر سرتاکتیک بود نه استراتژی، بر سر وسایل بود نه هدف. این واقعیت که تولستوی از «خداوند» سخن می‌گفت و خود را مسیحی می‌نامید تفاوتی کمتر از آنچه ممکن است تصور شود داشت. کلیسای ارتدوکس در فوریهٔ ۱۹۰۱ او را تکفیر کرد و علت آن، که شگفت‌انگیز نیست، این بود که او نه تنها الوهیت عیسای مسیح را انکار می‌کرد بلکه ادعا می‌کرد «خداوند» نامیدن او و دعا کردن به درگاهش «بزرگترین کفرگویی» است. حقیقت این است که او از عهد قدیم و عهد جدید، از تعلیمات مسیح و کلیسا، چیزهایی را برمی‌گزید که با آن موافق بود و بقیه را رد می‌کرد. او به هیچ مفهوم معناداری مسیحی نبود. دانستن اینکه به خداوند معتقد بود یا نه دشوارتر است، زیرا در زمانهای مختلف «خداوند» را به‌شیوه‌های متفاوتی تعریف کرد. به‌نظر می‌رسد که «خداوند»، در اساس، چیزی بود که تولستوی می‌خواست اتفاق افتد، یعنی اصلاحات فراگیر. این برداشتی غیرمذهبی است نه دینی. اما «خدا - پدر» سنتی، حداکثر کسی همپایهٔ او بود که می‌باید حسودانه ناظرش بود و از او انتقاد کرد.[۵۰]

تولستوی در روزگار پیری با میهن‌پرستی، امپریالیسم، جنگ، و خشونت

---

60) S. I. Muntyanov

در هر شکل آن به مخالفت برخاست و همین نکته مانع هرگونه اتحاد او با مارکسیست‌ها بود. همچنین حدس می‌زد که مارکسیست‌ها زمانی که به‌قدرت برسند، برخلاف آنچه گفته‌اند، درعمل، از دولت چشم نخواهند پوشید. در ۱۸۹۸ نوشت اگر رستاخیز مارکسیست‌ها به‌صورت عمل درآید «تنها اتفاقی که رخ خواهد داد دست به‌دست شدن استبداد خواهد بود. اینک سرمایه‌داران حکومت می‌کنند. آنگاه مدیران کارگران حکومت خواهند کرد.»[۵۱] اما این موضوع او را زیاد نگران نمی‌ساخت. او همواره چنین می‌پنداشت که انتقال مالکیت به توده‌ها، در نوعی نظام اقتدارگرا رخ خواهد داد — تزار یا دیگران این کار را خواهند کرد. به هرصورت مارکسیست‌ها را دشمن تلقی نمی‌کرد. از نظر او، دشمن واقعی دموکرات‌های سبک غربی، لیبرال‌های هوادار پارلمان بودند که با انتشار عقاید خود همهٔ جهان را فاسد می‌کردند. در نوشته‌های روزگار پیری از جمله نامه‌ای به چینی‌ها[۶۱] و اهمیت انقلاب روسیه[۶۲] (هر دو در ۱۹۰۶) خودش و روسیه را به گونه‌ای استوار با شرق یکی دانست. نوشت: «هرآنچه ملتهای غربی انجام می‌دهند نباید سرمشق پیروی ملتهای شرق قرارگیرد بلکه باید سرمشق کارهایی باشد که در هیچ شرایطی نباید آن را انجام دهند. دنبال کردن راه ملتهای غرب، در پیش گرفتن راه مستقیم به‌سوی نابودی است.» بزرگترین خطر برای جهان «نظام دموکراتیک» بریتانیا و ایالات متحد بود. این نظام به گونه‌ای جدانشدنی وابسته به پرستش دولت و خشونت نهادی شده‌ای بود که دولت اعمال می‌کند. روسیه می‌بایست از غرب روی بگرداند، از صنعت چشم بپوشد، دولت را ملغا کند، و به پرهیز از خشونت روی آورد.

این عقاید، با توجه به حوادث بعدی، غریب جلوه می‌کند و حتی در زمان خود با آنچه عملاً در روسیه روی می‌داد سخت ناجور می‌نماید. در حوالی

---

61) *A letter to the Chinese*

62) *The Significance of the Russian Revolution*

سال ۱۹۰۶ روسیه سریعتر از هرکشور دیگر جهان خود را صنعتی می‌کرد و شکلی از سرمایه‌داری دولتی را به کار می‌گرفت که بعدها به‌صورت جای پایی برای دولت توتالیتر استالین درآمد. اما تولستوی در این مرحلهٔ زندگی با جهان واقعی در تماس یا به آن علاقه‌مند نبود. در یاسنایا پالیانا برای خود جهانی به‌وجود آورده بود که در آن زندگی می‌کرد و تاحدودی برآن حکم می‌راند. او دریافته بود که قدرت دولتی آدمی را فاسد می‌کند و به این دلیل برعلیه دولت برخاسته بود. آنچه او، با آنکه به اندازهٔ کافی روشن بود ــ مثلاً برای سونیا روشن بود ــ نتوانست دریابد این بود که فاسد شدن به وسیلهٔ قدرت شکلهای بسیاری به‌خود می‌گیرد. یک نوع آن قدرتی است که یک مردبزرگ، یک راهنما، یک پیامبر بر پیروان خود اعمال می‌کند، و ستایش، اطاعت، و نیز چاپلوسی پیروان، او را فاسد می‌سازد.

حتی در نیمهٔ دههٔ ۱۸۸۰ یاسنایا پالیانا به‌صورت نوعی دربار و زیارتگاه درآمده بود که همه گونه مردمی برای راهنمایی، کمک، قوت قلب، و معجزه به آن متوسل می‌شدند یا می‌خواستند در آنجا پیامهای عجیب و غریب خود را به‌گوشها برسانند و از آن جمله بودند گیاهخواران، هواداران سوئدنبورگ[۶۳]، طرفداران شیرخوردن از پستان مادر و هنری‌جورج[۶۴]، راهبان، قدیسان، لاماها و راهبان بودایی، صلح‌طلبان و فراریان از خدمت سربازی، متعصبان از هر رنگ، دیوانگان، و مبتلایان به بیماریهای مزمن. علاوه براینها، محفل خاص، گرچه دائماً متغیر، دستیاران و مریدان تولستوی نیز وجود داشت. همهٔ آنها به گونه‌ای تولستوی را به رهبری معنوی خود، بخشی پاپ، بخشی مطران، بخشی مسیح تلقی می‌کردند. دیدارکنندگان، مانند زایران مقبرهٔ روسو در دههٔ ۱۷۸۰، بر روی خانهٔ ییلاقی در باغ یاسنایا پالیانا چیزهایی می‌نوشتند یا حک

---

۶۳) Emanuel Swedenborg (۱۶۸۸ ـ ۱۷۷۲)، عارف و فیلسوف مذهبی سوئدی. ـ م.
۶۴) Henry George (۱۸۳۹ ـ ۱۸۹۷)، اقتصاددان امریکایی. ـ م.

می‌کردند: «سرنگون باد مجازات اعدام!» «کارگران جهان متحد شوید و به یک نابغه درود فرستید!» «زندگانی لیف نیکولایویچ به‌همان اندازه که گذشته دراز باد!» «درودهای واقعگرایان تولا به کنت تولستوی!» و از این قبیل. تولستوی در دوران پرآوازهٔ پیری خود الگویی به‌وجود آورد که (چنانکه خواهیم دید) در میان روشنفکران برجسته‌ای که از شهرت جهانی لذت می‌برند تکرار شد. او نوعی شبه حکومت ایجاد کرد، «مسائل» بخشهای گوناگون جهان را بررسی کرد، راه‌حلهایی ارائه داد، با پادشاهان و رئیسان جمهوری مکاتبه کرد، اعتراض فرستاد، بیانیه انتشار داد و، مهمتر از همه، چیزهایی را امضا کرد و نام خود را به آرمانهای مقدس و نامقدس، خوب و بد وام داد.

تولستوی از دهٔ ۱۸۹۰، درمقام حکمران این رژیم پرهرج ومرج، حتی صاحب یک نخست‌وزیر هم‌شد. این شخص ولادیمیرگریگورویچ چرتکوف[۶۵] (۱۸۵۴ - ۱۹۳۶) افسر ثروتمند سابق گارد بود که بتدریج خود را در دربار به مقام والا رساند. او در عکسهایی که همراه «ارباب» انداخته دیده می‌شود: با لبهایی نازک، چشمانی باریک و پف کرده، ریشی کوتاه، و حالتی حاکی از وفاداری و مریدی اخلاص‌آمیز. او بزودی بر اقدامات تولستوی نفوذ روزافزون یافت، سوگندها و پیشگوییهای پیرمرد را به یادش می‌آورد، او را با آرمانهایش همگام نگاه می‌داشت، و همواره به جهات افراطی سوق می‌داد. طبعاً خود را به‌صورت رهبر گروه همسرایان چاپلوسی درآورد که تولستوی با رضایت صدایشان را می‌شنید.

دیدارکنندگان و اعضای محفل نزدیکان تولستوی اظهار عقیده‌هایش را یادداشت می‌کردند. این سخنان چیز جالبی نیست. شخص را به یاد سخنان ناپلئون در تبعید یا گفت‌وگوهای خصوصی هیتلر می‌اندازد — کلی گوییهای غریب، بدیهیات پیش‌پاافتاده، تعصبات قدیمی آشنا، مبتذلات. «هرچه از

65) Vladimir Grigorevich Chertkov

عمرم بیشتر می‌گذرد بیشتر متقاعد می‌شوم که عشق مهمترین چیز است.» «ادبیاتی راکه در شصت سال اخیر نوشته شده نادیده بگیرید. همهٔ آنها درهم برهم است. آنچه را پیش از آن زمان نوشته شده‌بخوانید.» «آن یکی که در درون ماست، در درون همهٔ ماست، همهٔ ما را به هم نزدیکتر می‌سازد. همان‌گونه که همهٔ خطها در مرکز به هم می‌پیوندند، همهٔ ما نیز در آن یکی به هم می‌پیوندیم.» «نخستین چیزی که از معمول شدن این هواپیماها و وسایل پرنده به ذهن می‌رسد این است که مالیاتهای تازه‌ای برای مردم وضع می‌شود. این تظاهری از این واقعیت است که درحالت اخلاقی معینی درجامعه هیچ پیشرفت مادی نمی‌تواند سودمند باشد بلکه تنها زیان‌آور خواهدبود.» دربارهٔ مایه‌کوبی ضدآبله: «فرار از مرگ فایده‌ای ندارد. آدمی به‌هرصورت خواهد مرد.» «اگر دهقانان زمین داشتند ما این گلزارهای احمقانه را نداشتیم.» «اگر زنها کمتر وراج بودند دنیا جای بهتری می‌بود... این نوعی خودخواهی خام‌اندیشانه است، هوسی است برای خود را جلوانداختن.» «در شانگهای، محلهٔ چینی‌ها بدون پلیس امرش بخوبی می‌گذرد.» «کودکان نیاز به هیچ آموزشی ندارند... اعتقاد من این است که آدمی هرچه دانش‌آموخته‌تر باشد احمقتر است.» «فرانسوی‌ها مردم بسیار دلچسبی هستند.» «بدون مذهب همواره هرزگی، خودنمایی، و ودکا وجود خواهدداشت.» «کارکردن در راه آرمان مشترک، این است شیوهٔ زیستن. پرندگان و برگهای علف به این شیوه زندگی می‌کنند.» «هرچه بدتر باشد بهتر.»[۵۲]

افراد خانوادهٔ تولستوی در مرکز دربار پیامبرگیر افتاده بودند. از آنجاکه پدرشان زندگی در ملأ عام را برگزیده بود، آنان نیز در شعلهٔ شهرت می‌سوختند. مجبور بودند در نمایشی که او برپا کرده‌بود شرکت جویند و داغهای آن را تحمل کنند. من قبلاً سخن پسرش ایلیا را دربارهٔ خطرهای مردمی «ویژه» بودن نقل کرده‌ام. پسر دیگرش، آندری، دچار حمله‌های

عصبی شد، زن و خانواده‌اش را ترک گفت، و به گروه ضد یهودی «صد سیاه»[66] پیوست. دختران فشار نفرت روزافزون پدرشان را نسبت به‌روابط جنسی احساس می‌کردند. تولستوی، مانند مارکس، دوست نداشت دخترانش خواستگارانی داشته‌باشند و از مردانی که آنان را برمی‌گزیدند نفرت داشت. در سال ۱۸۹۷ تانیا، که در آن هنگام سی‌وسه‌سال داشت، عاشق مرد زن مرده‌ای شد که شش فرزند داشت و ظاهراً مردی شریف ولی آزادیخواه بود. تولستوی به‌خشم آمد و برای تانیا سخنرانی وحشت‌انگیزی دربارهٔ مفاسد ازدواج ایراد کرد. هنگامی که ماشا عاشق شد و خواست ازدواج کند، به همین وضع دچار گشت. آلکساندرا که کوچکترین دختر بود بیشتر تمایل داشت یکی از مریدان پدرش باشد زیرا روابطش با مادر بد بود.

در واقع سونیا بود که می‌بایست بار اصلی فورانهای اخلاقی شوهرش را تحمل کند. تولستوی بیست‌وپنج سال خواستهای جنسی خود را بر آن زن تحمیل کرده و او را گرفتار بارداریهای متعدد ساخته بود. سپس ناگهان اصرار ورزید که هر دو باید از رابطهٔ جنسی چشم بپوشند و «مانند برادر و خواهر» زندگی کنند. سونیا که این امر را توهینی به مقام خود به‌عنوان همسر او تلقی کرد، به اعتراض پرداخت، بویژه آنکه تولستوی نمی‌توانست این موضوع را خصوصی تلقی کند و ناچار دربارهٔ آن سخن می‌گفت و می‌نوشت. سونیا نمی‌خواست دنیا به اتاق خوابش چشم بدوزد. تولستوی می‌خواست آنان در اتاقهای جداگانه بخوابند و همسرش بر تختخواب دونفره، به‌عنوان نماد ادامهٔ زناشویی، اصرار می‌ورزید. درعین حال، تولستوی بی‌هیچ دلیلی خود را حسود نشان می‌داد. او داستان شومی به نام «سونات کرویتسر»[67] نوشت که ماجرای کشته شدن زنی به دست شوهری فوق‌العاده حسود بود که از رابطهٔ زنش با یک نوازندهٔ ویولن آزرده‌خاطر شده‌بود. سونیا با نفرت و هراسی

66) Black Hundred 67) " Kreutzer Sonata "

فزاینده از آن رونوشت برداشت (همچنانکه همهٔ نوشته‌های او را رونویس می‌کرد) زیرا متوجه شده‌بود که ممکن است مردم فکر کنند این داستان دربارهٔ خود اوست. سانسور اجازهٔ چاپ داستان را نداد ولی نسخه‌های خطی آن دست به‌دست می‌شد و شایعاتی بر سرزبانها افتاد. سپس سونیا خود را مجبور دید چاپ آن‌را درخواست کند زیرا فکر می‌کرد که جهتگیری او مردم را قانع خواهد کرد که او موضوع داستان نیست. علاوه براین، مشاجرهٔ نیمه آشکار، دعواهای سخت پشت‌پرده‌ای نیز وجود داشت. علتش این بود که تولستوی نمی‌توانست به سوگند خود درمورد پرهیز از رابطهٔ جنسی وفاداربماند و گهگاه زنش را مورد حملهٔ جنسی قرارمی‌داد. در پایان سال ۱۸۸۸ در دفتر یادداشتش چنین نوشت: «شیطان گریبانم را گرفت... روز بعد، بامداد سی‌ام ماه، بدخوابیدم. به همان اندازهٔ بعداز ارتکاب یک جنایت، نفرت‌انگیز بودم.» و چند روز بعد: «هنوز سخت در تسخیر شیطانم، سقوط کردم.» در ۱۸۹۸ به ایلمرمود گفت: «دیشب خودم یک شوهر بودم، اما این دلیلی برای دست برداشتن از مبارزه نیست. شاید خداکمک کند که دوباره چنین نباشم.»[۵۳]

این واقعیت که تولستوی می‌توانست دربارهٔ زندگی جنسی زناشویی خود این‌گونه با بیگانه‌ای سخن گوید نشان می‌دهد که ناراحتی سونیا از اینکه خصوصی‌ترین رازهایش در برابر چشمان خیرهٔ جهانیان به تماشا گذاشته می‌شد تا چه اندازه ژرف بوده‌است. در خلال این سالهای بحرانی بود که جنون‌آمیز بودن سیاست گلاسنوست تولستوی آشکار شد. سونیا در آغاز دوست نداشت یادداشتهای او را بخواند ـــ هیچ فرد عادی و معقولی دوست ندارد ـــ امّا به این کار عادت کرد. در واقع، از آنجاکه خط تولستوی بسیار بد بود، او عادت کرده‌بود یادداشتهای قدیمی و یادداشتهای تازهٔ وی را با خط خوانا رونویس کند. اما روشنفکران عادت دارند همه چیز را با توجه به انتشار بعدی آن بنویسند، و یادداشتهای خود را همچون شهادتنامه، وسیلهٔ تبلیغاتی،

و سلاحی دفاعی و تهاجمی در برابر منتقدان احتمالی و نزدیکان خود به کار برند. تولستوی نمونهٔ برجستهٔ این گرایش بود. هرچه روابطش با سونیا تیره‌تر می‌شد، یادداشتهایش نسبت به او جنبهٔ انتقادآمیزتری می‌یافت و، درنتیجه، شوقش به اینکه سونیا آنها را ببیند رو به کاهش می‌نهاد. سونیا در ۱۸۹۰ چنین نوشت: «کم‌کم از اینکه یادداشتهایش را رونویسی می‌کنم نگران می‌شود... دوست دارد یادداشتهای قدیمش را از بین ببرد و در برابر فرزندانش و مردم تنها در ردای مطرانی خویش ظاهر می‌شود. خودخواهی او عظیم است!»[۵۴] چندی نگذشت که به پنهان کردن یادداشتهای جاری خود پرداخت. بدین‌سان سیاست گلاسنوست شکست خورد و جای خود را به پنهانکاری دوجانبه داد. او دفتر یادداشت خود را —که اینک آن را خصوصی تلقی می‌کرد— مثلاً برای ثبت نکته به نکتهٔ مشاجره‌اش با سونیا بر سر «سونات کرویتسر» به کار برد. سونیا در یادداشتهایش نوشت: «لیووا[۶۸] همهٔ روابطش را با من قطع کرده‌است... من مخفیانه یادداشتهایش را می‌خوانم و سعی می‌کنم دریابم برای تجدید یگانگی زندگیمان چه کاری می‌توانم انجام دهم. اما یادداشتهای او نومیدی مرا بیشتر ساخته است. او ظاهراً دریافته است که من یادداشتهایش را می‌خوانده‌ام زیرا آنها را پنهان کرده‌است.» و نیز: «درگذشته او کار رونویسی آنچه را می‌نوشت به من محول می‌کرد. اکنون آنها را به دخترانش می‌دهد [سونیا نمی‌گوید «دخترانمان»] و بدقت آنها را از من پنهان می‌کند. با این شیوه‌ای که مرا به‌طور منظم از زندگی شخصی خود دور نگاه می‌دارد مرا دیوانه می‌کند، و این به صورت تحمل‌ناپذیری دردناک است.» تولستوی، به‌عنوان آخرین چرخش در سیاست رها شدهٔ آشکارگویی خویش، یک دفتر یادداشت «سری» برای خود ترتیب داد که آن را در یکی از چکمه‌های سواریش پنهان می‌کرد. سونیا که در دفتر یادداشت معمولی او چیزی نمی‌دید

---

۶۸) Lyova، صورت دیگر لیف. ـ م.

حدس زد که یک دفتر سری وجود دارد. به جستجو پرداخت، و سرانجام آن را یافت و پیروزمندانه برای مطالعهٔ پنهانی خویش به کار برد. پس از آن کاغذی برآن چسباند که رویش نوشته‌بود: «با دلی آزرده از این دفتر یادداشت رقت‌آور شوهرم رونوشت برداشتم. آنچه دربارهٔ من، و حتی دربارهٔ ازدواجش، می‌گوید چقدر ناعادلانه، بی‌رحمانه، و ـــ خدا و لووچکا[۶۹] مرا عفو کنند ـــ دروغ، تحریف شده، و ساختگی است.»

زمینهٔ جدال کابوس گونه یادداشتها، این اعتقاد روزافزون تولستوی بود که زنش با پافشاری بر شیوهٔ «عادی» زندگی که او اینک از نظر اخلاقی آن را نفرت‌انگیز می‌دانست، از کمال معنوی او جلوگیری می‌کند. سونیا، برخلاف آنچه تولستوی وانمود می‌کرد، یک ماتریالیست کودن نبود، و حقیقت اخلاقی بسیاری از چیزهایی را که تولستوی موعظه می‌کرد منکر نمی‌شد. چنانکه به شوهرش نوشت: «من همراه با جمعیت روشنایی فانوس را می‌بینم. تصدیق می‌کنم روشنایی است، اما نمی‌توانم تندتر بروم، جمعیت، محیط اطراف، و عادتهایم مرا باز می‌دارد.» اما تولستوی هرچه پیرتر می‌شد ناشکیباتر و از تحمل شیوه‌ای از زندگی که آن را با سونیا پیوند می‌داد متنفرتر می‌گشت. از این رو: «ما بیرون ساختمان می‌نشینیم و ده نوع غذا می‌خوریم. بستنی، پیشخدمتها، سرویس نقره ـــ و گدایان می‌گذرند.» به زنش نوشت: «شیوهٔ زندگی تو درست همان شیوه‌ای است که نزدیک بود مرا به خودکشی وادارد و من بتازگی خود را از دست آن، چنانکه از وحشتی بزرگ، نجات داده‌ام. نمی‌توانم به شیوهٔ زندگی گذشتهٔ خود، که در آن نابودی مشاهده کردم، بازگردم... میان ما یک مبارزهٔ مرگ و زندگی وجود دارد.»

اوج غم انگیز و دردناک این مبارزه در ژوئن ۱۹۱۰ آغاز شد. آنچه به آن سرعت بخشید، بازگشت چرتکوف از تبعید بود که سونیا از او متنفر بود و او

---

۶۹) Levochka صورت مصغر لیف. ـ م.

آشکارا سونیا را رقیب خود در اعمال نفوذ بر پیامبر تلقی می‌کرد. ما از آنچه اتفاق افتاده است گزارشی دست اول و تاحدودی واقعبینانه در دست داریم زیرا منشی جدید تولستوی، والنتین بولگاکوف[۷۰]، وقایع را یادداشت می‌کرد. اینکه در اصل چرتکوف به بولگاکوف دستور داده‌بود رونوشتی از یادداشتهای روزانهٔ خود را برای منشی او بفرستد نشانه علاقهٔ جنون‌آمیزی است که در محفل تولستوی نسبت به دفتر یادداشت وجودداشت. با اینهمه، بولگاکوف تعریف می‌کند که هنگامی که چرتکوف از تبعید بازگشت و «در صحنهٔ یاسنایا پالیانا ظاهر شد و حوادثی که در خانوادهٔ تولستوی اتفاق می‌افتاد حالتی نمایشی به خود گرفت، دریافتم که این «سانسور» تا چه اندازه مرا محدود می‌کند به رغم درخواستهای [چرتکوف] به بهانه‌های گوناگون از فرستادن رونوشت یادداشتهای خویش خودداری کردم.» او می‌گوید هنگام ورود نسبت به کنتس نظری نامساعد داشته‌است زیرا به او «هشدار» داده بودند که کنتس «اگر دشمن‌خو نباشد کاملاً بی‌مهر» است. اما درواقع سونیا را «مهربان و مهمان‌نواز» یافت؛ «از نگاه مستقیم چشمان قهوه‌ای رنگ او خوشم آمد؛ از سادگی، صمیمیت، وهوش او خوشم آمد.»[۵۵] یادداشتهای او نشان می‌دهد که بتدریج دریافته‌است که سونیا بیش از آنکه گناهکار باشد ستمدیده است؛ از آن پس تولستوی، بت او، فروافتادن آغاز کرد.

نخستین کار چرتکوف پس از بازگشت، در اختیار گرفتن دفترهای یادداشت تولستوی بود. بدون اطلاع تولستوی مخفیانه از آنها عکس برداشت. در اول ژوئیه سونیا اصرار کرد که «قسمتهای نامناسب» یادداشتها حذف شود تا نتوان آنها را انتشار داد. مشاجره‌ای درگرفت. سونیا بعداً همراه با بولگاکوف سوار کالسکه شد و به او التماس کرد چرتکوف را قانع کند که یادداشتها را پس بدهد: «در تمام راه می‌گریست و فوق‌العاده رقت‌انگیز بود... نمی‌توانستم

---

70) Valentin Bulgakov

بدون احساس ترحمی عمیق، به این زن گریان و نگونبخت نگاه کنم.» هنگامی که دربارهٔ یادداشتها با چرتکوف صحبت کرد، او «فوق‌العاده خشمگین» شد و بولگاکوف را متهم کرد که مخفیگاه آنها را نزد کنتس فاش کرده و «در برابر حیرت من ... دهن کجی وحشتناکی کرد و زبانش را بیرون آورد.» چرتکوف ظاهراً به تولستوی شکایت کرد و او به سونیا نامه‌ای نوشت (۱۴ ژوئیه) و در آن گفت: «رفتار تو در سالهای اخیر روزبه‌روز آزاردهنده‌تر، مستبدانه‌تر، و فاقد خویشتنداری شده‌است»؛ اینک هر دو آنها «درک مطلقاً متضادی از معنی و مقصود زندگی» دارند. برای رفع اختلافات، دفترهای یادداشت را مهر و موم کردند و به بانک سپردند.[۵۶]

یک هفته بعد تولستوی چنین نظرداد: «عشق پیوستن جانهایی است که جسم آنها را از هم جدا ساخته است.» اما همان روز مخفیانه به گرومونت[۷۱]، دهکده‌ای در آن نزدیکی، رفت تا وصیتنامهٔ تازه‌ای امضا کند که، مطابق آن، تمام حق‌التألیفهای خود را برای کوچکترین دخترش می‌گذاشت و چرتکوف را سرپرست آن کار قرارمی‌داد. ترتیب همهٔ کارها را چرتکوف داد و سند را خود او تنظیم کرد و ماجرا از بولگاکوف پنهان نگاه داشته‌شد، زیرا احساس می‌شد که ممکن است به سونیا خبر بدهد. بولگاکوف شکوه کرد که از این بابت که تولستوی می‌دانسته چه چیزی را امضا می‌کند مطمئن نیست. «و بدین‌سان کاری انجام گرفت که [سونیا] بیش از همه از آن وحشت داشت: خانواده، که او چنان حسودانه مواظب منافع مادی آن بود، از حقوق آثار ادبی تولستوی پس‌از مرگش محروم شد.» بولگاکوف این نکته را افزود که سونیا به‌طور غریزی احساس می‌کرد که «بتازگی چیزی وحشتناک و جبران‌ناپذیر اتفاق افتاده است.» در سوم اوت «صحنه‌های کابوس مانندی» به‌وجود آمد که در خلال آن ظاهراً سونیا چرتکوف را متهم کرد که با شوهرش روابط همجنس

---

71) Grumont

بازی دارد. تولستوی «از عصبانیت خشکش زده» بود.[۵۷] در ۱۴ سپتامبر مشاجرهٔ وحشتناک دیگری رخ داد و چرتکوف در حضور سونیا به تولستوی گفت: «اگر من زنی مانند زن شما داشتم خودم را می‌کشتم.» همچنین، چرتکوف به سونیا گفت: «اگر می‌خواستم می‌توانستم خانوادهٔ شما را به لجن بکشم، ولی این کار را نکردم.» یک هفته بعد تولستوی کشف کرد که سونیا دفترچهٔ سری او را در چکمه پیدا کرده و خوانده است. روز بعد تولستوی، برخلاف توافق قبلی، باردیگر عکس چرتکوف را در اتاق مطالعه‌اش به دیوار آویخت. سونیا، هنگامی که شوهرش برای سواری بیرون رفته بود، عکس را پاره کرد و آن را در توالت انداخت و سیفون را کشید. سپس با هفت‌تیر اسباب‌بازی شلیک کرد و به درون باغ دوید. این دعواها غالباً آلکساندرا، کوچکترین دختر، را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. وی عادت کرده‌بود حالت مشت‌زنان را به‌خود بگیرد و مادرش را وادار کند که بگوید «این یک بانوی جوان تربیت شده است یا یک کالسکه‌چی» ــ و این بی‌شک اشاره‌ای به اسرار زشت خانوادگی بود.[۵۸]

در شب ۲۸ ــ ۲۹ اکتبر تولستوی کشف کرد که زنش نیمه‌شب مشغول وارسی کاغذهای اوست و ظاهراً به‌دنبال وصیتنامهٔ سری می‌گردد. آلکساندرا را بیدار کرد و به او گفت: «من فوراً از اینجا می‌روم ـــ برای همیشه.» همان شب سوار قطار شد. صبح روزبعد چرتکوف پیروزمندانه ماجرا را به بولگاکوف خبر داد: «از چهره‌اش شادی و هیجان می‌بارید.» هنگامی که به سونیا خبر دادند، او خود را به استخر انداخت؛ و تلاشهای دیگر نیز برای خودکشی کرد که جدی به‌نظر نرسید. در اول نوامبر تولستوی، که دچار برونشیت و سینه پهلو شده‌بود، مجبور شد از قطار خارج شود؛ او را در ایستگاه استاپوو[۷۲] در راه ریازان ــ اورال[۷۳] بستری کردند. سونیا و خانواده برای پیوستن به او دو روز بعد

72) Stapovo 73) Ryazan - Ural

با یک قطار ویژه حرکت کردند. روز هفتم ماه نوامبر خبر درگذشت او منتشر شد. آنچه ماههای آخر زندگی او را، بویژه برای ستایندگان داستانهایش، سخت غم‌انگیز می‌سازد این است که ویژگی آن نه مباحثه‌ای نجیبانه دربارهٔ مسائل مهمی که مشاجره لازمهٔ آن است، بلکه حسد، نفرت، انتقام، پنهانکاری، خیانت، بدخلقی، تشنج عصبی، و فرومایگی کوته‌نظرانه بوده‌است. این اختلافی خانوادگی از خوارکننده‌ترین نوع بود که به‌علت مداخله و سودجویی بیگانگان زهرآگین شد و به مصیبت کامل انجامید. ستایشگران تولستوی بعدها کوشیدند از بستر مرگ او در ایستگاه استاپوو صحنه‌ای چون تراژدیهای کتاب مقدس بسازند، اما حقیقت این است که زندگی دراز و طوفانی تولستوی نه با یک انفجار بلکه با یک زوزه پایان یافت.

ماجرای تولستوی نمونهٔ دیگری از این واقعیت است که هنگامی که یک روشنفکر به زیان مردم به دنبال عقاید انتزاعی می‌رود چه اتفاق می‌افتد. مورخان وسوسه می‌شوند که آن‌را، در مقیاسی کوچک و شخصی، پیش‌درآمد فاجعهٔ ملی بی‌نهایت بزرگتری تلقی کنند که بزودی سراسر روسیه را درکام خود فروبرد. تولستوی با تلاش برای ایجاد دگرگونی اخلاقی کاملی که آن را ضروری می‌دانست خانواده‌اش را نابود کرد و خود را کشت. اما علاوه بر این، او در آرزوی دگرگونی آرمانشهری برای تمامی روسیه‌بود که آن را پیشگویی و، از طریق نوشته‌هایش، فوق‌العاده تشویق کرد — تغییری نه از راه اصلاحات تدریجی و دقیق از نوعی که از آن نفرت داشت بلکه با یک انفجار آتشفشانی. این واقعه سرانجام در ۱۹۱۷ ، درنتیجهٔ حوادثی که او نمی‌توانست آنها را پیش‌بینی کند و به شیوه‌ای که از فکر آن لرزه براندامش می‌افتاد، رخ داد. این واقعه تمامی آنچه را او دربارهٔ تولد تازهٔ جامعه نوشته‌بود بی‌معنی کرد. «روسیه مقدسی» که او دوست می‌داشت، ظاهراً برای همیشه، نابود شد. و در یک شوخی نفرت‌انگیز، قربانیان اصلی «اورشلیم

جدیده‌ی که بدین‌گونه به وجود آمد دهقانان محبوب او بودند که بیست میلیون نفرشان در محراب قربانگاه عقاید قتل عام شدند.

٦

گرفتاریهای ارنست همینگوی

ایالات متحد، هرچند در سراسر قرن‌نوزدهم از نظر تعداد و قدرت رشد می‌یافت و تا آخر آن قرن به‌صورت بزرگترین و ثروتمندترین قدرت صنعتی جهان درآمد، باز با آنکه روشنفکرانی از آن‌گونه که من وصف کرده‌ام به وجود آورد فاصله‌ای زیاد داشت. این وضع چند علت داشت: امریکای مستقل هیچگاه یک نظام قدیم نداشت، یعنی فاقد دستگاه صاحب امتیازاتی بود که نه برپایهٔ عدالت طبیعی بلکه براساس مالکیت درازمدت و سنتی استوار باشد. نظم موجود نامعقول و غیرمنصفانه‌ای نیز وجود نداشت که نسل جدید روشنفکران غیرروحانی بتوانند، برای جانشین ساختن آن با الگوهایی آرمانشهری برپایهٔ عقل و اخلاق، طرحریزی کنند. برعکس، ایالات متحد خود حاصل انقلابی برعلیه عدالت نظم قدیم بود. قانون اساسی آن برپایهٔ اصولی عقلانی و اخلاقی قرارداشت که مردانی فوق‌العاده هوشمند و دارای گرایش فلسفی و اعتبار اخلاقی آن‌را طراحی کرده، نوشته، به‌مرحلهٔ اجرا درآورده، و در پرتو نخستین تجربه‌ها اصلاح کرده بودند. از این رو میان طبقات حاکم و تحصیلکرده شکافی وجود نداشت و هر دو از یک طبقه

بودند. علاوه براین، چنانکه دو توکویل[1] تذکر داده بود، در ایالات متحد یک طبقهٔ نهادی شدهٔ روحانی وجود نداشت و، بنابراین، جنبش ضد روحانیون، که سرچشمهٔ آن‌همه تب و تاب روشنفکری در اروپا شده‌بود، در میان نبود. دین در امریکا رواجی گسترده داشت ولی زیر کنترل کسانی بود که خود کشیش نبودند. مذهب به رفتار توجه داشت نه احکام قشری، داوطلبانه و چند فرقه‌ای بود و، بنابراین، مبین آزادی بود نه محدودکنندهٔ آن. نکتهٔ آخر آنکه، امریکا سرزمین فراوانی و فرصت بود؛ زمین فراوان و ارزان بود و لازم نبود کسی فقیر باشد. نشانه‌هایی از بی‌عدالتی زننده، که در اروپا افراد هوشمند و با فرهنگ را به‌سوی عقاید تندروانه سوق می‌داد، به چشم نمی‌آمد. هنوز ستمدیدگانی فریاد انتقام سرنمی‌دادند. بیشتر مردم بیش از آن به پول درآوردن و خرج کردن، بهره‌برداری و استوار کردن وضع خویش مشغول بودند که فرضهای اساسی جامعهٔ خود را مورد سؤال قراردهند.

نخستین روشنفکران امریکایی، مانند واشینگتن اروینگ[2]، لحن، رفتار، سبک، و محتوای نوشته‌های خود را از اروپا، که قسمت اعظم زندگی خود را در آن می‌گذراندند، می‌گرفتند؛ آنان، در واقع، میراث زندهٔ استعمار فرهنگی بودند. پیدایش روحیهٔ روشنفکرانهٔ بومی و مستقل امریکایی، واکنشی در برابر چاکرمنشی اروینگ و امثال او بود. نخستین و نمونه‌گونه‌ترین نمایندهٔ این روحیه — نمونهٔ اعلای روشنفکر امریکایی قرن نوزدهم — رلف والدو امرسن[3] (۱۸۰۳ — ۱۸۸۲) بود که اعلام کرد هدفش این است که «کرم کدوی اروپا» را از بدن و مغز امریکا بیرون بکشد و «به وسیلهٔ شوق به امریکا شوق به اروپا را طرد» کند.[1] او نیز به اروپا رفت ولی با روحیه‌ای انتقادی و ردکننده. اما پافشاری او بر امریکاگرایی ذهن خویش، به یکی شدن گسترده با مبانی جامعهٔ خود انجامید و باگذشت زمان بیشتر شد — یکی شدنی که درست نقطهٔ

---

1) de Tocqueville 2) Washington Irving 3) Ralph Waldo Emerson

مقابل نگرش اروپایی بود. امرسن، که در سال ۱۸۰۳ در بوستون زاده شد، پسر یک کشیش موحد[۴] بود. خود او نیز کشیش شد ولی کلیسا را ترک کرد زیرا نمی‌توانست با وجدان راحت مراسم عشای ربّانی را به‌جا آورد. در اروپا به سفر پرداخت، با عقاید کانت آشنا شد، بازگشت، و در کانکرد[۵]، در ایالت ماساچوست، مسکن گزید و در آنجا نخستین جنبش فلسفی بومی امریکایی را به‌نام فلسفهٔ وجود برترین[۶] به وجود آورد که مبانی آن در نخستین کتابش به‌نام طبیعت[۷]، که در سال ۱۸۳۶ انتشار یافت، شرح داده شده‌است. این فلسفه‌ای است نوافلاطونی، تااندازه‌ای عقل‌ستیز، اندکی رازورانه، با صبغه‌ای رمانتیک و، بالاتر از همه، مبهم. امرسن در یکی از دفترچه‌های متعدد یادداشتهای روزانه‌اش چنین نوشته‌است:

> برای این زاده شده و به جهان آمده‌ام که خود را از کائنات به کائنات بسپارم؛ کار سودمندی انجام دهم که نه طبیعت بتواند آن را نادیده بگیرد، و نه از انجام دادن آن بازداشته‌شوم، و سپس باردیگر به سکوت مقدس و ابدیتی که از آن به عنوان انسان برآمده‌ام بازگردم. خداوند توانگر است و غیر از من بسیار کسان دیگر را در آغوش خود پناه می‌دهد و عمر آنان و نیازها و زیبایی همه چیز را مقرر می‌دارد. یا، هنگامی که بخواهم، به من اجازه داده شده است که بگویم این دستها، این بدن، این سرگذشتِ والدو امرسن کفرآمیز و خسته کننده است، اما من فرود آمده‌ام که خود را با این فرد یا هر فرد دیگر در هم نیامیزم. بر فراز زندگی او، بر فراز همهٔ مخلوقات، برای همیشه دریایی از سودمندی به سوی نژادهای افراد جاری می‌سازم. رودخانه هرگز نمی‌تواند رو به‌عقب حرکت کند و گناه یا مرگ انسان نمی‌تواند نیروی

---

۴) Unitarian ، فرقه‌ای از مسیحیان که منکر تثلیث والوهیت مسیح هستند. ـ م.

5) Concord 6) Transcendentalism 7) *Nature*

تغییرناپذیری را آلوده سازد که خود را به همان‌گونه به‌صورت آدمیان
تقسیم می‌کند که خورشید به‌صورت پرتوها و دریا به‌صورت
قطرات.[۲]

این مطالب معنای چندانی ندارد، و تا آنجا که معنایی دارد از بدیهیات پیش‌پاافتاده است. امّا در عصر ستایش هگل‌گرایی و آثار اولیهٔ کارلایل، بسیاری از امریکاییان از اینکه کشورشان برای خود یک روشنفکر مسلم به‌وجود آورده سرفراز بودند. بعدها گفته شد که جاذبهٔ او «نه براین پایه که مردم وی را درک می‌کردند بلکه براین پایه که باید چنین کسانی را تشویق کرد» قرارداشته‌است.[۳] یک سال پس از انتشار طبیعت، امرسن در دانشگاه هاروارد یک سخنرانی زیر عنوان «پژوهشگر امریکایی» ایراد کرد که بعدها آلیور وندل هومز[۸] آن را «اعلامیهٔ استقلال فکری ما» نامید.[۵] مطبوعات رو به شکوفایی امریکا درونمایه‌های او را دنبال کردند. نیویورک تریبیون، که با نفوذترین روزنامهٔ کشور بود و به هوراس گریلی[۹] تعلق داشت و مقالاتی را که مارکس از اروپا می‌فرستاد چاپ می‌کرد، دربارهٔ «فلسفهٔ وجود برترین» امرسن، به مثابهٔ نوعی ثروت ملی چون آبشار نیاگارا، تبلیغ می‌کرد.

امرسن از این نظر ارزش بررسی دارد که زندگیش نمایانگر دشواریهایی است که روشنفکران امریکایی در گسستن از توافق عمومی موجود با آن روبه‌رو بودند. او از بسیاری جهات، بویژه از نظر رهیافت سختگیرانه و ناسالم خود دربارهٔ امور جنسی، محصول زمینهٔ نیوانگلندی خود باقی‌ماند. هنگامی که در اوت سال ۱۸۳۳ در کریگن پتک[۱۰]، به دیدار آقا و خانم کارلایل رفت به نظر جین کارلایل تاحدودی موجودی اثیری آمد، «چنانکه گویی از

---

8) Oliver Wendel Holmes

9) Horace Greeley

۱۰) Craigenputtock، مزرعه‌ای در جنوب اسکاتلند؛ خانهٔ تامس کارلایل. ـ م.

درون ابرها» آمده‌است؛ خود کارلایل او را «چون فرشته، با روان زیبا و شفافش» یافت.[۵] امرسن در یادداشتهای خود شرح می‌دهد که چگونه مجبور شده‌است در دیدار بعدی که در سال ۱۸۴۸ در مهمانی شام خانهٔ جان فاستر[۱۱] که دیکنز، کارلایل، و جمعی دیگر در آن حضور داشتند، از معیارهای اخلاقی امریکا دفاع کند:

گفتم، هنگامی که به لیورپول رفتم، پرسیدم که آیا روسپیگری در آن شهر همواره به اندازه‌ای که آن زمان به‌نظر می‌آمد آشکار بوده‌است یا نه، زیرا، به‌نظر من، این امر نشانه‌ای از وجود فسادی مرگبار در کشور بود، و نمی‌توانستم دریابم که درچنین محیطی یک پسر جوان چگونه می‌تواند سالم بزرگ شود.امّا به من گفتند که سالهاست این وضع نه بهتر و نه بدتر شده‌است. کارلایل و دیکنز پاسخ دادند که در زمان ما عفت عملاً از میان رفته و در انگلستان چنان نادر است که می‌توانند همهٔ استثناها را نام ببرند. کارلایل آشکارا تصور می‌کرد که در امریکا نیز وضع به همین قراراست... من به او اطمینان دادم که نزد ما چنین نیست، و بیشتر مردان جوانی که موقعیت خوب و آموزش خوب دارند به‌همان اندازهٔ نوعروسان خود بکر به‌بستر زناشویی می‌روند.[۶]

همان‌گونه که هنری جیمز بعدها دربارهٔ امرسن می‌نویسد: «ناآگاهی پختهٔ او از بدی... یکی از زیباترین نشانه‌هایی است که با آن او را می‌شناسیم»؛ و بعد بی‌رحمانه می‌افزاید «به ما این احساس دست می‌داد که، همچون حرکات گوشک یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، وجدانی در خلأ نفس نفس می‌زند و مشتاق شور و شوق است.»[۷] ظاهراً میل جنسی در امرسن نیرومند نبوده است. نخستین زن جوانش او را «پدربزرگ» می‌نامید. زن دومش، که

11) John Foster

مجبور بود با مادر عزیزدردانهٔ امرسن که تا زمان مرگش در خانهٔ آنها زندگی می‌کرد بسازد، گهگاه سخنان نیشداری برزبان می‌راند که امرسن از روی ساده‌دلی آنها را در دفتر یادداشت روزانه‌اش ثبت می‌کرد: «مرا از دست مردان بزرگ نجات بده. من مردی کوچک با اندازهٔ معمولی می‌خواهم.» و نیز «عشقی وجود ندارد و هرگز وجود نداشته‌است که جلوی جریان آن گرفته شود؛ خدای مهربان هرچه از دستش برمی‌آمد انجام داد ولی خودخواهی پیروز شد.»[۸] شعر امرسن به‌نام «همه چیز را به‌عشق بده» گستاخانه تلقی شد ولی دلیلی در دست نیست که خود او چیز زیادی به عشق داده باشد. تنها دوستیِ خارج از ازدواجش با یک زن، صرفا افلاطونی و شاید نوافلاطونی بود، و به انتخاب آن زن نیز نبود. محتاطانه نظر داد: «من هم اندامهایی دارم و از لذت خوشم می‌آید اما این تجربه را نیز دارم که این لذت طعمهٔ یک دام است.»[۹] در ۱۸۴۰ - ۱۸۴۱، در یادداشتهای روزانه‌اش، که همواره بیش از آنچه ظاهراً خود قصد داشته دربارهٔ او مطالبی به ما عرضه می‌کند، رویایی را ثبت کرده که در آن در بحثی دربارهٔ زناشویی حضور می‌یابد. یکی از سخنرانان ناگهان «لولهٔ موتوری راکه پر از آب بود» به سوی جمعیت برگرداند «... و با شدت آب را به اطراف پاشید» و همه را بیرون راند و سرانجام آن را درست به‌سوی امرسن گرفت «و درحالی که من به او خیره شده‌بودم خیسم کرد. بیدار شدم و از اینکه خود راکاملاً خشک دیدم خاطرم آسوده شد.»[۱۰]

امرسن با هر دو زنش به دلایل مصلحتی ازدواج کرد و، درنتیجه، سرمایه‌ای به دست آورد که به او تاحدودی استقلال ادبی بخشید و، از آنجا که آن را به گونه‌ای معقول سرمایه گذاری کرد، با نظام سرمایه‌داری نیز که بسرعت گسترش می‌یافت همبستگی روزافزونی یافت. سرانجام به‌عنوان یک حکیم و پیامبر به شهرت ملی بیمانندی دست یافت و این شهرت را نه فقط از راه کتابهایش بلکه بیشتر از طریق شبکهٔ برپا کردن کنفرانس، که بخشی از آن نظام

بود، تحصیل کرد. نخست در بوستون (۱۸۳۸) دربارهٔ «زندگی انسانی» و پس از آن در نیویورک (۱۸۴۲) دربارهٔ «اعصار» و، سپس، مطالعه‌اش دربارهٔ اندیشه‌مندان بزرگ زیر عنوان «مردان نمونه» (۱۸۴۵) کنفرانس‌هایی برپا کرد. ظهور امرسن به‌عنوان یک سخنران بسیار بافرهنگ و درعین حال عامه‌پسند که درسهایش به گونه‌ای گسترده در مطبوعات محلی، ناحیه‌ای، و حتی ملّی گزارش داده می‌شد، باگسترش جنبش «تالار آموزش»[۱۲]که جوسایا هولبروک[۱۳] در ۱۸۲۹ برای آموزش دادن به ملتِ درحال گسترش بنیان نهاده بود مصادف گردید.[۱۱] تالار آموزش در ۱۸۳۰ در سینسیناتی، در ۱۸۳۲ در کلیولند، در ۱۸۳۵ در کولومبوس، و سپس در سراسر میدوست[۱۴] و درهٔ میسی‌سیپی، که جملگی در حال توسعه بودند، تأسیس شد. تا آخر دههٔ ۱۸۳۰ تقریباً هر شهر قابل ملاحظه‌ای یک تالار آموزش داشت. همراه با اینها «کتابخانه‌های تجارتی مردان جوان» و مجامع سخنرانی و بحث به‌وجود آمد که مخصوص مردان جوان و مجرد، ازجمله کارمندان بانک، فروشندگان، کتابداران، و امثال آنها، بود که درصد بالا و شگفت‌انگیز جمعیت شهرهای جدید را تشکیل می‌دادند.[۱۲] هدف این اقدام آن بود که جوانان را از خیابانها و میخانه‌ها دورنگه دارد و زندگی شغلی تجاری و سلامت اخلاقی آنها را بهبود بخشد.

دیدگاههای امرسن با این امر هماهنگ بود. او نسبت به نخبگان فرهنگی و روشنفکری نظر خوشی نداشت و معتقد بود که فرهنگ امریکا باید واقعاً ملی، همگانی، و دموکراتیک باشد. خودیاری اهمیتی حیاتی داشت. گفته بود نخستین امریکایی که آثار هومر را در خانه‌ای روستایی خوانده خدمت بزرگی به ایالات متحد انجام داده است. می‌گفت اگر مردی را ببیند که در راه سفر به غرب در قطار کتاب خوبی می‌خواند می‌خواهد او را در آغوش بگیرد.

---

12) Lyceum　　13) Josiah Holbrook　　14) Midwest

فلسفهٔ شخصی اقتصادی و سیاسی او همان فلسفهٔ رسمی بود که امریکاییان را به سراسر قاره می‌راند تا سرنوشت روشن خود را دنبال کنند:

> تنها قاعدهٔ سالم در دستگاه خودکار عرضه و تقاضا یافته می‌شود. قانونگذاری نکنید. اگر دخالت کنید با قوانین محدود کنندهٔ خود رشته‌ها را گسیخته‌اید. کمک دولتی ندهید، قوانین برابر بگذرانید، زندگی و مالکیت را امنیت ببخشید، آنگاه نیازی به صدقه دادن نخواهید داشت. درهای فرصت را به روی استعداد و فضیلت بازکنید آنگاه خودشان عدالت را رعایت خواهند کرد و ثروت در دستهای ناجور نخواهد افتاد. در یک جامعهٔ آزاد و عادل ثروت از دست بیکارگان و ابلهان به دست کوشندگان، شجاعان، و نگهدارندگان می‌افتد.[۱۳]

بدشواری می‌توان چیزی یافت که بیش از این با آموزه‌هایی که مارکس درست در همین زمان به وجود می‌آورد و تبلیغ می‌کرد در تضاد باشد. تجربهٔ عملی امرسن نیز در این زمینه متناقض شیوه‌ای بود که مارکس می‌گفت سرمایه‌داری با آن نه‌تنها عمل می‌کند بلکه باید عمل کند. مالکان و مدیران نه‌تنها با جستجوی روشنگری مخالف نبودند بلکه آن‌را تشویق می‌کردند. هنگامی که در سال ۱۸۵۱ امرسن به پیتسبرگ رفت، شرکتها زودتر کار خود را تعطیل می‌کردند تا کارمندان جوان بتوانند برای شنیدن سخنان او بروند. کنفرانس‌های او با عنوانهایی از قبیل «غریزه و الهام»، «همانندی اندیشه و طبیعت»، «تاریخ طبیعی هوش» و امثال آن، آشکارا برای تقویت روحیهٔ سرمایه‌داری تنظیم نشده‌بود. اما قصدش این بود که استدلال کند که دانایی، به اضافهٔ استواری اخلاقی، بر موفقیت کسب و کار می‌افزاید. بسیاری از کسانی که انتظار داشتند از زبان این فیلسوف برجسته سخنان گیج‌کننده‌ای بشنوند در

می‌یافتند که او همان چیزی را موعظه می‌کند که از نظر آنان عقل سلیم است. سینسیناتی گازت او را چنین وصف کرد: «بدون خودنمایی... همچون پدربزرگ مهربانی که کتاب مقدس خود را می‌خواند.» شنوندگانش بسیاری از اظهارنظرهای او را حقیقت محض می‌یافتند و هنگامی که روزنامه‌ها آنها را استخراج و به‌طور ساده نقل می‌کردند، به‌صورت بخشی از ذخیرهٔ خرد مردمی امریکا درمی‌آمد، مانند: «همه کس مصرف کننده‌است و باید تولیدکننده هم باشد»، «[انسان] به‌طور طبیعی پرخرج است و باید ثروتمند باشد»، «زندگی جستجوی قدرت است.» عجیب نمی‌نمود که سخنرانیهای امرسن اغلب جزء همان رشته سخنرانیهایی بود که پی. تی بارنام[15] نیز در آن شرکت داشت و موضوع آن «هنرپول درآوردن» و «موفقیت در زندگی» بود. گوش دادن به سخنان امرسن، که اینک به‌صورت مظهر «انسان اندیشه‌مند در آمده بود، نشانهٔ علاقهٔ فرهنگی و سلیقه‌ای والابود. شیکاگو تریبیون دربارهٔ آخرین سخنرانیش در شیکاگو در نوامبر ۱۸۷۱ گزارش داد: «ابراز احساسات... نشانهٔ فرهنگ شنوندگان بود.» برای ملتی که با همان شور و شوقی که به‌پول داشت به دنبال پیشرفت اخلاقی و فکری می‌رفت و هر دو را برای ایجاد تمدن تازه‌اش ضروری می‌دانست، امرسن در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ ، مانند هوگودر فرانسه یا تولستوی در روسیه، به‌صورت یک قهرمان و آموزگار ملی درآمده بود. او یک الگوی امریکایی به‌وجود آورده بود.

ارنست همینگوی را باید در مقابل چنین زمینه‌ای، که در آن توسعه اقتصاد ملی و زندگی فرهنگی و فکری در هماهنگی گسترده‌ای دیده می‌شد، قراردهیم. در نخستین نگاه، او به هیچ روی یک روشنفکر به نظر نمی‌آید. اما در یک بررسی دقیقتر او نه‌تنها همهٔ ویژگیهای اصلی روشنفکر را به نمایش می‌گذارد بلکه آنها را به درجه‌ای غیرعادی و در ترکیب خاص امریکایی

---

15) P. T. Barnum

داراست. علاوه براین، او نویسنده‌ای با اصالتی ژرف بود. او شیوهٔ بیان مقصود سایر امریکاییان و مردم سراسر جهان انگلیسی زبان را دگرگون ساخت و سبک اخلاقی تازه، و شخصی، اینجهانی، و فوق‌العاده امروزینی به‌وجود آورد که از نظر خاستگاه بشدت امریکایی بود اما بسادگی به جامهٔ بسیاری از فرهنگها درمی‌آمد. همینگوی شماری از نگرشهای امریکایی را در هم آمیخت و خود را به‌صورت تجسم نمونهٔ اعلای آنها درآورد تا آنجا که، همچون ولتر که در دههٔ ۱۷۵۰ مظهر فرانسه و بایرن که در دههٔ ۱۸۲۰ مظهر انگلستان بود، در عصر خاصی به‌صورت مظهر امریکا درآمد.

همینگوی در سال ۱۸۹۹ در حومهٔ فرحبخش اوک‌پارک[16]، در نزدیکی شیکاگو، جایی که ربع قرن پیش مردم آن صمیمانه امرسن را ستایش می‌کردند، چشم به جهان گشود. پدر و مادرش، گریس[17] و ادمندز[18] («اد») همینگوی، و خودش محصول برجستهٔ تمدنی بودند که امرسن و کنفرانس‌هایش و پویایی اقتصادی، که او از آن هواداری می‌کرد، در ایجادش کمک کرده‌بودند. پدر و مادرش سالم، کوشا، کارامد، بافرهنگ، دارای استعدادهای گوناگون، و با جامعهٔ خویش خوب تطبیق یافته بودند. نسبت به میراث فرهنگی اروپایی خویش سپاسگزار، و درعین حال از شیوه‌ای که امریکاییان پیروزمندانه آن را بهبود بخشیده‌بودند آگاهانه سرفراز بودند — یا لااقل چنین وانمود می‌کردند. موجوداتی خداترس بودند و، چه در خانه و چه در خارج، زندگی خوبی داشتند. دکتر همینگوی پزشک حاذقی بود که در اوقات فراغت به شکار، تیراندازی، ماهیگیری، قایقرانی، اردوزنی، و اکتشاف می‌پرداخت؛ از تمام مهارتهای جنگل‌نشینان سررشته داشت و آنها را به پسرش آموخت. گریس همینگوی زنی بود بسیار هوشمند، دارای اراده‌ای نیرومند و هنرهای گوناگون. بسیار با مطالعه بود، نثری عالی داشت و ماهرانه شعر می‌سرود، نقاشی می‌کرد،

---

16) Oak Park　　17) Grace　　18) Edmunds

مبل طراحی می‌کرد و می‌ساخت، خوب آواز می‌خواند، سازهای گوناگون می‌نواخت، و ترانه‌های اصیلی می‌سرود و منتشر می‌کرد.[۱۴] آن دو هرچه از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند تا همهٔ میراث فرهنگی خویش و افزوده‌های آن را به فرزندان خود، که ارنست به عنوان پسر بزرگتر محبوبترینشان بود، منتقل سازند. آنان از بسیاری جهات پدر و مادری نمونه بودند و همینگوی به‌صورت فردی با مطالعه، بسیار باسواد، شکارچی و ماهیگیری ماهر، و ورزشکاری همه فن حریف بار آمد.

پدر و مادر هر دو سخت مذهبی و عضو فرقهٔ کلیساهای خودمختار پروتستان۱۹ بودند و دکتر همینگوی به آیین استراحت و عبادت روز یکشنبه سخت پایبند بود. نه تنها یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفتند و سرمیز غذا دعای شکرگزاری می‌خواندند بلکه به روایت سانی، خواهر همینگوی، «ما بامداد دعای خانوادگی می‌خواندیم، همراه با قرائت کتاب مقدس ویکی دو سرود مذهبی.»[۱۵] پدر و مادر مقررات اخلاقی مذهب پروتستان را بدقت به فرزندان خود تحمیل می‌کردند و هرگونه تخطی از آن بشدت مجازات می‌شد. گریس همینگوی با برس سر، و دکتر با تسمهٔ تیغ تیزکنی به کفل بچه‌ها می‌زدند. اگر بچه‌ها هنگام دروغ یا ناسزا گفتن گیرمی‌افتادند دهانشان را با صابون تلخ می‌شستند و پس از مجازات مجبورشان می‌کردند زانو بزنند و از خداوند بخشایش بطلبند. دکتر همینگوی همواره بر این نکته تأکید می‌کرد که مسیحیت را با شرافت مردانگی و رفتار آقامنشانه یکی می‌داند. یک بار به همینگوی نوشت: «می‌خواهم که همهٔ آنچه را که ازنظر مردانگی خوب و شریف و شجاعانه و مؤدبانه است داشته‌باشی، ازخداترسی، و به زنان احترام بگذاری.»[۱۶] مادرش می‌خواست او یک قهرمان متعارف پروتستان باشد — سیگار نکشد، مشروب نخورد، پیش از زناشویی عفیف و پس‌از آن وفادار باشد،

---

19) Congregationalist

و همواره پدر و مادر، بویژه مادرش، را محترم بدارد و از آنها اطاعت کند.

همینگوی مذهب پدر و مادر، و همراه با آن هرگونه تمایلی را نسبت به اینکه پسری بدان‌گونه که آنان می‌خواهند باشد، یکسره رد می‌کرد. به‌نظر می‌رسد که در دوران نوجوانی تصمیم قاطع گرفت که در کلیهٔ کارها دنبال نبوغ و خواستهای خویش برود. و برای خود تصویری از مرد شریف و زندگی خوبی که پاداش اوست پدید آورد. این برداشتی رمانتیک، ادبی، و تاحدودی اخلاقی بود اما به هیچ روی محتوای مذهبی نداشت. در واقع چنین به‌نظر می‌رسد که همینگوی خالی از هرگونه روحیهٔ مذهبی بود. به‌طور خصوصی در هفده سالگی مذهب را رها کرد و آن هنگامی بود که با بیل و کتی اسمیث آشنا شد (کتی بعدها با جان دوس پاسوس[۲۰] ازدواج کرد). پدر آنان استاد دانشگاه بود و کتاب هوشمندانه‌ای نوشته‌بود که در آن «ثابت» شده‌بود که عیسای مسیح هرگز وجود نداشته‌است. همینگوی در نخستین فرصت از عمل کردن به مقررات مذهبی دست برداشت و این هنگامی بود که به عنوان اولین شغل خود در روزنامهٔ کانزاس سیتی استار[۲۱] به کار پرداخت و درجایی که آقابالاسری نداشت مسکن گزید. تا سال ۱۹۱۸ که تقریباً بیست سال داشت، به مادرش اطمینان می‌داد: «درمورد اینکه من مسیحی خوبی باشم نگران نباش و گریه و بی‌تابی نکن. من مثل گذشته هستم، هرشب دعا می‌کنم، وایمانم به همان استواری گذشته است.»[۱۷] اما این دروغی بود که به‌خاطر حفظ آرامش گفته می‌شد. او نه‌تنها به‌خداوند اعتقاد نداشت بلکه مذهب سازمان‌یافته را خطری برای خوشبختی انسان می‌دانست. نخستین زن او هدلی[۲۲] گفته است او را تنها دوبار، یکی در مراسم ازدواج و دیگری به هنگام نامگذاری پسرشان، در حال زانوزدن دیده است. همینگوی برای خوشایند زن دومش پالین[۲۳] به مذهب

---

20) John Dos Passos 21) *Kansas City Star* 22) Hadley
23) Paulin

کاتولیک گروید، بی‌آنکه از مذهب تازه‌اش کوچکترین اطلاعی داشته‌باشد. هنگامی که پالین می‌خواست مقررات آن‌را (مثلاً درمورد جلوگیری از آبستنی) به شیوه‌ای که برای او ناراحت‌کننده بود رعایت کند خشمگین می‌شد. او دربارهٔ دعای «پدرما» در داستان «جایی تمیز و نورانی» و درباره تصلیب در مرگ در بعد از ظهر[۲۴] مضحکه‌هایی کفرآمیز نوشت؛ و در نمایشنامهٔ ستون پنجم[۲۵] صحنهٔ کفرآمیزی از تبرک تفدان گنجاند. تا آن حد که مذهب کاتولیک را درک می‌کرد از آن نفرت داشت. در آغاز جنگ داخلی اسپانیا، یعنی سرزمینی که آن را می‌شناخت و می‌گفت به آن عشق می‌ورزد، هنگامی که صدها کلیسا در آتش سوخت، به محرابها و ظروف مقدس بی‌حرمتی شد، و هزاران کشیش و راهب و راهبه راکشتار کردند او کمترین اعتراضی نکرد. پس از آنکه زن دومش را ترک کرد، حتی ظاهر رسمی کاتولیک بودن را نیز کنارگذاشت.[۱۸] در سراسر زندگی بزرگسالی خود در واقع همچون مشرکان زیست و عقایدی راکه ساختهٔ خودش بود پرستش کرد.

انکار مذهب از جانب همینگوی ویژگی یک روشنفکر نوجوان بود، و این ویژگی از این‌نظر بیشتر به‌چشم می‌آمد که بخشی‌از انکار فرهنگ اخلاقی پدر و مادرش را تشکیل می‌داد. بعدها کوشید به‌شیوه‌ای که پدرش را تبرئه کند میان آن دو تفاوتی قائل شود. به‌همین جهت، هنگامی که پدرش خودکشی کرد کوشید مادرش را مقصر قلمداد کند، گرچه روشن بود که این ماجرا، در واقع، اقدام پزشکی بوده که می‌دانسته بیماری دردناک وکشنده‌ای در انتظار اوست. دکتر همینگوی از زنش ضعیفتر بود اما در اختلاف با پسرشان، که نه‌تنها با مادر بلکه با هر دو آنها دعوا داشت، کاملاً جانب زنش را می‌گرفت. اما مقاومت همینگوی همیشه روی گریس متمرکز می‌شد و به‌نظر من علتش احتمالاً این بود که مادرش را سرچشمهٔ اصلی ارادهٔ خودخواهانه و قدرت ادبی خویش

---

24) *Death in The Afternoon*

25) *The Fifth Column*

می‌دانست. او زنی پرهیبت بود، همان‌گونه که بعدها خود او مردی هیبت‌انگیز شد. در یک محفل برای هردو آنها جا نبود.

اختلاف آنها در سال ۱۹۲۰ به اوج رسید و آن هنگامی بود که همینگوی، که بخش آخر جنگ‌جهانی اول را در جبههٔ ایتالیا در یک واحد آمبولانس گذرانده و تا حدودی همچون یک قهرمان جنگ به وطن بازگشته بود، نه‌تنها نتوانست برای خود شغلی دست‌وپا کند بلکه با بیکارگی و رفتاری که (با معیارهای آنها) شریرانه می‌نمود، پدر و مادرش را آزرده خاطر ساخت. در ژوئیهٔ آن سال گریس برای او «سرزنش‌نامه»ای نوشت و در آن گفت که زندگی هر مادری مانند یک بانک است. «هر فرزندی که از او به‌وجود می‌آید با حساب بانکی گزاف و ظاهراً پایان‌ناپذیری پا به جهان می‌گذارد.» کودک مرتباً از آن حساب برداشت می‌کند و «در تمام سالهای نخستین زندگی هیچ پولی به‌آن حساب نمی‌گذارد.» سپس تا زمان نوجوانی «درحالی که از بانک بسیار زیاد برداشت شده، چند شاهی به‌صورت بعضی خدمتهایی که از روی میل انجام می‌گیرد، چند کار خیراندیشانه و «متشکرم» به حساب» ریخته می‌شود. هنگام مردشدن، درحالی که بانک عشق و محبت عرضه می‌کند:

> لازم است پول قابل ملاحظه‌ای به‌حساب ریخته شود — به‌صورت سپاس و قدردانی و علاقه به عقاید و کارهای مادر؛ وسایل کوچک راحتی برای خانه؛ تمایل به هواداری از تعصبات خاص مادر، و به هیچ عنوان به عقاید او توهین نکردن. با یک بوسه و فشردن دست، گل، میوه، شیرینی، یا پوشاک کوچکی برای مادر به خانه آوردن... به گونه‌ای پنهانی پول قبضها را پرداختن، فقط برای اینکه خیال مادر از بابت آنها راحت شود... به حساب گذاشتن چیزهایی که حساب را معتبر نگاه دارد. بسیاری از مادرانی که من می‌شناسم این چیزها و هدیه‌ها و عوضهای برجسته‌تری را، از پسرانی که تواناییهایی کمتر از

پسر من دارند دریافت می‌کنند. پسرم، ارنست، اگر به خود نیایی و از طفیلی‌گری تن‌پرورانه و لذتجویی دست برنداری... تجارت با چهرهٔ زیبایت را رها نکنی... و از وظایف خویش در برابر خداوند و نجات دهنده‌ات، عیسای مسیح، غفلت کنی... جز ورشکستگی چیزی در انتظارت نیست: تو بیش از موجودی خود برداشت کرده‌ای.[۱۹]

گریس سه‌روز دربارهٔ این سند اندیشید و با دقتی که همینگوی بعدها بر روی بهترین عبارات خود به کار برد آن را حک و اصلاح کرد، و سپس شخصاً آن را به او داد. این سند نشان می‌دهد که همینگوی آن حس نیرومند خشم اخلاقی، تاحدودی آمیخته با خودپسندی خویش را، که بخشی بسیار مهم از داستانسرایی اوست از کجا به‌دست آورده بود.

همینگوی، چنانکه می‌شد انتظار داشت، با خشمی آرام، بالاگیرنده، و ماندگار واکنش نشان داد و از آن پس با مادرش همچون یک دشمن رفتار کرد. دوس پاسوس گفته است تنها کسی که در زندگی خود دیده که واقعاً از مادرش نفرت داشته همینگوی بوده‌است. ژنرال لانهم[۲۶]، یک آشنای قدیمی دیگر، گواهی داده است: «از نخستین روزهایی که با همینگوی آشنا شدم، او همواره از مادرش به نام «آن پتیاره» یادمی‌کرد. هزار بار و به شیوه‌های گوناگون به من گفته بود که چقدر از مادرش متنفر است.»[۲۰] این نفرت بارها، و به شیوه‌های گوناگون، در داستانهایش بازتاب می‌یافت و در نفرت از خواهر بزرگش، که با نفرت از مادر ارتباط داشت، ظاهر می‌شد: «خواهر پتیاره‌ام مارسلین»، «پتیاره‌ای دسته‌دار.» و نیز به‌صورت نفرتی عام از خانواده‌ها، که اغلب درمواردی نامربوط بیان می‌شد، گسترش می‌یافت که از آن جمله است بحث دربارهٔ نقاشان بد (مادرش نقاشی می‌کرد) در خودزندگینامه‌اش به نام جشن

---

26) Lanham

بیکران[۲۷]: «آنان مثل خانواده‌ها کارهای وحشتناک انجام نمی‌دهند و صمیمانه آزار نمی‌رسانند. درمورد نقاشان بد تنها چیزی که لازم دارید این است که به آنها نگاه نکنید. اما حتی زمانی که یادگرفتید به خانواده‌ها نگاه نکنید و به آنها گوش فرا ندهید و نامه‌هایشان را بی‌پاسخ بگذارید باز برای خطرناک بودن شگردهای بسیار به کار خواهند برد.» نفرت او از مادرش چنان شدید بود که به میزان زیادی زندگیش را زهرآگین ساخت و بیشتر به این دلیل که همواره بازماندهٔ گناه خویش را در این مورد احساس می‌کرد و این امر او را آزار می‌داد و آن نفرت را تروتازه نگاه می‌داشت. در سال ۱۹۴۹ که مادرش نزدیک به هشتاد سال داشت، همچنان از او متنفر بود و از خانهٔ خود در کوبا به ناشرش نوشت: «من او را نخواهم دید و او می‌داند که هیچگاه نمی‌تواند به اینجا بیاید.»[۲۱] نفرت او از مادرش از نفرت صرفاً سودجویانه‌ای که مارکس نسبت به مادر خود احساس می‌کرد فراتر می‌رفت و چیزی درحدود نگرش مارکس به نظام سرمایه‌داری بود. برای همینگوی نفرت از مادر به مرتبهٔ یک نظام فلسفی رسید.

از هم پاشیدگی خانواده، همینگوی را به‌سوی نشریهٔ تورونتواستار[۲۸] و از آنجا، به‌عنوان یک خبرنگار خارجی و داستان‌نویس، به اروپا کشاند. او نه‌تنها مذهب پدر و مادر بلکه نظر مادرش را دربارهٔ یک فرهنگ خوش‌بینانه و مسیحی، که در نثر نیرومند ولی متعارف او ـــ که برای همینگوی نفرت‌انگیز بود ـــ بیان می‌شد، رد می‌کرد. یکی‌از عواملی که همینگوی را به‌سوی کمال‌جویی ادبی، که خصلت برجستهٔ او شد، راند کششی نیرومند به‌این بود که مانند مادرش ننویسد و همچون او سخن‌پردازیهای کهنهٔ میراث ادبی بیش‌از حد شسته ورفته‌ای را به کار نبرد. (یک جملهٔ او که همینگوی بویژه از آن بدش می‌آمد و نمونهٔ سبک نثرنویسی او بود در یکی از نامه‌هایی که به همینگوی

27) *A Moveable Feast* 28) *Toronto Star*

نوشته آمده است: «تو را به‌نام دو تن از بهترین و شریفترین مردانی که در زندگی شناخته‌ام نام کرده‌اند.»)

از سال ۱۹۲۱ همینگوی زندگی یک خبرنگار خارجی را داشت و پاریس را پایگاه خود قرارداد. او دربارهٔ جنگ در خاورمیانه و کنفرانس‌های بین‌المللی گزارش می‌داد اما توجه اصلی او برروی ادیبان خارجی کرانهٔ چپ [رود سن] متمرکز بود. شعر می‌سرود، می‌کوشید نثر بنویسد، و با ولع بسیار می‌خواند. یکی از عادتهای زیادی که او از مادرش به ارث برده بود این بود که کتابهایی را همراه خود به این سو و آن سو می‌برد؛ آنها را در جیبهایش می‌چپاند تا هنگامی که وقفه‌ای در نبرد پیش می‌آید بتواند در هرجا و هرزمان به‌مطالعهٔ آنها بپردازد. همه چیز می‌خواند و در سراسر عمرش کتاب می‌خرید، به گونه‌ای که در هرجا مسکن می‌گرفت، توده‌های کتاب در کنار دیوارها انباشته می‌شد. در خانه‌اش در کوبا کتابخانه‌ای ساخت که ۷۴۰۰ جلد کتاب داشت که در میان آنها مطالعات کارشناسان هررشته‌ای که بدان علاقه داشت و نیز طیف گسترده‌ای از متنهای ادبی که آنها را می‌خواند و بازخوانی می‌کرد یافته‌می‌شد. هنگامی که به پاریس رفت، تقریباً همهٔ آثار کلاسیک انگلیسی را خوانده بود اما مصمم بود دامنهٔ مطالعاتش را گسترش دهد. هیچگاه از اینکه در دانشگاه درس نخوانده عقده‌ای نداشت فقط تا حدودی متأسف بود و اشتیاق داشت هرجای خالی راکه احیاناً این وضع باقی‌گذاشته باشد پرکند. از این رو به مطالعهٔ آثار استاندال، فلوبر، بالزاک، موپاسان، و زولا، رمان‌نویسان بزرگ روسی — تولستوی، تورگنیف، و داستایفسکی — و نویسندگان امریکایی — هنری جیمز، مارک تواین، و استیون کرین[۲۹] — پرداخت. آثار نویسندگان مدرن را نیز خواند: کانرد، تی. اس. الیت، گرترود استاین[۳۰]، ازرا پاوند، دی. اچ. لارنس، مکسول اندرسن[۳۱]، جیمز جویس. دامنهٔ کتابهایی که

---

29) Stephen Crane　　30) Gertrud Stein　　31) Maxwell Anderson

می‌خواند گسترده‌بود اما شوق روزافزون نوشتن نیز نوع آنها را تعیین می‌کرد. از پانزده سالگی ستایندهٔ کیپلینگ[۳۲] شد و تا آخر عمر به مطالعهٔ آثار او ادامه داد. در این هنگام توجه زیاد به کانرد و مجموعهٔ داستان درخشان جویس به‌نام دوبلینی‌ها به آن افزوده شد. همچون تمام نویسندگان خوب واقعی نه‌تنها آثار نویسندگان درجه دوم، مانند مریات[۳۳]، هیو والپول[۳۴]، و جورج مور[۳۵]، را می‌خواند بلکه آنها را تحلیل می‌کرد و از آنها می‌آموخت.

در ۱۹۲۲ با ورود فورد مدکس فورد[۳۶] به پاریس، همینگوی در مرکز محیط روشنفکری آن شهر قرارگرفت. فورد کاشف بزرگ استعدادهای ادبی بود و به برآمدن لارنس، نورمن داگلس[۳۷]، ویندم لویس[۳۸]، آرثر رانسام[۳۹]، و بسیاری دیگر کمک کرد. وی در سال ۱۹۲۳ نخستین شمارهٔ ترانس‌آتلانتیک ریویو[۴۰] را منتشر ساخت و، به توصیهٔ ازرا پاوند، همینگوی را به‌عنوان دستیار پاره وقت استخدام کرد. همینگوی فورد را به عنوان یک کارپرداز ادبی می‌ستود ولی، درعین حال، شکایتهای زیادی از او داشت: از جمله اینکه بیشتر نویسندگان جوان را نادیده می‌گرفت، به سبکها و شکلهای جدید ادبی به اندازهٔ کافی علاقه‌مند نبود، سلیقه‌اش به سلیقهٔ مجلات هوادار گرایشهای مرسوم زیاد نزدیک بود و، مهمتر از همه اینکه، عقیده داشت بیشتر آثار ادبی خوب در فرانسه و انگلستان به‌وجود می‌آید و آثار ادبی امریکا راکه از نظر کمیت و کیفیت بسرعت رشد می‌کرد تاحدود زیادی نادیده می‌گرفت. همینگوی که خود را مدیر ادبیات پیشاهنگ (آوانگارد) امریکا تلقی می‌کرد، از این شکایت داشت که «فورد همهٔ این دستگاه لعنتی را به‌صورت نوعی سازش اداره می‌کند.»[۲۲] همینگوی هنگامی که در ایل‌سن‌لویی[۴۱] در دفتر

32) Kipling
33) Marryat
34) Hugh Walpole
35) George Moore
36) Ford Madox Ford
37) Norman Douglas
38) Wyndhom Lewis
39) Arthur Ransome
40) *Transatlantic Review*
41) Ile St Louis

کوچک ریویو بر بالای تری‌مانتین پرس[۴۲] مستقر شد کوشید آن مجله را به جهتی ماجراجویانه و امریکایی سوق دهد. تا آنجا که، علاوه بر شصت اثر انگلیسی و چهل اثر فرانسوی، نود اثر نویسندگان امریکایی را نیز چاپ کرد — از جمله آثاری از گرترود استاین، جانا بارنز[۴۳]، لینکن استفنز[۴۴]، ناتالی بارنارد[۴۵]، ویلیام کارلوس ویلیامز[۴۶]، و ناتان اش[۴۷]. هنگامی که فورد برای سفر کوتاهی به ایالات متحد، پاریس را ترک کرد همینگوی شماره‌های ژوئیه و اوت مجله را به‌صورت رژهٔ پیروزمندانهٔ استعدادهای جوان امریکایی درآورد، تا آنجا که فورد پس از بازگشت احساس کرد که باید به خاطر «نمونهٔ بیش از حدآثار «امریکای جوان» که مدعای آن را با پافشاری — نه باکارایی — فراوان به خوانندگان خود تحمیل کردیم»، معذرت بخواهد.[۲۳]

اما همینگوی برای رسیدن به شهرت و قدرت ادبی شوقی آتشین داشت و در درازمدت به گسترش استعداد خویش بیش از حزب‌بازی و دسیسه‌های روشنفکرانهٔ چپ علاقه‌مند بود. پاوند همینگوی را به فورد چنین معرفی کرده‌بود: «او شعر بسیار خوب می‌گوید و از نظر سبک بهترین نثرنویس جهان است.»[۲۴] این سخن که در سال ۱۹۲۲ گفته شده بسیار تیزبینانه است زیرا که در آن زمان همینگوی هنوز به هیچ روی سبک پختهٔ خویش را به‌وجود نیاورده بود. اما بر روی آن سخت کار می‌کرد و دفترچه‌های یادداشتش، با حک و اصلاح‌های بیشمار آن، گواهی براین امر است. شاید تاکنون هیچ داستان‌نویسی برای به‌وجود آوردن یک شیوهٔ شخصی نوشتن، که با آنچه می‌خواهد بگوید مناسبت دقیق داشته باشد، تلاشی چنین سخت و طولانی نکرده است. مطالعه‌ای دربارهٔ همینگوی در این سالها، الگویی است که نشان می‌دهد که یک نویسنده مهارت حرفه‌ای خود را چگونه باید به‌دست آورد.

---

42) Three Mountain Press
43) Djuna Barnes
44) Lincoln Steffens
45) Natalie Barnard
46) William Carlos Williams
47) Nathan Asch

کار او از نظر شریف بودن هدف و پایمردی در تلاش باکوششهای طاقتفرسای ایبسن برای نمایشنامه‌نویس شدن قابل مقایسه است و در رشتهٔ خود همان اثر انقلابی را داشته‌است.

همینگوی عقیده داشت که جهانی دروغین را، که مذهب و فرهنگ اخلاقی پدر و مادرش نماد آن بود، به ارث برده است و باید جهانی حقیقی را جانشین آن سازد و منظور او از حقیقت نه حقیقت مذهبی و موروثی مسیحیت پدر و مادرش بود، که آن‌را به‌عنوان چیزی ناجور رد می‌کرد، و نه حقیقت هر آیین یا ایدئولوژی دیگری که از گذشته نشئت گرفته و بازتاب ذهنهای ولو بسیار بزرگ باشد، بلکه حقیقتی بود که خود حس می‌کرد، می‌شنید، می‌بویید، و می‌چشید. او فلسفهٔ ادبی کانرد و شیوه‌ای راکه برای جمع‌بندی هدف خویش به کار برده بود می‌ستود — یعنی «وفاداری دقیق به حقیقت احساسهای خودم.» این نقطهٔ عزیمت او بود. اما چگونه می‌توان این حقیقت را به دیگران منتقل ساخت؟ بیشتر مردم، از جمله نویسندگان حرفه‌ای، گرایشی دارند که حوادث را از طریق چشمهای دیگران ببینند و این بدان علت است که اصطلاحات و ترکیبات کهنه، تعبیرهای فرسوده، گفته‌های قالبی، و خودپسندیهای ادبی را به ارث برده‌اند. این نکته، بویژه درمورد روزنامه‌نگاران صادق است که بسرعت وقایعی را گزارش می‌دهند که اغلب تکراری و پیش‌پاافتاده است. اما همینگوی این امتیاز را داشت که در کانزاس سیتی استار به‌گونه‌ای درخشان کارآموزی کرده‌بود. ویراستاران پی‌درپی آن دستورالعملی شامل ۱۱۰ قاعده تدوین کرده بودند که هدفش این بود که گزارشگران زبان انگلیسی روشن، ساده، مستقیم، و خالی از شیوهٔ بیان قالبی به کار برند، و این قواعد دقیقاً رعایت می‌شد. همینگوی بعدها آن را «بهترین قاعده‌هایی که در کار نوشتن یادگرفتم» خواند.[۲۵] در سال ۱۹۲۲ هنگامی که دربارهٔ کنفرانس جنوا[۴۸] گزارش می‌داد،

---

48) Genoa

لینکن استفنز فن دشوار تلگرام نویسی را به وی یاد داد و او آن را بسرعت و با شادی روزافزون فراگرفت. درحالی که نخستین تلاش موفقیت‌آمیز خود را به استفنز نشان می‌داد گفت: «استفنز، به این تلگرام نگاه کن: بدون چربی، بدون صفت، بدون قید — فقط خون و استخوان و ماهیچه ... این زبان تازه‌ای است.»[۲۶]

همینگوی، بر پایهٔ همین روش روزنامه‌نگارانه، شیوهٔ خاص خویش را، که هم تئوری بود هم عمل، بنا نهاد. گهگاه دربارهٔ اینکه چگونه باید نوشت مطالبی گفته است، از آن جمله در جشن بیکران، تپه‌های سبز افریقا[۴۹]، مرگ در بعدازظهر، جای نام نویسنده[۵۰]، و موارد دیگر.[۲۷] «اصول اساسی نوشتن» که برای خودش معین کرده ارزش مطالعه دارد.[۲۸] او زمانی، به پیروی از کانرد، هنر داستان‌نویسی را چنین تعریف کرد: «آنچه را به شما احساس بخشیده، آن حرکتی راکه در شما هیجان به‌وجود آورده بیابید، همان را بروشنی بنویسید تا خواننده نیز بتواند آن را ببیند.»[۲۹] همه چیز را باید با ایجاز، به‌اختصار، سادگی، با افعال بی‌قاعده، و جمله‌های کوتاه نوشت، و از هیچ چیز زاید یا چیزی برای تأثیرگذاری نباید استفاده کرد. می‌نویسد: «نثر نویسی معماری است نه تزیین داخلی، و دوران باروک[۵۱] سپری شده‌است.»[۳۰] همینگوی به دقت بیان توجه‌خاص داشت و برای یافتن واژه فرهنگها را زیر ورو می‌کرد. توجه به این نکته مهم است که همینگوی در دوران شکل‌گیری سبک نثرنویسی خویش شاعر هم بود و سخت تحت تأثیر ازرا پاوند قرارداشت که، به‌گفتهٔ خودش، بیش از هرکس دیگر به او چیز یاد داده بود. پاوند «کسی [بود] که به کلمهٔ بجا[۵۲] — یعنی تنها واژهٔ درستی که باید به‌کاربرد — اعتقاد داشت، کسی که به من آموخت به صفتها بدگمان باشم.» همچنین، همینگوی به مطالعهٔ

---

49) *The Green Hills of Africa*

50) *By - line*

۵۱) Baroque، سبکی در معماری که ویژگی آن تزیین زیاد و استفاده از خطهای منحنی است. ـ م.

52) *Mot Juste*

دقیق آثار جویس، که شمّ او را در کاربرد دقیق افعال گرامی می‌داشت و از آن تقلید می‌کرد، پرداخت. در واقع اگر بخواهیم برای همینگوی نیاکان ادبی برشماریم می‌توانیم او را فرزند ازدواج میان کیپلینگ و جویس بدانیم.

اما حقیقت این است که نوشتهٔ همینگوی منحصربه‌فرد است. در ربع قرن ۱۹۲۵ تا ۱۹۵۰ تأثیر او نه تنها برشیوهٔ نوشتن بلکه بر شیوهٔ مشاهده مردم چنان زیاد وقاطع، و ادامهٔ نفوذ او از آن زمان تاکنون چنان فراگیر بوده که اینک برای ما ناممکن است اثر همینگوی را بر نثر خویش، بویژه در داستان‌نویسی، بزداییم. اما در نخستین سالهای دهٔ ۱۹۲۰ به دست آوردن پشتیبانی و حتی منتشر ساختن آثارش برایش دشوار بود. نخستین اثرش به‌نام سه داستان و ده شعر[53] یک اثر نمونهٔ پیشاهنگ بود و در پاریس در حوزه‌ای محدود انتشار یافت. مجلات مهم به داستانهای او توجهی نمی‌کردند و تا سال ۱۹۲۵ نشریه دیال[54]، که ادعای ماجراجویی داشت، داستانهای او، از جمله داستان درخشان «شکست‌ناپذیر»[55] را، رد می‌کرد. آنچه همینگوی انجام داد، همان کاری است که همهٔ نویسندگان بزرگ و واقعاً اصیل انجام می‌دهند —او بازار خودش را به‌وجود آورد و سلیقهٔ خویش را به خوانندگان سرایت داد. شیوه‌ای که وصف بی‌پیرایه و دقیق حوادث را با اشاره‌های ظریف به واکنش عاطفی نسبت به آنها به گونه‌ای درخشان پیوند می‌داد، در سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵ به‌وجود آمد، و در سال ۱۹۲۵ با انتشار در زمان ما[56] سد شکسته شد. فورد احساس کرد که می‌تواند او را به‌عنوان برجسته‌ترین نویسندهٔ امریکا بستاید: «با وجدان‌ترین، برجسته‌ترین استاد حرفهٔ خویش، تواناترین.» ازنظر ادمند ویلسن این کتاب نثری «درجه اول» را نشان می‌داد که «به گونه‌ای برجسته اصیل» بود و «وقار هنری» چشمگیری داشت. به دنبال نخستین موفقیت،

---

53) *Three Stories and Ten Poems*

54) *The Dial*

55) " The undefeated "

56) *In Our Time*

بسرعت دو رمان زنده و تراژیک منتشر ساخت — خورشید همچنان می‌درخشد[۵۷] (۱۹۲۶) و وداع با اسلحه[۵۸] (۱۹۲۹) که دومی شاید بهترین اثر او باشد. از این کتابها صدها هزار نسخه فروش رفت و انواع نویسندگان آنها را خواندند، بازخوانی کردند، هضم کردند، نشخوارکردند، بر آنها رشک بردند، و آنها راکاویدند. از همان آغاز، در سال ۱۹۲۷، دوروتی پارکر[۵۹]، در نقدی بریک مجموعهٔ داستانهای همینگوی به نام مردان بدون زنان[۶۰] در نیویورکر، تأثیر او را «خطرناک» دانست — «ساده‌ترین کاری که انجام می‌دهد خیلی آسان به‌نظر می‌رسد — اما به پسربچه‌هایی نگاه کنید که می‌خواهند چنین کنند.»[۳۱]

شیوهٔ همینگوی را می‌شد دست انداخت ولی نمی‌شد با موفقیت تقلید کرد، زیرا این شیوه از موضوع کتابها، و بویژه نگرش اخلاقی آنها، تفکیک‌ناپذیر بود. هدف همینگوی این بود که از هرگونه معلم‌نمایی بپرهیزد و آن را در دیگران، حتی بزرگترین آنها، محکوم می‌کرد. نوشت: «من جنگ و صلح را به‌خاطر وصف شگفت‌انگیز، نافذ، و حقیقی جنگ و آدمها دوست دارم، اما هیچگاه به اندیشهٔ کنت بزرگ [تولستوی] اعتقاد نداشته‌ام... او زیادتر و با بصیرت و حقیقتی بیشتر از هرکس دیگر می‌توانست ابداع کند. اما اندیشهٔ خسته‌کننده و مدعی رستگاری او از هیچ‌یک از استادان مکتبهای مدعی رستگاری تاریخی بهتر نیست و من از او آموختم که به اصطلاحِ «طرز فکر» خود بدگمان باشم و بکوشم به حقیقی‌ترین، مستقیمترین، عینی‌ترین، و انسانی‌ترین شیوهٔ ممکن بنویسم.»[۳۲] او در بهترین آثار خود همواره از اینکه برای خواننده موعظه سردهد، و حتی از اینکه با جلب توجه خواننده به شیوهٔ رفتار شخصیتهایش تلنگری به او بزند، پرهیز می‌کند. با اینهمه، سراسر

---

57) *The Sun Also Rises* 58) *A Farewell to Arms* 59) Dorothy Parker
60) *Men Without Women*

کتابهایش آکنده از اخلاقیات تازهٔ اینجهانی است که مستقیماً از شیوهٔ همینگوی در وصف حوادث و حرکات سرچشمه می‌گیرد. آنچه همینگوی را نمونهٔ اعلای یک روشنفکر می‌سازد، همین جهانشمولی ظریف اخلاقیات اوست، و خصلت اخلاقیات اوست که امریکاگرایی او را منعکس می‌سازد. از نظر همینگوی، امریکاییان آدمهایی بودند نیرومند، فعال، زورآور و حتی خشن، انجام دهنده، خلاق، فاتح و آشتی‌دهنده، شکارچی و سازنده. خود او فردی نیرومند، فعال، و زورآور و حتی خشن بود. هنگام گفت‌وگو با پاوند و فورد دربارهٔ ادبیات گهگاه گفت‌وگو را قطع می‌کرد و در کارگاه فورد به دویدن و ادای مشت زنی درآوردن می‌پرداخت. مردی درشت هیکل و قوی بود و در بسیاری از فعالیتهای بدنی مهارت داشت. برای او، به‌عنوان یک امریکایی و یک نویسنده، طبیعی بود که زندگی پرتحرکی داشته‌باشد و آن را وصف کند. فعالیت درونمایهٔ او بود.

البته در این امر هیچ چیز تازه‌ای وجود نداشت. درونمایهٔ کیپلینگ نیز فعالیت بود زیرا قهرمانان یا موضوعهایش سربازان، راهزنان مسلح، مهندسان، دریانوردان، و حکام کوچک و بزرگ بودند — در واقع هرکس یا هرچیزی که گاه در معرض فشار حرکت و فعالیت شدید قرارمی‌گرفت، حتی جانوران و ماشینها. اما کیپلینگ روشنفکر نبود. او یک نابغه بود، یک «الاههٔ الهام» داشت ولی معتقد نبود که می‌تواند تنها به کمک هوش خود جهان را از نو شکل دهد و ذخیرهٔ عظیم خرد موروثی آن را رد نمی‌کرد. برعکس، از قوانین و رسوم آن به‌عنوان چیزهایی که انسان حقیر توانایی تغییر دادن آنها را ندارد بسختی دفاع می‌کرد و انتقام پس‌دادن کسانی راکه آنها را طرد می‌کردند بالذت شرح می‌داد. همینگوی به بایرن، نویسندهٔ دیگری که مشتاق فعالیت بود و آن را با مهارتی پرشور وصف می‌کرد، خیلی نزدیکتر بود. بایرن به طرحهای آرمانشهری و انقلابی دوستش، شلی، اعتقاد نداشت و آنها را آرمانهایی

انتزاعی و غیرعملی می‌دانست. خود شلی نظر او را در جولین و مادالو شرح داده است — ولی هنگامی که بایرن زنش و انگلستان را برای همیشه ترک گفت، در واکنش به اخلاقیات سنتی که آن را رد می‌کرد برای خود یک نظام اخلاقی به‌وجود آورد. بدین معنی، و تنها بدین معنی، بایرن یک روشنفکر بود. او نظام خود را، گرچه به اندازهٔ کافی متجانس بود، صورتبندی نکرد اما از نامه‌هایش بخوبی آشکار است و اثر آن در هر صفحه از شعرهای بزرگ داستانیش، چایلد هرولد[61] و دون ژوان دیده می‌شود. این یک نظام شرف و وظیفه است که تدوین نیافته ولی در عمل نشان داده شده است. بر هرکس که این شعرها را بخواند کاملاً روشن می‌شود که بایرن نیک و بد را چگونه می‌دیده و، بویژه، قهرمانی را چگونه می‌سنجیده است.

همینگوی نیز با چنین شیوه‌ای، یعنی با تصویرکردن، کار خود را انجام می‌داد. او یک بار آرمان خود را نشان دادن «وقار (گریس) در زیر فشار» وصف کرد (که با درنظرگرفتن نام مادرش عبارت شگفت‌انگیزی است) ولی تعریف دقیقتر از آن به‌دست نداد. احتمالاً اخلاقیات او را نمی‌شد بدقت تعریف کرد و هرکوششی برای به‌دست دادن تعریفی از آن بدان آسیب می‌رساند و از ارزش آن می‌کاست. اما برای تصویر کردن، بی‌نهایت توانایی داشت و همین نیروی محرک تمامی آثار همینگوی بود. رمانهای او رمانهای عمل است و همین آنها را رمانهای ایدئولوژی می‌سازد، زیرا برای همینگوی عملی که ازنظر اخلاقی بیطرف باشد وجودنداشت. برای او حتی وصف غذاخوردن یک اظهارنظر اخلاقی است زیرا چیزهایی خوب و بد برای خوردن و آشامیدن، و شیوه‌هایی خوب و بد برای خوردن و آشامیدن آنها وجود دارد. تقریباً هرکاری را می‌شود به شیوه‌ای درست یا نادرست و، دقیقتر گفته شود، به شیوه‌ای شرافتمندانه یا بیشرفانه انجام داد. خود نویسنده به نتیجهٔ

---

61) *Childe Harold*

اخلاقی اشاره نمی‌کند ولی همه‌چیز را در چارچوب ضمنی اخلاقی عرضه می‌کند، تا آنجاکه خود عمل منظور را می‌رساند. آن چارچوب شخصی و کفرآمیز است؛ و مسلماً مسیحی نیست. پدر و مادرش، بویژه مادرش، داستانهای او را به‌گونه‌ای زننده غیراخلاقی می‌یافتند زیرا دست کم مادرش نمی‌توانست در لحنی که برای او نادرست و کفرآمیز بود لحن اخلاقی نیرومند خودشان را بازشناسد. آنچه همینگوی می‌گفت، یا بهتر بگوییم به‌طور ضمنی می‌گفت، این بود که برای زناکاری، دزدی، و کشتن راههای درست و نادرستی وجود دارد. جوهر داستانهای همینگوی مشاهدهٔ مشت‌زنان، ماهیگیران، گاوبازان، سربازان، نویسندگان، ورزشکاران، یا تقریباً هرکسی است که کار مشخص و ماهرانه‌ای برای انجام دادن دارد و می‌کوشد مطابق ارزشهای خود خوب و شرافتمندانه زندگی کند و معمولاً شکست می‌خورد. تراژدی بدین علت رخ می‌دهد که خود ارزشها واهی یا اشتباه‌آمیز از آب درمی‌آیند، یا از آن رو که ضعف درون یا بدخواهی بیرون یا سرسختی واقعیتهای عینی به آنها خیانت می‌کنند. اما حقیقت‌بینی، توانایی پی‌بردن به حقیقت، و جرئت خیره شدن به چهرهٔ آن حتی شکست را جبران می‌کند. شخصیتهای همینگوی برحسب اینکه حقیقت‌جو هستند یا نه، پایداری می‌کنند یا از پا درمی‌آیند. حقیقت عنصر اصلی نثر او و تنها رشته‌ای است که نظام اخلاقی او را پیوند می‌دهد و اصلی است که به‌آن معنی می‌بخشد.

همینگوی پس از آنکه سبک و اصول اخلاقی خویش را به‌وجود آورد، به‌اجبار مطابق با آنها زندگی کرد. گویی قربانی، زندانی، و بردهٔ تخیل خویش گشت و مجبور شد در زندگی واقعی آن را به مرحلهٔ عمل درآورد. در این مورد نیز او منحصر به فرد نبود. هنگامی که بایرن نخستین بخش چایلدهرولد را انتشار داد، دریافت که در راهی که آن شعر نشان می‌دهد گام برمی‌دارد. با نوشتن دون ژوان شاید جهت را اندکی تغییر داد اما جز زیستن مطابق آنچه

سروده بود چاره‌ای واقعی نداشت. ولی درمورد بایرن، هم مسئلهٔ سلیقه درکار بود و هم اجبار: او از زنبارگی، کارهای قهرمانی، و ایفای نقش رهایی‌دهنده لذت می‌برد. درمورد آندره مالرو، معاصر همینگوی، نیز وضع چنین بود — مالرو نیز یک روشنفکر دیگر اهل عمل، رمان‌نویس، انقلابی، کاشف، نگهبان غارتگر گنجینه‌های هنری، و قهرمان نهضت مقاومت بود که زندگی شغلی خود را با نشستن در سمت راست دوگل به عنوان یک وزیر ارشد کابینه پایان داد. درمورد همینگوی انسان چندان مطمئن نیست. رفتن او به دنبال زندگی «واقعی»، زندگی عمل، نوعی فعالیت روشنفکرانه بود — بدین‌معنی که برای آن نوع داستانی که می‌نوشت اهمیت حیاتی داشت. چنانکه رابرت جردن[۶۲] قهرمان رمان مربوط به جنگ داخلی اسپانیا، برای که زنگها به صدا درمی‌آید[۶۳] (۱۹۴۰)، می‌گوید «می‌خواست بداند در واقع چگونه است؛ نه اینکه چگونه به نظر می‌رسد.» همینگوی، روشنفکر شیفتهٔ اقدام خشونتبار، فرد اصیلی بود. یک همکار تیزبین در تورونتو استار او را در بیست‌سالگی چنین وصف کرده‌است: «آمیزه‌ای چنین شگفت‌انگیز از حساسیت شدید و شیفتگی به خشونت هرگز پا به جهان نگذاشته است.» او از همهٔ سرگرمیهای ورزشکارانهٔ پدرش، و حتی بیش از آن، لذت می‌برد —اسکی، ماهیگیری در پهنهٔ دریا، شکار جانوران بزرگ و، بیشتر از همه، جنگ. شک نیست که در مواردی شجاع بود. هربرت مثیوز[۶۴] خبرنگار نیویورک تایمز تعریف کرده است که چگونه همینگوی در سال ۱۹۳۸ در نبرد رودخانهٔ ابرو[۶۵] با نشان دادن قدرتی خارق‌العاده او را از غرق شدن در شیب تند رودخانه نجات داده‌است: «او به هنگام ضرورت آدم خوبی بود.»[۳۳] شکارچیان سفیدپوستی که او را هنگام شکار در افریقای شرقی همراهی می‌کردند — و این اغلب آزمایش

62) Robert Jordan
63) *For Whom the Bell Tolls*
64) Herbert Matthews
65) Ebro

خوبی است ــــ شهادتی مشابه داده‌اند. علاوه براین، شجاعت همینگوی نه بی‌فکرانه و غریزی بلکه از روی اندیشه بود. چنانکه بسیاری از موارد نشان می‌دهد، در برابر خطر سخت حساس بود. می‌دانست احساس ترس چیست و برترس خود غلبه می‌کرد ــــ هیچ نویسنده‌ای بزدلی را به روشنی او وصف نکرده است. او خواننده را وامی‌داشت که آمادگی خویش را برای اینکه مطابق داستانهایش زندگی کند دریابد.

به این دلیل بود که تصویر همینگوی به عنوان مرد عمل، به همان سرعت شهرتش رشد یافت. او مانند بسیاری دیگر از روشنفکران، از روسو به‌بعد، استعداد درخشانی برای تبلیغ کردن به‌سود خود داشت. او شخصیت داستانی جسمانی و قابل رؤیت خود را خلق کرد و تصویر قدیمی آرام و نرم و مخمل‌گونهٔ رمانتیک‌ها را، که در زمان خود خدمتی دلاورانه انجام داده بودند، به‌سود جاذبهٔ مردانهٔ تازه‌ای دگرگون ساخت: لباس شکار، قطار فشنگ، تفنگ، کلاه کپی، بوی باروت، توتون، ویسکی. یکی از عادتهای او این بود که چند سالی به سن خود بیفزاید. در دههٔ ۱۹۲۰ بسرعت خود را به مقام «بابا» رساند؛ و آخرین معشوقه‌اش «دختر» نام می‌گرفت. در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ «بابا» همینگوی در مجلات مصور چهره‌ای آشنا شده بود و به اندازهٔ هنرپیشگان مرد برجستهٔ هالیوود شهرت داشت. هیچ نویسندهٔ دیگری در تاریخ به اندازهٔ او مصاحبه نکرده و عکس نینداخته است. باگذشت زمان چهره‌اش با آن ریش سفید از چهرهٔ تولستوی شناخته‌تر شد.

اما همینگوی با تلاش برای اینکه اخلاقیات خود را مجسم سازد و مطابق افسانه‌ای که آفریده بود زندگی کند، خود را به‌گونه‌ای چرخ عصاری بست که تا آخر عمر نخواست خود را از آن رها سازد. همان‌گونه که مادرش عشق مادرانه را به شکل صورت حساب بانکی می‌دید، همینگوی دائماً تجربهٔ عمل را به حساب خود واریز و، سپس، برای داستانهایش از آن برداشت می‌کرد.

شرکت او در جنگ ایتالیا، در ۱۹۱۷ - ۱۹۱۸، نخستین سرمایه‌اش بود. در دههٔ ۱۹۲۰ بیشتر آن را به مصرف رساند و با انواع ورزش و گاوبازی آنچه را برداشت کرده بود جبران کرد. در دههٔ ۱۹۳۰ با شکار جانوران بزرگ و گنج بادآوردهٔ عظیم جنگ داخلی اسپانیا مبالغ معتنابهی به‌حساب خود گذاشت. اما در بهره‌برداری از فرصتهای جنگ دوم جهانی تنبلی نشان داد و درگیری دیرهنگامش در آن به سرمایهٔ نویسندگیش چیز زیادی نیفزود. پس‌از آن، پس‌انداز عمده‌اش شکار و ماهیگیری بود؛ و تلاشهایش برای اینکه دوباره در راه شکار جانوران بزرگ و میدانهای گاوبازی گام بردارد، بیش از آنکه ثمری به بار آورد، اسباب مضحکه شد. ادمندویلسن به این تضاد، که چه درنوشته‌ها و چه در فعالیتهایش وجود داشت، چنین اشاره کرده‌است: «استاد جوان و شیاد پیر.» حقیقت این است که همینگوی همچنان از بعضی سرگرمیهای خشونت‌آمیز خود، البته نه به‌آن اندازه که ادعا می‌کرد، لذت می‌برد. در شور و شوقش نسبت به کوه و دشت کاهش محسوسی پدیده‌آمده بود، چنانکه گویی، اگر جرئت می‌کرد، با رضایت خاطر تفنگ خود را کنار می‌گذاشت و به کتابخانه‌اش پناه می‌برد. در گزارشهایی که از وضع خود برای ناشرش چارلز اسکریبنر[۶۶] فرستاد لحن دروغین، تحمیلی، ولافزنانه رخنه کرد. از این رو در ۱۹۴۹ به او نوشت: «برای جشن گرفتن پنجاه سالگی خود ... سه بار عشقبازی کردم، در باشگاه ده تیر به نشانه زدم (نشانه‌های بسیار متحرک)، با دوستان یک صندوق پایپرهایدسیک[۶۷] خالص نوشیدم، و تمام بعدازظهر را در اقیانوس به دنبال ماهیهای بزرگ بودم.»[۳۴]

راست است؟ دروغ است؟ مبالغه است؟ معلوم نیست. هیچ یک از سخنانی را که همینگوی دربارهٔ خود گفته نمی‌توان بدون تأیید از منابع دیگر پذیرفت؛ و از آنچه دربارهٔ دیگران گفته نیز تنها شمار معدودی بدون تأیید پذیرفتنی

---

66) Charles Scribner   67) Piper Heidsieck

است. به رغم اهمیت اساسی که حقیقت در اخلاق داستان‌نویسی او دارد، این عقیده ویژهٔ روشنفکران را داشت که در مورد خود او حقیقت باید خدمتگزار با وفای خودخواهیش باشد. او می‌پنداشت، وگاهی لاف می‌زد، که دروغ گفتن بخشی از کارآموزی او به عنوان نویسنده بوده‌است. هم آگاهانه و هم بدون تفکر دروغ می‌گفت. مسلماً می‌دانست که در مواردی دروغ می‌گوید و این نکته را در داستان دلچسب «خانهٔ سرباز»[۶۸] درمورد کربس[۶۹]، شخصیت داستان، روشن کرده‌است. می‌نویسد: «غیرطبیعی نیست که بهترین نویسندگان دروغگو هستند.» «بخش بزرگی از حرفهٔ آنها دروغ گفتن و اختراع کردن است... آنان اغلب ناآگاهانه دروغ می‌گویند و سپس، با پشیمانی زیاد، دروغهای خود را به‌خاطر می‌آورند.»[۳۵] اما شواهد نشان می‌دهد که همینگوی مدتها پیش از آنکه عذری حرفه‌ای برای این کار بیاورد، بنا به عادت، دروغ می‌گفته است. در پنج سالگی به‌دروغ ادعا کرد که اسبی رم کرده را یکتنه مهار کرده است. به پدر و مادرش گفت با می‌مارش[۷۰] هنرپیشهٔ سینما نامزد شده‌است حال آنکه جز در فیلم تولد یک ملّت هرگز او را ندیده بود؛ و این دروغ را برای همکارانش در کانزاس سیتی، با جزئیاتی دربارهٔ یک حلقهٔ نامزدی ۱۵۰ دلاری، تکرار کرد. بسیاری از این دروغهای شاخدار آشکار و ناراحت‌کننده بود، چنانکه در هیجده سالگی به دوستانش گفت یک ماهی شکار کرده‌است حال آنکه آشکارا آن‌را از بازار خریده‌بود. داستان مفصلی در این باره تعریف کرد که در شیکاگو به مشت‌زنی حرفه‌ای اشتغال داشته و هنگامی که در بازی دماغش شکسته همچنان به بازی ادامه داده‌است. برای خود رگهٔ سرخپوستی اختراع کرد و حتی ادعا کرد که دخترانی سرخپوست دارد. زندگینامه‌اش، جشن بیکران، یکسره غیرقابل اعتماد است و مانند اعترافات روسو هنگامی که صریح و رک‌گو به‌نظر می‌رسد از همیشه خطرناکتر است. دربارهٔ پدر و مادر و

68) " Soldier's Home "　　69) Krebs　　70) Mae Marsh

خواهرانش، گاه بی‌هیچ دلیل آشکار دروغ می‌گفت. از این رو، یک بار ادعا کرد که یک منحرف جنسی به خواهرش کارول در دوازده سالگی تجاوز کرده است (که کاملاً دروغ بود) و بعدها ادعا کرد که خواهرش طلاق گرفته و حتی مرده است (درحالی که او با شخصی به نام گاردینر که همینگوی از او بدش می‌آمد ازدواج کرده بود و زندگی خوشی داشت).[۳۶]

بسیاری از پیچیده‌ترین و تکراری‌ترین دروغهای همینگوی مربوط به دوران خدمت او در جنگ جهانی اول است. شک نیست که بسیاری از سربازان، حتی سربازان شجاع، دربارهٔ جنگهای خود دروغ می‌گویند. تحقیقات مفصلی که دربارهٔ زندگی همینگوی انجام گرفته ناچار مقداری دستکاری در حقیقت را روکرده است.[۳۷] با وجود این، دروغهای همینگوی دربارهٔ آنچه در ایتالیا اتفاق افتاده به گونه‌ای غیرعادی بیشرمانه است. نخست اینکه گفته است شخصاً داوطلب خدمت در ارتش شده ولی او را به علت نزدیک‌بینی نپذیرفته‌اند. در پرونده‌های مربوط به این موضوع چنین چیزی دیده نمی‌شود و بسیار نامحتمل است. در واقع، او به انتخاب خودش سربازی غیر رزمی بود. در بسیاری موارد، از جمله در مصاحبه با روزنامه‌ها، گفته است که در هنگ ۶۹ پیادهٔ ایتالیا خدمت کرده و در سه نبرد بزرگ جنگیده است. همچنین ادعا کرده که به هنگ ضربتی آردیتی[۷۱] تعلق داشته و به‌دوست نظامی انگلیسی خود، «چینک» دورمن ـ اسمیث[۷۲]، گفته که یک حملهٔ هنگ مزبور را به مونت‌گراپا[۷۳] رهبری کرده و در خلال آن سخت زخمی شده است. به ژنرال گوستاوو دوران[۷۴]، دوست زمان جنگ داخلی اسپانیا، گفته که هنگامی که تنها نوزده سال داشته نخست یک گروهان و سپس یک گردان را فرماندهی کرده است. او در واقع زخمی شده‌بود ــ هیچ شکی در آن نبود ــ اما دربارهٔ

---

71) Arditi
72) " Chink " Dorman - Smith
73) Mount Grappa
74) Gustavo Duran

موقعیت حادثه و چگونگی زخم بارها دروغ گفته است. دربارهٔ اینکه گلوله، نه یک بار بلکه دو بار، به جای حساسش خورده داستانی سر هم کرده و گفته که مجبور شده است آن را روی بالشی تکیه دهد. همچنین گفته که دو بار با آتش مسلسل از پای درآمده و سی‌ودو بار گلولهٔ کالیبر ۴۵ به او اصابت کرده است. و، به عنوان پاداش، ادعا کرده که روی آنچه پرستاران بستر مرگ او می‌دانستند به‌عنوان یک کاتولیک غسل تعمید یافته است. تمامی این سخنان دروغ بود.

جنگ همینگوی را دروغگوتر کرد. در اسپانیا، از آنجا که بر مهارتهای برتر خبرنگاری مثیوز رشک می‌برد، در ضمن نامه‌ای دروغهایی دربارهٔ جبههٔ تروئل[۷۵] به هم بافت: «نخستین مطلب دربارهٔ نبرد را ده ساعت زودتر از مثیوز به نیویورک فرستادم، بازگشتم، در یک حملهٔ کامل پیاده نظام شرکت کردم، پشت سر یک گروهان دینامیت‌کار و سه گروهان پیاده نظام وارد شهر شدم، خبر آن را فرستادم، بازگشتم و شگفت‌انگیزترین مطلب مربوط به نبرد خانه به خانه را برای مخابره حاضر کردم...»[۳۸] همچنین دربارهٔ اینکه نخستین کسی بوده که در سال ۱۹۴۴ به پاریس آزادشده قدم گذاشته دروغ گفته است. مسائل جنسی نیز دروغگویی او را بیشتر می‌کرد. یکی از داستانهای محبوبش دربارهٔ ایتالیا، که اغلب آن را تکرار می‌کرد، این بود که مدتی زندانی جنسی یک زن سیسیلی مهمانخانه‌دار بوده که لباسهای او را مخفی می‌کرده و بدین ترتیب مجبور شده یک هفته با آن زن سر کند. به برنارد برنسن[۷۶] (دریافت کنندهٔ بسیاری از نامه‌های دروغ‌آمیز) گفته هنگامی که خورشید همچنان می‌درخشد را تمام کرده دختری را به‌خانه آورده و چون زنش ناگهان بازگشته مجبور شده دختر را از راه پشت بام از خانه بیرون ببرد. تمام این ماجرا دروغ بود. دربارهٔ دعوای مشهور حسادت‌آمیزش با [هری] لب[۷۷] در

---

75) Teruel 76) Bernard Berenson 77) [Harry] Loeb

پامپلونا[۷۸] در ۱۹۲۵ به دروغ ادعا کرده که لب هفت‌تیری داشته و تهدید کرده بود که به او شلیک خواهد کرد (این واقعه به شکل دیگری در خورشید همچنان می‌درخشد آمده است). دربارهٔ همهٔ ازدواجها، طلاقها، و توافقهایش، هم به زنان درگیر در ماجرا و هم به مادرش، دروغ گفت. بویژه دروغهایی که به زن سومش مارتا گلهورن[۷۹]، و دربارهٔ او، گفت گستاخانه بود و مارتا نیز، به نوبهٔ خود، او را «بزرگترین دروغگو پس از مونشهاوزن»[۸۰] نامید. همینگوی، مانند بعضی دیگر از دروغگویان رمان‌نویس، ردپای کاذبی از خود به‌جای گذاشته‌است: بعضی از برجسته‌ترین داستانهایش، که بنا به شواهد درونی داستان جنبهٔ زندگینامهٔ شخصی دارند، ممکن است یکسره ساختگی باشند. فقط می‌توان گفت که همینگوی برای حقیقت هیچ احترامی قائل نبوده است.

نتیجه آنکه، او برای آن «دههٔ پست و بیشرفانه»[۸۱] ۱۹۳۰ مناسب بود و آمادگی داشت. همینگوی هیچگاه اعتقادات سیاسی ثابتی نداشت؛ اخلاقیات او، در واقع، به وفاداریهای شخصی مربوط می‌شد. دوس پاسوس که زمانی دوستش بود عقیده داشت که همینگوی در روزگار جوانی «برای افشای تظاهرهای سیاسی دارای یکی از زیرکترین ذهنهایی بود که من در زندگی دیده‌ام».[۳۹] اما دشوار می‌توان برای این ادعا شواهد زیادی یافت. در انتخابات سال ۱۹۳۲ همینگوی از یوجین دبز[۸۲] نامزد سوسیالیست‌ها هواداری کرد. اما در سال ۱۹۳۵ درمورد بیشتر مسائل هوادار جدی خط‌مشی حزب کمونیست شده‌بود. در شمارهٔ ۱۷ سپتامبر ۱۹۳۵ روزنامهٔ حزب کمونیست،

---

78) Pamplona　　79) Martha Gellhorn

۸۰) Munnchhavsen (۱۷۲۰ ـ ۱۷۹۷)، سرباز و ماجراجوی آلمانی که به‌علت داستانهای مبالغه آمیزش دربارهٔ دستاوردهای خود شهرت دارد. ـ م.

۸۱) این تعبیر از اودن است. ـ م.

82) Eugene Debs

نیوماسز[۸۳]، مقالهٔ شدیدالحنی زیر عنوان «چه کسی سربازان سابق را کشت؟» نوشت و در آن مرگ ۴۵۰ تن از سربازان پیشین را که بنابر یک طرح دولت فدرال به استخدام راه‌آهن درآمده و در گردباد فلوریدا کشته شده‌بودند به گردن حکومت انداخت ــ و این از شیوه‌های خاص تبلیغاتی حزب کمونیست بود. چنین به‌نظر می‌رسد که عقیدهٔ همینگوی در سراسر آن دهه این بود که حزب کمونیست تنها رهبر برحق و قابل اعتماد در جهاد ضد فاشیستی است و انتقاد از آن یا شرکت در فعالیتهایی که خارج از کنترل آن باشد خیانت است. می‌گفت که هرکس روشی ضد حزب کمونیست در پیش گیرد «یا احمق است یا بیشرف»، و هنگامی که دریافت مجلهٔ دست چپی کِن[۸۴] که نشریه اسکوایر[۸۵] علم کرده بود آلتی در دست حزب کمونیست نیست اجازه نداد نامش در فهرست نویسندگان آن درج شود.

این رهیافت برواکنش او در برابر جنگ داخلی اسپانیا نیز حکومت می‌کرد ــ جنگی که او، به دلایل حرفه‌ای، به‌عنوان منبعی برای به‌دست آوردن مطلب و خبر، از آن استقبال کرد: «برای یک نویسنده، جنگ داخلی بهترین و کاملترین جنگ است.»[۴۰] اما برخلاف این دیدگاه ظاهراً اخلاقی ــ که فرصت فراوانی برای برخورد وفاداریها، قدرت سنت، و برداشتهای مختلف از عدالت فراهم می‌کند ــ او از آغاز خط‌مشی حزب کمونیست را با تمام زشتیهایش پذیرفت. او چهار بار (در بهار و پاییز ۱۹۳۷، بهار و پاییز ۱۹۳۸) از جبهه دیدن کرد، اما حتی پیش از آنکه نیویورک را ترک گوید، تصمیم خود را دربارهٔ اینکه جنگ اسپانیا بر سر چیست گرفته و به اتفاق دوس پاسوس، لیلیان هلمن[۸۶]، و آرچیبالد مک‌لیش[۸۷] برای تهیه فیلمی تبلیغاتی به‌نام اسپانیا در آتش قراردادی امضا کرده بود. نوشت: «همدلی من همواره با مردم

83) *New Masses* 84) *Ken* 85) *Esquire*
86) Lillian Hellman 87) Archibald Macleish

استثمارشده و برعلیه مالکانی است که در ملک خود زندگی نمی‌کنند، حتی اگر با مالکان به میگساری و شکار کبوتر بپردازم.» حزب کمونیست «مردم این کشور» است و جنگ مبارزه‌ای است میان «مردم» و «مالکان غایب از ملک، مراکشی‌ها، ایتالیایی‌ها، و آلمانی‌ها.» ادعا کرد حزب کمونیست اسپانیا را که «بهترین مردم» جنگ است دوست دارد و به آن احترام می‌گذارد.[۴۱]

مطابق خط کشی حزب کمونیست، شیوهٔ همینگوی این بود که نقش اتحاد شوروی را، بویژه در رهبری رفتار ددمنشانهٔ حزب کمونیست اسپانیا در سیاستهای خونین داخلی اسپانیای جمهوریخواه، کمرنگ جلوه دهد. این امر او را به جدایی شرم‌آوری از دوس‌پاسوس واداشت. مترجم آثار دوس‌پاسوس، خوزه روبلس[۸۸]، استاد پیشین دانشگاه جانز هاپکینز، بود که به هنگام درگرفتن جنگ به نیروهای جمهوریخواه پیوسته و با اندرس‌نین[۸۹] رهبر گروه آنارشیست «پوم»[۹۰] دوست بود. او همچنین مترجم ژنرال یان آنتونوویچ برزین[۹۱]، رئیس هیئت نمایندگی نظامی شوروی در اسپانیا، بود و، بنابراین، از پاره‌ای اسرار مناسبات مسکو با وزارت دفاع مادرید خبر داشت. برزین به دستور استالین به قتل رسیده بود؛ بعداً استالین به حزب کمونیست اسپانیا دستور داد گروه «پوم» را نیز از بین ببرد. نین را زیر شکنجه کشتند، و صدها نفر دیگر دستگیر شدند و به آنها اتهام فعالیتهای فاشیستی زدند واعدامشان کردند. بعد به نظرشان رسید که شرط احتیاط این است که روبلس را به جاسوسی متهم سازند؛ و او را نیز مخفیانه کشتند. دوس پاسوس از ناپدید شدن او نگران شد. همینگوی که خود را در امور سیاسی فوق‌العاده وارد و دوس‌پاسوس را یک تازه‌وارد خام می‌شمرد، نگرانیهای او را بی‌اساس دانست. سپس همینگوی، که در هتل گی‌لرد[۹۲] مادرید که در آن زمان پاتوق رؤسای حزب کمونیست بود زندگی می‌کرد، از دوستش پپه کینتانیلا[۹۳]

---

88) José Robles 89) Andres Nin 90) POUM
91) Jan Antonovic Berzin 92) Gaylord
93) Pepe Quintanilla

(که بعدها معلوم شد مسئول بیشتر اعدامهای حزب کمونیست بوده) پرسید چه اتفاقی افتاده است. به او اطمینان داده شد که روبلس زنده و حالش خوب است، و البته توقیف شده ولی از محاکمه‌ای عادلانه برخوردار خواهد شد. همینگوی این حرف را باور کرد و به دوس‌پاسوس گفت. در واقع، در آن زمان روبلس مرده بود و هنگامی که همینگوی خیلی دیر و از طریق روزنامه‌نگاری که تازه به مادرید وارد شده بود به این موضوع پی‌برد به دوس‌پاسوس گفت که روشن است که روبلس کاملاً گناهکار بوده و تنها یک احمق می‌تواند طور دیگری فکر کند. دوس‌پاسوس سخت برآشفت و حاضر نشد مقصر بودن روبلس را بپذیرد و آشکارا به کمونیست‌ها حمله کرد. همینگوی به او پاسخ داد: «در اسپانیا میان مردم که تو قبلاً در طرف آنها بودی و فاشیست‌ها جنگی جریان دارد. اگر به علت نفرت خود از کمونیست‌ها به خود حق می‌دهی که، به‌خاطر پول، به مردمی که هنوز به آن جنگ ادامه می‌دهند حمله کنی به نظر من باید دست کم بکوشی واقعیتها را به دست آوری.» اما، چنانکه معلوم شد، دوس‌پاسوس واقعیتها را به دست آورده بود: طرف خام اندیش، ناآگاه، و ساده‌لوح همینگوی بود.[۴۲]

همینگوی تا پان جنگ و مدتی پس‌از آن چنین باقی‌ماند. فعالیت او به سود کمونیست‌ها در چهارم ژوئن ۱۹۳۷ به اوج رسید و آن هنگامی بود که در دومین کنگرهٔ نویسندگان، که حزب کمونیست از طریق یکی از سازمانهای جنبی خود در کارنگی هال[۹۴] نیویورک برگزار کرد، سخن گفت. حرف اصلی همینگوی این بود که نویسندگان باید با فاشیسم مبارزه کنند زیرا این تنها رژیمی است که به آنها اجازه نمی‌دهد حقیقت را بگویند؛ روشنفکران وظیفه دارند به اسپانیا بروند و در آنجا کاری انجام دهند — باید از اینکه در صندلیهای خود بنشینند و دربارهٔ مسائل مسلکی بحث کنند دست‌بردارند و

94) Carnegie Hall

نبرد را شروع کنند: «برای هر نویسنده‌ای که بخواهد برود و جنگ را بررسی کند در آنجا جنگی وجود دارد و تا مدتی دراز وجود خواهد داشت.»[۴۳]

همینگوی مسلماً ساده‌لوح بود. ولی آگاهانه نیز در دروغ شرکت می‌کرد زیرا از رمانش دربارهٔ جنگ اسپانیا، برای که زنگها به‌صدا درمی‌آید، روشن است که از جنبهٔ شوم آرمان جمهوریخواهان آگاه بوده و احتمالاً در تمام آن مدت بعضی حقایق را دربارهٔ حزب کمونیست اسپانیا می‌دانسته است. تا زمانی که جنگ داخلی ادامه داشت همینگوی همان شیوهٔ کسانی را پیش گرفت که کوشیدند از انتشار کتاب درود به کاتالونیا[۹۵]ی جورج اورول جلوگیری کنند و این بدان معنا بود که مصلحت سیاسی و نظامی با فاصله‌ای دراز برحقیقت تقدم دارد. از این رو سخنرانیش در کنگرهٔ نویسندگان کاملاً فریبکارانه بود.

این سخنرانی از یک جنبهٔ دیگر نیز عجیب بود، زیرا همینگوی هیچ گرایشی برای پیروی از اندرز خود دربارهٔ «بررسی جنگ» نشان نداد. هنگامی که درگیری امریکا در جهاد برعلیه نازیسم در سال ۱۹۴۱ حالت جدی به‌خود گرفت، او به آن نپیوست. در این هنگام او در کوبا در بیرون شهر هاوانا خانه‌ای، به نام فینکا ویخیا[۹۶]، برای خود فراهم کرده‌بود که تا پایان عمرش در بیشتر سالها اقامتگاه اصلی او به شمار می‌رفت. موفقیت برای که زنگها به‌صدا درمی‌آید، که یکی‌از پرفروشترین کتابهای بزرگ قرن شد، درآمد هنگفتی نصیب او کرد و می‌خواست از آن، بویژه در ماهیگیری در پهنهٔ دریا که اینک ورزش محبوب او شده‌بود، بهره‌برداری کند. نتیجهٔ آن آغاز دورهٔ شرم‌آور دیگری در زندگی او بود که به «کارخانهٔ حقه‌بازی» شهرت یافت.[۴۴]

همینگوی تمایل شدیدی داشت که در میان تبهکاران شهری، بویژه در کشورهای اسپانیایی زبان، دوستانی پیدا کند. او افراد مشکوکی که دارو دسته گاوبازان را تشکیل می‌دادند، مشتریان کافه‌های بندرگاه، پااندازان، روسپیان،

---

95) *Homage to Catalonia*

96) Finca Vigia

ماهیگیران پاره‌وقت، خبرچینان پلیس، و مانند آنها را دوست داشت و آنان نیز در برابر مشروب رایگان و انعامی که او می‌داد به گرمی واکنش نشان می‌دادند. در سال ۱۹۴۲ در هاوانای زمان جنگ، فکر اینکه خطر در دست‌گرفتن حکومت به وسیلهٔ فاشیست‌های آن کشور نزدیک است او را آرام نمی‌گذاشت. او استدلال می‌کرد که در کوبا ۳۰۰,۰۰۰ نفر که در اسپانیا به دنیا آمده‌اند زندگی می‌کنند و از آن میان پانزده تا سی‌هزار نفرشان «فالانژیست‌های خشن» هستند که ممکن است قیامی ترتیب دهند و کوبا را به‌صورت یک پایگاه نازی در بغل گوش امریکا درآورند. به‌علاوه، ادعا می‌کرد اطلاع موثق دارد که زیردریاییهای آلمان در آبهای کوبا رفت وآمد می‌کنند و این محاسبه را ارائه داد که هزار زیردریایی می‌تواند سی‌هزار تن از سپاهیان نازی را برای کمک به شورشیان در کوبا پیاده کند. دشوار می‌توان گفت که آیا شخصاً این خیالپردازیها را باور داشت یا نه، زیرا همینگوی، در سراسر زندگی خود آمیزه‌ای از نوعی بااطلاعی سطحی بود که ورطهٔ زودباوری دربارهٔ تقریباً هر موضوعی را می‌پوشاند. شاید زیر تأثیر رمان جنون جاسوسی ارسکین چیلدرز[۹۷] به‌نام معمای شنها[۹۸] قرارگرفته بود. اما، به‌هر صورت، شک نیست که اسپرویل‌برادن[۹۹] سفیر امریکا را، که دوست ثروتمند میگساری و ورزش او بود، قانع کرد که باید کاری انجام داد.

پیشنهاد همینگوی این بود که باید از میان دوستان تبهکار خود که به جمهوری وفادار هستند، گروهی مأمور استخدام کند و فرماندهی آنها را به‌عهده گیرد. آنان فاشیست‌های مظنون را زیر مراقبت قرارمی‌دادند و، در همان حال، خود او قایق ماهیگیری سریع‌السیر خویش را که کاملاً مسلح می‌شد، برای گشت‌زنی در مناطقی که احتمال می‌رفت زیردریاییها رفت و

97) Erskine Childers 98) *The Riddle of The Sands*
99) Spruille Braden

آمد کنند به کار می‌برد و سعی می‌کرد یکی از زیردریاییها را وسوسه کند که به سطح آب بیاید. برادن، ضمن تأیید این نقشه، بعدها ادعا کرد که اصل نقشه از آن او بوده است.[۴۵] در نتیجه، برای استخدام شش مأمور تمام وقت و بیست مأمور مخفی، که از میان دارودسته دوستان کافه‌ای او برگزیده شده‌بودند، ماهی هزاردلار به همینگوی داده شد و مهمتر اینکه، در آن شرایط جیره‌بندی سخت، برای به کار انداختن قایق خود، که مسلسلی سنگین روی آن سوار کرده بودند و با نارنجک دستی مجهز شده‌بود، ماهانه ۱۲۲ گالن بنزین دریافت می‌کرد.

وجود آنچه خود او آن‌را «کارخانهٔ حقه‌بازی» می‌نامید حیثیت همینگوی را در محافل میگساری هاوانا بالا برد ولی دلیلی در دست نیست که حتی هویت یک جاسوس فاشیست افشا شده‌باشد. یکی از دلایل این ناکامی اشتباه ابتدایی همینگوی بود که برای گزارشهای هیجان‌انگیز پول بیشتری می‌پرداخت. اف‌بی‌آی که در قبال این دستگاه رقیب رفتاری فوق‌العاده انتقادی داشت، به واشینگتن اطلاع داد که همهٔ آنچه دارودستهٔ همینگوی فراهم می‌آورد عبارت است از «گزارشهای مبهم و بی‌اساس جنجالی... اطلاعات او تقریباً بدون استثنا بی‌ارزش است.» همینگوی که از دشمنی اف‌بی‌آی آگاه بود، در پاسخ ادعا کرد که همهٔ مأموران آن سازمان ایرلندی‌تبار، کاتولیک، هوادار فرانکو، و «فراریان از خدمت» هستند. چندماجرای کوچک ابلهانه اتفاق افتاد که حتی به درد یک داستان جاسوسی نیز نمی‌خورد، از جمله گزارش یکی از مأموران همینگوی دربارهٔ یک «بستهٔ مرموز» در میخانهٔ باسک[۱۰۰] که معلوم شد محتوای یک جلد کتاب ارزانقیمت زندگی قدیسه ترسای آویلایی[۱۰۱] است. درمورد گشت ضد زیردریایی نیز این نظر منتقدان همینگوی تأیید شد که او بنزین را برای ماهیگیری خود لازم داشته است. یک شاهد عینی گفت: «آنها کاری انجام نمی‌دهند ــ هیچ کاری.

---

100) Bar Basque 101) *Life of St Teresa of Avila*

تنها قایقرانی می‌کنند و خوش می‌گذرانند.»

این ماجرا به یکی از مشاجره‌های سخت همینگوی انجامید. یکی از کسانی که همینگوی در اسپانیا بسیار می‌ستود ژنرال دوران بود که (در نقش «مانوئل») الهامبخش رابرت جردن قهرمان اصلی برای که زنگها به صد درمی‌آید شد. دوران مجموعهٔ چیزهایی بود که همینگوی می‌خواست باشد — یعنی روشنفکری که استراتژیست بزرگی می‌شود. او موسیقیدان، دوست دفایا[۱۰۲] و سگوویا[۱۰۳]، و یکی از افرادگروه نخبگان روشنفکر اسپانیای پیش از جنگ بود. اما عقیده‌اش، که همینگوی نیز آن‌را تأیید می‌کرد، این بود که «جنگ مدرن مستلزم «هوشمندی» است، «کار یک روشنفکر است... جنگ همچنین شعر است، شعری غم‌انگیز.»[۴٦] دوران در سال ۱۹۳۴ در ارتش اسپانیا به‌صورت افسر ذخیره درآمد، در آغاز جنگ داخلی به خدمت احضار و بسرعت ژنرالی برجسته شد و، سرانجام، به فرماندهی سپاه بیستم ارتش منصوب گشت و پس از سقوط جمهوری، داوطلب خدمت در ارتش انگلستان و امریکا شد که به‌جایی نرسید. همینگوی هنگامی که اندیشهٔ «کارخانهٔ حقه‌بازی» را در سرپروراند، کوشید با استفاده از نفوذ خود دوران را به سفارت امریکا وابسته کند و او را مسئول اجرای طرح خویش سازد. در همان زمان ژنرال و زن انگلیسی او، بونته[۱۰۴]، در فینکا مهمان او بودند. اما دوران بسرعت دریافت که همهٔ ماجرا مضحکه‌ای بیش نیست و دارد وقتش را تلف می‌کند. به همین جهت، درصدد برآمد کار دیگری پیدا کند و در همان زمان بود که مشاجرهٔ شخصی سختی درگرفت که پای بونته و مارتا همسر همینگوی نیز به میان کشیده‌شد و در یک میهمانی ناهار سفارت به اوج انفجار رسید. از آن پس، همینگوی هیچگاه با دوران سخن نگفت جز در مه ۱۹۴۵ که به‌تصادف با یکدیگر برخورد کردند و همینگوی بر سراو داد

---

۱۰۲) Manuel DeFalla (۱۸۷٦ ـ ۱۹۴٦)، موسیقیدان اسپانیایی. ـ م.

۱۰۳) Andrés Segovia (۱۸۹۴ ـ)، نوازندهٔ گیتار و موسیقیدان اسپانیایی. ـ م.

104) Bonté

کشید که: «خوب موفق شدی خود را از جنگ دورنگه داری، این‌طور نیست؟»

این لحنی بود که معمولاً همینگوی در اختلاف با دوستان پیشین خود به کار می‌برد. برای کسی که دراصول اعتقادی و نوشته‌های خویش دوستی را بسیار ارج می‌نهاد، حفظ دوستی برای مدتی طولانی به‌صورت عجیبی دشوار بود. مانند بسیاری از روشنفکران ــ مثلاً روسو و ایبسن ــ مشاجره‌هایش بویژه با نویسندگان دیگر بسیار بدخواهانه بود. همینگوی نسبت به استعداد و موفقیت دیگران، حتی با معیارهای زندگی ادبی، به‌گونه‌ای غیرعادی حسادت می‌ورزید. تا سال ۱۹۳۷ با هر نویسنده‌ای که می‌شناخت مشاجره کرده بود. فقط یک استثنای برجسته وجود داشت که برایش مایهٔ افتخار است. تنها نویسنده‌ای که همینگوی در زندگینامهٔ خویش به او حمله نکرده و از آغاز تا پایان با نظر مساعد دربارهٔ او نوشته ازرا پاوند است. از نخستین مرحلهٔ آشنایی، مهربانی خالی از خودخواهی پاوند را نسبت به سایر نویسندگان می‌ستود. او از جانب پاوند انتقادهای سختی را می‌پذیرفت که هرگز حاضر نبود از کس دیگری بپذیرد، از جمله این اندرز تیزبینانهٔ او در سال ۱۹۲۶ که به‌جای اینکه مجموعهٔ داستان دیگری منتشر کند باید به نوشتن رمان بپردازد. یک بار پاوند بالحن خاص خود به اوگفته بود: «تو فکر می‌کنی چه هستی، یک جانور متفنن؟» چنین می‌نماید که همینگوی در پاوند فضیلتی را می‌ستود که می‌دانست خود یکسره از آن بی‌بهره است، یعنی فقدان کامل حسادت حرفه‌ای.[۴۷] در سال ۱۹۴۵ هنگامی که پاوند، به اتهام خیانت و به‌علت ۳۰۰ سخنرانی رادیویی که به سود دول «محور» ایراد کرده بود، در خطر اعدام شدن بود همینگوی عملاً جانش را نجات داد. دو سال پیش از آن، هنگامی که پاوند رسماً متهم شده‌بود، همینگوی استدلال کرده‌بود: «او آشکارا دیوانه است. به‌نظر من می‌توانید ثابت کنید که از همان هنگام آخرین کانتوس[۱۰۵] خود

105) *Cantos*

دیوانه بوده‌است... زندگی او انباشته از گشاده‌دستی و کمک خالی از خودخواهی به سایر هنرمندان است، او یکی از بزرگترین شاعران زنده است.» بدین‌ترتیب، همینگوی عملاً مسئول دفاع موفقیت‌آمیز براساس دیوانگی بود که پاوند را به بیمارستان زندان فرستاد و او را از اتاق گاز نجات داد.[۴۸]

همینگوی از مشاجره با جویس نیز پرهیز کرد، شاید به این علت که فرصتی پیش نیامد و شاید به این دلیل که آثار او را ـــ که زمانی «تنها نویسندهٔ زنده‌ای که برایش احترام قائل بودم» نامیده بود ـــ همچنان می‌ستود. درمورد بقیه، ماجراها غم‌انگیز بود. او با فورد مدکس فورد، سینکلرلویس[۱۰۶]، گرترود استاین، ماکس ایستمن[۱۰۷]، دوروتی پارکر، هرولد لب، آرچیبالد مک لیش، و بسیاری دیگر دعوا کرد. مشاجره‌های ادبیش رگهٔ خاص بدخواهی بی‌رحمانه و نیز گرایش او را به دروغ‌گفتن تشدید می‌کرد. در واقع بسیاری از زشت‌ترین دروغهای او درمورد سایر نویسندگان بود. در زندگینامه‌اش تصویری سخت دروغین از ویندم لویس وجود دارد که ظاهراً به تلافی بعضی انتقاداتی که لویس زمانی از او کرده‌بود نوشته‌شده است: «لویس خود را بدجنس نشان نمی‌داد؛ فقط کثیف به نظر می‌آمد... چشمانش چشمهای یک متجاوز جنسی بود که در کارش موفق نشده‌است.»[۴۹] در همان کتاب دربارهٔ اسکات فیتزجرالد[۱۰۸] و زنش زلدا[۱۰۹] رشته دروغهایی به‌هم‌بافته است. زلدا خودخواهی او را آزرده بود، ولی فیتنزجرالد همینگوی را می‌ستود و هرگز زیانی به او نرسانده بود. درک علت حمله‌های مکرر همینگوی به این مرد شکننده و زخم‌خورده دشوار است جز اینکه آن را به‌حساب حسادت تسکین‌ناپذیر وی بگذاریم. بنا به‌روایت همینگوی، فیتزجرالد به او گفته بود: «تو می‌دانی که من جز زلدا، زنم، با هیچ زنی نبوده‌ام...زلدا می‌گوید من طوری ساخته شده‌ام

106) Sinclair Lewis　107) Max Eastman　108) Scott Fitzgerald
109) Zelda

که هیچگاه نمی‌توانم زنی را راضی کنم، و آنچه او را ناراحت می‌کرد همین بود.»

بدخواهانه‌ترین مشاجرهٔ همینگوی با دوس‌پاسوس بود که بویژه به‌علت آشنایی طولانیشان دردناک بود. انگیزهٔ اصلی آن بروشنی حسادت بود — مجلهٔ تایم در سال ۱۹۳۶ عکس دوس‌پاسوس را روی جلد چاپ کرد (درحالی که همینگوی می‌بایست یک سال دیگر صبرکند). سپس ماجرای روبلس در اسپانیا پیش‌آمد و بعد از آن مشاجره‌ای در نیویورک که علاوه بر دوس‌پاسوس زنش کتی هم که دوستی قدیمی‌تر بود هدف حمله قرارگرفت. همینگوی دوس‌پاسوس را بیکاره‌ای خواند که پول قرض می‌کند و هرگز پس نمی‌دهد و زنش را کسی که جنون دزدی دارد؛ به اضافهٔ مقداری مسخرگی دربارهٔ نیاکان پرتغالی و نامشروع بودن او. همینگوی کوشید این افتراها را در داشتن و نداشتن[۱۱۰] (۱۹۳۷) بگنجانداما ناشرانش، به‌وسیلهٔ مشاوران حقوقی، او را واداشتند تا آن قسمت را حذف کند. در ۱۹۴۷ به ویلیام فاکنر[۱۱۱] گفت که دوس پاسوس، «(به علت حرامزادگیش)، شیفتهٔ صاحبان جاه و مقام است.» دوس‌پاسوس نیز، به تلافی، درکتاب کشور برگزیده[۱۱۲] او را به‌صورت شخصیت نفرت‌انگیز جورج البرت وارنر تصویر کرد و این موضوع همینگوی را واداشت که به بیل اسمیث، برادر زن دوس‌پاسوس، بگوید که در کوبا «یک دسته سگ و گربهٔ درنده [نگهداری می‌کند] که برای حمله به پرتغالی‌های حرامزاده‌ای که دربارهٔ دوستان خود دروغ می‌نویسند تعلیم دیده‌اند.» همینگوی آخرین تیر ترکش خود را به‌سوی دوس‌پاسوس در جشن بیکران رها کرد — در این اثر او ماهی راهنمای بدجنسی بود که کوسه‌هایی چون جرالد مرفی[۱۱۳] را به‌سوی طعمه‌شان راهنمایی می‌کرد و موفق شده‌بود نخستین ازدواج همینگوی را تباه کند.[۵۰]

---

110) *To Have and Have Not*
111) William Faulkner
112) *The Chosen Country*
113) Gerald Murphy

ادعای اخیر دروغ محض بود، زیرا همینگوی برای تباه کردن ازدواجهای خود نیازی به کمک نداشت. در نخستین داستانهایش غالباً با درکی عمیق دربارهٔ زنان می‌نوشت. مانند کیپلینگ، این استعداد را داشت که رهیافت معمولی مردانهٔ خود را رها کند و به صورتی غیرمنتظر و مؤثر به‌معرفی دیدگاهی زنانه بپردازد. دربارهٔ وجود یک رگهٔ زنانه در همینگوی و حتی تمایل او به پوشیدن لباسهای زنانه، یا داشتن احساسات جنسی زنانه، حدسهای گوناگون زده شده که علت عمدهٔ آن شیفتگی آشکار او به مو و بویژه موی کوتاه زنان بوده‌است. این مسئله را به این واقعیت نسبت داده‌اند که مادرش برای مدتی بیش ازحد متعارف از اینکه لباسهای پسرانه به او بپوشاند خودداری می‌کرده و موی او را بلند نگاه می‌داشته است.[۵۱] اما روشن است که، دست کم در درازمدت، برای همینگوی دشوار بوده جز درموردی که زن در برابر او تسلیم محض بوده است رابطه‌ای مؤدبانه داشته باشد. تنها زنی که در خانوادهٔ خود دوست می‌داشت خواهر کوچکش اورسولا بود که او را «خواهر دوست داشتنیم اورا[۱۱۴]» می‌نامید و این هم بدان جهت بود که دختر او را می‌پرستید. در سال ۱۹۵۰ برای دوستی تعریف کرد که هنگامی که در ۱۹۱۹ از جنگ بازگشته، اورسولا که در آن زمان هفده ساله بود «همیشه عادت داشت در پاگرد پلکان طبقهٔ سوم نزدیک اتاق من بخوابد و انتظار بکشد. می‌خواست هنگامی که من می‌آیم بیدار شود زیرا به او گفته بودند برای یک مرد خوب نیست که به‌تنهایی مشروب بخورد. او تا هنگامی که به خواب می‌رفتم همراه من مشروب سبکی می‌نوشید و سپس در کنارم می‌خوابید تا در طول شب تنها نباشم. ما همیشه با چراغ روشن می‌خوابیدیم و تنها گاهی که می‌دید من به خواب رفته‌ام آن را خاموش می‌کرد و بیدار می‌ماند و اگر می‌دید دارم بیدار می‌شوم چراغ را روشن می‌کرد.»[۵۲]

---

114) Ura

این موضوع ممکن است افسانه و نمایانگر این باشد که، از نظر همینگوی، یک زن در قبال او باید چگونه رفتار کند؛ اما، راست یا دروغ، در زندگی واقعی و دوران بزرگسالی یافتن چنین سرسپردگی امکانپذیر نبود. در واقع، سه تن از چهار زن او، با معیارهای قرن بیستم امریکا، به صورتی غیرعادی سربزیر و رام بودند، اما این برای او کافی نبود. او تنوع، تغییر، و نمایش نیز می‌خواست. همسر اولش، هدلی ریچاردسن، هشت سال از او بزرگتر بود و وضع مالی بسیار خوبی داشت؛ و همینگوی تا زمانی که کتابهایش به مقدار زیاد فروش رفت به هزینهٔ او زندگی می‌کرد. او زنی خوب و سازگار و، درعین حال، زیبا و متناسب بود ولی هنگام بارداری نخستین فرزندش، جک («بمبی»[115])، چاق شد و بعداز آن نتوانست خود را لاغر کند.[۵۳] همینگوی از اینکه در حضور زنش زنان دیگر را نوازش کند باکی نداشت. از جمله این زنان لیدی تویسدن[116] مشهور بود که نام اصلیش دوروتی اسمارثویت[117] بود و در خورشید همچنان می‌درخشد در نقش برت اشلی[118] ظاهر می‌شود. او از زنان افسونگر مونپارناس و منشاءِ مشاجرهٔ همینگوی با هرولد لب بود. هدلی این تحقیر و سپس ماجرای عاشقانهٔ همینگوی با پالین فیفر[119] را تحمل کرد. پالین دختری دلفریب، نازک اندام، و بسیار ثروتمندتر از هدلی بود و پدرش یکی از بزرگترین زمینداران و بازرگانان گندم آرکانساس به‌شمار می‌آمد. پالین سخت عاشق همینگوی شد، و در واقع او را اغوا کرد. آنگاه دو دلداده هدلی را قانع کردند که اجازه دهد سه نفری با هم زندگی کنند. هدلی در ۱۹۲۶ با تلخکامی از ژوان ـ له ـ پن[120] نوشت: «سه سینی صبحانه، سه حولهٔ خیس حمّام، سه دوچرخه.» و چون این وضع آنان را راضی نکرد هدلی را به جدا شدن و سپس طلاق گرفتن مجبور کردند. هدلی پذیرفت و به همینگوی نوشت: «خوب

---

115) Bumby
116) Lady Twysden
117) Dorothy Smurthwaite
118) Brett Ashley
119) Pauline Pfeiffer
120) Juan - les - Pins

و بدت را پذیرفتم (وجدی بودم).» شرایط هدلی برای طلاق سخاوتمندانه بود و همینگوی که به وجد آمده بود چاپلوسانه به او نوشت: «شاید بزرگترین سعادتی که تاکنون نصیب پسرمان بمبی شده این است که مادری چون تو داشته باشد... چقدر فکر روشن، مغز، قلب، و دستهای دوست داشتنی تو را می‌ستایم و همواره به درگاه خداوند دعا می‌کنم که آزار بسیار بزرگی راکه به تو رساندم جبران کند — تو بهترین، پاکترین، و دوست داشتنی‌ترین کسی هستی که تاکنون شناخته‌ام.»[۵۴]

در این نامه اندکی صداقت وجود داشت زیرا همینگوی می‌اندیشید که هدلی بزرگمنشانه رفتار کرده‌است. براین اساس بود که، تقریباً پیش از آنکه با پالین ازدواج کند، به ساختن افسانه‌ای دربارهٔ تقدس هدلی پرداخت. پالین نیز به نوبهٔ خود به رفتار غیرسوداگرانهٔ هدلی در مورد طلاق توجه کرد و تصمیم گرفت کاری کند که همینگوی بار دیگر چنین بختی نداشته‌باشد. بدین‌منظور از ثروت خود برای آسایش بیشتر زندگیشان استفاده کرد و در کی‌وست فلوریدا خانهٔ قشنگی خرید و آن را به‌زیبایی آراست و همینگوی را با ماهیگیری در پهنهٔ دریا، که از آن خوشش آمد، آشنا ساخت. برایش پسری، پاتریک، زایید، اما هنگامی که در سال ۱۹۳۱ به همینگوی اطلاع داد که آبستن فرزند دیگری (گریگوری) است زندگی زناشویی آنها به راه زوال افتاد. در این هنگام همینگوی شیفتهٔ هاوانا شده و در آنجا به جین میسن[۱۲۱]، زن رئیس هواپیمایی پان - آمریکن در کوبا که زنی بور و سرخ‌رو و چهارده سال از خودش کوچکتر بود، دل باخته بود. جین باریک اندام، زیبا، مشروبخوار، و ورزشکاری درجهٔ یک بود که با همپیاله‌های همینگوی به گشت وگذار می‌پرداخت و اتوموبیلهای کورسی را با سرعتی دیوانه‌وار می‌راند. او از بسیاری جهات یک قهرمان آرمانی همینگوی بود، اما دچار افسردگی نیز بود و نمی‌توانست زندگی

121) Jane Mason

پیچیدهٔ خود را سازمان دهد. یک بار کوشید خودکشی کند و موفق شد کمر خویش را بشکند، و در این هنگام بود که همینگوی علاقهٔ خود را به او از دست داد.

در این فاصله پالین نومیدانه می‌کوشید باردیگر شوهرش را به چنگ آورد. به همینگوی نوشت که پدرش مبلغ زیادی پول در اختیارش گذاشته است — آیا او چیزی از آن را لازم ندارد؟ «مبلغ معتنابهی از این پول کثیف دارم... فقط به من خبربده و دنبال زن دیگری نرو، دوستدار تو: پالین.» در کی‌وست برای همینگوی یک استخر شنا ساخت و به او نوشت: «آرزو می‌کنم اینجا در بسترم می‌خوابیدی، از حمام من استفاده می‌کردی، و ویسکی مرا می‌نوشیدی... بابای عزیز، هرچه زودتر به خانه بیا.» نزد جراح پلاستیک رفت: «دارم پیش‌از آمدن به کوبا بینی‌بزرگ، لبهای ناجور، گوشهای برآمده، زگیل، و خالهای خود را اصلاح می‌کنم.» موهای مشکی خود را نیز طلایی کرد که مصیبت‌بار از کار درآمد. اما سفرش به کوبا نتیجه‌ای نداد. همینگوی قایق خود را به استقبال او فرستاد ولی حاضر نشد با آن همراه او به گردش برود. خود او قبلاً در داشتن و نداشتن هشدار داده بود که: «هرچه با مرد بهتر رفتار کنی و عشق خود را به او بیشتر نشان بدهی زودتر از دست تو خسته می‌شود.» و به این موضوع عقیده داشت. با اینهمه، از آنجا که طبعاً مردی بود که احساس گناه می‌کرد و، درعین حال، با منتقل ساختن آن به دیگران واکنش نشان می‌داد، اینک پالین را مسئول به هم خوردن ازدواج نخست خود قلمداد می‌کرد و، بنابراین، او را سزاوار آنچه برسرش آمده بود می‌دانست.

پس از آن نوبت مارتا گلهورن رسید که خبرنگار و نویسنده‌ای پرشور و تیزبین و (مانند هدلی) تحصیلکردهٔ برین مور[122] بود که، همچون بیشتر زنان زندگی همینگوی، به یک خانوادهٔ مرفه قشر بالای طبقهٔ متوسط میدوست تعلق

---

122) Bryn Mowr

داشت. او زنی بلندبالا، بور، و آبی‌چشم با پاهای بلند و خیره کننده، و تقریباً ده‌سال از همینگوی جوانتر بود. همینگوی نخستین بار در دسامبر ۱۹۳۶ در بار اسلاپی جو[۱۲۳] در کی‌وست او را دید و سال بعداز او دعوت کرد که در اسپانیا به وی بپیوندد. مارتا چنین کرد و از این تجربه چشمهایش باز شد و تنها به این علت که همینگوی با یک دروغ به او خوشامد گفت: «می‌دانستم که می آیی دختر، خودم ترتیبی دادم که بتوانی» — این کاملاً دروغ بود و مارتا آن را می‌دانست. همچنین همینگوی به او اصرار کرد که در اتاقش را از بیرون قفل کند «تا هیچ مردی نتواند مزاحمش شود.»[۵۵] مارتا کشف کرد که اتاق همینگوی در هتل آمبوس موندوس[۱۲۴] وضع آشفتهٔ نفرت‌انگیزی دارد و بعدها نوشت «ارنست فوق‌العاده کثیف بود... یکی از نامرتب‌ترین آدمهایی که در زندگی دیده‌ام.» همینگوی علاقه به ساندویچ پیاز را از پدرش به ارث برده بود و در اسپانیا دوست داشت آن را با پیازهای تند محلی درست کند و همراه جرعه‌ای ویسکی از فلاسک نقرهٔ جیبی خودگاز بزند — و این برای او ترکیبی به یادماندنی بود. مارتا که طبعی حساس داشت، به احتمال زیاد، از نظر جسمی او را دوست نمی‌داشته‌است. همواره از اینکه از همینگوی فرزندی داشته‌باشد سرباز می‌زد و بعدها کودکی را به فرزندی پذیرفت («وقتی می توانی کودکی را بخری نیازی نیست که او را به‌دنیا بیاوری. این کاری است که من کردم») بیشتر به خاطر اینکه همینگوی نویسندهٔ مشهوری بود با او ازدواج کرد، زیر سخت مشتاق بود که نویسندهٔ مشهوری بشود و امیدوار بود که استعداد ادبی همینگوی در او نیز اثر بگذارد. اما پالین برای نگاه داشتن شوهرش سخت مبارزه می‌کرد و هنگامی که احساس کرد دارد می‌بازد، شرایط آسان طلاق هدلی را به‌یاد آورد و برشرایطی سخت پا فشرد، و این امر طلاق را به‌تأخیر انداخت. هنگامی که کار تمام شد، همینگوی تمایل یافته بود که مارتا را به

123) Sloppy Joe 124) Ambos Mundos

خاطر گسسته شدن ازدواجش سرزنش کند؛ دوستان شهادت می‌دهند که آنان در نخستین مراحل ازدواجشان درحضور دیگران سخت با هم مشاجره می‌کردند.

مارتا در میان زنان او از همه زیرکتر و مصممتر بود و ازدواج آنان هرگز بختی برای پایدار ماندن نداشت. یکی از دلایل این بود که مارتا به میخوارگی او و خشونتی که به‌بار می‌آورد سخت اعتراض می‌کرد. در اواخر سال ۱۹۴۲، به علت اینکه همینگوی در یک مهمانی مشروب زیاد خورده بود، مارتا اصرار کرد اتوموبیل را خودش براند؛ در راه در این مورد جروبحثی درگرفت و همینگوی با پشت دست ضربه‌ای به صورت او زد. مارتا از سرعت اتومبیل کاست و لینکن گرانبهای او را مستقیماً به درختی کوفت و همینگوی را در آن تنها گذاشت.[۵۶] موضوع کثافت نیز در میان بود. مارتا به گربه‌های نر درنده‌خویی که شوهرش در کوبا نگهداری می‌کرد سخت معترض بود — گربه‌ها با بوی وحشتناک خود اجازه داشتند روی میز غذاخوری رژه بروند. در سال ۱۹۴۳، هنگامی که همینگوی در سفر بود، مارتا گربه‌ها را اخته کرد و از آن پس همینگوی پیوسته غرولند می‌کرد که «او گربه‌هایم را بریده است.»[۵۷][۱۲۵] مارتا تلفظ فرانسهٔ او را اصلاح می‌کرد. تخصص او را در مورد شرابهای فرانسوی به مبارزه می‌طلبید، «کارخانهٔ حقه‌بازی» او را به مسخره می‌گرفت، و به او سرکوفت می‌زد که باید به صحنهٔ جنگ اروپا نزدیکتر باشد. سرانجام همینگوی تصمیم گرفت برود و زیرکانه ترتیبی داد که مجلهٔ کالیرز[۱۲۶]، که قبلاً مارتا را استخدام کرده و بعداً به علت تندخویی او رهایش ساخته بود، دوباره وی را به مأموریت بفرستد. با اینهمه، مارتا به دنبال او به لندن رفت و، در ۱۹۴۴، او را در هتل مجلل دورچستر یافت که در کثافت معمول خود

۱۲۵) بازی با الفاظ است. ـ م.

126) *Collier's*

زندگی می‌کرد و بطریهای خالی ویسکی زیر تختخوابش روان بود.

از آن پس همهٔ راه سراشیب بود. پس از بازگشت به کوبا، همینگوی پس از میگساری ساعتی بعداز نیمه شب به بستر می‌رفت و مارتا را از خواب بیدار می‌کرد: «هنگامی که سعی می‌کردم به خواب بروم او بیدارم می‌کرد تا مرا بترساند، ناسزا بگوید، و مسخره کند — جرم من این بود که وقتی او در جنگ نبود من در آن بودم، اما او مسئله را این‌گونه مطرح نمی‌کرد. از نظر او من دیوانه بودم، تنها هیجان خطر را طالب بودم، نسبت به هیچ‌کس مسئولیتی نداشتم، به‌گونه‌ای باور نکردنی خودخواه بودم. این ماجرا هیچگاه تمام نمی‌شد و باور کنید که بی‌رحمانه و زشت بود.»[۵۸] تهدید می‌کرد: «می‌روم کسی را پیدا کنم که نزدم بماند وبگذارد که من نویسندهٔ خانواده باشم.»[۵۹] شعری مستهجن با عنوان «به مارتا گلهورن» سرود و آن را برای هر زنی که می‌توانست با او باشد می‌خواند. مارتا شکایت می‌کند که همینگوی روز به روز دیوانه‌تر می‌شده و او زندگی «برده‌ای که جانوری اربابش باشد» را داشته است.

سرانجام او را ترک کرد. گریگوری پسر همینگوی دراین‌باره گفته است: «او مارتا را خیلی شکنجه می‌داد و سرانجام هنگامی که تمام عشقی راکه مارتا به او داشت نابود کرد و مارتا او را ترک گفت، ادعا کرد که زنش فرار کرده است.»[۶۰] آنها در آخر سال ۱۹۴۴ از هم جداشدند و، مطابق قانون کوبا، چون مارتا شوهرش را ترک گفته بود همینگوی تمامی دارایی او را در آن کشور تصاحب کرد. گفت ازدواجش با مارتا «بزرگترین اشتباه زندگیم» بوده و در نامه‌ای مفصل به برنسن گناهان او را برشمرد و او را به زناکاری متهم ساخت و ادعا کرد که مارتا هرگز کسی را درحال مردن ندیده بود و با وجود این از نوشتن دربارهٔ بی‌رحمی بعداز هریت بیچر استو[۱۲۷] بیش از هرزن دیگری پول

---

۱۲۷) Harriet Beecher Stowe (۱۸۱۱ ـ ۱۸۹۶)، نویسندهٔ کلبهٔ عموتوم. ـ م.

درآورده است — و همهٔ اینها دروغ بود.

چهارمین ازدواج همینگوی تا زمان مرگش دوام یافت و علتش بیشتر این بود که این بار همسر او، مری ولش[۱۲۸]، تصمیم گرفته بود که با هرچه پیش آید بسازد. او به طبقه‌ای غیر از طبقهٔ زنان پیشین همینگوی تعلق داشت و دختر یک چوب‌بر اهل مینه‌سوتا بود. دربارهٔ مردی که با او ازدواج می‌کرد هیچ تصور واهی نمی‌توانست داشته‌باشد زیرا در همان آغاز آشناییشان در فوریه ۱۹۴۵ در [هتل] ریتس پاریس همینگوی مست کرد، عکس نوئل مانکز[۱۲۹]، شوهر قبلی مری راکه روزنامه‌نگاری استرالیایی بود، در کاسهٔ توالت انداخت و با مسلسل دستی خود به آن شلیک کرد و تمام دستگاه توالت را متلاشی ساخت و آب اتاق را فرا گرفت.[۶۱] مری روزنامه‌نگاری بود که برای تایم کار می‌کرد، مانند مارتا بلندپرواز و جاه‌طلب نبود فقط سختکوش و زیرک بود، و چون متوجه شده بود که همینگوی یک زن ـ خدمتکار می‌خواهد نه رقیب، برای آنکه با او ازدواج کند کار روزنامه‌نگاری را رها کرد، و پیه سرزنشهایی از این قبیل را به‌تن مالید: «من به‌خاطر اینکه برای مجلهٔ تایم مطلب تهیه کنم با ژنرال‌ها نبوده‌ام.»[۶۲] همینگوی او را «ونوس جیبی بابا» می‌خواند و دربارهٔ شمارهٔ دفعاتی که با او بوده است لاف می‌زد: به ژنرال چارلز («باک») لانهم گفت که پس از یک دورهٔ بی‌توجهی راضی کردن مری آسان است، همچنانکه «دیشب چهار بار...» (هنگامی که پس از مرگ همینگوی لانهم در این مورد از مری پرسش کرد، او آهی کشید و گفت: «کاش حقیقت داشت.»)[۶۳]

مری زنی با اراده و مدیر بود؛ چیزی از کنتس تولستوی در او وجود داشت. البته در این هنگام همینگوی نیز همچون تولستوی شهرتی جهانی داشت، پیامبر مردانگی و شکار و ماهیگیری و امثال آن به شمار می‌آمد و

---

128) Mary Welsh　　129) Noel Monks

نامش را برروی انواع مشروب، تفنگ، لباس شکار، و وسایل پیک‌نیک گذاشته بودند. به هرجا که می‌رفت، در اسپانیا، در افریقا، و بیش از همه در کوبا، موکبی از دوستان و طفیلی‌ها گاه همچون یک سیرک سیار همراهش بودند، و در هاوانا معمولاً سیرک ثابت بود. درباریان او اغلب بـه انـدازهٔ درباریان تولستوی عجیب و غریب بودند و، گرچه از نظر اخلاقی در درجات پایین‌تری قرار داشتند، به شیوهٔ خود به‌همان اندازه نسبت به وی سرسپردگی داشتند. مارتا گلهورن، پیش از فرار، آنچه را «صحنه‌ای بسیار بامزه در کوبا» نامیده یادداشت کرده‌است که در آن همینگوی «بـرای گـروهی از رفقـای بزرگسال، ثروتمند، وکم سوادِ ماهیگیری و شکارکبوتر خود بخشی از زنگها را می‌خواند و آنان مسحور و مبهوت برکف اتاق نشسته بـودند.»[۶۴] امـا، واقعیت زندگی همینگوی، به علت عادتهای زننده‌اش، از آنچه در یـاسنایا پالیانا می‌گذشت کم زرق و برق‌تر و، به طریق اولی، ناشایسته‌تر بود. دوری شلوین[۱۳۰]، همسر یکی از دوستان متعدد میلیونر همینگوی، از صحنهٔ زندگی کوبا در ۱۹۴۷ وصفی به‌جا گذاشته است: «قایق کوچک وکثیف و ناراحت، خانه پراز گربه‌های کثیف و بدون آب گرم، و خود همینگوی درحالی که بوی الکل و عرق بدنش مشام را می‌آزرد، با ریشی نتراشیده، با انگـلیسی دست و پـا شکسته‌ای که برای خود برگزیده‌بود و با تکـرار واژهٔ «گـه مـرغ» غـرولند می‌کرد.» مری می‌بایست خیلی چیزها را سروسامان دهد.

تحقیرهای مکرر و غالباً عمدی نیز وجودداشت زیرا همینگوی شیفتهٔ آن بود که توجه زنان را به خود جلب کند بویژه اگر دلفریب، ثروتمند، و چاپلوس بودند. از آن جمله بودند: مارلن («کراوت») دیتریش[۱۳۱] که هنگامی که همینگوی در حمام ریشش را می‌تراشید برایش آواز می‌خواند؛ لورن باکال[۱۳۲] که به او

130) Durie Shelvin
131) Marlen " The Kraut " Dietrich
132) Lauren Bacall

می‌گفت: «تو از آنچه فکر می‌کردم گنده‌تری»؛ و نانسی («باریکه») هیوارد[۱۳۳] («عزیزم چقدر نازک اندام و زیبایی») و، بالاخره، ویرجینیا («جیگی») ویرتل[۱۳۴] بود که بخشی از سیرک همینگوی در ریتس پاریس به شمار می‌رفت، و دربارهٔ او مری با افسردگی یادداشت کرد «از وقتی که اتاق جیگی ویرتل را ترک کردم و ارنست گفت یک دقیقهٔ دیگر می‌آیم یک ساعت ونیم می‌گذرد.» علاوه براینها، در مادرید زنانی بودند که همینگوی آنها را «فاحشه‌های جنگ» می‌خواند و در هاوانا روسپیان بندرگاه؛ همینگوی دوست می‌داشت در حضور مری آنها را نوازش کند، درست همان‌گونه که زمانی دوروتی تویسدن را در برابر چشمان نگران هدلی نوازش می‌کرد. هرچه پیرتر می‌شد دختران جوانتری می‌خواست. خود او یک بار به مالکم کاولی[۱۳۵] گفت: «با هرزنی که خواسته‌ام، و با بسیاری دیگر که نخواسته‌ام، خوابیده‌ام و امیدوارم کارم را با همه‌شان خوب انجام داده باشم.»[۶۵] این گفته هرگز راست نبود و بعداز جنگ دوم دروغتر شد. در ونیز شیفتهٔ زن‌جوانی به‌نام آدریانا ایوانسیچ[۱۳۶] شد که هم زشت و هم رقت‌انگیز بود و او را به‌صورت قهرمان رمان ناموفق پس‌از جنگ خود، آن‌سوی رودخانه و در میان درختان[۱۳۷] (۱۹۵۰)، درآورد. او زنی بد برخورد، شیفتهٔ جاه و مقام، و بی‌عاطفه بود که جز به ازدواج به چیزی رضایت نمی‌داد و (به گفتهٔ گریگوری پسرهمینگوی) «یک مادر بینی‌عقابی همیشه همراهش بود.» همینگوی سخاوتمندانه از آنچه می‌بایست یکی از نفرت‌انگیزترین زوجها در تاریخ ادبیات باشد پذیرایی می‌کرد و، از آنجا که آدریانا بلندپروازی هنری داشت، بزحمت ناشر خود را راضی کرد که طرحهایی را که او کشیده بود برای روی جلد آن‌سوی رودخانه و، نیز، مرد پیر و دریا[۱۳۸] (۱۹۵۲) بپذیرد

---

133) Nancy " Slim " Hayward
134) Virginia " Jigee" Viertel
135) Malcolm Cowley
136) Adriana Ivancich
137) *Across The River and Into the Trees*
138) *The Old Man and The Sea*

ــ کتاب اخیر تا حدودی اعتبارش را به او بازگرداند و سبب شد جایزهٔ نوبل نصیبش شود. هر دو طرح روی جلد باید از نو کشیده می‌شد. آدریانا مری را به‌عنوان «بی‌فرهنگ» به مسخره می‌گرفت، و این قضاوتی بود که خود همینگوی نیز آن را تکرار می‌کرد و، در حالی که رفتار مؤدبانهٔ آن زن جوان را می‌ستود، مری را «نظافتچی اردو» و «سپور» می‌خواند.[٦٦]

در آخرین سفر بزرگ همینگوی برای شکار، در زمستان ۱۹۵۳ ــ ۱۹۵۴ ، رفتارش اهانت‌آمیزتر گشت. حتی با معیارهای خودش کثیفتر و چادرش از لباسهای کثیف و بطریهای خالی ویسکی انباشته شد. به دلایل مرموزی که به اخلاق شخصی او ارتباط داشت، لباسهای بومی به‌تن می‌کرد، سرش را می‌تراشید، مانند افراد ماسائی[۱۳۹]، بعضی از لباسهایش را به‌رنگ نارنجی ـ صورتی درمی‌آورد، و حتی نیزه به‌دست می‌گرفت. از آن بدتر یکی از دختران محلی واکامبا[۱۴۰] به نام دبا[۱۴۱] راکه دنیس‌زافیرو[۱۴۲] شکاربان کاروان او را «یک تکه اردوگاه» بوگندوی آشغالدانی‌وصف کرده به عنوان رفیقهٔ خود برگزید. دبا، به اتفاق دوست دخترش و همینگوی، در چادر او جشنهایی برپا می‌کردند که در خلال یکی از آنها چادر فروریخت. به‌روایت دفتر یادداشتی که مری نگه می‌داشت، «گفت‌وگوهای پرسروصدا و تکراری او همواره شب و روز ادامه داشت.»[٦٧] پس از آن، در ۱۹۵۹ ، آخرین سفر بزرگ او به اسپانیا صورت گرفت؛ و سیرک همینگوی با هشتاد نود بسته باروبنه برای گاوبازی تابستانی به راه افتاد. دختر جوان نوزده‌ساله‌ای به نام والری دنبی ـ اسمیت[۱۴۳]، که فرزند بنایی اهل دوبلن بود، به‌عنوان خبرنگار پاره‌وقت یک خبرگزاری بلژیکی برای مصاحبه کردن نزد وی رفت. همینگوی عاشق او شد و شاید حتی آرزو می‌کرد که با او ازدواج کند اما بزودی متوجه شد که برای

---

۱۳۹) Masai ، از قبایل دامدار شرق افریقا. ـ م.

140) Wakamba 141) Debba 142) Denis Zaphiro

143) Valerie Danby - Smith

پیرمردی مثل او،مری زنی شایسته‌تر و «یک همسفر» واقعی است. اما، والری با ماهی ۲۵۰ دلار استخدام شد، به سیرک پیوست، و برای دست نوازشگر همینگوی در صندلی جلو اتوموبیل می‌نشست و مری را در صندلی عقب جای می‌دادند. مری این وضع را تحمل کرد، دریافت که والری تقصیری ندارد، و با خوشحال کردن همینگوی از خشونتش می‌کاهد — در واقع پس از مرگ همینگوی نیز همچنان او را در استخدام نگه داشت (او سرانجام باگریگوری همینگوی ازدواج کرد). اما در آن زمان از عواملی بود که تابستان را «وحشتناک، نفرت‌آور، و رقت‌انگیز» ساخت.[۶۸]

آیا مری باید چیزی بیش از کنتس تولستوی تحمل می‌کرد؟ احتمالاً نه؛ بدین معنی که همینگوی، برخلاف تولستوی، پرنده‌ای خانگی بود و قصد پرواز در اوج فلک را نداشت. مری زبان اسپانیایی یادگرفت، خانه‌اش را خوب اداره می‌کرد، و در اغلب سفرهای ورزشی همراه شوهرش می‌رفت. همینگوی زمانی یک «گزارش وضعیت» دربارهٔ او نوشت و صفاتش را برشمرد: «ماهیگیری درخشان، تیراندازی ماهر، شناگری نیرومند، آشپزی قابل، شراب‌شناسی خوب، باغبانی عالی... می‌تواند قایق براند یا با زبان اسپانیایی خانه‌ای را اداره کند.»[۶۹] اما هنگامی که مری در سفرهای دوردست همینگوی زخمی می‌شد، و این اغلب اتفاق می‌افتاد، با او همدردی نشان نمی‌داد. مری، پس از برداشتن یک زخم دردناک، گفته‌های شوهرش را یادداشت کرده‌است: «می‌توانستی صدایش را درنیاوری.» «دارم سعی می‌کنم.» «سربازان این کار را نمی‌کنند.» «من سرباز نیستم.»[۷۰] در حضور جمع دعواهای تکان دهنده و در خلوت صحنه‌های خشونتبار وحشتناکی اتفاق می‌افتاد. در یک مورد ماشین تحریر مری را به زمین پرت کرد، زیر سیگاری محبوب او را شکست، شراب به صورتش پاشید، و وی را هرزه نامید. مری پاسخ داد که اگر قصد دارد از شرش راحت شود، او خیال ترک کردن خانه را

ندارد: «هرکاری می‌خواهی بکن تا مرا تحریک کنی که از این خانه بیرون بروم، اما موفق نخواهی شد... هرچه بگویی و هرچه بکنی — جز کشتن من که دردسر خواهد داشت — اینجا می‌مانم و خانه‌ات را اداره می‌کنم تا روزی که بیایی و صبح درحال هشیاری صادقانه و رک و راست به‌من بگویی که می‌خواهی از اینجا بروم.»[۷۱] همینگوی محتاطتر از آن بود که چنین پیشنهادی را بپذیرد.

فرزندانی که همینگوی از زنان خود داشت معمولاً شاهد ساکت، و گاه وحشتزدهٔ، زندگانی زناشویی او بودند. هنگامی که کوچک بودند و سیرک همینگوی به راه می‌افتاد، نگهداری آنان به پرستاران و خدمتکاران تحمیل می‌شد. از یکی از این پرستاران که زنی به نام ایدا استرن[۱۴۴] بود و او را همجنس باز وصف کرده‌اند، خبرداریم. بمبی، فرزندبزرگتر، با مشروباتی که می‌دزدید به او رشوه می‌داد؛ پاتریک دعا می‌کرد زودتر گورش را گم کند درحالی که گریگوری که از همه کوچکتر بود از احتمال رفتن او وحشتزده می‌شد.[۷۲] گریگوری، سرانجام، دربارهٔ پدرش کتابی افشاگرانه و تاحدودی خصمانه نوشت. او در جوانی با پلیس کالیفرنیا مختصر درگیری پیدا کرد. مادرش پالین، که مدتها پیش طلاق گرفته بود، به همینگوی تلفن کرد تا جریان را به او اطلاع بدهد و از او دلداری و راهنمایی بجوید (۳۰ سپتامبر ۱۹۵۱). همینگوی پاسخ داد که تقصیر خود پالین است — «ببین چطور بارش آورده‌ای» — و بحث و جدل سختی میانشان درگرفت و پالین «پشت تلفن فریاد می‌زد و بی‌اختیار می‌گریست.» پالین شب آن روز از شدت دردی در شکم از خواب بیدار شد و روز بعد در پنجاه و شش سالگی براثر توموری در غدهٔ آدرنالین برروی تخت عمل جان سپرد. احتمال دارد فشار عاطفی بیماری او را تشدید کرده باشد. همینگوی بزهکاری پسرش را مقصر شمرد، و پسر تقصیر را به

144) Ada Stern

گردن خشم پدر انداخت. «آنچه مادر را آشفته کرد گرفتاری کوچک من نبود بلکه گفت و گوی بی‌رحمانهٔ پدر با او هشت ساعت پیش از مرگش بود.» گریگوری در دفتر یادداشتش نوشت: «اینکه انسان زیر نفوذ یک شخصیت نیرومند باشد تازمانی که آن شخص سالم است خوب است، اما هنگامی که روحش فاسد می‌شود چگونه می‌توانید خودتان را راضی کنید که به او بگویید نفرت‌انگیز شده‌است؟»[۷۳]

البته حقیقت این است که همینگوی دچار فساد روحی نبود. او یک الکلی بود. الکلی بودن او برای زندگی و کارش همان اندازه مهم، و درواقع تعیین کننده، بود که اعتیاد به موادمخدر برای کولریج. همینگوی نمونهٔ کلاسیک و آشنای الکلیسم پیشرونده بود که نوعی افسردگی عمیق، مزمن، و شاید موروثی، آن‌را به‌وجود آورده‌بود و، به‌نوبهٔ خود، آن حالت را تشدید می‌کرد. او زمانی به مک‌لیش گفت: «مشکل این بود که درتمام زندگیم وقتی وضع واقعاً بد می‌شد می‌توانستم مشروبی بخورم و بلافاصله وضع خیلی بهتر می‌شد.»[۷۴] او از نوجوانی نوشیدن مشروب را آغاز کرد و جیم دیلورث[۱۴۵]، آهنگر محل، مخفیانه برایش عرق سیب می‌آورد. مادرش متوجه این عادت او شد و همیشه می‌ترسید که او الکلی بشود (این نظریه وجود دارد که میخواری شدید او با نخستین مشاجرهٔ سخت با مادرش آغاز شد). در ایتالیا به شراب روی آورد، و سپس نخستین مشروب قوی را در باشگاه افسران میلان نوشید. زخمی که برداشته‌بود و یک ماجرای عشقی ناراحت کننده سبب میخوارگی شدید او شد: در بیمارستان گنجهٔ لباس او را پر از بطریهای خالی کنیاک یافتند، و این علامت شومی بود. در دهٔ ۱۹۲۰، در پاریس، شراب بون[۱۴۶] را از یک تعاونی شراب در ظرفهای بزرگ می‌خرید و با هر وعده غذا پنج شش بطری شراب قرمز می‌نوشید. به اسکات فیتزجرالد یاد داد که شراب را

---

145) Jim Dilworth 146) Beaune

مستقیماً از بطری بنوشد و می‌گفت که این کار «مثل شنا کردن دختری بدون مایو» است. تعریف کرده است که در نیویورک، پس‌از امضای قرارداد نشر کتاب خورشید همچنان می‌درخشد، «چندین روز تلوتلو» می‌خورده و این شاید نخستین میخواری طولانی او بوده است. شهرت داشت که اصطلاح «جامی‌بزن»[۱۴۷] را که در دههٔ ۱۹۲۰ مرسوم شد، او ساخته است؛ هرچند اشخاصی مانند ورجیل تامسن[۱۴۸]، او را متهم می‌کردند که در تعارف کردن مشروب به دیگران خسیس است، و همینگوی نیز، به نوبهٔ خود، همواره آشنایانش را به مفت خوری متهم می‌ساخت، چنانکه در دههٔ ۱۹۵۰ در کوبا در مورد کن [کنث] تاینان[۱۴۹] چنین کرد.[۷۵]

همینگوی، بویژه، دوست داشت با زنان مشروب بنوشد زیرا چنین به نظرش می‌آمد که این کار به گونه‌ای نمادین نشانهٔ آن است که مادرش این کار را تأیید می‌کند. هدلی با او زیاد میگساری می‌کرد و یک بار به وی نوشت: «می‌دانی، زمانی به من گفتی که به‌عنوان یک میخواره مرا تقریباً می‌پرستی؛ هنوز از یادآوری این گفته لذت می‌برم.»[۷۶] در دههٔ ۱۹۳۰ در هاوانا، مصاحب زیبایش جین‌میسن همین نقش مصیبت‌آمیز را بازی کرد. همینگوی پابه‌پای او جین و پس‌از آن شامپانی و مقدار فراوانی داکری[۱۵۰] می‌نوشید؛ و در واقع در کوبا و در این دهه بود که میخوارگی او کاملاً از کنترل خارج شد. یک متصدی بارگفته است که او می‌توانست «بیش از هرکسی که دیده‌ام مارتینی بخورد.» در خانهٔ دوستش، توروالد سانچس[۱۵۱]، سیاه مست شد، لباسهایش را از پنجره بیرون انداخت، یک دست لیوان گرانبهای کریستال باکارا را شکست؛ و زن سانچس چنان وحشتزده شد که فریاد کشید و به پیشخدمت التماس کرد که

147) " Have a drink "	148) Virgil Thomson

149) Ken [Kenneth] Tynan

۱۵۰) Daiquir، مشروبی کوبایی مرکب از عرق نیشکر، شکر، و آب لیمو. ـ م.

151) Thorwald Sanchez

همینگوی را در اتاقی حبس کند. در سفرهای شکار او را می‌دیدند که در ساعت پنج بامداد دزدانه از چادرش بیرون می‌آید تا مشروبی پیدا کند. برادرش، لستر، گفته‌است که در دههٔ ۱۹۳۰ در کی‌وست روزی هفده لیوان ویسکی-سودا می‌نوشیده و اغلب هنگام خوابیدن یک بطری شامپانی همراه خود به رختخواب می‌برده است.

در این دوره، برای نخستین‌بار، کبدش ناراحت و سبب دردهای شدید شد. پزشکش به او گفت الکل را یکسره ترک کند. در واقع خود او هم کوشید مصرفش را به سه پیک ویسکی قبل‌از شام کاهش دهد. اما این کار دوامی نیافت. در دوران جنگ جهانی دوم، میخوارگی او مدام افزایش می‌یافت و گفته‌اند که در اواسط دههٔ ۱۹۴۰ در چای صبحانه‌اش جین می‌ریخت. ا. ای. هاچنر[۱۵۲] که در سال ۱۹۴۸ از طرف مجلهٔ کاسموپولیتن[۱۵۳] با او مصاحبه کرده، گفته‌است که او بسرعت هفت پیک دوبله «پاپا دوبل» (مشروب کوبایی مرکب از عرق نیشکر، عرق آلبالو، و گریپ فروت که به‌نام او نامگذاری شده‌بود) نوشید و هنگامی که برای شام خوردن رفت هشتمین لیوان را برای طول راه همراه خود برد. خودش ادعا می‌کرد: «یک شب شانزده تا را پشت سرهم خوردم.» نزد ناشرش لاف زده بود که شبی را با عرق افسنطین شروع کرده، همراه شام یک بطری شراب نوشیده، سپس به ودکاخوری پرداخته، و پس‌از آن «تا ساعت سه بعداز نصف شب ویسکی و سودا» نوشیده است. مشروب قبل‌از شام او در کوبا عرق نیشکر، و در اروپا مارتینی بود که به‌نسبت پانزده به یک آن را با نوشابه دیگری مخلوط می‌کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ خود من شاهد بودم که در ایوان جلوی کافه دوم[۱۵۴] در مونپارناس شش گیلاس آن را پشت سرهم سرکشید. در واقع، در میگساری او عنصر نیرومندی از خودنمایی وجود داشت. مشروب ناشتاییش جین، شامپانی، اسکاچ، یا «مرگ در گلف

152) A. E. Hotchner 153) *Cosmopolitan* 154) Dôme

استریم» — یک لیوان جین هلندی با آبلیمو، یکی دیگر از اختراعات خودش —بود. علاوه براینها دائماً ویسکی می‌نوشید: پسرش پاتریک گفته که پدرش در بیست سال آخر زندگی خود روزانه بیش‌از یک لیتر ویسکی می‌خورده است.

توانایی همینگوی در تحمل الکل خیره کننده بود. لیلیان راس[۱۵۵]، که شرح حال او را برای نیویورکر نوشته، ظاهراً متوجه نبوده که همینگوی مدت زیادی از وقتی را که با او گفت‌وگو می‌کرده مست بوده است. دنیس زافیرو دربارهٔ آخرین سفر شکار او گفته است: «خیال می‌کنم در تمام مدت مست بود ولی بندرت آن را ظاهر می‌ساخت.» همچنین، برای کاهش میگساری خود یا یکسره کنار گذاشتن آن برای دوره‌های کوتاه نیز توانایی غیرعادی از خود نشان می‌داد، و همین امر به اضافهٔ بدن نیرومندش به او کمک می‌کرد که جان به‌در برد. با اینهمه، آثار الکلیسم مزمن او توانفرسا بود. همچنین، میگساری یکی از عوامل تصادفهای متعدد او بود. زمانی والتر بنیامین[۱۵۶] یک فرد روشنفکر (خودش) را چنین تعریف کرد: مردی «با عینکی روی بینی و خزانی در قلب.» همینگوی مسلماً خزانی — و در واقع اغلب چلهٔ زمستانی — در قلب خود داشت اما تا زمانی که جرئت می‌کرد عینک را از بینی خود دورنگه می‌داشت، گرچه ضعف بینایی چشم چپ را از مادرش (که او نیز به‌علت خودخواهی از عینک زدن خودداری می‌کرد) به ارث برده بود.

همینگوی به این علت، و نیز شاید به سبب شکل نامتناسب هیکل بزرگش، در سراسر زندگی خود در معرض تصادف قرارمی‌گرفت. فهرست آنها به گونه‌ای ناراحت کننده دراز است.[۷۷] در کودکی، درحالی که چوبی در دهانش بود، به‌زمین خورد و لوزه‌هایش برید؛ قلاب ماهیگیری در پشتش فرو رفت؛ در فوتبال و مشت‌زنی زخمهایی برداشت. در سال ۱۹۱۸ در جنگ

155) Lillian Ross 156) Walter Benjamin

بشدت زخمی شد، و یک‌بار با مشت شیشهٔ ویترینی را خرد کرد. دوسال بعد با راه رفتن روی شیشهٔ شکسته پاهایش زخم برداشت، و به‌علت افتادن روی میلهٔ قایق‌بند دچار خونریزی داخلی شد. با انداختن کتری آب‌جوش خود را سخت سوزاند (۱۹۲۲)، رباط عضله یک پایش پاره شد (۱۹۲۵)، و پسرش مردمک چشم سالم او را برید (۱۹۲۷). در بهار سال ۱۹۲۸ نخستین تصادف سخت میخوارگیش به‌وقوع پیوست و آن هنگامی بود که در بازگشت به خانه طناب پنجرهٔ سقف را با زنجیر سیفون توالت عوضی گرفت و تمام آن حفاظ شیشه‌ای سنگین را برسر خود فرودآورد و، درنتیجه، دچار ضربهٔ مغزی شد و سرش نه بخیه خورد. ماهیچهٔ کشالهٔ رانش پاره شد (۱۹۲۹) ، منگنهٔ ساک به انگشت سبابه‌اش آسیب رساند، اسبی رم کرده و او را زخمی کرد، و بازویش در تصادف اتوموبیل شکست (۱۹۳۵)، هنگامی که مست بود و می‌کوشید یک کوسه ماهی را با چنگک شکارکند از سلاحش تیری دررفت و به‌پایش خورد (۱۹۳۵)، هنگام لگدکوبیدن به دری بسته شست پایش شکست، با پایش آینه‌ای را خرد کرد و به مردمک چشم ضعیف خود آسیب رساند (۱۹۳۸)، در سال ۱۹۴۴ ، بر اثر تاریکی، اتوموبیل خود را به یک تانکر آب کوفت و به‌علت انداختن موتوسیکلت در گودال کنار جاده، دوضربهٔ دیگر به سرش وارد شد. در ۱۹۴۵ برای بردن مری به‌فرودگاه شیکاگو با اصرار به‌جای راننده پشت فرمان نشست، از جاده منحرف شد، و به تل خاکی برخورد، سه دنده و یک زانویش شکست و پیشانیش فرورفت (مری از شیشهٔ جلو به‌بیرون پرتاب شد). در ۱۹۴۹ هنگامی که با شیری بازی می‌کرد حیوان به او سخت چنگال زد. در ۱۹۵۰ در قایقش فروافتاد، پا و سرش زخم برداشت، یک شریانش پاره و برای پنجمین بار دچار ضربهٔ مغزی شد. در ۱۹۵۳ بر اثر بیرون افتادن از اتوموبیل شانه‌اش رگ به‌رگ شد، و در زمستان آن سال در افریقا یک رشته حادثه برایش اتفاق افتاد: سوختگی شدید هنگامی که در حال مستی می‌کوشید

آتش بوته‌زار را خاموش کند، دو تصادف هواپیما که ضربهٔ مغزی دیگری به او وارد کرد، شکستگی کاسهٔ سر، ترک برداشتن دو مهرهٔ ستون فقرات، زخمهای داخلی، تورم کبد و طحال و کلیه‌ها، سوختگی، دررفتگی شانه و بازو، و فلج شدن ماهیچه‌های مدور. این حوادث، که معمولاً پس‌از میگساری رخ می‌داد، تقریباً تا زمان مرگش ادامه داشت: پارگی عضلات، دررفتگی مچ پا هنگام پریدن از روی حصار (۱۹۵۸) ، و یک تصادف دیگر اتوموبیل (۱۹۵۹).

گذشته از ساختمان بدنی، الکلیسم نیز تأثیری مستقیم برسلامتی او داشت که با آسیب دیدن کبدش در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد. درسال ۱۹۴۹ هنگام اسکی‌بازی در کونتینودامپتسو[۱۵۷] جسمی خارجی به‌چشمش رفت که، آمیخته با میخوارگی، او را به باد سرخ شدیدی دچار کرد که با لکهٔ سرخ تیره و پوسته پوسته‌ای که از بالای بینی تا دهانش ادامه داشت تا ده‌سال بعد او را آزار می‌داد. در همین زمان، به‌دنبال آخرین دورهٔ میخوارگی شدیدش در اسپانیا، به ناراحتی کلیه و کبد و احتمالاً هموکروماتوزیس[۱۵۸] (سیروزکبدی، برنزه شدن پوست، دیابت)، ورم مچ پا، گرفتگی عضلات، بیخوابی مزمن، لخته شدن خون، بالا رفتن زیاد اورهٔ خون، و نیز ناراحتیهای پوستی دچار شد.[۷۸] از نظر جنسی ناتوان و به گونه‌ای پیشرس پیر شده‌بود؛ و آخرین عکسی که هنگام راه رفتن در خانه‌ای که در نزدیکی آیداهو خریده بود از او برداشته‌اند، به اندازهٔ کافی گویا و غم‌انگیز است. باوجود این، هنوز سرپا و زنده بود؛ و فکر زندگی برایش تحمل‌ناپذیر شده‌بود. پدرش از وحشت بیماری کشنده‌ای خودکشی کرده بود. همینگوی می‌ترسید که بیماریش کشنده نباشد: در دوم ژوئیهٔ ۱۹۶۱ ، پس از معالجه‌های گوناگون برای افسردگی و پارانویا، بهترین تفنگ دولول شکاری انگلیسی خود را برداشت، دو فشنگ در آن گذاشت، و جمجمهٔ خویش را متلاشی ساخت.

---

157) Contino d'Ampezzo

158) Haemochromatosis

چرا همینگوی مشتاق مرگ بود؟ این حالت در میان نویسندگان به هیچ روی غیرعادی نیست. معاصر او، اولین وُ[۱۵۹]، نویسندهٔ انگلیسی زبانی که در این دوره از اعتبار مشابهی برخوردار بود، نیز آرزوی مرگ می‌کرد. اما اولین وُ روشنفکر نبود — بدین معنی که نمی‌پنداشت می‌تواند با اندیشهٔ خویش قواعد زندگی را از نو شکل دهد؛ به انضباط سنتی مذهب خودگردن نهاد، و پنج سال بعد به مرگ طبیعی درگذشت. همینگوی قواعد خاص خود را به‌وجود آورد که برپایهٔ شرف، حقیقت، و وفاداری استوار بود. او به‌هیچ یک از این سه قاعده عمل نکرد و آن قواعد نیز به او وفا نکردند. شاید مهمتراز همه این بود که احساس می‌کرد به هنرش وفادار نمانده است. همینگوی نقصهایی جدی داشت اما از یک لحاظ کمبودی نداشت و آن شرافت هنری بود. این شرافت در سراسر زندگیش همچون فانوسی دریایی می‌درخشید. او برای خود این وظیفه را معین کرد که در انگلیسی‌نویسی و داستان‌نویسی شیوهٔ تازه‌ای به‌وجود آورد، و در این کار موفق شد. این شیوه یکی‌از وقایع برجستهٔ تاریخ زبان ماست و اینک بخشی جدانشدنی از آن به‌شمار می‌آید. او ذخیره‌ای عظیم از مهارت خلاق، نیرو، و شکیبایی را در راه انجام دادن این وظیفه صرف کرد. این به خودی خود دشوار بود. اما چنانکه کشف کرد، حفظ معیارهای عالی خلاقیت که خود تعیین کرده‌بود، دشواری بسیار بیشتری داشت. این نکته در نیمهٔ دههٔ ۱۹۳۰ بر او آشکار شد و به‌افسردگی عادیش افزود. از آن پس داستانهای معدود موفقی که نوشت انحرافهایی از یک سیرنزولی طولانی بود. اگر همینگوی هنرمندی کمتری داشت شاید به عنوان یک انسان معمولی این موضوع برایش مهم نبود؛ دراین صورت، مانند بسیاری نویسندگان، بسادگی رمانهای کم ارزشتری می‌نوشت و منتشر می‌ساخت. اما او هنگامی که در سطحی پایین‌تر از بهترین نوشته‌هایش می‌نوشت از این نکته آگاهی داشت، و

---

159) Evelyn Waugh

همین آگاهی برایش تحمل‌ناپذیر بود. حتی در ساعاتی که می‌نوشت از الکل کمک می‌گرفت. نخستین بار در دههٔ ۱۹۲۰ در حالی که مشروبی، «عرق نیشکر سنت جیمز»، مقابل خود گذاشته بود، او را درحال نوشتن مشاهده کردند. این رسم که در آغاز بندرت اتفاق می‌افتاد، متناوباً تکرار شد و سپس به‌صورت دائمی درآمد. گفته‌اند که در دههٔ ۱۹۴۰ ساعت چهارونیم صبح از خواب برمی‌خاست، «معمولاً بلافاصله میخوارگی را آغاز می‌کند و ایستاده درحالی که در یک دست مداد و در دست دیگر مشروب دارد می‌نویسد.»[۷۹] تأثیر این وضع برکارش درست همان‌گونه که انتظار می‌رفت مصیبت‌بار بود. یک ویراستار باتجربه همواره می‌تواند دریابد که کجای یک متن با کمک الکل نوشته شده‌است — هرچقدر هم که نویسنده‌اش با استعداد باشد. همینگوی نوشتن مطالب زیادی را آغاز کرد که ارزش انتشارنداشت یا احساس می‌کرد که از حداقل معیاری که برای خود تعیین کرده پایین‌تر است. باوجود این، بعضی‌از آنها چاپ شد، و آنها را پایین‌تر از آثار قبلی او، و حتی تقلید مسخره‌ای از آنها، تلقی کردند. یک یا دو استثنا وجود داشت، بویژه مرد پیر و دریا، گرچه در آن نیز مایه‌ای از مسخره کردن خویشتن وجود داشت. اما سطح کلی آنها پایین بود و سیرنزولی داشت و آگاهی همینگوی از اینکه توانایی بازیافتن نبوغ خود، چه رسد به گسترش دادن آن، را ندارد به‌چرخ گردندهٔ افسردگی و میخوارگی شتاب بخشید. همینگوی مردی بود که هنرش او را کشت، و زندگی او درسی می‌آموزد که روشنفکران باید آن‌را فراگیرند: اینکه هنر کافی نیست.

۷

برتولت برشت: «دلی از سنگ»

کسانی که خواسته‌اند بر ذهن آدمی تأثیر بگذارند از مدتها پیش دریافته‌اند که تئاتر نیرومندترین وسیله برای این منظور است. لرد اسکس[1] و افرادش در روز هفتم فوریه سال ۱۶۰۱، ده روز پیش از آنکه در لندن شورش کنند، به گروه تئاتری که شکسپیر از جملهٔ آنان بود پول دادند تا اجرای ویژه و سانسور نشده‌ای از ریچارد دوم را، که در آن زمان از لحاظ سلطنت نمایشنامه‌ای براندازانه تلقی می‌شد، به روی صحنه آورند. جنبش ضد اصلاح دینی که یسوعیان رهبری آن را به‌دست داشتند، برپا کردن نمایش را هستهٔ اصلی تبلیغات ایمانی خود ساخته بودند. نخستین روشنفکران غیرروحانی نیز از اهمیت صحنهٔ نمایش به همین اندازه آگاهی داشتند. هم ولتر و هم روسو برای آن مطلب نوشتند ــ و روسو دربارهٔ توانایی خطرناک آن برای فاسد کردن اخلاق عمومی هشدار داد. ویکتورهوگو از آن برای درهم شکستن آخرین بوربون‌ها استفاده کرد. بایرن بخش بزرگی از نیروی خلاقهٔ خود را به نمایشنامه‌های منظوم اختصاص داد؛ و حتی مارکس روی نمایشنامه‌ای کار کرد. اما، چنانکه دیدیم، ایبسن بود که برای نخستین بار آگاهانه و به گونه‌ای

---

1) Earl of Essex

منظم و با موفقیتی خیره کننده صحنهٔ نمایش را برای ایجاد انقلابی در نگرشهای اجتماعی به کارگرفت. برتولت برشت، که از بسیاری جهات نمایشنامه نویسی متفاوت بود، از این نظر جانشین طبیعی او به شمار می آید. او نمایش تبلیغاتی استادانهٔ مدرن را به‌وجود آورد و برای این کار به‌گونه‌ای درخشان از یکی از نهادهای جدید فرهنگی قرن بیستم، یعنی تئاتر بزرگ برخوردار از کمک مالی دولت، بهره‌برداری کرد. در دو دههٔ پس از مرگ خویش در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ، او احتمالاً با نفوذترین نویسندهٔ جهان بود.

با اینهمه، برشت در طول زندگی خود، و تا اندازه‌ای تا امروز، شخصیتی اسرارآمیز باقی‌مانده است و این وضع انتخابی آگاهانه، هم از سوی خود او و هم از طرف حزب کمونیست، بود که وی سی سال آخر عمر خود را وفادارانه به آن خدمت می‌کرد. برشت، به دلایل بسیار، می‌خواست تمامی توجه عمومی از زندگیش به‌آثارش برگردانده شود. دستگاه کمونیستی نیز مایل نبود خاستگاه‌ها و سابقه، و در واقع شیوهٔ زندگی او، موردبررسی دقیق قرار گیرد.[۱] از این رو زندگینامهٔ او خلأهای بسیار دارد، گو اینکه خطوط کلی آن به اندازهٔ کافی روشن است. او در دهم فوریه ۱۸۹۸ در شهر دلگیر و محترم آوگسبورگ[۲] در چهل میلی مونیخ به دنیا آمد. برخلاف ادعای مکرر کمونیست‌ها، از تبار دهقانی نبود. نیاکان او، هم از جانب پدر و هم از سوی مادر، تا قرن شانزدهم از طبقهٔ متوسط بودند: کشاورزان والامقام، پزشکان، معلمان، و سپس رؤسای ایستگاههای بزرگ قطار و سوداگران.[۲] مادرش دختر یک کارمند دولت بود. پدرش در کار تجارت کاغذ بود و نخست کارمند ارشد و سپس مدیر فروش کارخانهٔ کاغذسازی آوگسبورگ شد. برادر کوچکترش، والتر، بعدها به سوداگری پرداخت و استاد کاغذسازی دانشگاه فنی دارمشتات شد. برتولت قلبی ضعیف داشت و ظریف به‌نظر می‌رسید و

---

2) Augsburg

(مانند بسیاری از روشنفکران برجسته) فرزند سوگلی مادری بود که رد کردن خواستهای پسرش را ناممکن می‌یافت. باوجود این، برشت در بزرگسالی علاقه‌ای به خانوادهٔ خود نشان نداد. بندرت نامی‌از پدرمی‌برد، و محبت مادر را تلافی نمی‌کرد. هنگامی که مادرش در سال ۱۹۲۰ درگذشت، به‌اصرار، گروهی از دوستان پرسروصدای خود را برای روز بعد به‌خانهٔ پدری دعوت کرد — برادرش می‌گوید «بقیهٔ ما از غصه گیج بودیم» — و روز پیش از خاکسپاری مادر به‌صورتی تظاهرآمیز از شهر بیرون رفت؛ گرچه بعدها، در یکی از لحظات نادر سرزنش خویشتن، از رفتار خود در قبال مادرش انتقاد کرد: «می‌بایست مرا لگدکوب می‌کردند.»[۲]

افسانهٔ برشت حاکی از آن است که او درمدرسه نه‌تنها مذهب را ردمی‌کرد بلکه در ملأ عام کتاب مقدس و رسالهٔ دینی [کاتشیسم][۳] را سوزاند و چیزی نمانده بود به‌خاطر عقاید صلح‌طلبانه‌اش اخراج شود. اما، در واقع، چنین به‌نظر می‌رسد که او شعرهای میهن‌پرستانه می‌سروده، و نه به علت صلح‌طلبی بلکه به سبب تقلب در امتحان به دردسر افتاده بوده است. او جزئی از فرهنگ جوانان گیتارنواز آلمانی پیش‌از ۱۹۱۴ بود که ایدئولوژی هواداری طبیعت و ضد شهری داشت. بیشتر معاصران طبقهٔ متوسط او بـه‌خدمت سربازی احضار شدند، یکراست به جبهه رفتند، و در آنجا جان باختند؛ و اگر جان به‌در بردند نازی شدند. برشت از کسانی نبود که به علت عقاید وجدانی از شرکت در جنگ سرباز می‌زدند بلکه به‌علت ضعف قلب از خدمت ارتش معاف شد و به‌صورت دستیاری در گروه پزشکی درآمد (او قبلاً مدت کوتاهی در دانشگاه مونیخ پزشکی خوانده بود). وی بعدها تصویری وحشتناک از قصابی بیمارستانهای نظامی را که شاهدش بود ترسیم کرد: «اگر دکتری به من دستور می‌داد که: «برشت، یک پا را قطع کن» من پاسخ می‌دادم «چشم، قربان»، و پا را

3) Catechism

می‌بریدم. اگر به من می‌گفتند «جمجمه را اره کن!» کاسهٔ سر را برمی‌داشتم و مغز را دستکاری می‌کردم. می‌دیدم که چگونه مجروحان را سرهم‌بندی می‌کنند و هرچه زودتر به جبهه باز می‌گردانند.»[۴] اما واقعیت این است که او را تنها در اکتبر ۱۹۱۸ به‌خدمت احضار کردند، و در آن زمان بیشتر جنگها پایان یافته بود و کار او عمدتاً به موارد بیماریهای مقاربتی مربوط می‌شد. همچنین، هنگامی که بعدها (در سخنرانی خود به مناسبت پذیرش جایزهٔ صلح استالین) ادعا کرد که در نوامبر ۱۹۱۸ «بلافاصله» به جمهوری کمونیستی باواریا پیوسته و نمایندهٔ سربازان شده‌است دروغ می‌گفت. او دربارهٔ کارهایی که انجام داده‌بود روایتهای گوناگون به‌دست داده اما مسلم است که کار او، چه در آن زمان و چه در هر زمان دیگر، قهرمانانه نبوده است.[۵]

از ۱۹۱۹ به بعد برشت بسرعت مقام خود را به‌عنوان یک شخصیت ادبی تثبیت کرد: نخست در مقام یک منتقد تئاتر، که به علت خشونت و وحشیگری و بی‌رحمیش از او می‌ترسیدند، وسپس درخود تئاتر، به خاطر گیتارنوازی، مهارتش در ترانه سرایی (از آغاز تا پایان، استعداد شاعرانه‌اش بهترین و نابترین استعداد او بود)، و توانایی او در اینکه آن ترانه‌ها را با صدایی زیر و مسحور کننده، تاحدودی همانند صدای پال مک‌کارتنی[۴] در دههٔ ۱۹۶۰، بخواند. در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۲۰ تئاتر آلمان حال و هوایی چپگرایانه داشت و برشت از آن سرنخ را به دست آورد. نخستین موفقیت او اسپارتاکوس بود که نام آن بعداً به آوای طبلها در شب[۵] (۱۹۲۲) تغییر یافت و جایزهٔ کلایست[۶] بهترین نمایشنامه‌نویس جوان را نصیب او ساخت. این نمایشنامه لحنی رادیکال داشت ولی برشت در این مرحله نه نظریه‌پرداز بلکه صرفاً فرصت‌طلب بود. او می‌خواست جلب توجه کند و در این کار موفقیتی شگرف

---

۴) Paul McCarteny، یکی از بیتل‌ها. ـ و.

5) *Drums in The Night* 6) Kleist

یافت. هدف او «ترساندن بورژوازی» بود. سرمایه‌داری و همهٔ نهادهای طبقهٔ متوسط را محکوم می‌ساخت. به ارتش حمله می‌کرد. بزدلی را می‌ستود و آن را به کار می‌بست: کوینر[۷]، قهرمان زندگینامه‌اش در داستان کوتاه مشهورش به‌نام «اقداماتی برعلیه خشونت»[۸]، یک بزدل تمام عیار است. دوستش، والتر بنیامین، بعدها گفت که بزدلی و ویرانگری محض از ویژگیهای برجستهٔ برشت بود.[۶] دوست داشت آثارش دعوا و جنجال بیافرینند. آرمان او این بود که نمایشنامه‌اش هو و سوت نیمی از تماشاگران و تحسین پرخاشگرانهٔ نیم دیگر را برانگیزد. یک نقد تئاتری سنتی، برپایهٔ تحلیل دقیق زیبایی‌شناختی، برایش جالب نبود. در واقع از روشنفکران سنتی، بویژه از نوع دانشگاهی یا رمانتیک، نفرت داشت.

مانند روسو و بایرن، در واقع نوع تازه‌ای از روشنفکر اختراع کرد. روشنفکر مدل جدید، که خود او نمونهٔ اعلای آن بود؛ خشن، استوار، سنگدل، کلبی‌مسلک، تا اندازه‌ای گنگستر، و تا حدودی ورزشدوست بود. دوست می‌داشت فضای پرسروصدا، عرق‌آلود، و خشن میدانهای ورزشی را به تئاتر وارد کند. مانند بایرن، از مصاحبت مشت‌زنان حرفه‌ای لذت می‌برد. هنگامی که در سال ۱۹۲۶ از او خواستند داوری یک مسابقهٔ شعر را به عهده‌بگیرد، شعرهای چهارصد شاعر شرکت کننده را نادیده گرفت و جایزه را به قطعه شعر نپخته‌ای داد که در یک مجلهٔ دوچرخه سواری یافته بود.[۷] سنت موسیقی اتریشی - آلمانی را رد کرد و به طرفداری از صداهای تکراری تیز فلز مانند برخاست و باکورت وایل[۹]، آهنگساز یهودی که با او خویشاوندی روحی یافته بود، به همکاری پرداخت. می‌خواست صحنه‌آرایی نمایش او، به‌اصطلاح استخوانبندی و ماشین‌آلاتی را که در پشت صحنهٔ ظاهری وجود دارد نشان دهد: و این برای او نوع تازهٔ حقیقت بود. ماشین‌آلات و نیز کسانی که آنها را

---

7) Keuner
8) "Measures Against Violence"
9) Kurt Weill

می‌ساختند و راه می‌انداختند، یعنی مهندسان، او را شیفته می‌ساختند. او خود را یک مهندس و راه‌انداز ذهن می‌دانست. در واقع، در رمان لیون فویشت وانگر[10] به نام موفقیت[11]، برشت، در نقش مهندس کاسپار پروکل[12]، به همین‌گونه تصویر شده‌است و یک شخصیت دیگر رمان دربارهٔ او می‌گوید: «تو فاقد مهمترین اعضای انسانی هستی: یعنی حسی که بتواند لذت ببرد و قلبی که دوست بدارد.»

بسیاری از نگرشها و فعالیتهای برشت در دههٔ ۱۹۲۰ نشان‌دهندهٔ نبوغ او در تبلیغ به سود خویش بود. او نیز مانند همینگوی که معاصرش بود (و البته مانند بسیاری از روشنفکران دیگر) از این استعداد بهرهٔ وافر داشت. و، به‌عنوان بخشی‌از آن، همچون همینگوی، سبک لباس پوشیدن خاص خود را به‌وجود آورد. برشت بروشنی، گرچه مخفیانه، همینگوی را ستایش می‌کرد و اگر کسی اشاره می‌کرد که او اندیشه‌هایی را از «بابا» دزدیده است سخت ناراحت می‌شد. در دههٔ ۱۹۲۰ ایالات متحد و بویژه گنگسترها و قهرمانان ورزشی آن را آشکارا می‌ستود (این آخرین دوره‌ای بود که روشنفکران اروپایی هواداری از امریکا را قابل قبول می‌دیدند) و دربارهٔ مسابقهٔ دمپسی ـ تانی[13] در ۱۹۲۶ شعری سرود. از این‌رو، بعضی‌از اندیشه‌های خود را دربارهٔ پوشاک از امریکا گرفت. اما اندیشه‌های دیگرش آشکارا اروپایی بود. نیمتنهٔ چرمی کمردار و کاسکت لباس محبوب مردان جوان خشن چکا[14] بود که لنین در اوایل سال ۱۹۱۸ به وجود آورد. برشت اختراع خود را، که عبارت بود از کراوات چرمی و جلیقه با آستین پارچه‌ای، به آن افزود. او می‌خواست نیمه دانشجو، نیمه کارگر، و کاملاً شیکپوش جلوه کند. لباس تازه‌اش موجب اظهارنظرهای گوناگون شد. دشمنانش ادعا می‌کردند که در زیر پوشش چرمی

10) Lion Feuchtwanger 11) *Erfolg* 12) Kaspar Proechl

۱۳) Tunny و Dempsy، دو قهرمان سنگین وزن مشت زنی امریکا. در ۱۹۲۶ تانی، دمپسی را شکست داد. ـ م.

۱۴) Cheka، نخستین سازمان امنیتی شوروی. ـ م.

پرولتری خویش پیراهن ابریشمین می‌پوشد. کارل تسوکمایر[۱۵] او را «پیوندی میان رانندهٔ کامیون و طلبهٔ یسوعی» نامید.[۸] سبک شخصی خود را با این کار تکمیل کرد که با شیوهٔ خاصی موهای سرش را مستقیم رو به پایین به طرف پیشانی شانه می‌زد و همواره ریشی سه‌روزه، نه یک روز بیشتر نه یک روز کمتر، داشت. روشنفکران جوان تا سی، چهل، یا حتی پنجاه سال بعد به‌صورتی گسترده از این شیوه تقلید کردند و نیز عادت او به استفاده از عینک دوره فلزی ساده را مورد تقلید قراردادند. عینک خود برشت خاکستری رنگ بود که رنگ محبوب او به شمار می‌آمد. روی نوعی کاغذ خاکستری رنگ می‌نوشت و هنگامی که شهرتی کسب کرد، شروع به انتشار «آثار درحال تکمیل» خود کرد که آن‌را فرزوخه[۱۶] (پیش‌نویسها) می‌نامید. اینها متن نمایشنامه‌های او بود که به‌صورت کتابهایی با جلد شمیز خاکستری تیره، همانند کتابهای درسی مدارس، چاپ شده بود — شیوه‌ای بسیار مؤثر برای تبلیغ به سود خویش که بعدها زیاد از آن تقلید شد. اتومبیل او نیز که یک سواری روباز اشتیره[۱۷] بود رنگ خاکستری داشت؛ و آن را از طریق نوشتن تصنیفهای تبلیغاتی برای سازندگان آن به رایگان به‌دست آورده‌بود. مختصر آنکه، برشت برای نمایش بصری استعدادی برجسته داشت و این رشته‌ای بود که در دهۀ ۱۹۲۰ آلمانی‌ها درجهان پیشرو آن بودند: تقریباً در همین زمان هیتلر نیز مشغول طراحی دستگاه خیره کنندۀ حزب نازی و اس اس و اختراع نوعی نمایش شبانه بود که بعدها به نام «صدا و نور» شهرت یافت.

برآمدن هیتلر یکی از عواملی بود که برشت را بـه جـهتگیری سیـاسی بیشتری سوق داد. در سال ۱۹۲۶ سرمایه یا بخشی‌از آن را خواند و پس‌از آن به حزب کمونیست وابسته شد گرچه، به شهادت روت فیشر[۱۸]، یکی از رهبران

15) Karl Zuckmayer　16) *Versuche*　17) Styre
18) Ruth Fischer

حزب کمونیست آلمان و خواهر هانس آیسلر[۱۹] دوست آهنگساز برشت، تا سال ۱۹۳۰ عملاً به آن نپیوست.[۹] سال ۱۹۲۶ از این نظر نیز برجسته بود که آغاز همکاری او با وایل به شمار می‌رفت. آنان در ۱۹۲۸ اپرای سه پولی[۲۰] را تنظیم کردند که نخستین شب نمایش آن ۳۱ اوت بود و بلافاصله، نخست در آلمان و سپس در سراسر جهان، با موفقیت عظیمی روبه‌رو شد. این اپرا، از جهات بسیار، نمونهٔ ویژهٔ شیوهٔ کار برشت بود. اندیشهٔ اصلی آن از اپرای گدا[۲۱]، اثر گی[۲۲]، گرفته شده‌بود و بخشهای کاملی از ترجمهٔ ک. ل. امرس[۲۳] از اثر فرانسوا ویون[۲۴] بسادگی دزدیده و در آن گنجانده شده بود (پس از اعتراضهایی که صورت گرفت سهمی از حق‌التألیف به امرس داده شد). موفقیت این اثر تاحدود زیادی مرهون موسیقی به‌یادماندنی و بسیار اصیل وایل بود. اما برشت موفق شد بیشتر اعتبار موفقیت ماندگار آن را نصیب خود سازد، و هنگامی که سرانجام با وایل مشاجره کرد با خودپسندی اعلام داشت: «من این ریشارد اشتراوس[۲۵] تقلبی را با لگد از پله پایین می‌اندازم.»[۱۰]

یک دلیل اینکه برشت اعتبار آن را نصیب خود ساخت، مهارت زیاد او در روابط عمومی و زدوبندهای حرفهٔ نمایش بود. در سال ۱۹۳۰ گ. و. پابست[۲۶] که امتیاز ساختن فیلمی از روی اپرای سه پولی را به‌دست آورده بود، به فیلمنامه‌ای که برشت نوشته بود اعتراض کرد، زیرا داستان را تغییر داده و آن را بشدت در جهتی کمونیستی‌تر کشانده بود. برشت حاضر نشد آن را به صورت نخست بازگرداند و موضوع در اکتبر به دادگاه احاله شد. وی در برابر دوربین خبرنگاران کج خلقی‌هایی که از قبل به‌دقت تمرین شده‌بود از خود

---

19) Hans Eisler 20) *Threepenny Opera* 21) *The Begger's Opera*

۲۲) John Gay (۱۸۷۴ـ۱۹۳۹)، شاعر و نمایشنامه نویش انگلیسی. ـ م.

23) K. L. Ammers

۲۴) François Villon، شاعر فرانسوی متولد ۱۴۳۱. ـ م.

۲۵) Richard Strauss (۱۸۶۴ ـ ۱۹۴۹)، آهنگساز آلمانی. ـ م.

26) G. W. Pabst

نشان داد، و با وجود اینکه رأی دادگاه مطمئناً به زیان او صادر می‌شد — پابست نمایشنامهٔ اصلی را خریده بود نه روایت جدید مارکسیستی آن را — در برابر دریافت پولی هنگفت از دنبال کردن پرونده چشم پوشید و، علاوه برآن، نقش شهیدی را بازی کرد که شرافت هنریش به‌دست نظام بی‌رحم سرمایه‌داری لکه‌دار شده‌است. پس از آن، برشت فیلمنامهٔ خود را همراه مقاله‌ای به عنوان مقدمه چاپ کرد که در آن یک نتیجهٔ اخلاقی صرفاً مارکسیستی گرفته بود: «عدالت، آزادی، و شخصیت تابع فرایند تولید شده است.»[11] او از این زیرکی درخشان بهره داشت که درحالی که سرسپردگی خود را نسبت به منافع مردم اعلام می‌کند منافع خود را پیش ببرد.

دومین دلیل شهرت روزافزون برشت این بود که در سال ۱۹۳۰ حزب کمونیست او را به‌عنوان ستارهٔ خود پذیرفته بود و او از همهٔ مزایای پشتیبانی نیرومند سازمانی آن حزب برخوردار شده‌بود. برشت در دوران استالین هرگز نفوذ زیادی در مسکو نداشت و حتی حزب کمونیست آلمان که در امور هنری انعطاف‌پذیری بسیار بیشتری داشت بعضی از آثار او را سبک و بدعتگذارانه تلقی می‌کرد — مثلاً عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی[27] (۱۹۳۰) که سبب جنجال و زدوخورد و تظاهراتی با سازماندهی نازی‌ها شد. اما برشت خود را در برابر انضباط حزبی فرمانبردار نشان داد، و در برلین در کلاسهای مارکسیسم - لنینیسم کالج کارگران حاضر می‌شد، و در واقع از آنجاکه اساساً یک هگلی شیفتهٔ دنیای خیالی روشن دیالکتیک بود — ذهن او مانند ذهن مارکس بسیار آلمانی بود — آن نظام را از نظر فکری جالب می‌دید. نخستین اثر مارکسیستی واقعی او، اقدام احتیاطی[28]، در تابستان ۱۹۳۰ به‌وجود آمد و اقتباسی که از کتاب مادر گورکی کرده بود در تالارهای زیر کنترل حزب کمونیست در سراسر آلمان نمایش داده شد. فیلمنامه‌های تبلیغاتی حزبی

---

27) *The Rise and Fall of The City of Mahagonny* 28) *Dic Massnahme*

نوشت. باردیگر به اتفاق وایل (که هیچگاه مارکسیست پرشوری نبود) فرم هنری سیاسی تازه‌ای به‌نام شول‌اوپرن[۲۹] (اوپرا - مدرسه یا نمایش دیالکتیکی) به وجود آورد که هدف آن بیش از آنکه آموزش سیاسی تماشاگران (چنانکه ادعا می‌شد) باشد، در آوردن آنان به‌صورت گروه همسرایان تعلیم یافته بود — که با گروههای نورمبرگ[۳۰] بی‌شباهت نبود. بازیگران صرفاً به صورت ابزارهایی سیاسی در می‌آمدند که نه هنرمند بلکه آدمهایی ماشین‌وار بودند، و شخصیتهای نمایشنامه نه افراد بلکه نمونه‌هایی (تیپ) بودند که به اجرای کارهایی بسیار قالبی می‌پرداختند. ارزش هنرمندانه‌ای که این فرم هنری از آن برخوردار بود، از صحنه‌آرایی درخشانی مایه می‌گرفت که البته برشت در آن همتایی نداشت، اما کاربردهای سیاسی آن آشکار بود و دهها سال دوام یافت و با اپراهای نمایشی شوْمی که خانم مائو در دههٔ ۱۹۶۰ ، در زمان انقلاب فرهنگی چین، روی صحنه آورد به حضیض خود رسید. برشت همچنین استفاده از صحنهٔ محاکمه (محاکمهٔ جادوگران، سقراط، گالیله، روزنامهٔ توقیف شدهٔ مارکس، و غیره) را برای تبلیغات سیاسی ابداع کرد که به‌صورت بخشی از ذخیرهٔ نمایشی جناح چپ درآمد که گهگاه ظهور می‌کرد و «دادگاه جنایات جنگی ویتنام» راسل از آن جمله بود. در واقع، بسیاری از نوآوریهای صحنه‌ای برشت — استفاده از گریم سفید، اسکلت، تابوت، ارابهٔ سلاحهای غول‌آسا — هنوز به‌طور منظم در تئاترهای خیابانی، راهپیماییها، و تظاهرات گروههای ترقیخواه به کار گرفته می‌شود.

برشت برای آنکه نام خود را بر سرزبانها بیندازد شگردهای دیگری نیز به کار می‌برد. درحال سرودن شعر درمیان گروهی از کارگران عکس انداخت تا براین نکته تأکید کرده باشد که روزگار فردگرایی سیاسی رمانتیک به‌سر آمده

---

29) *Schulopern*

۳۰) Nuremberg ، مرکز اجتماعات نازی‌ها. ـ م.

و شعر اینک یک فعالیت گروهی پرولتاریایی است. او آشکارا اصول انتقاد از خود مارکسیستی را پذیرفت. اجرای مدرسه‌ای خود به نام در یازاگر (بله قربان‌گو)[۳۱] را «در مدرسهٔ کارل مارکس»، که زیر کنترل کمونیست‌ها بود، نشان داد و از شاگردان دعوت کرد نظر خود را دربارهٔ آن ابراز کنند و باتوجه به‌نظر آنها آن را از نو نوشت (وچون به منظور خود که کسب شهرت بود رسید بعدها بی‌سروصدا آن را به‌صورت نخستین برگرداند).[۱۲] به‌کرات برروی عنصر همکاری در آثار خود تأکید می‌کرد، گرچه هنگامی که نمایشنامه‌اش با شکست روبه‌رو می‌شد فوراً اعلام می‌کرد که سهم او در آن اندک بوده‌است.

به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ ، ناگهان به این زندگی شغلی موفقیت‌آمیز پایان داد و برشت روز پس از آتش‌سوزی رایشستاگ، آلمان را ترک گفت. دههٔ ۱۹۳۰ برای او دورهٔ دشواری بود. او هیچ تمایلی به شهید شدن نداشت. وین را آزمایش کرد ولی از حالت «پان ژرمنی» روزافزون فضای سیاسی کشور خوشش نیامد و به دانمارک رفت. از اینکه در اسپانیا بجنگد رک و راست سر باز زد. چند بار به مسکو رفت و در واقع یکی از ویراستاران داس ورت[۳۲] (همراه با فویشت وانگر و ویلی‌بردل[۳۳]) بود که در روسیه چاپ می‌شد و تنها منبع درآمد منظم او به‌شمار می‌رفت. اما به‌درستی دریافت که مسکو برای کسی چون او جای خطرناکی است و به همین جهت هربار که به آنجا می‌رفت بیش‌از چندروز نمی‌ماند. در سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ نوشته‌هایش عمدتاً کارسیاسی مزدوری بود. اما در اواخر آن دهه ناگهان و بسرعت نوشتن آثاری در سطحی بسیار بالاتر را آغاز کرد: زندگی گالیله[۳۴] (۱۹۳۷)، استنطاق لوکولوس[۳۵] (۱۹۳۸)، زن نیک سچوان[۳۶] (۱۹۳۸ — ۱۹۴۰)، وننه دلاور[۳۷] (۱۹۳۹). سپس تصمیم گرفت بازار امریکا

31) *Der Jasager (The Yes-Man)*
32) *Das Wort*
33) Willi Bredel
34) *The life of Galileo*
35) *The Trial of Lucullus*
36) *The Good Woman of Setzuam*
37) *Mother Courage*

را به دست آورد، و صعود مقاومت‌پذیر آرتورو اویی[38] را نوشت که در آن هیتلر به‌صورت یک گنگستر اهل شیکاگو معرفی شده‌بود. پس از درگرفتن جنگ، در سال ۱۹۳۹، خود را قانع کرد که دانمارک جای خطرناکی است؛ به سوئد و سپس به فنلاند رفت و پس از گرفتن روادید امریکا از راه روسیه و اقیانوس آرام به کالیفرنیا و هالیوود رفت (۱۹۴۱).

او قبلاً نیز به امریکا رفته بود ولی خارج از محافل دست چپی تأثیری برجای نگذاشته بود. تصویر کارتون‌گونه‌ای که در دوران جوانی از امریکا داشت بسرعت رنگ باخت و هرگز از واقعیت آن خوشش نیامد؛ و در واقع از آن متنفر شد. نمی‌توانست نظام استودیویی هالیوود را تحمل کند و به مهاجران دیگری که آنجا موفقیت به‌دست می‌آوردند سخت حسادت می‌ورزید (پیترلور[39] استثنا بود).[۱۳] فیلمنامه‌هایش را نمی‌پسندیدند و بعضی از طرحهایش با شکست کامل روبه‌رو شد. در سال ۱۹۴۴ — ۱۹۴۵ و. ه. اودن[40] با او روی روایت انگلیسی دایرهٔ گچی قفقازی[41] کار کرد و سپس برای اقتباسی از دوشسِ مالفی[42] به همکاری پرداختند؛ اما در آخرین لحظه روایت آنان کنار گذاشته شد و متن اصلی، که در لندن موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود، انتخاب گشت و، از این رو، برشت نام خود را از روی آن برداشت. فیلمی که باشرکت چارلز لاوتون[43] بزرگ از روی گالیله برداشتند موفقیتی به‌دست نیاورد. برشت، چه در هالیوود و چه در برادوی[44]، از بازار سردرنمی‌آورد و برای تطبیق دادن خود با آن تلاشی نمی‌کرد. صاحبان تئاتر و حتی همتایان خود را نمی‌توانست تحمل کند؛ برای مؤثر بودن می‌بایست سلطهٔ مطلق داشته باشد.

---

38) *The Resistable Rise of Arturo Ui*

39) Peter Lorre

۴۰) W. H. Auden (۱۹۰۷ ـ ۱۹۷۳)، شاعر امریکایی متولد انگلستان. ـ م.

41) *The Caucasian Chalk Circle*

۴۲) *Duchess of Malfi*، تراژدی نوشته وبستر در قرن هفدهم. ـ م.

43) Charles Laughton

۴۴) Broadway، مرکز تئاترهای نیویورک. ـ م.

برشت چون دریافت که جز درموقعیتی آرمانی که زیر سلطهٔ خودش باشد نمی‌تواند در تئاتر موفق شود، خود را برای نوعی معاملهٔ فاوستی[۴۵] آماده ساخت. آنچه به این آمادگی شتاب بخشید، حضور او در برابر «کمیتهٔ فعالیتهای غیرامریکایی» مجلس نمایندگان در ۳۰ اکتبر ۱۹۴۷ بود. در آن زمان کمیته دربارهٔ براندازی کمونیستی در هالیوود تحقیق می‌کرد و برشت را همراه نوزده تن دیگر به عنوان یک «شاهد مخالف» بالقوه احضار کرده‌بودند. دیگران دسته‌جمعی موافقت کردند که از دادن پاسخ دربارهٔ عضویتشان در حزب کمونیست خودداری کنند، و بدین‌سان به آنها اتهام توهین به کنگره زده شد و ده‌نفرشان به یک سال زندان محکوم شدند.[۱۴] برشت قصد نداشت مدتی را در زندان ایالات متحد بگذراند. هنگامی که از او دربارهٔ عضویتش سئوال کردند به گونه‌ای صریح انکار کرد: «نه، نه، نه، نه، هرگز.» بازپرسی حالت نمایشی مسخره به خود گرفت زیرا مترجم او، دیوید بومگارت[۴۶]، عضو کتابخانهٔ کنگره، لهجه‌ای غلیظتر از لهجهٔ خود برشت داشت و ج. پارنل تامس[۴۷]، رئیس خشمگین کمیته، فریاد کشید: «از حرف مترجم بیش از حرف شاهد سردر نمی‌آورم.» اما کمیته در کار خود ورزیده نبود و برشت براحتی و با حالت جدی دروغ گفت: «آیا بسیاری از نوشته‌های شما برپایهٔ فلسفهٔ لنین و مارکس قرارندارد؟» «نه. خیال نمی‌کنم این موضوع کاملاً درست باشد. البته من مطالعه کرده‌ام. به‌عنوان نمایشنامه‌نویسی که نمایشنامه‌های تاریخی می‌نویسد مجبور بودم مطالعه کنم.» وقتی دربارهٔ ترانه‌هایی که برای کتاب ترانهٔ حزب کمونیست سروده بود پرسیدند، پاسخ داد ترجمهٔ آنها غلط است. در واقع نقشهٔ او این بود که سخنانی فرمانبردارانه بگوید و ادعا کند که «فعالیتهای من ... همواره فعالیتهایی ادبی بوده و خصلتی کاملاً مستقل داشته

---

۴۵) منظور فروختن روح خود به شیطان برای موفقیت دنیوی است (اشاره به افسانهٔ فاوست). ـ م

46) David Baumgardt 47) J. Parnell Thomas

است»، ولی فرصت خواندن متنی راکه تهیه کرده‌بود به او ندادند. اما چنان قانع کننده دروغ گفت و در تصحیح هر اشتباهی درمورد واقعیات چنان دقت به خرج داد و در هرگونه کمکی که می‌توانست به کمیته بکند چنان ظاهر صادقانه به خود گرفت که از او به‌عنوان شاهدی که به گونه‌ای استثنایی همکاری نشان داده علناً سپاسگزاری شد.[۱۵] نویسندگان دیگری که احضار شده‌بودند از شیوهٔ زیرکانه‌ای که با آن کمیته را فریب داد چنان به وجد آمدند که این واقعیت را نادیده گرفتند که او با موافقت به اینکه به‌پرسشها پاسخ بدهد به آنها خیانت کرده‌است. بدین‌سان او یک قهرمان جناح چپ باقی‌ماند. هنگامی که به اروپا بازگشت و احساس امنیت کرد، درقبال مطبوعات حالتی مبارزه‌جویانه به خود گرفت: «وقتی مرا به قصد دزدیدن ساختمان امپایراستیت متهم کردند احساس کردم وقت آن است که آنجا را ترک کنم.»[۱۶]

برشت، که اینک در سویس مستقر شده‌بود، پیش از آنکه دربارهٔ شیوهٔ برنامه‌ریزی برای آیندهٔ شغلی خود تصمیم بگیرد به‌بررسی دقیق صحنهٔ اروپا پرداخت. برای خود اونیفورم جدیدی اختراع کرد که عبارت بود از یک «لباس کارگری» خوش برش و کلاه پارچه‌ای خاکستری رنگ. از طریق ارتباط با حزب کمونیست با بسیاری از افراد مطلع تماس داشت بسرعت واقعیتی راکشف کرد که برای خودش اهمیتی فوق‌العاده داشت. رژیم نوپای دست‌نشاندهٔ شوروی در آلمان شرقی که برای شناسایی سیاسی و، از آن مهمتر، برای کسب اعتبار فرهنگی مبارزه می‌کرد، برای جلب همکاری یک شخصیت مهم ادبی که در مشروعیت بخشیدن آن رژیم کمک کند حاضر به گذشت بسیار بود. برشت که اعتبارنامه‌های ادبی و ایدئولوژیکی لازم برای مقاصد آلمان شرقی را در اختیار داشت، در اکتبر ۱۹۴۸ سفری اکتشافی به برلین شرقی کرد و درضیافتی که سازمان فرهنگی حزب کمونیست به

افتخارش داد شرکت جست. ویلهلم پیک[۴۸]، که بعدها رئیس جمهوری آلمان شرقی شد، دریک طرف، و سرهنگ توپانوف[۴۹]، کمیسر سیاسی شوروی، در طرف دیگرش نشستند. هنگامی که از او خواستند به سخنرانیها پاسخی بدهد یکی از تردستیهای خاص خودش را به‌کاربرد که هم دست او را برای هر انتخابی بازمی‌گذاشت و هم از فروتنی نمایشی برخوردار بود: فقط باکسانی که در دو طرفش نشسته بودند دست داد و سرجایش نشست. سه ماه بعد نمایشی پرخرج از ننه دلاور، که دولت به آن کمک مالی زیادی کرده بود، در برلین شرقی گشایش یافت و موفقیتی عظیم کسب کرد و منتقدان از سراسر اروپا به دیدن آن آمدند. همین جریان برشت را قانع کرد که آلمان‌شرقی را پایگاه کارهای تئاتری خود سازد.

با اینهمه، نقشهٔ بزرگ او پیچیده‌تر بود. کشف کرد که اتریش نیز در پی‌یافتن مشروعیت پس‌از جنگ است. اتریشی‌ها ازجملهٔ پرشورترین هواداران هیتلر بودند و بسیاری از اردوگاههای کار اجباری (از جمله چهار اردوگاه از شش اردوگاه بزرگ مرگ) او را اداره می‌کردند. متفقین به دلایل استراتژیکی مناسب دیدند که با اتریش به مثابهٔ «کشوری اشغال شده»، و ازنظر فنی نه یک دشمن بلکه «قربانی تجاوز نازی»، رفتار کنند؛ از همین‌رو اتریش پس‌از ۱۹۴۵ موقعیت بیطرف داشت و، بنابراین، داشتن یک گذرنامهٔ اتریشی بسیار سودمند بود. درعین‌حال اتریشی‌ها هم به‌اندازهٔ آلمانی‌های شرقی مشتاق بودند که ازطریق تأکید برسهم فرهنگی خویش بار دیگر به‌دل مردم متمدن راه یابند. آنان نیز برشت را فرد مناسبی یافتند و بدین‌سان معامله انجام گرفت. برشت تأیید کرد که می‌خواهد «در کشوری که فضای مناسب برای کار روشنفکرانه فراهم کند چنین کاری انجام دهد» و افزود: «بگذارید تأکید کنم که من خود را تنها یک شاعر می‌دانم و میل ندارم به ایدئولوژی سیاسی

48) Wilhelm Pieck   49) Tupanov

خاصی خدمت کنم. این فکر را که باردیگر در آلمان ساکن شوم ردمی‌کنم.»
همچنین، براین نکته پافشرد که پیوندهایش با برلین شرقی سطحی است: «من هیچ نوع شغل رسمی یا تعهدی در برلین ندارم و هیچ‌گونه مواجبی دریافت نمی‌کنم... قصدم این است که سالزبورگ را محل اقامت دائمی خود بدانم.»[۱۷] بیشتر این مطالب دروغ بود و برشت قصد نداشت در آن شهر زندگی کند. اما گذرنامهٔ اتریشی خود را به‌دست آورد و این امر نه‌تنها او را قادر ساخت که به هرجا می‌خواهد سفر کند بلکه در برابر حکومت آلمان شرقی نیز به او استقلال چشمگیری بخشید.

در استراتژی دقیق برشت عنصر سومی نیز وجود داشت. ترتیبی که با آلمان شرقی داد این بود که آنان یک تئاتر و یک گروه تئاتری به اضافهٔ پشتیبانی مالی زیاد در اختیارش بگذارند و او، متقابلاً، از نظر هنری خود را با آن رژیم یکی سازد. او بدرستی محاسبه کرده بود که این سرمایه‌گذاری، به نمایشنامه‌های او امکان خواهد داد تا به تئاترهای جهان نفوذ کند. در این صورت، حق التألیفهای او بسیار پرارزش می‌شد و او قصد نداشت اجازه دهد آلمانی‌های شرقی از آن بهره‌مند شوند، و نیز نمی‌خواست خود را در معرض کنترل مؤسسات انتشاراتی آنان قراردهد. در ده سال میان ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ همواره از اینکه با تعاونیهای انتشاراتی حزب کمونیست آلمان سروکار پیدا کند سرباز می‌زد و شرکتهای معتبر سرمایه‌داری را که حق‌الامتیاز مناسب می‌پرداختند ترجیح می‌داد. اینک نیز حق‌التألیفهای خود را به دست پتر زورکامپ۵۰، ناشر آلمان غربی، سپرد و آلمانی‌های شرقی را مجبور کرد که حتی در چاپ آثار او عبارت «بااجازهٔ انتشارات زورکامپ، فرانکفورت» را ذکر کنند. بدین ترتیب، کلیهٔ درآمد کتابهایش در سراسر جهان، و حق‌الامتیاز اجراهای بین‌المللی نمایشنامه‌هایش به پول معتبر آلمان‌غربی پرداخته می‌شد و

50) Peter Suhrkamp

به حساب بانکی که در سویس باز کرده‌بود انتقال می‌یافت.

تا سال ۱۹۴۹ برشت از طریق مقدار زیادی دودوزه بازی کردن و دروغگویی آشکار دقیقاً به آنچه می‌خواست دست یافت: گذرنامهٔ اتریشی، پشتیبانی حکومت آلمان شرقی، ناشری در آلمان غربی، و یک حساب بانکی سویسی. به عنوان «مشاور هنری» آنچه درواقع گروه تئاتری خود او، یعنی برلینر آنسامبل[۵۱]، بود به اتفاق زنش هلنه وایگل[۵۲]، در مقام کارگردان، در برلین شرقی رحل اقامت افکند. نخستین نمایش بزرگ، ارباب پونتیلا[۵۳]، در ۱۲ نوامبر ۱۹۴۹ گشایش یافت. چندی بعد، تئاتر آم شیفباور دام[۵۴] به عنوان جایگاه دائمی گروه بازیگران به او تحویل داده شد و پیکاسو برای آن پوستری ساخت. بعداز واگنر[۵۵]، به هیچ هنرمندی امکاناتی به این گستردگی برای اجرای کمال مطلوب آثارش اعطا نشده بود. اینک او شصت بازیگر به اضافهٔ طراحان لباس و صحنه و نوازندگان، دهها دستیار تولید، و در مجموع ۲۵۰ کارمند در اختیار داشت. هرگونه تجمل قابل تصوری که نمایشنامه‌نویسی رؤیای آن را در سر می‌پروراند از آن او بود. می‌توانست تا پنج ماه تمرین کند و برای تمرین یک نمایش تازه اجرای نمایشی راکه در حال اجرا بود معوق گذارد — و چنین نیز کرد — و در این صورت خیلی ساده به کسانی که برای دیدن نمایش می‌آمدند پول بلیتی راکه خریده بودند پس می‌دادند. درمورد تعداد بازیگران یا هزینهٔ تولید هیچ نگرانی وجود نداشت. می‌توانست، با استفاده از تجربهٔ تمرینهای کامل، نمایشنامه‌هایش را بازنویسی کند و تغییر دهد و بدین‌سان آن را به درجه‌ای از شسته رفتگی برساند که هیچ نمایشنامه‌نویسی در جهان نمی‌توانست به آن دست یابد. بودجهٔ فراوانی برای سفر در اختیار داشت که او را قادر ساخت در سال ۱۹۵۴ گروه نمایش ننه دلاور و سال بعد دایرهٔ گچی

---

51) Berliner Ensemble   52) Helene Weigel   53) *Mr Puntila*

54) Theater am Schiffbauerdamm

55) Richard Wagner (۱۸۱۳ ـ ۱۸۸۳)، آهنگساز آلمانی. ـ م.

قفقازی را به پاریس ببرد.

این سفرها سرآغاز واقعی شهرت و نفوذ بین‌المللی برشت بود. اما او با استفاده از همهٔ مهارتهای شگفت‌انگیزش، برای پیشرفت کار خویش، از سالها پیش خود را برای چنین روزی آماده کرده‌بود. هم نمایشنامه‌ها و هم تصویر پرولتاریایی خود را شسته رفته ساخت. برای دوختن لباسهای کارگری او حد اعلای دقت به کار می‌رفت. خبرنگاران برای مصاحبه با او تشویق می‌شدند ولی سوابقشان بدقت مورد بررسی قرارمی‌گرفت. به عکاسان اجازه داده می‌شد از او عکس بگیرند اما تنها به این شرط که عکسهایی را که چاپ می‌شود خود برشت انتخاب کند. او همواره مشتاق بود به آثار خود جنبه‌ای «جدی» و حتی پرمایه بدهد و توجه دانشگاهیان را جلب کند، زیرا به زیرکی دریافته بود که آنان بهترین مروج درازمدت اعتبار یک نویسنده هستند و به همین دلیل بود که سری «آثار در حال تکمیل» خود را آغاز کرد، و اینک نشر آن‌را در مقیاسی گسترده‌تر از سرگرفت. در ایالات متحد «روزنامهٔ کاری» داشت که بیش از آنکه دفتر یادداشت روزانه باشد شرح کار و نحوهٔ عمل ذهن هنرمندانه‌اش بود که آن را با بریده‌هایی از مطالب روزنامه‌ها و مانند آن، که دوست داشت آنها را «اسناد» بنامد، زینت بخشیده بود. از ۱۹۴۵ به‌بعد همهٔ آنها و مطالب دیگری راکه مربوط به‌کارش بود «آرشیو» نامید. از همهٔ آنها با شیوه‌ای که در آن زمان معادل میکروفیلم بود عکس برداشت و کتابخانهٔ عمومی نیویورک را قانع کرد که یک نسخهٔ کامل آن را نگهداری کند. هدف از این کار آن بود که ، با تسهیل کار، دانشجویان تشویق شوند دربارهٔ آثار برشت رسالهٔ دکترا بنویسند. نسخهٔ دیگری از آن در اختیار گرهارد نلهاوس[۵۶]، دانشجوی دورهٔ دکترای دانشگاه هاروارد، قرارگرفت که در آن زمان مشغول نوشتن چنین رساله‌ای بود و چندی بعد مروج پرشور و مؤثر آوازهٔ برشت در

56) Gerhard Nellhaus

ایالات متحد شد. برشت، قبلاً، یک مرید دانشگاهی امریکایی به‌دست آورده‌بود که اریک بنتلی[۵۷] استادزبان انگلیسی در دانشگاه کالیفرنیا بود و دربارهٔ اشتفان گئورگه[۵۸] تحقیق می‌کرد. در سال ۱۹۴۳ برشت وی را تشویق کرد گئورگه را رها کند و دربارهٔ خود او به مطالعه بپردازد. از آن پس بنتلی نه تنها دایرهٔ گچی قفقازی را (همراه با میجا[۵۹] بنتلی) ترجمه کرد و ترتیب نخستین اجرای آن را در ۱۹۴۸ در ایالات متحد داد، بلکه به‌صورت مهمترین مبلغ برشت در امریکا درآمد. برشت با چنین مریدانی بسردی رفتار می‌کرد و آنان را مجبور می‌ساخت به‌طور وقفه‌ناپذیر دربارهٔ آثار او مطالعه کنند. بنتلی گواهی داده‌است: «کوشش نکرد چیز زیادی دربارهٔ من بداند. از من نخواست که چیز زیادی دربارهٔ او بدانم.»[۱۸] برشت دریافته بود که اشکال تراشی، و حتی کج‌خلقی، نه تنها کارآگاهان آکادمیک و مشتاقان مرید شدن را نومید نمی‌سازد بلکه در عمل اشتهای آنان را برای خدمت به او تحریک می‌کند. او به‌نام شرافت هنری سختگیر و زیاده‌طلب شد. روسو نیز درست همین کشف راکرده‌بود و از آن بهره‌برداری می‌کرد، اما برشت این شگرد را با کارایی و دقت آلمانی به‌کار می‌بست.

در دهۀ ۱۹۵۰ این کوششها در امریکا ثمرات روزافزونی به‌بار آورد. برشت در اروپا نیز با پشتکار براعتبار خویش می‌افزود و دیگران را بدین کار تشویق می‌کرد. در برلین شرقی قدرت گسترده‌ای که برای حمایت از فعالیتهای نمایشی داشت، گروهی از جوانان مشتاق کارگردانی و طراحی را جلب کرد. برشت مانند یک گروهبان پروسی به آنان دستور می‌داد و آنان با وظیفه‌شناسی از او فرمان می‌بردند — در واقع، او همۀ گروه تئاتری را با اقتداری توأم با سختگیری و استبداد اداره می‌کرد. حتی تمرینهایش به

---

57) Eric Bentley

۵۸) Stefan George (۱۸۶۸ ـ ۱۹۳۳)، شاعر آلمانی. ـ م.

59) Maja

صورت موقعیتهایی تئاتری درآمد و مریدان آن را ضبط می‌کردند و نتیجهٔ کار به «آرشیو» افزوده می‌شد و درلندن و پاریس و سایر شهرهای بزرگ دست به دست می‌گشت. این جوانان یکی‌از وسایلی بودند که ازطریق آنها انجیل برشتی در سراسر عالم نمایش انتشار می‌یافت.[۱۹] اما روشنفکران برجستهٔ خارج از محفل او نیز برایش تبلیغ می‌کردند. در فرانسه رولان بارت[۶۰] در مجلهٔ تئاتر پوپولر[۶۱] برایش طبل تبلیغ می‌کوفت. وی، به‌عنوان یکی از بنیانگذاران دانش جدید و باب روز نشانه‌شناسی[۶۲] — مطالعه دربارهٔ شیوه‌های ارتباط انسانی — برای آنکه روشنفکران را به ستایش برشت وادارد در مناسبترین موقعیت قرار داشت. در انگلستان راهنمای بانفوذتری وجود داشت، و او کنث تاینان بود که در ۱۹۵۰ توسط اریک بنتلی به برشت گرویده بود و از ۱۹۵۴ در روزنامه آبزرور مقام منتقد تئاتر را داشت.

این تلاش برای تبلیغ به‌سود برشت و آثارش، اگر با تغییری بنیادی در اقتصاد تئاتر مغرب زمین همزمان نمی‌شد، ممکن بود تأثیری کمتر داشته‌باشد. در ربع قرن ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵، برای نخستین بار، عملاً همهٔ کشورهای اروپایی اصل کمک مالی دولت به تئاتر را پذیرفتند. این نهادهای تازه در مقیاسی گسترده به‌وجود آمد و منابع کافی در اختیار آنها گذاشته شد و غالباً تاحدودی از کمک مالی بخش خصوصی نیز برخوردار بودند. برخلاف تئاترهای دولتی نظام قدیم که کمدی فرانسز[۶۳] نمونهٔ اعلای آن بود، گروههای تئاتری جدید، مطابق اساسنامهٔ خود، خارج از کنترل حکومت بودند و در واقع به استقلال خود افتخار می‌کردند. در یک نگاه سطحی این تئاترها شبیه تئاترهای اروپای شرقی که سخاوتمندانه به آنها، بویژه به تئاتر برشت، کمک مالی می‌شد به‌نظر می‌رسید؛ و در واقع همهٔ آنها گرایش داشتند که اروپای شرقی را الگوی خود

60) Roland Barthes 61) *Théâtre Populaire* 62) semiology
63) Comédie Française

بگیرند و توجه خود را بر اجراهایی که با گشاده دستی و بدقت تمرین شده باشد متمرکز سازند. اما تفاوت آنها با تئاترهای اروپای شرقی در این بود که اینان نه تنها آثار کلاسیک بلکه نمایشنامه‌های جدید «با اهمیت» را از مجموعه‌های اجراهای بین‌المللی روی صحنه‌می‌آوردند، و در این مقوله آثار برشت گزینشی طبیعی بود. در لندن دگرگونی از همه جا انقلابی‌تر بود — تئاترهای برخوردار از کمک دولت به عنوان تهیه کنندهٔ نمایشهای «سطح بالا» بسرعت جای تئاترهای تجارتی را گرفتند — تئاتر ملی[۶۴]، کنث تاینان را به سمت نخستین مدیر ادبی خویش منصوب کرد. بدین‌سان در سراسر اروپا و، سپس، در همهٔ جهان نمایشنامه‌های برشت با کمک مالی هنگفت دولت در شرایطی آرمانی، و اغلب با همان معیارهایی که برشت برای تئاتر خود معین کرده‌بود، روی صحنه آمد. حتی واگنر از چنین بخت مساعدی برخوردار نبود.

بدین‌ترتیب معاملهٔ فاوستی برشت ثمربخش شد و او، حتی در دوران حیات خویش، بسرعت به‌صورت بانفوذترین شخصیت دنیای تئاتر درآمد. او همواره حاضر بود سهم خود، یا مقداری از آن را که نمی‌توانست با حیله نگه‌دارد، بپردازد. او از همان نخستین مراحل نه تنها روش فرمانبرداری سودجویانه در پیش گرفت بلکه آن را به‌صورت آیینی درآورد. فلسفهٔ او شوایکی[۶۵] بود. یکی از نخستین گفته‌هایی که به او نسبت داده‌اند این است: «نباید فراموش کنید که هنر کلاهبرداری است. زندگی کلاهبرداری است.» برای زنده‌ماندن ناچارید خودتان محتاطانه و باموفقیت دست به کلاهبرداری بزنید. آثارش سرشار از اندرزهایی از این دست است. در آوای طبلها در شب کراگلر[۶۶]، سرباز بزدل، افتخار می‌کند که «من یک خوک هستم — و خوکها به‌خانه می‌روند [از جنگ]» قهرمانش، گالیله، در حالی که سرخود را در برابر

64) National Theatre

۶۵) Schweikian، اشاره به شوایک سرباز زرنگ داستان یاروسلاو هاشک. ـ م.

66) Kragler

مدیچی خم می‌کند، می‌گوید: «می‌پندارید نامهٔ من زیادی چاکرمنشانه است؟ ... مردی مانند من تنها با خزیدن روی شکمش می‌تواند در وضع نسبتاً محترمانه‌ای قرارگیرد. و می‌دانید که من مردمی را که مغزشان نمی‌تواند شکمشان را پرکند خوار می‌شمارم.» برشت این آموزه را خارج از صحنهٔ تئاتر نیز تکرار می‌کرد. به اشتفان پسر پانزده ساله‌اش گفت که باید به هر قیمت که شده از فقر دوری جست زیرا فقر مانع گشاده‌دستی می‌شود. می‌گفت برای زنده ماندن باید خودخواه بود. مهمترین فرمان این است که «به‌خودتان نیکی کنید.»[۲۰]۶۷

در پس این فلسفه، خودخواهی سرسختانه‌ای وجود دارد که به‌نظر می‌رسد خصلت مشترک روشنفکران برجسته است. اما برشت هدفهای خودخواهانهٔ خویش را با نوعی بی‌رحمی توأم با نظم و خونسردی، که حتی با معیارهای روشنفکران بسیار نادر است، دنبال می‌کرد. او منطق شوم فرمانبرداری را پذیرفت: یعنی اگر در برابر نیرومندان سرفرود می‌آورد با ضعیفان مستبدانه رفتار می‌کرد. موضع او در قبال زنان در سراسر زندگیش تداومی هراس‌انگیز داشت: همهٔ آنان را مجبور می‌کرد به‌منظور او خدمت کنند. زنان مرغهایی درحیاط مزرعه‌ای بودند که او خروسش بود. برای معشوقه‌هایش حتی سبک پوشش تازه‌ای به وجود آورد که مکمل لباس خودش بود: جامه‌هایی بلند با رنگهایی تیره که اشاره‌ای به پیرایشگری۶۸ داشت.[۲۱] هیچ مدیر تئاتری به اندازهٔ او از کارکناش استفاده نکرده بود. برشت، بویژه، از دوستی با دخترانی که با تربیت سختگیرانهٔ کاتولیکی بار آمده بودند لذت می‌برد. دلیل اینکه زنان تا آن حد او را جالب می‌دیدند روشن نیست. ماریانه تسوف۶۹، یکی از هنرپیشگان گفته است که برشت همیشه کثیف بوده و او مجبور می‌شده است

---

68) puritanism

69) Mariane Zoff

گردن و گوشهای وی را بشوید. السا لنچستر [۷۰]، زن چارلز لاوتون، گفته است دندانهای او «سنگ قبرهای کوچکی بود که از دهانی سیاه بیرون می‌زد.» اما صدایش که نازک، تیز، و رسا بود، آشکارا بعضی را جلب می‌کرد. تسوف گفته است که صدای سایندهٔ فلزوارش» تیرهٔ پشت او را می‌لرزانده است؛ او، همچنین، از «لاغری عنکبوت‌وار» و «چشمان تیرهٔ دکمه‌مانند» برشت که «می‌توانست نیش بزند» خوشش می‌آمد.

برشت (در نخستین مراحل) مؤدب، مشتاق بوسیدن دست، باپشتکار و، مهمتر از همه، زیاده‌طلب بود؛ و تنها مادرش نبود که مقاومت در برابر درخواستهای او را دشوار درمی‌یافت.

علاوه بر این، برشت با آنکه سنگدل بود، برای خود زنان را مهمتر از مردان می‌شمرد و حتی بر پایهٔ فرمانبرداری مسئولیتهایی به آنان محول می‌کرد. دوست می‌داشت روی هریک از آنان اسمی بگذارد که تنها خودش آن را به کار می‌برد: «بی»، «مار»، «موک»، و مانند اینها. به حسادت، شکلک درآوردن، چنگ زدن، و مشاجره اهمیت نمی‌داد، و در واقع از آن خوشش می‌آمد.

مانند شلی، هدفش این بود که گروههای اشتراکی کوچکی را اداره کند و خودش ارباب باشد. در جایی که شلی ناکام می‌ماند او معمولاً موفق می‌شد. همواره دو یا سه دوست داشت. در ژوئیهٔ ۱۹۱۹ از زن جوانی به نام پاولا بانهولتسر [۷۱] («بی»)، که به او وعدهٔ ازدواج مبهمی داده بود، صاحب پسری شد. در فوریهٔ ۱۹۲۱ با تسوف («مار») روی هم ریخت که او نیز باردار شد. تسوف می‌خواست کودک را نگاه دارد، ولی برشت نپذیرفت و گفت «بچه همهٔ آرامش فکری مرا از بین می‌برد.»

---

70) Elsa Lanchester 71) Paula Banholzer

دو زن ماجرای یکدیگر را کشف کردند و در کافه‌ای در مونیخ یقهٔ برشت را گرفتند و مجبورش کردند میان آن دو بنشیند و یکی را انتخاب کند و از او پرسیدند کدام یک؟ برشت پاسخ داد: «هر دو». سپس پیشنهاد کرد که ابتدا با «مار» ازدواج کند تا فرزند او مشروع شود، سپس او را طلاق دهد و با «بی» زناشویی کند تا پسر او نیز مشروع شود. «مار» با خشم و خروش حرفهایی زد و با عصبانیت کافه را ترک گفت. «بی» که محجوبتر بود دوست داشت همین کار را بکند، اما به جای آنکه حرفی بزند بسادگی از کافه خارج شد. برشت دنبال او رفت، خود را به قطاری که او سوار شده بود رساند، و پیشنهاد ازدواج کرد، و پیشنهادش پذیرفته شد. بااینهمه چند هفته بعد برشت با «مار» ازدواج کرد.

«مار» فرزنداول خود را از دست داد اما در مارس ۱۹۲۳ دختری به نام هانه[۷۲] به دنیا آورد. برشت چند ماه بعد با هنرپیشهٔ دیگری به نام هلنه وایگل دوستی پیدا کرد. در سپتامبر ۱۹۲۴ به آپارتمان آن زن نقل مکان کرد و پسرشان اشتفان دو ماه بعد به دنیا آمد.

بتدریج اعضای دیگری برای گروه اشتراکی فراهم آمد، از جمله منشی وفادارش، الیزابت هاوپتمان[۷۳]، و هنرپیشهٔ دیگری به نام کارولا نهر[۷۴] که در اپرای سه پولی نقش پلی[۷۵] را بازی کرد. برشت و «مار» در ۱۹۲۷ از یکدیگر جدا شدند و بدین سان برشت بار دیگر آمادهٔ ازدواج شد. این بار چه کسی را انتخاب می‌کرد؟ او دو سال درنگ کرد و سپس وایگل را به‌عنوان کسی که سودمندتر از همه بود برگزید. دسته گلی به‌عنوان پاداش به نهر داد و گفت: «چاره‌ای نبود، ولی هیچ اهمیتی ندارد.» نهر دسته گل را محکم بر سر او کوفت. هاوپتمان کوشید خودکشی کند. اما این اوضاع آشفته که برای زنان دلخراش

---

72) Hanne　73) Elizabeth Hauptmann　74) Carola Neher

75) Polly

بود آرامش برشت را برهم نزد. حتی یک بار نشان نداد که از رنجی که برزنان وارد آورده ناراحت شده است. می‌بایست از آنان استفاده کرد و هنگامی که مقصودش را برآوردند دورشان انداخت.

ماجرای مارگارت اشتفین[۷۶] («موک») غم‌انگیزتر بود. او هنرپیشه‌ای آماتور بود که برشت نقشی به وی داد و سپس در خلال تمرینها او را اغوا کرد. مارگارت به دنبال برشت به تبعید رفت و منشی رایگان او شد. او زباندان با استعدادی بود و به همهٔ مکاتبات خارجی برشت رسیدگی می‌کرد (برای برشت سروکار داشتن با هر زبان دیگری جز زبان خودش دشوار بود). اما «موک» به بیماری سل دچار بود و در سالهای تبعید دهـهٔ ۱۹۳۰ وضعش بتدریج رو به وخامت گذاشت. هنگامی که پزشک و دوستش، دکتر رابرت لوند،[۷۷] اصرار ورزید به بیمارستان برود برشت اعتراض کرد و گفت: «این کار فایده‌ای ندارد؛ او نمی‌تواند حالا به بیمارستان برود زیرا من به او احتیاج دارم.» بدین سان «موک» از رفتن به بیمارستان منصرف شد و به کارکردن برای برشت ادامه داد؛ و برشت، هنگامی که در ۱۹۴۱ شوروی را به قصد امریکا ترک گفت، او را در مسکو باقی گذاشت. مارگارت چند هفته بعد درحالی که تلگرامی از برشت دردست داشت ناگهان جان سپرد. هنگام مرگ سی و سه‌سال داشت.

مورد دیگر ماجرای روت برلاو[۷۸] بود که برشت در ۱۹۳۳ با او ماجرای عاشقانه‌ای آغاز کرد. وی زن دانمارکی هوشمند بیست‌وهفت ساله‌ای بود که برشت او را از چنگ شوهرش که پزشکی برجسته بود درآورد و، مانند معشوقه‌های دیگرش، از او مقدار زیادی کار ادبی و منشیگری کشید. در واقع او به آنچه برلاو دربارهٔ نمایشنامه‌هایش می‌گفت زیاد توجه می‌کرد و این امر وایگل را، که بیش از سایر معشوقه‌های برشت از برلاو متنفر بود، خشمگین می‌ساخت. برلاو، که در امریکا همراه او بود، پیوسته شکایت می‌کرد که «من

---

76) Margaret Steffin 77) Robert Lund 78) Ruth Berlau

زن پسکوچهٔ برشت هستم» و «من روسپی یک نویسندهٔ کلاسیک هستم.» عاقبت دیوانه شد و ناچار در بیمارستان بل‌وو[۷۹]ی نیویورک به مداوایش پرداختند. برشت نظر داد: «هیچ‌کس به اندازهٔ یک دیوانهٔ کمونیست دیوانه نیست.» برلاو پس از ترک بیمارستان به میخوارگی روی آورد و به‌دنبال برشت به برلین شرقی رفت؛ گاهی سربه‌زیر بود و گاهی جنجال به پا می‌کرد تا آنکه سرانجام برشت او را به دانمارک پس فرستاد، و برلاو در آنجا به دامن الکلیسم درغلتید. او زنی خوش‌قلب و بااستعداد بود، و رنجی که در طول سالها کشید غیرقابل تصور است.

در میان زنان زندگی برشت وایگل از همه پرطاقت‌تر، و درعین حال سربه‌زیرتر، بود و عملاً جای مادر برشت را گرفت. برشت، مانند مارکس، به استثمار کردن دیگران نیازی دائمی داشت و درمورد وایگل، که کار ینی و لنشن مارکس را تواماً انجام می‌داد، به شاهکار استثمار خود دست یافت. وایگل از بسیاری جهات زنی با اراده بود و قدرت رهبری و سازماندهی فراوانی داشت. فقط از نظر سطحی آن دو باهم برابر بودند: برشت او را وایگل می‌خواند و او هم طرفش را برشت خطاب می‌کرد. اما وایگل به عنوان یک زن، بویژه از نظر جاذبهٔ جنسی، اعتماد به نفس نداشت و برشت از این نقطهٔ ضعف استفاده می‌کرد. او، چه در خانه و چه در تئاتر، کارهای زیادی برای برشت انجام می‌داد. در خانه با شور و شوق شست و شو و نظافت می‌کرد، مغازه‌های عتیقه‌فروشی را برای یافتن اشیای زیبا می‌کاوید، با شتاب و گاه عالی آشپزی می‌کرد و برای همکاران و دوستان و رفیقه‌های برشت مهمانیهای بیشمار می‌داد. با هر ذرهٔ وجودش منافع حرفه‌ای برشت را حفظ می‌کرد. هنگامی که برشت در ۱۹۴۹ تئاتر خود را به‌دست آورد، او ادارهٔ آن را برعهده گرفت: تمام کارهای اداری را از رسیدگی به فروش بلیت و پرداخت

79) Bellevue

قبضها گرفته تا نظارت در کار دکورسازان، تمیزکاران، کارکنان اداری، و تهیهٔ غذا انجام می‌داد.

اما برشت آشکارا، و حتی بی‌رحمانه، به رخش کشید که او تنها مسئول امور ساختمان است و با فعالیتهای خلاق، که او را به گونه‌ای آشکار از آن دور نگه داشته بود، سروکاری ندارد. وایگل اغلب مجبور می‌شد برای گرفتن وقت ملاقات و مذاکره دربارهٔ امور تئاتر به او نامه بنویسد.

در واقع آنان در خانه آپارتمانهایی مستقل با زنگهای جداگانه داشتند و این بدان منظور بود که وایگل از دامنهٔ گستردهٔ عیاشیهای برشت دور نگاه داشته شود ــ جریانی که در طی سالهایی که برشت در برلین بود و قدرت و مقامش دستیابی را میسر می‌ساخت، بی‌وقفه و تقریباً به طور خودکار ادامه داشت.

وایگل گهگاه کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد و خانه را ترک می‌گفت. اما معمولاً با افسردگی و با حالتی تن‌به‌قضاداده بردباری پیشه می‌کرد. گاه به دوستان جوان برشت اندرز می‌دادو به آنان می‌گفت که برشت بسیار حسود ات و انتظار دارد نسبت به او وفادار و دست کم کاملاً زیر کنترل او باشند. برشت واقعاً می‌خواست دوستانش را کنترل کند و این امر مستلزم اطلاعات دقیق بود. می‌توانست برای بررسی کارهای دوستی به چندجا تلفن کند. در اواخر عمر گاه همانند گوزن پیری می‌شد که سخت می‌کوشد ماده‌هایش را نگه دارد.

یک عمر معاشرتهای مداوم، برای برشت وقتی که به فرزندانش برسد باقی نمی‌گذاشت. او دست‌کم دو فرزند نامشروع داشت. روت برلاو در ۱۹۴۴ برایش پسری زایید که در کودکی جان سپرد. پسر قبلی او از پاولا، فرانک بانهولتسر، به سن رشد رسید و در ۱۹۴۳ در جبههٔ روسیه کشته شد. برشت، برخلاف مارکس در مورد فِردی، از اینکه او را به رسمیت بشناسد خودداری جدی نکرد، اما توجهی هم به‌او نشان نداد. بندرت او را می‌دید و در

یادداشتهای روزانه‌اش هرگز نامی از او نبرد. اما فرزندان مشروعش نیز چندان اهمیتی در زندگی او نداشتند. مایل نبود اوقاتی را با آنها یا دربارهٔ آنها صرف کند. این همان داستان معمولی آرمانگرایی روشنفکرانه بود. عقاید برآدمها مقدم بود؛ مفهوم کلی بشریت برمردان، زنان، همسران، پسران، و دختران تقدم داشت. فلورانس، همسر اسکار هومولکا[۸۰] که برشت را در امریکا خوب می‌شناخت، این نکته را باظرافت چنین بیان کرده‌است: «در روابط انسانیش مبارزی در راه حقوق مردم بود بی‌آنکه به خوشبختی نزدیکانش زیاد علاقه‌مند باشد.»[۲۲] خود برشت، با نقل قول از لنین، استدلال می‌کرد که انسان برای خدمت به جمع باید نسبت به افراد بی‌رحم باشد.

درمورد کارش نیز همین اصل صدق می‌کرد. برشت در عرضهٔ مطالب سبکی بسیار اصیل و خلاق داشت ولی موضوع را اغلب از نویسندگان دیگر می‌گرفت. وی در اقتباس، تقلید هزل‌آمیز، جرح و تعدیل، و روزآمد کردن طرحهای داستانی و عقاید دیگران استعداد فراوان داشت. این داوری احتمالاً درست است که تاکنون هیچ نویسندهٔ دیگری با ادای سهمی چنین اندک که واقعاً از آن خودش باشد به چنین اعتباری دست نیافته است. خود او در این مورد کلبی‌مسلکانه می‌پرسید که چرا چنین نباشد؟ این امر تازمانی که به پرولتاریا خدمت کند چه اهمیتی دارد؟ هنگامی که سرقت او از ترجمهٔ امرس از اثر ویون فاش شد، بسادگی به چیزی که آن را «آسانگیری بنیادی در امور مالکیت ادبی» نامید اعتراف کرد — اعترافی شگرف از سوی کسی که بعدها با چنان سرسختی از مالکیت ادبی خود محافظت می‌کرد. ژان مقدس کشتارگاهها[۸۱] (۱۹۳۲) نوعی تقلید مضحکه آمیز از دوشیزهٔ اورلئان[۸۲] اثر شیلر، و ژاندارک[۸۳] اثر برنارد شا بود. تفنگهای خانم کارار[۸۴] او براساس سواران به‌سوی

۸۰) Oscar Homolka، از هنرپیشگان سینمای آمریکا. ـ و.

81) *St Joan of Stockyards*
82) *Maid of Orleans*
83) *St Joan*
84) *Senora Carrar's Rifles*

دریا[۸۵] اثر ج.ک. سینگ[۸۶] قرار داشت. ارباب پونتیلا و نوکرش ماتی[۸۷] سرقتی از آثار هلا وولویوکی[۸۸] کارشناس ادبیات توده بود که در فنلاند میزبانی برشت را به‌عهده داشت و از این نظر ناسپاسی خاصی به شمار می‌آید. مقدار زیادی از آزادی و دموکراسی[۸۹] او مدیون نقاب هرج و مرج شلی است. از کیپلینگ دزدید. از همینگوی نیز سرقت کرد. هنگامی که ارنست بورنمان[۹۰] توجه برشت را به شباهت شگفت‌انگیز یکی از نمایشنامه‌هایش با داستان کوتاهی از همینگوی جلب کرد — و بدین‌سان برنقطهٔ حساسی انگشت گذاشت — برشت از خشم منفجر شد و فریاد زد: «گم‌شو، گم شو، گم شو!» هلنه وایگل که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و آغاز دعوا را نشنیده بود و اساساً نمی‌دانست موضوع چیست، باشتاب وارد اتاق شد و فریاد زد «آری، برو، برو، برو!» و «ماهیتابه‌اش را مانند شمشیری تکان داد.»[۲۳]

یک دلیل اینکه برشت، جز اقمارش وکسانی که به علت وابستگیهای حزبی با او پیوند داشتند، به‌طور کلی در میان سایر نویسندگان وجهه‌ای نداشت، همین «آسانگیری بنیادی» او بود. نویسندگان دانشگاهی مکتب فرانکفورت (مارکوزه[۹۱]، هورکهایمر[۹۲]، و مانند آنها) از او به‌عنوان یک «مارکسیست مبتذل» بسیار متنفر بودند. آدورنو[۹۳] می‌گفت برشت هرروز برای گذاشتن کثافت زیر ناخنهایش ساعتها وقت صرف می‌کند تا مانند یک کارگر به نظر رسد. در امریکا دشمنی کریستوفر یشروود،[۹۴] و، نیز، و. ه. اودن را برانگیخت. ایشروود از تلاشهای برشت و وایگل برای نابود کردن ایمان بودایی، که تازه به آن گرویده بود، رنجیده خاطر شد و برشت را «بی‌رحم»، زورگو، و آن دو

85) *Riders to The Sea* 86) J. M. Synge
87) *Herr Puntila und sein Knecht Matti* 88) Hella Wuolojoki
89) *Freiheit und Demokratie* 90) Ernest Bornemann
91) Marcuse 92) Horkheimer 93) Adorno
94) Christopher Isherwood

را همانند یک زوج ارتش رستگاری[۹۵] تلقی می‌کرد.[۲۴] اودن، همکار پیشین برشت، شعر او را می‌ستود اما خصلتهای اخلاقی وی را رقت‌انگیز می‌یافت: «فردی بسیار نامطبوع»، «مردی نفرت‌آور»، یکی از معدود کسانی که واقعاً سزاوار مجازات مرگند — «درواقع می‌توانم تصورکنم که خودم این کار را خواهم کرد.»[۲۵] توماس مان نیز از برشت متنفر بود و او را «یک پیرو حزبی»، «متأسفانه بسیار با استعداد»، و «یک هیولا» می‌دانست. برشت نیز، به تلافی، مان را «آن نویسندهٔ داستانهای کوتاه»، «یک فاشیست مذهبی»، «خل»، و «سوسمار» نامید.[۲۶]

یکی از دلایل اینکه آدورنو و دوستانش آن همه از برشت نفرت داشتند رنجش آنان از همرنگی برشت با «کارگران» بود که، بحق، آن را فریبکاری می‌دانستند. البته ادعای خود آنها نیز درمورد اینکه درک می‌کنند کارگران واقعاً چه چیزهایی می‌خواهند و حس می‌کنند و باور دارند به همان اندازه بی‌اساس بود؛ آنان، از هرجهت، زندگی طبقهٔ متوسط را داشتند و، مانند مارکس، هرگز با زحمتکشان دیدار نکرده‌بودند. اما، دست‌کم، با لباسهایی که گرانترین خیاطان طراحی کرده‌بودند خود را به جامهٔ پرولترها در نمی‌آوردند. در برشت دروغ و فریبکاری منظم به‌درجه‌ای وجود داشت که حتی آنان را دچار تهوع می‌ساخت. مثلاً این داستان را دربارهٔ خودش رواج داد که زمانی برای قرار ملاقاتی که داشته به یک هتل گرانقیمت رفته (ساووی لندن، ریتس پاریس، پلازای نیویورک — روایات مختلف بود) و چون «لباس کارگری» برتن داشته، دربان اونیفورم پوش به او اجازهٔ ورود نداده است. اما، از آنجاکه برشت به‌طور طبیعی رفتاری آمرانه داشت و اگر کسی می‌کوشید مانع تحصیل آنچه واقعاً می‌خواهد به‌دست آورد بشود کاملاً قادر بود مانند یک افسر پروسی رفتار کند، نامحتمل است که اساساً چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد.

---

۹۵) Salvation Army، یک سازمان نیمه‌نظامی خیریه برای خدمات مذهبی و بشر دوستانه. ـم.

اما برشت از آن به‌عنوان نشانه‌ای از روابطش با نظام سرمایه‌داری استفاده می‌کرد. در یکی از روایتهایش داستان بدین‌گونه است که او را در جلو بخش پذیرش هتلی که به آن دعوت شده‌بود متوقف می‌سازند و از او می‌خواهند پرسشنامه‌ای را پرکند. پس از آنکه این کار را انجام می‌دهد، مسئول پذیرش از او می‌پرسد: «برتولت برشت؟ شما خویشاوند برتولت برشت هستید؟» برشت پاسخ می‌دهد «آری، من پسرش هستم.» سپس، درحالی که از هتل خارج می‌شود، غرولند کنان می‌گوید: «هنوز در هر سوراخی یک قیصر ویلهلم دوم پیدامی‌شود.»[۲۷]

برشت بعضی از حیله‌هایی راکه برای کسب شهرت به کار می‌برد از چارلی چاپلین ـــ که زمانی او را می‌ستود و حتی یک‌بار او را کارگردانی بهتر از خودش خوانده بود ـــ گرفته بود. بدین‌سان زمانی که با اتوموبیل خود به یک مهمانی رسمی رفت و دربان در اتوموبیل را برای او باز کرد، برشت با خودنمایی از در دیگر خارج شد و دربان را شرمگین ساخت و گروهی حیرتزده را به‌خنده واداشت. اتوموبیل او هنوز همان اشتیرهٔ قدیمی بود. برشت با سروصدا از امتیاز داشتن یک اتوموبیل رسمی بزرگ از طرف دولت آلمان شرقی چشم پوشید. اما نگهداری و ادارهٔ اشتیره (از جمله سوخت، وسایل یدکی، تعمیرات، و غیره) نیز عملاً امتیازی در همان حد بود ـــ داشتن اتوموبیل مشخص برای کسی که با رژیم پیوستگی نداشت ناممکن بود ـــ و اشتیره برای برشت این امتیاز اضافی را داشت که به‌عنوان نماد شخصی شهرت به او خدمت می‌کرد.

درمورد شیوهٔ زندگی برشت نیز چیزی اساساً فریبکارانه وجود داشت. علاوه بر آپارتمان زیبایش، که از پنجرهٔ آن گورستانی راکه هگل محبوبش در آن دفن شده بود می‌دید (آپارتمان وایگل در طبقهٔ پایین بود)، برشت یک

ملک عالی روستایی در بوکاو[96] درکنار دریاچهٔ شارموتسل[97] خرید. دولت این ملک را که به یک «سرمایه‌دار» تعلق داشت مصادره کرده بود و برشت از آن برای پذیرایی تابستانی در زیر درختان انبوه و کهنسالش استفاده می‌کرد. این ملک در واقع دو ساختمان داشت که یکی از دیگری کوچکتر بود و برشت شهرت داد که خودش در آنچه آن را «کلبهٔ باغبان» می‌نامید زندگی می‌کند. در آپارتمان شهری خود برای نشان دادن به مقامات رسمی رژیم که به ملاقاتش می‌آمدند تصویرهایی از مارکس و انگلس نگه می‌داشت؛ اما آنها را به شیوه‌ای که اندکی «طنز آمیز» بود — و ظاهراً از چشم مقامات رسمی پنهان می‌ماند — ترتیب داده بود تا موجب تفریح دوستان گردد.

نگرانی برشت درمورد اینکه اعتبار خود را حفظ و به هرقیمت خود را شخصی مستقل معرفی کند، از این واقعیت انکارناپذیر که معامله‌ای فاوستی انجام داده بود ناشی می‌شد. اما در یکی ساختن منافع حرفه‌ای خویش با بقا و گسترش قدرت کمونیستی هیچ چیز واقعاً تازه‌ای وجود نداشت. از ۱۹۳۰ به‌بعد، این مسئله، گاه به‌طور ضمنی و گاه آشکار، در زندگی او وجود داشت. برشت در سراسر دهٔ ۱۹۳۰ یک استالینیست و گاه یک استالینیست متعصب بود. سیدنی هوک[98]، فیلسوف امریکایی، گفت و گوی ناراحت کننده‌ای را که در ۱۹۳۵ در آپارتمان خود، در خیابان بارو[99] در منهتن، با برشت داشته ثبت کرده‌است. تصفیه‌ها تازه آغاز شده‌بود، و هوک، با مطرح ساختن قضیهٔ زینوویف[100] و کامنف[101]، از برشت می‌پرسد چگونه می‌تواند باکمونیست‌های امریکایی، که دربارهٔ گناهکار بودن این دو جنجال به‌راه انداخته‌اند، همکاری کند. برشت می‌گوید کمونیست‌های امریکایی ارزشی ندارند — کمونیست‌های آلمانی هم همین‌طور — و تنها دستگاهی که اهمیت دارد حزب

---

96) Buckow
97) Scharmutzel
98) Sidney Hook
99) Barrow
100) Zinoviev
101) Kamenev

کمونیست شوروی است. هوک گوشزد می‌کند که همهٔ اینها به یک جنبش تعلق دارند و مسئول توقیف و زندانی کردن رفقای سابق بیگناه خود هستند. برشت: «درمورد آنها، هرچه بیگناه‌تر باشند بیشتر سزاوار اعدامند.» هوک: «چه می‌گویید؟» برشت: «هرچه بیگناه‌تر باشند بیشتر سزاوار اعدامند.» (گفت و گو به زبان آلمانی صورت می‌گیرد که هوک در روایت خود آن را می‌آورد). هوک: «چرا؟ چرا؟» و پرسش خود را تکرار می‌کند، ولی برشت پاسخی نمی‌دهد. هوک از جا برمی‌خیزد، به اتاق دیگر می‌رود، و پالتو و کلاه برشت را می‌آورد. «هنگامی که بازگشتم او هنوز درصندلی خود نشسته بود گیلاس مشروبی در دست داشت و شگفتزده به‌نظر آمد. گیلاسش را به زمین گذاشت، برخاست، و با لبخندی تأسف‌آمیز کلاه و پالتوی خود راگرفت و رفت.»[۲۸][۱۰۲] هنگامی که هوک برای نخستین بار روایت خود را چاپ کرد، اریک بنتلی مشاجره‌ای را به‌راه انداخت. اما، به گفتهٔ هوک، هنگامی که شخصاً موضوع را برای بنتلی تعریف کرده بود (در کنگرهٔ آزادی فرهنگی در برلین در سال ۱۹۶۰)، بنتلی گفته بود: «برشت عیناً همین طور بود» — که به گونه‌ای اسرارآمیز یادآور نخستین واکنش بایرن در برابر ماجرای شلی و فرزند نامشروعش از کلرکلرمنت است. علاوه براین، پرفسور هنری پاچتر[۱۰۳]، استاد دانشگاه سیتی، شهادت داده است که برشت «حرفهایی با همین مضمون در حضور من» زده است و بدین‌سان آن مطلب را تأیید کرد و توجیه رسواکننده‌تری راکه برشت در آن زمان آورده بود به آن افزود: «پنجاه سال بعد کمونیست‌ها استالین را فراموش خواهند کرد، ولی من می‌خواهم اطمینان حاصل کنم که باز آثار برشت را خواهند خواند. از این رو نمی‌توانم خود را از حزب جدا سازم.»[۲۹]

---

۱۰۲) برای اطلاع بیشتر، نگاه کنید به: سیدنی هوک، ناهمرنگ، ترجمهٔ جمشید شیرازی، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۷۱، فصل ششم. ـ نـ.

103) Henry Pachter

حقیقت این است که برشت هیچگاه به تصفیه‌ها، حتی زمانی که دوستان خودش قربانی آن شدند، اعتراض نکرد. هنگامی که کارولا نـهر، معشوقهٔ سابقش، در مسکو بازداشت شد چنین نظر داد: «اگر محکوم شده است می‌باید شواهد قاطعی برعلیه او وجود داشته باشد.» در این مورد بالاترین حرفی که زد این بود: «این احساس به آدمی دست نمی‌دهد که در برابر نیم کیلو جرم نیم کیلو مجازات داده شده است.»[۳۰] کارولا ناپدید شد و تقریباً مسلم است که به وسیلهٔ عمال استالین به قتل رسید. وقتی استالین دوست دیگرش ترتیاکوف[۱۰۴] را اعدام کرد برشت سوگنامه‌ای سرود؛ اما تا سالها بعد آن را منتشر نساخت. در آن زمان نظری که آشکارا بیان کرد این بود: «محاکمات با وضوح کامل وجود توطئه‌های فعالی را برعلیه رژیم ثابت کرده‌است... همهٔ وازده‌های داخل و خارج، همهٔ انگلها، جنایتکاران حرفه‌ای، خبرچینان به آنها پیوسته بودند. همهٔ این اراذل همان هدف [توطئه گران] را داشتند. اطمینان دارم که حقیقت این است.»[۳۱]

در واقع، در آن زمان برشت همواره، و اغلب آشکارا، از همهٔ سیاستهای استالین از جمله سیاستهای هنریش پشتیبانی می‌کرد. مثلاً در ۱۹۳۸ - ۱۹۳۹ از حمله به «فرمالیسم» — یعنی عملاً به هرگونه تجربه یا نوآوری هنری — حمایت کرد. او نوشت: «نفس مبارزهٔ سودمند برعلیه فرمالیسم، از طریق اثبات اینکه محتوای اجتماعی، شرط کامل ضروری پیشرفت ثـمربخش فرمهـای هنری است، به چنین پیشرفتی کمک کرده است. هر نوآوری صوری (فرمال) که توجیه خود را از محتوای اجتماعی آن نگیرد و به آن محتوا کمک نکند، چیزی یکسره سبکسرانه باقی خواهد ماند.»[۳۲] هنگامی که سرانجام استالین جان سپرد، برشت چنین نظر داد: «ستمدیدگان هر پنج قاره ... هنگامی کـه شنیدند استالین درگذشته است می‌بایست احساس کرده باشند که قلبشان از

---

104) Tretiakov

ضربان باز ایستاده است. او مظهر امیدهای آنان بود.»[۳۳] وی، در سال ۱۹۵۵، از دریافت جایزهٔ صلح استالین شادمان شد. بیشتر ۱۶۰,۰۰۰ روبل آن جایزه مستقیماً به‌حساب بانکی او در سویس رفت. اما برای دریافت جایزه به مسکو سفر کرد و ظاهراً چون از موقعیت آسیب‌پذیر بوریس پاسترناک بی‌خبر بود از او خواست سخنرانی پذیرشش را ترجمه کند. پاسترناک از چنین کاری خوشحال شد ولی بعدها — در این فاصله نام جایزه تغییر کرده بود — درخواست برشت را مبنی براینکه شعرهایی را که در مدح لنین سروده بود ترجمه کند نادیده گرفت. برشت از سخنرانی خروشچف دربارهٔ جنایات استالین به هراس افتاد و با انتشار آن سخت مخالفت کرد و دلیل مخالفت خود را برای یکی از مریدانش چنین شرح داد: «من یک اسب دارم. این اسب لنگ است، کر است، لوچ است. کسی از راه می‌رسد و می‌گوید: اما این اسب لوچ است، لنگ است، اینجا را نگاه کن، کر هم هست. او راست می‌گوید اما به‌حال من چه سودی دارد. من اسب دیگری ندارم. اسب دیگری وجود ندارد. خیال می‌کنم بهترین کار این است که به نقصهای او هرچه ممکن است کمتر فکر کنم.»[۳۴]

فکر نکردن، سیاستی بود که برشت بناچار پیش گرفته بود زیرا از سال ۱۹۴۹ عملاً کارگزار تئاتر رژیم استالینیستی افراطی آلمان شرقی بود. کار خود را، که قصد ادامهٔ آن را داشت، با سرودن شعری درباری تحت عنوان «به هم میهنانم»، به مناسبت «انتخاب» ویلهلم پیک به ریاست جمهوری دموکراتیک آلمان در دوم نوامبر ۱۹۴۹، آغاز کرد، و شعر را همراه نامه‌ای که در آن «شادمانی» خود را این واقعه ابراز داشته بود برای پیک فرستاد. اگر قلمزنان مطلقاً مزدور را استثنا کنیم، بر روی هم، برشت از همهٔ نویسندگان دیگری که حزب کمونیست در اختیار داشت در وفاداری ثابت‌قدم‌تر بود. او امضای خود را در زیر هر سیاست بین‌المللی که رژیم در پیش می‌گرفت می‌گذاشت. به روشنفکران آلمان غربی به خاطر سکوتشان در برابر مسلح

شدن آلمان فدرال بسختی اعتراض کرد و ، در همان حال، در برابر مسلح شدن مشابهی از سوی جمهوری دموکراتیک آلمان خاموش ماند. عادت داشت دیگران را به‌خاطر گناهان خودش محکوم کند: یکی از درونمایه‌های تکراری او در این سالها شرارت روشنفکران غربی بود که به‌خاطر پول و امتیازات به سرمایه‌داری «خدمت» می‌کردند. هنگامی که چشم از جهان فروبست، مشغول کار برروی نمایشنامه‌ای دربارهٔ همین موضوع بود. او مقدار زیادی مطالب ضد آدناوئر، از جمله تصنیف دراز بی‌سروتهی به‌نام گزارش هرنبورگر[۱۰۵] با برگردانهایی از این‌گونه فراهم کرد:

آدناوئر، آدناوئر دستت را به ما نشان بده
برای سی سکهٔ نقره میهن ما را فروختی.[۱۰۶] و غیره.

این اثر «جایزهٔ (درجه اول) ملی جمهوری دموکراتیک آلمان برای ادبیات» را برای او به ارمغان آورد. خود را در اختیار رژیم گذاشت تا او را به مهمانان عالیقدر نشان بدهند و برای آنان یک سخنرانی تشریفاتی درمحکومیت مسلح شدن دوبارهٔ آلمان غربی ایراد کند. تلگرامهای اعتراض امضا کرد. برای رژیم سرودهای راهپیمایی و شعرهای دیگر سرود.

گاهی اختلافاتی، که معمولاً بر سرپول بود، پیش می‌آمد — مثلاً با شرکت دولتی فیلمسازی آلمان شرقی درمورد ننه دلاور. رژیم نخست جنگنامه[۱۰۷] را به‌عنوان اثری «صلح طلبانه» ردکرد، اما وقتی برشت تهدید کرد که موضوع را در «شورای جهانی صلح» که زیر سلطهٔ کمونیست‌ها بود مطرح خواهد ساخت، تسلیم شد. اما معمولاً خود برشت بود که تسلیم می‌شد. نمایشنامهٔ استنطاق لوکولوس، که در ۱۹۳۹ به‌عنوان سرزنشی برعلیه جنگ دراصل برای رادیو

105) *Hermburger Bericht*

۱۰۶) اشاره به داستان یهودا و عیسای مسیح. ـ م.

107) *Kriegsfibel*

نوشته شده‌بود، به وسیلهٔ پاول دساو[108] به‌صورت موزیکال درآمد و قرار شد در ۱۷ مارس ۱۹۵۱ در اپرای دولتی برلین شرقی روی صحنه آورده شود. رژیم از سروصدایی که پیشاپیش دربارهٔ آن برپا شده بود به هراس افتاد. ضمناً، به این نتیجه رسیدند که نمایشنامه صلح‌طلبانه است، و چون برای متوقف ساختن آن خیلی دیر شده‌بود تعداد اجراهای آن به سه شب کاهش یافت و تمام بلیتهای آن به‌کارگران حزبی داده شد. اما تعدادی از بلیتهای شب اول در بازار سیاه به ساکنان برلین غربی فروخته شد و آنان به دیدن نمایش آمدند و برای آن بشدت ابراز احساسات کردند. دو اجرای باقیمانده لغو شد. یک هفته بعد نویس دویچلاند[109]، روزنامهٔ رسمی حزب، حمله‌ای به نمایش را با این عنوان چاپ کرد: «استنطاق لوکولوس : شکست یک تجربه در اپرای دولتی آلمان.» لبهٔ تیز حمله متوجه موسیقی دساو بود که او را پیرو استراوینسکی[110] «ویران کنندهٔ متعصب سنت موسیقی اروپایی» خوانده بودند و، درعین حال، متن نمایش نیز به‌علت «تطبیق نداشتن با واقعیت» مورد انتقاد قرارگرفته بود. برشت و دساو را به جلسه‌ای حزبی که هشت ساعت طول کشید فراخواندند. در پایان جلسه، برشت با وظیفه‌شناسی اعلام کرد: «درکجای دیگر جهان حکومتی پیدامی‌شود که چنین علاقه‌ای به هنرمندان نشان دهد و نسبت به آنچه آنان می‌گویند چنین توجهی ابراز دارد؟» سپس جرح و تعدیل‌هایی را که حزب می‌خواست انجام داد و عنوان آن را به محکومیت لوکولوس[111] تغییر داد، و دساو نیز موسیقی آن را از نو نوشت. اما اجرای تازه که در ۱۲ اکتبر روی صحنه آمد هنوز رضایتبخش نبود. نویس دویچلاند نوشت که نمایش «بروشنی بهتر شده» اما هنوز جاذبهٔ مردمی ندارد و «به صورتی خطرناک به سمبولیسم نزدیک» است. این حکم نمایش را از صحنهٔ آلمان شرقی محو کرد،

108) Paul Dessau
109) *Neues Deutschland*
110) Stravinsky
111) *Condemnation of Lucullus*

هرچند برشت موفق شد آن را در غرب نمایش دهد.[۳۵]

آزمایش واقعی معاملهٔ فاوستی برشت در ژوئن ۱۹۵۳ صورت گرفت، و آن هنگامی بود که کارگران آلمان شرقی قیام کردند و تانکهای شوروی برای سرکوب قیام وارد عمل شدند. برشت همچنان وفادار ماند ولی برای آن اجرتی ستاند. در واقع، او از آن واقعهٔ غم‌انگیز برای استحکام موقعیت خود و بهبود شرایط معامله‌ای که انجام داده بود استفاده کرد. هنگامی که در مارس ۱۹۵۳ استالین مرد، برشت از سوی مقامات آلمان شرقی زیر فشاری روزافزون بود که خود را با سیاست هنری شوروی تطبیق دهد و در آن زمان این سیاست پیشبرد شیوه‌های استانیسلاوسکی[۱۱۲] بود که برشت از آن نفرت داشت. نویس دویچلاند، منعکس کنندهٔ نظر «کمیسیون دولتی هنرهای زیبا»، که برشت در آن دشمنانی داشت و مبارزه‌ای برعلیه گروه او به راه انداخته بود، هشدار داد که گروه تئاتری برشت «به‌صورتی انکارناپذیر با هرآنچه نام استانیسلاوسکی نشانهٔ آن است مخالف است.» به‌علاوه، در آن زمان گروه برشت هنوز تنها در بخشی از تئاتر شریک بود و کمیسیون با تلاشهای برشت برای به‌دست گرفتن تئاتر آم شیفباوردام مخالفت می‌کرد. هدف برشت این بود که کمیسیون را نابود کند و تئاتر را به چنگ آورد.

به‌نظر می‌رسد که قیام کارگران برای او کاملاً غیرمنتظره بود، و بدین‌سان معلوم شد که او به هیچ روی با زندگی مردم عادی در تماس نیست. برشت پول خارجی زیادی داشت و دائماً به خارج سفر می‌کرد و خود و زنش بیشتر خریدهایشان را در آنجا انجام می‌دادند. در آلمان شرقی نیز او به مغازه‌های ویژه‌ای دسترسی داشت که تنها به روی مقامات عالیرتبهٔ حزب و برگزیدگان صاحب امتیاز باز بود. اما توده‌ها که بسیاری از آنان از گرسنگی مشرف به موت بودند، یکسره دستخوش تغییرات دلخواه سیاست جیره‌بندی حکومت

---

۱۱۲) Stanislavaky (۱۸۶۳ ـ ۱۹۳۸)، کارگردان و صاحب مکتبی در تئاتر شوروی. ـ م.

بودند و نزدیک ۶۰،۰۰۰ نفرشان تنها به برلین غربی پناه برده بودند. در ماه آوریل قیمتها ناگهان افزایش یافت و کارت جیره‌بندی بخش عمده‌ای از مردم پس گرفته شد ــ از جمله کسانی که برای خود کار می‌کردند و مالکان خانه‌ها (برشت که در هردو گروه قرارداشت به‌علت موقعیت ممتازش و شهروندی اتریشی خود معاف شد). در ۱۱ ژوئن ناگهان سیاست وارونه شد، کارتهای جیره‌بندی را پس دادند، و سیاست قیمتها و دستمزدها به‌گونه‌ای که سخت به زیان کارگران کارخانه‌ها بود تغییر کرد. در ۱۲ ژوئن کارگران ساختمانی، که مزدشان نصف شده بود، خواستار یک اجتماع توده‌ای شدند. اعتراضها از ۱۵ ژوئن به صورت جدی درآمد و با شدتی روزافزون ادامه یافت تا آنکه تانکهای شوروی وارد عمل شدند.

برشت که در این زمان در خانهٔ ییلاقی خود به‌سر می‌برد، هرچند از درگیری قیام غافلگیر شده بود، برای سود بردن از آن بسرعت اقدام کرد. دریافت که در این موقعیت پشتیبانی او برای رژیم تا چه اندازه اهمیت دارد. در ۱۵ ژوئن به اوتو گروته‌ول[113]، رئیس حزب، نامه‌ای نوشت و در آن به‌تأکید خواست که دربارهٔ تصرف تئاتر از سوی گروه هنری او تصمیم گرفته و اعلام شود. البته این تفاهم وجود داشت که او هم، در ازاء، از خط‌مشی حزب، هرچه باشد، پشتیبانی خواهد کرد. تا دو روز تصمیمگیری دربارهٔ خط‌مشی حزب با دشواریهایی مواجه بود تا آنکه روز سوم یک فرد بیکار اهل برلین غربی به نام ویلی گوتلینگ[114]، که برای گرفتن حق بیمهٔ بیکاری خود سفر کوتاهی به بخش شرقی کرده بود، توقیف و مخفیانه محاکمه شد و به‌عنوان «اخلالگر غربی» محکوم و تیرباران گشت. بدین‌سان علت شورشها «تحریکات فاشیستی» معرفی شد و به‌صورت خط‌مشی حزب، که برشت بسرعت آن را پذیرفت، درآمد. برشت در آخر همان روز نامه‌هایی برای اولبریشت و گروته‌ول،

113) Otto Grotewohl 114) Willi Gottling

رهبران حزب، و نیز ولادیمیر سمیونوف،[115] مشاور سیاسی شوروی که در واقع فرماندار کل آلمان شرقی بود، نوشت. در ۲۱ ژوئن نویس دویچلاند اعلام کرد: برتولت برشت، برندهٔ جایزهٔ ملی، برای دبیرکل کمیتهٔ مرکزی حزب وحدت سوسیالیستی[116]، والتر اولبریشت، نامه‌ای فرستاده و در آن اعلام کرده است: «این نیاز را احساس می‌کنم که در این لحظه همبستگی خود را به حزب وحدت سوسیالیستی ابراز دارم. دوستدار، برتولت برشت». برشت بعدها ادعا کرد که نامه حاوی مقدار زیادی انتقاد از حکومت بوده و قبل از جمله‌ای که نقل شده این عبارات وجود داشته است: «تاریخ بی‌صبری انقلابی حزب وحدت سوسیالیستی آلمان را محترم خواهد داشت. گفت‌وگوی بزرگ با توده‌ها دربارهٔ آهنگ ساختمان سوسیالیستی سبب خواهد شد که دستاوردهای سوسیالیستی بی‌غل و غش و استوار باشد.» گودی سوتر[117] خبرنگار سویسی نوشت: «تنها باری که او را درمانده، و تقریباً حقیر، دیدم هنگامی بود که اصل مچاله شدهٔ نامه را مشتاقانه از جیبش بیرون کشید. معلوم بود که آن را به بسیاری نشان داده است.»[۳۶] با اینهمه، برشت در آن زمان یا پس از آن برای نشر متن کامل نامهٔ خود هیچ کوششی نکرد. قاعدتاً او می‌بایست به‌جای نسخهٔ رویی نسخهٔ کپی‌شده به‌وسیلهٔ کاربن را در اختیار داشته باشد. اگر آن را انتشار می‌داد ممکن بود رژیم نسخهٔ اصل را روکند. برشت کاملاً قادر بود نامه‌ای بفرستد و بعد به‌طور خصوصی شکایت کند که نامهٔ کاملاً متفاوتی فرستاده است. حتی اگر روایت او راست بود، گله‌اش از رفتار اولبریشت چندان وزنی نداشت. سرکردگان آلمان شرقی کارهایی مهمتر از اندیشیدن به ظرافتهای پشتیبانی برشت داشتند ــ مثلاً اینکه چگونه جان خودشان را نجات دهند. در هر صورت، مگر قبلاً برشت را نخریده و پولش را نپرداخته بودند؟ چرا

115) Vladimir Semionov

۱۱۶) Socialist Unity Party، نام رسمی حزب کمونیست آلمان شرقی. ـ م.

117) Gody Suter

می‌بایست برای حذف جمله‌هایی از یادداشت کوتاه سپاسگزاری او تردید نشان دهند؟

نویس دویچلاند دو روز بعد نامهٔ مفصلی از برشت چاپ کرد که موضع او را کاملاً روشن می‌ساخت. در آن نامه به «نارضایتی بخش قابل ملاحظه‌ای از کارگران برلین از یک رشته اقدامات اقتصادی که نتیجهٔ خوبی نداشت» اشاره شده‌بود؛ اما چنین ادامه می‌یافت: «عناصر سازمان‌یافتهٔ فاشیست کوشیدند از این نارضایتی برای مقاصد خونین خود سوءاستفاده کنند. برای چند ساعت برلین در آستانهٔ یک جنگ سوم جهانی قرار داشت. تنها به علت مداخلهٔ سریع و درست سربازان شوروی بود که این تلاشها عقیم ماند. روشن بود که مداخلهٔ سربازان شوروی به هیچ روی برعلیه تظاهرات کارگران نیست و کاملاً آشکار بود که این کار منحصراً برعلیه کوششی برای راه‌انداختن یک قتل‌عام تازه است.»[۳۷] برشت در نامه‌ای به ناشر خود در آلمان غربی همین روایت را تکرار کرد: «گروهی فاشیست و سوداگر جنگ»، مرکب از «همه گونه اراذل جوان»، به برلین شرقی هجوم بردند و تنها ارتش سرخ بود که از درگرفتن جنگ جهانی جلوگیری کرد. این موضع سرتاپا همان خط‌مشی حزب بود. اما هیچگاه کمترین شاهدی از «اخلالگران فاشیست» به‌دست نیامد. و خود برشت هم به آن عقیده نداشت. یادداشتهای خصوصیش نشان می‌دهد که حقیقت را می‌دانسته است. اما البته این یادداشتها تا مدت درازی پس‌از مرگ او انتشار نیافت.[۳۸] علاوه براین، برشت این حقیقت را که کارگران عادی آلمانی رژیم را طرد می‌کردند نفرت‌انگیز می‌دانست. مانند بیشتر اعضای طبقهٔ حاکم، با کارگران جز به عنوان خدمتکار، یاگاه به صورت صنعتگرانی که در خانه‌اش تعمیرکاری می‌کردند، سروکاری نداشت. خود او گفت‌وگویی را با یک لوله کش که در خانهٔ ییلاقیش کاری انجام می‌داد یادداشت کرده‌است. لوله کش شکایت می‌کند که کارآموزی که او به علت دزدی اخراج کرده، اینک در

پلیس خلق، که پراز نازی‌های سابق است، خدمت می‌کند و بعد خـواستـار انتخابات آزاد می‌شود. برشت پاسخ می‌دهد: «در این صورت نازی‌ها انتخاب خواهند شد.» این به هیچ روی نتیجهٔ منطقی استدلال لوله کش نبود اما نشانهٔ گرایش ذهنی برشت بود. او به مـردم آلمـان اعتمـاد نـداشت و حکـومت استعماری شوروی را به دموکراسی ترجیح می‌داد.[۳۹]

برشت پاداش خود را بابت پشتیبـانی از رژیـم بـه‌دست آورد، گـرچـه اولبریشت چندین ماه او را معطل کرد. او برای درهـم شکسـتن کـمیسیون هنرهای زیبا به کمک وولفگانگ هاریش[۱۱۸]، استاد جوان و با استعداد فلسفهٔ مارکسیستی در دانشگاه هومبولت[۱۱۹]، نیازمند بود. هاریش استدلالهای مکتبی لازم را با اصطلاحات ویژه‌ای که خود برشت نمی‌توانست تهیه کند برای او فراهم ساخت. در اوایل ۱۹۵۴ کمیسیون سرانجام منحل شد و جای خود را به یک وزارت فرهنگ تازه داد که دوست نزدیک برشت، یوهانس بشر[۱۲۰]، در رأس آن قرارداشت. در ماه مارس پرداخت نهایی معامله انجام شد، و برشت رسماً تئاتری راکه در آرزویش بود در اختیار گرفت و، پس از آن، پیروزی خود را با قر زدن ایزوت کیلیان[۱۲۱]، همسر زیبا و برجستهٔ هاریش، جشن گرفت و برای دوره‌ای او را معشوقهٔ اصلی خود ساخت و مقامش را از بازیگر نقشهای کوچک به دستیار در ستاد تازه‌اش ارتقا داد. و به هاریش، که از این جریان آشفته‌خاطر شده‌بود، کلبی مسلکانه اندرز داد: «حالا طلاقش بده. دوسال دیگر می‌توانی دوباره با او ازدواج کنی» ــ منظورش این بود که تا آن هنگام کارش با او تمام شده است.

تصادفاً، تا آن هنگام، عملاً کار خودش تمام شده‌بود. در اواخر سـال ۱۹۵۴ بیمار شد. مدتی طول کشید تا بیماری قلبی او تشخیص داده شد ــ و

---

118) Wolfgang Harich 119) Humboldt 120) Johannes Becher
121) Isot Kilian

این با توجه به سابقهٔ پزشکی او عجیب بود. او به دانش پزشکی کمونیستی اعتماد نداشت و از بیمارستانی در برلین غربی استفاده می‌کرد. قرارگذاشت در سال ۱۹۵۶ به بیمارستان دیگری در مونیخ برود ولی هرگز به آنجا نرسید: در ۱۴ اوت سکتهٔ قلبی شدیدی او را از پا درآورد. برشت آخرین حیله را درمورد وایگل زجرکشیده نیز به‌کاربرد. وصیتنامه‌ای تنظیم کرد که مطابق آن بعضی از حق‌التألیفهای ادبی خود را برای چهار زن باقی می‌گذاشت: منشی و معشوقه‌اش، الیزابت هاوپتمان، که اپرای سه‌پولی را که از همه باارزشتر بود به دست آورد، روت برلاو بیچاره، ایزوت کیلیان، وکته رولیکه[۱۲۲]، که او را در اواخر ۱۹۵۴ اغواکرده‌بود و به‌اتفاق کیلیان معشوقه‌های مشترک او بودند. اما کیلیان که برشت به او وکالت داده بود درکار گواهی کردن وصیتنامه نظارت کند، ناشکیباتر از آن بود که هنگامی که سند گواهی می‌شد در دفتر حقوقی بماند. درنتیجه سند را نامعتبر شناختند. وایگل که تنها زن قانونی او بود همهٔ اموال را به‌دست آورد و سهم زنان دیگر را مطابق آنچه میل خودش بود داد. اما خواستهای دیگر برشت انجام گرفت. او خواسته بود جسدش را در یک تابوت خاکستری رنگ فولادین به‌خاک سپارند تا از آسیب کرمها مصون بماند؛ و بلافاصله پس از مردن خنجری فولادین در قلبش فروکنند. این کار انجام گرفت و خبرش انتشار یافت: این خبر برای بسیاری از کسانی که او را می‌شناختند نخستین نشانهٔ آن بود که او اساساً قلبی هم داشته‌است.

من، در شرحی که گذشت، تلاش کردم چیزی به سود برشت پیدا کنم. اما گذشته از اینکه او همواره سخت کار می‌کرد — و در ایام جنگ و پس از آن بسته‌های مواد غذایی برای مردم اروپا فرستاد (ممکن است این هم کار وایگل بوده باشد) — چیزی که به سود او گفته شود وجودندارد. درمیان روشنفکرانی که من دربارهٔ آنها مطالعه کرده‌ام به‌نظر می‌رسد او تنها کسی است که حتی یک

122) Käthe Rulicke

خصلت نیکو برای جبران گناهانش ندارد.

او، مانند بیشتر روشنفکران، عقاید را برمردم ترجیح می‌داد. در هیچ‌یک از روابطش صمیمیتی وجود نداشت. هیچ دوستی به معنی متعارف این کلمه نداشت. از کار با دیگران لذت می‌برد، به‌شرط آنکه رئیس باشد. اما، چنانکه اریک بنتلی گفته است، کارکردن با او رشته‌ای از جلسات کمیته یا هیئت مدیره بود. او همچنین گفته است که برشت به مردم به‌عنوان فرد علاقه‌ای نداشت. شاید به این علت بود که هرگز نمی‌توانست شخصیت خلق کند بلکه تنها نمونه (تیپ) به‌وجود می‌آورد و از آنان به‌عنوان مأمورانی برای انجام مقاصد خود استفاده می‌کرد. این نکته درمورد زنان زندگیش نیز صدق می‌کرد و آنان را نه به‌عنوان فرد بلکه به صورت همبستر، منشی، و آشپز می‌دید. اما در نهایت مقاصد او چه بود؟ به هیچ روی روشن نیست که برشت عقایدی واقعی و استوار داشته‌است یا نه. پیر آبراآم[۱۲۳]، مترجم فرانسوی آثارش، می‌گوید برشت اندکی پیش از مرگش به او گفته است که قصد داشته نمایشنامه‌های آموزشی خود را با مقدمه‌ای تجدید چاپ کند و در آن مقدمه بگوید که نمایشنامه‌هایش به قصد آن نبوده که جدی گرفته شوند بلکه «ورزشهای نرمشی برای ورزشکاران روح، که همهٔ دیالکتیک‌دانان خوب باید چنان باشند» بوده است.[۴۰] شک نیست که این آثار در آن زمان به‌طور جدی عرضه شده و اگر اینها صرفاً «ورزش» بوده، کدام‌یک از آثار برشت نبوده است؟ در زمستان ۱۹۲۲ — ۱۹۲۳ آرنولت برونن[۱۲۴] دربارهٔ نیازهای مردم با برشت گفت‌وگویی داشت. برونن بر برشت نفوذ زیادی داشت. او با تغییرنام خود از آرنولد به آرنولت آن را «سخت‌تر» یا «چپ» ساخت و برشت از او تقلید کرد. برشت نه‌تنها دو نام مسیحی خود، اویگن و فریدریش، را به‌عنوان اینکه «زیادی

---

123) Pierre Abraham

۱۲۴) Arnolt Bronnen (۱۸۹۵ ـ ۱۹۵۹)، نمایشنامه‌نویس آلمانی. ـ م.

سلطنت‌طلبانه» است رها کرد بلکه برتولد را نیز سخت‌تر کرد و آن را به‌صورت برتولت درآورد. اما در آن گفت‌وگو هنگامی که برونن برنیاز به تغییر دادن جهان به گونه‌ای که هیچ‌کس هیچگاه گرسنه نماند تأکید کرد، برشت خشمگین شد. به روایت برونن، برشت گفت: «اگر مردم از گرسنگی می‌میرند به تو چه مربوط است؟ انسان باید به زندگی خود ادامه دهد، شهرتی به هم بزند، و برای نشان دادن نمایشنامه‌های خود تئاتری به‌دست آورد.» برونن می‌افزاید: «او به هیچ چیز دیگری علاقه‌مند نبود.»[۴۱] برشت دوست داشت دوپهلو، مبهم، و اسرارآمیز باشد. درست همان‌گونه که بدن خود را با لباس کارگری می‌پوشاند، اندیشهٔ خویش را نیز زیرکانه پنهان می‌داشت. اما امکان دارد که در آن گفت‌وگو، تنها برای یک‌بار، آنچه را که واقعاً می‌اندیشیده بر زبان آورده باشد.



برتراند راسل: «قضیهٔ اراجیف منطقی»

در تاریخ جهان هیچ روشنفکری به اندازهٔ برتراند راسل، سومین ارل راسل (۱۸۷۲ ــــ ۱۹۷۰) به بشریت اندرز نداده است. او در سالی که ژنرال یولیسیز اس. گرانت[1] برای دومین بار به ریاست جمهوری امریکا انتخاب شد به دنیا آمد، و در آستانهٔ ماجرای واترگیت درگذشت. چند ماه از مارسل پروست و استیون کرین جوانتر و چند هفته از کلوین کولیج[2] و مکس بیربوم پیرتر بود. اما عمرش چندان درازبود که به دانشجویان شورشی سال ۱۹۶۸ درود بفرستد و از آثار استوپارد[3] و پینتر[4] لذت ببرد. در تمام این مدت، او مدام دربارهٔ موضوعهایی که تنوعی شگفت‌آور داشت مشغول اندرز دادن، توصیه کردن، اطلاع رسانی، و هشداردادن بود. یکی از زندگینامه‌های او از شصت و هشت کتابی که نوشته‌است نام می‌برد (که تقریباً بدون شک ناقص است). نخستین کتاب او، سوسیال دموکراسی آلمان[5]، در ۱۸۹۶ ، زمانی که هنوز پنج سال از

---

1) Ulysses S. Crant

۲) Calvin Coolidge (۱۸۷۳ ـ ۱۹۳۳) ، سی‌امین رئیس جمهوری امریکا (۱۹۲۳ ـ ۱۹۲۹). ـ م.

3) Stoppard

۴) Harold Pinter (۱۹۳۰ ـ) ، نمایشنامه‌نویس انگلیسی. ـ م.

5) *German Social Democracy*

زندگی ملکه ویکتوریا باقی‌مانده بود،انتشار یافت؛ و کتاب پس از مرگش رساله دربارهٔ آنالیز[۶] (۱۹۷۳) در سالی که نیکسون استعفا کرد منتشر شد. در فاصلهٔ آنها آثاری دربارهٔ هندسه، فلسفه، ریاضیات، عدالت، بازسازی اجتماعی، عقاید سیاسی، رازوری، منطق، بلشویسم، چین، مغز، صنعت، الفبای اتمها (این یکی در ۱۹۲۳ بود؛ سی‌وشش سال بعدکتابی دربارهٔ جنگ هسته‌ای درآورد)، علوم، نسبیت، آموزش، شک‌گرایی، ازدواج، خوشبختی، اصول اخلاقی، بیکارگی، مذهب، امور بین‌المللی، تاریخ، قدرت، حقیقت، معرفت، اقتدار، شهروندی، علم اخلاق، زندگینامه، الحاد، خرد، آینده، خلع‌سلاح، صلح، جنایات جنگی، و موضوعهای دیگر منتشر ساخت.[۱] به اینها باید مقالات بیشماری را در روزنامه‌ها و مجلات دربارهٔ هر موضوع قابل تصوری افزود — حتی دربارهٔ استفاده از ماتیک، رفتار جهانگردان، انتخاب سیگار، و کتک زدن زن.

چرا راسل خود را برای دادن این همه اندرز با صلاحیت می‌دید و چرا مردم به او گوش می‌دادند؟ پاسخ پرسش نخست در نظر اول آشکار نیست. شاید مهمترین دلیل آن بودکه نوشتن برایش بسیار آسان بود و برای این کار به او پول خوبی می‌دادند. دوستش مایلز مالسن[۷] در دههٔ ۱۹۲۰ دربارهٔ او نوشت: «برتی هر روز یک ساعت در تنهایی به قدم زدن می‌پردازد و دربارهٔ کار آن روزش فکر می‌کند و آن را منظم می‌سازد. سپس باز می‌گردد و بقیهٔ صبح را به روانی، به آسانی، و بدون حتی یک خط‌خوردگی می‌نویسد.»[۲] برای ثبت نتایج مالی این فعالیت خوشایند دفتر کوچکی داشت که در سراسر زندگی درآمدهای خود را از بابت هرچیزی که چاپ کرده یا از رادیو و تلویزیون گفته بود در آن ثبت می‌کرد. این دفترچه را در جیب بغل خود نگاه می‌داشت و در لحظات نادر بیکاری یا اندوه خود آن را درمی‌آورد و مروری می‌کرد، و این کار را

---

6) *Essay in Analysis* 7) Miles Malleson

«مشغله‌ای بسیار دلپذیر» می‌خواند.[۴]

شک نیست که راسل دربارهٔ زندگی اکثریت مردم تجربهٔ گسترده‌ای به دست نیاورده بود و به عقاید و احساسات مردم عادی توجه زیادی نداشت. او یتیمی بود که هنگامی که چهارسال داشت پدر و مادرش مرده‌بودند و دوران کودکی را در خانوادهٔ پدربزرگش، اولین ارل راسل، گذراند که به‌عنوان لرد جان راسل «لایحهٔ اصلاحات بزرگ» (۱۸۳۲) را به تصویب مجلس قدیمی و اصلاح نشدهٔ عوام رساند. سابقهٔ راسل سابقهٔ اشراف ویگ بود که، درعین حالی که انزواجویانه از هرگونه تماسی با توده مردم و حتی اعیان درجه دوم دوری می‌جستند، گرایشی دلبخواهی به اندیشه‌های رادیکال داشتند. لرد پیر، در مقام یک نخست وزیر سابق، در خانه‌ای مرحمتی به‌نام پمبروک لاج[۸] در ریچمند پارک[۹] که ملکه ویکتوریا به او بخشیده بود، زندگی می‌کرد و راسل در آنجا بزرگ شد. من همیشه براین عقیده بوده‌ام که لهجهٔ تقلیدناپذیر او که وضوح و قدمت زیادی داشت مستقیماً از پدربزرگش به او رسیده بود، گرچه اغلب به غلط آن را «بلومزبری»[۱۰] به شمار می‌آوردند. اما کسی که در دوران کودکی بیش از همه بر او تأثیر گذاشت، مادر بزرگش بود که بانویی معتقد به اصول اخلاقی، سخت مذهبی، و دارای عقاید سختگیرانه بود. پدر و مادر راسل لامذهب و رادیکال‌هایی افراطی بودند و سفارش کرده‌بودند که برتراند تحت سرپرستی جان استوارت میل بزرگ شود. مادربزرگش با این کار موافق نبود و راسل را در فضایی از کتاب مقدس و «کتابهای آبی» در خانه نگاه داشت و، یکی بعداز دیگری، معلمان سرخانه‌ای به تعلیم دادن او گماشت (با اینهمه، یکی از آنها لامذهب از آب درآمد). اما همهٔ اینها چندان تأثیری نداشت زیرا هر واقعهٔ دیگری هم که اتفاق می‌افتاد راسل به راه خود می‌رفت. در پانزده سالگی در دفتر یادداشت روزانه‌اش، برای آنکه کسی به اندیشه‌هایش پی‌نبرد با

8) Pembroke Lodge 9) Richmond Park 10) Bloomsbury

حروف یونانی، نوشت: «دارم بنیادهای مذهبی را که با آن تربیت شده‌ام بررسی می‌کنم.»[۴] تقریباً در همین ایام لامذهب شد و تا آخر عمر چنین ماند. این مسئله که بیشتر مردم نوعی وجود برتر را تصدیق می‌کنند وبدان نیاز دارند هیچگاه برای او کمترین جاذبه‌ای نداشت. عقیده داشت که پاسخ همهٔ معماهای کائنات از طریق ذهن انسان پیدا خواهد شد یا اساساً به دست نخواهد آمد.

هیچ‌کس به اندازهٔ او به‌قدرت خرد اعتماد نداشت، هرچند تمایلی داشت که آن را تقریباً به‌صورت نیرویی انتزاعی و جدا از جسم ببیند. آنچه راسل را ریاضیدان ساخت عشق او به خرد انتزاعی و سوءِظنش نسبت به حرکات بدنی بود که به‌احتمال زیاد زاییدهٔ تعلیمات مذهبی سختگیرانهٔ مادربزرگش بود. علم اعداد، که بیش از هرچیز دیگری از مردم دور است، نخستین و بزرگترین عشق زندگیش بود. به کمک لشکری از معلمان سرخانه بورسی برای تحصیل در ترینیتی کالج[۱۱] کیمبریج به‌دست آورد و در ۱۸۹۳ نامش به‌عنوان هفتمین شاگرد ممتاز در امتحانات لیسانس ریاضیات ثبت شد. سپس به عضویت هیئت علمی ترینیتی درآمد و پیش‌نویس پرینسیپیا ماتماتیکا[۱۲] [اصول ریاضیات] اثر بزرگی که به اتفاق الفرد نورث و ایتهد[۱۳] نوشته بود، در آخرین روز قرن گذشته تکمیل شد. می‌نویسد: «ریاضیات را از آن‌رو دوست دارم که انسانی نیست.» در مقالهٔ «مطالعهٔ ریاضیات» با خوشحالی نوشت: «ریاضیات نه‌تنها حقیقت بلکه حد اعلای زیبایی را دربردارد — یک زیبایی سرد و سخت همچون زیبایی پیکرتراشی، بدون جاذبه برای بخشهای ضعیفتر طبیعت ما، به عالیترین درجه ناب، و دارای توانایی کمال بی‌غل و غش که تنها بزرگترین هنر می‌تواند آن را نشان دهد.»[۵]

راسل هیچگاه عقیده نداشت که مردم عادی می‌توانند، یا باید آنان را

---

11) Trinity College 12) *Principia Mathematica*
13) Alfred North Whitehead

تشویق کرد، که به مرزهای معرفت نفوذ کنند. آثار حرفه‌ای او در زمینهٔ ریاضیات به شیوه‌ای فوق‌العاده فنی نوشته شده و در آن کمترین امتیاری به غیرمتخصصان داده نشده است. عقیده داشت که بحثهای فلسفی را باید با زبان ویژه‌ای انجام داد و نه‌تنها برای حفظ، بلکه برای تقویت این زبان رمزی کاهنی، مبارزه کرد. درحقیقت، او یک کاهن بزرگ خرد بود و بیگانگان را از دسترسی به اسرار منع می‌کرد. با آن دسته از همکاران فلسفی خویش مانند ج. ای. مور[۱۴] که می‌خواستند با زبان معمولی عقل سلیم دربارهٔ مسائل مباحثه کنند سخت مخالف بود و اصرار داشت که: «عقل سلیم تجسم متافیزیک وحشیان است.» اما، به‌نظر او، کاهنان بزرگ فکری درعین اینکه موظفند اسرار مگو را برای طبقهٔ خویش حفظ کنند این وظیفه را نیز دارند که، برپایهٔ ذخیرهٔ معرفت خویش، مردم عادی را از بعضی ثمرات قابل هضم خرد خود بهره‌مند سازند. از این رو، میان فلسفهٔ حرفه‌ای و اخلاقیات مردمی تفاوتی قائل شد و هردو رشته را دنبال کرد. در فاصلهٔ ۱۸۹۵ و ۱۹۱۷ و بار دیگر در ۱۹۱۹ — ۱۹۲۱ و نیز در ۱۹۴۴ — ۱۹۴۹ عضو هیئت علمی ترینیتی کالج بود و، همچنین، چندین سال در دانشگاههای گوناگون امریکا به تدریس و کنفرانس دادن پرداخت. اما بخشی بزرگتر از زندگی او صرف این شد که به مردم بگوید چه باید بیندیشند و چه باید بکنند، و این رسالت روشنفکرانه بر نیمهٔ دوم زندگی دراز او کاملاً تسلط یافت. مانند دکتر آلبرت اینشتین، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ راسل برای توده‌های مردم سراسر جهان به‌صورت مظهر و نمونهٔ اعلای فیلسوف محض و چهرهٔ آشنای تلویزیونی درآمد. فلسفه چه بود؟ خوب، همان گونه چیزی بود که برتراند راسل می‌گفت.

راسل توضیح‌دهندهٔ بااستعدادی بود. یکی از نخستین نوشته‌های او آثار لایبنیتز را، که همیشه او را گرامی می‌داشت، توضیح داده است.[۶] بررسی

14) G. E. Moore

درخشان او، تاریخ فلسفهٔ غرب[15] (۱۹۴۶)، در نوع خود بهترین اثری است که تاکنون نوشته شده‌است و، بحق، در سراسر جهان کتابی پرفروش شد. دانشگاهیان دیگر، ضمن انتقاد از این اثر عامه‌پسند، چنین وانمود کردند که آن را سرزنش می‌کنند درحالی که بی‌شک به آن رشک می‌بردند. لودویگ ویتگنشتاین[16] کتاب فتح خوشبختی[17] (۱۹۳۰) او را «کاملاً غیرقابل تحمل» یافت.[۷] هنگامی که آخرین اثر عمدهٔ فلسفی او به‌نام معرفت انسانی[18] در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت، منتقدان دانشگاهی حاضر نشدند آن را جدی بگیرند. یکی از آنان کتاب را «وردخوانی یک شعبده‌باز» نامید.[۸] اما مردم فیلسوفی را که با دنیای خارج حشر و نشر داشته‌باشد دوست می‌دارند. به‌علاوه، این احساس وجود داشت که راسل، درست یا غلط، دلیری آن را دارد که به‌آنچه درست می‌داند عمل کند و آمادگی دارد که به‌خاطر آن رنج بکشد. همان‌گونه که اینشتین برای فرار از خودکامگی نازی‌ها به تبعید رفت، راسل بارها با مقامات گوناگون در افتاد و مجازات خود را مردانه تحمل کرد.

به همین جهت، در سال ۱۹۱۶ ، اعلامیهٔ بی‌امضایی برای «جمعیت مخالفان نظام وظیفه» نوشت و به اینکه، به‌رغم «مادهٔ وجدان»[19] در قانون نظام وظیفه، یکی از معترضان را به زندان انداخته بودند اعتراض کرد. پخش‌کنندگان اعلامیه را توقیف و محکوم کردند و به‌زندان فرستادند. راسل نامه‌ای به روزنامهٔ تایمز فرستاد و در آن اعلام کردو که او نویسندهٔ اعلامیه بوده‌است. او را در ساختمان شهرداری در برابر شهردار لندن محاکمه و به پرداخت صد لیره جریمه محکوم کردند. راسل حاضر به پرداختن جریمه نشد. از این رو اثاث او را در ترینیتی کالج ضبط کردند و فروختند. آنگاه شورای

---

15) *A History Of Western Philosophy*

16) Ludwig Wittgenstein

17) *The Conquest Of Happiness*

18) *Human Knowledge*

۱۹) conscience clause ، مادهٔ قانونی که در بعضی از کشورها به کسانی که جنگیدن را خلاف اعتقادات خود می‌دانند اجازهٔ سرباز زدن از خدمت را می‌دهد. ـ م .

ترینیتی کالج که هیئتی مرکب از اعضای ارشد بود، عضویت او را در هیئت علمی لغو کرد. آنان موضوع را بسیار جدّی گرفتند و به‌نظر می‌رسد که بیشترشان پس از اندیشه زیاد و بر اساس عالیترین اصول عمل کردند.[۹] اما، از نظر مردم، این اقدام مجازاتی دوباره برای یک جرم تلقی شد.

در ۱۱ فوریهٔ ۱۹۱۸ راسل برای بار دوم محاکمه و محکوم شد. این محاکمه به‌خاطر مقاله‌ای بود که در نشریه‌ای رادیکال به‌نام تریبیونال[۲۰] زیر عنوان «پیشنهاد صلح آلمان»[۲۱] چاپ کرده و در آن نوشته بود: «سپاهیان امریکایی که تا آن زمان انگلستان و فرانسه را اشغال خواهند کرد — چه در برابر آلمانی‌ها کارایی نشان دهند چه ندهند — بی‌شک قادر خواهند بود اعتصاب کنندگان را تهدید کنند زیرا این کاری است که ارتش امریکا در میهن خود به آن خو گرفته است.» به‌علت این گفتهٔ بی‌پروا، نادرست، و در واقع یاوه او را به موجب «قانون دفاع از کشور» متهم کردند که «در نشریه‌ای چاپی اظهاراتی کرده که محتمل است روابط اعلیحضرت را با ایالات متحد امریکا خدشه دار سازد» و در دادگاه به شش ماه زندان محکوم شد.[۱۰] هنگامی که آزاد شد وزارت خارجه (دست کم برای مدتی) از دادن گذرنامه به او خودداری کرد، و معاون دائمی وزارتخانه روی پرونده‌اش نوشت: «یکی از موذیترین خلهای کشور.»[۱۱]

راسل هنگامی که در ۱۹۳۹ — ۱۹۴۰ به کرسی استادی در سیتی‌یونیورسیتی نیویورک منصوب شد، باردیگر با مقامات قانونی درگیری پیدا کرد. او در این هنگام به‌خاطر نظریات لامذهبی و دیدگاههای غیراخلاقیش انگشت‌نما شده‌بود. علاوه برمقالات بیشمار ضدمسیحی، خطابه‌ای با عنوان «اعتقادنامهٔ خداشناس»[۲۲] نوشته بود که در مجامع خصوصی به تقلید از کشیشان با صدای تودماغی از برمی‌خواند: «ما به خداوند اعتقاد

20) *Tribunel* 21) " The German Peace Offer "
22) " The Atheist's Creed "

نداریم. اما به برتری ان ـ سا ـ نیت معتقدیم. ما به زندگی پس از مرگ اعتقاد نداریم. اما به جاودانگی ـ از راه ـ کردار ـ نیک معتقدیم.»[۱۲] دوست داشت این خطابه را برای فرزندان دوستان ترقیخواهش بخواند. هنگامی که انتصاب او در دانشگاه نیویورک اعلام شد، روحانیان آنگلیکان و کاتولیک محلی با سروصدا اعتراض کردند. از آنجا که دانشگاه مؤسسه‌ای وابسته به شهرداری بود، شهروندان می‌توانستند برعلیه انتصابات دادخواهی کنند، و زنی را تحریک کردند که چنین کند. او از مقامات شهر نیویورک به دادگاه شکایت برد و آن مقامات به همان اندازه که آن زن مشتاق برنده شدن بود خواهان بازنده شدن خود بودند. وکیل آن زن آثار راسل را «هرزه، شهوانی، هوسبازانه، مقاربتی، زاییدهٔ جنون جنسی، تحریک کنندهٔ احساسات جنسی، حرمت شکنانه، کوته‌نظرانه، نادرست، و فاقد مایهٔ اخلاقی.» خواند. قاضی که ایرلندی تبار بود، تهمتهای دیگری به این ناسزاها افزود و رأی داد که راسل به عنوان «یک خداشناس بیگانه و مدافع عشق آزاد» شایستگی عهده‌دار شدن آن مقام را ندارد. شهردار، فیورلو لاگاردیا[۲۳]، حاضر نشد نسبت به رأی صادر شده تجدید نظر بخواهد و رئیس ادارهٔ ثبت نیویورک علناً گفت راسل را باید «قیراندود کرد و با پر آراست[۲۴] و از کشور بیرون انداخت.»[۱۳]

آخرین درگیری راسل با مقامات، در سال ۱۹۶۱، هنگامی اتفاق افتاد که ۸۸ سال داشت و سخت تلاش می‌کرد که او را به‌خاطر نافرمانی مدنی در اعتراض به سلاحهای هسته‌ای توقیف کنند. او در ۱۸ فوریه در یک «خیابان نشینی» غیرقانونی در برابر وزارت دفاع در لندن شرکت کرد و چندین ساعت در پیاده‌رو نشست. ولی کاری انجام نگرفت و ناچار شد به خانه برود. اما در ۶ اوت او را، به اتهام تحریک مردم به قانون‌شکنی، برای ۱۲ سپتامبر به دادگاه

---

23) Fiorello La Guardia

۲۴) نوعی مجازات قدیمی. ـ م.

احضار کردند و در آنجا به یک ماه زندان محکوم شد که آن را به یک هفته تخفیف دادند (و او آن‌را در بیمارستان زندان گذراند). هنگامی که حکم محکومیت اعلام شد مردی فریاد زد: «خجالت بکشید، خجالت، یک پیرمرد هشتادوهشت ساله!» اما رئیس دادگاه تنها گفت: «به اندازهٔ کافی سن دارید که بدانید چه می‌کنید.»[۱۴]

مشخص نیست که این کارها توانسته باشد هیچ یک از عقاید راسل را نزد توده‌ها به پیش ببرد. اما شاهدی است برصداقت او و آمادگیش به اینکه فلسفه را از برج عاج دانشگاهی خویش به کوچه و بازار ببرد. مردم، به گونه‌ای مبهم و مسلماً نادرست، او را سقراط مدرن که جام شوکرانش را سرمی‌کشد یا دیوژن که از خُم آب بارانش بیرون می‌آید تلقی می‌کردند. در واقع، این تصور که راسل فلسفه را به‌دنیای خارج می‌آورد بکلی گمراه کننده است؛ برعکس، او تلاشی ناموفق کرد که دنیای خارج را در فلسفه بگنجاند و دریافت که این کار شدنی نیست. درمورد اینشتین موضوع کاملاً فرق می‌کرد زیرا او فیزیکدانی بود که به طرز کار کائنات آن‌گونه که هست علاقه داشت و مصمم بود دقیقترین معیارهای استدلال تجربی را درمورد توصیف خود از طرز کار کائنات به کار بندد. او با تصحیح فیزیک نیوتنی کل شیوهٔ نگرش ما را به کائنات دگرگون ساخت. کار او کاربردهایی بیشمار و مداوم دارد — در واقع، سهم او در تئوری اتمی نخستین گام بزرگ در راه نیروی هسته‌ای ساختهٔ انسان بود.

برعکس، هیچ‌کس به اندازهٔ راسل از واقعیت فیزیکی برکنار نبود. او با ساده‌ترین وسایل مکانیکی نمی‌توانست کار کند و حتی از عهدهٔ کارهای روزمره‌ای که نازپرورده‌ترین آدمها آن را بدون فکر انجام می‌دهند برنمی‌آمد. چای دوست می‌داشت ولی نمی‌توانست درست کند. یک بار که سومین زنش ناچار شد از خانه بیرون برود، در آشپزخانه این یادداشت را نوشت: «درپوش اجاق را بلند کن. کتری را روی شعله بگذار. صبرکن تا جوش

بیاید. آب را از کتری در قوری بریز.» اما راسل در انجام این کار هم درماند.[۱۵] در پیری دچار سنگینی گوش شد و مجبور شد سمعک به کار برد، اما هیچگاه موفق نشد بدون کمک دیگران آن‌را کاربگذارد. هم دنیای انسانی و هم عالم فیزیکی همواره او را گیج می‌کرد. می‌نویسد: در گرفتن جنگ جهانی اول مرا واداشت که «در عقایدم درمورد طبیعت آدمی تجدیدنظر کنم.... تا آن زمان تصور می‌کردم خیلی عادی است که پدران و مادران فرزندان خود را دوست بدارند ولی جنگ مرا متقاعد ساخت که این حالت استثنای نادری است. تصور می‌کردم بیشتر مردم پول را تقریباً بیش از هرچیزی دوست دارند اما کشف کردم که ویرانگری را بیشتر از آن دوست دارند. تصور می‌کردم روشنفکران معمولاً حقیقت را دوست دارند ولی در این موردنیز دریافتم که حتی ده درصد آنها هم حقیقت را به وجههٔ مردمی ترجیح نمی‌دهند.»[۱۶] این عبارات خشم‌آمیز درمورد اینکه عواطف مردم عادی در زمان جنگ، یا در واقع در هر زمان دیگر، چگونه عمل می‌کند چنان جهل عمیقی را نشان می‌دهد که تقریباً هیچ تفسیری را برنمی‌تابد. در خود زندگینامهٔ او گفته‌های فراوان دیگری وجوددارد که خوانندهٔ معمولی را از اینکه مردی به آن هوشمندی می‌توانسته است درمورد طبیعت آدمی اینچنین نابینا باشد حیرتزده می‌سازد.

نکتهٔ شگفت انگیز این است که راسل کاملاً توانایی آن را داشت که همین ترکیب خطرناک دانایی نظری و جهل عملی را، درمورد اینکه مردم چگونه احساس می‌کنند وچه می‌خواهند، در دیگران کشف کند و به‌باد سرزنش بگیرد. درسال ۱۹۲۰ او از روسیهٔ بلشویکی دیدارکرد و در ۱۹ مه با لنین مصاحبه‌ای انجام داد. او لنین را «ایدهٔ مجسم» یافت. نوشت: «این احساس به‌من دست داد که او از مردم عادی نفرت دارد و یک آریستوکرات فکری است.» راسل بخوبی دریافت که چگونه چنین ترکیبی، آدمی را برای حکومت کردن

خردمندانه ناصالح می‌سازد»؛ و در واقع چنین افزود: «اگر او [لنین] را بدون اینکه بدانم کیست ملاقات می‌کردم نمی‌توانستم حدس بزنم که مرد بزرگی است بلکه او را یک استاد متعصب به شمار می‌آوردم.»[۱۷] او درنمی‌یافت یا نمی‌توانست دریابد که وصفی که از لنین کرده دربارهٔ خودش نیز تا اندازه‌ای صدق می‌کند. او نیز یک آریستوکرات فکری بود که از مردم نفرت داشت و گاه به حالشان رقت می‌آورد.

علاوه براین، راسل تنها درمورد چگونگی رفتار واقعی بیشتر مردم جاهل نبود؛ بلکه از نظر خودشناسی نیز دچار کمبودی شدید بود. او نمی‌توانست خصلتهای خویش را در آینهٔ لنین ببیند. از آن مهمتر اینکه، در نمی‌یافت که خود او نیز دستخوش همان نیروهای عقل‌ستیز و عاطفی است که آن را در مردم عادی سرزنش می‌کند. موضع کلی راسل این بود که مفاسد جهان را می‌توان از راه منطق، عقل، و میانه‌روی تا حدود زیادی از میان برداشت. اگر مردان و زنان به جای عواطف خود از عقل خویش پیروی کنند، استدلالشان نه شهودی بلکه منطقی باشد و به‌جای تسلیم شدن به تندروی راه میانه‌روی در پیش گیرند، آنگاه جنگ ناممکن خواهد شد، روابط انسانی به هماهنگی خواهد رسید، و وضع بشریت می‌تواند به‌طور مداوم بهبود یابد. نظر راسل، به‌عنوان یک ریاضیدان، این بود که در ریاضیات محض هیچ مفهومی که نتوان آن را برحسب منطق تعریف کرد وجود ندارد و هیچ مسئله‌ای در آن نیست که از راه استدلال نتوان حل کرد. او آن‌قدر احمق نبود که تصور کند مسائل بشری را می‌توان مانند معادلات ریاضی حل کرد، با اینهمه، عقیده‌داشت که عقل می‌تواند با داشتن زمان، شکیبایی، روش، و میانه‌روی پاسخ بیشتر مشکلات عمومی و خصوصی ما را فراهم سازد. عقیده داشت که می‌توان با روحیهٔ بیطرفانهٔ فلسفی به این مشکلات پرداخت. مهمتر از همه اینکه، فکر می‌کرد اکثریت بزرگ انسانها درصورتی که چارچوب درست عقل و منطق را در

اختیار داشته‌باشند می‌توانند شرافتمندانه رفتار کنند.

مشکل این بود که راسل در جریان حوادث زندگی خود بارها نشان داد که همهٔ این پیشنهادها برپایه‌های لرزانی قراردارد. در هر موقعیت مهمی عواطف نیز به همان اندازهٔ عقل می‌توانست عقاید و اعمال او را معین کند. در لحظات بحرانی منطق برباد می‌رفت. همچنین جایی که منافعش به‌خطر می‌افتاد نمی‌شد به او اعتماد کرد که رفتاری شرافتمندانه داشته‌باشد. ضعفهای دیگری نیز وجود داشت. راسل هنگامی که آرمانگرایی انسانگرایانه را موعظه می‌کرد، حقیقت را بالاتر از هر ملاحظهٔ دیگری قرارمی‌داد. اما هنگامی که به‌خطر می‌افتاد در معرض آن بود — و در واقع احتمال داشت — که برای رهایی از آن دروغ بگوید. هنگامی که حس عدالت او جریحه‌دار و عواطفش برانگیخته می‌شد، احترامی که برای صحت و دقت داشت درهم می‌شکست. همچنین، برایش دشوار بود به ثباتی که از حیث نظری پیروی از عقل و منطق باید بر پیروانش تحمیل کند دست یابد.

بگذارید چگونگی عقاید راسل را در مورد موضوعهای مهم جنگ و صلح، که شاید نیروی او را بیش از هر چیز دیگر به خود مشغول داشت، بررسی کنیم.

راسل جنگ را نمونهٔ اعلای رفتار عقل‌ستیز تلقی می‌کرد. او دو جنگ جهانی و جنگهای کوچک بیشماری را دیده بود و از همهٔ آنها نفرت داشت. نفرت او از جنگ کاملاً اصالت داشت. او در سال ۱۸۹۴ با آلیس ویتال[۲۵]، خواهر لوگن پیرسال اسمیث[۲۶]، ازدواج کرد. آلیس یک کویکر[۲۷] بود و صلح‌طلبی توأم با دلسوزی و مذهبی او صلحجویی (به نظر خودش) معقول و منطقی راسل را تقویت می‌کرد. هنگامی که در سال ۱۹۱۴ جنگ درگرفت، راسل مخالفت مطلق خود را با آن اعلام داشت و در هر دو سوی

---

25) Alys Whitall

۲۶) Logan Pearsol Smith (۱۸٦۵ ـ ۱۹۴٦) نویسندهٔ امریکایی. ـ م.

۲۷) Quakers، فرقه‌ای از مسیحیان که مخالف خشونت در روابط انسانی هستند. ـ م.

اقیانوس اطلس هرچه از دستش برمی‌آمد برای برقراری صلح انجام داد و آزادی و زندگی شغلی خویش را در این راه به خطر انداخت. اما گفته‌هایی که به زندانی شدنش انجامید گفته‌های فردی هوادار صلح یا معقول یا میانه‌رو نبود. اظهار نظر عمدهٔ فلسفی او در دفاع از صلح‌طلبی در کتاب «اخلاقیات جنگ»[۲۸] (۱۹۱۵) که استدلال می‌کند جنگ تقریباً هیچگاه نمی‌تواند موجه باشد به اندازهٔ کافی منطقی است.[۱۸] اما صلح‌خواهی او، چه در آن زمان و چه بعدها، به شیوه‌هایی فوق‌العاده عاطفی، اگر نگوییم مبارزه‌جویانه، ظاهر می‌شد. هنگامی که جورج پنجم، در ۱۹۱۵، قول داد که در زمان جنگ از نوشیدن مشروبات الکلی خودداری خواهد کرد راسل فوراً نوشیدن مشروب را، که به خواست آلیس کنار گذاشته بود، از سرگرفت و نوشت که انگیزهٔ پادشاه «این بود، که کشتن آلمانی‌ها را آسانتر سازد و، بنابراین، چنین می‌نماید که میان الکل و صلح‌طلبی باید رابطه‌ای وجود داشته باشد.»[۱۹] در ایالات متحد، قدرت امریکا را وسیله‌ای برای تحمیل صلح می‌دانست و با شور و شوق به پرزیدنت ویلسن، که در آن زمان او را نجات دهندهٔ جهان می‌دانست، التماس کرد که در برابر کشورهای در حال جنگ «دفاع از بشریت» را به‌عهده گیرد.[۲۰] برای ویلسن با روحیه‌ای رسولانه نامه‌ای نوشت: «اعتقادی عمیق مرا وا می‌دارد که به‌نام اروپا از جانب همهٔ ملتها سخن گویم. به‌نام اروپا از شما درخواست می‌کنم صلح را برای ما به ارمغان بیاورید.»

راسل ممکن بود از جنگ نفرت داشته‌باشد، اما گاه می‌شد که دوستدار زور باشد. در صلح‌خواهی او چیزی پرخاشگرانه و حتی جنگجویانه وجود داشت. نوشت که پس از آنکه اعلان جنگ داده شد «تا چند هفته احساس می‌کردم اگر تصادفاً با اسکویث[۲۹] یا گری[۳۰] روبه‌رو شوم نمی‌توانم از اقدام به

28) " The Ethics of War "

۲۹) Herbert Henry Asquith، نخست وزیر بریتانیا (۱۹۰۸ ـ ۱۹۱۶). ـ نس.

۳۰) Edward Grey (۱۸۶۲ ـ ۱۹۳۳)، وزیر خارجهٔ بریتانیا در آن هنگام. ـ م.

قتل خودداری کنم.»[۲۱] در واقع، مدتی بعد با اسکویث روبه‌رو شد. راسل که در گارسینگتن مانر۳۱ شنا می‌کرد، هنگامی که لخت و عور از آب بیرون آمد، نخست‌وزیر را دید که در ساحل نشسته است. اما در آن زمان خشمش فروکش کرده بود و به‌جای آنکه او را بکشد با هم دربارهٔ افلاطون به بحث پرداختند، زیرا اسکویث در آثار کلاسیک پژوهشگر ورزیده‌ای بود. کینگزلی مارتین۳۲، ویراستار بزرگی که من زیردست او کار می‌کردم و راسل را خوب می‌شناخت، اغلب می‌گفت ستیزه‌جوترین آدمهایی که با آنها برخورد داشته‌ام جملگی صلح‌طلب بودند، و راسل را مثال می‌آورد. تی. اس. الیت شاگرد راسل نیز همین را گفته است: «[راسل] هر بهانه‌ای را برای آدمکشی کافی می‌دانست.» مطلب این نیست که راسل به زدوخورد با مشت علاقه‌ای داشت. اما از بعضی جنبه‌ها مطلق‌پرستی بود که به راه‌حلهای کامل معتقد بود. بارها به این اعتقاد بازگشت که با سیاست زور می‌توان صلح دائمی را تحمیل کرد.

نخستین باری که این اندیشه به ذهنش رسید در اواخر جنگ جهانی اول بود. در آن زمان استدلال کرد که امریکا باید از قدرت برتر خود برای پافشاری درمورد خلع سلاح استفاده کند: «آمیختگی‌نژادها و فقدان نسبی سنت ملی، امریکا را به گونه‌ای منحصر به فرد برای انجام این وظیفه شایسته می‌سازد.»[۲۲] پس‌از آن، هنگامی که در سالهای ۱۹۴۵ — ۱۹۴۹ امریکا انحصار سلاحهای هسته‌ای را در دست داشت، این عقیده با شدت تمام تکرار شد. از آنجا که راسل بعدها کوشید عقاید خود را در این دوره انکار، پرده‌پوشی، یا از سر واکند، لازم است آنها را تاحدودی به تفصیل و به ترتیب زمانی نشان دهیم. چنانکه رونلد کلارک۳۳ زندگینامه‌نویس او ثابت کرده، راسل از جنگی پیشگیرانه برعلیه روسیه نه یک بار بلکه بارها و در طول چندین سال دفاع کرده‌بود.[۲۳] برخلاف بیشتر افراد جناح چپ، راسل هرگز فریب رژیم

---

31) Garsington Manor 32) Kingsley Martin 33) Ronald Clark

شوروی را نخورد. او همیشه مارکسیسم را یکسره رد می‌کرد. کتابی که در آن دیدار خود را از روسیه در ۱۹۲۰ شرح داد، بلشویسم در عمل و از جنبهٔ نظری[۳۴] (۱۹۲۰)، نسبت به لنین و آنچه انجام می‌داد بسیار انتقادآمیز بود. استالین را هیولایی می‌دانست و اطلاعات پراکنده‌ای را که دربارهٔ اشتراکی کردن اجباری، قحطی بزرگ، تصفیه‌ها، و اردوگاهها به غرب می‌رسید به‌عنوان حقیقت می‌پذیرفت. او در تمام این موارد با روشنفکران ترقیخواه کاملاً فرق داشت. همچنین در رضایت آنان در ۱۹۴۴-۱۹۴۵ نسبت به گسترش سلطهٔ شوروی بر بیشتر اروپای شرقی سهیم نبود. از نظر وی، این امر مصیبتی برای تمدن غرب بود. در ۱۵ ژانویه ۱۹۴۵ نوشت: «از حکومت شوروی بیش از حد نفرت دارم.» عقیده داشت که توسعه‌طلبی شوروی ادامه خواهد یافت مگر آنکه با تهدید توسل به زور متوقف شود. در نامه‌ای به تاریخ اول سپتامبر ۱۹۴۵ نوشت: «تصور می‌کنم استالین بلندپروازی هیتلر برای دیکتاتوری جهان را به ارث برده‌است.»[۲۴] از این رو هنگامی که امریکا نخستین سلاح هسته‌ای را برفراز ژاپن منفجر ساخت، او بلافاصله بار دیگر این عقیدهٔ خود را پیش کشید که امریکا باید صلح و خلع سلاح را برجهان تحمیل کند و این سلاح جدید را برای بازداشتن روسیهٔ سرکش به کار برد. برای راسل این فرصتی خداداد بود که ممکن بود هیچگاه تکرار نشود. او نخست این استراتژی را در مقالاتی در فوروارد[۳۵]، نشریهٔ حزب کارگر در گلاسگو، در ۱۸ اوت ۱۹۴۵، و منچسترگاردین در ۲ اکتبر شرح داد. مقالهٔ دیگری نیز در همین مایه در کاوالکید[۳۶] ۲۰ اکتبر نوشت. عنوان مقاله «آخرین فرصت بشریت»[۳۷] بود و این اظهار نظر مهم را دربرداشت: «پیدا کردن بهانه‌ای برای جنگ دشوار نخواهد بود.»

---

34) *Practice and Theory of Bolshevism* 35) *Forward*
36) *Cavalcade* 37) " Humanity's Last Chance "

راسل این عقاید و مانند آنها را دریک دورهٔ پنجساله تکرار کرد که از آن جمله بود در پلمیک[۳۸] شماره ژوئیه - اوت ۱۹۴۶، در گفت و گویی در «مجمع سلطنتی امپراتوری» در تاریخ ۳ دسامبر ۱۹۴۷ که در شمارهٔ ژانویه - فوریه ۱۹۴۸ یونایتدامپایر[۳۹] و شمارهٔ ژانویهٔ ۱۹۴۸ نیوکامنولث[۴۰] چاپ شد، در یک سخنرانی در «مجمع سلطنتی دفاع» که درموارد گوناگون تکرار گشت، در کنفرانسی دانشجویی در «مدرسهٔ وستمینستر» در نوامبر ۱۹۴۸، که در نایتتینث سنچری اند افتر[۴۱] ژانویهٔ ۱۹۴۹ به چاپ رسید، و بار دیگر در مقاله‌ای در ورلدهورایزن[۴۲] در مارس ۱۹۵۰ تکرار شد. او حرفش را صریح و بی‌پرده می‌زد. در صحبت خود در «مجمع سلطنتی امپراتوری» اتحادیه‌ای را — پیش از تشکیل ناتو — پیشنهاد کرد که شرایطی را به روسیه تحمیل کند: «تصور من این است که روسیه تن درخواهد داد؛ و اگر تن درندهد، درصورتی که این کار زود انجام گیرد، ممکن است جهان از جنگی که در این حالت درخواهد گرفت جان به‌در برد و حکومت واحدی راکه به آن نیازمند است به‌دست آورد.» در مه ۱۹۴۸ به دکتر والترمارسی[۴۳]، کارشناس امریکایی خلع سلاح، نوشت: «اگر روسیه اروپای غربی را تصرف کند ویرانی آنچنان خواهد بود که هیچ بازسازی بعدی موفق به جبران آن نخواهد شد. عملاً تمامی جمعیت تحصیلکرده به اردوگاههای کار اجباری در شمال شرقی سیبری یا در کرانهٔ دریای سفید فرستاده خواهند شد و در آنجا بیشتر آنان از مشقت جان خواهند سپرد و جان به‌دربردگان به‌صورت حیوانات درخواهند آمد. بمب اتمی، اگر به کار رود، باید نخست روی اروپای غربی افکنده شود زیرا روسیه در تیررس نخواهد بود... روس‌ها، حتی بدون بمب‌اتمی، خواهند توانست همهٔ شهرهای بزرگ انگلستان را نابود کنند. تردیدی ندارم که در پایان امریکا

38) *Polemic* 39) *United Empire* 40) *New Commonwealth*
41) *Nineteenth Century and After* 42) *World Horizon*
43) Walter Marseille

پیروز خواهد شد، اما اگر اروپای غربی از تهاجم حفظ نشود قرنها تمدن بشری از دست خواهد رفت. اما، به‌نظر من، حتی به چنین بهایی جنگیدن ارزش خواهد داشت. کمونیسم باید ازمیان برداشته شود و حکومت جهانی مستقر گردد.»[۲۵] راسل دائماً بر نیاز به شتاب تأکید می‌کرد: «روس‌ها دیر یا زود بمب اتمی به دست خواهند آورد و هنگامی که آن را به دست آورند وضع بمراتب دشوارتر خواهد شد. همه‌چیز باید با عجله و حداکثر سرعت انجام گیرد.»[۲۶] حتی هنگامی که روس‌ها یک بمب اتمی منفجر کردند، براستدلال خود پافشاری کرد و اصرار داشت که غرب بمب هیدروژنی بسازد. «تصور نمی‌کنم در وضع کنونی جهان توافق بر سر محدود کردن جنگ اتمی حاصلی جز زیان داشته‌باشد زیرا هر یک از دو طرف تصور خواهد کرد که طرف دیگر طفره می‌رود.» و سپس این استدلال را که «مرگ بهتر از سلطهٔ کمونیست‌هاست» در سازش ناپذیرترین شکل آن ارائه کرد: «جنگ بعدی، اگر درگیرد، بزرگترین مصیبتی خواهد بود که تا آن زمان برسر نژاد انسان آمده است. من تنها یک مصیبت بزرگتر را می‌توانم تصور کنم و آن گسترش قدرت کرملین بر سراسر جهان است.»[۲۷]

در این سالها دفاع راسل از جنگ پیشگیرانه بسیار مشهور بود و دربارهٔ آن بحثهای زیادی صورت گرفت. در کنگرهٔ بین‌المللی فلسفه در آمستردام در سال ۱۹۴۸ آرنوست کولمن[۴۴]، نمایندهٔ شوروی، به‌خاطر این موضوع سخت به او حمله کرد و او نیز با شدتی همانند پاسخ داد: «برگرد و به اربابانت در کرملین بگو که برای اجرای برنامهٔ تبلیغات و فریب خود باید نوکران واردتری بفرستند.»[۲۸] حتی در ۲۷ سپتامبر ۱۹۵۳ در نیویورک تایمز ماگازین نوشت: «یک جنگ جهانی جدید هرچند وحشتناک خواهد بود من، به سهم خود، آن را بر امپراتوری جهانی کمونیستی ترجیح خواهم داد.»

44) Arnost Kolman

با اینهمه، می‌بایست در همین دوران باشد که در عقاید راسل تغییری ناگهانی و بنیادین آغاز گشت. درست یک ماه بعد، در اکتبر ۱۹۵۳، در مجلهٔ نیشن[۴۵] انکار کرد که زمانی «هوادار جنگی پیشگیرانه برعلیه روسیه بوده» است. نوشت تمامی این داستان «اختراعی کمونیستی» بوده‌است.[۲۹] یکی از دوستانش می‌نویسد تا مدتی هرگاه عقاید سابقش به او یادآوری می‌شد اصرار می‌کرد: «هرگز. این اختراع یک روزنامه‌نگار کمونیست» بود.[۳۰] راسل در مارس ۱۹۵۹ در مصاحبه‌ای با جان فریمن[۴۶]، در یکی از برنامه‌های مشهور «رودررو»ی او، تغییر جهت داد. کارشناسان خلع سلاح امریکا متن گفته‌های قبلیش را برای او فرستاده بودند و او نمی‌توانست آنها را انکار کند. از این رو به فریمن که دربارهٔ دفاعش از جنگ پیشگیرانه سؤال کرد گفت: «این کاملاً راست است، من آن را پس نمی‌گیرم و با آنچه اکنون می‌اندیشم کاملاً سازگار است.»[۳۱] به‌دنبال آن نامه‌ای برای لیسنر[۴۷]، نشریهٔ هفتگی بی‌بی‌سی، فرستاد و در آن نوشت: «درواقع من کاملاً فراموش کرده‌بودم که زمانی می‌اندیشیدم سیاست تهدید که امکان جنگ را دربرداشته باشد سیاستی درست است. در سال ۱۹۵۸ آقای آلفرد کولبرگ[۴۸] و آقای والتر. و. مارسی توجه مرا به مطالبی جلب کردند که در ۱۹۴۷ گفته بودم، و من آنها را با شگفتی خواندم. نمی‌توانم هیچ عذری بیاورم.»[۳۲] در جلد سوم خودزندگینامه‌اش (۱۹۶۸) توضیح بیشتری می‌دهد: «... در آن زمان که این توصیه را کردم این کار را چنان تصادفی و بدون هیچ امید واقعی به پذیرش آن انجام دادم که بزودی اظهار چنین توصیه‌ای را از یاد بردم.» و افزود: «من از آن ابتدا در نامه‌ای خصوصی یاد کردم وبار دیگر در یک سخنرانی که نمی‌دانستم در معرض موشکافی مطبوعات قرارخواهد گرفت.»[۳۳] اما همچنان که بررسی رونلد کلارک نشان

---

45) *Nation* 46) John Freeman 47) *Listener*
48) Alfred Kohlberg

داده، راسل در دفاع از جنگ پیشگیرانه بارها در مقالات و سخنرانیهای متعدد و در دوره‌ای چندین ساله سخن گفته است.

راسل هنگامی که به جان فریمن می‌گفت عقایدی که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ درمورد سلاحهای هسته‌ای داشته باهواداری او از جنگی پیشگیرانه در سالهای بعداز جنگ سازگار است، از جهت دیگری زودباوری شنوندگانش را بیش از حد برآورد می‌کرد. در واقع بیشتر مردم خواهند گفت که او یاوه‌گویی می‌کرده است. اما در گفته‌های او نوعی سازگاری کاملاً متفاوت وجود داشت ـــ سازگاری تندروی. هم دفاع از جنگ پیشگیرانه و هم دفاع از «مرگ بهتر از سلطهٔ کمونیست‌هاست» که راسل عرضه کرد، نمونه‌هایی از استدلال عقلانی است که کاربرد بی‌رحمانه و غیرانسانی منطق آن را به سرحد افراط کشانده است. در واقع ضعف راسل در همین بود. او برای احکام منطقی درمورد اینکه به بشریت بگوید که امور خود را چگونه اداره کند ارزشی دروغین قائل بود و به‌آن اجازه می‌داد برخواستهای شهودی عقل سلیم تسلط یابد.

از این رو هنگامی که در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به این نتیجه رسید که سلاح هسته‌ای ذاتاً بد است و در هیچ شرایطی نباید آن را به کار برد، به پیروی از ندای بی‌عاطفهٔ منطق، در جهتی کاملاً متفاوت ـــ و به همان اندازه افراطی ـــ به راه افتاد. وی مخالفت خود را با سلاحهای هسته‌ای نخستین بار در یک سخنرانی رادیویی در سال ۱۹۵۴ دربارهٔ آزمایشهای جزیرهٔ بیکینی اعلام کرد و آن را «بلای‌بشر» خواند. سپس کنفرانس‌های گوناگون بین‌المللی و بیانیه‌های متعدد پیش آمد که در آنها موضع راسل سخت‌تر شد و به هواداری از الغای کامل آنها به هر قیمت انجامید. در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۷ در نیواستیتسمن[۴۹] «نامهٔ سرگشاده به آیزنهاور و خروشچف» را انتشار داد که در آن جهتگیری خود را مطرح ساخته بود.[۳۴] ماه بعد، هنگامی که من نامه‌های وارده به دفتر

---

49) *New Statesman*

نشریه را مرور می‌کردم، با شگفتی به متن ترجمه شدهٔ مفصل و کسل کننده‌ای همراه با نامه‌ای به زبان روسی به امضای نیکیتا خروشچف برخوردم[۵۰] این پاسخ شخصی رهبر شوروی به راسل بود. البته این پاسخ تاحدود زیادی جنبهٔ تبلیغات داشت زیرا شوروی‌ها، که از نظر نیروهای متعارف برتری عظیمی داشتند، همواره آماده بودند در مورد از میان برداشتن سلاحهای هسته‌ای توافقی را (گرچه بدون نظارت) بپذیرند. اما هنگامی که نامه منتشر شد سروصدای بزرگی برانگیخت. پس از مدتی پاسخی نسبتاً سرد از طرف امریکا رسید که، به‌جای رئیس جمهوری، وزیر خارجه‌اش جان فاستردالس[۵۱] امضا کرده بود.[۳۵] راسل از پاسخی چنین برجسته شادمان شد. خودخواهیش، که نقطهٔ ضعفش بود، تحریک شد و داوریش، که هیچگاه نقطهٔ قوتش نبود، آشفته گشت. نامهٔ خروشچف که با جهتگیری او کاملاً همدلی نشان داده بود نه تنها او را به‌سوی موضع ضد امریکایی افراطی راند بلکه وی را برانگیخت که ممنوع ساختن سلاحهای هسته‌ای را در مرکز زندگی خویش قراردهد. آرزوهای تولستوی‌گونه روبه ظهور نهاد.

سال بعد، در ۱۹۵۸ ، راسل رئیس سازمان جدید «مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای»[۵۲] شد. سازمانی میانه رو که کشیش جان کالینز[۵۳] از کلیسای سنت‌پل، جی. بی. پریستلی[۵۴] داستان‌نویس، و دیگران به منظور جلب حداکثر عقاید مخالف با ساخت سلاحهای هسته‌ای در بریتانیا به‌وجود آورده‌بودند. این دستگاه که تظاهرات مسالمت آمیز را سازمان می‌داد، می‌خواست به هیچ روی از چارچوب قانون خارج نشود و در نخستین مرحله فعالیتش چشمگیر و بسیار مؤثر بود. اما بزودی از جانب راسل نشانه‌های تندروی ظاهر شد. روپرت

---

۵۰) نویسنده در آن زمان سردبیر نیواستیتسمن بود. ـ م.

51) John Foster Dulles

52) Campaign For Nuclear Disarmament (CND)

53) John Collins

54) G. B. Priestley

کراشی -ویلیامز[۵۵]، که در این سالها از نزدیک شاهد فعالیتهای راسل بوده و بهترین شرح را دربارهٔ او به‌دست داده، در دفتر یادداشتش، در روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۸، حملهٔ روشنگر راسل را به جان استریچی[۵۶] ثبت کرده است. استریچی یک کمونیست سابق بود که بعدها نمایندهٔ دست راستی حزب کارگر در پارلمان و وزیر جنگ کابینهٔ پس از جنگ اتلی[۵۷] شد. اما در سال ۱۹۵۸ مدتها بود که در رأس کار نبود و هیچ مسئولیتی نداشت ولی همه می‌دانستند که هوادار نیروی بازدارندهٔ هسته‌ای است. راسل هنگامی که شنید کراشی - ویلیامز و زنش چند روزی در خانهٔ استریچی به سرمی‌برده‌اند به سراغ ایشان رفت و دربارهٔ عقاید استریچی پرسشهایی کرد. وقتی این عقاید به او گفته شد تصور کرد ویلیامز و زنش نیز همان نظر را دارند: ویلیامز می‌نویسد:

«[راسل] گفت شما و جان استریچی به «باشگاه» آدمکشان تعلق دارید و محکم روی دستهٔ صندلی کوفت. بعد توضیح داد که باشگاه آدمکشان مرکب از کسانی است که واقعاً در غم این نیستند که بر سر توده‌های مردم چه می‌آید، زیرا به عنوان زمامدار احساس می‌کنند که این امتیاز جانشان را نجات خواهد داد. برتی گفت: «آنها با ساختن پناهگاههای خصوصی مقاوم در برابر بمب امنیت خود را حفظ می‌کنند.»»

وقتی از راسل پرسیده شد که آیا واقعاً خیال می‌کند که استریچی یک پناهگاه خصوصی مقاوم در برابر بمب دارد، راسل غرید: «آری، البته که دارد.» دو هفته بعد بحث دیگری دربارهٔ بمب هیدروژنی داشتند که «به آرامی آغاز شد.» سپس به‌طور ناگهانی «بی‌هیچ مقدمه‌ای برتی با لحن خشمگین

---

55) Rupert Crawshay - Williams
56) John Strachey
57) Attlee

می‌گوید: «دفعهٔ بعد که دوستت جان استریچی را دیدی، به او بگو که من نمی‌توانم بفهمم که چرا او می‌خواهد که ناصر (دیکتاتور مصر در آن زمان) بمب هیدروژنی داشته‌باشد.» ... او عقیده داشت که افرادی مانند جان استریچی واقعاً صلح را به خطر می‌اندازند. و به‌خود حق می‌داد که چنین بگوید.»[۳۶]

این خشم بالاگیرنده، توأم با بی‌علاقگی نسبت به واقعیتهای عینی، نسبت دادن شریرانه‌ترین انگیزه‌ها به کسانی که عقاید دیگری داشتند، و نشانه‌های جنون تعقیب در ۱۹۶۰ ظاهر شد، و آن هنگامی بود که راسل با تشکیل گروه خود به نام «کمیتهٔ صدنفری»، که هوادار عمل مستقیم و نافرمانی مدنی بود، در سازمان «مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای» شکافی ایجاد کرد. امضاکنندگان اصلی این گروه شماری از روشنفکران برجسته، هنرمندان، و نویسندگان بودند از جمله کامپتن مکنزی،[۵۸] جان برین،[۵۹] جان آزبورن،[۶۰] آرنلد وسکر،[۶۱] رج باتلر،[۶۲] اوگاستس جان،[۶۳] هربرت رید،[۶۴] دوریس لسینگ،[۶۵] و دیگران که بسیاری از آنان به هیچ روی افراطی نبودند. اما گروه خیلی زود از کنترل خارج شد. تاریخ نشان می‌دهد که همهٔ جنبشهای آرامش‌طلب به نقطه‌ای می‌رسند که در آن عناصر مبارزه‌جو از عدم پیشرفت کار نومید می‌شوند و به نافرمانی مدنی و اقدامات خشونتبار دست می‌یازند. این وضع همواره نشانهٔ مرحله‌ای است که جنبش، پشتیبانی توده‌ای خود را از دست داده است. «کمیتهٔ صدنفری» و از هم پاشیدن بعدی «مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای» نمونهٔ کلاسیک این جریان بود. رفتار راسل فقط به آنچه به‌هرحال اتفاق می‌افتاد شتاب بخشید. در آن زمان این امر را به نفوذی که منشی تازه‌اش رلف شونمن[۶۶]

58) Compton Mackenzie
59) John Braine
60) John Osborne
61) Arnold Wesker
62) Reg Butler
63) Augustus John
64) Herbert Read
65) Doris Lessing
66) Ralph Schoenman

بر او اعمال می‌کرد نسبت دادند: من اندکی بعد روابط او را با شونمن بررسی خواهم کرد، اما باید تذکر داد که گفتار و کردار راسل در سراسر دورهٔ بحران سازمان «مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای» کاملاً نمایانگر ویژگیهای خود اوست. جلساتی که منجر به استعفای او از ریاست سازمان گشت روزبه‌روز نامطبوع‌تر می‌شد و راسل انگیزه‌های ناشایستی را به کالینز نسبت می‌داد، او را به دروغگویی متهم می‌ساخت، و اصرار داشت که مذاکرات خصوصی برروی نوار ضبط شود.[۳۷]

در واقع، هنگامی که راسل از ممانعتهای کالینز و دوستانش خلاص شد، تندروی بر ذهنش تسلط کامل یافت و چنان به یاوه‌سرایی پرداخت که جز هواداران متعصبش همه پراکنده شدند. این گفته‌ها با آنچه در آرامشی بیشتر آنها را قواعد متقاعد ساختن می‌دانست در تضاد بود. در ۱۹۵۸ در مقاله‌ای دربارهٔ ولتر نوشت: «به هیچ عقیده‌ای با شور و شوق نباید پایبند بود. هیچ کس با شور و شوق اعتقاد ندارد که هفت ضرب در هشت پنجاه و شش می‌شود زیرا می‌توان نشان داد که چنین است. شور و شوق تنها در ستایش عقیده‌ای لازم است که مشکوک یا آشکارا نادرست باشد.»[۳۸] از ۱۹۶۰ به‌بعد بسیاری از گفته‌های راسل نه تنها پرشور بلکه زننده بود و غالباً هنگامی که خشم خود را برعلیه کسانی که با عقیده‌اش موافق نبودند برانگیخته بود ناگهان برزبان می‌آورد. برای سخنرانی که در آوریل ۱۹۶۱ در بیرمنگام ایراد می‌کرد یادداشتهایی تهیه کرده بود که در آن آمده بود: «بر پایهٔ صرفاً آماری، مک‌میلان[۶۷] و کندی در حدود پنجاه برابر هیتلر شریرند.» این به اندازهٔ کافی بد بود زیرا (گذشته از هرچیز دیگر) واقعیت تاریخی را با پیش‌بینی‌های آینده‌نگرانه مقایسه می‌کرد. اما نوار ضبط شده نشان می‌دهد که آنچه در آن سخنرانی گفته چنین بوده است: «ما خیال می‌کردیم که هیتلر هنگامی که

67) Macmillan

می‌خواست همهٔ یهودیان را بکشد شریر بود. اما کندی و مک‌میلان می‌خواهند نه‌تنها همهٔ یهودیان بلکه همهٔ ما را بکشند. آنها بمراتب از هیتلر شریرترند.» و افزود: «من ادعا نمی‌کنم که از حکومتی که مشغول سازمان دادن کشتار تمامی بشریت است اطاعت می‌کنم... اینان شریرترین کسانی هستند که در تاریخ بشر زیسته‌اند.»[۳۹]

اگر پیشفرضهای راسل را بپذیریم، در اتهامات او منطقی وجود داشت. اما او حتی منطق را به گونه‌ای دلبخواه به‌کار می‌برد. راسل گاهی به‌خاطر می‌آورد که همهٔ دولتهایی که سلاحهای هسته‌ای در اختیار دارند در نقشه‌کشیدن برای کشتار تودهٔ مردم به طور یکسان گناهکارند و طبعاً روس‌ها را نیز در جدلهای خویش وارد می‌کرد. از همین رو، در نامهٔ سرگشاده‌ای که در ۱۹۶۱ «از زندان بریکستون» فرستاد نوشت: «کندی و خروشچف، آدناوئر و دوگل، مک‌میلان و گیتسکل،[۶۸] همه، یک هدف مشترک را دنبال می‌کنند: پایان دادن به زندگی انسانی... برای خوشایند این کسان همهٔ محبتهای خصوصی و همهٔ امیدهای عمومی [باید] برای همیشه نابود شود.»[۴۰] اما معمولاً آتش حملهٔ خود را برغرب و بویژه انگلستان و، بالاتر از همه، بر ایالات متحد متمرکز می‌ساخت.

این بدان معنی بود که از یاد برده که تا چه اندازه نه تنها از رژیم شوروی بلکه از روسیه و خود روس‌ها نفرت داشته است. در نخستین سالهای پس از جنگ بارها شوروی‌ها را به‌بدی نازی‌ها یا بدتر از آنها دانسته بود. کراشی ـ ویلیامز بعضی از گفته‌های خشم آلود او را ثبت کرده است: «همهٔ روس‌ها وحشیهای شرقی هستند.» «همهٔ روس‌ها امپریالیست هستند» یک بار حتی گفت همهٔ روس‌ها «برای خیانت به دوستانشان روی شکم خواهند خزید.»[۴۱] اما در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و پس از آن احساسات ضد روسی از ذهنش خارج شد و به گونه‌ای روزافزون جای خود را به احساسات پرشور ضدامریکایی داد.

---

۶۸) Hugh Todd Naylor Gaitskell (۱۹۰۶ ـ ۱۹۶۳)، رهبر حزب کارگر در آن زمان. ـ م.

این احساسی ریشه‌دار بود و در گذشته نیز ظاهر شده‌بود. انگیزهٔ آن غرور و میهن‌پرستی قدیمی انگلیسی از نوع رایج در طبقهٔ بالای جامعه، خوار شمردن تازه به دوران رسیدگان و رقیبان، و نیز نفرت لیبرال - ترقیخواهانه از بزرگترین کشور سرمایه‌داری جهان بود. پدر و مادر رادیکال او به نسلی تعلق داشتند که هنوز امریکا را با پیشرفت دموکراتیک پیوند می‌دادند و در ۱۸۶۷ سفری طولانی به آنجا کرده بودند زیرا، چنانکه خود او می‌گفت: «مردم جوانی که می‌خواستند جهان را اصلاح کنند به امریکا می‌رفتند تا کشف کنند چگونه باید این کار را انجام داد.» و می‌افزود: «اما نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که مردان و زنانی که آنان شور و شوقشان را می‌ستودند و مخالفت پیروزمندانه‌شان را با بردگی تحسین می‌کردند پدربزرگها و مادربزرگهای کسانی بودند که ساکو و وانزتی[۶۹] را به‌قتل رساندند.»[۴۲] خود او بارها از امریکا دیدار کرد و چندین سال، بیشتر برای پول درآوردن، در آنجا زیست. در سال ۱۹۱۳ نوشت: «سخت بی‌پول شده‌ام و برای اینکه به وضع مالی خود سروسامانی بدهم چشم به امریکا دوخته‌ام»؛ و این ترجیع‌بندی تکراری بود. نسبت به امریکاییان همواره نظری انتقادی داشت و در همان نخستین سفرش (۱۸۹۶) نظر داد که آنان «جز درکار سوداگری در همهٔ موارد به گونه‌ای ناگفتنی تنبل هستند.»[۴۳] اما عقایدش درمورد اثر امریکا برجهان سخت در حال نوسان بود. چنانکه دیدیم، در خلال جنگ جهانی اول امریکای ویلسن را نجات‌دهندهٔ جهان می‌دانست. چون از آن بابت نومید شد، در دههٔ ۱۹۲۰ موضعی سخت ضدامریکایی گرفت. عقیده داشت که سوسیالیسم، که در آن زمان از آن هواداری می‌کرد، «تا زمانی که امریکا به سوسیالیسم بگرود یا دست کم حاضر باشد بی‌طرف بماند» در اروپا غیرممکن خواهد بود.[۴۴]

---

۶۹) Sacco و Vanzetti، دوتن از آنارشیست‌ها که به‌اتهام قتل و دزدی در امریکا محاکمه و در ۱۹۲۷ اعلام شدند. ـ م.

امریکا را به «نابود کردن تدریجی و آرام تمدن چین» متهم ساخت، پیش‌بینی کرد که دموکراسی ایالات متحد درهم فروخواهد ریخت مگر آنکه نظام اشتراکی را بپذیرد، خواستار «قیام جهانی» برعلیه «امپریالیسم کاپیتالیستی» امریکا شد و اظهارنظر کرد که درصورتی که «اعتقاد امریکا به سرمایه‌داری درهم شکسته» نشود، «سقوط کامل تمدن» پیش خواهد آمد.[۴۵]

بیست سال بعد، در دوران جنگ جهانی دوم و پس از آن، از سیاست نظامی امریکا پشتیبانی کرد. اما این پشتیبانی با نفرتی روزافزون از سیاستهای امریکا همراه بود. در ۱۹۵۰ ، پس از بازگشت از سفری به امریکا، به کراشی ـ ویلیامز نوشت: «امریکا ددمنش است ـــ جمهوریخواهان به همان اندازه که احمقند شریرند، یعنی بسیار زیاد. به همه می‌گفتم که برای مطالعه دربارهٔ فضای یک دولت پلیسی آنجا را جالب توجه می‌یابم... خیال می‌کنم جنگ سوم جهانی در ماه مه آینده آغاز خواهد شد.»[۴۶] با مالکم مگریج[۷۰] شرط بست که جوزف مک کارتی[۷۱] به ریاست جمهوری انتخاب خواهد شد (و هنگامی که آن سناتور مرد ناچار شد باخت خود را بپردازد). راسل هنگامی که مبارزه برعلیه بمب هیدروژنی را آغاز کرد، گرایشهای ضد امریکاییش یکسره عقل ستیز شد و تا زمان مرگش چنین ماند. دربارهٔ قتل کندی یک نظریهٔ کودکانهٔ توطئه ارائه کرد. سپس از بمب هیدروژنی خسته شد ـــ راسل نیز مانند تولستوی، تنها برای مدتی کوتاه توجهش به یک موضوع جلب می‌شد ـــ و به ویتنام پرداخت و مبارزه‌ای جهانی را برای بدنام‌کردن رفتار امریکا در آنجا سازمان داد.

راسل، که شونمن منشی مخصوصش تحریکش می‌کرد، به‌آسانی گرفتار گزافه‌ترین دروغها می‌شد. نیم‌قرن پیش متفقین را سرزنش می‌کرد که برای

---

70) Malcolm Muggeridge

۷۱) Joseph Raymond Mc Carthy (۱۹۰۸ ـ ۱۹۵۷) ، سناتور دست راستی و عوامفریب امریکایی. ـ م .

دامن زدن تب جنگ داستانهایی دربارهٔ رفتار قساوت‌آمیز آلمانی‌ها در بلژیک منتشر می‌سازند و در کتابش به نام عدالت در زمان جنگ[۷۲] (۱۹۱۶) سخت کوشید بی‌پایه بودن بسیاری از آنها را برملا سازد. در دههٔ ۱۹۶۰ راسل از اعتبار خود برای پراکندن و قبولاندن افسانه‌هایی دربارهٔ ویتنام استفاده کرد که حتی از داستانهای بلژیک بی‌پایه‌تر بود و صرفاً برای دامن زدن به نفرت برعلیه امریکا ساخته می‌شد. این سیاست در «دادگاه جنایات جنگی» ۱۹۶۶ - ۱۹۶۷ — که راسل برپا کرد و سرانجام برای داوری برعلیه امریکا در استکهلم تشکیل جلسه داد — به اوج رسید. وی برای این اقدام تبلیغاتی روشنفکران آماده به خدمتی چون ایزاک دویچر،[۷۳] ژان - پل سارتر، سیمون دوبووار، نویسندهٔ یوگسلاو ولادیمیر ددی‌یر[۷۴] (که رئیس آن شد)، یک رئیس جمهوری سابق مکزیک، و ملک الشعرای فیلیپین را به کار گرفت. اما حتی تظاهری به‌عدالت یا بیطرفی در کار نبود زیرا خود راسل صریحاً گفت آن دادگاه را بدین منظور فرامی‌خواند که «جنایتکاران جنگی چون جانسون، راسک،[۷۵] مک نامارا،[۷۶] لاج،[۷۷] و دیگر همکاران جنایتکارشان را محاکمه کند.»[۴۷]

راسل، به‌عنوان یک فیلسوف، همواره براین نکته پامی‌فشرد که واژه‌ها را باید با وسواس و در معنی دقیقشان به کار برد. و، در مقام مشاور انسانیت، در خودزندگینامه‌اش به «توصیف چیزهایی که آدمی تحمل ناکردنی می‌بیند به شیوه‌ای چنان نفرت‌آور که دیگران را در خشم خویش سهیم سازد» اعتراف می‌کند.[۴۸]

این اعترافی‌شگفت‌آور ازجانب کسی است که از نظر حرفه‌ای به تحلیل

---

72) *Justice in Wartime* 73) Isaac Deutscher 74) Vladimir Dedijer
75) Rusk 76) McNamara
77) Henry Cabot Lodge (۱۹۰۲ —)، نمایندهٔ امریکا در سازمان ملل و سپس سفیر آن کشور در ویتنام جنوبی. - م.

بی‌غرضانهٔ مسائل متعهد بود و پرچم عقل برمی‌افراشت. علاوه براین، کوشش او برای برانگیختن خشم، تنها درمورد کسانی مؤثر بود که خشمشان ارزشی نداشت یا درهرحال از پیش در دسترس بودند. هنگامی که راسل (در ۱۹۵۱) گفت در امریکا «هیچ کس جرئت نمی‌کند دربارهٔ سیاست اظهارنظر کند مگر اینکه قبلاً پشت در را نگاه کند تا مطمئن شود که کسی گوش نمی‌دهد» هیچ فرد معقولی حرفش را باور نکرد.[۴۹] هنگامی که در خلال بحران موشکی کوبا، در ۱۹۶۲ ، اعلام کرد «احتمال دارد که تا یک هفتهٔ دیگر همهٔ شما به خاطر خوشایند دیوانگان امریکایی کشته شوید» به‌خودش آسیب رساند نه به پرزیدنت کندی.[۵۰] زمانی که گفت سربازان امریکایی در ویتنام «به اندازهٔ نازی‌ها بد» هستند مخاطبانش کاهش یافتند.[۵۱]

در واقع باید گفت که راسل در سراسر زندگیش در استدلال تفصیلی درخشش بیشتری داشت تا در جمله‌پردازیهای کوتاه. مجموعهٔ اظهارنظرهای کوتاهش از آنِ تولستوی بهتر نیست. «جنتلمن کسی است که پدربزرگش سالانه بیش از هزار لیره درآمد داشته است.» «در افریقا هیچگاه حکومت دموکراتیک به‌دست نخواهید آورد.» «کودکان را باید به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاد تا از عشق مادری دور باشند.» مادران امریکایی «دچار بی‌لیاقتی ذاتی هستند. به‌نظر می‌رسد که چشمهٔ مهربانی خشک شده‌است.» «نگرش علمی به زندگی را مشکل بتوان از زنان آموخت.»[۵۲]

آخرین اظهارنظر او یادآور این است که راسل، گرچه در دهه‌های آخر زندگی تقریباً تنها با اظهارنظرهای سیاسیش شناخته می‌شد، در فاصلهٔ دو جنگ جهانی به‌خاطر عقایدش دربارهٔ موضوعهایی ازنوع «ازدواج دوستانه»،[۷۸] عشق آزاد، اصلاح قانون طلاق، و آموزش مختلط دختر و پسر حتی بیش از

---

۷۸) «companionate marriage» ، نوع پیشنهاد شده‌ای از ازدواج که در آن زن و شوهر پیش از اینکه تصمیم نهایی برای ادامه دادن به ازدواج خود بگیرند از بچه‌دار شدن خودداری می‌کنند و می‌توانند با موافقت یکدیگر از هم طلاق بگیرند. ـ م .

سالهای اخیر انگشت‌نما بوده‌است. دست کم، از نظر تئوری، او به آموزهٔ حقوق زنان بدان‌گونه که در آن زمان هواداران آن مطرح می‌کردند اعتقاد داشت. راسل برای زنان، چه در چارچوب ازدواج و چه در خارج آن، خواستار حقوق برابر بود و آنان را قربانی نظام اخلاقی کهنه‌ای که هیچ پایهٔ حقیقی اخلاقی ندارد تلقی می‌کرد. به‌آزادی روابط جنسی معتقد بود و «آموزه‌های محرمات (تابو) و قربانی کردن انسان را که به‌طور سنتی «تقوا» تلقی می‌شود» محکوم می‌کرد.[۵۳] در نظریات او دربارهٔ زنان، زندگی اجتماعی، کودکان، و روابط انسانی بازتاب زیادی از عقاید شلی وجود داشت. در واقع، او به شلی علاقهٔ خاصی داشت و ادعا می‌کرد که شعر شلی به بهترین وجهی بیانگر نگرش خود او به زندگی است. او در همان بخشی از ویلز اقامت گزید که شلی در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ کوشیده بود گروه اشتراکی خود را تشکیل دهد و خانه‌اش، پلاس پنرین[۷۹] در آن سوی خلیج کوچک پورت مدک[۸۰]، کار همان معماری بود که خانهٔ مدکس، دوست شلی، را ساخته بود.

با اینهمه، مانند شلی، عملاً رفتار او در قبال زنان همیشه با اصول نظریش تطبیق نمی‌کرد. آلیس، زن اولش، که یک کویکر امریکایی مهربان، علاقه‌مند، و باگذشت بود. مانند هریتِ شلی، قربانی هوسبازی فزایندهٔ شوهرش شد. راسل، چنانکه دیدیم، به شیوه‌ای توأم با سختگیری بارآمد و درمورد مسائل جنسی تا بیست و چند سالگی سختگیر باقی‌ماند. در سال ۱۹۰۰ هنگامی که برادرش فرانک، لرد دوم، زن اولش را ترک کرد و در رنو[۸۱] حکم طلاق گرفت و دوباره ازدواج کرد، راسل از به رسمیت شناختن همسر تازهٔ او خودداری ورزید و به فرانک توصیه کرد هنگامی که برای صرف شام می‌آید زنش را همراه نیاورد. (فرانک بعداً در دادگاه مجلس اعیان به دو همسری متهم شد).

79) Plas Penrhyn 80) Portmadoc

۸۱) Reno ، شهری در امریکا که درمورد طلاق مقررات آسانی دارد. ـ م.

اما راسل هرچه سنش بالا رفت، مانند ویکتور هوگو، هوسبازتر شد و جز در مواردی که صلاح می‌دانست، به پیروی از رسوم اجتماعی تمایل کمتری نشان می‌داد.

هنگامی که راسل در ۱۹ مارس ۱۹۱۱ میزبان سرزندهٔ بلومزبری، لیدی اتولین مورل[۸۲] را در خانه‌اش، شمارهٔ ۴۴ بدفرد اسکویر، ملاقات کرد، آلیس پس از شانزده سال زندگی مشترک عملاً کنار گذاشته شد. فیلیپ، شوهر لیدی اتولین، به‌طور غیرمنتظره به سفر رفته بود و راسل با او ماند. راسل در شرحی که در این باره داده است می‌گوید که آن شب ... تصمیم گرفته است که آلیس را ترک گوید و از لیدی اتولین بخواهد که فیلیپ را «ترک کند». می‌گوید آنچه مورل احساس می‌کرد یا می‌اندیشید «برای من تفاوتی نداشت.» مطمئن بودم که شوهر «هر دو ما را خواهد کشت»، اما «او حاضر بود به خاطر لیدی اتولین چنین بهایی را بپردازد.» راسل، بلافاصله، جریان را بـه آلیس خـبر داد و او «سخت خشمگین شد و گفت برای طلاق پافشاری خواهد کرد و نام اتولین را به میان خواهد کشید.»

پس از مدتی جر و بحث، راسل با «قاطعیت» گفت که اگر آلیس تهدید خود را عملی سازد «برای پیشدستی بر او خودکشی خواهم کرد.» با این گفته «خشم او غیرقابل‌تحمل شد. پس از آنکه چند ساعت داد و بیداد کـرد، مـن بـه برادرزاده‌اش دربارهٔ فلسفهٔ لاک درس دادم.»[۵۴]

شرحی که راسل در این مورد به سود خود داده با رفتار واقعی آلیس تطبیق نمی‌کند. آلیس در سراسر این ماجرا با او با خویشتنداری، میانه‌روی، و در واقع مهربانی رفتار کرد و حاضر شد خانه را ترک گوید و با برادرش زندگی کند تا راسل بتواند به ماجرای دوستی خود با لیدی اتولین ادامه دهد و طلاق را تا ماه مه ۱۹۲۰ به تأخیر اندازد (شوهر اتولین ماجرا را نادیده گرفت به شرط آنکه

82) Ottoline Morrel

در انظار عمومی قواعد رفتار شایسته رعایت شود).[۵۵]

آلیس همچنان راسل را دوست می‌داشت. هنگامی که ترینیتی کالج راسل را از مقام خود محروم کرد، آلیس به او نوشت: «من صدلیره برای سرمایه‌گذاری در اوراق قرضهٔ دولتی پس‌انداز کرده‌ام و اگر اجازه بدهی ترجیح می‌دهم آن را به تو بدهم، زیرا می‌ترسم این مداخله‌های آزاردهنده بر درآمد تو اثر خیلی بدی بگذارد.»[۵۵] هنگامی که او در زندان بود آلیس گفت: «با افسردگی فراوان هر روز به تو می‌اندیشیدم و تقریباً هر شب خواب تو را می‌دیدم.»[۵۶] راسل تا سال ۱۹۵۰ دیگر او را ندید.

جدایی از آلیس با مقدار زیادی دروغگویی، فریبکاری، و دورویی توأم بود. در یک مورد راسل سبیل خود را تراشید تا در خلال دیدارهای پنهانیش با لیدی اتولین هویت خود را مخفی نگه دارد. دوستانش هنگامی که ماجرا را دریافتند یکه خوردند، زیرا او همیشه برای حقیقت و صراحت گفتار اهمیت بسیار قائل بود. این ماجرا موجب دورانی از آشفتگی در زندگی او شد. روابطش با لیدی اتولین رضایتبخش از کار درنیامد. به روایت خودش: «من دچار پیوره بودم گرچه خود نمی‌دانستم، و این سبب می‌شد که دهانم بوی بد بدهد و آن را نیز نمی‌دانستم. او نمی‌توانست خود را راضی کند که این موضوع را به من بگوید.»[۵۷] بدین‌سان روابط آنان به سردی گرایید. در ۱۹۱۳ با «همسر یک روانکاو» در منطقهٔ آلپ ملاقات کرد: «آرزو داشتم با او باشم، اما فکر کردم که نخست باید دربارهٔ اتولین توضیح بدهم.» آن زن هنگامی که از وجود لیدی اتولین باخبر شد خوشش نیامد، «ولی به این نتیجه رسیدم که برای یک روز می‌توانم اعتراض او را نادیده بگیرم.» راسل دیگر هرگز او را ندید.

سپس، در سال ۱۹۱۴، در شیکاگو با یک دختر جوان ماجرای شرم‌آوری

پیش آمد. هلن دادلی[۸۳] یکی از چهار دختر یک پزشک برجستهٔ بیماریهای زنان بود که راسل هنگامی که در آن شهر کنفرانس می‌داد در خانهٔ او به سر می‌برد. به روایت راسل، «من دو شب در خانهٔ پدر و مادر او به سر بردم... سه خواهر او مراقب بودند تا اگر پدر یا مادر پیدایشان بشود هشدار بدهند.» راسل قرار گذاشت که دختر تابستان به انگلستان بیاید. راسل آنچه را اتفاق افتاده بود برای لیدی اتولین نوشت. اما اتولین که شنیده بود در این مدت بوی بد دهان راسل مداوا شده است جواب داد که مایل است دوستی خود را با او از سر گیرد. در هر حال، هنگامی که هلن دادلی در ۱۴ اوت ۱۹۱۴ وارد لندن شد، جنگ شروع شده و راسل تصمیم گرفته بود با آن مخالفت کند. «نمی‌خواستم موقعیت خود را با یک جنجال خصوصی پیچیده سازم، زیرا در این صورت هر چه می‌گفتم کسی به آن توجه نمی‌کرد.» به همین جهت، به هلن گفت که نقشهٔ کوچکشان به هم خورده است وگرچه «گهگاه دیدارهایی با او داشتم»، جنگ «عشق مرا از میان برد و قلب او را شکستم.» و در پایان می‌نویسد: «هلن قربانی بیماری نادری شد که نخست او را فلج کرد و سپس دیوانه ساخت.» این هم از هلن.

در این اثنا، راسل با گرفتن دوستی دیگر موقعیت خود را پیچیده‌تر ساخت. این دوست لیدی کنستانس مالسن، بانوی سرشناسی بود که با نام کولت او'نیل[۸۴] هنرپیشگی می‌کرد. آن دو در ۱۹۱۶ با هم آشنا شدند. نخستین باری که به دوستی یکدیگر اعتراف کردند... «حرفهای زیادی برای گفتن وجود داشت.» هر دو صلح‌طلب بودند و در خلال نخستین دیدارشان «ناگهان

---

83) Helen Dudley 84) Collette O'Neil

غریو پیروزمندانه‌ای را از خیابان شنیدیم. من بیرون جستم و یک زپلین[۸۵] رادیدم که آتش گرفته و در حال سقوط است. فکر اینکه آن مردان شجاع با زجر و عذاب می‌میرند سبب شادمانی پیروزمندانه در خیابان شده بود. در آن لحظه عشق کولت برای من به منزلهٔ پناهگاهی بود ــ نه از نفس بی‌رحمی که گریزناپذیر بود، بلکه از رنج عذاب‌آور این اندیشه که آدمیان چنیند.»[۵۸] اما راسل این رنج عذاب آور را پشت سر نهاد و در طی چند سال نسبت به لیدی کنستانس بی‌رحم‌تر شد. این زن حتی راضی بود در دوستی راسل با لیدی اتولین شریک باشد و در مدتی که او در زندان بود هر هفته یکی از آنان از او دیدار می‌کرد. سرانجام، بنا به صوابدید لیدی کنستانس، لیدی اتولین ترجیح داد نزد شوهر خود بماند تا کنستانس بتواند با راسل ازدواج کند. بر این اساس، برای اینکه راسل بتواند در مه ۱۹۲۰ حکم طلاق را به دست آورد، اتولین مدارک لازم را فراهم کرد.

اما راسل اینک با زنی دیگر و بسیار جوانتر دوست شده بود. این زن که هوادار حقوق زنان و آزاده‌مسلک بود، دورا بلک[۸۶] نام داشت. دورا تمایلی به ازدواج نداشت زیرا با این رسم مخالف بود، اما راسل که نمی‌خواست «موقعیت خود را پیچیده‌تر» سازد، بر این کار پافشرد و پس از آنکه طلاق قطعی شد، مراسم ازدواج را انجام دادند...به این ترتیب لیدی کنستانس کنار گذاشته شد.[۵۹] راسل که اینک مردی پنجاه‌ساله بود، شیفتهٔ «فریبایی پری‌گونه» دورا شده بود. دورا نیز از این حرف راسل که یک میلیتاریست بر در خانه‌اش نوشته «آن خل...... صلح‌طلب در اینجا زندگی می‌کند» و اینکه «تمام کلمات» آن نوشته صحت دارد سخت به هیجان آمد.[۶۰] راسل، از نظر

---

۸۵) Zepplin، نوعی هواپیمای بزرگ قدیمی.-م.

86) Dora Black

جسمانی، باب طبع همه کس نبود. او اینک به نوعی خندهٔ قدقد مانند عادت کرده بود که تی. اس. الیت (که در کیمبریج شاگردش بود) آن را همچون «جیغ دارکوب» وصف کرده است؛ و جورج سانتایانا[۸۷] آن را بیشتر شبیه صدای کفتار می‌دانست. کت و شلوار و جلیقهٔ قدیمی و تیره رنگ که بندرت عوض می‌کرد می‌پوشید (و معمولاً در هر زمان بیش از یک دست لباس نداشت)، روی کفشهایش گتر[۸۸] می‌بست و، مانند معاصرش کولیج، یقهٔ بلند آهاری می‌زد. بئاتریس وب[۸۹] در دفتر یادداشتش راسل را در زمان دومین ازدواجش «شخصیتی تا اندازه‌ای زهوار دررفته، ناسالم، کلبی‌مسلک، دچار پیری زودرس» وصف کرده است. اما دورا از «موهای پرپشت زیبای خاکستری... که در باد به هوا بلند می‌شد، بینی‌بزرگ و نوک تیز، چانهٔ کوچک، و لب بالایی دراز» او خوشش می‌آمد. دورا نوشته است که «پاهای پهن ولی کوچکش به طرف خارج زاویه‌ای تشکیل می‌داد.» و «درست مانند کلاهدوز دیوانه»[۹۰] به نظر می‌رسید.[۶۱] دورا قصد داشت «او را از معنویت خودش حفظ» کند.

آنها دو فرزند داشتند، جان و کیت، و در سال ۱۹۲۷ یک مدرسهٔ پیشرو به‌نام بیکن هیل[۹۱] در نزدیکی پیترزفیلد[۹۲] تأسیس کردند. راسل در مصاحبه‌ای به خبرنگار روزنامهٔ نیویورک تایمز گفت که بهترین وضع آن است که «گروههای تعاونی مرکب از حدود ده خانواده» فرزندان خود را «روی هم بریزند» و «به‌نوبت از آنها مواظبت کنند»؛ هر روز «دو ساعت درس» با یک «موازنهٔ مناسب» وجود خواهد داشت و بقیهٔ وقت را «هرطور که دلشان خواست» خواهند گذراند.[۶۲] مدرسهٔ بیکن هیل کوششی برای عملی ساختن این نظریه

---

87) George Santayana

۸۸) نوعی روکش ماهوت تکمه‌دار که در قدیم روی کفش مردانه می‌بستند. ـ و.

89) Beatrice Webb

۹۰) از شخصیتهای داستان آلیس در سرزمین عجایب که نویسنده تصویرهایی نیز برای آن کشیده بود. ـ م.

91) Beacon Hill

92) Petersfield

بود. اما مدرسه پرخرج از آب درآمد و راسل مجبور شد برای تأمین هزینهٔ آن به قلمزنیهای کم‌ارزش بپردازد. علاوه بر این، مانند تولستوی، زود از کار یکنواخت آن خسته شد و ادارهٔ آن ا به دورا واگذار کرد که با همهٔ عقاید افراطی پیشروانه‌اش حس مسئولیت بسیار نیرومندتری داشت.

آن دو دربارهٔ امور خصوصی نیز با هم مشاجره داشتند. خانم وب پیش‌بینی کرد که ازدواج راسل با «یک دختر کم‌شخصیت و معتقد به فلسفهٔ مادی که [راسل] به او احترام نمی‌گذارد و نمی‌تواند بگذارد» محکوم به شکست است. راسل، باز هم مانند تولستوی، بر سیاست «آشکارگویی» پا فشرد و دورا با آن موافقت کرد: «برتی و من... یکدیگر را آزاد گذاشته‌ایم.» هنگامی که دورا منشی «مجمع جهانی برای اصلاحات جنسی»[۹۳] شد یا در کنار دکتر ماگنس هرشفلد[۹۴]، پیشاهنگ جراحی تغییر جنسیت، و نورمن هیر[۹۵]، پزشک خودنمای بیماریهای زنان، در «کنگرهٔ بین‌المللی امور جنسی» در برلین (۱۹۲٦) شرکت جست، راسل اعتراضی نکرد. اما هنگامی که دورا به صورتی کاملاً آشکار باگریفین بری[۹٦] روزنامه نگار رابطهٔ دوستی برقرار کرد... راسل ناراحت شد.

وی، سالها بعد، در خودزندگینامه‌اش پذیرفت که: «در دومین ازدواج خویش کوشیدم احترام به آزادی همسرم را، که تصور می‌کردم اعتقادم به من فرمان می‌دهد، حفظ کنم. اما دریافتم که توانایی من برای بخشایش و آنچه می‌توان آن را محبت مسیحی نامید، با آنچه من از آن می‌طلبم برابر نیست.» و افزود: «هرکسی می‌توانست این موضوع را از پیش به من بگوید ولی تئوری

93) World Leage for Sexual Reform

94) Magnus Hirschfeld

95) Norman Haire

96) Griffin Bary

مرا نابینا ساخته بود.»[۶۳]

آنچه راسل از قلم انداخته این است که بعضی از کارهایی که خود او انجام می‌داد، بر خلاف سیاست آشکارگوییش، مخفیانه بود.

واقعیت مهم این است که در هر موردی که روشنفکران می‌کوشند در امور خصوصی صراحت کامل به کار بندند در پایان همواره کارشان به درجه‌ای از پنهانکاری گناهکارانه می‌کشد که حتی در خانواده‌های خطاکار معمولی نیز نادر است.

دورا بعدها تعریف کرد که یک بار آشپز آشفته‌حالشان او را به خانهٔ ییلاقیشان در کورنوال[۹۷] فراخوانده تا به او اطلاع بدهد که از آن پس به خانم معلم سرخانه اجازه نخواهد داد به فرزندان رسمی آنها نزدیک بشود، زیرا «با ارباب بوده است.»[۶۴] (آشپز بیچاره اخراج شد).

همچنین، دورا سالها بعد دریافت که در غیاب او، شوهرش لیدی کنستانس را به خانه دعوت می‌کرده است. سرانجام هنگامی که دورا با نوزاد تازه‌اش به خانه بازگشت، دچار شگفتی ناراحت‌کننده‌ای شد: «برتی با گفتن این موضوع که اینک احساسات خود را به پیتر اسپنس منتقل ساخته مرا تکان داد.» مارجری («پیتر») اسپنس[۹۸] یک دختر دانشجوی آکسفرد بود که در تعطیلات تابستان برای نگاهداری جان و کیت آمده بود. پس از آن، راسل و زنش برای گذراندن تعطیلات در جنوب فرانسه یک گروه چهارنفری، مرکب از زن و شوهر، تشکیل دادند (۱۹۳۲). اما راسل سال قبل، پس از مرگ برادر بی‌فرزندش، لرد شده بود و پیتر مشتاق زندگی منظم‌تری بود و،به همین جهت، راسل او را همراه آورد تا در منزل خانوادگی ایشان زندگی کند. دورا حیرتزده گفت: «در آغاز نمی‌توانستم باورکنم که برتی با من چنین معامله‌ای

97) Cornwall 98) Margery Spence

بکند.» و افزود که «چنین مردی ناگزیر در زندگی خود بسیار کسان را آزرده خواهد ساخت؛ اما «عیب غم‌انگیز» او این بود که کمتر تأسفی احساس می‌کرد: «با آنکه مردم عادی ر دوست می‌داشت و از رنجشان رنج می‌برد، از آنان کناره می‌گرفت، زیرا موجود آریستوکراتی که در درون وی بود احساس مردم عادی را نداشت.»[۶۵]

دورا، همچنین، به بهایی سنگین دریافت که هنگامی که موضوع کنار گذاشتن همسر و برگزیدن زن دیگری درمیان باشد، راسل به هیچ روی «معنوی» نیست.

او، مانند مردان دیگری که از طبقهٔ او بودند و ثروت او را داشتند، بسرعت گروه نیرومندی از وکیلان را استخدام می‌کرد و به آنان اختیار تام می‌داد که هرچه را او می‌خواهد انجام دهند. جریان طلاق فوق‌العاده پیچیده و دردناک بود و سه سال به درازا کشید ـ تا اندازه‌ای به این علت که زن و شوهر در اوایل کار قراردادی امضا کرده بودند که هیچ‌یک از دو طرف نمی‌تواند در هر دادخواهی بعدی به خطاهایی که از این نظر قبل از ۳۱ دسامبر ۱۹۳۲ صورت گرفته متوسل شود. اما، درواقع، این موضوع جریان دادرسی را دشوارتر و آشفته‌تر و وکلای راسل را مهاجم‌تر ساخت.

هر دو مشتاق بودند سرپرستی دو فرزندی را که به رسمیت شناخته بودند به دست آورند و، سرانجام، راسل موفق شد آنان را، مانند فرزندان بینوای شلی، تحت سرپرستی دادگستری قرار دهد. برای این کار، وکلای راسل شهادتی از راننده‌ای که دورا از مدرسه اخراجش کرده و اینک در استخدام راسل بود ارائه دادند که بر طبق آن دورا غالباً مست می‌کرده، بطریهای ویسکی را در اتاق خود می‌شکسته، و با پدر یکی از شاگردان و یک ارباب رجوع بوده است.[۶۶] راسل نیز بی‌آسیب از مخمصه در نرفت. رئیس دادگاه طلاق، هنگامی که سرانجام حکم را صادر کرد، نظر داد که... هر دو آنها خطاکار بوده‌اند...[۶۷]

هنگامی که انسان شرحهای گوناگون این مشاجرهٔ طولانی و دردناک را می‌خواند نمی‌تواند از احساس همدردی با دورا خودداری کند، زیرا او در تمام مدت به اصول خود وفادار بود، در حالی که راسل اصول خود را، به محض اینکه برایش ناراحتی به بار آورد، کنار گذاشت و سپس به قدرت قانون متوسل شد.

دورا اساساً نمی‌خواست ازدواج کند و، به گفتهٔ خودش، «تنها در مارس ۱۹۳۵ بود که سرانجام از قید ازدواج قانونی خود آزاد شدم. نزدیک به چهل سال داشتم. طلاق سه سال از عمر مرا تلف کرد و ضربه‌های دردناکی به من وارد ساخت که هرگز نتوانستم به طور کامل بهبود یابم.»[۶۸]

سومین ازدواج راسل با پیتر اسپنس، در حدود ۱۵ سال دوام یافت. وی در این مورد به‌اختصار چنین می‌گوید: «هنگامی که در ۱۹۴۹ زنم گفت که دیگر چشم دیدن مرا ندارد، دوران زناشویی ما به پایان رسید.»[۶۹] در پس این گفتهٔ کوتاه، داستانی دراز از خطاهای پیش‌پاافتادهٔ راسل نهفته است. او هرگز از آن مردان هرزه‌ای نبود که در جاده‌ها به دنبال شکار زنان باشد. اما در اغواکردن هر زنی که سر راهش قرار می‌گرفت تردیدی به خود راه نمی‌داد. در واقع، او در فریبکاریهایی که خطاکاران کارکشتهٔ قبل از عصر آسانگیری باید می‌آموختند کاملاً استاد شده بود.

از همین رو، مشاهده می‌کنیم که در یک مورد به لیدی اتولین می‌نویسد: «... برای تو بی‌خطرترین نقشه این است که به ایستگاه راه‌آهن بیایی و در اتاق انتظار درجه اول روی سکوی خروجی منتظر بمانی، آنگاه با هم به وسیلهٔ تاکسی به هتلی برویم و همراه من داخل شوی. خطر این نقشه از هر نقشهٔ دیگر کمتر است و به نظر مقامات هتل غیرعادی نخواهد آمد.»[۷۰]

سی سال بعد دربارهٔ چنین مسائلی به سیدنی هوک اندرزی ناخواسته داد: «هوک، اگر خواستید دختری را به هتل ببرید و متصدی پذیرش بدگمان به

نظر رسید، بهترین کار این است که وقتی میزان کرایهٔ اتاق را به شما می‌گوید دختر با صدای بلند بگوید «خیلی گران است!»، در این صورت او مطمئن خواهد شد که آن دختر همسر شماست».[۹۹][۷۱] با اینهمه، راسل معمولاً زنان دم دست را ترجیح می‌داد زیرا کار را آسانتر می‌ساخت. در ۱۹۱۵ به شاگرد تنگدست سابقش تی. اس الیت و زنش ویوین[۱۰۰] پیشنهاد کرد در آپارتمانی که در خیابان بری لندن داشت سکونت گزینند. شاعر از راسل به‌نام آقای اپولیناکس[۱۰۱]، «یک جنین غیرمسئول» نام می‌برد و با تعبیرات شاعرانهٔ خاص خود تعریف می‌کند که «صدای سم هیولا را بر زمین سخت می‌شنیده» درحالی که «حرفهای موذیانه و پرشورش بعداز ظهر را می‌بلعید.» الیت فردی بود که به دیگران اعتماد می‌کرد و اغلب اوقات زنش را با هیولا و صحبت پرشورش تنها می‌گذاشت. راسل دربارهٔ آنچه در این مورد اتفاق افتاده به معشوقه‌هایش سخنان ضد و نقیضی گفته‌است. برای لیدی اتولین تعریف کرده که لاس زدن‌هایش با ویوین جنبهٔ افلاطونی داشته؛ و نزد لیدی کنستانس اعتراف کرده که با آن زن به عشقبازی پرداخته و آن تجربه برایش «وحشتناک و نفرت‌انگیز» بوده است.[۷۲] بسیار محتمل است که حقیقت چیزی کاملاً متفاوت با هر دو روایت بوده و امکان دارد که رفتار راسل در ناراحتیهای روانی ویوین الیت تأثیر داشته است.

قربانیان راسل اغلب افراد فرودست‌تری بودند: زنان خدمتکار، خانم معلم‌های سرخانه، و هر زن زیبا و جوانی که در خانه رفت وآمد می‌کرد. پروفسور هوک در تصویری که از راسل به دست داده ادعا می‌کند که دلیل اصلی از هم گسستن سومین ازدواج وی همین امر بوده‌است. هوک می‌گوید «از یک منبع موثق» اطلاع یافته‌ام که راسل «باوجود سن زیادش هر زنی را که

---

۹۹) برای اطلاع بیشتر نکت: ناهمرنگ، فصل اول. ـ نـ.

100) Vivien

101) APollinax

برسر راهش قرارمی‌گرفت تعقیب می‌کرد و حتی از دختران خدمتکار نمی‌گذشت و این کار را نه پنهان از [پیتر] بلکه در برابر چشم او و مهمانانش انجام می‌داد.» پیتر او را ترک گفت و بار دیگر بازگشت، ولی راسل حاضر نشد قول وفاداری بدهد و، سرانجام، پیتر به این نتیجه رسید که بیش از این طاقت تحقیر شدن ندارد.[۷۳] در ۱۹۵۲ ، هنگامی که راسل هشتاد ساله بود، طلاق انجام گرفت. پس از آن، با ادیت فینچ[۱۰۲] که در برین مور آموزگار بود ازدواج کرد. راسل از سالها پیش ادیت را می‌شناخت و او تا آخر عمر راسل از وی مواظبت کرد. هربار که راسل را به ضدامریکایی بودن متهم می‌کردند، با زیرکی پاسخ می‌داد «نیمی از زنهای من امریکایی بوده‌اند».[۷۴]

راسل، از لحاظ تئوری، با جنبش آزادی زنان قرن بیستم همگام بود؛ اما در عمل به‌صورت فردی وابسته به قرن نوزدهم، یک «ویکتوریایی»، باقی‌ماند — هرچه باشد هنگامی که ملکهٔ پیر درگذشت راسل سی‌ساله بود — وگرایش داشت که زنان را زایدهٔ مردان تلقی کند. دورا نوشت: «برتی، به رغم دفاعش از حق رأی زنان، واقعاً به برابری زنان با مردان اعتقاد نداشت... عقیده‌اش این بود که هوش مردان بیشتر از زنان است. او زمانی به خود من گفت که معمولاً لازم می‌بیند سر زنان داد بکشد.»[۷۵] به‌نظر می‌رسد که در ته دل احساس می‌کرد که وظیفهٔ اصلی زنان فرزند زاییدن برای شوهران است. او دو پسر و یک دختر داشت وگاه می‌کوشید خود را وقف آنان سازد. اما، مانند قهرمانش شلی، نوعی حالت سلطه جویانهٔ شدید وگهگاهی را با بی‌اعتنایی کلی درهم می‌آمیخت. دورا شکوه می‌کرد که او «از فهم مشکلات آنان دور و یکسره مجذوب نقش خویش در دنیای سیاست» شده‌است؛ و خود او مجبور شد اعتراف کند که «به‌عنوان پدر، ناموفق بوده» است.[۷۶] مانند بسیاری از روشنفکران مشهور، مردم — از جمله فرزندان و همسران — معمولاً

102) Edith Finch

بـه‌صورت خـدمتگزار عقـاید او، و عـملاً خـدمتگزار خـودخواهـی او، درمی‌آمدند. راسل، از بعضی جهات، مردی شریف، خوش قلب، و متمدن بـود و مـی‌توانست از خودگذشتگیهـای بـزرگی انجـام دهـد. خـودبینی انعطاف‌ناپذیر کسانی چون مارکس، تولستوی، یا ایبسن رانداشت. امـا رگـهٔ استثمارگری، بویژه در رابطه‌اش با زنان، در او وجود داشت.

همچنانکه ماجرای جالب رلف شونمن نشان مـی‌دهد، او تنهـا زنـان را استثمار نمی‌کرد. شونمن یک امریکایی بود که در رشتهٔ فلسفه در دانشگاه پرینستن و مدرسهٔ اقتصاد لندن درس خوانده و در سال ۱۹۵۸ به سـازمان «مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای» پیوسته بود. دوسال بعد، در بیست‌وچهار سالگی، نقشهٔ خود را برای سازمان دادن یک جناح نافـرمان مـدنی در آن جنبش برای راسل نوشت. پیرمرد وسوسه شد و شونمن را تشویق کـرد بـه دیدارش بیاید و از او خوشش آمد. عقاید افراطی شونمن با عقاید خودش دقیقاً هماهنگ بود. روابط آن دو همانندی زیادی بـا روابـط تـولستوی و چرتکوف داشت. شونمن منشی و سازمان دهنده و، عملاً، نخست وزیر چیزی شد که در ۱۹۶۰ به‌صورت دربار یک پیامبر-شاه درآمده بود. در واقع دو دربار وجود داشت. یکی در لندن بود که مرکز فعالیتهای عمومی راسل به شمار می‌آمد و دیگری خانه‌اش در پلاس پنرین، واقع در شبه‌جزیرهٔ پورت میریون[۱۰۳] در ویلز شمالی. پورت میریون دهکده‌ای سـاختگی بـه سـبک دهکده‌های ایتالیایی بود که کلاف ویلیامز -الیس[۱۰۴] معمار ثروتمند و دست چپی آن را ساخته بود و بیشتر زمینهای اطرافش را در مالکیت خود داشت. زنش، آمابل،[۱۰۵] خواهر جان استریچی، یکی از مدافعان برجستهٔ استالین و نویسندهٔ کتابی تبلیغاتی دربارهٔ بنای کانال دریای سفید (چنانکه اینک می‌دانیم

---

103) Portmeirion 104) Clough Williams - Ellis
105) Amabel

با کار بردگی) بود ـــ کتابی که یکی از نفرت‌انگیزترین اسنادی است که در سالهای دههٔ تیره و تار ۱۹۳۰ انتشار یافت. بسیاری از ترقیخواهان مرفه مانند کراشی ـ ویلیامز که نقش بازول راسل را بازی کرد، ارتورکستلر، هامفری اسلیتر،[106] پی. ام. اس (بعداً لرد) بلکت[107] دانشمند علوم نظامی، و ام. ام. پوستان[108] مورخ اقتصاد در آن محیط زیبا اقامت گزیدند تا از زندگی لذت ببرند و دنیای خیالی سوسیالیستی را طرحریزی کنند. راسل سلطان آنـان بـود و، علاوه بر روشنفکران طبقهٔ متوسط محلی، گروههای دیگری از زایـران از سراسر جهان به دربار او می‌آمدند تا مانند پیشینیان خود که زمانی به یاسنایا پالیانای تولستوی می‌رفتند از خرد و تأیید برخوردار شوند.

راسل از یورشهایی که به‌منظور ایراد سخنرانی، تظاهرات، کوشش برای توقیف شدن و، به‌طور کلی، ایجاد مزاحمت برای دولت بـه لنـدن مـی‌برد احساس لذت می‌کرد. اما زندگی درویلز را ترجیح می‌داد و از این رو بسیار مناسب بود که شونمن که دستیاری مجانی ولی مخلص و در حقیقت متعصب بود کارهای او را در لندن اداره کند. بدین‌سان شونمن برای «سلطان راسل» نقش وزیر را بازی کرد و حکومتش شش سال دوام یافت. هنگامی که راسل در سپتامبر ۱۹۶۱ توقیف شد، شونمن با او بود و همراه او به زندان افتاد و زمانی که در نوامبر آزاد شد وزارت کشور پیشنهاد کرد به‌عنوان یک فرد بیگانهٔ نامطلوب از کشور اخراج شود. شمـار زیـادی از تـرقیخواهـان بـرجسـته دادخواستی امضا کردند که به شونمن اجازهٔ ماندن داده شـود و حکـومت رضایت داد. بعدها هنگامی که به نظر رسید شونمن بـرذهن راسـل، مـانند چرتکوف برذهن تولستوی، تسلط کامل یافته، امضاکنندگان از مداخلهٔ خود سخت پشیمان شدند. گاهی برای دوستان قدیمی راسل دشوار بود که حتی با او با تلفن صحبت کنند زیرا شونمن به تلفنها جواب می‌داد و به عهده می‌گرفت که

---

106) Humphrey Slater 107) P. M. S. Blacket 108) M. M. Postan

شخصاً پیامها را برساند. وی، همچنین، متهم شد که نویسندهٔ واقعی نامه‌هایی بوده که راسل برای تایمز می‌فرستاده یا بیانیه‌هایی که در اظهار نظر دربارهٔ حوادث جهان به نام راسل برای خبرگزاریها ارسال می‌شده است. خود شونمن چنین گمانهایی را تشویق می‌کرد. او مدعی شد که «هر ابتکار مهم سیاسی که از ۱۹۶۰ به بعد به نام برتراند راسل صورت گرفته، از حیث اندیشه و عمل کار من بوده است»؛ و افزود: این نکته که پیرمرد «زیر سلطهٔ یک انقلابی جوان بدخواه» بوده دست کم «تا حدودی حقیقت» داشته است.[۷۷]

شک نیست که شونمن در «کمیتهٔ صد نفری» ، «دادگاه جنایات جنگی ویتنام» و تأسیس «بنیاد صلح برتراند راسل» تأثیر زیادی داشته‌است. درطی دههٔ ۱۹۶۰ پایگاه راسل در لندن به‌صورت گونه‌ای وزارت خارجهٔ کوچک، از نوع کمیک - براندازانه، درآمد و نامه‌ها و تلگرامهای بیشماری برای سران کشورها — مائوتسه تونگ و چو ئن‌لای در چین، خروشچف در روسیه، ناصر در مصر، سوکارنو در اندونزی، هیلا سلاسی در اتیوپی، ماکاریوس در قبرس، و عدهٔ زیاد دیگر — فرستاد. هرچه این نامه‌ها طولانی‌تر، تکراری‌تر، و بی‌پرواتر می‌شد شمار کمتری زحمت پاسخ دادن به آنها را به خود می‌دادند. دربارهٔ وقایعی که در داخل کشور رخ می‌داد نیز اظهارنظرهای آشکاری صورت می‌گرفت: «ماجرای پروفیومو[۱۰۹] تنها به علت این واقعیت که کابینه از چشم‌چرانان، همجنس بازان، یا روسپیان خیابانی تشکیل شده است وخیم نیست. این ماجرا از این نظر وخیم است که صاحبان قدرت استقلال قوهٔ قضایی را از میان برده، سند جعل کرده، دست به تهدید شهود زده، برای نابود کردن مدارک با پلیس همدست شده، و حتی به پلیس اجازه داده‌اند مردی را به قتل برساند.» روزنامه‌ها بموقع از چاپ چنین یاوه‌هایی خودداری کردند.

---

۱۰۹) John Profumo، وزیر دفاع انگلستان که ماجرای عاشقانه‌اش با دختری که با وابستهٔ نظامی شوروی نیز چنین رابطه‌ای داشت رسوایی بزرگی پدید آورد. ـ م .

دوستان قدیمی که تماسشان با راسل قطع شده بود، چنین پنداشتند که شونمن نویسندهٔ همه این بیانیه‌هاست. شک نیست که بسیاری از آنها را او نوشته بود. اما در این مورد هیچ چیز تازه‌ای وجود نداشت. راسل کاملاً قادر بود که اگر از جریانی خوشش نمی‌آید اجازه دهد که کس دیگری به نام او مقالهٔ آن را بنویسد. در ۱۹۴۱ هنگامی که سیدنی هوک از مقاله‌ای که به امضای برتراند راسل با عنوان «اگر عاشق مرد متأهلی شدید چه باید بکنید» در مجله گلامور[۱۱۰] چاپ شده بود انتقاد کرد راسل اعتراف کرد که بابت مقاله پنجاه دلار دریافت کرده؛ مقاله را زنش نوشته و او فقط امضای خود را زیر آن گذاشته است.[۷۸] مدرکی در دست نیست که فعالیتهای شونمن نظریات راسل را، که به اندازهٔ نظریات میرزابنویسش لگام گسیخته بود، نادرست عرضه کرده باشد. بایگانیها نشان می‌دهد که شونمن بعضی عبارات متن راسل را تغییر داده و تشدید کرده‌است؛ اما کاملاً امکان دارد که این کار به دستور خود راسل انجام گرفته باشد (بیانیهٔ مربوط به بحران موشکی کوبا احتمالاً یکی از این موارد است). راسل هنگامی که گرفتار احساسات می‌شد، معمولاً از متن میانه روانه‌ای که قبلاً تهیه کرده‌بود فراتر می‌رفت. اگر بسیاری از بیانیه‌هایی که به امضای او منتشر شده امروزه کودکانه به‌نظر می‌رسد، باید به یاد داشت که دههٔ ۱۹۶۰ دوران کودکانه‌ای بود و راسل یکی از نمایندگان آن به شمار می‌آمد. راسل، بویژه در سالهای آخر عمر، غالباً اداهای کودکانه درمی‌آورد. از جمله مراسم ویژه‌ای ترتیب داد تا در حضور جمع کارت عضویت خود را در حزب کارگر پاره کند، و هنگامی که در ضیافتی هرولدویلسن، که در آن زمان نخست وزیر بود، به‌سوی او آمد و با گفتن «لرد راسل» دستش را برای دست دادن دراز کرد، لرد سالخورده خودنمایانه دستها را در جیبش نگه‌داشت. چنانکه زندگینامه نویس او، رونلد کلارک، نیز تأکید می‌کند، کاملاً روشن است که،

110) *Glamor*

برخلاف آنچه بعضی‌ها در آن هنگام تصور می‌کردند، راسل هرگز دچار خرفتی پیری نشد.[۷۹] او به شونمن آزادی عمل زیادی داد ولی در نهایت او را کاملاً کنترل می‌کرد.

در واقع هنگامی که به این نتیجه رسید که شونمن دیگر به دردش نمی‌خورد کاملاً بی‌رحمانه عمل کرد. او به تندرویهای شونمن اعتراضی نداشت ولی از اینکه شونمن در صحنهٔ نمایش او را تحت‌الشعاع قرار دهد متنفر بود. شونمن به‌عنوان «نمایندهٔ شخصی لرد راسل» سفرهای گوناگونی به خارج از کشور انجام داد و این کار دردسرهایی به‌بار آورد. در چین با تشویق مردم به نافرمانی در برابر حکومت، چو ئن‌لای را خشمگین ساخت، و چو نزد راسل از او شکایت کرد. در ژوئیهٔ ۱۹۶۵ در کنگرهٔ جهانی صلح در هلسینکی شونمن بدرفتاریهایی کرد که بازتاب گسترده‌ای داشت. سازمان دهندگان کنفرانس برای راسل تلگرام خشم‌آمیزی فرستادند: «سخنرانی نمایندهٔ شخصی شما غوغایی برانگیخت. شنوندگان بشدت اعتراض کردند. خشم فوق‌العادهٔ کنگرهٔ صلح. بنیاد بی‌اعتبار شده . ضروری است از شونمن و سخنرانی او فاصله بگیرید. با درودهای دوستانه.»[۸۰] پس از آن، در ۱۹۶۶ — ۱۹۶۷، در مورد «دادگاه جنایات جنگی ویتنام» کشمکشهای طولانی پنهان و آشکاری روی داد. در ۱۹۶۹ راسل، که اینک نود و هفت سال داشت، به این نتیجه رسید که هر سودی که می‌شده از خدمت شونمن حاصل کند به دست آورده است و ناگهان به خدمت او پایان داد. در ۹ ژوئیه شونمن را به‌عنوان وصی و امین از وصیتنامهٔ خود حذف کرد و در اواسط همان ماه به همهٔ روابط خود با او پایان داد. دو ماه بعد او را از عضویت هیئت مدیرهٔ «بنیاد صلح برتراند راسل» برکنار ساخت. درنوامبر بیانیه‌ای هفت هزار کلمه‌ای دربارهٔ کل روابط خود با شونمن به ادیت، چهارمین زنش، دیکته کرد؛ ادیت آنها را ماشین کرد و راسل حروف اول نام خود را زیر همهٔ صفحات آن گذاشت و نامهٔ همراه آن را، که با ماشین

تحریر دیگری ماشین شده‌بود، امضا کرد. لحن بیانیه بزرگ مآبانه، زیردست نوازانه، و تکبرآمیز است، و چنین پایان می‌یابد: «رلف می‌بایست سخت دچار خود بزرگ‌بینی شده‌باشد. تصور می‌کنم حقیقت این باشد که من هرگز رلف را آن‌قدر که خود او تصور می‌کند جدی نگرفتم. در سالهای نخست به او علاقهٔ بسیار داشتم. اما هرگز او را مردی وزین و با استعداد فراوان و دارای اهمیت فردی زیاد تلقی نکردم.»[۸۱] این نوشته بعضی از ویژگیهای راسل را، به هنگام رها کردن زنی که دیگر برایش جالب نبود، دربردارد.

یکی از دلایلی که راسل شونمن را برای مدتی چنان دراز نزد خود نگاه داشت استعداد او برای تحصیل پول به شیوه‌هایی بود که خود راسل آن را نفرت‌انگیز می‌یافت. راسل همواره مشتاق پول بود: آن را به‌دست می‌آورد، خرج می‌کرد و، از حق نباید گذشت، بذل و بخشش نیز می‌کرد. در زمان جنگ جهانی اول از آنجا که نمی‌خواست سه هزار لیره سهم موروثی خود را در یک شرکت مهندسی، که در آن زمان اسلحه می‌ساخت، حفظ کند آن را به تی. اس. الیت تنگدست بخشید. نوشته است: «سالها بعد که جنگ تمام شده و [الیت] دیگر فقیر نبود آن را به من پس داد.»[۸۲] راسل اغلب هدیه‌های گرانبها، بویژه به زنان، می‌داد. ضمناً، او توانایی خست و آزمندی نیز داشت. هوک ادعا می‌کند که عیب اصلی او خودخواهی و آزمندی بوده‌است. او می‌گوید راسل در ایالات متحد برای به‌دست آوردن مبالغی ناچیز غالباً مقالات بی‌ارزش یا مقدمه برکتابهایی که برایشان چندان ارزشی قائل نبود می‌نوشت. راسل، در دفاع از خود، تقصیر را نخست به گردن مدرسه‌اش، که سالی دوهزار لیره برایش خرج داشت، و سپس زنانش می‌انداخت. راسل ادعا می‌کرد که زن سومش ولخرج است و پس از آنکه از هم جدا شدند ادعا کرد که از یازده هزار لیره‌ای که از جایزهٔ نوبل ۱۹۵۰ به‌دست آورده هزار لیرهٔ آن به جیب زنش رفته است. استدلال می‌کرد که باید مقدار زیادی پول در بیاورد و از آن

مواظبت کند زیرا در یک زمان می‌باید دو نفقه بپردازد. از فکر تحصیل پول زیاد نیز لذت می‌برد — و به این دلیل بود که دفترچهٔ یادداشت خود را با علاقه مرور می‌کرد. کراشی -ویلیامز در یادداشتهای خود نوشته است: «او را تشویق می‌کردیم که دربارهٔ مقدار پولی که در آن زمان به‌دست می‌آورد سخن گوید و او از تشویق ما لذت می‌برد.» بویژه از اینکه در سال ۱۹۶۰ جایزهٔ دانمارکی سونینگ[۱۱۱] را، به ارزش پنج هزار لیره و معاف از مالیات، به او دادند شادمان شد و با خوشحالی گفت «بدون مالیات بردرآمد اضافی. سود خالص!» به کراشی -ویلیامز گفت تنها دو روز در دانمارک خواهد ماند: «ما فقط برای این می‌رویم که پول را بگیریم و بلافاصله برگردیم.»[۸۳]

شونمن خود را وزیر دارایی بسیار خوبی نشان داد. او در نامه‌های راسل برگه‌هایی می‌گذاشت که روی آنها نوشته شده بود: «اگر اعتقاد دارید که فعالیت برتراند راسل برای صلح با ارزش است شاید علاقه‌مند باشید از نظر مالی نیز از آن پشتیبانی کنید... این یادداشت را منشی لرد راسل بدون اطلاع او ضمیمه کرده‌است.»[۸۴] از کسانی که خواستار امضای راسل بودند سه لیره می‌گرفت (که بعداً آن را به دولیره کاهش داد.) از روزنامه‌نگاران برای مصاحبه حدود پنجاه لیره دریافت می‌شد. راسل مسلماً از این باجگیریها خبرداشت، زیرا دربارهٔ پول جمع کردن امریکایی‌وار شونمن تعدادی اعتراضنامه دریافت کرده‌بود. اما راسل اجازهٔ ادامهٔ این کار را داد و به نظر می‌رسد که دوطرح بزرگ شونمن از تشویق وی برخوردار بوده‌است. برخلاف توصیهٔ سراستنلی آنوین[۱۱۲]، ناشر قدیمی‌مسلک راسل، شونمن برای واگذاری حق امتیاز خودزندگینامهٔ راسل در امریکا حراجی ترتیب داد — کاری که در آن زمان وسیلهٔ تجارتی تقریباً ناشناخته‌ای بود — و مبلغ پیشنهادی را تا دویست هزار دلار، که در آن زمان مبلغ هنگفتی بود، بالابرد.

---

111) Sonning

112) Stanley Unwin

همچنین، شونمن از این واقعیت که راسل، مانند برشت، بایگانی شخصی وسیعی ایجاد کرده بود بهره جست. راسل، مانند معاصرش چرچیل، از نخستین کسانی بود که ارزش مالی نامه‌های مشاهیر را دریافت و همهٔ آنهایی را که دریافت می‌داشت (به اضافهٔ رونوشت نامه‌هایی که خودش می‌فرستاد) حفظ کرد. در دههٔ ۱۹۶۰ این بایگانی مرکب از ۲۵۰،۰۰۰ سند بود و آن را «مهمترین بایگانی در نوع خود در انگلستان» خواندند. شونمن که استاد تبلیغات بود بایگانی را با دو اتومبیل زره‌دار به لندن انتقال داد و پس از چرب‌زبانیهای فراوان به مبلغ ۲۵۰،۰۰۰ لیره به دانشگاه مک مستر[۱۱۳] شهر همیلتن اونتاریو فروخت.[۸۵] شاهکار شونمن تأسیس «بنیاد صلح» بود که برای آن به قیاس با «بنیاد صلح آتلانتیک» معافیت مالیاتی یک مؤسسهٔ خیریه تحصیل کرد. راسل در این باره با رضایت خاطر نوشت: «برخلاف میل من، همکارانم اصرار کردند که بنیاد به نام من باشد.»[۸۶] بدین‌سان راسل در سالهای آخر عمر می‌توانست برای همهٔ آرمانهای محبوب خود، چه عاقلانه و چه احمقانه، مبالغ زیادی خرج کند، از درآمد هنگفتی برخوردار شود، و، تا آنجا که از نظر قانونی امکان داشت، مالیات کمتری بپردازد. هنگامی که شونمن این بنای استادانه را ساخت بدون تشریفات زیاد عذرش خواسته شد. درمورد این اتهام که راسل، مانند دوستش ویلیامز ـ الیس، هم سوسیالیست و هم ثروتمند است ولی هیچ‌یک پولشان را نمی‌بخشند، این جواب حاضر و آماده را داشت: «متأسفانه موضوع را درست نفهمیده‌اید. کلاف ویلیامز ـ الیس و من سوسیالیست هستیم. ما وانمود نمی‌کنیم که مسیحی هستیم.»

توانایی داشتن خدا و خرما، خدای حق به جانب بودن ترقیخواهانه و خرمای امتیازات، درونمایه‌ای است که در زندگی بسیاری از روشنفکران برجسته، و در زندگی راسل بیش از همهٔ آنها، وجود دارد. اگر فعالانه به دنبال

113) Mc Master

چیزهای خوبی که تبار، شهرت، روابط، و عنوانش به‌بار می‌آورد نبود هرگز آنها را رد هم نمی‌کرد. بدین‌سان بود که هنگامی که، در سال ۱۹۱۸، او را به شش ماه زندان در بخش دوم (اعمال شاقه) محکوم کردند، در تجدیدنظر حکم به بخش نخست تغییر یافت و رئیس دادگاه اعلام داشت: «اگر شخص برجسته‌ای مانند آقای راسل به نحوی زندانی شود که نتواند به‌طور کامل از تواناییهایش استفاده کند برای کشور فقدان بزرگی خواهد بود.»[۸۷] روایتی که راسل در خودزندگینامه‌اش به‌دست داده حاکی از آن است که این تخفیف به‌علت مداخلهٔ فیلسوفی دیگر، که در آن زمان وزیر خارجه بود، داده شده‌بود: «به‌علت مداخلهٔ آرثر بالفور[۱۱۴] مرا در بخش نخست جای دادند و، بدین ترتیب، در زمانی که در زندان بودم می‌توانستم هرچقدر بخواهم بخوانم و بنویسم به شرط آنکه به تبلیغات صلح‌طلبانه نپردازم. زندان را از بسیاری جهات مطبوع یافتم.»[۸۸] هنگامی که در بریکستون زندانی بود مدخل برفلسفهٔ ریاضی[۱۱۵] را نوشت و نگارش تحلیل ذهن[۱۱۶] را آغاز کرد. همچنین، موفق شد تازه‌ترین کتابها را به‌دست آورد و بخواند، از جمله کتاب پرفروش و براندازانهٔ لیتن استریچی[۱۱۷] به نام شخصیتهای برجستهٔ عصر ویکتوریا[۱۱۸] که سبب شد «چنان بلند [بخندم] که افسر زندان به سلولم آمد و گفت باید به‌خاطر داشته‌باشم که زندان جای مجازات است.» سایر صلح‌طلبانی که ارتباطهایی به‌خوبی روابط او نداشتند، مانند ای. دی. مارل،[۱۱۹] در بخش دوم سلامتی خود را از دست دادند.

راسل از امتیازات کوچک نیز شادمان می‌شد، مثلاً هنگامی که شونمن ترتیبی داد که بتواند علاوه بر سهمیهٔ خود از کتابخانهٔ عمومی کتابهای پلیسی دریافت کند، زیرا راسل، مانند بسیاری از روشنفکران نسل خود در کیمبریج،

---

114) Arthur Balfour
115) *Introduction to Mathematical Philosophy*
116) *Analysis of Mind*
117) Lytton Strachey
118) *Eminent Victorians*
119) E. D . Morel

مقدار زیادی داستانهای پلیسی می‌خواند (همکار قدیمیش ج. ای. مک تاگارت[۱۲۰] در هر هفته به سی جلد احتیاج داشت). هنگامی که حتی در سخت‌ترین کمبودهای دوران پس از جنگ کارخانهٔ ویسکی‌سازی مشهوری هرماه یک صندوق ویسکی با علامت «لرد راسل» برایش می‌فرستاد اعتراضی نکرد — چه کسی اعتراض می‌کرد؟[۸۹] راسل، نه همواره عمداً، فراموش کردن خاستگاه اجتماعیش را دشوار می‌ساخت. نخستین همسرش را «نه کسی که مادربزرگم او را خانم (لیدی) می‌نامید» وصف کرد. سالروز بیست و یک سالگی خود را «وقتی به سن قانونی رسیدم» خواند. غالباً از اینکه باکسانی که آنان را از طبقهٔ متوسط می‌نامید — مانند آرشیتکت‌ها — با خشونت رفتار کند لذت می‌برد. اگر سخت ناراحت می‌شد پلیس را فرامی‌خواند — مانند زمانی که یک هنرپیشهٔ زن و کارگزارش به تقلید از فعالیتهای خود او در اتاق پذیراییش در لندن بست نشستند. بسیار مشتاق بود «نشان شایستگی» دریافت کند زیرا تصور می‌کرد شرم آور است که کسانی فرودست‌تر از او مانند ادینگتن[۱۲۱] و وایتهد پیش از او آن را به دست آورده باشند، و هنگامی که سرانجام جورج ششم نشان را به او داد بسیار خرسند شد. این عقیدهٔ دست چپی‌ها که او هیچگاه از عنوان لردی خود استفاده نکرد افسانه است. راسل، برخلاف همسر سومش که ظاهراً از این عنوان لذت می‌برد، مصحلت اندیشانه، و هرگاه که تصور می‌کرد نفعی برایش دارد، از آن استفاده می‌کرد. هروقت ضرورت می‌یافت لرد بود. وقتی لازم نبود خودمانی رفتار می‌کرد — او همیشه حد را نگه می‌داشت. هیچ کس اجازه نداشت از گلیمش پا فراتر گذارد.

درمورد منطق نیز هروقت لازم بود به آن متوسل می‌شد. در خلال اشغال چکوسلواکی به وسیلهٔ شوروی، راسل را قانع کردند که همراه عده‌ای از نویسندگان دیگر اعتراضنامه‌ای را امضا کند. وظیفهٔ مذاکره دربارهٔ چاپ آن

---

120) J. E. Mc Taggart 121) Eddington

در روزنامه تایمز به‌عهدهٔ من [نویسندهٔ کتاب] بود. درصورتی که نامها به ترتیب مرسوم الفبایی نوشته می‌شد عنوان نامه چنین بود: «از آقای کینگزلی ایمیس[۱۲۲] و دیگران.» اما من به این نتیجه رسیدم، و ویراستار نامه‌های تایمز موافقت کرد، که اگر عنوان آن «از لرد راسل ن. ش[۱۲۳] و دیگران» باشد احتمالاً تأثیر آن در دنیای کمونیست بیشتر خواهد بود. همین کار انجام گرفت. اما راسل به این فریب کوچک توجه کرد و خشمگین شد. او تلفن کرد که اعتراض کند و سرانجام مرا در چاپخانه‌ای که در آن سرگرم چاپ نیو\استیتسمن بودم پیدا کرد. گفت که من عمداً چنین کاری کرده‌ام تا این تصور نادرست را ایجاد کنم که خود او ترتیب دهندهٔ آن نامه بوده است. من انکار کردم و گفتم که هدف تنها این بوده که به نامه حداکثر اهمیت داده شود. گفتم، هرچه باشد، هنگامی که شما موافقت کردید نامه را امضا کنید نمی‌توانید از این که نام شما در آغاز قرارداده شده‌است شکایت کنید — این منطقی نیست.» راسل به‌تندی گفت: «اراجیف منطقی»، و گوشی را محکم روی تلفن کوفت.

---

122) Kingsley Amis

۱۲۳) مخفف «دارندهٔ نشان شایستگی». م -.

۹

ژان ـ پل سارتر: «گلوله‌ای کوچک از خز و مرکب»

ژان- پل سارتر، مانند برتراند راسل، فیلسوفی حرفه‌ای بود که مـی‌خواست علاوه بر آن برای مخاطبانی پرشمار موعظه کند. اما در رهیافت آن دو تفاوتی مهم وجود داشت. برای راسل فلسفه دانشی همچون دانش کاهنان بود که مردم عادی نمی‌توانستند در آن شرکت کنند. حداکثر کاری که فیلسوفی اینجهانی مانند خود او می‌توانست انجام دهد این بود که مقادیر کوچکی از چکیدهٔ خرد گرد آورد و آن را به صورتی بسیار رقیق شده از طریق مقالات روزنامه‌ها، کتابها، و سخنرانیهای مردم‌پسند انتشار دهد. سارتر، برخلاف وی، در کشوری کار می‌کرد که فلسفه در دبیرستانهای آن تدریس می‌شد و در کافه‌ها مورد بحث و جدل قرار می‌گرفت، لذا عقیده داشت که می‌تواند به وسیلهٔ نمایشنامه و رمان توده‌ها را در نظام خود شرکت دهد. دست کم تا مدتی چنین می‌نمود که در این کار موفق شده است. شک نیست که در این قرن هیچ فیلسوفی به اندازهٔ او بر ذهن و نگرش شماری چنان انبوه از مردم، بویژه جوانان، در سراسر جهان تأثیر نداشته است. اگزیستانسیالیسم فلسفهٔ مردم‌پسند اواخر دههٔ ۱۹۵۰ بود. نمایشنامه‌هایش با موفقیت زیاد روبه‌رو شد. کتابهایش به تعداد فراوان، و بعضی از آنها بیش از دو میلیون نسخه تنها در فرانسه، فروش رفت.[۱] او یک

شیوهٔ زندگی پیشنهاد کرد. بر مذهبی اینجهانی هر چند مبهم، فرمان راند. اما سرانجام همهٔ اینها چه حاصلی داشت؟

سارتر، مانند بیشتر روشنفکران، فوق‌العاده خودپسند بود و، با توجه به وضع دوران کودکی او، این امر تعجبی ندارد. نمونهٔ کلاسیک فرزند عزیز دردانه بود. خانوادهٔ او از قشر بالای طبقهٔ متوسط شهرستانی بودند. پدرش افسر نیروی دریایی و مادرش از یک خانوادهٔ مرفه آلزاسی بود. پدر سارتر، بنا بر همهٔ روایات، فرد بی‌اهمیتی بود که حتی پدرش به او زور می‌گفت؛ گرچه فردی باهوش و تحصیلکردهٔ پلی‌تکنیک بود و سبیل عظیمی گذاشت تا کوتاهی قد خود را (حدود ۱۵۶ سانتیمتر) جبران کند. به هر حال، او هنگامی که سارتر پانزده ماهه بود جان سپرد و به صورت «تنها یک عکس در اتاق خواب مادرم» در آمد. مادرش، آن ـ ماری، با ژوزف مانسی[1] که از صاحبان صنایع و رئیس کارخانهٔ دلونه ـ بلویل[2] در لاروشل[3] بود، ازدواج کرد. سارتر، که در ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵ به دنیا آمد، کوتاهی قد (حدود ۱۵۷ سانتیمتر)، هوش، و کتابهای پدرش را به ارث برد، اما در خود زندگینامه‌اش، کلمات[4]، کوشید او را از زندگی خویش حذف کند. نوشت: «اگر پدرم زنده می‌ماند، بر من فشار می‌آورد و مرا در هم می‌شکست. خوشبختانه در جوانی مرد.» و افزود «در خانوادهٔ من هیچ‌کس نتوانست کنجکاوی دربارهٔ او را در من برانگیزد.» در مورد کتابهای او می‌نویسد: «مانند همهٔ معاصرانش مزخرفات می‌خواند . . . [همهٔ آنها را] فروختم: آن مرده برایم چندان ارزشی نداشت.»[۲]

پدر بزرگ، که پسران خود را در هم شکست، به ژان ـ پل بسیار علاقه‌مند شد و کتابخانهٔ بزرگ خود را در اختیارش گذاشت. مادر چیزی در حد پارچهٔ کفش پاک کنی بود و پسرک گرانبهاترین داراییش به شمار می‌رفت که او را

---

1) Joseph Mancy
2) Delaunay - Belleville
3) La Rochelle
4) *Les Mots*

مدتی بیش از همینگوی کوچک، در لباس دخترانه و با موهای بلند نگاه داشت تا، سرانجام، در هشت سالگی پدر بزرگش فرمان قتل عام موهای او را صادر کرد. بعدها سارتر کودکی خود را «بهشت» نامید و مادرش را «این باکره که با ما زندگی می‌کرد و همه کس مراقبش بود و بر او تسلط داشت، برای آن آنجا بود که به من خدمت کند... مادرم مال من بود و هیچ کس مالکیت خاموش مرا به مبارزه نمی‌خواند. من از خشونت یا نفرت چیزی نمی‌دانستم و از کارآموزی دشوار حسادت معاف بودم.» مسئله «طغیان کردن» در کار نبود زیرا «هوس هیچ کس دعوی آن را نداشت که قانون من باشد.» در چهار سالگی فقط یک بار در مربا نمک ریخت؛ و جز این جرمی و مجازاتی در کار نبود. مادرش او را پولو[5] می‌خواند. به او گفتند زیباست «و من آن را باور کردم.» «حرفهای زیادتر از سن خود» می‌زد و این حرفها را «به خاطر می‌سپردند و برایم تکرار می‌کردند.» بدین‌سان «یاد گرفتم که حرفهای دیگری بسازم.» می‌دانستم «چگونه بی‌هیچ زحمتی حرفهایی بیش از سن خود» بزنم.[۳] در حقیقت، مواردی وجود دارد که روایت سارتر روسو را به یاد می‌آورد: «نیکی در ژرفای قلبم، و حقیقت در تاریکی نوجوانی شعورم زاییده شد.» «من حقی نداشتم زیرا سرشار از عشق بودم؛ وظیفه‌ای نداشتم زیرا هر کاری را از طریق عشق انجام می‌دادم.» پدر بزرگش «به پیشرفت اعتقاد داشت — و من نیز چنین بودم: پیشرفت، آن راه دراز و دشواری که به خودم می‌رسید.» خود را «یک ثروت فرهنگی» وصف می‌کند «... آکنده از فرهنگ بودم و آن را همچون نوری به خانواده باز می‌گرداندم.» گفت‌وگوی زمانی را به یاد می‌آورد که اجازه خواست کتاب مادام بوواری، اثر فلوبر، را بخواند (این کتاب در آن زمان هنوز زننده تلقی می‌شد). مادر: «اما اگر عزیزکم در این سن چنین کتابهایی بخواند هنگامی که بزرگ شد چه خواهد کرد؟» سارتر: «من مطابق

---

5) Poulou

آنها زندگی خواهم کرد.» این پاسخ طنزآمیز در محفل خانوادگی و خارج از آن با شادمانی دهان به دهان می‌گشت.[۴]

از آنجا که سارتر برای حقیقت چندان احترامی قائل نبود، دشوار می‌توان گفت شرحی که دربارهٔ کودکی و جوانی خود داده تا چه اندازه باور کردنی است. مادرش هنگامی که کلمات را خواند ناراحت شد و گفت: «پولو دربارهٔ کودکی خودش هیچ چیز نفهمیده است.»[۵] آنچه او را تکان داد اظهارنظرهای سنگدلانهٔ سارتر در مورد اعضای خانواده بود. تردیدی نیست که او را لوس بار آورده بودند. امّا هنگامی که چهار ساله بود فاجعه‌ای رخ داد: به دنبال بیماری آنفلوانزا، گل‌مژه‌ای در چشم راستش پیدا شد و از آن پس هرگز نتوانست از آن چشم استفاده کند. چشمهایش همواره برای او ایجاد دردسر می‌کرد. همیشه عینک ضخیم می‌زد، و بعد از شصت سالگی بتدریج رو به نابینایی رفت. سارتر هنگامی که به مدرسه رفت دریافت که مادرش دربارهٔ قیافهٔ او دروغ گفته بوده و در حقیقت زشت است. گرچه کوتاه قد بود، اندامی استوار، و شانه و سینهٔ پهن و نیرومند داشت. اما چهره‌اش هیچ‌گونه زیبایی نداشت و چشم معیوبش حالتی تقریباً مضحک به او می‌داد. چون زشت‌بود، کتک‌می‌خورد و باطنز و طعنه و لطیفه گویی تلافی می‌کرد و به شخصیت تلخ و شیرین مدرسه یعنی دلقک تبدیل شد. بعدها به دنبال زنان می‌رفت تا به قول خودش «از شر بار زشتی‌خویش خلاص» شود.[۶]

سارتر از بهترین آموزشهایی که در دسترس نسل او بود برخوردار شد: دبیرستان دولتی خوب در لاروشل؛ دو سال شاگردی شبانه‌روزی دبیرستان هانری چهارم[۶] در پاریس، که احتمالاً در آن زمان بهترین دبیرستان فرانسه بود؛ سپس دانشسرای عالی[۷] که دانشگاهیان برجستهٔ فرانسه از آن فارغ‌التحصیل می‌شدند. چند همشاگردی بسیار لایق داشت: پول نیزان[۸]، رمون آرون[۹]،

---

6) Henri Quatre 7) Ecole Normal Supérieure

۸) Paul Nizan (۱۹۰۵ ــ ۱۹۴۰)، نویسندهٔ فرانسوی. ـ م.

9) Ramond Aron

سیمون دو بووار[۱۰]. به مشت زنی و کشتی‌گیری می‌پرداخت. پیانو را نسبتاً خوب می‌نواخت، با صدایی رسا خوب آواز می‌خواند، و برای مقالات تئاتری دانشگاه طرحهای طنزآمیز می‌کشید. شعر و ترانه سرود و رمان، نمایشنامه، داستان کوتاه، و مقالات فلسفی نوشت. باز هم دلقک بود ولی حقه‌های بیشتری در آستین داشت. عادت کرد که سالی در حدود سیصد کتاب بخواند و سالها این عادت را حفظ کرد.[۷] دامنهٔ این کتابها بسیار گسترده بود، و بیش از همه به رمانهای امریکایی علاقه داشت. ضمناً نخستین معشوقهٔ خود را به چنگ آورد و او سیمون ژولیوه[۱۱] بود؛ مانند پدرش، زنان بلند بالا را، اگر در دسترسش بودند، ترجیح می‌داد و سیمون دراز و لاغر بود و یک سر و گردن از او بلندتر بود. سارتر در نخستین امتحان فارغ‌التحصیلی خود رد شد، اما سال بعد آن را به گونه‌ای درخشان گذراند و اول شد؛ دو بووار، که سه سال از او کوچکتر بود، مقام دوم را به دست آورد. ژوئن ۱۹۲۹ بود و سارتر، مانند بیشتر مردان جوان هوشمند آن زمان،، معلم شد.

دههٔ ۱۹۳۰ برای او تا حدی دهه‌ای از دست رفته بود. آن شهرت ادبی که انتظارش را داشت و سخت آرزومند آن بود به دست نیامد. بیشتر آن دهه را به عنوان معلم در لو هاور[۱۲] گذراند که نمونهٔ شلختگی شهرستانی به شمار می‌آمد. سفرهایی به برلین کرد و در آنجا، به توصیهٔ آرون، به مطالعهٔ آثار هوسرل[۱۳]، هایدگر[۱۴]، و پدیده‌شناسی[۱۵]، که در آن زمان اصیلترین فلسفهٔ اروپای مرکزی بود، پرداخت. اما بیشتر وقتش صرف درس دادن‌های خسته کننده می‌شد. از بورژوازی متنفر بود. در واقع آگاهی طبقاتی زیادی داشت. اما مارکسیست نبود. واقعیت این است که هیچگاه آثار مارکس را، شاید جز به صورت نقل قول، نخواند. تردیدی نیست که شورشی بود، ولی یک شورشی بی‌آرمان. به

---

10) Simone de Beauvoir
11) Simone Jollivet
12) Le Havre
13) Husserl
14) Heidgger
15) Phenomenology

هیچ حزبی نپیوست. به برآمدن هیتلر اندک توجهی نشان نداد. ماجرای اسپانیا او را به هیجان نیاورد. به رغم ادعاهای‌بعدیش، سوابق نشان می‌دهد که تا پیش از جنگ هیچ عقیدهٔ سیاسی استواری نداشت. عکسی موجود است که او را، هنگام شرکت در مراسم سالانهٔ دانشگاهی، در لباس سیاه بلند چیندار و شنلی زرد رنگ با نوارهای خز نشان می‌دهد و هر دو برایش بسیار گشاد است. معمولاً کت ساده با پیراهن یقه‌باز می‌پوشید و کراوات نمی‌زد، و تنها در اواخر میانسالی بود که نوعی اونیفورم روشنفکری برای خود برگزید — پلوور یقه بلند و کت نامأنوس نیمه چرمی. مشروب زیاد می‌نوشید. در دومین سخنرانی سالانهٔ دانشگاه بازیگر اصلی صحنهٔ مضحکی بود که می‌توان آن را نمونهٔ اصلی جیم خوشبخت[۱۶] اثر کینگزلی ایمیس به شمار آورد — و آن هنگامی بود که مست و پریشان نتوانست سخنرانی خود را ایراد کند و، ناچار، او را از صحنه بیرون کشیدند.[۸] سارتر، در آن زمان و در سراسر زندگیش، خود را با جوانان، بویژه جوانان دانشجو، یکی می‌شمرد. به شاگردانش اجازه می‌داد کمابیش آنچه می‌خواهند انجام دهند. پیام او چنین بود: فرد کاملاً مسئول کارهای خویشتن است؛ حق دارد همه چیز و همه کس را مورد انتقاد قرار دهد. پسران می‌توانستند در کلاس کت خود را در بیاورند و سیگار بکشند. مجبور به یادداشت برداشتن یا مقاله نوشتن نبودند. حاضر و غایب و جریمه نمی‌کرد و نمره نمی‌داد. زیاد می‌نوشت ولی برای نخستین داستانهایش ناشری پیدا نشد. از اینکه می‌دید دوستانش، نیزان و آرون، آثارشان چاپ شده است و تا حدودی شهرت یافته‌اند آزرده خاطر بود. در ۱۹۳۶، سرانجام، دربارهٔ مطالعات آلمانیش کتاب تحقیقات فلسفی[۱۷] را منتشر کرد. این کتاب اندک توجهی جلب کرد، اما آغازی بود که دریابد می‌خواهد چه کاری انجام دهد.

---

16) *Lucky Jim* 17) *Recheches philosophiques*

جوهر کار سارتر بازتاباندن فعل‌گرایی[18] فلسفی از طریق داستان و نمایشنامه بود. در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ این اندیشه در ذهنش ریشه گرفت. استدلال می‌کرد که همۀ رمان‌نویسان کنونی -که مقصودش دوس پاسوس، ویرجینیا وولف، فاکنر، جویس، آلدس هاکسلی، ژید، و توماس مان بودند — اندیشه‌های قدیمی را، که بیشتر آنها مستقیم یا غیرمستقیم از دکارت و هیوم ریشه گرفته، منعکس می‌سازند. به ژان پولان[19] نوشت: «نوشتن رمانی از عصر هایدگر، کاری که من می‌خواهم انجام دهم» بسیار جالبتر خواهد بود. مشکل او این بودکه در دهۀ ۱۹۳۰ روی رمان و فلسفه به صورتی کاملاً جدا از هم کار می‌کرد؛ و تنها هنگامی توانست مردم را به هیجان آورد که آن دو را سخت به هم پیوست و از طریق صحنۀ نمایش توجه مردم را به آنها جلب کرد. اما نوعی رمان فلسفی او به کندی به وجود آمد. خودش می‌خواست آن را مالیخولیا[20] بنامد ولی ناشرانش کتاب را غثیان[21] نام گذاشتند که عنوان بسیار جالبتری بود و سرانجام آن را در ۱۹۳۸ منتشر ساختند. این کتاب نیز در آغاز واکنش اندکی برانگیخت.

آنچه سارتر را ساخت جنگ بود. جنگ برای فرانسه فاجعه، و برای دوستانی نظیر نیزان مرگ به بار آورد. برای دیگران خطر و بی‌آبرویی بود. اما سارتر جنگ بهتری داشت. او را به عنوان سرباز به بخش هواشناسی ستاد توپخانۀ ارتش فرستادند. و او در آنجا بالون هوای داغ به جو می‌فرستاد تا معلوم شود باد از کدام سو می‌وزد. رفقایش به او می‌خندیدند. سرجوخه‌اش، که معلم ریاضی بود، گفته است: «از همان آغاز می‌دانستیم که او از نظر نظامی برای ما هیچ فایده‌ای ندارد.» روحیۀ نظامی فرانسه در حضیض بود. سارتر، به خاطر اینکه هیچگاه حمام نمی‌کرد و به صورت نفرت‌انگیزی کثیف بود، انگشت نما شده بود. کاری که می‌کرد نوشتن بود. هر روز پنج صفحه از رمانی

18) Activism
19) Jean Poulhan
20) *Mélancholie*
21) *La Nausée*

را که سرانجام به صورت راههای آزادی[۲۲] درآمد، چهار صفحه از یادداشتهای جنگ[۲۳] و نامه‌های بیشمار، همه برای زنان، می‌نوشت. هنگامی که آلمانی‌ها هجوم آوردند خط جبهه در هم شکست و سارتر، در حالی که مشغول نوشتن بود (۲۱ ژوئن ۱۹۴۰)، به اسارت درآمد. در اردوگاه اسیران جنگی در نزدیکی ترو[۲۴] نگهبانان آلمانی که از اسیران فرانسوی خود، بویژه آنهایی که کثیف بودند، نفرت داشتند، غالباً به ماتحت پهن او لگد می‌زدند. سارتر، همانند زمانی که در مدرسه بود، با دلقک بازی و نوشتن مطالب تفریحی برای اردوگاه جان به در برد. او تا زمان آزدای خود در مارس ۱۹۴۱، با جدیت تمام روی رمانها و نمایشنامه‌هایش کار می‌کرد. در طبقه‌بندی اسیران او را در گروه نیمه کوران قرار داده بودند.

سارتر بسرعت به پاریس شتافت. در دبیرستان معروف کوندورسه[۲۵] که بیشتر کارکنانش در تبعید یا سرگرم فعالیتهای مخفی یا در اردوگاه اسیران بودند، معلم فلسفه شد. به‌رغم روشهای خاص خویش و شاید به خاطر آنها، بازرسان نحوهٔ تدریس او را «عالی» گزارش دادند. سارتر پاریس زمان جنگ را نشاطانگیز یافت‌او بعدها نوشت: «اگر بگویم وحشت غیرقابل تحمل ولی برای ما سازگار بود آیا مردم حرفم را درک خواهند کرد؟ . . . ما هیچگاه به اندازهٔ دوران اشغال آلمانی‌ها آزاد نبودیم.»[۹] اما این نکته بستگی داشت به اینکه چه کسی باشید. سارتر خوش اقبال بود و از آنجاکه در سالهای قبل از جنگ در سیاست و حتی در «جبههٔ توده‌ای» ۱۹۳۶، هیچ شرکتی نداشت، نامش در هیچ یک از سوابق یا فهرستهای نازی نیامده بود و، تا آنجاکه به آنها مربوط می‌شد، «تمیز» بود. در واقع کارشناسان به او با نظر مساعد می‌نگریستند. پاریس پر از روشنفکران آلمانی دوستدار فرانسه بود که لباس

---

22) *Les Chemins de la Liberté*
23) *War Diary*
24) Trèves
25) Lycée Condorcet

نظامی به تن داشتند — مانند گرهارت هلر[۲۶]، کارل اپتینگ[۲۷]، کارل - هاینتس برمر[۲۸]. آنان نه تنها بر دستگاه سانسور بلکه بر روزنامه‌ها و مجلات مجاز، از جمله بر نقدها و کتابهای مربوط به تئاتر، نفوذ داشتند.[۱۰] رمانها و نمایشنامه‌های سارتر که بر زمینهٔ فلسفی اروپای مرکزی، بویژه تأکید بر هایدگر — که روشنفکران دانشگاهی نازی به او نظر موافق داشتند — قرار داشت برای آنان بسیار پذیرفتنی بود. سارتر هیچگاه فعالانه با رژیم همکاری نکرد. حداکثر کاری که انجام داد نوشتن مطلبی برای یک هفته نامهٔ هوادار آلمانی‌ها، کمدیا[۲۹] بود که در یک مرحله موافقت کرد به طور منظم برای آن بنویسد. اما در مورد چاپ کتابها و روی صحنه آوردن نمایشنامه‌هایش هیچ مشکل نداشت. چنانکه آندره مالرو گفته است: «من با گشتاپو مقابله می‌کردم در حالی که نمایشنامه‌های سارتر با اجازهٔ مأموران سانسور آلمان در پاریس روی صحنه می‌آمد.»[۱۱]

سارتر به صورتی مبهم آرزو داشت که به نهضت مقاومت کمک کند. خوشبختانه، از نظر او، کوششهایش به جایی نرسید. در اینجا تضادی شگفت‌انگیز، از آن‌گونه که شخص هنگام نوشتن دربارهٔ روشنفکران به آن عادت می‌کند، وجود دارد. در این زمان فلسفهٔ شخصی سارتر، که بزودی نام اگزیستانسیالیسم به خود گرفت، در ذهن او شکل گرفته بود. این فلسفه که در اساس فلسفهٔ عمل بود استدلال می‌کرد که شخصیت و معنای انسان با عملش نه با عقیده‌اش، با کارهایش نه با گفته‌هایش تعیین می‌شود. اشغال نازی‌ها، همهٔ غرایز ضداقتدارگرایی سارتر را برانگیخته بود و می‌خواست با آن مبارزه کند. اگر از اصول فلسفی خود پیروی می‌کرد، باید این کار را با منفجر ساختن قطارهای حامل سربازان و به گلوله بستن اعضای اس اس انجام می‌داد. اما

---

26) Gerhardt Heller 27) Karl Epting 28) Karl - Heinz Bremer
29) *Comoedia*

کاری که در واقع کرد این نبود. او حرف می‌زد. می‌نوشت. از لحاظ تئوری اندیشهٔ مقاومت داشت؛ در ذهن و روحیه ولی نه در عمل. به ایجاد یک گروه مخفی به نام «سوسیالیسم و آزادی» که جلسات بحث و گفت و گـو بـر پـا می‌ساخت کمک کرد. چنین می‌نماید که عقیده داشت اگر همهٔ روشنفکران گرد هم آیند و شیپورها را به صدا درآورند، دیوارهای اریحای نازی فرو خواهد ریخت[۳۰]. اما ژید و مالرو، که سارتر با آنها تماس گرفت، پیشنهادش را رد کردند. بعضی اعضای گروه، مانند همکار فیلسوفش موریس مرلو-پونتی[۳۱]، به مارکسیسم گرایش می‌یافتند. سارتر، تا آنجاکه به چیزی عقیده داشت، پیرو پرودون بود و با این روحیه بود که نخستین بیانیهٔ سیاسی خـود را در ۱۰۰ صفحه دربارهٔ فرانسهٔ پس از جنگ نوشت.[۱۲] بدین ترتیب، حرف زیاد بود ولی عملی وجود نداشت. ژان پویون[۳۲]، یکی از اعضای گروه، موضوع را چنین بیان کرده است: «ما یک گروه سازمان‌یافتهٔ نهضت مقـاومت نـبودیم بـلکه عده‌ای دوست بودیم که تصمیم گرفته بودیم با هم ضد نازی باشیم و عقیدهٔ خود را با دیگران در میان بگذاریم.» کسان دیگری که عضو نبودند نـظری انتقادی‌تر داشتند. ژرژ شازلا[۳۳]، که حزب کمونیست را برگزید، گفته است: «از همان آغاز به نظر من خیلی کودکانه آمدند: مثلاً نمی‌دانستند که وراجیهای آنان تا چه اندازه کار دیگران را به خطر می‌اندازد.» را ئول‌لوی[۳۴]، یک عضو فعال نهضت مقاومت، کار آنها را «وراجی صرف دور یک فنجان چای» و خود سارتر را «یک بیسواد سیاسی» نامید.[۱۳] سرانجام گروه به علت عـدم تحرک از میان رفت.

بنابراین، سارتر برای نهضت مقاومت کار ثمربخشی انجام نـداد. بـرای نجات یهودیان انگشتی تکان نداد و کلامی ننوشت. تلاش او، به‌طور مداوم،

---

۳۰) اشاره به فرو ریختن دیوارهای اریحا در اثر صدای شیپور زنان یوشع، در کتاب مقدس. ـ م.

31) Maurice Merleau-Ponty

32) Jean Pouillon

33) George Chazlas

34) Raoul Lévy

متوجه پیشبرد زندگی شغلیش بود. با شتاب، و بیشتر در کافه‌ها، نمایشنامه و رمان و مطالب فلسفی می‌نوشت. وابستگیش با سن - ژرمن - د - پره[۳۵] که بزودی شهرت جهانی یافت، در اصل کاملاً تصادفی بود. اثر اصلی فلسفی او، هستی و نیستی[۳۶]، که در آن اصول فعل‌گرایی سارتر به‌گونه‌ای جامع شرح داده شده، عمدتاً در زمستان ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ که بسیار سرد بود نوشته شد. مسیو بو بال[۳۷]، صاحب کافه فلور[۳۸] در بولوار سن ژرمن، در فراهم آوردن زغال برای گرم کردن و توتون برای کشیدن پشتکاری غیرعادی داشت. از این رو سارتر، با کتی زشت و بیقواره ولی گرم از خز مصنوعی به رنگ نارنجی روشن که به طریقی به دست آورده بود، همه روزه در آنجا می‌نشست و می‌نوشت. یک لیوان شیر مخلوط با چای را به یک جرعه سر می‌کشید، دوات و قلمش را در می‌آورد، و در حالی که بندرت چشمش را از روی کاغذ بر می‌گرفت، چهار ساعت مداوم قلم می‌زد — «گلوله‌ای کوچک از خز و مرکب.»[۱۴] سیمون دو بووار، که او را چنین وصف کرده، گفته است که سارتر این متن را که سرانجام ۷۲۲ صفحه شد، با «عبارات تند و تیز» هیجان‌انگیز می‌ساخت.[۳۹][۱۵] کتاب در ژوئن ۱۹۴۳ منتشر شد. موفقیت آن کند اما مطمئن و فزاینده بود. (بعضی از مهمترین نقدها تا سال ۱۹۴۵ منتشر نشد).[۱۶] با اینهمه از راه تئاتر بود که سارتر خود را به صورت شخصیتی مهم درآورد. نمایشنامهٔ مگسها[۴۰] در همان زمان که هستی و نیستی منتشر شد به صحنه آمد و در آغاز تعداد نسبتاً کمی از بلیتهای آن فروش رفت. اما بزودی جلب توجه کرد و اعتبار رو به افزایش سارتر را مستحکم ساخت. چندی نگذشت که از او خواستند برای استودیو پاته[۴۱]

---

۳۵) St-Germain-des-Prés، محله‌ای در پاریس. - م.

36) *L'Être et le Néant* 37) Boubal 38) Café Flore

۳۹) یک جمله حذف شد. - و.

40) *Les Mouches*

۴۱) Pathé، سازمان فیلمسازی با نفوذ فرانسوی. - م.

فیلمنامه بنویسد و او سه فیلمنامه (از جمله اثر درخشان بازی تمام شد[۴۲]) نوشت و برای نخستین بار پول زیادی به دست آورد. در کار به راه انداختن مجلهٔ تازه و با نفوذ له لتر فرانسز[۴۳] (۱۹۴۳) شرکت داشت و در بهار بعد به اتفاق آندره مالرو و پل الوار[۴۴] به عضویت هیئت داوران جایزهٔ پلئیاد[۴۵] برگزیده شد، و این نشانه‌ای مطمئن بود که به صورت یک کارگزار مقتدر ادبی درآمده است. در این مرحله، در ۲۷ مه ۱۹۴۴، نمایشنامهٔ دربسته[۴۶] در ویوکلمبیه[۴۷] روی صحنه آمد. این اثر درخشان که در آن سه نفر در یک اتاق پذیرایی، که بعداً معلوم می‌شود اتاق انتظار در دوزخ است، با هم ملاقات می‌کنند دارای دو سطح است. در یک سطح تفسیری است دربارهٔ صفات آدمها، با این پیام که: «دوزخ، دیگرانند.» و در سطح دیگر عرضهٔ مردم‌پسند هستی و نیستی است، که خود روایت رادیکالی از فلسفهٔ هایدگراست، که به آن زرق و برقی فرانسوی و حالتی در خور زمان داده شده و حاوی پیام فعل‌گرایی و مبارزه‌طلبی پنهان است. این نوشته از نوع کارهایی است که فرانسویان همواره در آن استعدادی برجسته داشته‌اند — یعنی گرفتن یک اندیشهٔ آلمانی و باب روز کردن آن از طریق عرضه در مناسبترین زمان. نمایشنامه، هم از سوی منتقدان و هم از جانب مردم، با اقبالی عظیم روبه‌رو شد و بدرستی آن را چنین وصف کرده‌اند: «رویدادی فرهنگی که سرآغاز عصر طلایی سن -ژرمن -د -پره بود.»[۱۷]

دربسته، سارتر را به شهرت رساند، و این نشانه‌ای دیگر از توانایی بی‌همتای تئاتر در معرفی ایده‌هاست. اما شگفت آنکه، از راه کرسی قدیمی خطابه بود که سارتر در سراسر جهان مشهور، و در واقع انگشت‌نما شد و به صورت یک هیولای مقدس درآمد. یک سال پس از گشایش این نمایشنامه،

---

42) *Les Jeux son fait* 43) *Les Lettres fransçaises*
44) Paul Elouard 45) Prix de la Pléiade 46) *Huis clos*
47) Vieux Colmbier

در فرانسه صلح برقرار شد. همه، بویژه جوانان، سخت می‌کوشیدند تا سالهای فرهنگی از دست رفته را جبران کنند و در جستجوی اکسیر حقیقت بعد از جنگ بودند. کمونیست‌ها وسازمان نوبنیاد سوسیال دموکرات‌های کاتولیک (ام. ار. پ) بر سر تحصیل نفوذ در دانشگاهها بسختی با یکدیگر مبارزه می‌کردند. سارتر فلسفهٔ تازهٔ خود را برای عرضهٔ یک راه حل دیگر به کار برد: نه کلیسا یا یک حزب بلکه آموزهٔ مبارزه‌جویانهٔ فردگرایی که در آن هر انسان، در صورتی که راه عمل و شجاعت در پیش گیرد، ارباب مطلق روح خویش است. این یک پیام آزادی پس از کابوس توتالیتر بود. سارتر قبلاً با یک رشته سخنرانی موفق دربارهٔ «شیوه‌های اجتماعی رمان» که در پاییز ۱۹۴۴ در خیابان سن ژاک ایراد کرد، استعداد و قدرت جاذبهٔ خود را تثبیت کرده بود. در آن زمان به بعضی فرایافتهای خود تنها اشاره‌ای کرده بود. سال بعد که فرانسهٔ آزاد شده مشتاق هیجان روشنفکرانه بود، سارتر اعلام داشت که در ۲۹ اکتبر ۱۹۴۵ در سال د سانترو[۴۸]، شمارهٔ ۸ خیابان ژان گوژون[۴۹]، یک سخنرانی عمومی ایراد خواهد کرد. واژهٔ «اگزیستانسیالیسم» از آن او نبود و به نظر می‌رسد که مطبوعات آن را اختراع کردند. هنگامی که در ماه اوت آن سال از او خواسته بودند این اصطلاح را معنی کند پاسخ داده بود: «اگزیستانسیالیسم؟ نمی‌دانم چیست. فلسفهٔ من یک فلسفهٔ وجود (اگزیستانس) است.» اما در آن زمان تصمیم گرفت آنچه را رسانه‌ها درست کرده بودند بپذیرد و عنوان سخنرانی خود را چنین اعلام کرد: «اگزیستانسیالیسم یک انسانگرایی (اومانیسم) است.»

ویکتور هوگو گفته است هیچ چیز به اندازهٔ عقیده‌ای که زمانش فرا رسیده باشد نیرومند نیست. زمان سارتر از دو راه مشخص فرا رسید. او از آزادی برای مردمی سخن می‌گفت که تشنهٔ آن و در انتظار آن بودند. اما این یک آزادی

48) Salle des Centraux 49) rue Jean Goujon

آسان نبود. سارتر گفت: «اگزیستانسیالیسم انسان را با اعمالش تعریف می‌کند... به او می‌گوید که امید تنها در عمل نهفته است و تنها چیزی که به انسان اجازهٔ زندگی کردن می‌دهد عمل است. از این رو «انسان زندگی خود را به عهده می‌گیرد و بدین وسیله تصویری از خویش رسم می‌کند که آن سوی آن چیزی وجود ندارد.» وی گفت انسان جدید اروپایی سال ۱۹۴۵ یک فرد تازهٔ اگزیستانسیالیست است — «تنها، بدون بهانه. هنگامی که می‌گویم ما محکوم هستیم که آزاد باشیم مقصودم این است.»[۱۸] از این‌رو آزادی تازهٔ اگزیستانسیالیستی سارتر برای نسلی سرخورده جاذبه‌ای عظیم داشت: تنها، بی‌پیرایه، شریف، اندکی پرخاشگر و خشن، ضدبرگزیدگان، و مردمی — در آن بر روی هیچ‌کس بسته نبود. همه، بویژه جوانان، می‌توانستند اگزیستانسیالیست باشند.

دوم آنکه، سارتر یکی از انقلابهای بزرگ دوره‌ای را در مد روشنفکرانهٔ آن سرپرستی می‌کرد. در فاصلهٔ دو جنگ جهانی روشنفکران فرانسه که از تندرویهای مکتبی در نبرد طولانی در مورد دریفوس[۵۰] وکشتار جبههٔ فلاندر خسته شده بودند در فضیلت انزوا پناه می‌جستند. راهگشای این طریق ژولین بندا[۵۱] بود که کتاب بسیار موفقش به‌نام خیانت روشنفکران[۵۲] (۱۹۲۷) روشنفکران را تشویق کرد از «تعهد» در قبال مذهب و حزب و آرمان بپرهیزند، توجه خود را به اصول انتزاعی معطوف سازند، و از صحنهٔ سیاسی دوری گزینند. یکی ازکسانی که به بنداگوش فراداد سارتر بود. تا سال ۱۹۴۱ هیچ‌کس از او کم‌تعهدتر نبود. اما اینک، همان‌گونه که با بالون هوای جو را آزمایش می‌کرد، نسیم دیگری را حس کرد. او و دوستانش مجله‌ای تازه، له تان مدرن[۵۳] [عصر جدید] تأسیس کردند که سارتر سردبیر آن شد. نخستین

---

50) Dreyfus   51) Julien Benda   52) *La Trahison des clercs*
53) *Les Temps modernes*

شمارهٔ مجله، که بیانیهٔ او سرمقاله‌اش بود، در سپتامبر انتشار یافت. این سرمقاله درخواستی آمرانه برای متعهد شدن مجدد روشنفکران بود:

نویسنده در عصر خود جایی دارد. هر واژه پژواکی دارد. و نیز هر سکوتی. من فلوبر و [ادمون] گونکور[۵۴] را مسئول سرکوب پس از کمون[۵۵] می‌دانم زیرا برای جلوگیری از آن یک سطر هم ننوشتند. ممکن است بگویید: به آنها مربوط نبود. اما در این صورت آیا محاکمهٔ کالاس[۵۶] به ولتر مربوط بود؟ آیا محکومیت دریفوس به زولا مربوط بود؟

این زمینهٔ سخنرانی او بود. در آن پاییز در پاریس تب و تاب فرهنگی فوق‌العاده‌ای وجود داشت. سه روز پیش از سخنرانی سارتر، در مراسم گشایش دوبالهٔ جدید، بیگانگان[۵۷] و قرار ملاقات[۵۸] در تئاتر شانزه‌لیزه جنجالی پیش آمد و آن هنگامی بود که تماشاگران، که از مردم مرفه و برجسته بودند، نقشی را که پیکاسو روی پردهٔ نمایش کشیده بود هو کردند. برای سخنرانی سارتر تبلیغ زیادی نشده و تنها در لیبراسیون، فیگارو، لوموند، و کومبا چند آگهی کوچک به چاپ رسیده بود. اما خبر دهان به دهان به عدهٔ زیادی رسیده بود. هنگامی که سارتر در ساعت هشت ونیم به نزدیکی تالار رسید جمعیت چنان انبوه بود که ترسید تظاهراتی سازمان داده شده از طرف حزب کمونیست باشد. در واقع اینها مردمی بودند که دیوانه‌وار می‌کوشیدند به درون بروند اما چون تالار پر شده بود تنها به مشاهیر اجازهٔ ورود می‌دادند. دوستان سارتر مجبور شدند به

---

54) Edmond Goncourt

۵۵) منظور کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ است. ـ م.

۵۶) Jean Calas (۱۶۹۸ ـ ۱۷۶۲)، تاجر پروتستان که در پارلمان تولوز به اتهام واهی قتل پسرش محکوم و اعدام شد. ـ م.

57) *Les Forains* 58) *Le Rendez-Vous*

زور راهی برای خود او باز کنند. در درون تالار زنها غش کردند و صندلیها خرد شد. مراسم با یک ساعت تأخیر آغاز شد. آنچه سارتر می‌خواست بگوید در اساس یک کنفرانس فلسفی فنی دانشگاهی بود. امّا در آن اوضاع و احوال، به صورت نخستین رویداد بزرگ رسانه‌های همگانی پس از جنگ درآمد. از تصادف روزگار آنکه، ژولین بندا نیز در همان شب یک سخنرانی عمومی ایراد کرد، امّا در تالاری تقریباً خالی.

انعکاس سخنرانی سارتر در مطبوعات شگفت‌انگیز بود.[۲۰] بسیاری از روزنامه‌ها، به‌رغم کمبود کاغذ، هزاران کلمه از متن سخنرانی او را چاپ کردند. هم آنچه را گفته بود و هم شیوهٔ گفتن آن را بشدت محکوم کردند. روزنامهٔ کاتولیک لاکروا[۵۹] اگزیستانسیالیسم را «خطری وخیمتر از راسیونالیسم قرن هجدهم یا پوزیتیویسم قرن نوزدهم» خواند و همراه با روزنامهٔ کمونیست اومانیته سارتر را دشمن جامعه نامید. در طول زمان کلیهٔ آثار سارتر در فهرست کتابهای ضالهٔ واتیکان قرار گرفت، و آلکساندر فادایف،[۶۰] کمیسر فرهنگی استالین، او را «شغالی با ماشین تحریر، کفتاری با قلم خودنویس» خواند. همچنین سارتر هدف حسادت حرفه‌ای شدیدی قرار گرفت. مکتب فرانکفورت که از برشت متنفر بود، از سارتر نفرت بیشتری پیدا کرد. ماکس هورکهایمر او را «حقه‌باز و باجگیر دنیای فلسفه» نامید. اما همهٔ این حمله‌ها، به قطار شهرت سارتر سرعت بخشید. او اینک، مانند بسیاری از روشنفکران برجستهٔ قبل از خود، کارشناس هنر تبلیغ برای خویشتن شده بود. کاری را که خودش حاضر نبود انجام دهد پیروانش برایش انجام می‌دادند. سامدی سوار[۶۱] به طعنه نوشت: «از زمان بارنام[۶۲] تاکنون چنین پیروزی تبلیغاتی ندیده بودیم.»[۲۱] اما پدیدهٔ سارتر هر چه بیشتر مورد نکوهش قرار می‌گرفت

---

59) *La Croix* 60) Alexander Fadyev 61) *Samedi Soir*

۶۲) Phineas Taylor Barnum (۱۸۱۰ ـ ۱۸۹۱)، مدیر نمایش (شومن) امریکایی که در زمان خود در امریکا و اروپا سر و صدای فراوان برانگیخت. ـم.

بارورتر می‌شد. درشمارهٔ نوامبر له تان مدرن گفته شد که فرانسه کشوری شکست خورده و نومید است؛ تنها چیزی که برایش باقی مانده ادبیات و صنعت مد آن است و اگزیستانسیالیسم برای آن به وجود آمده که در عصر انحطاط به فرانسویان منزلتی بدهد و اصالتشان را حفظ کند. پیروی از سارتر، به‌گونه‌ای غریب، به صورت یک عمل میهن‌پرستانه درآمد. روایت مفصلتری از سخنرانی او که با شتاب به صورت کتاب منتشر شد در مدت یک ماه، نیم میلیون نسخه فروش رفت.

علاوه براین، اگزیستانسیالیسم، تنها فلسفه‌ای برای خواندن نبود، بلکه یک دیوانگی بود که می‌باید از آن لذت برد. یک رسالهٔ اگزیستانسیالیستی[۶۳] نوشت: «اگزیستانسیالیسم را، مانند ایمان مذهبی، نمی‌توان توضیح داد: تنها می‌توان آن را زندگی کرد» و به خوانندگان گفت آن را در کجا زندگی کنند.[۲۲] درآمدن سن -ژرمن -د -پره به‌صورت مرکز مد روشنفکری چیز تازه‌ای نبود. سارتر، در واقع، پا جای پای ولتر، دیدرو، و روسو می‌گذاشت که، در دوران خود، کافهٔ قدیمی پروکوپ[۶۴] را در همان بولوار زیر بال و پر خود گرفته بودند. در دوران امپراتوری دوم، در عصر گوتیه[۶۵]، ژرژساند، بالزاک، و زولا، بولوار تجدید حیات یافت، و این هنگامی بود که کافه فلور افتتاح شد و اویسمانس[۶۶] و آپولینر[۶۷] از مشتریانش بودند.[۲۳] اما در پاریس پیش از جنگ، توجه روشنفکران متوجه مونپارناس بود که از نظر سیاسی حالتی غیر متعهد، تا اندازه‌ای همجنس‌گرایانه، و جهان وطنی داشت، و در کافه‌های آن دختران باریک اندام همجنس‌گرا که به‌مردان نیز بی‌رغبت نبودند رفت وآمد می‌کردند. از این رو انتقال به سن -ژرمن، که علاوه برجنبهٔ روشنفکرانه

---

63) *Existentialist Catechism*

64) Procope

65) Gautier

۶۶) George Charles Huysmans (۱۸۴۷ ـ ۱۹۰۷)، نویسندهٔ رئالیست فرانسوی. ـ نــ.

۶۷) Guillaume Apollinaire (۱۸۸۰ ـ ۱۹۱۸)، ادیب و شاعر سوررئالیست فرانسوی. ـ نــ.

جنبهٔ اجتماعی نیز داشت، بسیار چشمگیر بود، زیرا سن - ژرمن سارتر، چپگرا، متعهد، خالی از جنبه‌های همجنس‌گرایانه، و فرانسوی محض بود.

سارتر فردی خوش مشرب بود که ویسکی، موسیقی جاز، دختران، و کاباره را دوست می‌داشت. هنگامی که در کافه فلور یا، کمی آن طرف‌تر، در کافه دو ماگو[۶۸] دیده نمی‌شد یا، در آن طرف خیابان، در رستوران لیپ[۶۹] مشغول غذا خوردن نبود، در کلوپهای شبانهٔ زیرزمینی یا «غار»های جدیدی که بسرعت در اندورن کارتیه لاتن[۷۰] گشایش یافته بود وقتگذرانی می‌کرد. ژولیت گرکو،[۷۱] که سارتر برایش ترانهٔ شادی سروده بود، در «رز روژ»[۷۲] آواز می‌خواند و بوریس ویان[۷۳]، که نویسنده و آهنگساز بود، ترومبون می‌نواخت و برای له‌تان مدرن مقاله می‌نوشت. تابو[۷۴] در خیابان دلفین و بار «ورت»[۷۵] در کوچهٔ ژاکوب دایر بود. سارتر، نه چندان دورتر از آنجا، در شمارهٔ ۴۲ خیابان بوناپارت در آپارتمانی مشرف بر کلیسای سن - ژرمن و دو ماگو زندگی می‌کرد. (مادرش نیز در همانجا زندگی می‌کرد و همچنان لباسهای او را می‌شست). روزنامهٔ کومبا که آلبر کامو، که رمانهای پرفروشش را به‌عنوان آثار اگزیستانسیالیستی می‌ستودند، سردبیر آن بود، ارگان جنبش به‌شمار می‌رفت. سیمون دو بووار بعدها نوشت: «کومبا هر آنچه را ما می‌نوشتیم یا می‌گفتیم به صورتی هواخواهانه گزارش می‌داد.» سارتر سرتاسر روز مشغول نوشتن بود: «در آن دوران او میلیونها کلمه به صورت سخنرانی، نمایشنامه، رمان، رساله، مقدمه، مقاله، گفتار رادیویی، فیلمنامه، گزارش، و بحث فلسفی نوشت.[۲۴] ژاک اودیبرتی[۷۶] او را چنین وصف کرده است: «کامیونی که با سر و صدای فراوان در همه جا پارک می‌کند — در کتابخانه، تئاتر، سینما.» اما شبها را به‌بازیگوشی می‌پرداخت و آخر شب معمولاً مست و غالباً پرخاشگر بود. یک

---

68) Deux Magots
69) Brasserie Lipp
70) Quartier Latin
71) Juliette Greco
72) Rose Rouge
73) Boris Vian
74) Tabou
75) Bar Verte
76) Jucques Audiberti

بار به‌صورت کامو مشت زد.[۲۵] مردم به تماشای او می‌آمدند. سارتر سلطان کارتیه، خشمگینان، آدمهای وارد، موشهای زیرزمین و، به گفتهٔ ژان پولان، یکی از تبلیغاتچیهای اصلیش، «رهبر معنوی هزاران جوان» بود.

اما اگر سارتر سلطان بود ملکه چه کسی بود؟ و اگر رهبر معنوی جوانان بود آنان را به کجا راهنمایی می‌کرد؟ اینها دو پرسش جداگانه و، در عین حال، به هم پیوسته است که باید به نوبت مورد بررسی قرار گیرد. در زمستان ۱۹۴۵ - ۱۹۴۶، هنگامی که به‌صورت یکی از مشاهیر اروپا در آمد، نزدیک بیست سال بود که با سیمون دو بووار پیوستگی داشت. دو بووار دختری اهل محلهٔ مونپارناس بود که در آپارتمانی بالای کافه دولا روتوند[۷۷] معروف به دنیا آمده بود. دوران کودکی سختی داشت زیرا از خانواده‌ای بود که به‌علت ورشکستگی افتضاح‌آمیزی که در جریان آن پدربزرگش به زندان افتاد، به خاک سیاه نشسته بود. جهیزیهٔ مادرش هیچگاه پرداخته نشد و پدرش کافه‌نشین بی‌ارزشی بود که نمی‌توانست شغل مناسبی دست و پا کند.[۲۶] دربارهٔ پدر و مادرش با تلخکامی نوشت: «پدرم به همان اندازه به گناهکار بودن دریفوس اعتقاد داشت که مادرم به وجود خداوند.»[۲۷] او به درس و مشق مدرسه پناه برد و کتابخوانی بسیار شیکپوش شد. در دانشگاه پاریس دانشجوی برجستهٔ فلسفه بود، و سارتر و محفلش او را زیر حمایت خود قراردادند. سارتر به او گفت: «قصد دارم از این پس تو را زیر بال خود بگیرم.» این گفته به یک معنی به صورت حقیقت باقی‌ماند گرچه برای دو بووار، هم جنبه‌های مثبت و هم منفی داشت. او از سارتر دو سانتیمتر و نیم بلندتر، و سه سال کوچکتر، و به معنای صرفاً آکادمیک تواناتر بود. یکی از همشاگردیهایش، موریس دو گاندیاک[۷۸] کار او را «جامع، صبورانه، دقیق، بسیار فنی» وصف کرده است؛ به رغم جوانیش، چیزی نمانده بود در امتحان فارغ‌التحصیلی فلسفه جای سارتر

77) Café de la Rotonde

78) Mourice de Gandillac

رابگیرد و شاگرد اول شود؛ ممتحنانش، ژرژ داوی[۷۹] و ژان وال[۸۰]، او را فیلسوفی بهتر از سارتر می‌دانستند.[۲۸] مانند سارتر نویسنده‌ای پرکار و، از بسیاری جهات، بهتر بود. نمی‌توانست نمایشنامه بنویسد ولی آن آثار او که جنبهٔ خودزندگینامه دارد، گرچه مانند آثار سارتر از نظر واقعیات غیرقابل اعتماد است، بسیار جالبتر از این‌گونه آثار سارتر است؛ و رمان اصلیش، ماندارن‌ها[۸۱]، که توصیف دنیای ادبی بعداز جنگ فرانسه و برندهٔ جایزهٔ گونکور است، از هر رمان سارتر بمراتب بهتر است. علاوه براین، او هیچ یک از ضعفهای شخصی سارتر را، به استثنای دروغ گفتن، نداشت.

با اینهمه، این زن بااستعداد و مصمم، تقریباً از همان نخستین دیدار بردهٔ سارتر شد و در سراسر زندگی بزرگسالی خود تا هنگام مرگ او چنین ماند. در مقام معشوقه، جانشین زن، آشپز و مدیر، محافظ شخصی، و پرستار به سارتر خدمت کرد بی‌آنکه در هیچ زمان در زندگی او موقعیتی قانونی یا مالی داشته‌باشد. از همهٔ جنبه‌های اساسی، رفتار سارتر با او بهتر از رفتار روسو با ترز نبود؛ و بدتر هم بود، زیرا سارتر آشکارا نسبت به او بی‌وفایی می‌کرد. در تاریخ ادبیات، از نظر استثمار شدن زن از سوی مرد، کمتر موردی از این بدتر وجود دارد. این نکته از این رو بیشتر غیرعادی است که دو بووار در سراسر زندگی خود هوادار حقوق زنان (فمینیست) بود. او در سال ۱۹۴۹ نخستین بیانیهٔ مدرن هواداری از حقوق زنان را به‌نام جنس دوم[۸۲] منتشر ساخت که در سراسر جهان بسیار فروش رفت.[۲۹] نخستین کلمات کتاب، «انسان زن به‌دنیا نمی‌آید، زن می‌شود»، بازتابی آگاهانه از نخستین کلمات قرارداد اجتماعی روسو است. دو بووار، در واقع، بنیانگذار جنبش هواداری از حقوق زنان بود و بحق، می‌بایست فرشتهٔ نگهبان آن باشد. اما خود او در زندگی به هر آنچه این

---

79) George Davy　80) Jean Wahl　81) *Les Mandarins*
82) *La Deuxième sexe*

جنبش به آن اعتقاد داشت خیانت کرد.

اینکه سارتر چگونه چنین سلطه‌ای بر دو بووار ایجاد و حفظ کرد کاملاً روشن نیست. دوبووار نمی‌توانست خود را راضی کند که دربارهٔ چگونگی روابطشان شرافتمندانه بنویسد. سارتر نیز هرگز به خود زحمت نداد که در این باره اساساً چیزی به قلم آورد. هنگامی که برای نخستین بار دیدار کردند، سارتر از او بیشتر کتاب خوانده بود و می‌توانست آنچه را خوانده به‌صورت تکگوییهایی درآورد و تحویل بدهد که دو بووار آن را مقاومت‌ناپذیر می‌یافت. سلطهٔ سارتر بر او آشکارا از نوع روشنفکرانه بود. نمی‌توانست جنسی باشد. در بیشتر سالهای دههٔ ۱۹۳۰ دو بووار معشوقهٔ او بود ولی در بعضی مراحل نیز چنین نبود. از دههٔ ۱۹۴۰ چنین به نظر می‌رسد که رابطهٔ جنسی ایشان تا اندازهٔ زیادی از بین رفته است: دوبووار فقط هنگامی که زن بهتری در دسترس سارتر نبود از این نظر برایش وجود داشت.

سارتر نمونهٔ اعلای چیزی بود که در دههٔ ۱۹۶۰ نرپرست[۸۳] نام گرفت. هدفش این بود که در زندگی بزرگسالی «بهشت» دوران کودکی خود را، که در آن مرکز عطرآگین سراپرده‌ای از زنان ستایشگر بود، از نو به‌وجود آورد. به زنان از جنبهٔ پیروزی و تصرف می‌اندیشید. در کتاب غثیان می‌گوید: «هریک از تئوری‌های من یک عمل فتح و تصرف بود. در این اندیشه بودم که روزی با کمک همهٔ آنها جهان را فتح کنم.» همچنین نوشت که برای خود آزادی کامل می‌خواست و «این رؤیا را در سرداشتم که این آزادی را بیش از هرچیز برعلیه زنان به‌کار برم.»[۴۰] سارتر، برخلاف بسیاری از اغواگران کارکشته، از زنان نفرت نداشت. در واقع آنها را برمردان ترجیح می‌داد، شاید به این علت که کمتر از مردان به جروبحث با او گرایش داشتند. گفته است: «من گفت‌وگو با

---

۸۳) male chauvinist ، کسی که به گونه‌ای افراطی به برتری مردان معتقد است و زنان را خوار می‌شمارد. ـ م.

زنان را دربارهٔ بی‌اهمیت‌ترین چیزها به گفت‌وگو با آرون دربارهٔ فلسفه ترجیح می‌دهم.»[۲۱] دوست می‌داشت برای زنان نامه بنویسد و گاه روزی ده دوازده نامه می‌نوشت. اما به زنان نه چندان به عنوان اشخاص بلکه بیشتر به عنوان نشانه‌های پیروزی مردانه‌ای که به خود بیاویزد می‌نگریست، و کوششهایش برای اینکه از این سیاست فتح و پیروزی با عباراتی ترقیخواهانه دفاع کند یا آن را عقلانی سازد صرفاً لایه‌ای از دورویی به آن می‌افزاید. از این رو، به گفتهٔ خودش، می‌خواست «زن را تقریباً همان‌گونه که شما جانوری وحشی را مهار می‌کنید مهار» کند اما «این کار تنها برای آن بود که زن از حالت وحشی خود به حالت برابری با مردان انتقال یابد.» همچنین، هنگامی که به نخستین اغواگریهای خود باز پس می‌نگرد، دربارهٔ «ژرفای امپریالیسمی که در همهٔ اینها وجود داشت» اندیشه می‌کند.[۲۲] اما شاهدی در دست نیست که چنین اندیشه‌هایی حتی در یک مورد او را از گرفتن شکاری مناسب بازداشته باشد — این اندیشه‌ها برای روی کاغذ آوردن بود.

هنگامی که سارتر برای نخستین بار دوبووار را اغوا کرد، فلسفهٔ خود را برای او شرح داد. دربارهٔ آرزوی خود مبنی بر اینکه با زنان زیادی آشنا شود بی‌پرده سخن گفت. گفت که شعارش «سفر، چندزنی، بی‌پردگی» است. در دانشگاه یکی از دوستان اظهارنظر کرد که نام دو بووار شبیه واژهٔ انگلیسی «بیور»[۸۴] است که در زبان فرانسه به آن کاستور[۸۵] می‌گویند. برای سارتر دوبووار همیشه کاستور یا «شما» بود و هیچگاه به او «تو» نمی‌گفت.[۲۳] آدمی گاهی احساس می‌کند که سارتر او را همچون جانوری تعلیم‌یافته از ردهٔ بالا تلقی می‌کرده است. دربارهٔ سیاست خود درمورد «به کار بردن آزادی برعلیه زنان» نوشت: «کاستور این آزادی را پذیرفت و آن را حفظ کرد.»[۲۴] به او گفت که دو

---

۸۴) beaver، به معنی سگ آبی. ـ م.

85) Castor

نوع رابطهٔ دوستی وجود دارد: «عشق ضروری» و «عشق تصادفی». دومی اهمیتی ندارد. کسانی که از آن بهره‌مند می‌شوند «پیرامونی» هستند و توجه او را بیش از «یک اجارهٔ دوساله» جلب نمی‌کنند. عشق او به دو بووار از نوع دائمی و «ضروری» است؛ او «مرکزی» است نه «پیرامونی». البته دو بووار کاملاً آزاد بود که عین همین سیاست را در پیش گیرد. مادام که سارتر عشق مرکزی و ضروری او باقی می‌ماند می‌توانست پیرامونی‌های خود را داشته باشد. اما هر دو باید «بی‌پردگی» خود را نشان دهند. این فقط واژهٔ دیگری برای بازی محبوب «آشکارگی» روشنفکران بود که ما در مورد تولستوی و راسل به آن برخوردیم. سارتر گفت هر دو باید کارهایی را که انجام می‌دهند به یکدیگر بگویند.

چنانکه می‌شد انتظار داشت، سیاست بی‌پردگی سرانجام به لایه‌های کثیف بیشتری از پنهانکاری انجامید. دو بووار کوشید به این سیاست عمل کند اما خبر ماجراهای او، که به نظر می‌رسد بیشتر آنها به‌طور آزمایشی و باتردید صورت می‌گرفت، با چنان بی‌اعتنایی از سوی سارتر روبه‌رو شد که آشکارا او را آزرده ساخت. علاوه بر این، کسانی که به این سیاست بی‌پردگی کشانده می‌شدند همواره از آن خوششان نمی‌آمد. دوستی بزرگ پیرامونی دو بووار، که از بعضی جنبه‌ها وجه اصلی زندگی او بود، نلسن الگرن[86] رمان‌نویس امریکایی بود. الگرن در هفتادودو سالگی، هنگامی که ماجرای دوستیشان به صورت خاطره‌ای درآمده بود، در مصاحبه‌ای خشم خود را از افشاگری دوبووار در این مورد آشکار ساخت. الگرن گفت که آوردن او در ماندارن‌ها به اندازهٔ کافی بد بوده ولی دست‌کم این کار زیر نامی ساختگی صورت گرفته است. اما دو بووار در جلد دوم خودزندگینامه‌اش، بهار زندگی[87]، نه تنها از او نام برد بلکه از نامه‌های او نقل قول کرد. الگرن بااکراه مجبور شد در این باره

86) Nelson Algren 87) *The Prime of Life*

سخنی بگوید و با خشم گفت: «اما نامه‌ها باید محرمانه بماند.» او گفت: «من در سراسر جهان بوده‌ام و زنان در آنجا، خواه در کره خواه در هند، همیشه در را می‌بستند. اما این زن در را چهارطاق باز کرد و مردم و مطبوعات را به درون خواند.»[۳۵] الگرن ظاهراً از اندیشیدن دربارهٔ رفتار دو بووار چنان خشمگین شده بود که پس از رفتن مصاحبه کننده دچار سکتهٔ شدید قلبی شد و همان شب درگذشت.

سارتر نیز تا حدودی به سیاست بی‌پردگی عمل می‌کرد. در گفت‌وگوها و نامه‌هایش دو بووار را در مورد دوستان تازه‌اش باخبر می‌کرد.[۳۶][۸۸] اما هیچ زنی، هر اندازه هم «مرکزی و ضروری» باشد، نمی خواهد چنین چیزهایی دربارهٔ یکی از رقیبانش بخواند. هنگامی که سارتر در ۱۹۳۳ در برلین بود و دو بووار برای مدتی کوتاه به آنجا نزد او رفت، نخستین حرفی که به دو بووار زد این بود که دوست تازه‌ای به نام ماری ویل[۸۹] به چنگ آورده است. در واقع سارتر، مانند شلی، این آرزوی کودکانه را داشت که عشق قدیمش عشق جدیدش را تأیید کند. با اینهمه، سارتر هرگز همه چیز را نگفت. هنگامی که دو بووار، که در بیشتر سالهای دههٔ ۱۹۳۰ در روان[۹۰] تدریس می‌کرد، در برلین یا هرجای دیگر نزد او می‌ماند، سارتر حلقهٔ ازدواجی به او می‌داد که به انگشت کند. اما دو بووار بیش از این مرحله به ازدواج نزدیک نشد. آنان زبان خصوصی خود را داشتند. در هتلها خود را به نام مسیو و مادام اورگاناتیک[۹۱] یا مستر و میسیز مورگان هاتیک[۹۲]، میلیونرهای امریکایی، معرفی می‌کردند. اما دلیلی در دست نیست که سارتر زمانی قصد داشته با او ازدواج کند یا امکان گزینش مشترک رسمی‌تری به او داده باشد. کاملاً پنهان از دو بووار در چندین

---

۸۸) یک جمله حذف شد.ـم.

89) Marie Ville 90) Rouen 91) Organatique

92) Morgan Hattick

مورد به یک پیرامونی پیشنهاد ازدواج داده بود.

اینکه نحوهٔ زندگی آن دو بر خلاف میل دو بووار بود روشن است. او هرگز نمی‌توانست خود را راضی کند که دوستان سارتر را با خوشرویی بپذیرد. از ماری ویل بدش می‌آمد. از دوست بعدی او، اولگا کوساکیه‌ویچ[۹۳]، بیشتر متنفر بود. اولگا خواهری داشت (به نام واندا که او نیز با سارتر مربوط شد) و، از آن بدتر، یکی از شاگردان دو بووار بود. دو بووار از ماجرای دوستی سارتر با اولگا چنان نفرت یافت که در رمان خود به‌نام مهمان[۹۴] او را جای داد و به قتلش رساند.[۳۷] در خودزندگینامه‌اش به این موضوع اعتراف می‌کند: «از دست سارتر به‌خاطر ایجاد چنین وضعی، و از دست اولگا به علت سوءِاستفاده از آن خشمگین بودم.» او با این وضع مبارزه می‌کرد: «به هیچ روی قصد نداشتم موقعیت ممتازی را که همواره، درست در مرکز کائنات، داشتم به او واگذار کنم.»[۳۸] اما هر زنی که مجبور می‌شود عشق خود را «درست مرکز کائنات» بنامد، در چنان موضع نیرومندی نیست که از انحرافات مردش جلوگیری کند. کاری که دو بووار انجام داد این بود که کوشید با ایجاد نوعی شراکت آنها را کنترل کند. آن سه نفر، سارتر و دو بووار و دختر ــ که معمولاً شاگرد یکی از آن دوبود ــ مثلثی تشکیل می‌دادند که دو بووار در آن موقعیت سرپرست را داشت. اغلب اصطلاح «پذیرفتن» به‌کار برده می‌شد. همچنین به نظر می‌رسد که در نخستین سالهای دهۀ ۱۹۴۰ سارتر از نظر اغوا کردن دانشجویان دختر خود به صورت خطرناکی شهرت یافته بوده است. روبر فرانسیس[۹۵] در نقدی خصمانه دربارهٔ در بسته نوشت: «همهٔ ما مسیو سارتر را می‌شناسیم. او معلم فلسفهٔ عجیبی است، و تخصصش مطالعهٔ لباسهای زیر شاگردان خویش است.»[۳۹] اما از آنجا که دو بووار به دختران بیشتر و شایسته‌تری درس می‌داد، شاگردان او بودند که بیشتر قربانیان سارتر را تشکیل

---

93) Olga Kosakiewicz　94) *L'invitée*　95) Robet Francis

می‌دادند؛ و در واقع به نظر می‌رسد که نقش دو بووار گهگاه چیزی نزدیک به نقش یک پاانداز بوده است. همچنین او، به خاطر آنکه مبادا کنار گذاشته شود، خود با دختران روابط نزدیک برقرار می‌کرد. یکی از اینان ناتالی سوروکین[۹۶] دختر یک زن و شوهر تبعیدی روسی بود که در دبیرستان مولیر در پاسی[۹۷]، که دو بووار در زمان جنگ در آنجا درس می‌داد، بهترین شاگرد او به‌شمار می‌رفت. در سال ۱۹۴۳ پدر و مادر ناتالی رسماً دو بووار را متهم کردند دختر صغیری را از کسانش ربوده است و این جرمی جنایی بود که مجازات زندان داشت. دوستان مشترک وساطت کردند و سرانجام اتهام جنایی حذف شد. ولی دو بووار از دانشگاه اخراج و اجازهٔ تدریسش در خاک فرانسه برای همیشه لغو گردید.[۴۰]

در خلال جنگ دو بووار به نزدیکترین موقعیت همسر واقعی سارتر رسید: برایش آشپزی، خیاطی، و شست‌وشو می‌کرد و مواظب پولش بود. اما پس از پایان یافتن جنگ، سارتر ناگهان ثروتمند شد و زنانی دورش راگرفتند که به همان اندازه که در پی فریبایی روشنفکرانه‌اش بودند، پول او را هم می‌خواستند. سال ۱۹۴۶ بهترین سال فتوحات او و پایان عملی روابطش با دوبووار بود. چنانکه جان ویتمن[۹۸] گفته: «[دو بووار] نسبتاً زود و به طور ضمنی نقش خود را به عنوان یک همسر سالخورده‌تر و از نظر جنسی بازنشسته در حاشیهٔ حرمسرای مواج او پذیرفت.» [۴۱] دو بووار در مورد «آن همه پولی که خرج آنها می‌کرد» شکوه کرد.[۴۲] با نگرانی مشاهده می‌کرد که سارتر هرچه پیرتر می‌شود دوستانش جوانتر می‌شوند ــ هفده هجده ساله‌هایی که دربارهٔ آنها از «پذیرش»[۹۹] به معنی قانونی سخن می‌گفت، بدین معنی که بعد از مرگش حق‌التألیفهای او را به ارث خواهند برد. به دوستان سارتر اندرز و هشدار

96) Nathalie Sorokine 97) Passy 98) John Weightman

۹۹) منظور نوعی فرزندخواندگی است. ـ م.

می‌داد، همچنانکه هلنه وایگل در مورد دوستان برشت می‌کرد، گرچه موقعیت قانونی آن زن آلمانی را نداشت. سارتر دائماً به او دروغ می‌گفت، از جمله هنگامی که در ۱۹۴۶ و ۱۹۴۸ به قارهٔ امریکا سفر کرد، ماجرای خود را با دختری به نام دولورس[۱۰۰] به‌تفصیل برای دو بووار شرح داد، اما در حالی که ادعا می‌کرد از «اشتیاق خسته کنندهٔ آن دختر به تنگ آمده است»، در عمل به او پیشنهاد ازدواج می‌داد. پس از آن نوبت میشل، زن موبور بوریس ویان، واندا خواهر زیبای اولگا، و اولین ری[۱۰۱] هنرپیشهٔ بور دلفریبی بود که سارتر در آخرین نمایشنامه‌اش، گوشه‌نشینان آلتونا[۱۰۲]، نقشی برای او نوشت. آرلت[۱۰۳] که هنگامی که سارتر او را برگزید تنها هفده سال داشت — دو بووار بیش از همه از او متنفر بود — و هلن لاسیتیوتاکیس که یک دختر جوان یونانی بود، نیز در زمرهٔ دوستان او بودند. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰[۱۰۴] در یک زمان چهار دوست داشت داشت —میشل، آرلت، اولین، و واندا،به علاوهٔ دوبووار— و همه را به‌گونه‌ای فریب می‌داد. نقد عقل دیالکتیک[۱۰۵] (۱۹۶۰) خود را صریحاً به دو بووار تقدیم کرد ولی ناشرش، گالیمار[۱۰۶]، را واداشت به طور خصوصی دو نسخهٔ آن را با کلمات «به واندا» چاپ کند؛ و هنگامی که گوشه‌نشینان روی صحنه آمد، به واندا و اولین جداگانه گفت که آن را به او تقدیم کرده است.

یک دلیل اینکه دو بووار از این زنان جوان نفرت داشت آن بود که تصور می‌کرد سارتر را به زیاده‌روی در زندگی تشویق می‌کنند —نه‌تنها زیاده‌روی جنسی بلکه زیاده‌روی در مصرف الکل و مواد مخدر. در فاصلهٔ **۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵** سارتر به نوشتن انبوه عظیمی مطلب و کارهای دیگر پرداخت و، بدین

100) Dolores
101) Evelyne Rey
102) *Les Séquestrés d´Altona*
103) Arelette
104) Hélène Lassithiotakis
105) ***Critique de la raison dialectique***
106) Gallimard

منظور، به‌طور مداوم برمصرف الکل و داروهای آرامبخش می‌افزود. در سال ۱۹۵۴ ، هنگامی که در مسکو به سر می‌برد، در اثر زیاده‌روی در میگساری از پادرآمد و او را بسرعت به درمانگاهی روسی رساندند. اما هنگامی که بهبود یافت همچنان به نوشتن روزانه سی‌تا چهل صفحه ادامه داد و برای اینکه خود را سرپا نگاه دارد، غالباً یک بسته کامل قرص کوریدرین[۱۰۷] مصرف می‌کرد (این قرص را به عنوان دارویی خطرناک در ۱۹۷۱ جمع‌آوری کردند). در واقع به‌نظر می‌رسد کتاب نقد عقل دیالکتیک تحت تأثیر الکل و داروهای مخدر نوشته شده‌است. زندگینامه نویس او، آنی کوهن - سولال[۱۰۸]، می‌گوید سارتر در رستوران لیپ، کوپول،[۱۰۹] بالزار،[۱۱۰] و دیگر پاتوقهایش همراه ناهاری که دو ساعت طول می‌کشید، غالباً بیش از یک لیتر شراب می‌نوشید و، مطابق محاسبهٔ او، در این دوران مواد محرکی که هر روز مصرف می‌کرد شامل اینها بود : دوپاکت سیگار، چند پیپ توتون سیاه، بیش از یک لیتر الکل (بیشتر شراب، ودکا، ویسکی، و آبجو)، ۲۰۰ میلی‌گرم داروهای ضد افسردگی، پانزده گرم آسپیرین، چندگرم داروهای آرامبخش، به اضافهٔ قهوه و چای.[۴۳]
اما دو بووار درمورد معشوقه‌های جوان سارتر عدالت را رعایت نکرده است. همهٔ آنها می‌کوشیدند وی را اصلاح کنند و آرلت، که از همه جوانتر بود، سخت‌تر از همه کوشید و حتی قول کتبی از او گرفت که هرگز سراغ کوریدرین، توتون، یا الکل نرود — قولی که سارتر بسرعت شکست.[۴۴]

بدین‌سان سارتر که گرداگردش را زنان ستایشگر، گرچه اغلب کج خلق، گرفته بودند در زندگی خود کمتر وقتی برای مردان داشت. او رشته‌ای منشی مرد داشت که بعضی از آنان مانند ژان کو[۱۱۱] بسیار لایق بودند. همیشه مردان روشنفکر جوانی در اطرافش بودند که جملگی برای دستمزد، اعانه، یا حمایت

---

107) Corydrane
108) Annie Cohen - Solal
109) Coupole
110) Balzar
111) Jean Cau

به او وابستگی داشتند. آنچه را نمی‌توانست برای مدتی دراز تحمل کند مردان روشنفکری بودند که سن و سابقهٔ او را داشتند و هرلحظه ممکن بود استدلالهای غالباً سست و توخالی وی را رد کنند. نیزان، پیش از آنکه قطع رابطه‌ای پیش آید، کشته شد اما سارتر با بقیهٔ آنها به مشاجره پرداخت: رمون آرون (۱۹۴۷)، ارتور کستلر (۱۹۴۸)، مرلو-پونتی (۱۹۵۱)، کامو (۱۹۵۲) — و اینها فقط برجسته‌ترین‌ها بودند.

مشاجره با کامو به اندازهٔ دعواهای روسو با دیدرو و ولتر و هیوم، یا تولستوی با تورگنیف دردناک بود — و برخلاف مورد آخری آشتی به دنبال نداشت. به نظر می‌رسد که سارتر به چهرهٔ زیبای کامو، که او را برای زنان فوق‌العاده جالب می‌ساخت، و قدرت و اصالت فراوانش به‌عنوان یک رمان‌نویس رشک می‌برد: طاعون[۱۱۲]، که در ژوئن ۱۹۴۷ منتشر شد، برجوانان تأثیری جادویی گذاشت و بسرعت سیصدوپنجاه هزار نسخهٔ آن فروش رفت. این کتاب در نشریهٔ له‌تان مدرن هدف پاره‌ای انتقادهای ایدئولوژیکی سارتر قرار گرفت ولی دوستی به‌صورتی گله‌آمیز ادامه یافت. اما، همچنانکه سارتر به چپ می‌گرایید، کامو مستقل‌تر می‌شد. به یک معنی او همان موقعیت جورج اورول را در انگلستان داشت: در برابر همهٔ نظامهای اقتدارگرا موضع گرفت و استالین را در همان سطح هیتلر مردی شریر تلقی کرد. مانند اورول و برخلاف سارتر، همواره عقیده داشت که مردم بیش از ایده‌ها اهمیت دارند. به روایت دو بووار، کامو در ۱۹۴۶ به او گفته بود: «وجه مشترک من و شما، این است که افراد برای ما از همه چیز مهمترند. ما چیزهای ملموس را بر چیزهای انتزاعی و مردم را بر آموزه ترجیح می‌دهیم. ما دوستی را از سیاست برتر می‌شماریم.»[۴۵]

دو بووار شاید قلباً با کامو موافق بود ولی در ۱۹۵۱ - ۱۹۵۲، هنگامی

---

112) *La Peste*

که بر سر کتاب کامو به نام انسان شورشی[۱۱۳] جدایی نهایی پیش آمد، طبعاً جانب اردوگاه سارتر را گرفت. سارتر و دستیارانش در له‌تان مدرن این کتاب را حمله‌ای به استالینیسم تلقی کردند و تصمیم گرفتند در دو مرحله حسابش را برسند. برای مرحلهٔ نخست سارتر فرانسیس ژانسون[۱۱۴] جوان را، که در آن زمان فقط بیست و نه سال داشت، پیشنهاد کرد و درجلسهٔ هیئت تحریریه که در این باره تصمیم گرفته می‌شد گفت: «او از همه شدیدتر خواهد نوشت اما دست کم مؤدب خواهد بود.» سپس هنگامی که کامو پاسخ داد، خود سارتر در حمله‌ای طولانی و فوق‌العاده ناخوشایند خطاب به شخص او نوشت: «دیکتاتوری تشریفاتی و خشنی بر وجود شما مستولی شده که از حمایت یک دیوانسالاری انتزاعی برخوردار است و وانمود می‌کند که مطابق قانون اخلاق حکم می‌راند.» گفت که کامو از «خودخواهی جریحه‌دار شده» رنج می‌برد و به «مشاجرهٔ بی‌مقدار یک نویسنده» می‌پردازد. «آمیزهٔ خودپسندی آزارنده و آسیب‌پذیری در شما همواره دیگران را از اینکه حقایق را بی‌پرده به شما بگویند بازداشته است.»[۴۶] در این زمان سارتر از پشتیبانی همهٔ چپهای افراطی سازمان یافته برخوردار بود و حملهٔ او به کامو صدمه زد و احتمالاً وی را آزرده ساخت ــ کامو مردی آسیب‌پذیر بود ــ گهگاه از جدایی با سارتر دچار افسردگی می‌شد و گاه نیز فقط می‌خندید و سارتر را موجودی مسخره تلقی می‌کرد: «مردی که مادرش باید مالیات بردرآمد او را بپردازد.»

ناتوانی سارتر به حفظ دوستی با هر مردی که منزلت روشنفکرانهٔ خود او را داشت، به توضیح بی‌ثباتی، غیرمنطقی بودن، و، گاه، سخافت محض عقاید سیاسی او کمک می‌کند. حقیقت این است که او، بنا برطبیعت خود، یک موجود سیاسی نبود و در واقع تا پیش از چهل سالگی هیچ عقیدهٔ سیاسی مهمی نداشت. هنگامی که از کستلر و آرون ــ که هر دو در اواخر دههٔ ۱۹۴۰

113) *L' Homme révolté*

114) Francis Jeanson

به درجهٔ والایی از پختگی سیاسی رسیده بودند — جدا شد، برای پشتیبانی از هرکس یا هرچیز آمادگی داشت. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ ، که بخوبی از اعتبار عظیم خود در میان جوانان آگاه بود، دربارهٔ اینکه اگر بخواهد از یک حزب پشتیبانی کند کدام را برگزیند دچار آشفتگی خاطر بود. به‌نظر می‌رسد که عقیده داشت یک فرد روشنفکر نوعی وظیفهٔ اخلاقی دارد که از «کارگران» پشتیبانی کند. مشکل سارتر این بود که هیچ کارگری را نمی‌شناخت و کوششی هم برای تماس با آنها نکرد — جز منشی با استعدادش ژان کو که به علت اینکه خاستگاه پرولتاریایی داشت و لهجهٔ غلیظ خود را حفظ کرده بود کارگر شمرده می‌شد. بنابراین، آیا نباید انسان از حزبی که بیشتر کارگران هوادارش هستند پشتیبانی کند؟ در فرانسه دههٔ ۱۹۴۰ این به معنای کمونیست‌ها بود. اما سارتر مارکسیست نبود، و در واقع مارکسیسم تقریباً درست نقطهٔ مقابل فلسفهٔ بشدت فردگرایانه‌ای بود که او موعظه می‌کرد. باوجود این حتی در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ نمی‌توانست خود را راضی کند که حزب کمونیست و استالینیسم را محکوم سازد — یک دلیل اینکه با آرون و کستلر مشاجره کرد همین بود. ژان کاناپا[۱۱۵]، شاگرد سابقش که یک روشنفکر برجستهٔ کمونیست بود، شکوه کنان نوشت: «او جانور خطرناکی است که دوست دارد با مارکسیسم لاس بزند — زیرا آثار مارکس را نخوانده گرچه کم و بیش می‌داند که مارکسیسم چیست.»[۴۷]

تنها حرکت مثبت این بود که در فوریهٔ ۱۹۴۸ به سازمان دادن یک جنبش غیرکمونیستی چپ ضد جنگ سرد، به نام «جمعیت انقلابی دموکراتیک»[۱۱۶] کمک کرد که هدفش گردآوری روشنفکران جهان بود — سارتر آن را «بین‌الملل ذهن» می‌نامید — و درونمایهٔ آن اتحاد قارهٔ اروپا بود. در ژوئن ۱۹۴۸ سارتر در یک سخنرانی اعلام کرد: «جوانان اروپا متحد شوید!...

115) Jean Kanapa　　116) Rassemblement Démocratique Révolutionaire

سرنوشت خود را شکل دهید!... این نسل تازه با ایجاد اروپا دموکراسی را به وجود خواهد آورد.»[۴۸] در حقیقت، اگر سارتر واقعاً می‌خواست ورق اروپا را بازی کند و تاریخ بسازد می‌توانست از ژان مونه[۱۱۷] پشتیبانی کند که در آن زمان شالودهٔ جنبشی را ریخت که ده سال بعد «جامعهٔ اروپا» را به‌وجود آورد. اما این کار به معنی توجه زیاد به جزئیات اقتصادی و اداری بود و این کاری بود که از عهدهٔ سارتر برنمی‌آمد. داوید روسه[۱۱۸]، همکار وی در سازمان دادن «جمعیت انقلابی دموکراتیک» در آن شرایط او را کاملاً بی‌فایده می‌دانست: «به رغم روشنی بیانش، سارتر در جهانی زندگی می‌کرد که یکسره از واقعیات به‌دور بود.» به گفتهٔ روسه، سارتر «بسیار زیاد درگیر بازی و جنبش عقاید» بود اما به حوادث واقعی کمتر توجه داشت: «سارتر در یک حباب زندگی می‌کرد.» هنگامی که در ژوئن ۱۹۴۹ نخستین کنگرهٔ ملی حزب برپا شد سارتر را پیدانکردند: او در مکزیکو بود و می‌کوشید دولورس را به ازدواج با خود راضی کند. «جمعیت انقلابی دموکراتیک» بسادگی منحل شد و سارتر توجه دمدمی خود را به سازمان بیهودهٔ «جنبش شهروندان جهان»[۱۱۹] که گری دیویس[۱۲۰] به‌وجود آورده بود معطوف ساخت. فرانسوا موریاک[۱۲۱]، رمان نویس بزرگ و شخصیت مستقل و شوخ طبع کاتولیک، تقریباً در همین زمان آشکارا اندرزهای معقولی داد که یادآور سخن طعنه‌آمیز معشوقهٔ ناراضی روسو بود: «فیلسوف ما باید به ندای عقل گوش دهد ــــ سیاست را رها کن، و ریاضیات بخوان!»[۴۹]

سارتر، به‌جای این کار، به‌ماجرای ژان ژنه[۱۲۲] دزد همجنس‌گرایی پرداخت که حقه‌بازی زیرک بود و برای جنبهٔ زود باور طبیعت سارتر جاذبه‌ای نیرومند داشت ــــ جنبه‌ای که می‌خواست برای ایمان مذهبی جانشینی بیابد. او دربارهٔ

---

117) Jean Monnet 118) David Rousset

119) World Citizens' Movement 120) Gary Davis

121) François Mauriac 122) Jean Genet

ژنه کتاب مفصل پرت وپلایی در حدود ۷۰۰ صفحه نوشت که در واقع دفاع از پایبند نبودن به اصول اخلاقی، هرج و مرج، و ولنگاری جنسی بود. از نظر دوستان معقولتر سارتر، در این مرحله بود که او از صورت یک متفکر جدی و منظم بەدرآمد و روشنفکری جنجال‌طلب شد.[۵۰] شگفت‌انگیز است که دو بووار هم که موجودی معقولتر بود از بعضی جهات قیافه و لباس و اندیشهٔ یک معلم مدرسهٔ قدیمی‌مسلک را داشت، نتوانست برای نجات دادن او از چنین دیوانگیهایی کاری مهم انجام دهد. در واقع، او مشتاق آن بودکه عشق خویش و موقعیتش را در دربار سارتر —به قول جان ویتمن، مادم دومنتنون[۱۲۳] به لویی چهاردهمش —را حفظ کند و درعین حال نگران میگساری و قرص خوردن او نیز بود. وی احساس می‌کرد برای آنکه اعتماد سارتر را حفظ کند باید پابه‌پای او برود. بدین‌سان، به‌جای آنکه اندرزگوی سارتر شود، بلندگوی او شد. و این وضع به‌صورت الگوی روابط آنها درآمد: عقاید نادرست سارتر را تقویت و حماقتهایش را تأیید می‌کرد. بصیرت سیاسیش بیش از سارتر نبود و بتدریج دربارهٔ وقایع جهان سخنانی به همان یاوگی سخنان او می‌گفت.

در سال ۱۹۵۲ سارتر برتردید خود دربارهٔ حزب کمونیست غلبه کرد و تصمیم گرفت از آن پشتیبانی کند. این نه یک داوری عقلانی بلکه عاطفی بود که از طریق درگیری در دو مبارزهٔ تبلیغاتی حزب کمونیست به‌آن رسیده بود: «ماجرای هانری مارتن[۱۲۴]» (مارتن ملوانی بودکه به علت سرپیچی از شرکت در جنگ هندوچین زندانی شده‌بود)، و سرکوب بی‌رحمانهٔ شورشهایی که حزب کمونیست برعلیه ژنرال مثیو ریجوی[۱۲۵] فرمانده امریکایی ناتو سازمان داده بود.[۵۱] چنانکه بسیاری پیش‌بینی می‌کردند، مبارزهٔ حزب کمونیست برای آزادی مارتن در عمل مقامات را برآن داشت او را بیش از آنچه در آغاز قصد

---

۱۲۳) Madame de Maintenon (۱۶۳۵ ـ ۱۷۱۹)، معشوقه و، سپس، زن دوم لوئی چهاردهم. ـم.

124) Henri Martin 125) Matthew Ridgeway

داشتند در زندان نگاه دارند. حزب کمونیست نگران این موضوع نبود چون زندانی بودن او به هدف حزب خدمت می‌کرد؛ اما سارتر می‌بایست عقل بیشتری به خرج می‌داد. سطح بینش سیاسی او از این نکته آشکار شد که آنتوان پینه[۱۲۶] نخست وزیر را، که رجل پارلمانی محافظه‌کار و قدیمی مسلکی بود، به برقراری دیکتاتوری متهم ساخت.[۵۲] سارتر درمورد دموکراسی پارلمانی هیچگاه آگاهی واقعی یا علاقه — چه رسد به شورو شوق — از خود نشان نداد. داشتن حق رأی در یک جامعهٔ چند حزبی به هیچ روی آنچه او از آزادی می‌فهمید نبود. پس منظور او از آزادی چه بود؟ پاسخ دادن به این پرسش دشوارتر بود.

اتحاد سارتر با کمونیست‌ها در سال ۱۹۵۲ ، هیچ مفهوم منطقی نداشت. آن زمان درست مصادف با هنگامی بود که، به علت افشای اسناد محکم جنایات هولناک استالین در سراسر جهان غرب، سایر روشنفکران چپگرا گروه گروه حزب کمونیست را ترک می‌گفتند. سارتر خود را در موقعیت دشواری یافت. دربارهٔ اردوگاههای استالین سکوت ناراحت کننده‌ای پیش گرفت و دفاعش از این سکوت درست نقطهٔ مقابل بیانیه‌اش دربارهٔ تعهد در له‌تان مدرن بود. او این استدلال ضعیف را ارائه داد: «از آنجا که ما عضو حزب یا هوادار آشکار آن نبودیم وظیفهٔ ما نبود که دربارهٔ اردوگاههای کار شوروی بنویسیم؛ ما آزاد بودیم که از مشاجره بر سرطبیعت این نظام برکنار بمانیم به شرط آنکه هیچ واقعه‌ای که دارای اهمیت جامعه‌شناختی باشد رخ نمی‌داد.»[۵۳] همچنین خود را مجبور دید دربارهٔ محاکمهٔ هولناک اسلانسکی[۱۲۷] و سایر کمونیست‌های یهودی چک در پراگ خاموش بماند. از آن بدتر، به‌خود اجازه داد در کنفرانسی که سازمان کمونیستی جنبش جهانی صلح در دسامبر ۱۹۵۲ در وین برپا کرد نقش خرس نمایشگر را بازی کند و این بدان

126) Antoine Pinay 127) Slansky

معنی بود که در برابر فادایف، که او را کفتار و شغال نامیده‌بود، سـر تعظیم فرودآورد و بگوید که مهمترین وقایع زندگیش «جبههٔ توده‌ای» در ۱۹۳۶، آزادی فرانسه، و «این کنگره» بوده‌است — دروغی وقیحانه — و علاوه برآن، به فرمان رؤسای حزب کمونیست، اجرای نمایشنامهٔ قدیمی ضد کمونیستی خود، دستهای آلوده،[۱۲۸] را در وین لغو کند.[۵۴]

سارتر در مدت چهار سالی که به طور مداوم از خط‌مشی حزب کمونیست پشتیبانی می‌کرد، چیزهایی گفت و کارهایی کرد که بـاور کـردنش تـقریباً ناممکن است. او، مانند برتراند راسل، آدمی را به‌یاد حقیقت نفرت‌انگیز این جملهٔ قصار دکارت می‌اندازد: «یاوه‌ای یا حرفی باورنکردنی وجود ندارد که این یا آن فیلسوف از آن دفاع نکرده باشند.» در ژوئیهٔ ۱۹۵۴، پس از بازگشت از سفری به روسیه، باگزارشگر لیبراسیون، روزنـامهٔ همگـام کمونیست‌هـا، مصاحبه‌ای دوساعته انجام داد. پس از سفر رسوای جورج برنارد شا در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، این چاکرمنشانه‌ترین شرحی است که یک روشنفکر برجسـتهٔ غــربی دربـارهٔ دولت شـوروی داده است.[۵۵] سـارترگفت، عـلت ایـنکه شهروندان شوروی به‌خارج سفر نمی‌کنند این نیست که از سفر آنها جلوگیری می‌شود بلکه این است که نمی‌خواهند کشور دوست‌داشتنی خود را ترک کنند و براین نکته پافشرد که «شهروندان شوروی بیشتر و مؤثرتر از ما از حکومت خود انتقاد می‌کنند.» گفت که در واقع «در اتحاد شوروی آزادی کامل انتقاد وجود دارد.» سالها بعد به دروغگویی خود اعتراف کرد:

> پس از دیدار از شوروی در ۱۹۵۴، دروغ گفتم. در واقع ممکن است دروغ واژه‌ای بیش از حد شدید باشد... مقاله‌ای نوشتم... که در آن دربارهٔ اتحاد شوروی مطالب دوستانه‌ای گفتم که به آن باور نداشتم. این کار را تا اندازه‌ای به این علت انجام دادم که تصور می‌کردم اینکه

128) *Les Mains Sales*

بلافاصله پس از بازگشت به خانه به میزبانان خود توهین کنید مؤدبانه نیست، و تا اندازه‌ای به این سبب که واقعاً نمی‌دانستم نسبت به اتحاد شوروی، و نیز نسبت به عقاید خود، در چه موضعی قرار دارم.[۵۶]

این اعترافی شگفت‌آور از سوی «رهبر معنوی هزاران جوان» و به اندازهٔ دروغهای اصلیش فریب‌آمیز بود زیرا در آن زمان سارتر، آگاهانه و از روی قصد، از هدفهای حزب کمونیست پشتیبانی می‌کرد. در واقع، خیرخواهانه‌تر این است که روی بعضی از کارها و سخنان سارتر در فاصلهٔ ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ پرده‌ای کشیده شود.

در سال ۱۹۵۶ اعتبار سارتر، هم در فرانسه و هم در جهان، بسیار پایین آمده بود و او نمی‌توانست از آن ناآگاه باشد. او از تهاجم شوروی به مجارستان به عنوان دلیلی، و به هرصورت بهانه‌ای، برای گسستن از مسکو و حزب کمونیست استفاده کرد. همچنین از جنگ بالا گیرندهٔ الجزایر — بویژه پس از آنکه به قدرت رسیدن مجدد دوگل در ۱۹۵۸ سپربلای مناسبی فراهم کرد — به عنوان آرمانی پسندیده و آبرومندانه برای بازیافتن اعتبار خود درمیان چپهای مستقل و مخصوصاً جوانان بهره‌برد. این مانوور تا اندازه‌ای اصالت داشت و تاحدودی موفق بود. سارتر جنگ الجزایر «خوبی» داشت، همچنانکه جنگ جهانی دوم «خوبی» داشت. برخلاف راسل، موفق نشد خود را به توقیف شدن بیندازد، گرچه سخت در این راه کوشید. در سپتامبر ۱۹۶۰ صدوبیست‌ویک روشنفکر را قانع کرد که بیانیه‌ای به هواداری از «حق نافرمانی [کارمندان دولت، ارتش، و غیره] در جنگ الجزایر» امضاکنند. یک دولت جمهوری چهارم تقریباً بدون شک او را به زندان می‌انداخت اما جمهوری پنجم جمهوری آگاهتری بود که دو شخصیت برجستهٔ خرد و فرهنگ، دوگل و آندره‌مالرو، برآن تسلط داشتند. مالرو گفت: «اینکه

بگذاریم سارتر درمیدان کنکورد فریاد «زنده باد [تروریست‌ها]» بکشد بهتر از آن است که با توقیف کردنش برای خود دردسر درست کنیم.» دوگل با یادآوری ماجراهای فرانسوا ویون، ولتر، و رومن رولان به اعضای کابینهٔ خود گفت بهتر است روشنفکران را به حال خود واگذاریم: «این افراد در زمان خود دردسر زیادی درست کردند اما ضروری است، تا آنجاکه با قوانین کشور و وحدت ملی سازگار است، به آزادی اندیشه و بیان احترام گذاریم.»[۵۷]

در دههٔ ۱۹۶۰ بیشتر وقت سارتر صرف مسافرت در چین و جهان سوم شد ـــ جهان سوم اصطلاحی بود که آلفرد سووی[۱۲۹] جغرافیدان در ۱۹۵۲ ساخت ولی سارتر آن را رایج کرد. او و دوبووار به‌صورت چهره‌های آشنایی درآمدند که درحال خوش وبش کردن با دیکتاتورهای گوناگون افریقایی و آسیایی از آنها عکس برمی‌داشتند ـــ او در لباسها و پیراهنهای جهان اول و دوبووار با پیراهن کشباف معلمی که با دامنها و روسریهای «بومی» رنگ و جلایی یافته بود. آنچه سارتر دربارهٔ رژیمهایی که از او دعوت می‌کردند می‌گفت از ستایشهایی که از روسیهٔ استالین می‌کرد بامعنی‌تر نبود ولی پذیرفتنی‌تر بود. دربارهٔ کاسترو: «کشوری که از انقلاب کوبا پدید آمده یک دموکراسی مستقیم است.» دربارهٔ یوگسلاوی تیتو: «این [کشور] تحقق فلسفهٔ من است.» دربارهٔ مصر ناصر: «تاکنون از اینکه درمورد رژیم مصر از سوسیالیسم سخن گویم پرهیز می‌کردم. اکنون می‌دانم که در اشتباه بودم.» او، بویژه، در ستایش از چین مائو باگرمی سخن گفت. با سروصدا «جنایات جنگی» امریکا را در ویتنام محکوم و امریکا را با نازی‌ها مقایسه کرد (آخر او دوگل را نیز با نازی‌ها مقایسه کرده و از یاد برده بود که زمانی که خودش نمایشنامه‌هایش را در پاریس اشغال شده روی صحنه می‌آورد ژنرال با نازی‌ها می‌جنگید.) او و دو بووار همواره ضدامریکایی بودند: دو بووار در سال

---

129) Alfred Sauvy

۱۹۴۷ ، به‌دنبال دیداری از امریکا، مقاله پرت وپلایی در له‌تان مدرن نوشته بود که پر از غلطهای املایی خنده‌آور (دهکدهٔ گرینی‌ویج [به‌جای گرینیچ]، ماکس تاوین [به‌جای مارک توین] ، جیمز آگلی [به‌جای جیمز اجی[۱۳۰]]) و ادعاهای احمقانه بود — مثلاً اینکه، در مغازه‌های خیابان پنجم فقط ثروتمندان را راه می‌دهند. در واقع همهٔ آنچه را در این مقاله آمده بود نادرست بود، و مری مک‌کارتی[۱۳۱] آن را هدف انتقادی درخشان قرارداد.[۵۸] اینک، در دههٔ ۱۹۶۰ ، سارتر در «دادگاه جنایات جنگی» بی‌اعتبار شدهٔ برتراند راسل در استکهلم نقش برجسته‌ای بازی می‌کرد. هیچ یک از این فعالیتهای تاحدودی ابلهانه تأثیر زیادی برجهان نداشت و تنها اثر هر حرف جدی راکه سارتر برای گفتن داشت کاهش می‌داد.

با اینهمه، اندرزی که سارتر به ستایندگانش در جهان سوم می‌داد جنبهٔ شومتری داشت. با آنکه خودش اهل عمل نبود — یکی از طعنه‌های آزار دهندهٔ کامو این بود که سارتر «می‌کوشد از روی صندلی خود تاریخ بسازد» — همواره دیگران را به عمل تشویق می‌کرد و عمل معمولاً به معنای خشونت بود. او حامی فرانتس فانون[۱۳۲] ایدئولوگ افریقایی شد که می‌توان وی را بنیانگذار نژادپرستی مدرن افریقای سیاه خواند و بر انجیل خشونت او به‌نام نفرین شدگان زمین[۱۳۳] (۱۹۶۱) مقدمه‌ای نوشت که حتی بیش از خود کتاب تشنه به خون بود. سارتر نوشت برای یک سیاهپوست «کشتن یک اروپایی دو نشانه با یک تیر زدن است — نابود کردن همزمان ستمگر و ستمدیده.» این روزآمد کردن اگزیستانسیالیسم بود: رهایی خویشتن از راه آدمکشی. در واقع، سارتر بود که شگرد کلامی (برگرفته از فلسفهٔ آلمان) «خشن» دانستن نظم موجود (یعنی «خشونت نهادی شده») را اختراع کرد و بدین‌سان آدمکشی را

---

۱۳۰) James Agee (۱۹۰۹ ـ ۱۹۵۵) ، نویسندهٔ امریکایی. ـ م .

131) Mary MacCarthy 132) Frantz Fanon

133) *Les Damnés de la terre*

برای برانداختن آن موجه دانست. مدعی شد که: «مسئلهٔ اساسی برای من رد کردن نظریه‌ای است که، به موجب آن، جناح چپ نباید خشونت را با خشونت پاسخ دهد.»[۵۹] توجه کنید که نمی‌گوید «یک» مسئله بلکه می‌گوید مسئلهٔ «اساسی». از آنجا که نوشته‌های او، بویژه در میان جوانان، به طور گسترده پخش می‌شد برای بسیاری از جنبشهای تروریستی که از اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به بعد به سرکوب جامعه پرداختند به صورت پدرخواندهٔ آکادمیک درآمد. آنچه سارتر پیش‌بینی نمی‌کرد، و اشخاص خردمندتر از او آن را می‌دیدند، این بود که بیشتر خشونتی که او تشویق فلسفی برایش فراهم می‌آورد، از جانب سیاهان نه برعلیه سفیدان بلکه برضد سیاهان دیگر به کار خواهد رفت. او با کمک کردن به فانون برای آتش‌افروزی در افریقا، به جنگهای داخلی و کشتارهای همگانی که از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ تا به امروز آن قاره را در کام خود فروبرده است کمک کرد. تأثیر او در آسیای جنوب شرقی، که در آنجا جنگ ویتنام به پایان خود نزدیک می‌شد، از آن هم زیانبارتر بود. جنایات هولناکی که از آوریل ۱۹۷۵ به بعد در کامبوج صورت گرفت و مرگ یک پنجم تا یک سوم جمعیت کشور را دربرداشت، به وسیلهٔ گروهی از روشنفکران فرانسوی زبان طبقهٔ متوسط سازمان داده‌شد که آنگکا لئو[۱۳۴] («سازمان برتر») نامیده‌می‌شد. از هشت رهبر این سازمان پنج تن معلم، یک نفر استاد دانشگاه، یک نفر کارمند دولت، و یک نفر اقتصاددان بودند. همهٔ آنها در دههٔ ۱۹۵۰ در فرانسه درس خوانده بودند و در آنجا نه تنها عضو حزب کمونیست بودند بلکه آموزه‌های سارتر را درمورد فعل‌گرایی فلسفی و «خشونت ضروری» فراگرفته بودند. این قتل عام‌کنندگان فرزندان ایدئولوژیک او به شمار می‌آمدند.

فعالیتهای خود او در پانزده سال آخر زندگیش چندان معنایی نداشت. تا حدودی مانند راسل بسختی می‌کوشید که در صف مقدم باشد. در ۱۹۶۸

134) Angka Leu

طرف دانشجویان را گرفت، همچنانکه به عنوان معلم از نخستین روزهای فعالیتش طرف آنها را گرفته بود. از حوادث مه ۱۹۶۸ شماری بسیار اندک با مختصر سربلندی بیرون آمدند — رمون آرون در فرانسه استثنایی برجسته بود[۶۰] — بنابراین، شاید رفتار ناشایست سارتر سزاوار سرزنشی خاص نباشد. در مصاحبه‌ای با رادیو لوکزامبورگ سنگربندیهای خیابانی دانشجویان را ستود: «برای دانشجویانی که هنوز داخل نظام پدرانشان نشده‌اند خشونت تنها چیزی است که باقی‌مانده است... اینک در کشورهای وارفتهٔ غربی ما، دانشجویان تنها نیروی ضد دستگاه دولت هستند... با دانشجویان است که تصمیم بگیرند مبارزه‌شان چه شکلی باید به خود بگیرد. ما حتی نمی‌توانیم این جسارت را به‌خود بدهیم که در این مورد به‌آنها توصیه‌ای بکنیم.»[۶۱] این سخنی شگفت‌انگیز از سوی کسی بود که سی سال عمر خود را صرف این کرده بود که به جوانان توصیه کند چه باید بکنند. سخنان ابلهانهٔ دیگری نیز وجود داشت. به جوانان گفت «آنچه در کار شما جالب است این است که تخیل را برمسند قدرت می‌نشاند.» سیمون دو بووار نیز به همین اندازه به هیجان درآمده بود. او با هیجان گفت از همهٔ شعارهای «جسورانه»‌ای که دانشجویان روی دیوارهای دانشگاه سوربون نوشتند آنچه بیشتر او را «زیر تأثیر قرارداد» این بود: «غدغن کردن غدغن است». سارتر این حقارت را پذیرفت که با دانیل کن - بندیت[۱۳۵] رهبر بی‌دوام دانشجویان مصاحبه کند و آن را در دو مقاله در نوول ابسرواتور شرح دهد. او احساس می‌کرد دانشجویان «صد درصد حق» داشته‌اند، زیرا رژیمی که آنان نابود می‌کردند «سیاستهای بزدلی... دعوت به آدمکشی» بود. یکی از آن دو مقاله بیشتر صرف حمله به دوست سابقش، آرون، شده‌بود که در آن دوران دیوانگی، تقریباً تنها کسی بود که عقل خود را حفظ کرده‌بود.[۶۲]

135) Daniel Cohn - Bendit

اما سارتر این اداها را از ته دل در نمی‌آورد. درباریان جوان او بودند که وی را به‌سوی ایفای نقشی فعال می‌راندند. هنگامی که در ۲۰ مه به‌منظور سخنرانی برای دانشجویان در تالار دانشگاه سوربون حاضر شد، پیرمردی به نظر می‌آمد که به‌علت نور شدید و دودسیگار و اینکه او را «ژان-پل» می‌نامیدند — کاری که دستیارانش هرگز جرئت آن را نداشتند — گیج شده است. حرفهایش چندان معنایی نداشت و چنین پایان یافت: «من اینک شما را ترک می‌کنم. خسته‌ام. اگر اینک نروم شروع به گفتن مقدار زیادی حرفهای احمقانه خواهم کرد.» آخرین باری که در برابر دانشجویان ظاهر شد، در دهم فوریه ۱۹۶۹، از اینکه درست پیش از آغاز سخنرانیش یادداشت بی‌ادبانه‌ای از طرف رهبری دانشجویان به او دادند ناراحت شد. در یادداشت چنین نوشته شده بود: «سارتر، روشن و مختصر حرف بزن. ما مقررات زیادی داریم که باید دربارهٔ آنها مذاکره کنیم و آنها را به تصویب برسانیم.» این از آن نوع توصیه‌هایی نبود که دریافت آن برایش عادی باشد یا بتواند از آن پیروی کند.[۶۳]

اما در این زمان توجه او به موضوع تازه‌ای جلب شده‌بود. معمولاً دوره‌ای که سارتر توجهش به موضوعی جلب می‌شد، مانند تولستوی و راسل، کوتاه بود. علاقه‌اش به انقلاب دانشجویان کمتر از یک سال دوام یافت. به‌دنبال آن دورانی به همان کوتاهی ولی بلهوسانه‌تر پیش آمد که کوششی برای یکی ساختن خود با «کارگران» بود — همان موجودات اسرارآمیز ولی آرمانی شده‌ای که دربارهٔ آنها آن همه مطلب نوشته بود اما در سراسر زندگیش از کار آنها سردر نیاورده بود. در بهار سال ۱۹۷۰ جناح چپ افراطی فرانسه تلاشی دیرهنگام کرد تا «انقلاب فرهنگی» خشونتبار مائو را اروپایی سازد. جنبش را «چپ پرولتاریایی» نامیدند و سارتر پذیرفت که به آن بپیوندد. روزنامهٔ جنبش آرمان مردم[۱۳۶] نام داشت و سردبیری آن تاحدود زیادی به خاطر بازداشتن

---

136) *La Cause du peuple*

پلیس از مصادرهٔ روزنامه، بظاهر به عهدهٔ سارتر گذاشته شد. هدفهای آن حتی برای طبع سارتر به اندازهٔ کافی خشونت آمیز بود — از زندانی کردن مدیران کارخانه‌ها و کشتن غیرقانونی نمایندگان پارلمان دفاع می‌کرد — امابه گونه‌ای خام اندیشانه رمانتیک و کودکانه و سخت ضد روشنفکری بود. در واقع سارتر در آن جایی نداشت و به‌نظر می‌رسد که خود او نیز این نکته را احساس می‌کرد زیرا شکوه کنان گفته بود: «اگر به مخلوط شدن با فعالان ادامه می‌دادم می‌بایست مرا با صندلی چرخدار این سو و آن سو می‌بردند و سد راه همه کس بودم.» اما بعضی از پیروان جوانش به او فشار می‌آوردند و سرانجام نتوانست در برابر وسوسهٔ نمایشگری سیاسی مقاومت کند. بدین سان، پاریس شاهد این منظره شد که سارتر شصت‌وهفت ساله، که حتی دوگل (به رغم ناراحتی خود سارتر) او را «استاد عزیز» خطاب می‌کرد، در خیابان روزنامه‌هایی راکه بسیار عامیانه نوشته‌شده بود می‌فروخت و تراکت‌های تبلیغاتی را به زور به رهگذاران بی‌حوصله می‌داد. یک عکاس در ۲٦ ژوئن ۱۹۷۰ درحالی که سارتر بالباس پرولتاریایی تازه‌اش — عرقگیر و کاپشن و شلوار شل و ول — در خیابان شانزه‌لیزه مشغول این کار بود از او عکس انداخت. سارتر موفق شد کاری کندکه توقیفش کنند ولی یک ساعت بعد او را آزاد کردند. در اکتبر این کار را از سرگرفت و جلو کارخانهٔ رنو در بیانکور[۱۳۷] روی بشکهٔ نفتی ایستاد و برای کارگران اتوموبیل‌سازی به خطابه‌سرایی پرداخت. روزنامه لوروز[۱۳۸] در گزارشی به‌طعنه نوشت: «کارگران فریب نخوردند. اجتماع سارتر فقط همان چند نفر مائوئیستی بود که او همراه خود آورده بود.»[٦۴] هجده ماه بعد به یکی دیگر از کارخانه‌های رنو رفت و این بار او را مخفیانه به داخل کارخانه بردند تا به‌طور شفاهی از اعتصاب غذای کارگران پشتیبانی کند، اما مأموران امنیتی او را پیدا کردند و بیرون انداختند. به‌نظر نمی‌رسد تلاشهای سارتر

---

137) Billaincourt   138) *L'Aurore*

کمترین علاقه‌ای در میان کارگران اتومبیل‌سازی برانگیخته باشد؛ همهٔ همراهان او، طبق معمول، از روشنفکران طبقهٔ متوسط بودند.

اما برای کسی که در عمل ناکام ماند، کسی که هیچگاه به معنی واقعی اهل عمل نبود، همواره «کلمات» وجود داشت. اینکه به خود زندگینامه‌اش چنین عنوانی داد کاری مناسب بود. شعاری که برای خود برگزید این بود: «هیچ روزی را بدون نوشتن سپری مکن.» این قولی بود که به آن وفا کرد. سارتر حتی از راسل نیز راحت‌تر می‌نوشت و می‌توانست روزی ده‌هزار کلمه بنویسد. بخش بزرگی از آنها کیفیتی کم مقدار داشت، یا بهتر بگوییم، پرمدعا، ظاهر فریب، و دراز نفس بود ولی محتوای استواری نداشت. این نکته را خود من هنگامی که در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ در پاریس بعضی از جدلهای او را ترجمه می‌کردم دریافتم: اغلب آنها در زبان فرانسوی خوب جلوه می‌کرد اما هنگامی که به شیوهٔ دقیق و مشخص آنگلوساکسون ترجمه می‌شد از هم وامی‌رفت. سارتر برای کیفیت چندان اهمیتی قائل نبود. در ۱۹۴۰، هنگامی که دربارهٔ انبوه عظیم کلماتی که روی کاغذ آورده بود می‌اندیشید، به دو بووار نوشت: «من همواره کمیت را فضیلتی دانسته‌ام.»[۶۵] شگفت‌انگیز است که در ده سال آخر زندگی خود به صورتی فزاینده اندیشه‌اش روی فلوبر متمرکز شد ــ یعنی نویسنده‌ای که بویژه در مورد کلمات به‌گونه‌ای استثنایی مشکل پسند بود و با سماجتی جنون‌آمیز در نوشته‌های خود تجدید نظر می‌کرد. کتابی که سرانجام دربارهٔ فلوبر نوشت سه جلد و ۲۸۰۲ صفحه شد که بسیاری از مطالب آن تقریباً غیرقابل خواندن است. سارتر کتابهای زیادی نوشت که بعضی از آنها بسیار مفصل بود و کتابهای بیشتری را نیز ناتمام گذاشت، گرچه مطالب آنها را اغلب در آثار دیگرش به کار می‌برد. طرح غول‌آسایی برای نوشتن کتابی دربارهٔ انقلاب فرانسه و کتاب دیگری دربارهٔ تینتورتو[۱۳۹] داشت. طرح

---

۱۳۹) Tintoretto (۱۵۱۸ ـ ۱۵۹۴)، نقاش ونیزی. ـ م.

بزرگ‌دیگر خودزندگینامه‌اش بود که‌از نظر حجم چیزی درحد خاطرات پس ازمرگ[۱۴۰] شاتوبریان بود و کلمات در واقع گزیده‌ای از آن است.

سارتر اعتراف کرد که کلمات تمامی زندگیش را تشکیل می‌داده است: «من همه چیز را روی ادبیات سرمایه‌گذاری کردم... دریافتم که ادبیات جانشینی برای مذهب است.» پذیرفت که برای او کلمات چیزی بیش از حروف و معنای آنها بوده‌است. آنها چیزهای زنده‌ای بودند، همان‌گونه که طلاب یهودی زوهر[۱۴۱] یا قباله[۱۴۲] احساس می‌کردند که حروف تورات قدرت مذهبی دارد: «من رازوری کلمات را احساس می‌کردم... اندک اندک الحاد همه چیز را بلعید. سرمایهٔ نوشتن را فروختم و آن را غیرمذهبی ساختم... به عنوان یک ملحد به سوی کلمات بازگشتم زیرا نیازمند آن بودم که بدانم کلام چه معنایی دارد. خود را وقف نوشتن می‌سازم اما در برابر خویش مرگ یک رؤیا، یک بی‌رحمی شادی انگیز، وسوسهٔ دائمی وحشت را احساس می‌کنم.»[۶۶] این سطور را در ۱۹۵۴ نوشت یعنی زمانی که هنوز میلیونها کلمهٔ دیگر برای نوشتن در پیش داشت. این سطور چه معنایی دارد؟ احتمالاً معنایی بسیار اندک. سارتر همواره یاوه‌نویسی را به ننوشتن ترجیح می‌داد. او نویسنده‌ای است که در عمل این اظهارنظر تند دکتر جانسن را تأیید می‌کند: «یک فرانسوی باید دائماً حرف بزند، خواه از موضوع چیزی بداند یا نه.»[۶۷] چنانکه خود سارتر گفته: «[نوشتن] عادت من و نیز حرفهٔ من است.» دربارهٔ تأثیر آنچه می‌نوشت نظری بدبینانه داشت. «سالهای دراز قلم خود را شمشیر خویش می‌پنداشتم: اینک درمی‌یابم که تا چه اندازه ناتوان هستیم. اهمیتی ندارد: دارم می‌نویسم، به نوشتن کتاب ادامه خواهم داد.»

او حرف هم می‌زد. گاه روده‌درازی می‌کرد، و گاه هنگامی که هیچ کس

---

140) *Mémoires d'autre - tombe*

۱۴۱) Zoher ، تفسیر رمزی اسفار پنجگانهٔ تورات. ـ م .

۱۴۲) Kabbala ، تفسیر رمزی تورات. ـ م .

گوش نمی‌داد سخن می‌گفت. در خود زندگینامهٔ جان هیوستن[۱۴۳]، کارگردان سینما، قطعهٔ درخشانی دربارهٔ سارتر وجود دارد. در ۱۹۵۸ — ۱۹۵۹ باهم روی فیلمنامه‌ای دربارهٔ فروید کار می‌کردند. او سارتر را چنین وصف می‌کند: «بشکهٔ کوچکی از انسان که زشت‌تر از او کسی پیدا نمی‌شود. صورتش، هم باد کرده و هم گود افتاده بود؛ دندانهایش زرد، و چشم سفید بود.» اما ویژگی اصلی او وراجی پایان‌ناپذیر بود: «با او گفت و شنودی در کار نبود. بی‌وقفه حرف می‌زد. نمی‌شد سخن او را قطع کرد. آدم منتظر می‌ماند که او نفسی تازه کند، ولی نمی‌کرد. کلمات مثل سیل از دهانش جاری می‌شد.» هیوستن از اینکه سارتر هنگام حرف زدن از سخنان خودش یادداشت برمی‌داشت در شگفت شد. گاهی هیوستن، که تاب تحمل رژهٔ بی‌پایان کلمات را نداشت، از اتاق بیرون می‌رفت اما صدای یکنواخت سارتر که از دور به گوش می‌رسید در اطراف خانه او را دنبال می‌کرد. هنگامی که هیوستن به اتاق برمی‌گشت سارتر را هنوز در حال سخن گفتن می‌یافت.[۶۸]

این اسهال کلامی سرانجام جاذبهٔ او را به‌عنوان یک سخنران نابود کرد. با اینهمه، هنگامی که کتاب مصیبت‌آمیزش دربارهٔ دیالکتیک انتشار یافت، ژان وال از او دعوت کرد که دربارهٔ آن در دانشکدهٔ فلسفه کنفرانسی بدهد. سارتر در ساعت شش بعدازظهر سخنرانی خود را با قرائت دستنوشته‌ای که از پوشهٔ بزرگی بیرون کشید «با لحن مکانیکی و شتابزده» آغاز کرد. چشمانش را هیچگاه از روی متن برنگرفت. به‌نظر می‌رسید که یکسره مجذوب نوشتهٔ خود شده‌است. پس از یک ساعت شنوندگان بی‌تاب شدند. تالار پر بود و بعضی ناچار ایستاده بودند. پس از یک ساعت و سه ربع شنوندگان از خستگی از پا درآمدند، و بعضی روی زمین دراز کشیدند. به‌نظر می‌رسید که سارتر وجود حاضران را فراموش کرده‌است. سرانجام وال مجبور شد به سارتر علامت دهد

143) John Huston

که تمام کند. سارتر ناگهان کاغذهایش را جمع کرد و بی آنکه یک کلمه بگوید از تالار بیرون رفت.[۶۹]

اما همیشه درباری وجود داشت که به سخنانش گوش دهد. هرچه سارتر پیرتر می‌شد شمارهٔ درباریانش کاهش می‌یافت. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ مبالغ کلانی پول به دست آورد. اما به همان سرعت آنها را خرج کرد. درمورد پول همیشه بی‌مبالات بود. هنگامی که پسربچه بود هروقت پول می‌خواست بسادگی از کیف پول مادرش برمی‌داشت. هنگامی که معلم مدرسه بود، او و دو بووار براحتی قرض می‌کردند (و قرض می‌دادند). دو بووار اعتراف کرد: «ما از هرکسی قرض می‌کردیم.»[۷۰] سارتر گفته بود: «پول نوعی قابلیت از بین رفتن دارد که من از آن خوشم می‌آید. دوست دارم ببینم که از لای انگشتانم در می‌رود و ناپدید می‌شود.»[۷۱] این بی‌مبالاتی جنبهٔ خوشایندی نیز داشت. سارتر، برخلاف بسیاری از روشنفکران، بویژه روشنفکران مشهور، درمورد پول حقیقتاً گشاده دست بود. از اینکه در کافه یا رستوران صورت‌حساب دیگران، و غالباً اشخاصی را که بزحمت می‌شناخت، بپردازد لذت می‌برد. در راه آرمان پول خرج می‌کرد. برای «جمعیت انقلابی دموکراتیک» بیش از سیصد هزار فرانک (بیش از صدهزار دلار به نرخ مبادلهٔ ۱۹۴۸) پرداخت. ژان کو، منشی سارتر، او را «به گونه‌ای باورنکردنی سخاوتمند و بااعتماد» نامید.[۷۲] گ ۰ دستی و شوخ‌طبعی (گهگاهی) او بهترین جنبه‌های شخصیتش بود. اما نگرش او به پول غیرمسئولانه نیز بود. وانمود می‌کرد که در مورد حق‌التألیف و دستمزد کارگزاران به گونه‌ای حرفه‌ای رفتار می‌کند — در تنها دیدارش با همینگوی، در سال ۱۹۴۹، جز دربارهٔ چنین موضوعهایی سخن نگفتند، گفت و گویی که بسیار باب طبع همینگوی بود — اما این برای نمایش بود.[۷۳] کلود فو[۱۴۴]،

144) Claude Faux

جانشین ژان‌کو، شهادت داده است: «[سارتر] سرسختانه از اینکه با پول سروکاری داشته باشد خودداری می‌کرد. این کار را تلف کردن وقت می‌دانست. اما برای خرج کردن و کمک به دیگران همواره به آن نیازمند بود.»[۷۴] نتیجه آنکه، به ناشرانش مبالغ هنگفتی بدهکار شد و به‌علت دیرکردهای مالیاتی با جریمه‌های کمرشکن مالیات بردرآمد روبه‌رو گشت. مادرش مخفیانه مالیاتهای او را پرداخت —گفته کامو از این بابت بود —اما منابع او هم نامحدود نبود و سارتر، در پایان دهۀ ۱۹۴۰ ، به دردسر مالی بزرگی دچار شد که هرگز نتوانست واقعاً خود را از آن رها سازد. به رغم درآمد زیادش، بدهکار ماند و اغلب بی‌پول بود. یک بار شکایت کرد که استطاعت خرید یک جفت کفش تازه را ندارد. غالباً اشخاصی به‌عنوانهای مختلف از او مواجب می‌گرفتند و به کسان دیگری نیز اعانه می‌داد. زنان دربار داخلی، و این اشخاص دربار خارجی او را تشکیل می‌دادند. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ که وضع مالیش روبه بدی رفت شمارۀ این کسان بسیار کاهش یافت و دربار خارجی محدود شد.

سارتر در دهۀ هفتاد به‌گونه‌ای روزافزون به‌صورت چهره‌ای رقت‌انگیز درآمد، به طور پیشرس پیرشد، عملاً کور، غالباً مست، نگران پول، و از دیدگاههای خود نامطمئن بود. یک جوان یهودی اهل قاهره، بنی‌لوی[۱۴۵] که نوشته‌هایش را پیر ویکتور[۱۴۶] امضا می‌کرد، به زندگی او قدم نهاد. خانوادۀ این جوان در زمان بحران کانال سوئز در ۱۹۵۶ — ۱۹۵۷ از مصر فرار کرده‌بودند و او اینک میهنی نداشت. سارتر برای گرفتن اجازۀ اقامت در فرانسه به او کمک کرد و او را منشی خود ساخت. ویکتور دوست داشت اسرارآمیز باشد، عینک تیره می‌زد و گاه ریشی مصنوعی می‌گذاشت. عقایدی عجیب و غریب و اغلب افراطی داشت که به آنها سخت معتقد بود و آنها را به

---

145) Benny Levy 146) Pierre Victor

اربابش تحمیل می‌کرد. نام سارتر زیر بیانیه‌ها یا مطالب شگفت‌انگیزی می آمد که آن دو با هم می‌نوشتند.[۷۵] دو بووار می ترسید که ویکتور به صورت رلف شونمن دیگری درآید. او، بویژه، هنگامی که ویکتور و آرلت اتحادی تشکیل دادند ناراحت شد. ترس و نفرت از ویکتور در درونش پدید آمد، همان‌گونه که سونیا تولستوی از چرتکوف نفرت و ترس داشت. اما در آن زمان سارتر توانایی آن راکه به دیوانگیهای آشکار زیادی دست بزند از دست داده بود. زندگی خصوصی او از نظر جنسی متنوع باقی ماند و وقتش را در میان اهل حرم خود تقسیم می‌کرد. تعطیلات خود را به ترتیب زیر می‌گذارند: دو هفته با آرلت در خانه‌ای درجنوب فرانسه که مشترکاً مالك آن بودند؛ دو هفته با واندا و معمولاً در ایتالیا؛ چند هفته در یکی از جزایر یونان با هلن؛ سپس یک ماه با دوبووار و معمولاً در رم. در پاریس اغلب میان آپارتمانهای معشوقه‌هایش در رفت و آمد بود. آخرین سالهای زندگیش را دوبووار درکتاب کوچکش به نام خداحافظ : وداعی با سارتر[۱۴۷] بی‌رحمانه شرح داده است: زیاده‌روی جنسی، مستی به علت اینکه معشوقه‌هایش بطریهای ویسکی به او می‌رساندند، و مبارزهٔ قدرت برسر آنچه از ذهنش باقی‌مانده بود. هنگامی که در ۱۵ آوریل ۱۹۸۰ در بیمارستان بروسه[۱۴۸] درگذشت می‌بایست همه‌شان نفس راحتی کشیده باشند. در سال ۱۹۶۵ او آرلت را مخفیانه به عنوان دختر خود پذیرفته بود. به همین جهت، آرلت همه چیز، از جمله دارایی ادبی او را، به ارث برد و برانتشار پس از مرگ دستنوشته‌های وی نظارت کرد. برای دو بووار این خیانت نهایی بود: یکی از «پیرامونی‌ها» «مرکز» را تحت‌الشعاع قرارداد. دو بووار، به‌عنوان «ملکهٔ مادر» جناح چپ روشنفکری فرانسه، پنج سال پس از او زنده ماند. اما فرزندانی، وارثانی، وجود نداشتند.

در واقع سارتر، مانند راسل، در عقاید خود دربارهٔ سیاست نتوانست به

---

147) *Adieux : A Farewell to Sartre*

148) Broussais

هیچ گونه ارتباط منطقی و ثباتی دست یابد. هیچ مجموعه‌ای از آموزه او باقی نماند و ، سرانجام، باز هم مانند راسل، هوادار چیزی بیش از آرزویی مبهم برای تعلق داشتن به جناح چپ و اردوگاه جوانان نبود. انحطاط روشنفکرانهٔ سارتر — که به‌هر صورت روزگاری به‌نظر می‌رسید با یک فلسفهٔ زندگی چشمگیر، گرچه آشفته، یگانگی دارد — بویژه تماشایی بود. اما همواره بخشی بزرگ از مردم درس خوانده وجود دارند که خواستار رهبران فکری هستند، هرچند این رهبران رضایتبخش نباشند. روسو، با وجود شرارتهایش، در زمان زندگی و پس از مرگش از احترامی وسیع برخوردار شد. روشنفکران پاریس برای سارتر، یک هیولای مقدس دیگر، مراسم خاکسپاری با شکوهی برپا کردند. بیش از پنجاه هزار تن که بیشترشان جوان بودند به دنبال جسد او به گورستان مونپارناس رفتند. بعضی‌ها برای اینکه بهتر ببینند بالای درخت رفتند و یکی از آنها از بالا درست روی تابوت افتاد. آنان برای گرامیداشت چه آرمانی آمده بودند؟ با حضور جمعی خود چه ایمانی، چه حقیقت درخشانی را دربارهٔ بشریت اعلام می‌کردند؟ جا دارد این را بپرسیم.

۱۰

ادمند ویلسن: «داغ سوختن»

ماجرای ادمند ویلسن (۱۸۹۵ - ۱۹۷۲) بدین علت روشن کننده‌است که ما را قادر می‌سازد میان ادیب سنتی و آن نوع روشنفکری که بررسی کرده‌ایم تفاوت قائل شویم. در واقع، می‌توان ویلسن را مردی دانست که زندگی شغلی خود را به عنوان ادیب آغاز کرد و سپس به روشنفکری در جستجوی راه‌حلهای آرمانشهری تبدیل شد و آنگاه — زمانی که مردی افسرده‌تر و عاقلتر شد — به مشغلهٔ ایام جوانیش، ادبیات که حرفهٔ حقیقی او بود، بازگشت. هنگامی که او زاده شد، ادیب امریکایی یک نهاد مستقر و استوار جامعه بود که در واقع هنری جیمز نمونهٔ برجستهٔ آن به‌شمار می‌رفت. برای جیمز ادبیات زندگی بود. او این برداشت روشنفکر غیرروحانی را — که می‌توان جهان و بشریت را با عقایدی که ابتدا به ساکن به وجود آمده است تغییر داد — با تحقیر رد می‌کرد. برای او تاریخ، سنت، سابقه، و فرمهای مستقر، خرد موروثی تمدن و تنها راهنمای معتبر رفتار انسانی را تشکیل می‌داد. او به امور سیاسی توجهی جدی، و درعین حال کناره جویانه داشت. پذیرفتن شهروندی انگلستان در سال ۱۹۱۵، و بدین سان یکی ساختن خود با آرمانی که آن را عادلانه می‌دانست، نشان داد که از نظر او بجاست که هنرمند درمورد مسائل خطیر قدم

پیش گذارد. اما ادبیات همواره مقدم است و کسانی که زندگی خود را وقف آن می‌کنند — کاهنانی که محرابهای آن را پاس می‌دارند — هرگز نباید به دنبال خدایان دروغین سیاست به بت‌پرستی بپردازند.

ویلسن مردی با چنین گرایشهایی بود گرچه جنبهٔ امریکایی خشنتر و اصلاح‌ناپذیرتری داشت. او، برخلاف جیمز، اروپا و بویژه انگلستان را از بنیاد فاسد می‌دانست و امریکا را، با همهٔ نقصهایش، تجسم آرمانی نجیبانه تلقی می‌کرد. این نکته توضیح می‌دهد که به چه‌علت در درون پوستهٔ سنتی او گاه فردی اهل عمل برای خارج شدن تلاش می‌کرد. با اینهمه، او به علت تبار، زمینه — و دست کم برای مدتی — به سبب گرایش راه هنری‌جیمز را دنبال کرد. او از یک خانوادهٔ وسیع پرسبیتر[1] اهل نیوانگلند بود و در دوران‌کودکی خویش عملاً کسی را در خارج از آن نمی‌شناخت. پدرش که حقوقدان و زمانی وزیر دادگستری ایالت نیوجرزی بود، غریزهٔ یک قاضی را داشت و ویلسن آن را به ارث برد. گفته است که پدرش با مردم «براساس شایستگی آنها» اما «تا اندازه‌ای تکبرآمیز» رفتار می‌کرد؛ و چنانکه لیون ادل[2] که اسناد ویلسن را ویراستاری کرده گوشزد ساخته است، گرایش به بازپرسی از دادخواهان ادبی و داوری خداگونه دربارهٔ آنها برجسته‌ترین ویژگی ویلسن به‌عنوان منتقد بود.[1] اما او از پدرش عشقی پرشور به حقیقت و اراده‌ای استوار برای یافتن آن‌را نیز به ارث برده بود و این سرانجام سبب رستگاری او شد.

مادرش فردی بکلی بی‌فرهنگ بود. عاشق باغبانی و فوتبال تیمهای دانشگاهی بود و تا آخر عمرش به تماشای مسابقات دانشگاه پرینستن می‌رفت. آرزو داشت ویلسن ورزشکاری برجسته شود و به نوشته‌های او هیچ علاقه‌ای

---

۱) Presbyterian، فرقه‌ای از کلیسای پروتستان که کشیشان همپایه آن را اداره می‌کنند. ـ م.
2) Leon Edel

نشان نمی‌داد. اما این وضع این فایده را هم داشت که تنش ویرانگری که میان همینگوی و مادر هوشمند ادیبش درگرفت پیش نیامد. ویلسن به یکی از مدرسه‌های مقدماتی آیوی لیگ[۳] به‌نام هیل اسکول[۴]، و سپس، از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵، به دانشگاه پرینستن رفت و نزد کریستیان گاوس[۵] خوب درس خواند. مدتی را در یک اردوگاه ارتشی گذراند و از آن متنفر شد، به خبرنگاری برای نیویورک ایونینگ سان[۶] پرداخت، در یک واحد بیمارستانی به فرانسه رفت و جنگ را در مقام گروهبان واحد اطلاعات گذراند.

ویلسن همواره توانایی خواندن زیاد، مداوم، و منظم را داشت. یادداشتهایش نشان می‌دهد که در فاصلهٔ اوت ۱۹۱۷ و ترک مخاصمه در پانزده ماه بعد بیش از دویست کتاب خوانده بود: نه تنها آثار نویسندگان قدیمی‌تر مانند زولا، رنان[۷]، جیمز، و ادیت وارتن[۸] بلکه شمار زیادی از کتابهای معاصران از کیپلینگ و چسترتن[۹] گرفته تا لیتن استریچی، کامپتن مکنزی، ربکا وست[۱۰]، و جیمز جویس. در دقیق خواندن و با اندیشه خواندن هیچ کس به پای او نمی‌رسید. به شیوهٔ قاضی‌وار خویش چنان می‌خواند که گویی نویسنده درحال محاکمه‌ای است که پای زندگیش درمیان است. با اینهمه، به عنوان نویسنده، بمراتب کمتر دقیق و منظم بود. به نظر می‌رسید توانایی برنامه‌ریزی دراز مدت را ندارد. در واقع، کتابهایش خود به‌خود گسترش پیدا می‌کند و کش می‌آید؛ کتابهای غیرداستانیش مانند مقاله، و رمانهایش مانند داستان کوتاه آغاز می‌شود. در ابتدا توجهش نسبت به یک مطلب در حد توجه یک روزنامه‌نگار بود؛ سپس هنگامی که از نظر عاطفی در موضوعی درگیر می‌شد شوق قاضیانه‌اش برای دستیابی به حقیقت او را وامی‌داشت به بررسی ژرفتری بپردازد. اما مدتی طول کشید تا پی‌ببرد که چه

---

3) Ivy League
4) Hill School
5) Christian Gauss
6) *New York Evening Sun*
7) Renan
8) Edith Wharton
9) Chesterton
10) Rebecca West

کاری می‌خواهد انجام دهد. در دههٔ ۱۹۲۰ برای نشریه وینیتی‌فیر[۱۱] و سپس نیوریپابلیک[۱۲] کار کرد؛ برای دیال نقد تئاتر نوشت و دوباره به نیوریپابلیک بازگشت؛ شعر سرود، داستان، رمانی به نام به دیزی اندیشیدم[۱۳] نوشت، و روی قلعهٔ آکسل[۱۴]، که پژوهشی دربارهٔ نویسندگان مدرن بود، سخت کار کرد. زندگی راحت یک جوان مجرد را داشت، سپس با هنرپیشه‌ای به‌نام مری بلر[۱۵] ازدواج کرد و دوران کوتاهی (۱۹۲۳ — ۱۹۲۵) را با او گذارند، دوباره خود را از قید رها ساخت و بار دوم در سال ۱۹۲۹ با مارگارت کنبی[۱۶] ازدواج کرد. در این زمان ادیبی جوان با علایق گستردهٔ ادبی و معتبر از نظر داوریِ تیزبینانه و عینی به‌شمار می‌آمد.

رونق اقتصادی سالهای دههٔ ۱۹۲۰ چنان چشمگیر و ماندگار به نظر می‌آمد که تندروی سیاسی در آن جایی نداشت. حتی لینکن استفنز که کتاب شرم شهرها[۱۷]ی او (۱۹۰۴) — مجموعهٔ مقالات «افشاگرانه»اش — واقعه‌ای مهم در عصر ترقیخواهی به‌شمار می‌آمد نظر داده بود که سرمایه‌داری امریکا ممکن است به همان اندازهٔ نظام اشتراکی شوروی معتبر باشد — «مسابقه را این یا آن، و به‌نظر من هردو، می‌برند.»[۲] مجلهٔ نیشن سلسله مقالاتی به‌قلم استوارت چیس[۱۸] دربارهٔ ماندگار بودن رونق آغاز کرد که قراربود سه ماه ادامه یابد و نخستین مقالهٔ آن در چهارشنبه ۲۳ اکتبر ۱۹۲۹، روز نخستین شکاف بزرگ در بازار، چاپ شد. اما هنگامی که وسعت دامنهٔ فروریختگی و رکود بعدی آشکار شد، عقیدهٔ روشنفکران بسرعت درجهتی مخالف قرارگرفت. بویژه نویسندگان از رکود صدمه دیدند. در سال ۱۹۳۳ فروش کتاب به نصف رقم ۱۹۲۹ رسیده بود. براون[۱۹]، مؤسسهٔ انتشاراتی قدیمی بوستون، سالهای ۱۹۳۲

---

11) *Vanity Fair*
12) *New Republic*
13) *I Thought of Daisy*
14) *Axel's Castle*
15) Mary Blair
16) Margaret Canby
17) *Shame of the Cities*
18) Stuart Chase
19) Brown

و ۱۹۳۳ را «بدترین دوره» از زمانی که شرکت چاپ کتاب را در ۱۸۳۷ آغاز کرده بود نامید. جان اشتاین‌بک[۲۰] شکایت می‌کرد که هیچ کتابی از او فروش نمی‌رود: «وقتی مردم ورشکست می‌شوند نخستین چیزی که رها می‌کنند کتاب است.»[۳] همهٔ نویسندگان چپگرا نشدند، ولی بیشترشان چنین شدند و به جنبشی گسترده، مبهم، نه چندان سازمان یافته، و اغلب پرمشاجره ولی کاملاً رادیکال پیوستند. لایونل تریلینگ[۲۱]، در باز پس‌نگری به آن جنبش، ظهور این نیرو را در نخستین سالهای دهۀ ۱۹۳۰ نقطۀ عطف بزرگی در تاریخ امریکا می‌شمارد:

> می‌توان گفت که این [نیرو] طبقۀ روشنفکر امریکا را با آن میزان وسعت و نفوذی که امروزه می‌شناسیم به‌وجود آورد. خصلت این طبقه را، با تمام اختلاف عقیده‌های آن، به‌طور عمده در جناح چپ تثبیت کرد. گرایش سیاسی سالهای دهۀ سی، کاملاً جدا از عقیده، سبک این طبقه را تعیین کرد — از آن رادیکالیسم، پافشاری اخلاقی، احساس بحران، و علاقه به رستگاری شخصی، که نشانۀ وجودی روشنفکران امریکایی است، پدید آمد.[۴]

تریلینگ یادآوری می‌کند که و. ب. ییتس[۲۲] جوهر روشنفکران را در این گفته تعریف کرده است که آدمی از «کار معنوی بزرگ عقل» نمی‌تواند «سرباز زند» و نیز اینکه:

> کاری بزرگتر از آنچه
> لوح چرکین آدمی را پاک کند

---

20) John Steinbeck 21) Lionel Trilling

۲۲) William Butler Yeats (۱۸۶۵ ـ ۱۹۳۰)، شاعر و نمایشنامه‌نویس ایرلندی. ـ نـ.

وجود ندارد. تریلینگ می‌افزاید مشکل این بود که در دهـهٔ ۱۹۳۰ شمـار فوق‌العاده زیادی مشتاق آن بودند که نگرش جیمز را وارونه سازند و «لوح را از خطوطی که خانواده، طبقه، گروه قومی یا فرهنگی [و] جامعه به‌طورکلی بر آن نوشته پاک کنند.»[۵]

ادمند ویلسن خود را به میان خیل روشنفکران هیجـانزده‌ای افکـند کـه مشتاق لوح سفیدی بودند که اسناد بنیادین تمدن را از نو بر آن بنویسند. در زمستان ۱۹۳۰ ــ ۱۹۳۱ نیو ریپابلیک، که ضربه‌خورده و روحیه باخته بود، سیاست خاصی نداشت و ادمند ویلسن بود که اینک پیشنهاد می‌کرد نشریه راه سوسیالیسم را برگزیند. او در «درخواستی از ترقیخواهان» استدلال کرد که تا پیش از فروریختگی وال استریت لیبرال‌ها و ترقیخواهان امریکا امیدوار بودند سرمایه‌داری سبب رونق اقتصادی شود و زندگی معقولی برای همگان فراهم سازد. اما سرمایه‌داری درهم فروریخت و او امیدوار بود که «اینک امریکاییان حاضر باشند برای نخستین بار آرمانخواهی و نبوغ سازمانی خود را پشتیبان یک تجربهٔ اجتماعی رادیکال سازند.» روسیه به عنوان رقیب امریکا عمل خواهد کرد زیرا دولت شوروی «واجد تقریباً همهٔ آن صفاتی است که امریکاییان می‌ستایند ــ حداعلای کارایی و صرفه‌جویی توأم با آرمانِ دستاوردی غول‌آسا که با عمل مشترک و ــ مانند جنبش قرضهٔ آزادی[۲۳] ــ در فضای غروری شورانگیز برای انجام دادن کاری بزرگ درعرض پنج سال صورت گیرد.»[۶]

مقایسهٔ نخستین برنامهٔ پنجسالهٔ استالین با قرضهٔ آزادی نشان می‌دهد که این روشنفکر رادیکال نوشکفته، در این مرحله تا چه حد ناآگاه بوده است. اما او با همان نیروی استاخانوویستی[۲۴] معمول خود مطالعه همهٔ آثار سیاسی مارکس،

---

۲۳) Liberty Loan، اوراق قرضهٔ دولتی که در امریکا در فاصلهٔ ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ منتشر شد. ـ م.

۲۴) Stakhanovite، آلکسی استاخانوف (۱۹۰۵ ـ ۱۹۷۷)، یک کارگر روسی معدن زغال بود که ظاهراً موفق شده‌بود چندین برابر حدمتوسط کارگران دیگر زغال استخراج کند، و جنبشی به این نام برای کار بیشتر به‌وجود آورد. ـ م.

لنین، و تروتسکی را آغاز کرد. در آخر سال ۱۹۳۱ متقاعد شد که تغییرات عظیمی باید صورت گیرد و روشنفکران باید راه‌حلهای مشخص سیاسی و اقتصادی بیابند و آنها را به شکل برنامه‌هایی دقیق درآورند. در مه ۱۹۳۲ به اتفاق جان دوس پاسوس، لویس مامفرد[۲۵]، و شروود آندرسن بیانیه‌ای به شیوهٔ الاهیات کاهن‌وار سیاسی نوشت و «یک انقلاب اجتماعی - اقتصادی» را پیشنهاد کرد.[۷] به‌دنبال آن، در تابستان، بیانیه‌ای دربارهٔ عقاید شخصی خود نوشت که چنین آغاز می‌شد: «قصد دارم در انتخابات پاییز آینده به نامزدهای کمونیست رأی دهم.» به نظر می‌رسد که هیچگاه به این فکر نیفتاد که عملاً به حزب کمونیست بپیوندد اما رهبران آن را «نوع واقعی امریکایی» می‌دانست که، درعین اینکه «برفرمانبرداری از یک مرجع مرکزی که بدون آن کار انقلابی جدی ناممکن است» پافشاری می‌کنند، «درک خود را از شرایط امریکا» از دست نداده‌اند. حزب کمونیست حق داشت اصرارکند که «مردم تهیدست راهی ندارند جز اینکه صنایع اساسی را در دست گیرند و آن را به سود همگان اداره کنند.»[۸]

ویلسن بخوبی آگاه بود که امکان دارد او و دوستانش را بیگانگان مرفهی به حساب آورند که با مسائل سیاسی طبقهٔ کارگر بازی می‌کنند. در واقع این برداشت درستی بود. گذشته از خواندن مارکسیسم، کمک او به آرمان، برپایی یک کوکتل پارتی به‌افتخار ویلیام . ز. فاستر[۲۶]، رهبر حزب کمونیست، بود که در آن فاستر به پرسشهای نویسندگانی که بتازگی رادیکال شده‌بودند پاسخ داد. ویلسن نیز شادمانه شرح می‌داد که چگونه والترلیپمن[۲۷] در خانهٔ بزرگش در واشینگتن به‌هنگام رگباری شدید، درحالی که لباس رسمی کامل پوشیده‌بود، «تابهٔ کوچکی به دست گرفته بود، و می‌کوشید با سیلی که به‌علت شکافی در

---

25) Lewis Mumford　　26) William Z. Foster

۲۷) Walter Lippmann (۱۸۸۹ ـ ۱۹۷۴) روزنامه‌نگار و نویسندهٔ سیاسی امریکایی. ـم.

سقف راه افتاه بود مقابله کند» — تصویر کاملی از مقابلهٔ خامدستانهٔ یک روشنفکر با بحران.[۹] اما او به‌صورتی کاملاً ناخودآگاه تصویری به همین اندازه افشاگرانه از خود به‌دست داد. بدین ترتیب که از هاتی، نوکر سیاهپوست وفادار خود، تشکر می‌کرد که شلوار لباس رسمی کهنهٔ او را برای رفتن به ضیافتی که در کنسولگری شوروی به افتخار «قانون اساسی جدید» برپا شده بود «به گونه‌ای عالی گشاد و تعمیر» کرده‌است.[۱۰]

اما ویلسن که شور و شوقی واقعی به یافتن حقیقت داشت، برخلاف تقریباً همهٔ روشنفکرانی که در این کتاب وصف شده‌اند، کوششی جدی و صادقانه و طولانی انجام داد تا دربارهٔ آن شرایط اجتماعی که می‌خواست دربارهٔ آنها سخنسرایی کند آگاهی به‌دست آورد. هنگامی که در ۱۹۳۱ کتاب قلعهٔ آکسل را تمام کرد به گزارشگری پرداخت و از سراسر امریکا مقالاتی نوشت که بعدها در کتاب وحشتهای امریکایی[۲۸] (۱۹۳۲) گردآورده شد. ویلسن شنونده‌ای خوب، ناظری تیزبین، و در ثبت وقایع تا سرحد وسواس دقیق بود. به بررسی صنعت فولاد در بثلهم[۲۹] پنسیلوانیا پرداخت، سپس به دیترویت رفت تا دربارهٔ صنعت اتوموبیل‌سازی مطالعه کند. دربارهٔ اعتصاب کارگران پارچه بافی در نیوانگلند، و معدنکاوی در ویرجینیای غربی و کنتاکی گزارش داد. به واشینگتن، کانزاس و میدوست و کولورادو رفت و از آنجا به نیومکزیکو و کالیفرنیا سفر کرد. شرحهای او از نظر بیطرفی، استعداد برای درک جزئیات، علاقه به آدمهای معمولی، غیرسیاسی و افراد غیرعادی و، نیز، جنگ طبقاتی و، از همه مهمتر، علاقه‌مندی به انسانها و عقاید برجسته است — و مختصر آنکه، درست نقطهٔ مقابل وضع طبقهٔ کارگر در انگلستان انگلس است. هنری فورد[۳۰] را چنین وصف می‌کند: «آمیزه‌ای غریب از عظمت ابتکار و پیش‌پا

---

28) *The American Jitters* 29) Bethlehem

۳۰) Henry Ford (۱۸۶۳ ـ ۱۹۴۷)، پیشرو صنعت اتوموبیل‌سازی در امریکا. ـ م.

افتادگی، پستی توأم با ارادهٔ شکوهمند، سادگی و ملال انگیزی شمال غربی همراه با نوعی برجستگی سودمند.» او به «کاربرد وسیع گنُر در دیترویت» توجه کرد. داستانهایی دربارهٔ مشاجرات، تبهکاریها، و قتلهایی که هیچ ارتباطی با بحران نداشت یادداشت کرد، زمستان میشیگان، معماری تماشایی کالیفرنیا، وگاوداریهای توریستی نیومکزیکو را شرح داد. زن جان بریمور[۳۱] را «یک کلوچهٔ نرم کوچک» نامید. یک دختر اهل میدوست به او گفت دارد «از آخرین بیست و چهار ساعت سرمایه‌داری حداکثر استفاده را» می‌برد. جراثقالهای قدیمی نزدیک لاگونابیچ را به «دروئید[۳۲]های قدیم با ریشهای آویزان برروی سینه‌هایشان» تشبیه کرد. در سان‌دیگو یک چراغ دریایی که در دوردست خاموش و روشن می‌شد او را به یاد «...»[۳۳] انداخت.[۱۱]

در زمستان وحشتناک ۱۹۳۳، زمانی که بیش از سیزده میلیون نفر بیکار بودند، ویلسن به گروه بزرگ روشنفکرانی پیوست که برای بررسی اعتصاب صنعت زغال کنتاکی به آنجا رفته بودند و دربارهٔ آنچه دیده بود شرح ناراحت کننده‌ای نوشت. نویسندگان مقداری کمکهای اضطراری همراه خود برده بودند و دادستان منطقه به آنها گفت: «می‌توانید هرقدر دلتان بخواهد غذا توزیع کنید اما به محض اینکه قانون را بشکنید وظیفه و نیز لذت من این خواهد بود که شما را تعقیب کنم.» ویلسن شرح داد که چگونه والدو فرانک[۳۴] رمان‌نویس، یک شهردار را تهدید کرده‌بود که درباره‌اش مطالبی خواهد نوشت. فرانک گفته بود: «چنانکه شکسپیر گفته، قلم از شمشیر نیرومندتر است.» و شهردار جواب داده بود: «من از قلم یک بلشویک هیچ واهمه‌ای ندارم.» روشنفکرانی را که به‌آنجا می‌رفتند، برای یافتن هفت‌تیر بازرسی

---

۳۱) John Barrymore (۱۸۸۲ ــ ۱۹۴۲)، هنرپیشهٔ امریکایی. ـ و.

۳۲) Druids، کاهنان بریتانیای کبیر و گل در دورهٔ سلتها و احتمالاً همهٔ طوایف قدیم سلت. ـ دایره‌المعارف فارسی. ـ نــ.

۳۳) چند کلمه حذف شد. ـ م.

34) Waldo Frank

می‌کردند، بعضی را اخراج کردند، و بعضی را کتک زدند. در مرکز حزب کمونیست به: «افراد ناقص الخلقه ... یک قوزی آسانسورچی، زن کوتوله‌ای با عینک، زنی که قسمتی از صورتش گویی در اثر سوختگی پریده رنگ شده و نوعی برآمدگی در آن قسمت رنگ پریده داشت» توجه کرد. دربارهٔ ارزش چنین دیدارهایی تردید سالمی از خود نشان داد و به دوس پاسوس نوشت: «کل ماجرا برای ما بسیار جالب بود — اما نمی‌دانم که برای معدنکاران چندان فایده‌ای داشت یا نه.»[۱۲]

برجسته‌ترین جنبهٔ رادیکالیسم ویلسن در دههٔ ۱۹۳۰ این بود که استقلال فکری و علاقهٔ واقعیش به حقیقت مانع از آن شد که مانند همینگوی به‌صورت آلتی انعطاف‌پذیر دردست حزب کمونیست درآید. به دوس‌پاسوس گفت نویسندگان باید برای خود گروه مستقلی تشکیل دهند «تا رفقا نتوانند به‌آنها حقه بزنند.» او در این زمان توجه داشت که روشنفکران رادیکال طبقهٔ متوسط، معمولاً فاقد یک صفت اساسی انسانی، یعنی توانایی یکی شدن با گروه اجتماعی خویش، هستند. در یادداشتی دربارهٔ «خصلت کمونیستی» (۱۹۳۳) بریکی از نقاط ضعف فرد روشنفکر انگشت گذاشت:

> او تنها می‌تواند منافع خود را با منافع یک اقلیت یاغی یکی سازد... همبستگی انسانی او تنها در تخیل دربارهٔ بهبود کلی وضع انسانی قراردارد — انگیزه‌ای که دربارهٔ قدرت آن هرچه بگوییم کم است — و آنچه را از نظر روابط بلافصل انسانی از دست می‌دهد با این توانایی جبران می‌کند که فراتر از آن روابط و کسانی که این روابط را با آنها دارد، یعنی خانوادهٔ خود و همسایگان خود، بنگرد.»[۱۳]

برای فردی علاقه‌مند به زندگی و خصلتهای انسانی، همچون ویلسن، چنین جبرانی کافی نبود. با اینهمه، او مصمم بود کمونیسم را نه تنها در اصول نظری

ــ او اینک مشغول کار روی اثری به نام به‌سوی ایستگاه فنلاند[۳۵] بود که به‌صورت شرح مهمی دربارهٔ تاریخ مارکسیسم درآمد ــ بلکه در کاربردهای عملی آن در اتحاد شوروی مورد مطالعه قرارده‌د. از بعضی لحاظ، او برای دست یافتن به حقیقت بیش از هر روشنفکر دیگری دردههٔ ۱۹۳۰ تلاش کرد. خواندن و سخن گفتن به زبان روسی را فراگرفت و بیشتر آثار ادبی آن را به زبان اصلی خواند. در ۱۹۳۵ درخواست او برای استفاده از بورس گوگنهایم[۳۶] برای مطالعه در روسیه، با یک اعتبار دوهزار دلاری پذیرفته شد. با یک کشتی روسی به لنینگراد رفت و با مردم به‌گفت وگو پرداخت. از لنینگراد به مسکو سفر کرد، سپس با کشتی از راه رود ولگا به ادسا رفت. تصفیه‌های بزرگ تازه آغاز شده بود ولی هنوز دیدارکنندگان می‌توانستند تا اندازه‌ای با آزادی سفر کنند. در ادسا مخملک گرفت و به‌دنبال آن به ناراحتی شدید کلیه دچار شد. چندین هفته در یک بیمارستان قرنطینهٔ داغان و کثیف ولی بسیار آسانگیر، معجونی از محبت و کک، سوسیالیسم و کثافت به سر برد. بسیاری از افراد بیمارستان می‌توانستند مستقیماً از صفحات آثار پوشکین به‌آنجا آمده باشند؛ در واقع بیمارستان را هنگامی ساخته بودند که پوشکین هنوز زنده بود. این وضع سبب شد که به درون جامعهٔ شوروی راه پیدا کند، راهی که به شیوه‌ای دیگر نمی‌توانست آن را بیابد. نتیجه آن شد که با نفرتی روبه افزایش از استالین و تردیدی ناراحت کننده دربارهٔ کل نظام، اما با احترامی عظیم برای مردم روسیه و ستایشی عمیق نسبت به ادبیات آنها، روسیه را ترک گفت.

بدون شک، آنچه ویلسن را از اینکه ژست روشنفکری را مدت درازی حفظ کند باز داشت علاقهٔ مقاومت ناپذیرش به مردم و خودداری از تحت‌الشعاع قراردادن آنها در برابر عقاید بود. در آخر دههٔ ۱۹۳۰ همهٔ غرایز و وسوسه‌های یک ادیب به‌وجود او بازگشته بود. اما رها ساختن خویشتن از

---

35) *To the Finland Station*

36) Guggenheim

کشش مارکسیسم و جناح چپ کاری آسان نبود. به‌سوی ایستگاه فنلاند قطور و قطورتر می‌شد و، سرانجام، در ۱۹۴۰ انتشار یافت و تنها در ویرایش دوم آن بود که ویلسن استالینیسم را به‌عنوان «یکی از نفرت‌انگیزترین خودکامگیهایی که جهان تاکنون دیده‌است» محکوم ساخت. خودکتاب مخلوطی از مطالبی است که در دوره‌ای که تأثیر روشنفکرانهٔ مارکسیسم رامقاومت ناپذیر می‌یافت نوشته است. بدین سان او سه رسالهٔ تبلیغاتی مارکس، جنگ طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸ — ۱۸۵۰)، هجدهم برومرلوئی بوناپارت (۱۸۵۲)، و جنگ داخلی فرانسه (۱۸۷۱)، را مجموعاً «یکی از محصولات اصلی بزرگ هنر- علم مدرن تاریخ» می‌نامد، درحالی که در حقیقت آمیزه‌ای بی‌پروا از دروغ، خوش‌خیالی، و ناسزاگویی و، از نظر تاریخی، کاملاً بی‌ارزش است. از یهود ستیزی مارکس دفاع می‌کند یا آن را بی‌اهمیت جلوه می‌دهد: «اگر مارکس نژاد خود را خوار می‌شمارد شاید در درجهٔ اول نظیر خشم موسی است که می‌دید فرزندان اسرائیل در برابر گوسالهٔ زرین به پایکوبی پرداخته‌اند.» می‌گوید نگرش مارکس به پول برخاسته از «آرمانگرایی تقریباً دیوانه‌وار» است بی‌آنکه از کلاه گذاشتن مارکس سر مغازه‌داران، از آرزوی مرگ خویشان از جمله مادرش، از قرض گرفتن بدون کمترین قصد پس دادن آن، یا از خرید و فروش سهام در بورس سخن گوید (امکان دارد که ویلسن از موضوع آخری بی‌اطلاع بوده‌است). ویلسن مطلقاً از رنجهایی که مارکس به‌خاطر «هنر- علم» خود برخانواده‌اش روا داشت آزرده خاطر نیست؛ دست‌کم ازنظر تئوری، می‌تواند تصورکند که خودش قادر است چنین کاری را انجام دهد.

اما در عمل؟ ویلسن آشکارا فاقد آن بی‌توجهی به حقیقت و ترجیح دادن ایده‌ها به مردم بود که خاص روشنفکر غیرروحانی واقعی است. با وجود این، آیا او آن خودپسندی غول‌آسایی را، که چنانکه دیدیم، به همان اندازه خاص

آن گروه است دارا بود؟ هنگامی که به این جنبه از شخصیت او می‌نگریم و رفتار شخصی او را بررسی می‌کنیم، شواهد موجود برای داوری در این باره را کافی نمی‌یابیم. ویلسن چهار زن گرفت. از زن اولش با توافق دوجانبه جدا شد زیرا زندگی شغلی آن دو با هم ناسازگار درآمد و همچنان دوستی خود را حفظ کردند. دومین زنش، در سپتامبر ۱۹۳۲ ، هنگامی که با کفش پاشنه بلند در ضیافتی در سانتا باربارا شرکت کرده‌بود پایش لغزید و از چند پله به زمین افتاد و در اثر شکستگی کاسهٔ سر درگذشت. درخلال دوره‌ای که سخت هوادار مارکسیسم و روسیه بود مجردماند، اما در ۱۹۳۷ با مری مک کارتی، نویسندهٔ با استعداد جوانی که هفده سال از او کوچکتر بود، آشنا شد و سال بعد با وی ازدواج کرد.

زن سوم بعد تازه‌ای به زندگی سیاسی ویلسن افزود. مری مک کارتی آمیزهٔ خارق‌العاده‌ای از اصول و گرایشها بود. اهل سیاتل بود. اجداد پدریش از نسل دوم کشاورزان ایرلندی‌تبار بودند که از حرفهٔ سیلوسازی ثروتمند شده بودند. در ۲۱ ژوئن ۱۹۱۲ زاده شده و پس از او سه برادر دیگر به دنیا آمده ولی جملگی یتیم شده بودند. مری نخست زیر دست یک عمو و عمهٔ کاتولیک سختگیر و سپس زیر سرپرستی پدربزرگ و مادربزرگ پروتستان خود بزرگ شد.[۱۴] بخشی از آموزش او در یک دیر کاتولیک و بخش دیگر در واسار[۳۷]، مدرسهٔ برجستهٔ زنان، انجام گرفت.[۱۵] چنانکه انتظار می‌رفت، به‌صورت آمیزه‌ای از راهبهٔ پرتوقع و زن علاقه‌مند به ادبیات درآمد. آرزوی واقعی او تئاتر بود و نوشتن را از روی ناچاری برگزید. اما در این کار استعداد داشت و بسرعت به عنوان منتقدی فوق‌العاده تیزبین، نخست درمورد کتاب و سپس دربارهٔ تئاتر، شهرت یافت. با یک هنرپیشه ـ نویسندهٔ ناموفق به‌نام هرولد جانسرد[۳۸] ازدواج کرد اما بزودی از او پیش افتاد، و هنگامی که سه سال

37) Vassar　　38) Harold Johnsrud

بعداز هم جدا شدند، دوران زناشویی خود را در داستانی درخشان به‌نام «رفتار بی‌رحمانه و وحشیانه»[۳۹] به شیوه‌ای هوشمندانه کالبد شکافی کرد.[۱۶] ماجرای بعدیش، در ۱۹۳۷، زندگی با فیلیپ راو[۴۰] سردبیر روسی‌تبار پارتیزان ریویو در یک آپارتمان مشترک بود و این امر او را در مرکز صحنهٔ رادیکال نیویورک قرارداد.

این نکتهٔ حقیقی، وگرچه تناقض‌آمیز، را گفته‌اند که در دهۀ ۱۹۳۰ نیویورک «جالبترین بخش اتحاد شوروی شده‌بود... بخشی که در آن بیان آشکار مبارزهٔ میان استالین و تروتسکی امکانپذیر بود.»[۱۷] مبارزه تاحدود زیادی در خود پارتیزان ریویو و حول و حوش آن صورت می‌گرفت. این مجله، که در ۱۹۳۴ تأسیس یافت، در آغاز زیر سلطه حزب کمونیست بود. اما سردبیر آن، راو، به شیوهٔ خاص خودش فردی سرکش بود. آموزش رسمی او در شانزده‌سالگی پایان یافته و پس از آن روی پای خودش ایستاده‌بود. روی نیمکتهای پارک نیویورک می‌خوابید و درکتابخانهٔ عمومی مطالعه می‌کرد. در اوایل دهۀ ۱۹۳۰، همزمان با ویلسن، به مارکسیسم گروید و این موضوع را در «نامهٔ سرگشاده به نویسندگان جوان» اعلام کرد و در آن گفت: «ما باید همهٔ پیوندهای خود را با این تمدن دیوانه که سرمایه‌داری نامیده می‌شود قطع کنیم.»[۱۸] او در پارتیزان ریویو با دقتی خطاناپذیر جریان رایج عصر خویش، یعنی روشنفکر طبقهٔ متوسط راکه به حد تلاشی در سطح کارگر و دهقان پایین آمده است، منعکس می‌ساخت. نوشت: «من آن ردای کشیشی معنویت ریاکارانه راکه نویسندگان بورژوا به خود می‌بندند به دور افکنده‌ام تا دستیار روشنفکر پرولتاریا باشم.»[۱۹] او سازمان‌دهندهٔ بزرگ چیزی بود که آن را «جنگ طبقاتی ادبی» — عنوان یکی از مقالاتش — می‌نامید.[۲۰] اما در سال ۱۹۳۶ بر سرمحاکمات مسکو، که اطمینان داشت ساختگی است، از

---

39) " Cruel and Barbarous Treatment "

40) Philip Rahv

کمونیست‌ها گسست. راو شبان ماهری برای رمهٔ ادبی بود و نسبت به حالات جمعی ایشان حساسیتی فوق‌العاده داشت. پارتیزان ریویو را تعطیل کرد تا ببیند عقاید ادیبان در کدام جهت به‌حرکت درمی‌آید، سپس بار دیگر آن را به‌عنوان یک ارگان شبه تروتسکیستی منتشر ساخت و دریافت که حدسش درست بوده‌است: زیرا بیشتر نویسندگانی که در آن محیط اهمیتی داشتند با او بودند. از جملهٔ آنان مری مک‌کارتی بود که درعین حال معشوقه‌اش شد، و این، از آن جهت که مری زن جوان زیبای با نشاطی بود، امتیازی باارزش به شمار می‌آمد.[۲۱]

آنچه مری را به جنگ استالین-تروتسکی جلب کرد سیاست به معنای خاص آن نبود بلکه هیجانی نمایشی بود که به‌وجود آورده بود. جیمز تی. فارل[۴۱]، رمان‌نویس اهل شیکاگو، نوشت: «اینک میان هواداران استالین و هواداران تروتسکی خطی از خون وجوددارد و این خط خون همانند رودی عبورناپذیر به‌نظر می‌آید.»[۲۲] ارل براودر[۴۲]، رهبر حزب کمونیست، گفت: تروتسکیست‌هایی که در حال توزیع اعلامیه در میتینگ‌های حزب کمونیست گیر می‌افتند باید «نابود شوند.» مری مک‌کارتی بعدها دفتر پارتیزان ریویو را همچون دژی جدا افتاده در یونیون اسکویر[۴۳] وصف کرد: «تمام ناحیه قلمرو حزب کمونیست بود؛ «آنها» همه جا بودند — در خیابانها، در کافه‌تریاها؛ تقریباً در هر ساختمان متروکی دست‌کم یکی ازگروههای جنبی یا مدارس یا نشریات آنها وجود داشت.» هنگامی که پارتیزان ریویو به آستورپلیس[۴۴] نقل مکان کرد، با روزنامهٔ کمونیستی نیوماسز در یک ساختمان شریک شد: «برخورد با «آنها» در آسانسور، در سکوت پایین رفتن، تحمل نگاههای کنجکاوانه آنان چشم اندازی بود که اغلب دربارهٔ آن شوخی می‌کردیم ولی از

41) James T. Farrel   42) Earl Browder   43) Union Square
44) Astor Place

آن وحشت هم داشتیم.»[۲۳] به‌نظر می‌رسد که مری این زدوخورد مذهبی را، با فضای تند و تیز مجادلات کشیشانهٔ آن، هیجان‌انگیز می‌یافته است. در واقع جالب است که چگونه آموزش اخلاقی کاتولیکی او به‌صورت خودپسندی ایدئولوژیکی باقی ماند؛ مانند خودداری از سخن گفتن، غذا خوردن، یا معاشرت با هرکسی که یکی از قواعد اخلاقی -روشنفکری -سیاسی او را (که غالباً براساس آموزه به‌صورتی محدود تعریف شده‌بود) زیرپا می‌گذاشت. آگاهی یا علاقهٔ واقعی او به سیاست به معنای خاص اندک بود. بعدها اعتراف کرد که موضعگیریهای سیاسی وی اغلب برخاسته از میل به خودنمایی یا تفریح بوده‌است. او بیش از آن خرده گیر بود که به مفهوم دههٔ ۱۹۳۰ یک رفیق باشد. مری بعدها تروتسکی را با گاندی مقایسه کرد و این امر نشان داد که دربارهٔ هیچ‌یک از آنها چندان چیزی نمی‌داند. حتی در آن زمان، هنگامی که در مهمانیهای گروههای چپ کله‌اش گرم می‌شد، با آشکار ساختن گرایشهای سلطنت طلبانهٔ خویش و با طرح موضوع کشتار بی‌رحمانهٔ خانوادهٔ تزار جنجال برمی‌انگیخت.[۲۴] در نگاهی به‌عقب، او به هیچ روی فردی سیاسی به‌نظر نمی‌آید — زیرا در آغاز از کمونیسم یکسره بی‌اطلاع بود، بعد کمونیست، و سپس تقریباً به تصادف تروتسکیست، و بعداز آن ضد کمونیست شد؛ و آنگاه جز یک چپ رقیق و همه کاره چیز دیگری نبود. اما همواره فوق‌العاده خرده گیر بود و علت آن تا اندازه‌ای طبیعت او و تا اندازه‌ای کارآموزی او در نقد ادبیات انگلیسی بود؛ و در ته دل نه به عقاید بلکه به آدمها علاقه داشت و از این نظر بیشتر معشوقهٔ یک روشنفکر بود تا اینکه خودش، به آن معنی که ما در اینجا به کار می‌بریم، روشنفکر باشد.

اما کدام را ترجیح می‌داد — معشوقهٔ یک روشنفکر یا معشوقهٔ مردی ادیب بودن؟ بی‌تردید، راو روشنفکر بود ولی مرد جذابی نبود. گرچه در راهنمایی آنچه بدرستی «گلهٔ ذهنهای مستقل» خوانده‌اند[۲۵] کارشناس بود، در

پنهان نگاه داشتن احساسات درونی خود فوق‌العاده مهارت داشت. ویلیام استیرن[۴۵] نوشته است که او «چنان پنهانکار بود که تقریباً قابل شناختن نبود.» خود مری مک کارتی گفته است: «اگر دو فرد مانند هم پیدا نمی‌شوند او کمتر از همه کس به یک نفر دیگر شباهت دارد.»[۲۶] نورمن پادهورتز[۴۶] بعدها شهادت داد: او مردی «باعطشی شدید برای قدرت» بود.[۲۷] به‌علاوه، این عطش، چنانکه معشوقهٔ تازه‌اش بسرعت دریافت، بیش از هرچیز در اعمال قدرت بر دیگران تجلی می‌کرد.

بدین‌سان مری مک کارتی، فردی رمانتیک بود و زدوخورد حزبی نیویورک را دوست می‌داشت ولی به‌آسانی مدت زیادی تحت سلطهٔ کسی نمی‌ماند، از زیر نفوذ راو درآمد و با ویلسن ازدواج کرد. از لحاظ نظری، ممکن بود این زناشویی به‌صورت یک اتحاد ادبی، اتحادی روشنفکرانه به برجستگی و دوام پیوند سارتر با دوبووار، درآید. اما، درعمل، موفقیت در این راه، دو فرد کاملاً متفاوت با آن دو را لازم داشت. بدون شک، نگرش ویلسن به زنان با نگرش سارتر وجوهی مشترک داشت: یعنی خودمدار و استثمارگرانه بود. شرح روشن کننده‌ای که از گفت و گویی با سیریل کانلی[۴۷] در ۱۹۵۶ دربارهٔ موضوع همسران به‌دست داده یک نکته را آشکار می‌سازد که، در نظر او، وظیفهٔ اصلی زن خدمت به شوهر بوده است. به کانلی توصیه کرد که خود را از دست زنش، باربارا اسکلتن[۴۸]، خلاص کند: «او باید زن نوع دیگری بگیرد که از او بهتر مواظبت کند.» کانلی پاسخ داد که در واقع می‌کوشد این اندرز را به کار بندد و خود را رها سازد: «من هنوز در دام هستم. پاهایم را در آورده‌ام ولی هنوز کاملاً آزاد نشده‌ام.» هر دو آنان دربارهٔ همسران چنان سخن می‌گفتند که گویی اینان نوعی خدمتکار دست بالا هستند.[۲۸]

45) William Styron
46) Norman Podhoretz
47) Cyril Connolly
48) Barbara Skelton

اما ویلسن، بر خلاف سارتر، به زنان با بدگمانی و مقداری ترس می‌نگریست. در جوانی گفته بود که زنان «خطرناک‌ترین نمونه‌های آن نیروهای محافظه‌کاری» هستند که «تمامی زندگی» قهرمان ادبی «اعتراضی» علیه آن است. او چنین می‌اندیشید که با درپیش گرفتن نوعی سیاست معمول «آشکارگویی» که روشنفکران آن همه مشتاق آنند خود را حفظ می‌کند: در دفتر یادداشتش دربارهٔ زنان زندگی خود در خصوصی‌ترین حالات آنها با خودش به‌تفصیل می‌نوشت. ویلسن، هم داستان‌نویس بود و هم منتقد، و هنگامی که عادت یادداشت برداشتن در او شکل گرفت، سخت زیر تأثیر یولیسیز[۴۹] جیمز جویس قرار داشت. چنین به نظر می‌رسد که تصور می‌کرد با نوشتن آنچه اتفاق افتاده می‌تواند مقداری از وحشت روابط و نفوذ زنان را بر خویشتن بزداید.

دربارهٔ ادنا سنت وینسنت میلی[۵۰]، شاعر زیبایی که او را مسحور خویش ساخت و نخستین و شاید نیرومندترین عشق او بود، مقدار زیادی مطلب نوشت. شرح داد که چگونه او و جان پیل بیشاپ[۵۱]، مرد جوانی که در آپارتمان او زندگی میکرد، توافق کردند که به طور مشترک از زندگی برخوردار شوند... ادنا آن دو را «همسرایان دوزخ» می‌نامید.[۲۹]

ویلسن شرح خریدن نخستین «روکش» را «۱۹۲۰۹ نوشته است: «به دارخانه‌ای در خیابان گرینیچ رفتم، و از بیرون با آشفتگی نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم که زنی داخل داروخانه نیست...»[۳۰] به لباس زنان توجهی بیمارگونه نشان می‌داد....[۵۲]۵۲

بسیاری از بی‌پرده‌ترین عبارات یادداشتهایش به مارگارت، زن دومش،

---

49) *Ulysses* 50) Edna St. Vincent Millay 51) John Peale Bishop

۵۲) چند جمله از این قسمت حذف شد.-م.

مربوط می‌شود...[۳۲] ...[۳۳] ...[۳۴]۵۳

در دفترهای یادداشت او، در زمان ازدواج سومش با مری مک کارتی، از این مطالب شبه پورنوگرافی وجود ندارد — یا دست کم منتشر نشده‌است. زناشویی آنها از فوریهٔ ۱۹۳۸ تا پایان جنگ دوام یافت ولی به‌نظر می‌رسد از همان آغاز ناموفق بوده‌است. سارتر ممکن است با دوبووار مانند یک برده رفتار کرده باشد اما هرگز به او نمی‌گفت چه بنویسد. درحالی که ویلسن اصرار داشت که مری مک کارتی داستان بنویسد و با او مانند دختر مدرسهٔ هوشمندی که به سرپرستی آکادمیک نیاز دارد رفتار می‌کرد. مری ظاهراً به اصرار ویلسن با او ازدواج کرد و او را به‌عنوان شوهر مردی سلطه‌جو یافت: ویلسن بیش از آنچه نظر بدهد حکم می‌کرد و مری آن را «روایت مجاز» می‌نامید. مشروب زیاد می‌نوشید و به هنگام مستی، اگر طبع آتشین مری سرکشی می‌کرد، گاه خشن می‌شد. در داستانهایی که مری بعدها نوشت، مردان لول، پرخاشگر، و سرخ مو (ویلسن موی سرخ داشت ولی چشمانش قهوه‌ای رنگ بود) و زنانی که در اثر ضربهٔ شوهر چهره و اندامشان دچار کوفتگی شده‌است ظاهر می‌شوند.[۳۵]

زناشویی آنها تا ۱۹۴۶ به‌درازا کشید اما گسستگی اصلی در تابستان ۱۹۴۴ رخ داد، و ماجرای آن را خود مک کارتی در جریان دادخواهی برای طلاق شهادت داده است. آنها برای هجده نفر یک مهمانی داده بودند. همهٔ مهمانان رفته بودند و او (ویلسن) مشغول شستن ظرفها بود:

> من از او خواهش کردم سطل زباله را خالی کند. او گفت: «خودت خالی کن.» من دو سطل بزرگ زباله را به دست گرفتم و راه افتادم. هنگامی که از در آشپزخانه خارج می‌شدم، او تعظیم مسخره‌ای کرد و دوباره گفت: «خودت خالی کن.» من به او سیلی زدم — نه خیلی

---

۵۳) چند پاراگراف حذف شد. ـ م.

محکم ـــ بیرون رفتم و سطلها را خالی کردم و سپس به طبقهٔ بالا رفتم. او مرا صدا زد و من پایین آمدم. از روی نیمکت بلند شد، چرخ سریعی زد، و به صورتم و همه جایم مشت کوفت. گفت: «تو فکر می‌کنی با من ناراحت هستی. بسیار خوب، کاری خواهم کرد که واقعاً ناراحت باشی.» من از خانه بیرون دویدم و به درون اتوموبیل خودم پریدم.[۳۶]

مری مک‌کارتی بعدها مشاجره برسر زباله را در یک زندگی فریبنده[۵۴] (۱۹۵۵) شرح داد. در آن داستان مارتا از مایلزمرفی[۵۵] سرخ مو وحشت دارد: «جز مایلز تا آن زمان هیچ کس او را حسابی نترسانده بود... با مایلز او همواره هرکاری راکه از آن نفرت داشت انجام می‌داد.» هنگامی که مری مک‌کارتی به ویلسن نوشت که مقصودش از مایلز او نبوده است، ویلسن پاسخ داد که آن کتاب را نخوانده، اما «خیال می‌کنم این هم یکی از مردان ایرلندی بدخواه و سرخ موی تست.»

حقیقت آن است که مری مک‌کارتی نیرومندتر و با استعدادتر از آن بود که بتواند برای شخصی چنان خودپسند و سلطه‌جو همسری مناسب باشد. ممکن است او در ابتدا، گرفتاری ویلسن را در سیاستهای جناح چپ طولانی‌تر کرده باشد اما، سرانجام، با روحیهٔ استقلال‌طلبانهٔ خویش، به او کمک کرد تا خود را از اندیشهٔ نگرشهای ترقیخواهانهٔ فرمایشی برهاند. جدایی او از ویلسن، سرآغاز مرحله‌ای است که ویلسن از اینکه روشنفکر باشد منصرف شد و نقش بسیار مناسبتر مرد ادیب را از سرگرفت. ویلسن در ۱۹۴۱ خانهٔ بزرگی به سبک قدیمی در ولفلیت[۵۶] کیپ کاد[۵۷] خرید، و اندکی پس از آن خانهٔ سنگی

54) *A Charmed Life* 55) Miles Murphy 56) Wellfleet
57) Cape Cod

مجلل خانوادگی واقع در بخش شمالی نیویورک را به ارث برد و از آن پس، به اقتضای فصل، شاهانه درمیان آن دو خانه درحرکت بود. زن چهارمش، النا، دختر نیمه آلمانی یک تاجر شراب اهل منطقهٔ شراب خیز رنس[۵۸] بود و در اصل هلن -مارت موم[۵۹] نام داشت. ویلسن با تأییدی خودپسندانه گفته است: «روحیهٔ حیوانی صریح و بی‌پردهٔ او نقطهٔ مقابل رفتار رسمی و اشرافیش بود»؛ او را «وسیلهٔ آسایش خاطر» یافت و «دوباره کار عادی» خود را آغاز کرد. این زن خانه‌اش را با مقداری انضباط سبک قدیمی اروپایی اداره کرد و به زندگیش راحتی و ظرافت بخشید. ویلسن این وضع را با رضایت پذیرفت و با پشتکار مداوم معمول خود تمام روز با پیژاما و روب‌دوشامبر کار می‌کرد و سپس برای آنچه آن را «دیدار اجتماعی» می‌نامید، در ساعت پنج بعدازظهر، با لباس اتو شده و پیراهن تازه و کراوات ظاهر می‌شد.

در ۱۹ ژانویه ۱۹۴۸، به‌عنوان عضو گروه اعیان سنتی دارای سلیقهٔ ادبی دربارهٔ این زندگی جدید، یادداشتی نوشت. همراه سگهایش برای قدم زدن رفته بود: «آنها در مقابل یک ورقهٔ نازک برف کاملاً زیبا به‌نظر می‌آمدند.» مرداب «در زیر آسمان خاکستری رنگ کیپ کاد گسترده، زرین، و درخشان» بود. «روزکار خوبی» داشتم و «دو پیک ویسکی خالص خوب نوشیده» بودم. اینک «درخانه ایستاده از درخشش و صفای آن لذت [می‌بردم] — پنجره‌های قوس‌دار در اتاق ناهارخوری، درخشش شمعدانها...»[۳۷] هشت سال بعد مقاله‌ای با عنوان «نویسنده در شصت سالگی» نوشت که به شیوهٔ ملایم خود سرودی در اهمیت سنت و تداوم بود. نوشت: «زندگی در ایالات متحد سخت در معرض از هم گسیختگی، ناکامی، فروریختگی مصیبت‌بار و خاموشی تدریجی است.» هنگامی که جوان بود، از چنین سرنوشتی احساس

---

۵۸) Rheins، شهری در شمال فرانسه. ـ م.

59) Hélène - Marth Mumm

خطر می‌کرد، اما اینک «در شصت و یک سالگی درمی‌یابم که یکی از چیزهایی که مرا سخت ارضا می‌کند احساس تداوم من است.» او به روستا برگشته بود و «گرداگردم کتابهای دوران پسربچگی و مبل و اثاثی بود که به پدر و مادرم تعلق داشت.» آیا اینک او تنها «در حفرهٔ گذشته بود؟» به هیچ روی: او «در مرکز قضایا [بود] — زیرا مرکز تنها در اندیشهٔ آدمی می‌تواند وجود داشته‌باشد — و ممکن است بسیار کسان احساس مرا داشته‌باشند.»[۳۸] این رهیافتی به زندگی بود که از رهیافت هنری جیمز چندان دور نبود.

با اینهمه، تذکر این نکته لازم است که ویلسن، حتی در ظهور مجدد خود به‌عنوان یک ادیب محترم، بعضی از ویژگیهایی راکه او را به‌سوی یک زندگی روشنفکرانهٔ رادیکال راند حفظ کرد. او مردی بود که معمولاً با عزمی جزم به‌دنبال حقیقت می‌رفت. اما در ذهنش حوزه‌هایی از تعصب وجود داشت که حقیقت را با شدت تمام از آنها دور می‌کرد. وحشتش از انگلستان — که آمیزه‌ای از ضد امپریالیسم، نظام طبقاتی انگلستان، و دلواپسی محض بود — پس از زوال همهٔ انگیزه‌های رادیکال او همچنان باقی‌ماند. هنگام خواندن یادداشتهای پس از جنگ او، شخص احساس می‌کند که هنگام نوشتن آنها واقعاً دندانهایش را به هم می‌ساییده است: چرچیل «نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمل» است. به گونه‌ای کاملاً جدی می‌نویسد: «می‌گویند انگلیسی‌ها بی‌سروصدا، ولی بدقت، دارند تجارت حشیش را در دست می‌گیرند» — نوعی واقعیت یا غیرواقعیت، که ممکن است یک کنسول دست پایین فرانسوی گزارش بدهد. دربارهٔ موضوعهایی از این قبیل بدقت جهتگیری می‌کند: «از سرواکردن به سبک آکسفردی»، «بدخواهی رقابت آمیز انگلیسی‌ها»، «دو شیوه‌ای که برای آری گفتن دارند» — یکی خشک و دیگری مزورانه — این واقعیت که آنها برای چیزی که در جاهای دیگر ادب معمولی است یک واژهٔ خاص، «متمدنانه»، دارند، گرایش آنان به «دامن زدن به خشونت» و «شهرت

بین‌المللی آنها به ریاکاری». او ضمن اشاره به «آلبیون خائن»[۶۰] و «خودپسندی انگلیسی»[۶۱] اعتراف می‌کند که «من آن قدر ضدانگلیسی شده‌ام که دارم با استالین احساس همدردی می‌کنم زیرا او کارها را برای انگلیسیان دشوار می‌سازد.»[۳۹]

دربارهٔ دیدار دیگری که در سال ۱۹۵۴ از انگلستان کرد، نه تنها شرح کین‌توزانهٔ خود او بلکه تصویر فرحبخشی از آیزایا برلین[۶۲]، میزبانش در آل سولز[۶۳]، در دست داریم. ویلسن می‌گوید «سیاست آن زمان من در انگلستان» این بود که «محتاطانه پرخاشگر» باشم. از اینکه دریافت روشنفکران انگلیسی از گذشته نیز «شهرستانی» تر و «منزوی»تر شده‌اند، و از اینکه آکسفرد «داغان، خنازیری، و جذامی» شده‌است شادمان گشت. اتاقش در آل سولز «سلولی کوچک و ملال‌انگیز مانند اتاقهای اجاره‌ای درجه چهارم نیویورک» بود و خدمتکاران کالج «آشکارا ناراضی» بودند. هنگامی که در یک مهمانی با ای. ام. فورستر[۶۴]، «مرد کوچک اندامی که درنظر اول نوعی کارمند یا فروشندهٔ مغازهٔ عینک فروشی جلوه می‌کرد» ملاقات کرد مبارزه‌جویانه گفت که گرچه در علاقهٔ فورستر به سه کتاب برگزیده‌اش — جنگ و صلح، کمدی الاهی، و انحطاط و سقوط گیبن — شریک است «تصور می‌کنم که سرمایه نیز تقریباً به همین مقوله تعلق دارد.» برای یک فرد ادیب، و نه روشنفکر، این اظهارنظری شگفت‌آور بود و ویلسن متوجه شد که، چنانکه می‌شد انتظار داشت، فورستر از آن «ناراحت شد». فورستر، با پیش کشیدن سریع موضوع بی‌خطر جین.اوستن، با او مقابله کرد و سپس خود را کنار کشید و گفت:

---

۶۰ و ۶۱) "perfide Albion"، "la morgue anglaise"، دو اصطلاحی که فرانسویان به‌کار می‌برند. ـ م.

62) Isaiah Berlin

۶۳) All Souls، یکی از کالجهای آکسفرد. ـ نـ.

۶۴) Edward Morgan Forster (۱۸۷۹ ـ ۱۹۷۰)، نویسندهٔ بریتانیایی. ـ نـ.

«خوب، نباید شما را از دیگران دور نگاه دارم» — عبارتی که طعنهٔ از سرواکننده‌اش خوشبختانه از نظر ویلسن پنهان ماند.[۴۰] هنگامی که برلین از او پرسید آیا «از همهٔ شخصیتهای ادبی که در لندن ملاقات کرده بدش آمده است»، ویلسن پاسخ داد: «نه. از اولین وُ وسیریل کانلی خوشم آمد.» «چرا؟» «زیرا به‌نظرم خیلی نفرت‌انگیز آمدند.»[۴۱]

خصومت شخصی ویلسن نسبت به سایر نویسندگان، یکی از صفات مشترک او و با بسیاری از روشنفکران بود، حتی آدمی چون مارکس نمی‌توانست برداشت خود را از آنها با کینه‌توزی بیشتری روی کاغذ بیاورد. سرِ دی. اچ. لارنس «به گونه‌ای بی‌تناسب کوچک بود. انسان در می‌یافت که او به طبقه‌ای پست‌تر تعلق داشته — نوعی نژاد نارس معدنچیان زغال که در اعماق زمین پرورش یافته است.» تصویر نفرت انگیزی از اسکات فیتزجرالد ارائه می‌دهد که به وضعی رقت انگیز، مست در گوشه‌ای روی کف اتاق دراز کشیده است؛ و نیز از رابرت لاول[۶۵] به‌عنوان دیوانهٔ زنجیری، از ای. ای. کامینگز[۶۶] با صدای «زنانه»اش، از و. ه. اودن «تنومند و باهمه بساز... ناگهان به ما می‌گوید که به درد شلاق کاری نمی‌خورد.» دوروتی پارکر زیادی عطر ارزانقیمت به خودش می‌زند. ون ویک بروکس[۶۷] «از ادبیات عالی سردرنمی‌آورد»، سیریل کانلی «هرگز به نکته گوییها و داستانهای دیگران گوش نمی‌دهد»، تی. اس. الیت جایی «در درونش» «یک رذل» نهفته دارد، خانم و آقای سیتول[۶۸] «جالب نیستند.»[۴۲] در وجود آن داور صدرنشین مقدار زیادی نفرت وجوداشت.

همچنین، درمورد امور عادی جهان، درمیان روشنفکران غالباً به فقدان تعادلی برمی‌خوریم که در ویلسن نیز تامدتها پس از آنکه از آنان گسست باقی

65) Rober Lowell
66) E. E. Cummings
67) Van Wyck Brooks
68) Sitwell

ماند. این موضوع ناگهان و به‌صورتی مصیبت بار درمبارزهٔ ناراحت‌کننده‌اش با مأموران ادارهٔ مالیات بردرآمد ظاهر شد که دربارهٔ آن کتابی خشم‌آلود نوشت. مسئله بسیار ساده بود: در فاصلهٔ ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۵ هیچ گونه صورتی از درآمدهای خود نداده و مالیاتی نپرداخته بود، و این در ایالات متحد مانند بیشتر کشورهای دیگر جرمی جدی به شمار می‌آید. در واقع، در امریکا این کار معمولاً مجازاتی چنان سنگین از جریمه و زندان دارد که هنگامی که ویلسن برای نخستین بار به خطای خود نزد یک وکیل دادگستری اعتراف کرد، او «بلافاصله به من گفت آشکارا در وضعی چنان دشوار قراردارم که بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که شهروند کشور دیگری بشوم.»[۴۳] دلیلی که برای اطاعت نکردن از قانون ارائه داد سست به‌نظر می‌آید. او در بیشتر دوران زندگی بزرگسالی خود نویسنده‌ای غیرموظف بود. در اواخر سال ۱۹۴۳ در مجلهٔ نیویورکر شغل ثابتی به دست آورد و درآنجا مالیات را از درآمدهایش کسر می‌کردند. در ۱۹۴۶ خاطرات استان هکیت[۶۹] را انتشار داد که تنها موفقیت بزرگ تجارتیش بود. تا آن زمان بیشترین درآمدش سالانه ۷۵۰۰ دلار به عنوان دستیار سردبیر نیو ریپابلیک بود. اما در همین سال بود که باز ازدواج کرد و مجبور بود مخارج دو طلاق را بپردازد. برای این کار از درآمد سرشار هکیت استفاده کرد. گفت که در آن زمان قصد داشته‌است تعهدات مالیاتی خود را بپردازد زیرا کتابش هنوز خوب فروش می‌رفته و پولی به دستش می‌رسیده‌است. اما کتاب ناگهان با مشکل داشتن مطالب مستهجن روبه‌رو شده و دیگر پولی از آن به دست نیامده است. از این رو: «فکر کردم پیش از آنکه اظهارنامهٔ سالهای پس از ۱۹۴۵ را پرکنم بهتر است صبر کنم تا پول بیشتری به دستم برسد.» این ماجرا در سال ۱۹۵۵ هنگامی اتفاق افتاد که نیویورکر بررسی طولانی و تحسین‌انگیز او را دربارهٔ

69) *Memoirs of Hecate County*

«طومارهای بحرالمیت[۷۰]»، که بعداً به صورت کتابی درآمد، منتشر ساخت. در این زمان بود که نزدیک وکیل مالیاتی رفت که توصیه‌اش او را تکان داد: «تا آن زمان از اینکه چقدر مالیات ما سنگین شده و همچنین از سختی مجازات مالیات نپرداختن هیچ تصوری نداشتم.»[۴۴]

این اعترافی غیرعادی بود. او مردی بود که در سراسر دههٔ ۱۹۳۰ دربارهٔ مسائل اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی مطالب فراوانی نوشته‌بود و توصیه‌هایی جدی که مستلزم هزینه‌های سنگین دولتی و ملی کردن صنایع بزرگ بود ارائه کرده بود. همچنین، کتاب بزرگ به‌سوی ایستگاه فنلاند را منتشر ساخته و در آن با شور و شوق سیر تکاملی عقایدی راکه هدفش انقلابی کردن مردم عادی از راه به چنگ آوردن داراییهای بورژوازی است دنبال کرده‌بود. فکر می‌کرد دولت هزینهٔ «برنامهٔ جدید»[۷۱] اقتصادی پرخرج [روزولت] را، که او جداً از آن پشتیبانی می‌کرد، چگونه پرداخته است؟ آیا مسئولیت شخصی همه را برای عملی شدن این اصلاحات درک نمی‌کرد — بویژه مسئولیت کسانی را که مانند او تعهد اخلاقی مستقیم خود را نسبت به کم‌درآمدها ابراز داشته‌بودند؟ و دربارهٔ این شعار مارکسیستی چه می‌گفت: «از هرکس به اندازهٔ استعدادش، به هرکس به اندازهٔ احتیاجش»؟ یا اینکه فکر می‌کرد این نکته فقط دربارهٔ دیگران صدق می‌کند ولی درمورد خودش مصداقی ندارد؟ مختصر آنکه، آیا این قضیهٔ روشنفکری نبود که هوادار بشریت به‌طور کلی است ولی به انسانهای مشخص نمی‌اندیشد؟ اگر چنین بود جزءِ جماعتی همرنگ خود بود، زیرا به نظر می‌رسد که مارکس نیز در زندگی خود هرگز یک شاهی مالیات بردرآمد نپرداخت. در واقع، وضعیت ویلسن نمونه‌ای برجسته از روشنفکری بود که درحالی که با لحن یک مرجع مهم اخلاقی به جهانیان می‌گوید که امور

---

۷۰) Dead Sea Scrolls ، نوشته‌هایی باستانی دربارهٔ عقاید فرقه‌هایی از قوم یهود که چند سال پیش از این تاریخ کشف شده بود و ترجمه و مطالعه دربارهٔ آنها هنوز ادامه دارد. ـ م.

71) New Deal

خود را چگونه اداره کنند تصور می‌کند نتایج عملی چنین توصیه‌ای ارتباطی به کسانی مانند خود او ندارد — بلکه فقط برای «مردم معمولی» است.

برای رسیدگی به حساب ویلسن با ادارهٔ مالیات بردرآمد، دو وکیل و چند حسابدار کار کردند و پنج سال وقت صرف شد. طبعاً ادارهٔ مالیات بردرآمد او را ناراحت کرد. از او ۶۹۰۰۰ دلار مطالبه کردند که شامل شش درصد بهره برای ده سال و ۹۰ درصد جریمهٔ قانونی بود — ۵۰ درصد برای فریبکاری، ۲۵ درصد برای بزه، ۵ درصد برای پرنکردن اظهارنامهٔ مالیاتی، و ده درصد برای آنچه ادعا شد کم اعلام کردن درآمد بوده‌است. اما این رفتاری نسبتاً ملایم بود زیرا می‌توانستند ویلسن را برای هر فقره پرنکردن اظهارنامهٔ مالیاتی یک سال به زندان بیندازند. علاوه براین، از آنجاکه ویلسن اعلام افلاس کرد و می‌بایست ۱۶۰۰۰ هزار دلار هزینه‌های حقوقی را بپردازد، اداره مالیات بردرآمد سرانجام با مصالحه‌ای به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار او را رها کرد. بدین‌سان او می‌بایست خود را خوش‌اقبال حساب کند. اما به‌جای آن ویلسن سرزنش نامه‌ای نوشت — زیر عنوان جنگ سرد و مالیات بردرآمد: یک اعتراض[۷۲]. این کار، از هر نظر، واکنشی نامعقول در برابر مشکلاتش بود. قبلاً چشمان او را درمورد سختگیری دولت در مبارزه‌جویانه‌ترین جنبهٔ آن، یعنی نقش جمع‌آوری مالیات، بازکرده بودند؛ اما این موضوع برای شخص تیزبینی که مطالعه دربارهٔ دولت در نظریه و عمل را پیشهٔ خود ساخته بود نمی‌بایست نامنتظر باشد. کسی که از نظر حمله به دولت در ضعیفترین موضع اخلاقی قراردارد شخصی است که وقتی به دلایل بشردوستانه از توسعهٔ دولت پشتیبانی می‌کند توانایی آن را برای آسیب‌رساندن تا حدود زیادی نادیده می‌گیرد و تنها هنگامی به اعتراض برمی‌خیزد که به‌علت غفلت خودش با آن درگیری پیدامی‌کند. این درست وضعیت ویلسن بود. او در کتابش کوشید با این

---

72) *The Cold War and the Income Tax : a Protest*

استدلال که بیشتر درآمدهای مالیاتی صرف هزینهٔ دفاعی ناشی از جنون تعقیب جنگ سرد می‌شود، از تناقض‌آمیز بودن موضع خویش طفره برود. اما او مالیات بردرآمد ایالتی خود را نیز نپرداخته بود و این مالیات صرف هزینه‌های دفاعی نمی‌شد. این نکته را نیز نادیده می‌گرفت که در زمانی که ازدواج کرد درصد روبه افزایشی از درآمد مالیاتی فدرال صرف هزینه‌های جنگی می‌شد. آیا از نظر اخلاقی مجاز بود از پرداخت آن نیز طفره برود؟ مختصر اینکه، این کتاب بدترین جنبهٔ ویلسن را نشان می‌دهد و، درعین حال، شخص را سپاسگزار می‌کند که ویلسن زمانی که به چهل سالگی رسید به‌طور کلی از اینکه یک روشنفکر سیاسی باشد دست کشیده بود.

بدین‌سان دوران پختگی ویلسن، که به نقش حقیقی خود به‌عنوان یک ادیب بازگشت، به‌صورتی برجسته بارور بود. آثار این دورهٔ او از جمله طومارهای بحرالمیت[۷۳] (۱۹۵۵)، پوزش از ایروکوی‌ها[۷۴] (۱۹۵۹) دربارهٔ کنفدراسیون سرخپوستان، خون‌فشانی میهن‌پرستانه[۷۵] (۱۹۶۲) دربارهٔ ادبیات جنگ داخلی امریکا بود. ویژگی این کتابها و سایر آثارش شجاعت و پشتکار — نوشتن دربارهٔ «طومارها» مستلزم یادگرفتن زبان عبری بود — و علاقهٔ پیگیر و انحراف‌ناپذیر به حقیقت است. این نکته خودبه‌خود او را از بیشتر روشنفکران جدا می‌سازد. اما چیزی که بیشتر او را از آنان مشخص می‌کند این است که پژوهشها و نوشته‌های او برخاسته از علاقه‌ای نیرومند، صمیمانه، نافذ، و متمدنانه به مردم — هم به‌عنوان گروه و هم به‌عنوان فرد — است نه به ایده‌های انتزاعی. همین علاقه بود که به نقدهای ادبی او درخشش و سرزندگی می‌بخشید و آنها را آن‌گونه لذتبخش می‌ساخت. زیرا ویلسن در بهترین حالت خود همواره این نکته را درنظر داشت که کتابها موجوداتی بیجان نیستند بلکه

---

73) *The Scrolls of The Dead Sea*
74) *Apologies to the Iroquois*
75) *Patriotic Gore*

از دلها و مغزهای مردان و زنان زنده برمی‌خیزند و کلید فهم آنها در تأثیر متقابل موضوع و نویسنده نهفته است. شقاوت عقاید در این فرض نهفته است که انسانها را می‌توان به قالب آنها درآورد. خیرخواهی هنر والا در شیوه‌ای است که با آن از توضیح فردی به کلیت می‌رسد. ویلسن در بحثی که با درخششی تکان‌دهنده دربارهٔ ادنا سنت وینسنت میلی نوشته است، درمورد اینکه یک شاعر چگونه باید کار کند تعریفی کامل به دست داده است:

> او با دادن عالیترین بیان به تجربه‌ای شخصی که عمیقاً احساس کرده بود، موفق شد خویشتن را با تجربهٔ کلی‌تر انسانی یکی سازد و به عنوان نمایندهٔ روح انسانی قدم پیش بگذارد، دشواریها و فراز و نشیب‌های آن را اعلام کند و، در عین حال، به‌عنوان استاد بیان انسانی، به وسیلهٔ شکوه بیان، خود را از گرفتاریها، افسردگیها، و ترسهای عمومی فراتر قرار دهد.[۴۵]

در حقیقت انسانگرایی ویلسن بود که این توانایی را به او بخشید که چنین فرایندهایی را درک کند و او را از سفسطهٔ آرمانشهری نجات دهد.

١١

وجدان معذب ويكتور گلانتس

آنچه بروشنی از مطالعهٔ مورد به مورد روشنفکران حاصل می‌شود احترام ناچیزی است که برای راستگویی قائلند. آنان سخت مشتاق ترویج حقیقت نجات‌دهنده و برتری هستند که استقرار آن را مأموریت خویش از جانب بشریت تلقی می‌کنند، اما تاب تحمل آن حقایق دنیایی و روزمره‌ای را که واقعیات عینی تظاهر آن است ولی با استدلالشان نمی‌خواند ندارند. این حقایق نامطبوع دست و پاگیر راکنار می‌زنند، دستکاری می‌کنند، وارونه می‌سازند، و حتی آگاهانه از برملا شدن آنها جلوگیری می‌کنند. نمایندهٔ برجستهٔ این گرایش مارکس است. اما همهٔ کسانی که ما به آنها نظری افکندیم تا اندازه‌ای دچار این حالت بودند و تنها استثنا ادمند ویلسن بود که شاید اساساً یک روشنفکر حقیقی نبود. اینک به دو روشنفکری می‌پردازیم که در زندگی و کارشان فریب — از جمله خودفریبی — نقشی مرکزی و، در واقع، تعیین کننده بازی می‌کرد.

اهمیت روشنفکر اولی، ویکتور گلانتس (۱۸۹۳ – ۱۹۶۷)، به این علت نبود که خود او اندیشهٔ برجسته‌ای عرضه کرد بلکه به این سبب بود که کارگزاری بود که به‌وسیلهٔ او اندیشه — با نیروی زیاد و نتایج ملموس — به

جامعه عرضه شد. گلانتس شاید برجسته‌ترین مبلغ سیاسی روشنفکر این قرن باشد. او به هیچ روی فرد بدخواهی نبود و حتی هنگامی که اشتباهی می‌کرد معمولاً از آن آگاهی داشت و دچار آزار وجدان می‌شد. اما زندگی شغلی او بروشنی نشان می‌دهد که در ترویج ایده‌های آرمانشهری، فریبکاری تا چه اندازه نقش دارد. حتی در زمان زندگیش کسانی که با او سروکار داشتند می‌دانستند تا چه اندازه می‌تواند به حقیقت بی‌اعتنا باشد. اما اینک به لطف صداقت دخترش، لیویا گلانتس، که اسناد وی را برای بررسی گشوده، و بیطرفی استادانهٔ یک زندگینامه‌نویس درجه اول، روت دادلی ادواردز[۱]، می‌توان دقیقاً خصلت و دامنهٔ فریبکاریهای او را مورد مطالعه قرارداد.[۱]

گلانتس از نظر تبار خوش‌اقبال بود و در ازدواج از آن هم بخت بیشتری داشت. از خانواده‌ای بسیار بااستعداد و متمدن بود و با فردی از خانواده‌ای با همین صفات ازدواج کرد. پدر و مادر گلانتس یهودی ارتدوکس و در اصل لهستانی بودند؛ و پدربزرگش پیشنماز کنیسهٔ هامبرو[۲] بود. پدرش، الگزاندر، جواهرسازی سختکوش و موفق و مردی دیندار و فاضل بود. عمویش، سرهرمن گلانتس، خاخام و استاد زبانهای سامی بود و درحوزهٔ وسیعی از خدمات عمومی فعالیت کرد. عموی دیگرش، سر ایزرائل گلانتس، شکسپیرشناس و دبیر فرهنگستان بریتانیا و عملاً بنیانگذار بخش انگلیسی دانشگاه لندن بود.[۲] یکی از عمه‌هایش محقق کیمبریج و دیگری نوازندهٔ چیره‌دست پیانو بود. زنش روت نیز، که به «مدرسهٔ دخترانه سنت پول» رفته و به‌عنوان هنرمند کارآموزی کرده‌بود، زن درس خوانده‌ای بود. خانوادهٔ زنش، لوی[۳]ها، نیز از نظر ترکیب پژوهش و هنر و موفقیت تجارتی شاخص بودند و زنان خانواده به اندازهٔ مردان آن در کسب دانش پشتکار داشتند (بلا لوی اثر

1) Ruth Dudley Edwards   2) Hambro
3) *Lowy*

مشهور گرتس[۴] را به‌نام تاریخ یهود[۵] به انگلیسی ترجمه کرد).

بدین سان، گلانتس در سراسر زندگی معاشر کسانی بود که از بهترینهای تمدن اروپا سررشته داشتند. از دوران کودکی همه گونه فرصتی به او داده شد تا خود از آنها بهره‌برد. او تنها پسر خانواده بود و پدر و مادری ستایشگر و خواهرانی حاضر به خدمت او را پرتوقع بارآوردند و با او در واقع همچون تنها فرزند خانواده رفتار کردند. پول توجیبی زیاد داشت که معمولاً آن را صرف تماشای اپرا می‌کرد. عشق او به اپرا خیلی زود آغاز شد — تا بیست و یک سالگی اپرای آیدا را چهل‌وهفت بار دیده بود — و تا آخر عمر تعطیلات خود را معمولاً با تماشای اپراهای گوناگون اروپا می‌گذراند.[۳] برندهٔ بورس تحصیلی سنت پول شد و در ادبیات کلاسیک آموزشی عالی دید — هفته‌ای دوبار سرمقالهٔ روزنامهٔ تایمز را به‌زبانهای یونانی و لاتینی ترجمه می‌کرد — و به‌عنوان یک محقق آزاد به نیوکالج آکسفرد رفت. در مقاله نویسی به زبان لاتینی جایزه‌ای برد، و در ادبیات کلاسیک از شاگردان ردهٔ اول شد.

در این زمان او روشنفکری رادیکال بود که تعلیمات تند وتیز خود را از ایبسن، مترلینک[۶]، ولز، شا، و والت ویتمن فراگرفته بود. به‌نظر می‌رسد که خیلی زود دربارهٔ بیشتر مسائل مهم تصمیم خود را گرفته بود و بعدها نیز لزومی ندید که در عقاید خویش تغییری بدهد. در مدرسه و دانشگاه همشاگردیهایش او را جزمی و بیش از حد به خود مطمئن می‌دیدند و نزد آنان محبوبیتی نداشت. خیلی زود یهودیت ارتدوکس را رها کرد زیرا می‌گفت توانایی چهل دقیقه راه رفتن از خانه‌اش در میدا ویل[۷] تا کنیسه بیزواتر[۸] را ندارد (به‌علت غدغن بودن سواری در روز شنبه) — و این یکی از اغراق

---

4) Graetz
5) *History of The Jews*
6) Maeterlink
7) Maida Vale
8) Bayswater

گوییهای خاص او بود زیرا آن فاصله بیش از پانزده دقیقه راه نبود. او راه معرفت را از طریق یهودیت اصلاح شده که به‌سوی «هیچ» می‌رفت پیمود، و گیلبرت ماری[9]، که ملحدی پرمدعا بود، در این امر به او کمک کرد. اما بعدها برای خود روایتی خاص از مسیحیت افلاطونی ساخت که مرکز آن عیسی، «وجود خاص متعالی»، بود. این مذهب آسانگیر از این امتیاز بزرگ برخوردار بود که برای هر موضع اینجهانی که گلانتس انتخاب می‌کرد مجوز دینی فراهم می‌ساخت. اما، درعین حال، از این امتیاز یهودیگری که لطیفه‌های بی‌گزند ضد یهودی تعریف کند نیز استفاده می‌کرد.

ضعف بینایی مدتی او را از جنگ جهانی اول دور نگاه داشت. پس از آن دوره‌ای مصیبت‌بار به‌عنوان ستوان دوم در گروه تفنگداران نورثامبرلند[10] خدمت کرد که در خلال آن مقررات را زیرپا گذاشت، خود را منفور ساخت، و در خطر محاکمهٔ نظامی قرارگرفت. اما از خطر رهایی یافت و در مدرسهٔ رپتن[11] به تدریس ادبیات یونان و روم پرداخت. در کلاس ششم دبیرستان، که قرار بود جملگی بزودی به جبهه بروند و احتمالاً کشته شوند، خود را معلمی برجسته ولی براندازنده نشان داد. او اینک نیمه صلح‌طلب (هرچند به صورتی استثنایی پرخاشگر)، از نظر تئوری هوادار حقوق زنان، نوعی سوسیالیست، مخالف مجازات اعدام، هوادار اصلاح قوانین کیفری، وگهگاه شکاک بود که تصمیم داشت دربارهٔ همهٔ این مسائل تبلیغ کند. بعدها نوشت: «تصمیم خود را گرفتم. با این پسربچه‌ها و هرکس دیگری که دستم برسد همه روزه از سیاست سخن خواهم گفت.»[۴] این شعار زندگیش شد: او مغ و پیامبری بود که به یک حقیقت یا به حقیقت اصلی بی‌پرده بود و مصمم بود آن را به مغز دیگران فروکند. این اندیشه که ممکن است که پدران و مادران شاگردانش مایل نباشند فرزندانشان در معرض تبلیغات براندازانهٔ کسی که از امتیاز دسترسی به آنان

9) Gilbet Murray 10) Northumberland 11) Repton

برخوردار است قرارگیرند، و نیز این فکر که در سوء استفادهٔ او از موقعیتش چیزی ذاتاً غیر شرافتمندانه وجود دارد، گلانتس را ناراحت نمی‌کرد. او نزد همکارش، دی. سی. سامرول[12]، از دیدگاه خود دفاع کرد، و دو رساله به نام آموزش سیاسی در پابلیک اسکول[13]، که در واقع درخواستی برای «مطالعهٔ سیاست به‌عنوان پایهٔ آموزش پابلیک اسکول» بود، و مدرسه و جهان[14] نوشت. مدیر حیله گر مدرسه، جفری فیشر[15] (که بعداً اسقف کنتربری شد) درعین حال که استعداد برجستهٔ گلانتس را تصدیق کرد، به او تذکر داد که بیشتر کارکنان مدرسه تاب تحمل وی راندارند، هشدار داد که زیاده‌روی کرده است و سپس — به درخواست وزارت جنگ که پرونده‌ای دربارهٔ «فعالیتهای صلح‌طلبانه» در رپتن تشکیل داده بود — درعید پاک ۱۹۱۸ ناگهان او را اخراج کرد.

زندگی شغلی گلانتس با مقامی در وزارت مواد غذایی برای سرپرستی جیره‌بندی کاشر[16]، دوره‌ای خدمت در سنگاپور، سپس کار برای «گروه پژوهشی رادیکال» و راونتری تراست[17] ادامه یافت و، سرانجام، شغل موردنظر خود را به‌عنوان ناشر در شرکت برادران بن[18] یافت. این شرکت تعداد زیادی مجله، مانند فروت گروور[19] [پرورش دهندگان میوه] و گس ورلد[20] [دنیای گاز]، که به نظر گلانتس کسل کننده می‌آمد، و نیز کتاب که بیشتر کتابهای مرجع بود منتشر می‌ساخت. او سر ارنست بن را قانع کرد که بخش کتاب را به‌صورت شرکتی جداگانه درآورد که او در آن سهمی داشته باشد و حق‌العمل بگیرد؛ و در مدت سه‌سال موفقیت شگفت‌انگیزی به دست آورد. بن در دفتر یادداشت

---

12) D. C. Somervell

۱۳) *Political Education at a Public School* [پابلیک اسکول: مدرسهٔ خصوصی آمادگی برای دانشگاه و خدمات دولتی. ـ م.]

14) *The School and The World*

15) Geoffrey Fisher

۱۶) Kosher، غذاهای حلال یهودیان. ـ م.

17) Rowntree Trust

18) Ben Brothers

19) *The Fruit Grower*

20) *Gas World*

خود نوشت: «این موفقیت اعتباری بزرگ برای نبوغ ویکتور گلانتس است و خود او به‌تنهایی موجد آن است. گلانتس یک یهودی و آمیزه‌ای نادر از آموزش، آگاهی هنری، و استعداد تجارتی است.»[۵] راز موفقیت گلانتس این بود که کتابهایی منتشر می‌کرد که تمامی طیف قیمت را دربرمی‌گرفت و، در مجموع، در برابر نوسانهای فصلی و سلیقه‌ای مصون بود و آنها را با آگهیهای چشمگیر و جسورانه معرفی می‌کرد. همچنین، نشریه‌هایی دربارهٔ موضوعهای فنی، مانند تلفنهای خودکاری که سوداگران باید داشته‌باشند، چاپ می‌کرد و داستانهایی نیز منتشر می‌ساخت که در آنها از روابط جنسی با آسانگیری سخن رفته بود. او انتشار رشته کتابهای بسیار موفق «کتابخانهٔ شش پنی» را که پیشاهنگ کتابهای پنگوئن بود آغاز کرد و، در ضمن، به نشر کتابهای هنری گرانقیمت مانند شاهدخت خفته[۲۱]، که در آن از طرحهای باکست[۲۲] استفاده شده‌بود، پرداخت. به روایت داگلس جرالد[۲۳]، دستیار با استعدادی که گلانتس استخدام کرده‌بود، نشر کتابهای هنری مقداری فریبکاری در برداشت زیرا کلیشه‌های رنگی نقاشیهایی تقلبی بود که نخست مینیاتوریست‌ها نقاشی و سپس از آنها عکسبرداری کرده بودند.[۶] در ۱۹۲۸ درآمد او به سالی ۵۰۰۰ لیره رسیده بود. اما او می‌خواست شرکت تازه‌ای به نام «بن و گلانتس» تشکیل شود که خودش نیمی از سهام آن را داشته‌باشد، و هنگامی که سر ارنست نپذیرفت، گلانتس شخصاً مؤسسه‌ای برپا کرد و بعضی از بهترین نویسندگان بن، مانند دوروتی ال. سیرز[۲۴] را با خود برد.

مؤسسه جدید دارای ساختاری خاص بود که همهٔ نشانه‌های استعداد شگفت‌آور گلانتس را برای قانع کردن دیگران به پذیرش ترتیباتی که به سود خودش و به‌زیان آنها بود در برداشت.[۷] او خیلی کمتر از نیمی‌از سرمایه را

---

21) *The Sleeping Princess*

۲۲) Lev Nikolaevich Bakst (۱۸۶۶ ـ ۱۹۲۴)، نقاش روسی. ـ م.

23) Douglas Jerrold 24) Dorothy L. Sayers

فراهم آورد اما خودش مدیر عامل شرکت شد، اکثریت مطلق آرا را داشت، و ده درصد از سود خالص را، پیش از پرداخت سود سهام، برداشت می‌کرد. این تاحدودی همانند چیزی بود که سسیل رودس[۲۵] برای شرکتهای الماس و طلای خود در افریقای جنوبی ترتیب داده بود، و احتمال دارد که گلانتس این فکر را از او گرفته باشد. این اقدام او، در درجهٔ نخست، به این علت موفق شد که شرکت تقریباً از همان آغاز کار سود کلانی به‌دست آورد و سرمایه‌گذاران در حدی که آنان را راضی نگه دارد سود دریافت می‌کردند. موفقیت گلانتس در این بود که کتابهای متعدد، بویژه داستان، به فروش می‌رساند؛ و این کار را با پایین نگاه داشتن قیمت انجام می‌داد. کتابهایی را که ارزان تمام می‌شد با جلدهای درخشان زرد و قرمز همشکلی که استنلی موریسن[۲۶]، چاپگر نابغه، طرح کرده‌بود می‌آراست و با سروصدای فراوانی که در صنعت نشر انگلستان و حتی امریکا بی‌سابقه بود دربارهٔ آنها تبلیغ می‌کرد.

اما، علاوه بر این دلایل سالم تجارتی که برای موفقیت شرکت ضروری می‌نمود، همواره سمبل کاری، خلافکاری، و فریب نیز وجودداشت. جاسوسانی داشت که دربارهٔ اوضاع داخلی سایر شرکتها و بویژه نویسندگان ناراضی به او گزارش می‌دادند. درصورتی که فکر می‌کرد چنین نویسنده‌ای ارزش جلب کردن دارد برای او نامه‌ای مفصل و ستایشگرانه، از نوعی که در نوشتن آن به درجهٔ کمال رسیده‌بود، می‌نوشت. بعضی از نویسندگان نیز بدون اصرار نزد او می‌آمدند زیرا گلانتس، در روزگار رونق کار خود، بیش از هر بنگاه انتشاراتی اروپایی و امریکایی در سر زبان انداختن یک نویسندهٔ تازه وارد یا پرفروش کردن آثار یک نویسندهٔ جاافتاده مهارت داشت. وی هنر تبلیغات جنجالی[۲۷] را، حتی پیش از آنکه این واژه در لندن شناخته شده‌باشد، به مرحلهٔ کمال رساند. اما نویسندگان هنگامی که در اردوگاه گلانتس

---

25) Cecil Rhodes 26) Stanley Morison 27) hype

قرارمی‌گرفتند درمی‌یافتند که این وضع زیانهایی نیز دارد. گلانتس اصولاً عقیده‌داشت در فروش کتاب، شیوه‌های تبلیغاتی او بسیار مهمتر از متن کتاب است. از این رو ابایی نداشت که نویسندگان را مجبور کند به پیش‌پرداخت و حق‌التألیف کمتری بسازند تا بر بودجهٔ تبلیغ افزوده شود. او از کارگزاران انتشاراتی متنفر بود زیرا آنان این شیوهٔ کار را دوست نداشتند. اگر برایش امکان داشت نویسندگان را قانع می‌کرد که از کارگزار استفاده نکنند. آن نوع نویسنده‌ای که دوست داشت دافنه دو موریه بود که به پول علاقه‌ای نشان نمی‌داد. گلانتس غالباً بر «اساس دوستی» به توافق شفاهی می‌رسید. اعتقاد داشت از حافظه‌ای خطاناپذیر برخوردار است. اما آنچه واقعاً از آن برخوردار بود، توانایی شگفت‌انگیزی برای بازنویسی تاریخ در ذهن خویش و سپس دفاع از این روایت تازه با اعتقادی پرشور بود. از این رو مشاجره‌ها و بدگوییهایی پیش می‌آمد. هنگامی که لویس گولدینگ[۲۸] رمان‌نویس او را متهم کرد که اضافه پرداختی راکه درمورد کتاب پرفروشش به نام خیابان ماگنولیا[۲۹] وعده داده بود نپرداخته است، گلانتس در پاسخ او نامه‌ای شش صفحه‌ای سرشار از صداقت و رنجیدگی خاطر نوشت که در آن ثابت کرده‌بود رفتارش خالی از هرگونه خطایی بوده‌است. به کارگزاری که کوشید حافظهٔ او را خطاکار نشان دهد نوشت: «چگونه جرئت می‌کنید؟ من مصون از اشتباه هستم!»[۸] این شگردهای جسارت‌آمیز سوداگرانه را با نشان دادن خشم و داد و فریاد توأم می‌ساخت. وقتی صدایش بلند می‌شد در تمامی ساختمان به‌گوش می‌رسید. دوست داشت تلفنش سیم درازی داشته باشد تا هنگامی که در گوشی سر کارگزاران یا دشمنان دیگرش فریاد می‌کشد در طول و عرض دفترش قدم بزند. نامه‌هایش مختلف بود و زمانی از خشمی، تقریباً دیوانه‌وار، و هنگامی از التماس چاپلوسانه — که در آن استاد بود — آکنده بود و گاه در یک نامه از

---

28) Louis Golding 29) *Magnolia Street*

هر دو مورد استفاده می‌کرد. هنگامی که درحالت خشم نامه می‌نوشت آن را یک روز نزد خود نگاه می‌داشت تا بگذارد «آفتاب برخشم من غروب کند»؛ در نتیجه روی بسیاری از نامه‌هایی که در پرونده‌هایش وجود دارد نوشته‌شده: «فرستاده نشد.» بعضی از نویسندگان سرفرود می‌آوردند و تسلیم می‌شدند. دیگران به جاهای آرامتری پناه می‌بردند. اما در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ موازنهٔ آیندگان و روندگان به‌سود شرکت بود.

بالابودن میزان سود دلایل دیگری نیز داشت. گلانتس همواره دستمزدهایی اندک می‌پرداخت. هنگامی که کسی واقعاً نیازمند بود، به جای آنکه مواجب یا پیش‌پرداخت را افزایش دهد، فوق‌العاده‌ای می‌پرداخت یا قرض می‌داد. از بسیاری جهات، مانند یکی از شخصیتهای داستانی دیکنز بود. بویژه هنگامی که درموردی خست نشان می‌داد به هیئت مدیرهٔ گوش به فرمانی متوسل می‌شد و ادعا می‌کرد آنها او را به صرفه‌جویی وامی‌دارند. می‌نوشت: «هیئت مدیره، که اینک که این نامه را می‌نویسم در اینجا حضور دارد، به من دستور می‌دهد این نکته را بیفزایم که ...»[۹] یک علت اینکه می‌توانست دستمزدها را، حتی با معیارهای صنعت نشر، پایین نگاه دارد این بود که در هرجا امکان داشت به‌جای مرد زن استخدام می‌کرد. البته این اقدام را می‌شد براساس هواداری از حقوق زنان توجیه کرد و از آن فضیلتی ساخت، اما دلیل واقعی چیز دیگری بود. نخست اینکه، می‌شد زنان را به قبول مواجب کمتر و شرایط کار دشوارتری واداشت. دوم آنکه، درمورد شیوهٔ بسیار شخصی او در ادارهٔ امور، زنان مطیعتر و سربه‌زیرتر بودند. بر سرشان داد می‌کشید، به گریه‌شان می‌انداخت، در آغوششان می‌گرفت — عادت او به بوسیدن زنان در دههٔ ۱۹۳۰ غیرعادی بود — آنان را با نام کوچکشان یا نامهایی خودمانی که برآنها گذاشته بود صدا می‌کرد و به آنها می‌گفت چقدر زیبا هستند. بعضی از زنان از آن محیط اداری بسیار عاطفی لذت می‌بردند و،

ضمناً، می‌دانستند که شرکت گلانتس تنها شرکتی است که در آن بخت زیادی برای رسیدن به مقامهای عالی اجرایی، گرچه کم درآمد، دارند. علاوه براین، گاهی به آنان این فرصت را می‌داد که رفتاری دیکتاتورمآبانه داشته باشند. یک یادداشت اداری، به تاریخ آوریل ۱۹۳۶ ، تصویری از روزگار رونق دفتر گلانتس به‌دست می‌دهد:

> مدتی است احساس روحیهٔ سرزندهٔ قدیمی کارکنان وجود ندارد... فقدان نشاط قدیمی برای شخص من موجب ناراحتی زیادی است. تصور می‌کنم با اندکی رهبری بتوانیم به وضع گذشته بازگردیم؛ و تصمیم گرفته‌ام که خانم دیبس[۳۰] را به رهبری و سرپرستی همهٔ کارکنان زن در طبقهٔ اصلی بگمارم... او در واقع موقعیتی خواهد داشت که در یک کارخانهٔ روسی رهبر شورای کارخانه از آن برخوردار است.[۱۰]

بعضی از زنان در این رژیم پدرسالاری روآمدند. یکی از آنها، شیلا لیند[۳۱]، به مقام معشوقهٔ گلانتس ارتقا یافت، سه بار به مرخصی می‌رفت، و اجازه داشت او را «رئیس عزیز» خطاب کند. اما وضع مردان دشوار بود. مسئله این نبود که گلانتس نمی‌توانست استعداد مردان را کشف کند. برعکس، در این کار بسیار توانا بود. اما به‌طور کلی مردان را دوست نداشت و مردان نیز او را دوست نمی‌داشتند. نمی‌توانست مدت زیادی با آنها کار کند. داگلس جرالد را که یکی از بهترین ناشران نسل خود بود کشف کرد، ولی قولی را که برای آوردن او به شرکت خود داده بود زیرپا گذاشت. نورمن کالینز[۳۲] را که یکی دیگر از کارشناسان برجستهٔ رسانه‌ها بود کشف کرد ولی سرانجام عمداً با وی مشاجره کرد و او را بیرون انداخت و زن سربه‌زیری را به‌جایش آورد. روابطش با استنلی موریسن، که یکی از معماران موفق شرکت بود، با

---

30) Dibbs 31) Sheila Lynd 32) Norman Collins

مشاجره‌ای پرسروصدا و رفتن موریسن پایان یافت. با بعضی نویسندگان مرد دعواهای پرجنجالی کرد. در دورهٔ پس از جنگ برادرزاده‌اش هیلاری روبینستاین[۳۳] راکه مدیری با استعدادی استثنایی بود، با این توافق به شرکت آورد که به موقع جانشین او گردد؛ اما پس‌از آنکه سالهای دراز وی را استثمار کرد عذرش را خواست.

یکی از درونمایه‌های این کتاب این است که زندگی خصوصی و جهتگیریهای آشکار روشنفکران برجسته را نمی‌توان از یکدیگر جدا ساخت، زیرا یکی به روشن کردن دیگری کمک می‌کند. گناهان و ضعفهای خصوصی غالباً در رفتار اشخاص در عرصهٔ زندگی بازتاب می‌یابد. گلانتس نمونهٔ برجستهٔ این اصل بود. او هیولای خود فریبی بود و پس از آن‌که خود را فریفت، در مقیاسی غول‌آسا، به فریب دادن دیگران پرداخت. او خود را مردی با منش خیرخواهی غریزی و دوست راستین بشریت می‌شمرد. اما، در واقع، به صورتی درمان ناپذیر خودخواه و خودمدار بود و این موضوع بیش از هرچیز در رفتارش با زنان آشکار می‌شد. ادعا می‌کرد که به منافع زنان، بویژه زنانی که با آنان سروکار داشت، پایبند است اما تنها تا آنجا آنان را دوست می‌داشت که به او خدمت می‌کردند. همانند سارتر، دوست می‌داشت نوزاد بزرگسالی در گهواره باشد و گردش را زنان فداکار و عطرآگین فراگرفته باشند. از آنجا که وجود مادرش وقف پدرش، و نه خودش، بود، او را از زندگی خویش راند. در خود زندگینامهٔ او مادرش بندرت ظاهر می‌شود، و در نامه‌ای که در ۱۹۵۳ نوشته اعتراف کرده‌است: «او را دوست نمی‌دارم.» در سراسر زندگی زنان را به دور خود جمع می‌کرد اما می‌بایست خودش مرکز علاقهٔ آنها باشد. اندیشهٔ رقابت مردانه را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. در جوانی خواهرانی داشت که ستایشگرش بودند. در بزرگسالی همسری ستایشگر (از

33) Hilary Rubinstein

نوعی غیر از خواهرانش) داشت که دختران ستایشگری برایش به‌دنیا آورد. بدین‌سان او تنها مرد خانواده در میان شش زن بود. همسرش، روت، صاحب اندیشه و استعداد بود ولی می‌بایست گلانتس محور زندگی او را تشکیل دهد. او فقط در یک مورد به‌خواست شوهرش تسلیم نشد و آن خودداری از رفتن به کنیسه بود. اما از همهٔ جنبه‌های دیگر بردهٔ وی بود. روت نه تنها خانه‌های شوهرش در لندن و ییلاق را اداره می‌کرد بلکه، به هنگام ضرورت، برایش رانندگی می‌کرد، موهای سرش را می‌چید، به امور مالی او (که با کمال شگفتی خودش از عهدهٔ آن برنمی‌آمد) می‌رسید، و به او پول توجیبی می‌داد؛ و به اتفاق پیشخدمت مخصوصش تمام امور خصوصی او را سرپرستی می‌کرد. گلانتس از بسیاری لحاظ کودک‌گونه و بی‌دست و پا بود، و شاید به عمد چنین می‌نمود، و دوست داشت زنش را «مامی» (مادر) خطاب کند. هنگامی که به سفر خارج می‌رفتند کودکان و پرستارانشان را در هتلی جداگانه و ارزانتر جا می‌داد تا روت بتواند خود را یکسره وقف او سازد. روت با بی‌وفاییهای متعدد او می‌ساخت. و عادت زشت دستمالی کردن و لاس زدن او با زنان راکه جی. بی. پریستلی زناکاری را عفیفتر از آن خوانده بود، تحمل می‌کرد. گلانتس آشکارا میل داشت زنش، مانند هلنه وایگل درمورد برشت و دوبووار درمورد سارتر، سرپرستی معشوقه‌هایش را برعهده بگیرد زیرا این کار نشانهٔ رسمی بخشایش زنش بود و او را از گناه مبرا می‌ساخت. اما روت نمی‌توانست خود را به این کار راضی کند. گلانتس از تمام زنانی که با آنان سروکار داشت، چه خانواده‌اش و چه کارمندانش، حتی آنجا که پای عقیده درمیان بود، وفاداری بی‌چون و چرا طلب می‌کرد. به زنی، صرفاً به این دلیل که نظر او را درمورد لزوم لغو مجازات اعدام تأیید نمی‌کرد، حاضر نشد شغلی بدهد.

گلانتس به فداکاری بی‌چون چرای زنان، لااقل تا اندازه‌ای، به این دلیل نیاز داشت که ترسهای غیرمنطقی خویش را برطرف سازد. در روزگار کودکی هر

روز صبح که پدرش برای رفتن به سرکار خود از خانه بیرون می‌رفت مادرش دچار این توهم می‌شد که او هرگز به‌خانه باز نخواهد گشت و برای رفع نگرانی خود مراسم مفصلی به‌جا می‌آورد. گلانتس این ترس را از او به ارث برد و آن را بر روت متمرکز ساخت. عادتهای عجیبی که درمورد کارکردن در دوران نوجوانی کسب کرده بود به بی‌خوابی مزمن او انجامید و این، به‌نوبهٔ خود، ترسهای گوناگونش را شدت بخشید. با آنکه برای فریبکاری توانایی فراوانی داشت، هرگز نتوانست وجدان خویش را آرام سازد. همواره به نوعی احساس گناه می‌کرد. اعتقاد داشت زناکاریهای فراوانش سرانجام به بیماری آمیزشی، که دربارهٔ آن چندان چیزی نمی‌دانست، منجر خواهد شد. زندگینامه‌نویسش می‌پندارد که او دچار «جنون بیماری آمیزشی» بوده‌است. در اواسط جنگ دچار خارش و درد شدید پوست شد که با ترس و احساس وحشت از خواری همراه بود. به تصور لرد هردر[۳۴]، او از حساسیت فوق‌العادهٔ اعصاب رنج می‌برد. اما برجسته‌ترین نشانهٔ بیماری او وحشت از دست دادن توانایی جنسی بود...[۱۱]

خودفریبیهای گلانتس، هم خودش و هم دیگران را رنج می‌داد. اما کسی که از جهاتی درکش از واقعیت عینی چنان ضعیف بود طبیعتاً شایستگی آن را نداشت که به بشریت اندرز سیاسی بدهد. او در سراسر زندگیش نوعی سوسیالیست بود و اعتقاد داشت خود را وقف کمک به «کارگران» کرده است. معتقد بود می‌داند «کارگران» چه می‌اندیشند و چه می‌خواهند. اما شاهدی در دست نیست که او در زندگی خود حتی یک فرد از طبقهٔ کارگر را می‌شناخته است ــ مگر آنکه هری پالیت[۳۵] رهبر حزب کمونیست انگلستان راکه زمانی دیگ بخار می‌ساخت کارگر به‌حساب آوریم. گلانتس در خانهٔ خود در لدبروک‌گرو[۳۶] لندن ده خدمتکار، و در بریمپتن[۳۷]، خانهٔ ییلاقیش در برکشر[۳۸]،

---

34) Horder
35) Harry Pollitt
36) Ladbroke Grove
37) Brimpton
38) Berkshire

سه باغبان داشت. اما، جز بوسیلهٔ نامه، بندرت می‌توانست خود را راضی کند که با آنها تماس داشته باشد. با اینهمه، این موضوع را که با پرولتاریا تماسی ندارد جداً تکذیب می‌کرد. هنگامی که تام هریسن[۳۹]، یکی از دبیرانش که بخش پژوهشهای «مشاهدات عمومی» را اداره می‌کرد، وی را متهم ساخت که پولی را که برای پرداختن به کارکنانش لازم دارد نمی‌پردازد، یکی از آن پاسخهای خشم‌آلود ویژهٔ گلانتس را دریافت کرد: «اگر هنگامی که به سن من برسید به سختی من برای طبقهٔ کارگر کار کرده باشید حاصل کارتان بدنخواهد بود. بگذارید به شما بگویم که نه تنها هنگامی که به سن شما بودم بلکه خیلی دیرتر... پولی که با آن زندگی می‌کردم بسیار کمتر از آن بود که شما دریافت می‌کنید.»[۱۲] گلانتس اعتقاد داشت که همانند راهبان زندگی می‌کند. اما، در واقع، از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ همواره اتومبیل با راننده داشت، سیگار برگهای بزرگ و گران می‌کشید، شامپانی عالی می‌نوشید، و همه روزه در هتل ساووی ناهار می‌خورد. هنگام سفر همیشه در بهترین هتلها منزل می‌کرد. شاهدی در دست نیست که او یک بار چیزی را که خواسته است از خود دریغ داشته باشد.

این واقعیتی شگفت‌انگیز است که شرکت فعال گلانتس در آرمان ضد سرمایه‌داری ۱۹۲۸ — ۱۹۳۰ ، یعنی دقیقاً در زمانی‌که خود او به یک سرمایه‌دار بسیار موفق تبدیل شده بود، آغازگشت. عقیده داشت سرمایه‌داری گرایش طبیعی انسان را به آزمندي و، درنتیجه، به‌خشونت تشویق می‌کند. در ۱۹۳۹ به بن لوی[۴۰] نمایشنامه‌نویس نوشت که سرمایهٔ مارکس «درنظر من چهارمین کتاب مجذوب کننده در ادبیات جهان» است؛ کتابی است که «جاذبه‌های یک رمان پلیسی درجه اول را با یک انجیل» درهم آمیخته است (آیا آن‌را خوانده بود؟)[۱۳] این مقدمهٔ ماجرای عاشقانه‌ای طولانی با اتحاد شوروی بود. او نوشتهٔ فانتزی‌گونهٔ آقا و خانم وب را دربارهٔ اینکه نظام

---

39) Tom Harrisson 40) Ben Levy

شوروی چگونه کار می‌کند به تمامی باور کرد.[۱۴] آن‌را «به گونه‌ای شگفت‌انگیز مجذوب کننده» وصف کرد، و فصلهایی را که به‌منظور برطرف ساختن «برداشتهای نادرست» درمورد خصلت دموکراتیک آن نظام نوشته شده بود «مهمترین بخش کتاب» خواند.[۱۵] سپس — تصادفاً در اوج تصفیه‌های بزرگ — استالین را نامزد عنوان «مرد سال» کرد.

گلانتس فعالیتهای سیاسی خود را با درخواست از رمزی مک‌دانلد[۴۱]، رهبر حزب کارگر، مبنی بر اینکه یک کرسی در پارلمان به او اختصاص دهد آغاز کرد، که در آن هنگام و پس از آن درخواستش به‌جایی نرسید. درعوض، فعالیت خود را بر انتشارات آموزشی متمرکز ساخت. در اوایل دهۀ ۱۹۳۰ تعداد زیادی کتابهای سیاسی دست چپی به بهای ارزان و با تیراژ بسیار زیاد منتشر کرد که از آن جمله بود اثر درخشان پرفروش جی. دی. اچ. کول[۴۲] به‌نام راهنمای مرد هوشمند در هرج و مرج جهانی[۴۳] و آنچه مارکس واقعاً درنظر داشت[۴۴]، و نیز کتاب جان استریچی به‌نام مبارزۀ آینده برسر قدرت[۴۵]، که در آن زمان احتمالاً بیش از هر کتاب سیاسی دیگری در اروپا و امریکا تأثیر بخشید.[۱۶] در این مرحله بود که گلانتس از یک ناشر تجاری به معنای واقعی به یک مبلغ سیاسی تبدیل شد؛ و نیز در همین مرحله بود که فریبکاری منظم آغاز گشت. یک نشانۀ این سیاست تازه نامه‌ای بود که به عالیجناب پرسی دیرمن[۴۶]، کشیش عالیمقام وستمینستر، که ویراستاری کتاب مسیحیت و بحران[۴۷] به او سفارش داده شده بود، نوشت و سفارش کرد که آن کتاب باید «رسمی» به نظر برسد و حاوی مقالاتی از «شمار قابل ملاحظه‌ای از بلندپایگان

---

41) Ramsay Macdonald
42) G. D. H. Cole
43) *The Intelligent Man's Guide Through World Chaos*
44) *What Marx Realy Meant*
45) *The Coming Struggle For Power*
46) Percy Dearman
47) *Christianity and the Crisis*

کلیسا» باشد و اضافه کرد اما «شاید من از این نظر که مایل نیستم دربارهٔ موضوعهایی که آنها را دارای اهمیت حیاتی تلقی می‌کنم چیزی را که با آن موافق نباشم چاپ کنم تا حدودی ناشر عجیبی باشم.» از این روکتاب باید از این موضع که «مسیحیت صرفاً یک دین رستگاریِ شخصی نیست بلکه باید اساساً به سیاست بپردازد» آغاز شود. و سپس «با تمام قوا از سوسیالیسم و انترناسیونالیسم عملی و فوری دفاع کند.»[۱۷]

به رغم این عناصر روشن فریبکاری و فرمایشی، کشیش به این کار تن در داد و کتاب بموقع در ۱۹۳۳ منتشر شد. گلانتس با همین روحیه به سایر نویسندگان نیز دستور می‌داد. به لنارد وولف[۴۸] ویراستار کتاب راه مرد هوشمند برای جلوگیری از جنگ[۴۹] گفت که فصل آخر با عنوان «سوسیالیسم بین‌المللی، کلید صلح»، که مهمترین فصل است، باید در آخر کتاب قرارگیرد و بقیهٔ فصلها «جانبدارانه به این بخش نهایی بپیوندد»؛ اما برای پنهان نگاه داشتن این مقصود «بهتر است» فصلهای پیشین نوشتهٔ «کسانی باشد که در ذهن مردم پیوندی قطعی با سوسیالیسم نداشته‌باشند.»[۱۸] در دههٔ ۱۹۳۰ عنصر فریبکاری روز به روز بزرگتر و بی‌پرواتر می‌شد. گلانتس، در نامه‌ای داخلی، شکوه کنان به ویراستاری که از کتابی دربارهٔ اتحادیه‌های کارگری به قلم جان مهان[۵۰] کمونیست انتقاد کرده بود، نوشت: «این گونه که کار پیش می‌رود این کتاب از حد یک شرح دست چپی تجاوز خواهد کرد؛ بویژه دربارهٔ این موضوع از این کار باید پرهیز شود.» و افزود که آنچه او می‌خواهد نه «شرحی چپگرایانه بلکه شرحی ظاهراً بیطرفانه به قلم یک فرد چپگرا» است. با لحن معنی‌داری نوشت: «می‌توانید هرگونه شگردی به نظرتان رسید به کار بندید» و در خاتمه گفت: «... هر دو دیدگاه را می‌توان آنچنان عرضه کرد که، درعین وجود فضای

---

48) Leonard Woolf　　49) *The Intelligent Man's Way to Prevent War*

50) John Mahan

بزرگی از بیطرفی که کسی نتواند به آن خرده گیرد، خواننده خواه ناخواه به نتیجهٔ درست دست یابد»

در واقع، در کتابهای گلانتس انواع «شگردها» برای فریب‌دادن خواننده به کار گرفته می‌شد. مثلاً در هرجا ممکن بود به جای حزب کمونیست «جناح چپ» نوشته می‌شد. سانسور بی‌پروا نیز وجودداشت که در بسیاری از نامه‌های گلانتس منعکس شده و اغلب با نوحه‌سرایی دلسوزانهٔ او درمورد عذاب وجدان خویش همراه است. در نامه‌ای به وب میلر[51] درمورد کتابی دربارهٔ اسپانیا دستور حذف دو فصل را که می‌دانست حقیقت دارد صادر کرد. نامه چنین آغاز می‌شد: «از نوشتن این نامه احساس ناراحتی می‌کنم و تقریباً شرمنده‌ام.» نوشت می‌داند که نوشتهٔ میلر «به هیچ روی اغراق‌آمیز» نیست، اما «کاملاً مسلم» است که «برای مقاصد تبلیغاتی شمار زیادی از عبارات آن فصلها را به‌عنوان دلیل «وحشیگری کمونیستی»، به‌صورتی وسیع نقل خواهند کرد.» گفت احساس می‌کند که نمی‌تواند «چیزی چاپ کند که با دادن دستاویز تبلیغاتی به طرف دیگر»، «پشتیبانی از [کمونیست‌ها] را ضعیف» سازد. و این نکته را افزود که ممکن است میلر فکر کند این کار «کم بها دادن به حقیقت است. اما واقعاً چنین نیست: انسان باید نتایج نهایی را درنظر بگیرد.» و درخواست آخرش چنین بود: «لطفاً مرا عفو کنید» — همان‌گونه که بخشایش رسمی روت را برای گناه معشوقه نگاه داشتن طلب می‌کرد.[۱۹]

بعضی از دستورهایی که گلانتس به نویسندگان و ویراستاران می‌داد، با آنکه آشکارا امر به نادرستی بود، بی‌شک به‌علت عذاب وجدانش، فوق‌العاده مغشوش می‌نمود و به هیچ روی مشخص نبود که از آنان چه نوع نادرستی خواسته می‌شود. به یک نویسندهٔ کتابهای درسی تاریخ نوشت: «می‌خواهم این کار با حداکثر بیطرفی انجام گیرد — اما ضمناً می‌خواهم نویسندهٔ بیطرف من

---

51) Webb Miller

اندیشه‌ای رادیکال داشته‌باشد.» و افزود که «رادیکالیسم نویسنده» به او «این تضمین را [خواهد داد] که اگر، به رغم همهٔ کوششها، گرایش خاصی در آن راه یابد گرایشی در جهت غلط» نخواهد بود. در واقع، چنانکه نامه‌های گلانتس در این زمان نشان می‌دهد، آنچه واقعاً می‌گفت این بود که طالب کتابهایی است که جانبدارانه باشد ولی جانبدارانه جلوه نکند.

این نامه‌ها که در پرونده‌های گلانتس باقی‌مانده فوق‌العاده جالب است زیرا یکی از موارد نادری است که در آن اسنادی مستقیم از روشنفکری وجود دارد که حقیقت را قلب می‌کند و می‌داند که کار نادرستی انجام می‌دهد و برای توجیه اعمال خود مدعی آرمانی والاتر از خود حقیقت می‌شود. بزودی گلانتس نادرستی را در مقیاسی وسیعتر گسترش داد. پس از به قدرت رسیدن هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ ، تصمیم گرفت هرکتابی راکه پول درنیاورد یا به یک هدف تبلیغاتی خدمت نکند از فهرست انتشارات خود حذف کند. همچنین، دست به اجرای برنامه‌های بزرگی زد که هدفش در درجهٔ اول تبلیغ برای سوسیالیسم و تصویر اتحاد شوروی بود. نخستین آنها به‌نام «کتابخانهٔ جدید شوروی» رشته‌ای کتابهای تبلیغاتی به‌قلم نویسندگان شوروی بود که مستقیماً از طریق سفارت و حکومت شوروی ترتیب داده شده بود. اما برای به‌دست آوردن مطالب، دشواریهای پیش‌بینی نشده‌ای پدیدآمد زیرا دورهٔ آماده‌سازی کتابها با تصفیه‌های بزرگ همزمان شد. بعضی از نویسندگان پیشنهاد شده ناگهان در مجمع‌الجزایر گولاگ ناپدید شدند یا در برابر جوخهٔ آتش قرارگرفتند. بعضی از متنها را بدون نام نویسنده برای گلانتس فرستادند تا پس از اینکه برکناری نویسندهٔ معدوم رسماً اعلام شد، نام نویسندهٔ دیگری روی کتاب گذاشته شود. مانع هولناک دیگر این بود که آندری ویشینسکی[۵۲]، دادستان عمومی شوروی که در رژیم استالین همان نقش رونالد فرایسلر[۵۳]

---

52) Andrei Vishinsky 53) Ronald Freisler

رئیس «دادگاه خلق» رژیم هیتلر را بازی می‌کرد، قراربود کتاب مربوط به عدالت شوروی [۵۴] را بنویسد؛ ولی بیش از آن سرگرم صدور حکم اعدام رفقای پیشین بود که بتواند قلم روی کاغذ بیاورد. وقتی که سرانجام متن کتاب به دست گلانتس رسید، چنان با شتاب و بد نوشته شده بود که نشر آن امکانپذیر نمی‌نمود. البته خوانندگان از این مشکلات بی‌اطلاع بودند و گلانتس آنها را در بی‌خبری امیدوارانه‌ای نگاه می‌داشت.

به هرحال، زمانی که این رشته کتابها منتشر شد، گلانتس درگیر برنامهٔ بسیار بزرگتری به نام «باشگاه کتاب چپ» بود که در اصل براساس مقابله با بی‌میلی کتابفروشان نسبت به عرضهٔ کتابهای تبلیغاتی چپ افراطی به وجود آمده بود. این برنامه با سروصدای تبلیغاتی عظیمی در فوریه و مارس ۱۹۳۶ آغاز شد و با پذیرش سیاست «جبههٔ توده‌ای» از سوی کمینترن در سراسر اروپا همزمان گشت: ناگهان احزاب سوسیالیست دموکرات، مانند حزب کارگر، از حالت «سوسیال فاشیست» در آمدند و به «همراهان مبارزه» تبدیل شدند. اعضای «باشگاه کتاب چپ» موافقت می‌کردند از کتابهایی که کمیتهٔ سه نفری مرکب از گلانتس، جان استریچی، و پروفسور هرولد لاسکی[۵۵]، استاد مدرسهٔ اقتصاد لندن، انتخاب می‌کنند دست کم به مدت شش ماه ماهانه دوازده پنی و نیم خریداری کنند. آنان نشریهٔ ماهانهٔ لفت بوک نیوز[۵۶] را نیز رایگان دریافت می‌کردند و حق داشتند در فعالیتهای گوناگون گسترده‌ای شرکت کنند که از آن جمله بود مدارس تابستانی، گردهماییها، نمایش فیلم، گروههای مباحثه، تئاتر، تعطیلات مشترک خارج از کشور، جلسات ناهار، کلاسهای درس زبان روسی، و نیز استفاده از مرکز باشگاه.[۲۰] دههٔ ۱۹۳۰ عصر بزرگ گروههای مشترک بود. یکی از دلایل موفقیت چشمگیر هیتلر در آلمان این بود که برای همهٔ گروههای سنی و علایق مختلف گروههای فراوانی از این گونه ایجاد کرد.

---

54) *Soviet Justice* 55) Harold Laski 56) *Left Book News*

حزب کمونیست با تأخیر از او پیروی کرد و «باشگاه کتاب چپ» نشان داد که این شگرد تا چه اندازه می‌تواند موفق باشد. گلانتس، در اصل، امیدوار بود تا ماه مه ۱۹۳۶ دوهزار و پانصد مشترک پیدا کند، اما در واقع ۹۰۰۰ مشترک یافت و این رقم سرانجام به ۵۷۰۰۰ رسید. تأثیر باشگاه حتی از آنچه از این رقم برمی‌آید گسترده‌تر بود. از میان همهٔ رسانه‌های همگانی در دههٔ ۱۹۳۰ این تنها نهادی بود که با موفقیت دستورکار را معین ساخت و جهت مباحثات را رهبری کرد. اما این کار بر یک رشته دروغ استوار بود. نخستین دروغ، که در نشریهٔ آن نیز آمده بود، این بود که کمیتهٔ گزینش کتاب «در مجموع نمایندهٔ انواع عقاید در جنبش فعال و جدی «چپ» است.» درحالی که در واقع باشگاه کتاب چپ عملاً در جهت منافع حزب کمونیست اداره می‌شد. در این زمان جان استریچی کاملاً درکنترل حزب کمونیست بود.[۲۱] لاسکی عضو حزب کارگر بود، و بتازگی به عضویت هیئت اجرایی ملی آن انتخاب شده بود؛ اما در ۱۹۳۱ به مارکسیسم گرویده بود و تا سال ۱۹۳۹ معمولاً از خط‌مشی حزب کمونیست پیروی می‌کرد.[۲۲] گلانتس نیز تا آخر سال ۱۹۳۸ هوادار قابل اعتماد حزب کمونیست بود، و هرکاری را که حزب از او می‌خواست انجام می‌داد. برای دیلی ورکر[۵۷]، ارگان حزب کمونیست، مقاله‌ای چاپلوسانه با عنوان «چرا دیلی ورکر می‌خوانم» نوشت که حزب کمونیست در تبلیغات خود از آن استفاده کرد. او بر پایبندی آن روزنامه به حقیقت، صحت، و اعتماد به هوش خوانندگانش تکیه کرد — که کلاً بی‌اساس بود — و نوشت «این [روزنامه] دارای ویژگی مردان و زنان، نه آقایان و خانمهاست. من که با بسیاری از آقایان و خانمها حشر و نشر دارم و بسیاری از آنها را خسته‌کننده می‌یابم این خصلت را فوق‌العاده نشاط‌انگیز می‌یابم.»[۲۳] در سال ۱۹۳۷ از روسیه نیز دیدن کرد و اعلام داشت: «برای نخستین بار کاملاً خوشبخت بودم... انسان تا زمانی که

---

57) *Daily Worker*

اینجاست می‌تواند مفاسد بقیهٔ جهان را فراموش کند.»[۲۴]

اما بزرگترین خدمت عملی گلانتس به حزب کمونیست این بود که کارمندان باشگاه کتاب چپ را از آدمهای آن حزب برگزید. شیلا لیند، امیل برنز[۵۸]، و جان لویس[۵۹] که تمام دستنوشته‌ها را ویرایش می‌کردند، و بتی رید[۶۰] که گروههای باشگاه را سازمان می‌داد، در این زمان جملگی عضو حزب کمونیست یا در کنترل آن بودند. تمام تصمیمهای مربوط به سیاست باشگاه، حتی دربارهٔ موضوعهای کم اهمیت، با مقامات حزب در میان گذاشته می‌شد؛ و گلانتس اغلب مستقیماً با شخص پالیت، دبیر مرکزی حزب، موضوع را حل و فصل می‌کرد. مردم از هیچ‌یک از این موارد خبر نداشتند. باشگاه عمداً اعضای حزب کمونیست را «سوسیالیست» می‌نامید تا وابستگی آنها را پنهان سازد. از نخستین پانزده کتابی که انتخاب شد، جز سه تای آن بقیه را اعضای حزب کمونیست یا کمونیست‌های پنهانی نوشته بودند. گلانتس از این وضع نگران شد ــ نه به خاطر واقعیت بلکه به این دلیل که ممکن بود این تصور پیش آید که باشگاه مستقل نیست. در واقع، استقلال ظاهری باشگاه از نظر حزب کمونیست مهمترین امتیاز آن بود. چنانکه ر. پالم دات[۶۱]، نظریه‌پرداز حزب کمونیست، به استریچی نوشت این واقعیت که مردم تصور می‌کردند باشگاه «یک مؤسسهٔ مستقل تجاری» و نه «تبلیغات یک سازمان سیاسی خاص» است برای حزب ارزش بسیار داشت.

دومین دروغ، این ادعای مکرر گلانتس بود که کل سازمان باشگاه با گروهها، گردهماییها، و برنامه‌هایش «اساساً دموکراتیک» است. این ادعا، در واقع، بیش از خانم دیبس و «شورای اداری» او اعتبار نداشت. در پشت سلسله مراتب ظاهری سازمان استبداد شخصی گلانتس نهفته بود، تنها به این دلیل

58) Emile Berns 59) John Lewis 60) Betty Reid
61) R. Palme Dutt

ساده که امور مالی در کنترل او بود. در واقع او برای باشگاه حساب جداگانه‌ای نگاه نمی‌داشت و تمام درآمدها و هزینه‌های آن به حساب شرکت ویکتور گلانتس نوشته می‌شد. درنتیجه نمی‌توان دانست گلانتس از این باشگاه سود یا زیان برده است. هنگامی که منتقدان ادعا کردند که او از این راه سودکلانی برده است از آنان به اتهام افترا به دادگاه شکایت کرد و در نامه‌های خصوصی به نویسندگان ادعا کرد که زیانها وحشتناک بوده است و افزود: «اما این مطلقاً محرمانه است: از بسیاری جهات خطرکمتری دارد که تصور شود ما سود هنگفتی می‌بریم تا آنکه معلوم شود ضرر می‌کنیم.»[۲۵] اما ممکن است صرفاً به این منظور که به نویسندگان حق التألیف ناچیزی پرداخته شود یا اصلاً پولی داده نشود چنین ادعایی شده باشد. اما می‌توان نتیجه گیری کرد که باشگاه به سود شرکت بوده چون حداقل هزینه‌های اداری و تبلیغ برای سایر کتابهای شرکت با هزینه‌های آن تقسیم می‌شده است. به هر صورت، از آنجاکه گلانتس شخصاً به درآمدها رسیدگی می‌کرد و دستمزدها و صورت حسابها را می‌پرداخت، طبعاً همهٔ تصمیمهای نهایی را نیز شخصاً اتخاذ می‌کرد. هرگونه اندیشه در این باره که اعضای باشگاه در موردی حق رأی داشتند خیالپردازی است. هنگامی که می‌خواست برای نشریهٔ اخبار باشگاه سردبیری برگزینند، مقرر کرد که او باید «ابتکار عمل را با اطاعت فوری و بدون چون و چرا از دستورهای من، هرقدر هم که به نظرش احمقانه برسد، بیامیزد.»[۲۶]

سومین دروغ را جان استریچی گفت: «ما هرگز خواب این را نمی‌بینیم که از انتخاب یک کتاب، صرفاً به این دلیل که بانتیجه گیریهایش موافق نیستیم، خودداری کنیم.» گذشته از یکی دو کتاب نمادین حزب کارگر — از کلمنت اتلی رهبر حزب کارگر دعوت شد که چشم انداز حزب کارگر[۶۲] را بنویسد — شواهد فراوانی وجود دارد که هواداری از خط حزب کمونیست معمولاً معیار

62) *The Labour Party in Perspective*

اصلی گزینش بوده‌است. یک مورد بویژه زننده کتاب مقدمه‌ای برماتریالیسم دیالکتیکی[۶۳] اثر آوگوست تالهایمر[۶۴] بود که گلانتس، با اعتقاد به درستی آن، موافقت کرد کتاب را در مه ۱۹۳۷ منتشر سازد. اما، در این فاصله، نویسنده در اختلافی دور از ذهن با مسکو درگیر شد و پالیت، دبیر کل حزب، از گلانتس خواست جلوی انتشار آن را بگیرد. انتشار کتاب قبلاً اعلام شده بود و گلانتس اعتراض کرد که دشمنان باشگاه لغو انتشار آن را «دلیل روشنی برای اینکه باشگاه صرفاً بخشی از حزب کمونیست است» معرفی خواهند کرد. پالیت با ژست دروغین پرولتاریایی پیر دیر پاسخ داد: «منتشرش نکن! آخر من باید با دیوث پیر، دیوث دراز، و آن لعنتی ماتحت‌قرمز شاخ به شاخ بشوم!» (منظورش از اینها استالین، پالم دات، و عالیجناب هیولت جانسن[۶۵] رئیس کلیسای کنتربری بود). گلانتس پذیرفت و کتاب منتشر نشد، اما بعداً در نامهٔ گله‌آمیزی به پالیت نوشت: «از انجام این کار بیزار بودم و نفرت داشتم: من طوری ساخته شده‌ام که این گونه نادرستی‌ها چیزی را در درونم نابود می‌کند.» کتاب دیگری که حزب خواست از انتشار آن جلوگیری کند چرا سرمایه‌داری به معنی جنگ است[۶۶] اثر اچ. ان. بریلزفرد[۶۷] سوسیالیست قدیمی و بسیار محترم بود، زیرا در آن کتاب از محاکمات مسکو انتقاد شده بود. هنگامی که در سپتامبر ۱۹۳۷ دستنوشتهٔ کتاب را به برنز نشان دادند، او نظر داد که کتاب، حتی با حذف و تغییرهای زیاد، از نظر حزب ناپذیرفتنی است. در این مورد گلانتس نیز کاملاً موافق جلوگیری از انتشار آن بود. به نویسندهٔ کتاب نوشت: «نمی‌توانم درمورد این موضوع برخلاف وجدان خود عمل کنم.» انتشار کتابی که از محاکمات مسکو انتقاد کند، مانند «ارتکاب گناه نسبت به روح القدس» است. اما لاسکی که خود از آن محاکمات ناراحت و در ضمن دوست قدیمی

---

63) *Introduction to Dialectical Materialism* 64) August Thalheimer
65) Hewlett Johnson 66) *Why Capitalism Means War*
67) H. N. Brailsford

بریلز فرد بود، گفت کتاب باید منتشر شود و تهدید به استعفا کرد که چنین کاری نمای ظاهری «جبههٔ توده‌ای» باشگاه را از میان می‌برد. به همین جهت، گلانتس با بی‌میلی خواست لاسکی را پذیرفت اماکتاب را در ماه اوت و بدون کمترین تبلیغی منتشر ساخت — و به گفتهٔ بریلزفرد، «در بوتهٔ فراموشی انداخت.» گلانتس، همچنین، برای جلوگیری از انتشار کتابی از لنارد وولف که در آن از استالین انتقادهایی شده بود، «دلایل فنی» اختراع کرد؛ اما وولف که خودش چاپخانه داشت و دربارهٔ صنعت چاپ بیش‌از گلانتس می‌دانست، دروغ او را برملا ساخت و تهدید کرد که اگر مطابق توافق عمل نشود درد سرهای آشکاری برایش به وجود خواهد آورد. در اینجا نیز گلانتس تسلیم شد ولی ترتیبی داد که کتاب با موفقیت روبه‌رو نشود.

در واقع، انتشارات باشگاه کتاب چپ آگاهانه برای این به وجود آمده بود که از راه فریبکاری برای خط‌مشی حزب کمونیست تبلیغ کند. چنانکه گلانتس به دبیرمجموعهٔ کتابهای آموزشی باشگاه که زیر عنوان کلی «کتابخانهٔ دانشگاه خانگی چپ» منتشر شد، نوشت: «البته عرضهٔ کار نباید به صورتی پرخاشگرانه مارکسیستی باشد.» نوشتهٔ کتابها باید «طوری باشد که، درعین اینکه خواننده در هر مورد به نتیجهٔ درست می‌رسد، به آدمهای ناوارد این احساس دست ندهد که : اوه، بازهم این مطالب مارکسیستی!» پیوستگی گلانتس با سلسله مراتب حزب کمونیست گاه فوق‌العاده صمیمانه بوده است. مدارک نشان می‌دهد که او به پالیت پول نقدی می‌پرداخته است — «نمی‌دانم می‌توانی امروز صبح پول را به شکل اسکناس به من برسانی یا نه. ویکتور، متأسفم از اینکه به تو زحمت می‌دهم ولی می‌دانی که وضع چگونه است.»[۲۷] سانسور حزب کمونیست شامل مطالب بسیار جزئی نیز می‌شد. از این رو، جی. آر. کمبل[۶۸]، که بعداً سردبیر دیلی ورکر شد، مسئولیت حذف آثار تروتسکی و دیگر «طردشدگان»

---

68) J. R. Campbell

را از فهرست اعلام یک کتاب به عهده گرفت.

رفتار گلانتس، هرچند غیرقابل دفاع است و با آنچه زندگینامه‌نویس او «توده‌ای از مدارک متهم کننده» می‌نامد به صورت کاملاً مستند درآمده است، باید در زمینهٔ قضایای دیگر درنظر گرفته شود. دههٔ ۱۹۳۰، حتی بیشتر از دهه‌های دیگر این قرن، دوران دروغهای کوچک و بزرگ بود. حکومتهای نازی و شوروی در مقیاسی عظیم دروغ می‌گفتند و در این راه منابع مالی هنگفت و هزاران روشنفکر را به کار می‌گرفتند. نهادهای معتبری که زمانی به خاطر پایبندیشان به حقیقت شهرت داشتند، اینک آگاهانه حقیقت را زیر پا می‌گذاشتند. در لندن جفری داوسن[۶۹]، سردبیر تایمز، مطالبی راکه خبرنگاران خودش می‌فرستادند ولی ممکن بود به روابط انگلستان با آلمان آسیب برساند به قول خودش «از روزنامه دور نگاه می‌داشت.»در پاریس فلیسین شاله[۷۰]، عضو برجستهٔ سازمان مشهور «جامعهٔ حقوق بشر»، که در اصل برای اثبات بی‌گناهی دریفوس به وجود آمده بود، خود را مجبور دید که به عنوان اعتراض به کمک شرم‌آور سازمان به پنهان کردن جنایات استالین از آن استعفا کند.[۲۸] کمونیست‌ها سازمانهای حرفه‌ای برای دروغگویی داشتند که صرفاً به منظور فریب دادن روشنفکران همگام، از طریق سازمانهای جنبی مانند «اتحادیهٔ مخالف امپریالیسم»، به وجود آمده بود. یکی از این سازمانها را ویلی موئنتسنبرگ[۷۱] کمونیست آلمانی، که کینگزلی مارتین سردبیر نیواستیتسمن او را «یک تبلیغاتچی خلاق» وصف کرده بود، نخست از برلین و پس از روی کار آمدن هیتلر از پاریس اداره می‌کرد. دستیار او، اوتوکاتز[۷۲] کمونیست چک که مارتین او را «یک کمیسر بی‌رحم و متعصب» می‌نامید، انواع روشنفکران انگلیسی را به دستیاری خود برمی‌گزید.[۲۹] از جملهٔ اینها

69) Jeoffrey Dowson 70) Félician Challaye 71) Willi Muenzenberg
72) Otto Katz

کلود کاکبرن[۷۳] نویسندهٔ سابق تایمز لندن و سردبیر نشریهٔ چپگرای جنجالی ویک[۷۴] بود که به کاتز کمک می‌کرد تا اخباری کاملاً ساختگی از قبیل یک «قیام ضد فرانکو» در تتوان[۷۵]، جعل کند. هنگامی که کاکبرن بعدها شرح شاهکارهای خود را منتشر ساخت، آر. اچ. اس کراسمن[۷۶] نمایندهٔ پارلمان، در نیوزکرانیکل[۷۷] او را به خاطر ابراز شادمانی شرم‌آور از دروغهایش به باد حمله گرفت. کراسمن در «فعالیتهای پخش اطلاعات نادرست» دولت انگلستان در جنگ ۱۹۳۹ — ۱۹۴۵ رسماً شرکت داشت. او نوشت: «تبلیغات دروغ ممکن است در جنگ ضروری باشد ولی بیشتر ماکه به این کار دست می‌زدیم از آن نفرت داشتیم.» کراسمن که تصادفاً خود روشنفکری بود که همواره ایده‌ها را بر مردم مقدم می‌شمرد و چندان گرایشی به حقیقت نداشت، از جانب کاکبرن مورد سرزنش قرارگرفت. او دیدگاه کراسمن را چنین وصف کرد: «اگر بتوانید جلو خندهٔ خود را بگیرید. این یک موضع اخلاقی راحت‌طلبانه است. در نمایش کسی که دروغهای تبلیغاتی خودش را می‌پراکند.... ولی با «نفرت داشتن» از فعالیتهای خویش وجدانش را آسوده می‌سازد دست کم برای من چیز خنده‌آوری وجود دارد.» از نظر کاکبرن فقط آرمانی که انسان «برای آن می‌جنگد ارزش دروغ گفتن دارد.»[۳۰] (چه آرمانی! استالین، هم مونتسنبرگ و هم کاتز را به علت «خیانت» به قتل رساند، و کاتز را به دلیل معاشرت با «امپریالیست‌های غربی» از نوع کلود کاکبرن.)

دربارهٔ نادرستیهای گلانتس باید با درنظر گرفتن چنین زمینه‌ای داوری کرد. رسواترین آنها خودداری او از انتشار افشاگری جورج اورول در کتاب درود به کاتالونیا بود که دربارهٔ جنایات کمونیست‌ها برعلیه آنارشیست‌ها در اسپانیا نوشته بود. اما در ردکردن کتاب اورول او تنها نبود. کینگزلی مارتین از

---

73) Claud Cockburn   74) *The Week*   75) Tetouan
76) R. H. S. Crossman   77) *News Chronicle*

چاپ سلسله مقالات اورول دربارهٔ همین موضوع خودداری کرد و سه دههٔ بعد هنوز از تصمیم خود دفاع می‌کرد: «برای من چاپ کردن آنها به‌مثابهٔ چاپ مقاله‌ای به قلم گوبلس در زمان جنگ برعلیه آلمان بود.» او همچنین ریمند مورتیمر[۷۸] سردبیر ادبی روزنامه را قانع کرد که یک نقد کتاب «مشکوک» را که اورول نوشته بود رد کند و این ماجرایی بود که مورتیمر بعدها بتلخی از آن اظهار تأسف کرد.[۳۱] روابط گلانتس با اورول طولانی، پیچیده، تلخ، و تنگ نظرانه بود. او پیش از آغاز کار باشگاه کتاب چپ، کتاب جادهٔ تأسیسات ویگن[۷۹] اورول را که در آن از جناح چپ انگلیسی انتقاد شده بود منتشر ساخته بود و هنگامی که تصمیم گرفت همان کتاب را در رشته کتابهای باشگاه از نو انتشار دهد، خواست بخشهای قابل ایراد آن را حذف کند. اورول چنین اجازه‌ای نمی‌داد. از این رو گلانتس کتاب را با مقدمهٔ دروغی به قلم خودش انتشار داد که در آن کوشیده‌بود با گفتن اینکه اورول این کتاب را در مقام «عضو فرودست قشر بالای طبقهٔ متوسط» نوشته است «اشتباهات» آن را از سر واکند. از آنجا که خود او، اگر چیزی بود، عضو همان طبقه بود (و البته فوق‌العاده ثروتمندتر از اورول) و از آنجا که برخلاف اورول تماسی با طبقهٔ کارگر نداشت، این مقدمه، بویژه، غیرشرافتمندانه بود. گلانتس بعدها از بابت این مقدمه ابراز شرمندگی کرد و هنگامی که یک ناشر امریکایی آن را از نو چاپ کرد به خشم آمد.[۳۲]

در زمانی که مشاجره با اورول در اوج بود، خود گلانتس دربارهٔ ارتباطاتش با کمونیست‌ها درحال تردید به سرمی‌برد. این موضوع چند دلیل داشت که احتمالاً یکی از آنها این اندیشه بود که دارد به آیندهٔ تجاری خود لطمه می‌زند. شرکت سکر و واربرگ[۸۰] مشتاقانه کتاب درود به کاتالونیا و

78) Raymond Mortimer
79) *The Road to Wigan Pier*
80) Secker and Warburg

کتابهای نویسندگان دیگری راکه، اگر مخالفت حزب کمونیست در کار نبود، ممکن بود گلانتس به طور طبیعی آنها را چاپ کند به چنگ آورد. در واقع، پیروی گلانتس از مشی حزب کمونیست رقیب نیرومندی برای او به وجود آورد. دومین دلیل این بود که دوران توجه گلانتس به یک موضوع کوتاه بود. کتابها، نویسندگان، زنان (به استثنای روت)، مذاهب، و آرمانها نمی‌توانستند شور و شوق او را برای مدتی نامحدود حفظ کنند. گلانتس مدتی از باشگاه کتاب چپ و گردهماییهای بزرگی لذت می‌برد که حزب کمونیست به سازمان دادن آن در آلبرت هال[81] کمک می‌کرد، و رئیس کنتربری در آنجا دعا می‌کرد که: «خداوند باشگاه کتاب چپ را برکت دهد!» گلانتس کشف کرده بود که استعداد زیادی در سخنرانی دارد. اما همیشه ستارگان حزب کمونیست، و بیش از همه شخص پالیت، بودند که با بیشترین ابراز احساسات شنوندگان تعلیم دیده روبه‌رو می‌شدند و گلانتس از این وضع خوشش نمی‌آمد. در پاییز ۱۹۳۸ نشانه‌هایی از بی‌قراری و خستگی از کل ماجرا بروز می‌داد.

در این حالت به کنار گذاشتن تعصب گرایش بیشتری داشت. درخلال تعطیلات کریسمس در پاریس، شرح مفصلی دربارهٔ محاکمات مسکو خواند و قانع شد که این ماجرا فریبکارانه بوده است. پس از بازگشت به لندن به پالیت گفت باشگاه دست کم دربارهٔ این موضوع دیگر نمی‌تواند خط مسکو را تبلیغ کند. در فوریه تا آنجا پیش رفت که در نشریهٔ اخبار باشگاه اعتراف کرد که «در اتحاد شوروی در برابر آزادی کامل فکری بعضی موانع» وجود دارد. اورول، در بهار آن سال، از این که گلانتس تصمیم گرفته است رمان او به نام در جستجوی هوا[82] را منتشر سازد شگفتزده شد زیرا این امر نشانه‌ای روشن از تغییر خط‌مشی وی بود. در تابستان، گلانتس آشکارا مشتاق آن بود که تکلیف خود را با مسکو یکسره کند و از پیمان هیتلر ـ استالین در ماه اوت به عنوان

81) Albert Hall 82) *Coming Up for Air*

فرصتی خداداد برای گسستن کامل با مسکو استقبال کرد زیرا این پیمان بدان معنی بود که جنگ حتمی است. او، بلافاصله، شروع به نوشتن تبلیغاتی برضد مسکو کرد و بسیاری از نمونه‌های رفتار شریرانه آن را که سالها بیشتر مردم حساس از آن آگاهی داشتند برملا ساخت. چنانکه اورول به جفری گرر[۸۳] گفت: «وحشتناک است که مردمی تا این حد جاهل چنین نفوذی داشته باشند.»[۳۳]

باشگاه کتاب چپ پس از بریدن گلانتس از مسکو از رونق افتاد. در میان کارکنانش اختلاف بروز کرد. شیلا لیند، بتی رید، و جان لویس به حزب کمونیست پیوستند. گلانتس تصمیم گرفت لویس و لیند را (که دیگر معشوقه‌اش نبود) اخراج نکند. اما، چنانکه خصلت او بود، از این فرصت برای تنزل رتبهٔ آنان، کاستن از حقوقشان، و کوتاه کردن دوران اخطار خاتمهٔ خدمت استفاده کرد.[۳۴] برخلاف کینگزلی مارتین که تا پایان عمر با ناراحتی از همگامی خود با حزب کمونیست در دهٔ ۱۹۳۰ دفاع می‌کرد، یا کلود کاکبرن که کلبی‌مسلکانه دربارهٔ رفتار خود لاف می‌زد، گلانتس تصمیم گرفت کار را تمام کند و از توبهٔ خویش فضیلتی بسازد. در ۱۹۴۱ به ویرایش کتابی به نام خیانت جناح چپ: بررسی و رد سیاست کمونیستی[۸۴] پرداخت که شامل آثاری از لاسکی، استریچی، و اورول بود و در آن رسماً به گناهان باشگاه کتاب چپ اعتراف کرد:

> من دستنوشته‌هایی را دربارهٔ روسیه، خوب یا بد، می‌پذیرفتم زیرا «درست‌کیشانه» (ارتدوکس) بود؛ و نوشتهٔ سوسیالیست‌های مؤمن و شرافتمند را رد می‌کردم زیرا چنین نبود... تنها کتابهایی را منتشر می‌کردم که محاکمات [مسکو] را توجیه می‌کرد و انتقادهای سوسیالیست‌ها از آنها را به جای دیگر می‌فرستادم... در آن زمان من

---

83) Geoffry Gorer

84) *The Betrayal of the Left : An Examination and Refutation of Communist Policy*

قلباً به کار خود اطمینان داشتم اما اکنون، تا آنجا که شخصی می‌تواند مطمئن باشد، اطمینان دارم که همهٔ این کارها نادرست بوده است.

بدشواری می‌توان گفت که تغییر عقیده و اعتراف به گناه گلانتس تا چه اندازه اصیل و دگرگون‌کننده بوده است. شک نیست که دراواسط جنگ دچار عذاب وجدانی شد که، چنانکه شرحش گذشت، به بحرانی جسمانی انجامید. اما در اسکاتلند ندای خداوند را نیز شنیده بود که به او می‌گفت از «قلبی فروتن و پشیمان» «نفرت» ندارد؛ چیزی که برای یک روشنفکر غیرعادی است. آنگاه گلانتس که بدین‌سان اطمینان خاطر یافته بود، مذهبی تازه، در قالب روایت خودش از سوسیالیسم مسیحی، معشوقه‌ای‌جدید، و شوقی تازه برای انتشار کتاب به دست آورد که به شکل تبلیغی پرشور برای حزب کارگر در سلسله کتابهایی زیر عنوان «خطرهای زرد» تجلی کرد. اما بزودی به حقه‌های قدیمی خود بازگشت. در آوریل ۱۹۴۴ طنز کوبندهٔ اورول به نام مزرعهٔ حیوانات[۸۵] را رد کرد: «من به‌هیچ‌روی نمی‌توانم یک حمله عمومی [برعلیه روسیه] از این نوع را چاپ کنم.» این کتاب نیز نصیب سازمان سکر و واربرگ شد که در نتیجه کتاب مشهور و پرفروش هزارونهصدوهشتادوچهار اورول را نیز به دست آورد؛ و گلانتس خشمگین و پشیمان مجبور شد ادعا کند که دربارهٔ ارزش آن کتاب «فوق‌العاده غلو شده» است.[۳۵] شرافتمندی اورول، تا پایان عمر او —و کینگزلی مارتین— را عذاب می‌داد، و همین عذاب بود که او را واداشت با خشم به اورول حملاتی بکند که معنای اخلاقی، و در واقع هیچ معنای دیگری، نداشت. نوشت نمی‌تواند بپذیرد که «شرافت روشنفکرانهٔ [اورول] خدشه‌ناپذیر بوده است... به نظر من، او بیش از آنکه بتواند واقعاً شرافتمند باشد، نومیدانه مشتاق شرافتمند بودن بود... آیا او از نوعی سادگی که

85) *Animal Farm*

در مردی به هوشمندی والای او در واقع همیشه اندکی ناشرافتمندانـه است برخوردار نبود؟ من چنین فکر می‌کنم.»[۳۶]

گلانتس تا ۱۹۶۷ زنده ماند اما هرگز قدرت و نفوذی را که در دهۀ ۱۹۳۰ داشت بازنیافت. بسیاری او را، همراه نیواستیتسمن و دیلی‌میرور[۸۶]، مسئول پیروزی انتخاباتی تاریخی حزب کارگر در ۱۹۴۵ می‌دانند که برای انگلستان و بیشتر کشورهای اروپای غربی پس از جنگ، چارچوبی سیاسی که تا دوران تاچر ادامه یافت ایجاد کرد. اما اتلی نخست وزیر به او درجۀ اشرافی، که آن را حق خود می‌دانست، نداد؛ و در واقع گلانتس هیچ چیز به دست نیاورد تا آنکه، سرانجام، هرولد ویلسن که مردسخاوتمندتری بـود، در ۱۹۶۵ بـه او لقب شوالیه داد. مشکل خودخواهی گلانتس این بود که قانع شده بود از آنچه واقعاً هست مشهورتر یا انگشت‌نماتراست. در ۱۹۴۶ هنگامی که کشتی که با آن به تعطیلات رفته بود در جزایر قناری پهلو گرفت ناگهان دچار وحشت شد و فریاد زد که پلیس فرانکو قصد دارد به محض پیاده شـدن او را تـوقیف و شکنجه کند. اصرار کرد که کنسول بریتانیا به کشتی بیاید و از او حمایت کند. کنسول کارمند خود را فرستاد تا او را مطمئن سازد که در آن جزایر هیچ‌کس تاکنون نام او را نشنیده است؛ بعدها گلانتس سرخورده اعلام کرد که «خود کنسول هم هرگز نام مرا نشنیده بود.»

زندگی شغلی بعداز جنگ گلانتس سیری نزولی داشت. چند کتاب بسیار موفق نوشت ولی موسسه‌اش بتدریج موقعیت ممتاز خود را در بازار از دست داد. او با زمانه پیش نرفت و ستارگان تازۀ روشنفکری را نشناخت. هنگامی که لودویک ویتگنشتاین، در سپتامبر ۱۹۴۵، در طی نامه‌ای نقطه ضعفی را در یکی از استدلالهای علنی او گوشزد کرد، تنها با یک جمله به وی پاسخ داد: «از نامۀ شما، که اطمینان دارم از روی حسن نیت بوده است، متشکرم.» املای نام

86) *Dailly Mirror*

آن فیلسوف را غلط نوشت و تصور کرد استاد گمنامی است.[۳۷] بعضی از بهترین نویسندگان خود را از دست داد واز پذیرش چند کتاب مهم سرباز زد. از لولیتا[۸۷] اثر نابوکوف[۸۸]، به عنوان «شاهکار کیمیایی از درک معنوی»، ستایش کرد اما چون نتوانست حق چاپ آن را به‌دست آورد با خشم به این نتیجه رسید که «کتابی است یکسره کثیف که دربارهٔ ارزش ادبی آن فوق‌العاده مبالغه شده» است، و سرانجام در بوکمن[۸۹] آن را به عنوان اثری «پورنوگرافیک» محکوم ساخت. در یک مبارزهٔ بسیار موفق برای لغو مجازات اعدام نقش مهمی ایفا کرد، و این آرمانی بودکه زمانی طولانی‌تر از آرمانهای دیگری که شاید بیشتر بدانها مؤمن بود، او را به خود مشغول داشته بود، اما نقش او در این ماجرا تحت‌الشعاع نقش ارتور کستلر، که گلانتس از وی نفرت داشت، و نیز جرالد گاردینر[۹۰] با ذوق و فصیح که افتخارات را نصیب خود ساخت، قرارگرفت. از آن بدتر، هنگامی که در ۱۹۵۷ سازمان مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای تشکیل شد، گلانتس نتوانست جایی در صدر آن به دست آورد. در آن هنگام او در سفر بود و هنگامی که پس‌از بازگشت دریافت که حتی برای پیوستن به کمیتهٔ سازمان از او دعوت نشده است خجلت‌زده شد و صریحاً گفت که این جریان او را «دلشکسته» ساخته است و آن را «توهینی سخت» تلقی می‌کند. در آغاز، دوست قدیمی خود کشیش جان کالینز راکه به مقام ریاست انتخاب شده بود مقصر شمرد زیرا فقط خود را شایستهٔ احراز این مقام می‌دانست؛ در حالی که کالینز برای آنکه گلانتس را به این مقام برساند، مبارزهٔ ناموفقی انجام داده بود. گلانتس پس از آن جی. بی. پریستلی را مسئول دانست و دشمنی او را باخود به اختلافی نسبت داد که آن دو در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۳۰ بر سر کتاب سفر انگلستان[۹۱] پریستلی پیدا کرده بودند. اما، در واقع، پریستلی فقط

---

87) *Lolita* 88) Nabokov 89) *Bookman*
90) Gerald Gardiner 91) *English Journey*

یکی از تعداد زیادی از بنیانگذاران سازمان بود که گفته بودند به هیچ قیمت حاضر به همکاری با گلانتس نیستند.

سرانجام، تقریباً همه خودخواهی خودمدارانهٔ گلانتس را غیرقابل تحمل یافتند، بویژه که این خودخواهی اغلب به صورت خشم و خروشی زننده ظاهر می‌شد. در ۱۹۱۹ به یکی از خویشانش گفته بود نمی‌تواند تصمیم بگیرد که مدیر مدرسهٔ وینچستر بشود یا نخست وزیر.[۳۸] در حقیقت بخت به او یاری کرد که، در پرتو شم تجاری خود، موفق شد یک سازمان استبدادی شخصی ایجاد کند که در آن کسی نمی‌توانست او را به مبارزه بطلبد یا ناتوانی او برای اینکه دیگران را مانند خود سازد اهمیت زیادی داشته باشد. روت دادلی ادواردز نامه‌ای را از پرونده‌های گلانتس نقل می‌کند که بهتر از هر وصف دیگری او را معرفی می‌کند. از گلانتس خواستند، و او موافقت کرد، که یکی از «سخنرانیهای یادبود» مجلس بزرگداشت اسقف بل[۹۲] را که تنها کسی بود که با بمباران نقاط مسکونی آلمان بشدت مخالفت کرده بود ایراد کند. اما قرار بهتری پیش آمد و گلانتس قرار سخنرانی خود را لغو کرد. سازمان‌دهندهٔ مجلس که شخصی به نام پیتمن[۹۳] بود، طبعاً آزرده خاطر شد و نامهٔ سرزنش آمیزی به گلانتس نوشت. اما گلانتس، به جای عذرخواهی، به تفصیل و با لحنی خشم‌آلود به او پاسخ داد و پیتمن را به این خاطر که «پیش از آنکه آفتاب خشمتان غروب کند نوشته‌اید» سرزنش کرد و با جزئیات فراوان به شرح تعهدات سنگینی که او را به لغو سخنرانی خود واداشته بود پرداخت، با شدیدترین لحن به ادعای پیتمن، مبنی بر اینکه او «تعهد اخلاقی» برای ایراد آن سخنرانی داشته است، اعتراض کرد و، سپس، درحالی که سخت به هیجان آمده بود، ادامه داد: «در واقع درحال دیکته کردن این نامه دارم اختیار خود را از دست می‌دهم و باید بگویم که چنین اظهار نظری آشکارا مزخرف است.»

---

92) Bell 93) Pitman

سپس چند جملهٔ دیگر در متهم ساختن پیتمن به اینکه «فوق‌العاده گستاخ» است افزود، و سرانجام چنین نوشت: «از این واقعیت آگاهم که این نامه را با لحنی ملایم آغاز کردم ولی با لحنی ناملایم خاتمه داده‌ام. همچنین، از این واقعیت آگاهی دارم که، به رغم اندرزی که به شما دادم، در این لحظه درحالی نیستم که بگذارم آفتاب برخشمم غروب کند و، بنابراین، به منشی خود دستور می‌دهم که این نامه را فوراً بفرستد.» این گفتار خشم‌آلود خودخواهانه، گذشته از جزئیات، می‌توانست از قلم روسو، مارکس، یا تولستوی جاری شده باشد. اما آیا ممکن است اشارهٔ طنزآلود کوچکی که حاکی از تمسخر خویشتن باشد در آن کشف کرد؟ امیدواریم چنین باشد.

۱۲

دروغ، دروغ وقیحانه و لیلیان هلمن

اگر ویکتور گلانتس روشنفکری بود که به خاطر هدفهای آرمانشهری خویش حقیقت را دستکاری می‌کرد، ظواهر نشان می‌دهد که لیلیان هلمن از کسانی بود که دروغگویی برایشان امری طبیعی است. او نیز مانند گلانتس، بخشی از توطئهٔ بزرگ روشنفکری غرب برای پنهان داشتن جنایات استالینیسم بود اما، برخلاف گلانتس، جز به‌صورتی فوق‌العاده سرسری و غیرصادقانه هرگز به خطاها و دروغهای خویش اعتراف نکرد؛ و به دروغگوییهای خود به‌صورتی زننده‌تر و گستاخانه‌تر ادامه داد. در اینجا ممکن است این سؤال پیش بیاید که اصولاً چرا خودمان را با بحث دربارهٔ لیلیان هلمن به زحمت بیندازیم. مگر او هنرمندی خلاق نبود که جعل کردن برایش ضرورت داشت و دنیای واقعیت و تخیل ناگزیر در یکدیگر تداخل می‌کنند؟ مانند مورد ارنست همینگوی، که دروغگوی برجستهٔ دیگری بود، آیا منصفانه است که از داستان‌پرداز انتظار حقیقت مطلق داشته باشیم؟ اما بدبختانه درمورد هلمن، بی‌توجهی به حقیقت در زندگی و کار او جایگاهی تعیین کننده یافت؛ و به دو دلیل نمی‌توان او را نادیده گرفت. وی نخستین زنی بود که به‌عنوان نمایشنامه‌نویس به منزلتی بین‌المللی رسید و بدین‌سان برای زنان درس خواندهٔ سراسر جهان به‌صورت

چهره‌ای نمادین درآمد. دوم آنکه، در دهه‌های آخر زندگی، و تا اندازه‌ای در نتیجهٔ فریبکاریهای خویش، در عرصهٔ روشنفکری امریکا به چنان اعتبار و قدرتی دست یافت که بندرت کسی بدان رسیده است. در واقع ماجرای هلمن این پرسش کلی مهم را مطرح می‌کند: روشنفکران، به عنوان یک طبقه، تاچه اندازه از کسانی که می‌ستانید انتظار و درخواست حقیقت دارند؟

لیلیان هلمن در ۵ ژوئن ۱۹۰۵ به دنیا آمد. پدر و مادرش یهودی و از طبقهٔ متوسط بودند. او نیز مانند گلانتس، هم به دلایل سیاسی و هم به علل شخصی، در نوشته‌های خودزندگینامه مانندش کوشید مادر خود را تحقیر و پدرش را تمجید کند. مادرش از خانواده‌های ثروتمند و پرزاد و ولد نیوهاوس[1] و مارکس بود که در سرمایه‌داری امریکا روآمده بودند. ایزاک مارکس، مانند بسیاری دیگر از مهاجران یهودی، در دههٔ ۱۸۴۰ از آلمان به امریکا رفت و به عنوان فروشندهٔ دوره‌گرد کار خود را آغاز کرد، سپس به‌کار تجارت پرداخت و در خلال جنگ داخلی ثروتمند شد؛ و پسرش بانک مارکس را نخست در دموپولیس[2] و سپس در نیویورک تأسیس کرد. هلمن مادرش، جولیا نیوهاوس، را احمق وصف کرده است. اما در حقیقت چنین به نظر می‌رسد که او زنی بافرهنگ و درس‌خوانده و سرچشمهٔ استعدادهای دخترش بوده‌است. اما هلمن از نظر سیاسی مصلحت دید از نیوهاوس‌ها و مارکس‌ها فاصله بگیرد و تقریباً کوشید وانمود کند که خانوادهٔ مادرش یهودی نبوده است.[1]

در مقابل، پدرش ماکس قهرمان او بود. لیلیان تنها فرزند بود و پدرش او را لوس بارآورد و جلو انضباطی راکه مادر می‌خواست به او تحمیل کند گرفت. هلمن پدرش را فرد رادیکالی معرفی می‌کرد که پدر و مادر او در ۱۸۴۸ به عنوان آوارهٔ سیاسی فرار کرده و به امریکا آمده بودند. دربارهٔ تحصیلات و استعدادهای فکری او مبالغه می‌کرد. به‌نظر می‌رسد که او هم به اندازهٔ

1) Newhouse 2) Demopolis

مارکس‌ها و نیوهاوس‌ها اشتیاق داشت از سیستم سرمایه‌داری بهره‌مند شود، ولی موفقیت چندانی به دست نیاورد. کار تجارتش در ۱۹۱۱ با شکست روبه رو شد (هلمن بعدها یک شریک شغلی ناموجود را مقصر دانست) و از آن پس بیشتر به خرج خویشان ثروتمندش زندگی می‌کرد و سرانجام فروشنده شد. به جز ادعاهای هلمن، شاهدی بر رادیکال بودن او در دست نیست. وی در مقاله‌ای دربارهٔ روابط نژادی شرح داده که چگونه پدرش یک دختر سیاهپوست را از چنگ دو مرد سفیدپوست که قصد تجاوز به او را داشته‌اند رهایی بخشیده است. ضمناً او داستانی هم در این باره نقل کرده که در یازده دوازده‌سالگی اصرار ورزیده است که به اتفاق پرستار سیاهپوستش، سوفرونیا[۳]، در بخش ویژهٔ سفیدپوستان در اتوبوس بنشینند و چگونه پس از اعتراضی پر سر و صدا آنان را از اتوبوس بیرون کرده‌اند. چنین واقعه‌ای، چهل سال زودتر از عمل مبارزه جویانهٔ مشهور روزا پارک[۴] در ۱۹۵۵، نامحتمل به نظر می‌رسد.[۲]

خواهران ماکس پانسیونی را اداره می‌کردند که هلمن در آنجا به‌دنیا آمد و بیشتر وقتش را در آنجا گذراند. او کودکی تنها ولی سرزنده و تیزبین بود، به نظارهٔ ساکنان پانسیون می‌پرداخت و دربارهٔ آنان برای خودش قصه می‌گفت، و ضمناً با کنجکاوی دربارهٔ آنان مطالب فراوانی به دست می‌آورد؛ سالها بعد، هنگامی که در منهتن در هتلی که ناتانیل وست[۵] اداره می‌کرد سکونت داشت، به اتفاق مدیر هتل مخفیانه نامه‌های ساکنان آنجا را می‌خواندند و همین یکی از منابع کتاب او به نام دوشیزه لانلی هارتز[۶] و وقایع تعدادی از نمایشنامه‌هایش بود. هلمن خود را «بچهٔ شیطان درجه یک» وصف می‌کند (که می‌توان براحتی آن را باور کرد)؛ کودکی که سیگار می‌کشید، در نیواورلئان با سرعتی

3) Sophronia　4) Rosa Park　5) Nathanael West
6) *Miss Lonelyhearts*

دیوانه‌وار اتوموبیل می‌راند، از خانه فرار می‌کرد، و ماجراهای شگفت‌انگیزی از سرمی‌گذراند (که کمتر باور کردنی به‌نظرمی‌آید). هنگامی که پدرش برای کار کردن به نیویورک نقل مکان کرد، او به دانشگاه نیویورک رفت، در امتحان تقلب کرد، دختری «تا حدودی ساده» با ۱۶۴ سانتیمتر قد شد که امکان داشت «زن زشت و با نمک» موفقی بشود. به نظر می‌رسد که حتی در نوجوانی از نظر جنسی شخصیتی بی‌پروا داشته اشت.

ویلیام رایت[7]، زندگینامه‌نویس دقیق و باانصاف هلمن، دوران کودکی و نخستین دوران زندگی شغلی او را کاویده است، هرچند پیرایش آن از خود زندگینامهٔ غیرقابل اعتماد او برایش دشوار بوده‌است.[۴] هلمن در ۱۸ سالگی در مؤسسه انتشاراتی بانی و لیورایت[8]، که در آن زمان به مدیریت هوراس لیورایت فعالترین سازمان انتشاراتی نیویورک بود، شغلی به‌دست آورد. وی بعدها ادعا کرد که ویلیام فاکنر را او کشف کرده و باعث انتشار رمان طنزآمیزش به‌نام پشه‌ها[9]، که ماجرایش در نیواورلئان می‌گذرد، او بوده است؛ اما واقعیات خلاف این ادعا را نشان می‌دهد. هلمن سقط جنین کرد، دوباره آبستن شد، و با آرثر کابر[10] کارگزار تئاتر ازدواج کرد، کار نشر را ترک گفت و به نقد نویسی پرداخت. با دیوید کورت[11]، که بعداً سردبیر بخش خارجی مجلهٔ لایف شد، ماجرای عاشقانه‌ای پیدا کرد. در دهٔ ۱۹۷۰ کورت پیشنهاد کرد نامه‌های او را، که در حاشیهٔ بعضی از آنها تصویرهایی شهوانی کشیده شده بود، چاپ کند و هلمن برای بازداشتن او از این کار به دادگاه شکایت کرد — و هنگامی که کورت در تنگدستی درگذشت، نامه‌ها نیز تصادفاً از میان رفت. هلمن پس از ازدواج با کابر، در ۱۹۲۹، به پاریس و بن سفر کرد و در آنجا به فکر افتاد به سازمان جوانان نازی بپیوندد. پس از آن به هالیوود رفت. مدت

---

7) William Wright
8) Boni and Liveright
9) *Mosquitoes*
10) Arthur Kober
11) David Cort

کوتاهی در مؤسسهٔ آن نیکولز[۱۲] مسئول خواندن نمایشنامه‌ها بود، وبعدها ادعا کرد که گراند هتل اثر ویکی باوم[۱۳] را او کشف کرده‌است؛ اما این ادعا نیز صحت نداشت.[۴] در هالیوود، که کابر در آنجاکار می‌کرد، برای متروگلدین مایر فیلمنامه‌ها را می‌خواند و هفته‌ای ۵۰ دلار مزد می‌گرفت.

رادیکالیسم هلمن با درگیری او در اتحادیه‌های صنفی صنعت سینما، که در آن نویسندگان از طرز رفتار استودیوهای بزرگ ابراز نارضایتی می‌کردند، آغاز شد. اما واقعهٔ تعیین کننده زندگی سیاسی و عاطفی او در ۱۹۳۰ هنگامی رخ داد که با داشیل هامت[۱۴]، نویسندهٔ داستانهای پلیسی، آشنا شد. از آنجا که هلمن بعدها، هم هامت و هم روابطشان را رمانتیک گونه معرفی کرد، لازم است این نکته روشن شود که او چگونه مردی بوده است.[۵] هامت از خانواده‌ای قدیمی و تربیت‌یافته ولی فقیر اهل مریلند بود. در سیزده سالگی مدرسه را رها کرد، به مشاغل گوناگون پرداخت، درجنگ اول جهانی زخمی شد، و سپس به‌عنوان کارآگاه مؤسسهٔ پینکرتن[۱۵] از شیوهٔ کار پلیسی آگاهی واقعی به دست آورد. در آن مؤسسه او برای وکلایی که آرباکل چاقه[۱۶]، هنرپیشه کمدی، استخدام کرده بود کار می‌کرد. آرباکل متهم شده‌بود که به ویرجینیا راپ[۱۷] تجاوز کرده است (راپ بعداز ماجرا درگذشته بود) و جریان دادرسی او را درهم شکسته بود. بنابر آنچه کارآگاهان به هامت گفته بودند، مرگ آن زن نه بر اثر تجاوز بلکه به علت بیماری آمیزشی روی داده بود و چنین به نظر می‌رسد که این پرونده باعث شد که در او نفرتی کلبی مسلکانه نسبت به قدرت و تحکم، به طورکلی، به‌وجود آید (به اضافهٔ شیفتگی نسبت به تبهکاران چاق که در داستانهایش زیاد ظاهر می‌شوند). هنگامی که با هلمن آشنا شد چهار رمان از او منتشر شده بود و در جریان آن بود که از طریق مهمترین کتابش شاهین مالت[۱۸] به شهرت دست یابد.

---

12) Anne Nichols
13) *Vicki Baum*
14) Dashiell Hammet
15) Pinkerton
16) Fatty Arbuckle
17) Virginia Rappe
18) *The Maltese Falcon*

هامت سخت الکلی بود. موفقیتی که این کتاب به بار آورد شاید بدترین حادثه‌ای بود که می‌توانست اتفاق بیفتد؛ زیرا برایش پول و اعتبار فراهم ساخت و این بدان معنی بود که چندان نیازی به کارکردن ندارد. او به طور فطری نویسنده نبود و به‌نظرمی‌رسد که کار خلاق برایش فوق‌العاده طاقتفرسا بوده است. پس‌از تلاشی بسیار رمان مرد لاغر[19] (۱۹۳۴) را به پایان رساند و از این راه به پول و شهرت بیشتری رسید، ولی پس از آن دیگر چیزی ننوشت. معمولاً خود را با یک صندوق ویسکی جانی واکر قرمز در هتلی زندانی می‌کرد و تا سرحد بالا آوردن می‌نوشید. الکل برای او، که به نظر می‌رسد گهگاه به اصولی اعتقاد داشته، سقوط اخلاقی به بار آورد. هامت یک زن، جوزفین دالن،[20] و دو فرزند داشت، ولی پولی که به آنها می‌داد نامرتب و دلبخواهی بود — گاه گشاده دست بود ولی معمولاً آنها را فراموش می‌کرد. نامه‌های غم‌انگیزی که زنش به ناشر او الفرد ا. کناپف[21] نوشته باقی مانده است: «در هفت ماه گذشته آقای هامت فقط صد دلار برای من فرستاده اما ننوشته است که چه گرفتاریهایی دارد — اینک من درمانده‌ام، بچه‌ها لباس لازم دارند و غذای درستی گیرشان نمی‌آید و من نمی‌توانم کاری پیدا کنم، با پدر و مادرم زندگی می‌کنم که دارند پیر می‌شوند و نمی‌توانند به ما کمک بیشتری بکنند ...» هامت که قراردادی برای نوشتن فیلمنامه بسته بود، در بل ایر[22] مشغول میخوارگی بود. میلدرد لویس[23]، منشی استودیو که مأمور کارکردن با اوبود، مدام در بیکاری به سر می‌برد زیرا هامت چیزی نمی‌نوشت بلکه در بستر دراز می‌کشید. لویس شرح داده است که چگونه صدای روسپیانی را که از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند می‌شنیده است — این روسپیان را هامت از مؤسسهٔ مادام لی‌فرانسیس[24] با تلفن فرامی‌خواند و معمولاً زنان سیاهپوست یا شرقی بودند.

---

19) *The Thin Man* 20) Josephine Dolan 21) Alfrerd A. Knopf
22) Bell Air 23) Mildred Lewis 24) Lee Francis

لویس رویش را برمی‌گرداند تا آنها را نبیند.[۶] هامت احتمالاً بیش از دو میلیون دلار از کتابهایش به دست آورد اما غالباً بی‌پول و بدهکار بود و در حالی که چند لباس روی هم پوشیده بود مخفیانه از هتلی که به آن مقروض بود فرار می‌کرد (مثلاً از هتل پیر در نیویورک که هزار دلار به آن مقروض بود).

الکل هامت را نسبت به زنان نیز بد دهن و خشن می‌ساخت. در ۱۹۳۲ الیز دو ویان[۲۵] هنرپیشه به خاطر ضرب و شتم از او به دادگاه شکایت کرد. وی ادعا کرد که هامت در هتل خود مست کرده و درهمان حال قصد داشته با او عشقبازی کند و چون او مقاومت کرده کتکش زده است. هامت برای ردکردن این ادعا کوششی نکرد و مجبور به پرداخت ۲۵۰۰ دلار خسارت شد. اندکی پس از آن با هلمن آشنا شد و در یک مهمانی با مشت به چانهٔ اوکوبید و او را نقش زمین ساخت. روابط آنان هیچگاه عادی و راحت نبود. در ۱۹۳۱ و بار دیگر در ۱۹۳۶ از زنان روسپی سوزاک گرفت و بار دوم با دشواری فراوان توانست خود را مداوا کند.[۷] بر سر زنانی که با آنان سروکار داشت دائماً مشاجره بود. در واقع روشن نیست که آن دو عملاً با هم زندگی کردند یا نه و اگر کردند زندگیشان چه مدت طول کشید، گرچه هر دو سرانجام رسماً از همسران خود جدا شدند. سالها بعد، هنگامی که دروغهای هلمن دربارهٔ بسیاری مسائل دیگر فاش شد، گور ویدال[۲۶] به طعنه پرسید: «آیا هرگز کسی آنها را با هم دیده بود؟»

شک نیست که هلمن به منظور تبلیغ شخصی دربارهٔ روابطشان مبالغه کرده است. اما اصل ماجرا حقیقت داشت. در ۱۹۳۸ که هلمن به نیویورک نقل مکان کرده بود و در آنجا خانه‌ای و در پلیزنت ویل[۲۷] مزرعه‌ای داشت، هامت مست و خراب در هتل بورلی هیلشر[۲۸] که به آن ۸۰۰۰ دلار بدهکار بود افتاده

25) Elise de Viane

۲۶) Gore Vidal (۱۹۲۵ ـ)، نویسندهٔ امریکایی. ـ م.

27) Pleasantville

28) Beverly Hilshire

بود. هلمن او را با هواپیما به نیویورک آورد و از فرودگاه با آمبولانسی به بیمارستان برد. بعداز آن او مدتی در خانهٔ هلمن زندگی کرد. اما عادت داشت به روسپی‌خانه‌های هارلم هم که باب طبعش بود سری بزند. در ۱۹۴۱، هنگامی که بشدت مست بود، قصد کرد با هلمن عشقبازی کند ولی او نپذیرفت، و از آن پس هامت هیچگاه نخواست با هلمن همبستر شود.[۸] اما، روابطشان درحد عادی و مختصر ادامه یافت وهامت سه سال آخر زندگی را (او در ۱۹۵۸[۲۹] درگذشت) به صورت شبحی در خانهٔ هلمن در نیویورک به سر آورد. این کار هلمن بویژه از آن جهت بزرگوارانه بود که اتاق کار خود را که سخت مورد علاقه‌اش بود در اختیار او گذاشته بود و همیشه به مهمانانش می‌گفت: «لطفاً سروصدا نکنید. مردی درحال مرگ در طبقهٔ بالاست.»[۹]

درمورد دوستی آنها این مسئله روشن است که هلمن به عنوان یک نویسنده به هامت بسیار مدیون بود. در مورد دورهٔ نویسندگی آن دو، عدم تقارنی شگفت‌انگیز، و به نظر بعضی مشکوک، وجوددارد. هامت مدتی پس‌از آنکه با هلمن آشنا شد، میزان نوشتنش تا حدی ناچیز کاهش یافت و سپس کاملاً قطع شد. درحالی که هلمن برعکس با روانی و موفقیت زیاد نوشتن را آغاز کرد. گویی ذهن خلاق یکی به دیگری منتقل شد و تا زمان مرگ هامت در هلمن باقی‌ماند؛ و هنگامی که هامت مرد، هلمن دیگر نمایشنامهٔ موفقی ننوشت. همهٔ اینها ممکن است تصادف محض باشد؛ یا نباشد. مانند هر ماجرای دیگری در مورد هلمن، پی‌بردن به این حقیقت نیز دشوار است. اما مسلم است که هامت در نخستین اثر موفق او به‌نام ساعت کودکان[۳۰] دخالت زیادی داشته‌است. حتی می‌توان گفت که اول خود هامت به فکر نوشتن آن افتاد. از سال ۱۹۲۶ که پلیس نیویورک نمایش اسیر[۳۱] را، که ترجمه‌ای از نمایشنامه‌ای دربارهٔ

---

۲۹) ۱۹۶۱ درست است. ـ م

30) *The Children's Hour*

31) *The Captive*

همجنس‌گرایی زنان اثر ادوار بورده[۳۲] بود، تعطیل کرد به روی صحنه آوردن موضوع همجنس‌گرایی زنان در برادوی به‌صورت مسئله‌ای درآمد. هنگامی که هلمن به‌عنوان مسئول خواندن نمایشنامه‌ها برای هرمن شاملین[۳۳] کار می‌کرد و در ضمن خودش نیز نوشتن نمایشنامه را آغاز کرده‌بود، هامت توجه او را به کتاب ویلیام رافهد[۳۴] به نام همراهان بد[۳۵] جلب کرد. این کتاب به ماجرای وحشتناکی که در سال ۱۸۱۰ در اسکاتلند اتفاق افتاده مربوط می‌شود که در آن یک دختر سیاهپوست دورگه، از روی بدذاتی و با دروغگویی ماهرانه، دو خواهر را که مدرسه‌ای را اداره می‌کردند به همجنس‌گرایی متهم می‌کند و زندگی آنها را برباد می‌دهد. این نکتهٔ شگفت‌آوری است که دروغگویی، بویژه دروغگویی زنان، هم هلمن و هم هامت را مسحور ساخته بود؛ و دروغهای زن رشته‌ای است که پیچیدگیهای جالب داستان شاهین مالت را به هم می‌پیوندد. هامت هنگامی که مست می‌شد، مانند هر الکلی دیگری، دروغ می‌گفت؛ و هنگام هشیاری به صورت هوادار متعصب حقیقت، ولو موجب دردسر می‌شد، در می‌آمد. معمولاً وقتی به هیجان می‌آمد تاحدودی جلو خیالپردازیهای هلمن را می‌گرفت. هلمن، برعکس، هم شیفتهٔ دروغ بود و هم مرتکب دروغ گفتن می‌شد. او دربارهٔ اساس ساعت کودکان و حوادث نخستین شب نمایش آن اغلب دروغ می‌گفت. علاوه براین، به دینی که به کتاب رافهد داشت اشاره نکرد و هنگامی که نمایش روی صحنه آمد، نقدنویسی به نام جان میسن براون[۳۶]، او را به سرقت ادبی متهم کرد ــ و این نخستین مورد از اتهاماتهای متعدد دیگری از این نوع بود که هلمن باید با آن روبه‌رو می‌شد.[۱۰]

با اینهمه، ساعت کودکان نمایشی درخشان بود و تغییراتی که در داستان اصلی داده شده بود کلید هیجان و تحرک آن به شمار می‌آمد. اینک به هیچ

---

32) Edourd Bourdet   33) Herman Shumlin   34) William Roughhead
35) *Bad Companions*   36) John Mason Brown

روی نمی‌توان دانست که هامت در نوشتن آن نقشی داشته یا نه، و اگر داشته تا چه اندازه بوده است. یکی از استعدادهای نمایشی که هلمن (مانند جورج برنارد شا) از آن بهرهٔ فراوان داشت، این بود که می‌توانست برای نفرت‌انگیزترین یا ناخوشایندترین شخصیتهای خود گفتارهای حق به جانب بنویسد. سرچشمهٔ اصلی هیجان شدیدی که نمایشنامه‌هایش به وجود می‌آورد همین است. ساعت کودکان، به علت موضوع خود، طبعاً بحث‌انگیز بود. فصاحت و تندی زبان آن، دشمنی مخالفان و شور و شوق مدافعان را بیشتر برمی‌انگیخت. در لندن به آن اجازهٔ نمایش داده نشد و در شیکاگو و بسیاری شهرهای دیگر نمایش آن ممنوع شد (در بوستون این ممنوعیت ربع قرن ادامه یافت). اما در نیویورك پلیس برعلیه آن اقدامی نکرد و بلافاصله با اقبال منتقدان و تماشاگران روبه‌رو شد و ۶۹۱ بار نمایش داده شد. گستاخانه بودن موضوع و پرداخت درخشان آن — و مهمتر از همه، خشمی که درمیان اشخاص سنت‌پرست برانگیخت — باعث شد که بلافاصله در دلهای روشنفکران ترقیخواه جایی به هلمن داده شود که تا زمان مرگش آن را حفظ کرد. هنگامی که جایزهٔ پولیتسر برای بهترین نمایش فصل ۱۹۳۴ — ۱۹۳۵ — به علت مخالفت اصولی کشیش ویلیام لیون فلپس[۳۷] که یکی از داوران بود — به آن تعلق نگرفت، «انجمن منتقدان تئاتر نیویورك» تشکیل جلسه داد تا جایزهٔ جدیدی، دقیقاً به منظور آنکه بتوان به هلمن داد، به‌وجود آورد.

همچنین، موفقیت این نمایش سبب شد که برای نوشتن فیلمنامه در هالیوود قراردادی با دستمزد هفته‌ای ۲۵۰۰ دلار با او بسته شود، و از آن پس به مدت ده سال گاه برای سینما فیلمنامه و گاه برای برادوی نمایشنامه می‌نوشت. نتیجهٔ کارش فراز و نشیب‌هایی داشت ولی، درمجموع، چشمگیر بود. نمایشنامهٔ روزهای آینده[۳۸]، که به اعتصابها می‌پرداخت، با شکست روبه‌رو شد. این

---

37) William Lyon Phelps

38) *Days to Come*

نمایش در ۱۵ دسامبر ۱۹۳۶ گشایش یافت و شش روز بعد تعطیل شد. از سوی دیگر، روباههای کوچک[۳۹] (۱۹۳۹)، که مربوط به عطش پول درآوردن در ایالات جنوبی در حدود سال ۱۹۰۰ بود و شخصیتهای آن کم و بیش آدمهایی بودند که هلمن در کودکی آنها را می‌شناخت، فوق‌العاده موفق بود و ۴۱۰ بار اجرا شد. به سبب بعضی انتقادهای بی‌رحمانه و درعین حال سازندهٔ هامت، این نمایشنامه از نظر شیوهٔ نگارش و پرداخت بهترین نمایشنامهٔ هلمن است و بیش از سایر نمایشنامه‌هایش هرچند گاه از نو برصحنه آمده است. علاوه براین، باید یادآوری شود که موفقیت آن در برابر رقیبان نیرومندی به دست آمد، زیرا در فصل تئاتری ۱۹۳۹ نمایشنامه‌های برجسته‌ای برصحنه آمد از جمله: کی لارگو[۴۰]، اثر مکسول اندرسن؛ مردی که برای شام آمد[۴۱]، اثر ماس هارت[۴۲] و جورج. اس. کافمن[۴۳]؛ هنگام زندگی تو[۴۴]، اثر ویلیام سارویان[۴۵]؛ داستان فیلادلفیا[۴۶]، اثر فیلیپ بری[۴۷]؛ به من واگذار، زندگی با پدر[۴۸]، اثر کول پورتر[۴۹]؛ به علاوهٔ چند نمایش جالب وارد شده از انگلستان. هلمن دو سال بعد با دیده‌بانی درکنار راین[۵۰] موفقیت بزرگ دیگری به‌دست آورد. در خلال این احوال، از شش فیلمنامه‌ای که برای هالیوود نوشت سه تای آن به صورت کلاسیک درآمد. فیلم ساعت کودکان که آن را از نو برای سام گولدوین[۵۱] نوشت و به توصیهٔ او عنوان آن را به این سه[۵۲] تغییر داد و همجنس‌گرایی زنانهٔ آن‌را حذف کرد، با موفقیتی بزرگ روبه رو شد. اثر درخشان دیگرش به نام بن‌بست[۵۳] (۱۹۳۷) همین موفقیت را داشت. همچنین، درمورد فیلمنامهٔ

---

39) *The Little Foxes* 40) Key Largo
41) *The Man Who Came to Dinner* 42) Moss Hart
43) George S. Kaufman 44) *The Time of Your Life*
45) William Saroyan 46) *The Philadelphia Story*
47) Philip Barry 48) *Leave It to Me, Life With Father*
49) Cole Porter 50) *Watch on th Rhine* 51) Sam Goldwin
52) *These Three* 53) *Dead End*

دیده‌بانی درکنار راین، پیروزی برجسته‌ای بر هیز[۵۴] به‌دست آورد. در این فیلمنامه، قهرمان چپگرای آن، یک آلمانی ضدنازی به نام کورت مولر[۵۵] است که سرانجام موفق می‌شود کنت تک[۵۶] تبهکار را به قتل برساند. هیز اعتراض کرد که مطابق مقرارت اتحادیه قاتل باید به مجازات برسد. هلمن پاسخ داد که کشتن نازی‌ها و فاشیست‌ها مجاز است و چون زمان جنگ بود حرفش را به کرسی نشاند و فیلم برای نمایش ویژهٔ خیریه‌ای در حضور رئیس جمهوری روزولت برگزیده شد. این نشانه‌ای از آن عصر و زمانه بود. براساس دومین فیلمنامه‌ای که برای سام گولدوین نوشت، فیلمی تبلیغاتی و آشکارا هوادار شوروی به نام ستارهٔ شمال[۵۷] (۱۹۴۲) ساخته شد که نمایشی دربارهٔ یک مزرعهٔ اشتراکی پرنشاط شوروی و یکی از سه فیلمی بود که در هالیوود مطابق خط‌مشی حزب کمونیست ساخته شد (دو فیلم دیگر «مأموریت در مسکو»[۵۸] و آواز روسیه[۵۹] بود).[۱۱]

موضوع نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌های هلمن نشان می‌دهد که او از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ با جناح چپ رادیکال همکاری نزدیک داشته است. اما این نظر که هامت او را به عضویت حزب کمونیست درآورده احتمالاً نادرست است. در درجهٔ اول، به این علت که هلمن بیش از او گرایش پرخاشگرانهٔ سیاسی داشت. اگر تأثیری درکار بوده است، قطعاً لیلیان هلمن بوده که هامت را به فعالیت منظم و جدی سیاسی کشانده است. به علاوه، با اینکه او تا سال ۱۹۴۱ (و به حساب خودش تا سال ۱۹۴۵) به طور متناوب با هامت دوستی داشته، با مردان دیگر نیز معاشر بوده است: از جمله با دو تهیه کنندهٔ برادوی، مدیر مجله‌ای به نام رلف اینگرسال[۶۰]، و جان ملبی[۶۱]، دبیرسوم سفارت امریکا در

---

۵۴) Hays، رئیس اتحادیهٔ تهیه کنندگان و توزیع کنندگان فیلم امریکا در آن زمان. ـم.

55) Kurt Muller
56) Teck
57) *North Star*
58) *Mission to Moscow*
59) *Song of Russia*
60) Ralph Ingersol
61) John Melby

مسکو. هلمن از نظر پیشگامی در برقراری رابطه با مردان شهرتی داشت و در این زمینه از موفقیت چشمگیری برخوردار بود. یکی از دوستانش گفته است: «مطلب ساده بود. او در زمانی مهاجم بود که هیچ زن دیگری چنین وضعی نداشت. زنان دیگر هرگز قدم اول را برنمی‌داشتند. لیلیان هیچگاه درنگ نمی‌کرد و موفق می‌شد.[۱۲] البته نه همیشه. مارتا گلهورن ادعا میکند که هلمن در ۱۹۳۷ در پاریس برای جلب همینگوی تلاش کرد ولی موفق نشد. آرتور میلر دشمنی سخت هلمن را با خودش به این علت می‌دانست که دست رد به سینهٔ او زده بود: (لیلیان با هر مردی که آشنا می‌شد او را وسوسه می‌کرد. من علاقه‌مند نبودم و او به‌خاطر این کار هرگز مرا نبخشود.».[۱۳] هلمن در اواخر دوران میانسالی ناچار شد مصاحبت مردان جوان خوش‌قیافه را با پول خریداری کند و در این زمینه نیز، تا آن حد که شهرتی غیرعادی برایش ایجاد کند و بر پایهٔ این شهرت شایعاتی بر سر زبانها بیفتد، موفقیت یافت. مثلاً گفته می‌شد که هلمن در خانهٔ فردریک واندربیلت فیلد[۶۲] در جلسات بازی پوکر که همهٔ بازیکنانش مرد بودند شرکت می‌کرد. خاطراتش، که از سایر جنبه‌ها با لاف و گزاف توأم است، از این پیروزیهای او سخنی نمی‌گوید.

بعید بود حزب کمونیست امریکا که در دههٔ ۱۹۳۰ دستگاهی بسیار قشری بود، به زنی با چنان شهرت و سلیقه‌ای زیاد اعتماد کند. اما مسلماً نام او برای کمونیست‌ها سودمند بود. آیا او هیچگاه رسماً به عضویت حزب درآمد؟ نمایشنامهٔ روزهای آینده او در مورد اعتصاب اثری مارکسیستی نبود. دیده‌بانی در کنار راین با خط‌مشی حزب، که از اوت ۱۹۳۹ تا اوایل ژوئن ۱۹۴۱ هواداری از پیمان هیتلر ـ استالین بود، در تضاد بود. از سوی دیگر، هلمن در اتحادیهٔ فیلمنامه‌نویسان هالیوود، که بویژه در مبارزات سخت ۱۹۳۹

62) Frederick Vanderbilt Field

— ۱۹۳۷ زیر سلطهٔ کمونیست‌ها بود، شرکت بسیار فعال داشت. همان گونه که، به گفتهٔ وی، هامت در سال ۱۹۳۷ به عضویت حزب درآمد، منطقی بود که خود او نیز در آن سال به حزب بپیوندد. در آن سال حزب کمونیست در همه‌جا از سیاست جدید اقتصادی روزولت و خط‌مشی «جبههٔ توده» پشتیبانی می‌کرد و ازنظر تعداد اعضا در اوج قدرت خود بود. در سالهای نخست دههٔ ۱۹۳۰ کسانی که به حزب کمونیست روی می‌آوردند آرمانگرایانی جدی بودند که آثار مارکس و لنین را خوانده بودند (مانند ادمند ویلسن) و تا سال ۱۹۳۷ از آن دور شده بودند. خط‌مشی «جبههٔ توده‌ای» برای مدت کوتاهی حزب کمونیست را باب روز کرد و بسیاری کسان را بویژه از محیط تئاتر، که از سیاست چندان چیزی نمی‌دانستند ولی مشتاق بودند در فضای روشنفکری باشند، به سوی خود جلب کرد.[۱۴] هلمن از این مقوله بود؛ اما این واقعیت که او سالهای دراز از سیاستهای شوروی پشتیبانی کرد و هنگامی هم که مد روز از میان رفت از آن روی برنگرداند، تاحدود زیادی حاکی از آن است که او یک کارمند (آپاراتچیکی) حزبی شده بود بی‌آنکه به مقام بالایی دست یابد. خود او همیشه عضویت در حزب را انکار می‌کرد. اما در مقابل این گفته، مارتین برکلی[۶۳] شهادت داده است که در ژوئن ۱۹۳۷ هلمن به اتفاق هامت، دوروتی پارکر، دانلد اگدن استوارت[۶۴]، و الن کمبل[۶۵] در جلسه‌ای که دقیقاً به منظور تشکیل شاخهٔ حزب در هالیوود در خانهٔ او برپا شده بود شرکت داشته‌است؛ و بعدها هلمن ترجیح داد به جای پاسخ دادن به پرسشهای مربوط به این جلسه به اصلاحیهٔ پنجم قانون اساسی[۶۶] متوسل شود. بازپرسی کمیتهٔ فعالیتهای ضدامریکایی مجلس نمایندگان تاحدود زیادی حاکی از آن است که

---

63) Martin Berkeley 64) Donald Ogden Stewart
65) Alan Campbell

۶۶) اصلاحیه‌ای که به موجب آن متهم می‌تواند در برخی موارد خاص از پاسخ دادن به سؤالات دادگاه خودداری کند. ـ و

وی از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۹ عضو حزب بوده است. پروندهٔ او در اف بی آی که درحدود هزار صفحه است، گرچه پر از اراجیف معمول و بسیار تکراری است، حاوی حقایق موثق زیادی نیز هست. به غیر از برکلی، لویس بادنز[۶۷]، سردبیر پیشین دیلی ورکر، و نیز دو خبرچین گفته‌اند که هلمن عضو حزب بوده؛ و دیگران شهادت داده‌اند که درجلسات حزبی نقش فعالی داشته است.[۱۵]

آنچه بسیار محتمل به نظر می‌رسد این است که حزب کمونیست به دلایل گوناگون، از جمله هرزگیهای او، ترجیح می‌داده عضویت او را مخفی نگاه دارد و او را به‌عنوان یک فرد هوادار حزب، ضمناً بامقداری آزادی عمل، زیرکنترل داشته باشد. این تنها توضیحی است که با همهٔ کارها و دیدگاههای او در آن دوره جور درمی‌آید. بی‌شک هلمن، کاملاً جدا از نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌هایش، هرچه از دستش برمی‌آمده برای کمک به حزب کمونیست، بویژه در زمینهٔ رسوخ در زندگی روشنفکری امریکا و کمک به پیشبرد هدفهای سیاست شوروی، انجام می‌داده است. او در گروههای مهم جبهه‌ای حزب کمونیست شرکت داشت. در دهمین کنوانسیون ملی حزب کمونیست، که در ژوئن ۱۹۳۸ در نیویورک تشکیل شد، حضور یافت. در اکتبر ۱۹۳۷ زیر سرپرستی والتر دورانتی،[۶۸] خبرنگار نیویورک تایمز که از هواداران استالین بود، از روسیه دیدن کرد. در آن هنگام محاکمات استالینی در اوج خود بود ولی او در بازگشت از روسیه گفت که دربارهٔ آن محاکمات هیچ نمی‌داند. درمورد حمله‌های آزادیخواهان غربی به آن محاکمات گفت نمی‌تواند «اتهامات حقیقی را از نفرت افسارگسیخته» و «واقعیت را از جعلیات، بویژه هنگامی که با نفرتی کورکورانه دربارهٔ سرزمین و ملتی آمیخته است» تشخیص دهد. اما سال بعد نام او (درکنار نام مالکم کاولی، نلسن الگرن،

---

67) Louis Budenz 68) Walter Duranty

ایروین شا[۶۹]، و ریچارد رایت) در زیر اعلانی در نیوماسز چاپ شد که در آن از محاکمات هواداری شده بود. او، زیر سرپرستی اوتوکاتز بدنام، در سال ۱۹۳۷ دوبار از اسپانیا دیدن کرد و همراه سایر نویسندگان به یک فیلم تبلیغاتی هواداری از حزب کمونیست، که همینگوی نیز با آن ارتباط داشت، پانصد دلار کمک کرد. اما شرحی که دربارهٔ کارهای خود در اسپانیا داده آشکارا پر از دروغ است ــ مارتاگلهورن به‌تفصیل آن را ردکرده است ــ و اینک پی‌بردن به اینکه در آنجا واقعاً چه کاری انجام داده دشوار است.

هلمن، مانند بیشتر روشنفکران، در مشاجره‌های کینه‌توزانه‌ای با سایر نویسندگان درگیر شد و این جریان موضع سیاسی او را زهرآگین و پیچیده ساخت. اشتیاق به پشتیبانی از خط مسکو در اسپانیا، کار او را با ویلیام کارنی[۷۰] خبرنگار نیویورک تایمز در آنجا به مشاجره کشاند. کارنی در انتشار واقعیاتی که با روایت مسکو نمی‌خواند پافشاری می‌کرد، و هلمن او را متهم ساخت که از جای امن و راحت خود در کوت دازور[۷۱] دربارهٔ جنگ گزارش می‌دهد. همچنین، از هجوم شوروی به فنلاند در سال ۱۹۳۹ دفاع کرد و گفت: «من به جمهوری کوچک زیبا و دوست‌داشتنی فنلاند که همه برایش این همه اشک می‌ریزند اعتقادی ندارم. من در آنجا بوده‌ام و به نظرم یک جمهوری کوچک هوادار نازی آمد.» این امر او را با تالولا بانکهد[۷۲]، که در نمایشنامهٔ روباههای کوچک بازی کرده بود و هلمن به دلایل متعدد (بیشتر حسادت جنسی) با وی دشمنی قدیمی داشت، درگیر ساخت و باردیگر کار به مشاجره کشید. بانکهد نمایشی به سود سازمانهای خیریهٔ فنلاندی ترتیب داده بود و هلمن او را متهم ساخت که از قبول دعوتی برای برپایی چنین نمایشی به سود اسپانیا خودداری کرده است. بانکهد پاسخ داد که این اتهام «یک جعل وقیحانه» است. اتفاقاً

69) Irwin Shaw

70) William Carney

۷۱) Côte d'Azur، بخشی از ساحل جنوبی فرانسه. ـ م.

72) Tallulah Bankhead

دلیلی در دست نیست که هلمن اساساً به فنلاند سفر کرده باشد و زندگینامه‌نویس او نیز چنین سفری را نامحتمل می‌داند.[۱۶] اما هلمن در نشریات گوناگون، حتی پس از مرگ بانکهد، به حملات خود برعلیه او ادامه داد و وی را متهم کرد که خانواده‌ای میخواره داشته و موادمخدر مصرف می‌کرده و پیشخدمتهای سیاهپوست را وسوسه می‌کرده است؛ همچنین (در خود زندگینامه‌اش به نام نقشی ازگذشته[۷۳]) داستان زننده‌ای دربارهٔ بانکهد و شوهرش آورده است...[۷۴]

مشاجرهٔ هلمن و بانکهد، در واقع، برسر این بود که کدام یک در طرف «کارگران» قراردارند. اما حقیقت این است که هیچ یک از آن دو دربارهٔ طبقهٔ کارگر، جز اینکه گهگاه معشوقی از میان افراد آن برگزینند، چیزی نمی‌دانستند. هلمن یک بار در فیلادلفیا برای روزنامه لیبرال پی‌ام[۷۵] که عصرها در نیویورک منتشر می‌شد، پژوهشی انجام داد و، بدین منظور، با یک رانندهٔ تاکسی، دو مرد در یک مغازه، و دو کودک سیاهپوست صحبت کرد و نتیجه گرفت که امریکا یک کشور پلیسی است. وی جز راندل اسمیث[۷۶]، کارگر باراندازی که پس از جنگ درمارتاز وین یرد[۷۷] با او دوست شد، درمیان کارگران دوستی نداشت. اسمیث در تیپ لینکن در اسپانیا خدمت کرده بود و مسلماً نمونهٔ پرولتاریای امریکا به شمار نمی‌آمد. علاوه‌بر این، او بتدریج از هلمن، هامت، و دوستان ثروتمند رادیکال آنها متنفر شد. بعدها اسمیث گفت: «من، به عنوان یک کمونیست سابق، از موضع آنان ــ که بسیار غرورآمیز و روشنفکرانه بود ــ بدم می‌آمد. شک دارم که هیچ یک آنها حتی یک بار به جلسه‌ای رفته یا کاری انجام داده باشند. آنها مانند افسران بودند و من سرباز وظیفه‌بوده‌ام.» او، بویژه، از این عادت هامت نفرت داشت که برای به نمایش

---

73) *Pentimento*

۷۴) یک جمله حذف شد. ـ م.

75) *PM* 76) Randall Smith 77) Martha's Vineyard

گذاشتن قدرت خویش بر زنان در حضور جمع «با عصای خود دامن‌دوستان خود را بالا می‌زد.»[۱۷] زندگی هلمن بی‌شک از آنچه دوست داشت آن را «مبارزه» بنامد بسیار به‌دور بود. او درخانه‌اش در خیابان هشتادو دوم شرقی و در مزرعهٔ ۱۳۰ ایکری خود در وست‌چستر[۷۸] همچون ثروتمندان زندگی می‌کرد و یک کدبانو به اضافهٔ پیشخدمت، منشی، و کلفت شخصی در خدمت داشت. نزد گریگوری زیلبورگ[۷۹] می‌رفت که مشهورترین و شیکترین روانکاو بود و ساعتی صد دلار ویزیت می‌گرفت. نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌هایش احترام و ثروت برایش به بار می‌آورد. درسپتامبر ۱۹۴۴ ، به دعوت حکومت شوروی، به مسکو رفت و درخانهٔ هریمن،[۸۰] سفیر امریکا، اقامت گزید و در آنجا با ملبی که دیپلماتی جوان بود مربوط شد؛ اما هم در سفارتخانه و هم در هتلهای متروپل و ناسیونال اتاقی برای خود نگاه داشت.

محصول این سفر، طبق معمول، مقداری دروغ بود. از جمله ادعاکرد که سفرش در روسیه پنج ماه طول کشیده‌است و ملبی که شاهد قابل اعتمادتری بود گفت که مدت آن سه ماه بیشتر نبوده است. هلمن از تجربه‌های خود در روسیه دو شرح کاملاً متفاوت انتشار داده است — یکی در مجلهٔ کالیرز در ۱۹۴۵ ، و دیگری در نخستین جلد خودزندگینامه‌اش به نام یک زن ناتمام[۸۱] در ۱۹٦۹ . در مقالهٔ مجله از ملاقات با استالین ذکری نرفته است. اما در زندگینامه‌اش می‌گوید، با آنکه درخواستی برای دیدن استالین نکرده بود، به او اطلاع دادند که استالین اجازه داده است هلمن با او مصاحبه‌ای انجام دهد. هلمن مؤدبانه از این کار خودداری می‌کند، به این دلیل که چیز مهمی برای گفتن ندارد و نمی‌خواهد وقت گرانبهای استالین را بگیرد. این افسانهٔ باورنکردنی با آنچه خود هلمن پس از بازگشت از آن سفر گفته در تضاد است،

78) Westchester 79) Gregory Zilboorg 80) Harriman
81) *An Unfinished Woman*

زیرا در آن زمان در یک کنفرانس مطبوعاتی در نیویورک صریحاً گفت که تقاضای دیدار استالین را کرده بود ولی به او گفته بودند که استالین «سخت مشغول لهستانی‌هاست»[۱۸]

در دهۀ ۱۹۳۰ و نخستین سالهای دهۀ ۱۹۴۰ هلمن یک قهرمان چپگرای موفق و یک شخصیت مشهور و محترم بود. در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ زندگیش وارد مرحلۀ تازه‌ای شد که بعدها در افسانه‌های رادیکال به عنوان دوران شهادت مورد تجلیل قرارگرفت. مدتی فعالیتهای سیاسیش ادامه یافت. همراه با دیگر افراد چپ افراطی از نامزدی والاس برای انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۴۸ پشتیبانی کرد. در ۱۹۴۹ از سازمان‌دهندگان «کنفرانس فرهنگی و علمی برای صلح جهانی» بود که از طرف شوروی پشتیبانی می‌شد و در والدورف[۸۲] برگذار گشت. اما دردسرهایش آغاز شده بود. نمایشهای پس از جنگ او به اندازۀ نمایشهای پیشین موفقیت نداشت. دنباله‌ای که برای روباههای کوچک دربارۀ همان خانواده زیر عنوان بخش دیگری از جنگل[۸۳] نوشت در نوامبر ۱۹۴۷ گشایش یافت و ۱۹۱ بار اجرا شد ولی چندان مورد توجه منتقدان قرارنگرفت. جالب این بود که ماکس پدر متلون المزاج او که در لژ نشسته بود در سراسر پردۀ اول با سروصدا اسکناس نو می‌شمرد و سپس در فاصلۀ دو پرده اعلام کرد: «دخترم این نمایش را نوشته. دارد بهتر می‌شود.» شش ماه بعد، به توصیۀ روانکاو خود، پدرش را به علت جنون ناشی از خرفی به تیمارستان سپرد. درمورد نمایش بعدیش، باغ پاییز[۸۴]، دشواریهایی پدید آمد. هلمن بعدها ادعا کرد که پس از انتقاد هامت از پیش‌نویس اول آن نمایشنامه آن را پاره کرده است؛ اما یک دستنوشتۀ کامل همان نمایشنامه که روی آن نوشته شده «پیش‌نویس اول» درکتابخانۀ دانشگاه تگزاس باقی‌مانده

۸۲) Waldorf، منظور هتل والدورف آستوریای نیویورک است. ـ م.

83) *Another Part of Forest*

84) *The Autumn Garden*

است. هنگامی که در مارس ۱۹۵۱ این نمایش گشایش یافت تنها ۱۰۱ بار اجرا شد.

در این احوال، کمیتهٔ فعالیتهای غیرامریکایی مجلس نمایندگان مشغول بازرسی صنعت سینما بود. گروه به اصطلاح «ده نفری هالیوود» که حاضر نشدند به پرسشهای کمیته دربارهٔ فعالیتهای سیاسی خود پاسخ گویند به توهین به کمیته متهم شدند. در نوامبر ۱۹۴۷ تهیه کنندگان استودیوها موافقت کردند هر نویسنده‌ای را که در این مقوله جای گیرد اخراج کنند. مجلهٔ اتحادیهٔ نویسندگان فیلمنامه در سرمقاله‌ای به قلم هلمن با عنوان «بزهای یهودا» به این تصمیم حمله کرد. در مقاله این گفتهٔ شگفت‌انگیز آمده بود: «هیچگاه یک سطر یا یک کلمه از کمونیسم در فیلمی امریکایی وجود نداشته‌است.» آسیای قانون به چرخش آهستهٔ خود ادامه می‌داد. هامت به صندوق وجه الضمان برای فیلمنامه نویسانی که به اتهام توهین زندانی می‌شدند کمک مالی کرد. سه تن از آنان پس از پرداخت وجه الضمان ناپدید شدند. اف بی آی عقیده داشت که هامت می‌داند آنان کجاهستند و گروهی را برای بازرسی مزرعهٔ هلمن به آنجا فرستاد. خود هامت را در ۹ ژوئیهٔ ۱۹۵۱ به دادگاه آوردند و از او خواستند با افشای نام کسان دیگری که به صندوق کمک مالی کرده‌اند به پیدا شدن گمشدگان کمک کند. هامت به جای آنکه بگوید آنان را نمی‌شناسد (که حقیقت داشت) با سرسختی از دادن هر پاسخی خودداری کرد و زندانی شد. هلمن ادعا کرد برای پرداخت هزینه‌های حقوقی هامت مجبور شده است مزرعه‌اش را به ۶۷۰۰۰ دلار بفروشد.

خود هلمن در ۱۹۴۸ در لیست سیاه هالیوود جای گرفته بود و چهار سال بعد، در ۱۹ فوریه ۱۹۵۲، احضاریه‌ای برای حضور در برابر آن کمیتهٔ هراس انگیز دریافت کرد و در این مرحله بود که پیروزی را از کام شکست بیرون کشید. او در کادر روابط عمومی همیشه استعداد داشت؛ و همچون بسیاری از

روشنفکران معاصر خود، مانند برشت و سارتر، در این کار از مهارت خاصی بهره‌مند بود. برشت، چنانکه دیدیم، موفق شد حضور در برابر کمیته را به یک برد تبلیغاتی به نفع خویشتن مبدل کند. دستاورد هلمن از آن نیز برجسته‌تر بود و پایه‌های شهرت بعدی او را به عنوان ملکهٔ شهید رادیکال‌ها بنا کرد. همانند مورد برشت، حماقت اعضای کمیته به کمک او آمد. پیش ازحضور در مقابل کمیته، وکیلش جوزف رو[۸۵] توصیه‌های حقوقی دقیقی به او کرد. بی تردید خود او هم پیچیدگی موقعیت قانونی را درک می‌کرد. به وکیلش اطمینان داد که از کسی نام نخواهد برد، ضمناً در هیچ شرایطی نمی‌خواهد به زندان برود. دیگر اینکه اگر چنین به نظر رسد که می‌خواهد با توسل به اصلاحیهٔ پنجم فقط خود را حفظ کند مایل به چنین کاری نیست زیرا این کار پذیرفتن جرم جلوه خواهد کرد (اصطلاح آن زمان «کمونیست اصلاحیهٔ پنجم» بود). با وجود این، حاضر است به اصلاحیهٔ پنجم متوسل شود به شرط آنکه چنین به‌نظررسد که با این کار فقط دیگران را حفظ می‌کند. جوزف رو در این مورد دچار مشکل بود زیرا اصلاحیهٔ پنجم شاهد را تنها از اینکه برعلیه خود شهادت دهد حفظ می‌کند. چگونه می‌شد با توسل به اصلاحیهٔ پنجم هلمن را از زندان رفتن نجات داد و، درعین حال، او را فرد بی‌گناهی که دیگران را نجات می‌دهد معرفی کرد؟ رو بعدها گفت که هیچگاه مسئلهٔ زندانی شدن هلمن طرح نبوده است. گفت: «ماجرا مانند معادلات جبری بود. اما بتدریج متوجه می‌شدم که اساساً مسئله روابط عمومی است. می‌دانستم که اگر روز بعد تیتر درشت نیویورک تایمز «هلمن از کسی نام نمی‌برد» باشد من برنده شده‌ام، و اگر «هلمن به اصلاحیهٔ پنحم متوسل می‌شود» باشد باخته‌ام.»

هلمن در ۱۹ مه ۱۹۵۲ با نوشتن نامه‌ای زیرکانه و آمیخته به دروغ برای جان اس. وود،[۸٦] رئیس کمیته، مسئله را برای وکیلش حل کرد. در آن نامه نوشت

85) Joseph Rauh　　86) John S. Wood

به او توصیه شده است که نمی‌تواند برای خودش به اصلاحیهٔ پنجم متوسل شود و ضمناً از پاسخ دادن به پرسشهای مربوط به دیگران خودداری کند. سپس این دروغ بزرگ را نوشت: «من براندازی و خیانت را در هیچ شکلی دوست ندارم و اگر چنان موردی را دیده بودم وظیفهٔ خودمی‌دانستم که به مقامات صلاحیتدار گزارش دهم.» سپس حیلهٔ جدلی درخشانی به کار برد که موضع حقوقی را وارونه ساخت و آن را بدین صورت درآورد که هلمن اگر تنها آزادی خودش مطرح باشد با کمال میل به زندان خواهد رفت، اما برای حفظ افراد کاملاً بی‌گناه دیگر به اصلاحیهٔ پنجم متوسل خواهد شد: «اما آسیب رساندن به افراد بی‌گناهی که سالها پیش آنان را می‌شناخته‌ام، بدین منظور که خود را نجات دهم، به نظر من کاری غیرانسانی، ناشایست، وغیر شرافتمندانه است. من نمی‌توانم وجدان خود را برای اینکه با مد امسال جور دربیاید قیچی کنم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد، گرچه مدتها پیش به این نتیجه رسیده‌ام که یک فرد سیاسی نیستم و درهیچ گروه سیاسی نمی‌توانم جای راحتی داشته‌باشم.» در برابر خشم رئیس کمیته که ظاهراً متوجه حیله‌بازی هلمن بود، یکی از اعضای کمیته که نتوانسته بود نکتهٔ قانونی را دریابد پیشنهاد کرد که نامه در پرونده ضبط شود، و بدین سان وکیل با خوشحالی توانست بلافاصله رونوشت آن را به مطبوعات بدهد. روز بعد خبر ماجرا، درست با همان عنوانی که او می‌خواست، در روزنامه چاپ شد. هلمن بعدها در جلد زمانه رذل[87] خود زندگینامه‌اش، به این حوادث پرداخت و به این ماجرا آب و تاب داد و جزئیات گوناگونی جعل کرد، از جمله اینکه شخصی در تالار فریاد زد: «خدا را شکر که عاقبت کسی جرئت این کار را به خود داد.» اما، به هر صورت، لزومی نداشت که او نگران باشد. نامهٔ وی تنها «واقعیت» آن بازپرسیها بود که در کتابهای تاریخ نقل شد و به عنوان دفاع از آزادی وجدان از سوی زنی از

87) *Scoundrel Time*

خود گذشته و قهرمان به گلچینهای تاریخی راه یافت.[۱۹]

این ماجرا هستهٔ افسانهٔ بعدی هلمن بود. اما ضمناً افسانهٔ جنبی دیگری هم درکار بود، بدین‌صورت که به‌علت قرارگرفتن در لیست سیاه و هزینه‌های کمرشکن حقوقی که او و هامت درنتیجهٔ این جریان با آن روبه‌رو شدند، هلمن از نظر مالی خانه خراب شد. اما دلایلی دردست نیست که بکلی به خاک سیاه نشسته باشد. ساعت کودکان بار دیگر در ۱۹۵۲ برصحنه آورده شد و درآمد خوبی تحصیل کرد. خانهٔ نیویورک خود را حفظ کرد و سرانجام هنگام پیری به آپارتمان مناسبتری نقل مکان کرد. درست است که مزرعه‌اش را فروخت اما در ۱۹۵۶ در مارتاز وین یرد، که در آن زمان برای استراحت روشنفکران ثروتمند بیش از حومهٔ نیویورک باب روز شده بود، ملک زیبایی خرید. دشواریهای مالی هامت دلایل زیادی داشت. هنگامی که از میخوارگی دست برداشت، به جای آنکه به کاری بپردازد، فقط تلویزیون تماشا می‌کرد. ضمناً بی‌پرواگشاده دست بود. البته درمورد هلمن چنین خطری وجود نداشت اما، در عوض، با هامت در عادت دیگری شریک بود — و آن خودداری از پرداختن مالیات بردرآمد بود. چنانکه مورد سارتر و ادمند ویلسن نشان می‌دهد، در میان روشنفکران رادیکال این گرایش وجود دارد که، درعین حال که از حکومت برنامه‌های بلندپروازانه‌ای درخواست می‌کنند مسئولیتی برای کمک مالی به آن برنامه‌ها احساس نکنند.

مالیات نپرداختن هامت به دههٔ ۱۹۳۰ برمی‌گشت و آشکار شدن آن صرفاً درنتیجهٔ زندانی شدن او نبود. در واقع، اف بی آی قبل از جنگ متوجه این عادت او شده بود. اما البته محکومیت او ادارهٔ مالیات را همراه با سایر طلبکاران — که عدهٔ ایشان زیاد بود — برانگیخت که بر فشار خود بیفزایند. در ۲۸ فوریهٔ ۱۹۵۷ یک دادگاه فدرال او را به پرداخت ۱۰۴،۷۹۵ دلار بابت بدهی مالیاتی محکوم کرد، و این تنها برای سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۴ بود.

مقامات سختگیری خاصی نکردند و یک نمایندهٔ دادگاه گزارش داد که پولی در کار نیست: «پس از بازرسی چنین به نظرم رسید که با مردی درهم شکسته گفت‌وگو می‌کرده‌ام.» در زمان مرگ هامت، بدهی او به اضافهٔ بهره، به ۱۶۳،۲۸۶ دلار رسیده بود.[۲۰] بدهی مالیاتی هلمن از این هم بیشتر بود: در سال ۱۹۵۲ بین ۱۷۵،۰۰۰ تا ۱۹۰،۰۰۰ دلار برآورد شد که در آن زمان مبلغ هنگفتی بود. او بعدها ادعا کرد چنان ورشکسته بود که مجبور شد در فروشگاه میسی[۸۸] شغلی بگیرد؛ اما در این ادعا نیز حقیقتی وجود نداشت.

هلمن دردهٔ ۱۹۵۰ ، که برای رادیکال‌ها دوران دشواری بود، خودی نشان نداد. اما در ۱۹۶۰ دوباره فعال شد. نمایشنامهٔ اسباب‌بازیهای اتاق زیرشیروانی[۸۹] که براساس ایده‌ای از هامت قرارداشت و در آن هلمن از خاطرات کودکیش در پانسیون استفاده کرده بود، در ۲۵ فوریه ۱۹۶۰ با بازی گروهی از هنرپیشگان برجسته در نیویورک گشایش یافت. این نمایش ۵۵۶ بار اجرا گشت، بار دیگر برنده جایزهٔ انجمن منتقدان شد و پول زیادی نصیب هلمن ساخت. اما این آخرین نمایش جدی او بود و مرگ هامت، که سال بعد اتفاق افتاد، نشان داد هلمن بدون او نمی‌تواند نمایشنامهٔ جدی دیگری بنویسد. به هر صورت او مشغلهٔ دیگری در پیش داشت. در سراسر دههٔ ۱۹۶۰ رادیکالیسم در حال تجدید حیات بود و در آخر دهه تقریباً به همان اندازهٔ دوران رونق دههٔ ۱۹۳۰ نیرومند شد. هلمن از سفر دیگری که به روسیه کرد رشته دروغهای دیگری ارمغان آورد و ادعا کرد که سخنرانی سری خروشچف در تأیید جنایات استالین، به منظور از پشت خنجر زدن به حامی قدیمی خویش بوده است.[۲۱] هلمن که جهت وزیدن باد افکار عمومی امریکا را احساس کرده بود به این نتیجه رسید که زمان نوشتن خاطراتش فرارسیده است.

---

88) Macy　　89) *Toys in the Attic*

خاطرات او به صورت یکی از بزرگترین موفقیتهای انتشاراتی این قرن درآمد و برای هلمن حتی بیش از نمایشنامه‌هایش شهرت، اعتبار، و مرجعیت روشنفکرانه به بار آورد. این خاطرات در واقع قدیس ساختن خویش در زمان حیات و بت سازی از طریق کلام چاپ شده و ماشین روابط عمومی بود. یک زن ناتمام که در ژوئن ۱۹۶۹ انتشار یافت، کتابی بسیار پرفروش شد و «جایزهٔ ملی کتاب برای هنر و ادبیات» را ربود. نقشی از گذشته که در ۱۹۷۳ منتشر شد، چهار ماه در فهرست کتابهای پرفروش قرارداشت. سومین جلد آن زمانهٔ رذل (۱۹۶۷) بیست و سه هفته در فهرست کتابهای پرفروش ماند. یک میلیون دلار برای امتیاز ساختن فیلمی از زندگیش به او پیشنهاد کردند. به عنوان استاد نثر شهرتی کاملاً تازه یافت و از او دعوت کردند که برای دانشگاه برکلی و ام آی تی[۹۰] سمینارهایی برای نویسندگی ترتیب دهد. سیل جایزه‌ها و افتخارات به سویش سرازیر شد. دانشگاه نیویورک او را «زن سال» نامید، دانشگاه براندیس[۹۱] «مدال تئاتر و هنرها» و دانشگاه یشیوا[۹۲] «جایزهٔ دستاورد» خود را به او داد. «مدال مک داول[۹۳] برای پیشبرد ادبیات» و دکترای افتخاری از دانشگاه ییل، کولومبیا، و بسیاری دانشگاههای دیگر دریافت کرد. در ۱۹۷۷، باردیگر، در رأس سرشناسان هالیوود قرارگرفت و در مراسم اعطای جوایز اسکار معرفی شد. در همان سال بخشی از خاطراتش به صورت فیلم جولیا درآمد که بسیار مورد ستایش قرارگرفت و به نوبهٔ خودجایزه‌های متعددی برد. در شرق امریکا به صورت ملکهٔ رادیکال‌های شیک و مهمترین کارگزار قدرت در میان روشنفکران ترقیخواه و سرشناسان ستایشگر آنان درآمد. در واقع، هلمن در دههٔ ۱۹۷۰ در نیویورک همان نوع قدرتی را اعمال می‌کرد که سارتر در ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵ در پاریس از آن برخوردار بود. کمیته‌های مهم را

---

۹۰) MIT، موسسهٔ تکنولوژی ماساچوست. ـ م.

91) Brandeis 92) Yeshiva 93) MacDowell

سازمان می‌داد و برمی‌گزید. برای خودش لیستهای سیاه تنظیم می‌کرد و به وسیلهٔ دهها پادو روشنفکر و گوش‌به‌فرمان خویش آنها را به اجرا درمی‌آورد. رادیکال‌های مشهور نیویورک بسرعت فرمانهایش را انجام می‌دادند. بخشی از قدرت او زاییدهٔ هراسی بود که برمی‌انگیخت. می‌دانست که درحضور جمع یا درخلوت چگونه کج‌خلقی نشان دهد. به‌صورت مردی آب دهان می‌انداخت، با فریاد ناسزا می‌گفت، و کیف دستی خود را برسرش می‌کوفت. در مارتاز وین یرد با خشمی هراس انگیز به کسانی که برای رسیدن به کنار دریا از باغ او می‌گذشتند حمله می‌کرد. اینک بسیار ثروتمند بود و گروهی مشاور حقوقی در خدمت داشت که به کمترین مخالفت یا تجاوز به حقوقش حمله‌ور می‌شدند. چاپلوسانی که تصور می‌کردند در محراب او به پرستش مشغولند، ممکن بود ناگهان ضربهٔ محکمی بخورند. هنگامی که اریک بنتلی، دوست برشت، نمایشنامه‌ای برضد آزار و تعقیب به‌نام آیا اینک یا زمانی بوده‌اید؟[۹۴] در تئاتری خارج از برادوی روی صحنه آورد که در آن هنرپیشگان زن بخشی از نامه‌های هلمن را قرائت می‌کردند، هلمن تقاضای حق‌التألیف کرد و گفت اگر درخواستش پذیرفته نشودنمایش را تعطیل خواهد کرد. او زنی با اراده بود و فرمان صادر می‌کرد. بیشتر مردم ترجیح می‌دادند با او کنار بیایند. گفته‌اند که در برابر خودداری از شکایت درمورد نمایش مجدد روباههای کوچک یک میلیون دلار دریافت کرده‌است. مؤسسات بظاهر قدرتمند برای اجرای فرمانهای او، حتی قبل از صدور، کمر خدمت می‌بستند. بدین سان بنگاه نشر لیتل براون[۹۵] بوستون قرارداد نشر کتابی از دیانا تریلینگ را لغو کرد زیرا نویسنده حاضر نشد قسمتهایی راکه در آن از هلمن انتقاد شده بود حذف کند. خانم تریلینگ که فقط قصد داشت از شوهر مرحومش، لایونل، در برابر یکی از حملات شریرانهٔ هلمن در زمانهٔ رذل دفاع کند دربارهٔ او گفت: «لیلیان

---

94) *Are You Now or Have You Ever Been?*　　95) Little, Brown

قدرتمندترین زنی بود که من در زندگی شناخته‌ام و شاید قدرتمندترین شخصی که در زندگی شناخته‌ام.»

پایهٔ اقتدار هلمن افسانهٔ خارق‌العاده‌ای بود که او در خودزندگینامه‌اش دربارهٔ خویش آفریده بود و این، از لحاظی، قابل قیاس با قدیس‌سازی روسو از خویشتن در اعترافات بود. چنانکه بارها نشان داده شده، خاطرات روشنفکران برجسته یکسره غیرقابل اعتماد است ـــ سارتر، دوبووار، راسل، همینگوی، وگلانتس نمونه‌های آشکاری هستند. اما در میان این خودستاییهای روشنفکری از همه خطرناکتر آنهایی است که با آنچه صراحت تکان دهنده و اعتراف به گناه به نظر می‌رسد خواننده را خلع سلاح می‌کند. از این رو یادداشتهای تولستوی گرچه شرافتمندانه می‌نماید، در واقع، بیش از آنچه آشکار می‌کند پنهان می‌سازد. اعترافات روسو، چنانکه دیدرو و اشخاص دیگری که او را در آن زمان خوب می‌شناختند دریافتند، تلاشی آگاهانه برای فریبکاری با روکشی از صراحت بود که چاه ویلی از دروغ را می‌پوشاند. خاطرات هلمن با این الگوی زیرکانه تطبیق می‌کند. او غالباً به سردرگمی، گیجی، و بی‌حافظگی اعتراف می‌کند و این گمان را در خواننده به وجود می‌آورد که نویسند دائماً می‌کوشد حقیقت واقع را از زیر گردوغبار گذشته بیرون بکشد. از این رو، هنگامی که کتاب برای نخستین بار منتشر شد، بسیاری از منتقدان، ازجمله بعضی از تیزبین‌ترین آنها، حقیقت‌گویی وی را ستودند. اما در میان همسرایی ستایشگران و غوغای درباریان هلمن در دههٔ ۱۹۷۰، کسانی که از دروغهای او تجربهٔ شخصی داشتند صدای اعتراض بلند کردند. بویژه هنگامی که زمانهٔ رذل منتشر شد، شخصیتهای برجسته‌ای مانند ناتان گلیزر[۹۶] درکامنتری،[۹۷] سیدنی هوک در انکاونتر،[۹۸] الفرد کازین[۹۹] در اسکوایر،

---

96) Nathan Glazer 97) *Commentary* 98) *Encounter*
99) Alfred Kazin

و اروینگ هاو[۱۰۰] در دیسنت[۱۰۱] روایت هلمن را به مبارزه طلبیدند.[۲۲] اما این نویسندگان نیز نوشتهٔ خود را برافشای تحریفهای تکان‌دهنده و از قلم افتادگیهای آن متمرکز ساختند. آنان تاحدود زیادی از جعلیات او بی‌خبر بودند. حملهٔ آنها، در واقع، بخشی از مبارزهٔ مداوم میان لیبرال‌های دموکرات و استالینیست‌های سرسخت بود؛ بدین‌سان چندان توجهی برنینگیختند و به هلمن آسیب مهمی نزدند.

اما هلمن در داوری دچار اشتباهی مصیبت‌بار شد. این خطایی دور از انتظار بود زیرا درحوزهٔ روابط عمومی صورت گرفت که او خوب با آن آشنا بود. او از مدتها پیش با مری مک‌کارتی خصومتی داشت که در اصل به اختلاف استالینیستی - تروتسکیستی در میان جناح چپ امریکا در دههٔ ۱۹۳۰ مربوط می‌شد. مشاجره‌ای در سمینار کالج سارا لارنس[۱۰۲] در ۱۹۴۸، هنگامی که مک‌کارتی دروغ هلمن را دربارهٔ جان دوس پاسوس و اسپانیا کشف کرد، و اختلاف دیگری بر سر کنفرانس والدورف در ۱۹۴۹، این دشمنی را زنده نگاه داشت. از آن زمان به بعد، مک‌کارتی بارها هلمن را به دروغگویی در مقیاسی گسترده متهم کرده بود ولی ظاهراً آسیبی به او نرسانده بود. سپس در ژانویه ۱۹۸۰ در برنامهٔ تلویزیونی دیک کاوت[۱۰۳]، مک‌کارتی جامعترین اتهامات خود را دربارهٔ دروغهای هلمن تکرار کرد و بصراحت گفت: «من زمانی در مصاحبه‌ای گفتم که هرکلمه‌ای که او می‌نویسد، از «واو» عطف گرفته تا «د»[۱۰۴] تعریف، دروغ است.» هلمن تماشا می‌کرد. خشم و تمایلش به شکایت قانونی بر احتیاطش چیره شد. دادخواستی به مبلغ ۲،۲۲۵،۰۰۰ دلار برای جبران خسارت به دادگاه داد و با پافشاری و شدت دنبال آن را گرفت.

---

100) Irving Howe 101) *Dissent*
102) Sarah Lawrence College
103) The Dick Cavette Show

۱۰۴) The، حرف تعریف در زبان انگلیسی. - م.

آنچه به دنبال این ماجرا پیش آمد، دلیلی کلاسیک براین مدعا بود که دادخواهی برعلیه افترا صرفاً توجه را به اتهام جلب می‌کند. اتهامهای قبلی درمورد دروغگویی، هلمن را لکه‌دار نساخته بود. اما این بار مردم گوشها را تیز کردند. بوی شکار و احتمالاً کشتن به مشامشان رسید. دادخواهی حقوقی، به هر صورت، از نظر روابط عمومی کار بدی است، زیرا مردم هیچگاه نویسندگانی را که از نویسندگان دیگر شکایت می‌کنند دوست نمی‌دارند. همه می‌دانستند که هلمن ثروتمند است، درحالی که مک کارتی برای پرداخت هزینه‌های حقوقی مجبور است خانه‌اش را بفروشد. دوستان هردو طرف با پول و توصیه به میدان آمدند و پرونده، با بازپرسی مقدماتی آن، سروصدایی بزرگ به پا کرد و بدین سان مسئلهٔ راستگویی هلمن بیشتر موردتوجه قرارگرفت. مسئله جدی‌تر آنکه، این پرونده، بازی روشنفکرانهٔ تازه‌ای به وجود آورد و آن کشف جعلیات هلمن بود. مک کارتی که مجبور شد بسرعت ۲۵,۰۰۰ دلار دستمزد وکیلان را بپردازد چاره‌ای نداشت جز اینکه رهبری این گروه را دردست گیرد زیرا از نظر مالی در خطر خانه خراب شدن بود. چنانکه ویلیام رایت زندگینامه نویس هلمن گفته: «هلمن با شکایت کردن از مک کارتی، یکی از تیزبین‌ترین و پرتحرک‌ترین ذهنهای کشور را مجبور ساخت در سرتاسر مجموعه آثارش به دنبال دروغ بگردد.»[۲۳] اشخاص دیگری نیز بودند که با خوشحالی در این کار شرکت کردند. در شمارهٔ بهار ۱۹۸۱ پاریس ریویو،[۱۰۵] مارتا گلهورن، با سند، هشت دروغ بزرگ هلمن را دربارهٔ اسپانیا برشمرد، و استیون اسپندر[۱۰۶] توجه مک کارتی را به قضیهٔ شگفت انگیز موریل گاردینر[۱۰۷] جلب کرد.

موریل یک دختر ثروتمند امریکایی بود که زمانی با مردی انگلیسی به نام جولین گاردینر ازدواج کرده بود و اسپندر نیز ماجرای عاشقانهٔ کوتاهی با او

---

105) *Paris Review* 106) Stephen Spender 107) Muriel Gardiner

داشت. موریل برای تحصیل روان‌درمانی به وین می‌رود و در آنجا با نام مستعار «مری» در فعالیتهای مخفی ضدنازی درگیر می‌شود و به رساندن پیام و خارج کردن افراد مخالف می‌پردازد. سپس با یک اتریشی ضدنازی به نام یو ثه بوتلینگر[۱۰۸] ازدواج می‌کند. آن دو در ۱۹۳۹، پس از شروع جنگ، اروپا را به قصد امریکا ترک می‌گویند و در نیوجرزی اقامت می‌گزینند. هلمن که هیچگاه موریل را ندیده بود، تمامی ماجرای او و شوهرش و فعالیتهای مخفی آنها را از وکیل نیویورکی خود می‌شنود. ایدهٔ ازدواج یک دختر ثروتمند امریکایی با یک سوسیالیست رهبر گروه مقاومت در اروپای مرکزی، نقطهٔ آغاز نمایشنامهٔ دیده‌بانی درکنار راین می‌شود که هلمن پنج ماه پس از ورود بوتلینگر و زنش به نیوجرزی شروع به نوشتن آن می‌کند، هرچند خود داستان نمایشنامه چندان ربطی به آنها ندارد. هنگامی که هلمن به نوشتن نقشی از گذشته می‌پردازد، باردیگر تجربه‌های موریل را دستمایهٔ کار خود قرارمی‌دهد و او را «جولیا» می‌نامد و، در ضمن، این بار خود را به عنوان دوست جولیا و با حالتی قهرمانی و ستایش‌انگیز وارد داستان می‌کند. علاوه براین، همهٔ اینها را به صورت واقعیات خودزندگینامه‌ای معرفی می‌کند.

هنگامی که کتاب نقشی از گذشته منتشر شد، هیچ کس نسبت به روایت هلمن اعترضی نکرد. اما موریل که آن را خوانده بود، نامه‌ای کاملاً دوستانه به هلمن نوشت و به همانندیهای کتاب با ماجرای زندگی خودش اشاره کرد. موریل پاسخی دریافت نکرد و بعدها هلمن دریافت چنین نامه‌ای را انکار کرد. از آنجاکه او هیچگاه با موریل ملاقات نکرده بود، ناچار، ادعاکرد که در این جریان دو عامل مخفی امریکایی بانامهای مستعار «جولیا» و «مری» وجود داشته‌اند. جولیا که بود؟ هلمن گفت جولیا مرده است. نام واقعی او چه بوده؟ هلمن گفت نمی‌تواند آن را فاش کند زیرا مادرش هنوز زنده است و

---

108) Joe Buttlinger

آلمانی‌های مرتجع او را به عنوان یک «ضدنازی» مورد آزار و تعقیب قرارخواهند داد. پس از آنکه بحث و جدل برسر دروغهای هلمن بالاگرفت، موریل بتدریج اعتقاد به حسن نیت هلمن را از دست داد. در ۱۹۸۳ دانشگاه ییل را راضی کرد که خاطرات او را زیر عنوان با نام رمزی مری[۱۰۹] منتشر سازد. هنگامی که این کتاب انتشار یافت، خبرنگاران نیویورک تایمز و مجلهٔ تایم در مورد نقشی از گذشته و فیلم جولیا پرسشهای ناراحت‌کننده‌ای مطرح ساختند. دکتر هربرت اشتاینر[۱۱۰]، مدیر بایگانی «اسناد مقاومت اتریش»، تأیید کرد که تنها یک مری وجود داشته است. بنابراین، جولیا، یا همان مری یا شخصیتی ساختگی بود، و در هر دو صورت، هلمن به عنوان دروغگویی در مقیاس عظیم معرفی شد. مک کارتی که با موریل در تماس بود، مقدار زیادی از این مطالب را برای بازپرسی مقدماتی درمورد پروندهٔ افترا جمع‌آوری کرد. سپس در ژوئیهٔ ۱۹۸۴ کامنتری مقالهٔ جالبی به قلم سمیوئل مک کراکن[۱۱۱]، استاد دانشگاه بوستون، با این عنوان چاپ کرد: «جولیا و داستانهای دیگر از لیلیان هلمن.» در این مقاله، او تحقیقی پلیسی دربارهٔ برنامهٔ حرکت قطارها و کشتیها، برنامه‌های تئاتر، و واقعیات قابل بررسی دیگری که در نقشی از گذشته جزئیات روایت هلمن راتشکیل می‌داد انجام داده بود. به طوری که هرکس که ذهنی باز داشت و آن را می‌خواند تردیدی برایش باقی نمی‌ماند که مطلب مربوط به جولیا افسانه‌ای است که برپایهٔ تجربیات حقیقی زنی که هلمن هرگز او را ندیده است قراردارد.

بررسی مک کراکن از گوشهٔ مشکوک دیگری از زندگی هلمن که حرص پول درآوردن بود پرده برگرفت. او همیشه آزمند بود واین خصلت با بالارفتن سن افزایش می‌یافت. بیشتر عرض‌حالهای حقوقی او هدف مالی داشت. هلمن، پس از مرگ هامت، با یک ثروتمند فیلادلفیایی به نام آرثر کوان[۱۱۲] ارتباطی

109) *Code Name Mary* 110) Herbert Steiner 111) Samuel Mc Cracken
112) Arthur Cowan

برقرار کرد و این شخص دربارهٔ سرمایه گذاری به او اندرزهایی داد و، ضمناً ، هلمن را راهنمایی کرد که حق انتشار آثار هامت را، که دولت به علت بدهی مالیاتی در اختیار گرفته بود، به دست بیاورد. از آنجا که از فروش آثار هامت پول بسیار کمی به دست می‌آمد، کوان دولت را قانع کرد که حق انتشار آثار او را با حداقل ۵۰۰۰ دلار به حراج بگذارد. هلمن دختران هامت را راضی کرد که با این حراج موافقت کنند و به دروغ به آنان گفت که اگر چنین نکنند بار بدهیهای پدرشان بردوش خود آنان می‌افتد. در حراج کوان و هلمن تنها خریدار بودند. و هریک ۲۵۰۰ دلار پیشنهاد کردند و حقوق انتشار کلیهٔ آثار هامت را به دست آوردند. آنگاه هلمن روی این مایملک ادبی کار کرد و خیلی زود او و کوان صدها هزار دلار از آن به دست آوردند که از آن‌جمله بود ۲۵۰۰۰۰ دلار برای یک فیلم تلویزیونی از یکی از داستانهای هامت. هنگامی که کوان درگذشت، بنا به روایت هلمن در نقشی از گذشته، وصیتنامه‌ای از خود باقی نگذاشت. مک کراکن در مقالهٔ خود ثابت کرد که کوان وصیتنامه‌ای باقی گذاشته بوده و اینکه هلمن چیزی به دست نیاورده نشانهٔ آن است که آن دو پیش از مرگ کوان با هم مشاجره کرده‌اند. اما هلمن خواهر کوان را قانع کرد که برادرش قصد داشته سهم خود را از حقوق هامت به او بدهد و خواهر کوان نیز نامه‌ای نوشت و این حقوق را به هلمن واگذار کرد. بدین‌سان هلمن تا زمان مرگ از حق‌التألیف کلیهٔ آثار هامت برخوردار شد، و تنها در آن هنگام بود که در وصیتنامهٔ خود برای دختران فقیر هامت چیزی باقی گذاشت.[۲۴]

هلمن در ۳ ژوئیهٔ ۱۹۸۴ ، یک ماه پس از انتشار مقالهٔ مک کراکن، درگذشت. در این زمان دنیای خیالی او که شهرتش را برپایهٔ آن بنا کرده بود بر سرش فرو می‌ریخت. اینک از صورت ملکهٔ مهاجم چپ رادیکال درآمده و در همه جا حالت دفاعی به خود گرفته بود. اما قهرمانان روشنفکری بسادگی از

میان نمی‌روند. همان گونه که دهقانان جنوب ایتالیا برای قدیسان محبوب خود، مدتها پس از آنکه جعلی بودن وجودشان افشا شده، همچنان نذر می‌کنند و عریضه می‌نویسند، عاشقان پیشرفت نیز به بتهای خویش، هرچند فروریخته باشند، دودستی می‌چسبند. گرچه رفتار اهریمنی روسو حتی در زمان زندگیش شناخته شده بود، پرستندگان خرد، گله‌وار به سوی مرقدش می‌شتافتند و افسانهٔ نیکی او را نهادی می‌ساختند. به نظر می‌رسد که هیچ گونه افشاگری دربارهٔ رفتار خصوصی یا نادرستیهای عمومی مارکس، هراندازه که مستند باشد، ایمان پیروانش را به درستکاری او خدشه‌دار نمی‌سازد. انحطاط طولانی و بلاهت خسته کنندهٔ عقاید دوران پیری سارتر مانع از این نشد که پنجاه هزار تن از هنر دوستان پاریس در مراسم خاکسپاریش شرکت کنند. در مراسم خاکسپاری هلمن درمارتاز وین یرد نیز جمعیت انبوه بود و در زمرهٔ مشاهیری که ادای احترام کردند می‌توان از نورمن میلر[۱۱۳]، جیمز رستن[۱۱۴]، کاترین گراهام[۱۱۵]، وارن بیتی[۱۱۶]، جولز فیفر،[۱۱۷] ویلیام استیرن، جان هرسی[۱۱۸]، وکارل برنستاین[۱۱۹] نام برد. او نزدیک چهار میلیون دلار از خود باقی گذاشت که بیشتر آن به دو مؤسسه داده شد که یکی از آنها «صندوق داشیل هامت» بود که سفارش شده بود «براساس اعتقادات سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی داشیل هامت، که البته رادیکال بود و به آموزه‌های کارل مارکس اعتقاد داشت» کمک مالی فراهم کند. به رغم همهٔ افشاگریها و فاش شدن آن همه دروغگویی، صنعت افسانه‌سازی لیلیان هلمن همچنان به آرامی به کار خود ادامه می‌دهد. در ژانویه ۱۹۸۶، هیجده ماه پس از مرگش، نمایش قدیس‌ساز لیلیان در نیویورک گشایش یافت وگروه زیادی به تماشای آن شتافتند و درحالی که دههٔ ۱۹۹۰ آغاز می‌شود، هنوز شمعهای نذری به خاطر الاههٔ خرد روشن و نیایش

113) Norman Mailer
114) James Reston
115) Katherine Graham
116) Warren Beatty
117) Jules Feifer
118) John Hersey
119) Carl Bernstein

غیرمذهبی برگزار می‌شود. آیا لیلیان هلمن، مانند قهرمانش استالین، سرانجام در گمنامی شایستهٔ خویش به گور فراموشی سپرده خواهد شد یا همچنان، پوشیده در افسانه‌ها، به صورت نماد مبارز اندیشهٔ مترقی باقی خواهد ماند؟ خواهیم دید. اما تجربهٔ دویست سال اخیر نشان می‌دهد که در آن دختر پیر هنوز مقدار زیادی زندگی، و دروغ، وجود دارد.

۱۳

فرار عقل

در پایان جنگ جهانی دوم در هدفهای اصلی روشنفکران غیرروحانی تغییر مهمی پدید آمد و آن تأکید بر انتقال از آرمانشهرگرایی به لذتجویی[1] بود. این انتقال نخست آهسته آغاز شد و سپس سرعت گرفت. اصول آن را می‌توان با نگاهی به عقاید سه نویسندهٔ انگلیسی که جملگی در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمدند بررسی کرد: جورج اورول (۱۹۰۳-۱۹۵۰)، اِولین وُ (۱۹۰۳-۱۹۶۶)، و سیریل کانلی (۱۹۰۳-۱۹۷۴)، که می‌توان آنان را به ترتیب روشنفکر قدیمی، ضد روشنفکر، و روشنفکر جدید نامید. دوستی محتاطانهٔ اِولین با اورول هنگامی آغاز شد که اورول به بیماری کشنده‌ای دچار شده بود و، از سوی دیگر، اولین و کانلی در سراسر دوران بزرگسالی خویش با یکدیگر در زدوخورد بودند. اورول و کانلی از زمان مدرسه رفتن یکدیگر را می‌شناختند و هریک از آنان همواره با نگاهی محتاط، مردد، و گاه رشک آمیز به دوتن دیگر می‌نگریست. یک بار کانلی، که در آن میان خود را شکست‌خورده می‌پنداشت، در نسخه‌ای از آثار ویرژیل که به تی. سی. ورسلی[2]، منتقد تئاتر، داد این بیت را به عنوان دلسوزی به‌حال خویش نوشت:

---

1) hedonism 2) T. C. Worsly

درایتن با اورول، در آکسفرد با وُ
او نـه قبل و نـه بعد آدمی نبود[۱]

اما این به‌هیچ‌روی حقیقت نداشت. از جهاتی او بانفوذترین آنـان درآمـد. اورول که نخست به او نگاهی خواهیم انداخت، تقریباً موردی از روشنفکر قدیمی بود ـــ بدین معنی که برای او تعهد سیاسی نسبت به یک آرمانشهر یا آیندهٔ سوسیالیستی، آشکارا جانشین آرمانگرایی مذهبی بود که نمی‌توانست بدان اعتقاد داشته باشد. برای او خداوند نمی‌توانست وجود داشته باشد. او ایمان خویش را متوجه انسان ساخت، اما هنگامی که از نزدیک بـه هـدف سرسپردگی خویش نگریست، ایمان خود را از دست داد. اورول که نام اصلیش اریک بلر[۳] بود به یکی از خانواده‌های معمولی سازندگان امپراتوری تعلق داشت، و از حیث شکل و قیافه همانند آنان بلند قد و لاغر بود، سبیلی بسیار نازک داشت و موهای سرخود را از پشت و اطراف کوتاه نگاه مـی‌داشت. پدربزرگ پدریش در ارتش هند خدمت می‌کرد؛ پدربزرگ مادریش در برمه تاجر چوب ساج بود. پدرش در بخش تریاک سازمان خدمات کشوری هند کار می‌کرد. او و کانلی در یک مدرسهٔ خصوصی گران و باب روز با هم درس خواندند و سپس هردو به کالج معروف ایتن رفتند. درمورد اورول، از آن رو این آموزش پرخرج را تقبل کردند که، مانند کانلی، پسر باهوشی بود و انتظار می‌رفت بورس دانشگاهی نصیبش شود و برای مدرسه اعتبار به بار آورد. اما هر دو آنان بعدها دربارهٔ مدرسه خود مطـالب سـرگرم کـننده ولی سـخت انتقادآمیزی نوشتند که به آن لطمه زد.[۲] مقالهٔ اورول با عنوان «شادیها چنین بود»،[۴] برخلاف شیوهٔ معمول او، مبالغه آمیز و حتی دروغ است. ا. اس. اف. گاو[۵] استاد راهنمای اورول در ایتن که آن مدرسهٔخصوصی را خوب می‌شناخت، عقیده

3) Eric Blair
4) "Such , Such Were the Joys"
5) A. S. F. Gow

داشت که کانلی او را به‌نوشتن این ادعانامهٔ غیرمنصفانه برانگیخته.[۳] اگر چنین باشد، این تنها موردی است که کانلی موفق شد اورول را قانع کند که به کاری غیراخلاقی، بویژه دروغگویی، دست بزند. اورول، چنانکه گلانتس باخشم گفته است، به‌صورتی دردناک راستگو بود. او پس از آنکه ایتن را ترک گفت به پلیس هند پیوست و پنج‌سال -۱۹۲۲-۱۹۲۷- در آن خدمت کرد. در این مقام او جنبه‌های زنندهٔ امپریالیسم، از جمله به‌دارآویختن و شلاق زدن، را مشاهده کرد و دریافت که نمی‌تواند آن را تحمل کند. دو مقالهٔ درخشان او -«به‌دار آویختن» و «شکار فیل»- شاید بیش از هر نوشتهٔ دیگر موجب تضعیف روحیهٔ امپراتوری در بریتانیا شد.[۴] برای مرخصی به انگلستان بازگشت، استعفا کرد، و تصمیم گرفت نویسنده شود. نام جورج اورول را پس از بررسی نامهای گوناگون دیگر، از جمله پی.اس. برتن[۸۵]، کنث مایلز[۸۶]، و اچ. لویس آلویز[۸۷]، برای خود برگزید.[۵] اورول بدین معنا روشنفکر بود که در جوانی عقیده داشت که با نیروی عقل می‌توان جهان را از نو شکل داد و ازاین رو بر اساس عقاید و مفاهیم می‌اندیشید. ولی طبیعت او، و شاید کارآموزی پلیس، علاقه‌ای پرشور به مردم در او ایجاد کرد. بی‌شک غریزهٔ پلیسی به او گفت که قضایا آن‌گونه که می‌نماید نیست و تنها بررسی دقیق می‌تواند ما را به حقیقت برساند. به‌همین‌دلیل، اورول، برخلاف بیشتر روشنفکران، زندگی شغلی خود را به‌عنوان یک سوسیالیست آرمانگرا با بررسی نزدیک زندگی طبقهٔ کارگر آغاز کرد. از این نظر با ویلسن که مانند خودش پایبند حقیقت بود وجوه اشتراکی داشت. اما او در جستجوی آگاهی دربارهٔ کارگران بمراتب بیش از او پیگیر بود و همین جستجو سالیان دراز درونمایهٔ اصلی زندگی او باقی ماند. او نخست در ناتینگ هیل[۸۸] که در آن زمان از محلات کثیف لندن

---

85) P.S. Burton 86) Kenneth Miles 87) H. Lewis Allways

88) Notthing Hill

بود، اقامت گزید. پس از آن، در سال ۱۹۲۹ ، در پاریس به ظرفشویی و کارگری آشپزخانه پرداخت. اما به بیماری سینه پهلو دچار شد — او همیشه گرفتار ضعف مزمن ریه بود که سرانجام او را در چهل‌وهفت سالگی از پا درآورد — و کارش به بستری شدن در بیمارستان خیریه‌ای در پاریس کشید که ماجرای آن را به صورتی دلخراش در کتاب مستمندی در پاریس و لندن[10] (۱۹۳۳) شرح داده است. سپس با خانه‌به‌دوشان و کارگران رازک چین زندگی کرد، در یک خانوادهٔ کارگری در شهر صنعتی و یگن در لنکشر منزل گرفت و نگهبان انباری در دهکده شد. همهٔ این فعالیتها یک هدف داشت: «احساس می‌کردم که باید نه تنها از امپریالیسم بلکه از هر شکل سلطهٔ انسان بر انسان فرار کنم. می‌خواستم همراه ستمدیدگان غرقه شوم و تا اعماق فرو روم، یکی از آنان و در کنار آنان بر علیه خودکامگان باشم.»[۶]

از همین رو هنگامی که در ۱۹۳۶ جنگ داخلی اسپانیا درگرفت، اورول، مانند بیش از نود درصد روشنفکران غربی، نه تنها با تقویت روحیه از جمهوری پشتیبانی کرد بلکه — برخلاف تقریباً همهٔ آنان — به خاطر آن جنگید و، از قضای روزگار، در گروه چریکهای آنارشیست (پوم) جنگید که خود ستمدیده‌ترین و شهیدترین بخش ارتش جمهوری شد. این تجربه برای بقیهٔ زندگی او اهمیتی فوق‌العاده داشت. اورول، چنانکه خصلت او بود، می‌خواست پیش از اینکه تصمیم بگیرد برای اسپانیا چه کاری انجام بدهد نخست به آنجا برود و وضع را از نزدیک بررسی کند. اما رفتن به اسپانیا دشوار و ورود به آن عملاً زیر کنترل حزب کمونیست بود. اورول نخست نزد ویکتور گلانتس رفت و گلانتس او را به جان استریچی سپرد؛ استریچی نیز به نوبهٔ خود او را به هری پالیت رئیس حزب کمونیست حواله داد. اما پالیت تنها به این شرط حاضر شد توصیه‌نامه‌ای به اورول بدهد که او قبلاً موافقت کند به

---

10) *Down and Out in Paris and London*

تیپ بین‌المللی که در کنترل حزب کمونیست بود بپیوندد. اورول از پذیرفتن این شرط خودداری کرد، نه به این علت که با آن تیپ مخالفتی داشته باشد — چون سال بعد در اسپانیا کوشید به آن بپیوندد — بلکه به این علت که پیش از بررسی واقعیات، راه انتخاب را بر او سد می‌کرد. بنابراین، به یک گروه دست چپی به نام حزب مستقل کارگر روی آورد؛ آنان او را به بارسلون بردند و در آنجا به آنارشیست‌ها معرفی کردند و بدین‌سان به گروه چریکی پوم پیوست. اورول زیر تأثیر بارسلون «شهری که در آن طبقهٔ کارگر برمسند قدرت نشسته» و بیش از آن زیر تأثیر گروهی چریکی قرارگرفت که در آن «بسیاری از انگیزه‌های عادی زندگی متمدن — مانند ستایش جاه و مقام، پول دوستی، و ترس از رئیس — کاملاً از میان رفته است. تقسیم بندی طبقاتی معمول اجتماع تا آن حد از میان رفته که در فضای آلوده به پول انگلستان تقریباً غیرقابل تصور است.»[۷] جنگ را، که درطی آن زخمی شد، از جهاتی تجربه‌ای روحیه‌بخش یافت و به کانلی که، مانند بیشتر روشنفکران، جنگ را صرفاً به عنوان یک توریست «علاقه‌مند» بررسی می‌کرد نامهٔ سرزنش‌آمیز ملایمی نوشت: «جای تأسف است که هنگامی که در آراگون بودی برای دیدن من به موضع ما نیامدی. خوشحال می‌شدم که در سنگر به تو چای بدهم.»[۸] اورول گروه چریکی را درحال خدمت فعال چنین وصف می‌کند: «اجتماعی که در آن امید بیش از بی‌علاقگی یا کلبی‌مسلکی عادی تلقی می‌شود و کلمهٔ «رفیق» نشانهٔ رفاقت است و نه مانند بیشتر کشورها نشانهٔ فریب.» در آنجا «هیچ کس در پی‌سودجویی نبود»؛ «در همه چیز کمبود [وجود داشت] اما امتیاز و چاپلوسی در کارنبود.» تصور می‌کرد این وضع «نمونه‌ای ابتدایی از نخستین مراحل سوسیالیسم» است. و در پایان نامه‌اش نوشت: «چیزهای شگفت‌انگیزی دیده‌ام و سرانجام به سوسیالیسم، که پیش از این آن‌را باور نداشتم، واقعاً معتقد شدم.»[۹]

اما پس از آن، ماجرای خردکنندهٔ تصفیهٔ آنارشیست‌ها به دستور استالین و به دست حزب کمونیست پیش آمد. هزاران تن از رفقای اورول راکشتند یا به زندان انداختند و شکنجه و اعدام کردند. بخت یاری کرد و خود او با فرار کردن زندگی خود را نجات داد. آنچه تقریباً به همین اندازه برایش روشن کننده بود، دشواریهایی بود که هنگام بازگشت به انگلستان برای انتشار شرح این وقایع وحشتناک با آن روبه‌رو شد. ویکتور گلانتس در باشگاه کتاب چپ وکینگزلی مارتین در نیواستیتسمن — یعنی دو مؤسسهٔ اصلی که منبع اطلاعات ترقیخواهان بریتانیا بود — به او اجازه ندادند حقیقت را بگوید. ناچار به جاهای دیگر روی آورد. اورول همواره تجربه را مهمتر از نظریه (تئوری) می‌دانست و این وقایع ثابت کرد که تاچه اندازه حق داشته است. تئوری می‌گفت که جناح چپ هنگام به‌کار بردن قدرت عادلانه رفتار خواهد کرد و حقیقت را محترم خواهد شمرد. اما تجربه به او نشان داد که جناح چپ توانایی بی‌عدالتی و بی‌رحمی به آن اندازه و نوعی دارد که پیش از آن تقریباً دیده نشده و تنها با جنایات اهریمنی نازی‌های آلمان قابل مقایسه است؛ و حقیقت را، به خاطر حقیقت والاتری که مدعی آن است، با شور و شوق لگدکوب می‌کند. همچنین، تجربه — که حوادث جنگ دوم جهانی با درهم ریختن همهٔ ارزشها و وفاداریها آن را تأیید کرد — به او آموخت که در رویدادها، انسانها بیش از اندیشه‌های انتزاعی اهمیت دارند؛ و این چیزی بود که او همواره در ضمیر خود احساس می‌کرد. اورول هرگز به طور کامل این باور راکه با نیروی ایده‌ها می‌توان جامعهٔ بهتری به‌وجود آورد رها نکرد و بدین معنی یک روشنفکر باقی ماند. اما محور حملهٔ او، از جامعهٔ سرمایه‌داری موجود و سنتی به آرمانشهرهای فریب‌آمیزی منتقل شد که روشنفکرانی مانند لنین می‌خواستند جانشین آن سازند. برجسته‌ترین آثار او — مزرعهٔ حیوانات (۱۹۴۵) و هزار و نهصد و هشتاد و چهار (۱۹۴۹) — در اساس انتقادی

است از عقاید انتزاعی تحقق‌یافته و سلطه‌ای توتالیتر برذهن و جسم که آرمانشهری تحقق‌یافته آن را طلب می‌کند و (به عبارت خود او) «انحرافاتی که یک اقتصاد متمرکز در معرض آن است.»[۱۰]

چنین تغییر جهتی، ناچار، اورول را واداشت که نسبت به روشنفکران به معنی خاص، نظری بسیار انتقادی پیدا کند. این وضع با خلق و خوی او که می‌توان آن را نه ولنگار بلکه سربازوار خواند جور درمی‌آمد. آثار او پر از نیش و کنایه‌هایی از این گونه است: (دربارهٔ ازرا پاوند) «انسان حق دارد حتی از یک شاعر انتظار رفتار شایستهٔ معمولی داشته باشد.» در واقع، اعتقاد او این بود که فقیران و «مردم عادی»، بیش از کسانی که زیاد درس خوانده‌اند به آنچه آن را «رفتار شایستهٔ معمولی» می‌نامید پایبندند و به فضیلتهای ساده‌ای مانند درستکاری، وفاداری، و حقیقت‌گویی دلبستگی بیشتری دارند. هنگامی که در سال ۱۹۵۰ درگذشت، مقصد نهایی سیاسی او روشن نبود و هنوز او را به صورتی مبهم روشنفکری چپگرا به حساب می‌آوردند. هنگامی که شهرتش بالا گرفت، چپگرایان و راستگرایان بر سر اینکه او به کدام گروه تعلق دارد با هم مبارزه کردند و در واقع هنوز هم مبارزه می‌کنند. اما در چهل سالی که از مرگش می‌گذرد، به گونه‌ای رو به افزایش او را همچون چماقی برای کوبیدن برداشتهای روشنفکرانهٔ چپ به کار برده‌اند. روشنفکرانی که با طبقهٔ خود زیاد احساس همبستگی می‌کنند، از مدتها پیش او را دشمن می‌شمارند. از همین رو مری مک کارتی، که با آنکه گاه درمورد عقاید سیاسی خویش دچار سردرگمی بود آگاهی طبقاتی داشت، در مقاله‌اش دربارهٔ اورول سختگیر بود. به نظر او، اورول «بنا به خلق و خوی خود، محافظه کار و به اندازهٔ یک سرهنگ بازنشسته یا یک کارگر، با هر رفتار افراطی خواه در لباس پوشیدن خواه در اندیشیدن مخالف بود.» او «یک بی‌فرهنگ ابتدایی بود. در واقع بی‌فرهنگ بود.» سوسیالیسم او «اندیشه‌ای بررسی نشده و بدون تفکر و

عبارت‌پردازی صرف» بود. مخالفتش با استالینیست‌ها گاه «صرفاً زاییدهٔ نفرت شخصی» بود. «شکست سیاسی او... شکست اندیشه» بود. اگر زنده می‌ماند مسلماً به جناح راست می‌پیوست. بنابراین «مرگ او شاید برایش خوشبختی بود.»[۱۱] (اندیشهٔ اخیر — مردن بهتر از ضدکمونیست بودن — مثال برجسته‌ای از ارجحیتهای روشنفکران نمونه است.)

یک دلیل اینکه روشنفکران حرفه‌ای از اورول دوری می‌جستند این اعتقاد روزافزون او بود که درعین اینکه ادامهٔ جستجو برای راه‌حلهای سیاسی بجاست، «همان‌گونه که یک پزشک باید برای نجات جان بیماری که احتمالاً می‌میرد بکوشد»، ما هم باید «با تصدیق اینکه رفتار سیاسی تا حدود زیادی غیرعقلانی است» آغاز کنیم و، بنابراین، قاعدتاً نباید در برابر راه‌حلهایی از آن گونه که روشنفکران معمولاً می‌خواهند تحمیل کنند پذیرا باشیم.[۱۲] اما در حالی که روشنفکران به اورول بدگمان می‌شدند کسانی که عقیده‌ای مخالف آنان داشتند — می‌توانید آنان را ادیبان بنامید — به او علاقه پیدا می‌کردند. مثلاً اولین وُ هیچگاه اهمیت انگیزه‌های عقل‌ستیز را در زندگی دست‌کم نمی‌گرفت. او با اورول باب مکاتبه گشود و در بیمارستان از او دیدار می‌کرد؛ و اگر اورول زنده می‌ماند، بسیار امکان داشت که دوستی آنان شکوفا گردد. آنان نخست بر سر این اعتقاد مشترک به هم نزدیک شدند که پی. جی. وودهاوس[۱۱]، نویسندهٔ مورد ستایش ایشان، نباید به علت سخن‌پراکنیهای رادیویی احمقانه (اما، در مقایسه با سخن‌پراکنیهای ازرا پاوند، بی‌ضرر) خویش در زمان جنگ مورد تعقیب قرارگیرد. این موردی بود که آن دو اصرار داشتند یک فرد باید بر برداشت انتزاعی از عدالت ایدئولوژیکی مقدم باشد. اولین وُ زود دریافت که اورول مستعد گسستن از صفوف روشنفکران است. او در دفتر یادداشت خود در ۳۱ اوت ۱۹۴۵ نوشت: «با خویشاوند

---

11) P. G. Woodehouse

کمونیست خودکلود [کاکبرن] شام خوردم و او درمورد ادبیات تروتسکیستی به من هشدار داد. از این رو مزرعهٔ حیوانات اورول را خواندم و فوق‌العاده از آن لذت بردم.»[۱۳] او همچنین قدرت هزار ونهصد و هشتادو چهار را تصدیق کردگرچه برایش باور نکردنی بودکه روحیهٔ مذهبی به حیات خود ادامه ندهد. و در جنبش مقاومت در برابر استبدادی که اورول وصف می‌کند شرکت نداشته باشد. وُ در آخرین نامه‌اش به اورول به تاریخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۹ این نکته را نوشت و افزود: «می‌بینید که کتابتان آن قدر در من تأثیر کرده که جرئت موعظه‌کردن به خود می‌دهم.»[۱۴]

آنچه را اورول با اکراه و دیر پذیرفت — یعنی شکست آرمانشهرگرایی به علت عقل‌ستیزی بنیادین رفتار آدمی — اولین وُ در بیشتر سالهای دوران بزرگسالی خود با صدای رسا اعلام می‌داشت. در واقع، هیچ نویسندهٔ بزرگی، حتی کیپلینگ، موضعگیری ضد روشنفکری را روشنتر از او بیان نکرده است. اولین‌وُ ، مانند اورول، نه به تصورات نظری بلکه به تجربه و دریافت شخصی باور داشت. باید به این نکته توجه داشت که او گرچه آگاهانه درصدد برنیامد که مانند اورول با ستمدیدگان زندگی کند، مسافری خستگی‌ناپذیر بود که اغلب به نقاط دوردست و دشوار سفر می‌کرد؛ اشخاص و حوادث زیادی را دید و دربارهٔ جهان علاوه بر آگاهی کتابی آگاهی عملی داشت. هنگامی که دربارهٔ موضوعهای جدی می‌نوشت نسبت به حقیقت نیز احترامی غیرعادی نشان می‌داد. تنها اثر آشکار سیاسی او، وصف رژیم انقلابی مکزیک به نام راهزنی به موجب قانون[۱۲]، باهشداری به خوانندگان همراه بود. او به طور دقیق روشن کرد که صلاحیتش برای نوشتن دربارهٔ آن موضوع تاچه حد است و تاچه اندازه به نظر خودش ناکافی است. او توجه خوانندگان را به کتابهایی که با نظری متفاوت با نظر او نوشته شده بود جلب کرد، و به آنان هشدار داد که نباید

12) *Robbery Under Law*

تنها بر پایهٔ شرحی که او داده است دربارهٔ آنچه در مکزیک می‌گذرد داوری کنند. بر این نکته تأکید کرد که ادبیات «متعهد» را محکوم می‌کند. گفت بسیاری از خوانندگان «از امتیاز مطبوعات آزاد خسته شده‌اند» و تصمیم گرفته‌اند با تأسیس باشگاههای کتاب — نظرش به «باشگاه کتاب چپ» گلانتس بود — «سانسوری داوطلبانه برخود تحمیل کنند» تا آنکه «کاملاً اطمینان یابند که آنچه می‌خوانند به قصد این نوشته شده که عقاید موجود آنها را تأیید کند.» از این رو اولین وُ، برای اینکه درمورد خوانندگان خودش انصاف را رعایت کرده باشد، شایسته دید عقاید خویش را به اختصار بیان کند.

گفت که محافظه‌کار است و هرآنچه در مکزیک دیده اعتقاداتد او را تقویت کرده است. انسان، بنابر طبیعت خود، «تبعیدی است و بر روی این زمین هرگز خودکفا یا کامل نخواهد بود.» به نظر او، احتمال خوشبختی انسان «زیاد تحت تأثیر اوضاع سیاسی و اقتصادی که در آن زندگی می‌کند نیست» و تغییرات ناگهانی در موقعیت انسان معمولاً وضع را بدتر می‌کند، «و مردمی نامناسب به دلایلی نادرست از این تغییرات دفاع می‌کنند.» او به حکومت اعتقاد داشت: «مردم بدون زمامداران نمی‌توانند با یکدیگر زندگی کنند» اما آنها را باید «درحداقلی که برای امنیت لازم است نگاه داشت.» «هیچ یک از شکلهای حکومت که خداوند مقرر داشته از دیگری بهتر نیست» و «عنصر هرج و مرج‌طلبی در جامعه» چنان نیرومند است که «حفظ آرامش مشغله‌ای تمام وقت» است. نابرابری در ثروت و موقعیت «پرهیز ناپذیر» است و، بنابراین، «صحبت دربارهٔ مزایای از میان برداشتن آنها بی‌معنی» است. در واقع، مردم «به‌طور طبیعی خود را به‌صورت یک نظام طبقات سازمان می‌دهند» زیرا چنین وضعی «برای هرگونه فعالیت تعاونی ضروری» است. جنگ و غلبه پرهیزناپذیر است. هنر نیز یک فعالیت طبیعی انسان است و «از قضای روزگار» درخشانترین هنرها «در نظامهای استبداد سیاسی» به وجود

آمده، گرچه «من تصور نمی‌کنم با هیچ نظام خاصی ارتباط داشته باشد.» سرانجام، گفت که فردی میهن پرست است، بدین معنی که در عین حال که تصور نمی‌کند رفاه انگلستان لزوماً به کس دیگری زیان وارد کند، اگر چنین موردی پیش بیاید «می‌خواهم انگلستان در رفاه باشد نه رقیبانش.»

بدین سان اولین وُ جامعه را آن گونه که هست و باید باشد، و واکنش خود را در برابر آن شرح داد. او در واقع دیدی شخصی و آرمانی‌شده داشت؛ اما از آنجا که یک فرد ضدروشنفکر بود بسادگی می‌پذیرفت که رویایش تحقق نیافتنی است. جامعهٔ آرمانی او، چنانکه در مقدمه‌ای برکتابی که در ۱۹۶۲ انتشار یافت شرح داده شده، دارای چهار طبقه است. در رأس «سرچشمهٔ شرف و عدالت» قراردارد. بلافاصله در زیر آن «مردان و زنانی که از بالا مأموریت می‌یابند و نگهبان سنت، اخلاق، و ظرافت» هستند. آنان باید «آمادهٔ فداکاری» باشند، و «به وسیلهٔ مالکیت موروثی در برابر آلودگیهای فساد و جاه‌طلبی» محافظت می‌شوند. آنان «پرورندگان هنر و ممیزان آداب و رفتار» هستند. پس از آن «طبقات صنعت و پژوهش» قراردارند که از کودکی «در فضای درستکاری» آموزش می‌بینند. در پایین کارگران یدی قراردارند که «سربلند از مهارتهایشان، از راه وفاداری مشترک به پادشاه، با کسانی که بالاتر از آنان قرار دارند وابسته‌اند.» اولین وُ، با این ادعا که جامعهٔ آرمانی خودش را دائمی می‌سازد، چنین نتیجه گیری می‌کند: «به‌طور کلی انسان برای کارهایی که انجام آن را به دست پدر خود دیده است بهترین شایستگی را دارد. اما چنین آرمانی «در تاریخ هرگز وجود نداشته و هیچگاه به وجود نخواهد آمد» و ما «هرسال از آن دورتر» می‌شویم. با اینهمه، نومید نبود. گفت به محکوم کردن روح زمانه و سپس سرفرود آوردن در برابر آن اعتقادی ندارد: «زیرا روح زمانه روح کسانی است که زمانه را تشکیل می‌دهند و هرچه ابراز مخالفت با پسند رایج نیرومندتر باشد احتمال منحرف ساختن آن از مسیر ویرانگرش بیشتر است.»[15]

اولین وُ، دائماً و تا آنجا که در توانش بود، «از پسند رایج» روی برمی‌گرداند. اما به علت عقایدی که داشت طبعاً در سیاست به معنی خاص آن شرکت نمی‌کرد. به عبارت خود او، «من به پادشاه خود توصیه نمی‌کنم که چگونه خدمتگزاران خود را انتخاب کند.»[۱۶] تنها خودش از سیاست دوری نمی‌جست بلکه از این واقعیت متاسف بود که بسیاری از دوستان و همکارانش، ازجمله سیریل کانلی، در برابر روح زمانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ تسلیم شدند و با سیاسی کردن خویش به ادبیات خیانت کردند. اولین وُ مجذوب کانلی بود. به هرشکلی او را در چند کتاب خود وارد کرد و در حاشیه کتابهای کانلی ملاحظات تند و دقیقی می‌نوشت. چرا این همه به او علاقه‌مند بود؟ به دو دلیل: نخست آنکه، تصور می‌کرد کانلی ارزش توجه او را دارد — به خاطر نکته سنجی درخشانش و به علت اینکه در نوشته‌هایش توانایی آوردن «عبارتهای شسته رفته، تقلید تمسخرآمیز از دیگران، داستان‌پردازی خوب، استعاره‌های جالب» و گاهی «اصالت به یادماندنی» دارد.[۱۷] اما، در عین حال، کانلی درک ساختار ادبی، یا به قول اولین وُ معماری ادبی، و پشتکار مداوم نداشت و از این رو نمی‌توانست کتاب بزرگی به وجود آورد. به نظر او، این تباین فوق‌العاده جالب بود. اما دلیل دوم و مهمتر این بود که، از نظر او، کانلی نمونه‌ای از روح زمانه بود و بنابراین شخص باید، چنانکه گویی به پرندهٔ کمیابی می‌نگرد، مراقب او باشد. درحاشیهٔ نسخه‌ای از کتاب کانلی به نام گور ناآرام،[۱۳] که اینک در مرکز پژوهشی علوم انسانی دانشگاه تگزاس در آستین[۱۴] قرار دارد، دربارهٔ شخصیت کانلی یادداشتهای فراوانی نوشت. به نظر او، کانلی با «فقدان چشمگیر روحیهٔ پژوهشی»، «عشق به فراغت، بی‌قیدی، و زندگی خوب»، «ستایش رمانتیک جاه و مقام»، «بی‌علاقگی و نومیدی»، و «استعداد فوق‌العادهٔ بیان» «نمونهٔ واقعی نسل من» است. اما او «اسیر تنبلی» است و تبار ایرلندی او

---

13) *The Unquiet Grave*   14) Austin

دست و بالش را بسته است؛ و باوجود همهٔ تلاشی که برای پنهان داشتن آن انجام می‌دهد، «پسربچه‌ای ایرلندی، مهاجر، دلتنگ برای میهن، ژنده پوش و خجلت‌زده، سرزنده در میخانه، آماده برای نقل قول، هراسان از جادوگران، وحشتزده از غول مرداب، و غره به تیزپایی خویش» است؛ او دارای این «اعتقاد ریشه‌دار ایرلندی است که تنها دو واقعیت وجود دارد — دوزخ و ایالات متحد امریکا.»[۱۸] در دهۀ ۱۹۳۰ از این واقعیت متأسف بود که کانلی دربارۀ «تاریخ ادبی اخیر»، نه براساس تلاش نویسندگان برای «به‌کارگرفتن و کاویدن استعدادهای خویش به شیوۀ خاص خود» بلکه به عنوان «یک رشته جنبشها، سنگربندیها، بمبارانها، و محاصره کردن‌ها یا زدوبندهای حزبی و حیله‌های انتخاباتی [می‌نویسد]. شاید تبار ایرلندی اوست که چنین می‌کند.» او کانلی را به خاطر «تسلیم شدن» به «چنگال» تعهد، و «گودال سرد و نمناک سیاست که همۀ دوستان جوانش با طناب در آن فرورفته‌اند» سرزنش می‌کند. به نظر او، این وضع «پایانی غم‌انگیز برای آن همه استعداد و خیانتکارترین دشمن بخت» است.[۱۹] فکر می‌کرد که اشتغال ذهنی کانلی با سیاست نمی‌تواند پایدار بماند؛ او توانایی کارهای بهتر، و دست کم کارهای دیگری را دارد. به هر صورت، شخصی مانند کانلی چگونه می‌تواند به بشریت توصیه کند که امور خود را چگونه ترتیب دهد؟

واقعاً چگونه! کانلی، بی‌آنکه از هیچ لحاظ فرد شروری باشد، ضعف اخلاقی معمول روشنفکران را به درجه‌ای غیرعادی از خود نشان می‌داد. نخست آنکه، درحالی که از مساوات‌گرایی، دست کم از ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ که باب روز بود، هواداری می‌کرد در سرتاسر زندگی خویش ستایشگر جاه و مقام بود. شکوه می‌کرد که «هیچ چیز به آن اندازه که با من به عنوان یک ایرلندی رفتار کنند خشمگینم نمی‌کند» و گوشزد می‌کرد که در میان هشت نیای اوکانلی تنها نام خانوادگی ایرلندی است. او از خانوادۀ سربازان و دریانوردان

حرفه‌ای بود. پدرش افسر معمولی ارتش ولی پدرپدرش دریاسالار و عمهٔ پدریش کنتس کینگزتن[15] بود. در ۱۹۵۳ جان ریمند[16] منتقد در شرح حال خلاصهٔ بی‌امضایی در نیو استیتسمن گوشزد کرد که کانلی در دشمنان بخت[17] جزئیات زندگینامهٔ خود را دستکاری کرده، و درحالی که در چاپ ۱۹۳۸ (و بنابراین «پرولتاریایی») کتابش از وابستگیهای اشرافی و فئودالی خود نامی نبرده، در چاپ تجدیدنظر شدهٔ ۱۹۴۸ آنها را بدقت از نو زنده ساخته زیرا در آن زمان مدهای روشنفکرانه تغییر یافته بوده است. ریمند تذکر داد که کانلی در توجه به چنین «گرایشهای فرهنگی» همواره «بسیار دقیق» بوده است: او «دربارهٔ حالات و زدوبندها و ترفندهای ادبیات انگلیسی در ربع قرن گذشته از همه کس واردتر بود.»[۲۰]

شیفتگی او نسبت به جاه و مقام زود آغاز شد. کانلی، مانند سارتر و بسیاری دیگر از روشنفکران برجسته، تنها فرزند خانواده بود. مادرش که او را می‌پرستید وی را اسپرات[18] می‌نامید. او که پرتوقع، خودمدار، و زشت بود و اهل بازی نبود، اقامت در مدرسهٔ شبانه‌روزی را دشوار یافت. ابتدا با تملق‌گویی مشتاقانه به پسربچه‌هایی که از خانواده‌های برجسته بودند در آنجا تاب آورد. با شور و شوق به مادرش نوشت: «این نیمسال نجیبزاده‌های زیادی داشتم... یک شاهزادهٔ سیامی، نوهٔ ارل چلمسفرد[19]، پسر ویکنت مالدن[20] که پسر ارل اسکس است، نوهٔ یک لرد دیگر، و برادرزادهٔ اسقف لندن.»[۲۱] دلیل دوم تاب آوردنش نکته‌سنجی او بود. مانند سارتر، بسرعت کشف کرد که ابتکار روشنفکرانه، بویژه توانایی خنداندن پسر بچه‌ها، جایی برایش باز می‌کند. بعدها نوشت: «این حرف دهان به دهان شد» ـــ «کانلی با مزه است» و «بزودی

---

15) Countess of Kingston
16) John Raymond
17) *Enemies of Promise*
۱۸) Sprat، نوعی ماهی کوچک. ـ م
19) Chelmsford
20) Malden

جمعیتی را دور خودم جمع کردم». کانلی، در مقام دلقک دربار پسربچه‌ای قدرتمند، حتی در ایتن نیز مقبول واقع شد گرچه در آنجا در زمینهٔ خرد نیز گامهایی برداشت: «در سیکل اول کالج یک سقراط جسابی شده‌ام.» کانلی که او را «لاتی که قاطر به صورتش لگد زده» می‌خواندند، استعدادهای فکریش را برای راه یافتن به باشگاه بحث و مناظرهٔ ایتن که خواستاران زیادی داشت به کار گرفت و، پس از آن، بورس تحصیلی آکسفرد به طور طبیعی به دنبال آمد. همکلاسش لرد جسل[21] به او گفت: «بسیار خوب! بورس بیلیل[22] گرفتی و به باشگاه راه یافتی — اگر در بقیهٔ زندگیت هیچ کار دیگری نکنی تعجب نخواهم کرد.»

چنانکه خود کانلی هم آگاه بود، این خطر وحشتناک وجود داشت که این پیش‌بینی حقیقت پیدا کند. او همواره، چه درمورد دیگران و چه درمورد خودش تیزبین بود. خیلی زود دریافت که، بنابر طبیعت خویش، آدمی لذت طلب است. هدف خود را، بیش از آنکه کمال باشد، «کمال در خوشبختی» دانست. اما او که پولی به ارث نبرده بود چگونه می‌توانست درصورتی که مجبور به سخت کارکردن شود خوشبخت باشد؟ اولین وُ در انگشت نهادن بر تنبلی او حق داشت. خود کانلی به «آن تنبلی که مرا از پا انداخته» معترف بود. در آکسفرد کم کار کرد و از شاگردان درجه سوم شد. سپس نزد لوگن پیر سال اسمیث، نویسندهٔ ثروتمند، به عنوان نسخه‌نویس شغل آسانی گرفت اسمیث کار بسیار کمی از او می‌خواست و هفته‌ای سه لیره به او پاداش می‌داد که در آن زمان مبلغ زیادی بود. در واقع، اسمیث در جستجوی یک بازول ولی محکوم به نومیدی بود، زیرا بازول شدن به پشتکار فراوان نیاز داشت. علاوه براین، کانلی اندکی بعد با جین بیکول[23]، زن مرفهی که سالی هزار لیره درآمد داشت، ازدواج کرد. چنین به نظر می‌رسد که کانلی واقعاً شیفتهٔ او بوده است اما هر دو

---

21) Jessel 22) Balliol 23) Jean Bakewell

آنان بیش از آن خودخواه بودند که بخواهند فرزندی داشته باشند. جین در پاریس به سقط جنین ناشیانه‌ای اقدام کرد که درنتیجهٔ آن مجبور شد یک بار دیگر عمل کند و این به معنی آن بود که دیگر هیچگاه نخواهد توانست فرزندی به دنیا آورد. عمل روی غده‌هایش اثر گذاشت، خیلی چاق شد، و کانلی علاقه‌اش را به او از دست داد. به نظر می‌رسد که کانلی هیچگاه به نگرشی پخته نسبت به زنان دست نیافته است. اعتراف می‌کرد که «عشق» برای او به صورت «خودنمایی فرزند دردانه» درآمده است. این به معنی «این تمایل بود که شخصیت خود را درجلو پای کس دیگری بگذارم، همچنانکه توله سگی توپ لیزی را نگاه می‌دارد.»[۲۲] در این احوال، پول جین برای اینکه نیاز به کار منظم را از بین ببرد کافی بود. یادداشتهایی که کانلی از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۸ نوشته پیامدهای این وضع را ثبت کرده است: «بیکارگی صبح» «بیکارگی فوق‌العادهٔ صبح، ناهار حدود ساعت دو.» «روی نیمکت دراز کشیده‌ام و می‌کوشم یک تخته نور زرد خورشید را بر روی دیواری سفید در نظر مجسم کنم.» «فراغت زیادی. با این همه فراغت آدمی سخت به هرکس و هرچیز تکیه می‌کند و بیشتر آنها جا خالی می‌کنند.»[۲۳]

در واقع، کانلی به آن اندازه که دوست داشت وانمود کند بیکاره نبود. او کتاب دشمنان بخت را که انتقادی تیزبینانه از مدهای روشنفکری بود، تکمیل کرد. این کتاب هنگامی که سرانجام (در ۱۹۳۸) منتشر شد یکی از مؤثرترین کتابهای دهه از کار درآمد. کتاب نشان داد که او، دست کم، برای رهبری روشنفکران اجتماعی‌تر نسل خود استعدادی طبیعی دارد. هنگامی که جنگ اسپانیا درگرفت، بموقع خود را سیاسی ساخت و سه بار از آنجا دیدار کرد. این کار مانند «سفر بزرگ»[۲۴] در میان طبقهٔ خاصی از روشنفکران اجباری بود و

---

۲۴) Grand Tour ، سفری که در گذشته اشراف جوان انگلیسی در پایان تحصیل خود به کشورهای مختلف اروپا انجام می‌دادند. ـ م .

معادل فکری شکار جانوران بزرگ به شمار می‌آمد. او توصیه‌نامهٔ ضروری هری پالیت را در دست داشت؛ و هنگامی که رفیق همراهش، و. ه. اودن، در بارسلون به علت ادرار کردن در باغچه‌های عمومی مونخویک[۲۵] — که در اسپانیا خلافی جدی است — توقیف شد این توصیه نامه سودمند افتاد.[۲۴]

گزارشهایی که کانلی دربارهٔ این دیدارها، بیشتر در نیو استیتسمن، منتشر کرد، تیزبینانه و دلپذیر و نقطهٔ مقابل نثر متعهد ملال‌انگیزی است که در آن زمان بیشتر روشنفکران تولید می‌کردند. درعین حال، گزارشهای او نمایانگر فشاری بود که حمل «بار مرد چپگرا»[۲۶] بر او وارد می‌ساخت. خود را چنین معرفی می‌کند: «من به یکی از غیرسیاسی‌ترین نسلهایی تعلق دارم که جهان تاکنون به خود دیده است... برای ما شرکت کردن در یک جلسهٔ سیاسی با کلیسا رفتن تفاوتی نداشت.» آنهایی که «واقعبین‌تر» بودند — او اولین وُ و کنث کلارک[۲۷] را مثال می‌آورد — دریافته بودند که «نوع زندگی کردن آنها به همکاری نزدیک با طبقهٔ حاکم بستگی دارد.» بقیه «مردد بودند» تا آنکه جنگ اسپانیا درگرفت: «آنان [اینک]، به‌نظر من، از طریق مسائل خارجی یکسره سیاسی‌اندیش شده بودند.» اما بلافاصله تذکر می‌دهد که انگیزهٔ آنها پیشرفت شغلی بود یا اینکه «از پدران خویش نفرت داشتند یا در مدرسه ناراحت بودند یا در گمرک به آنها توهین شده بود یا نگران مسائل جنسی بودند.»[۲۵] او به استعداد سیاسی و ادبی توجهی دقیق می‌کند و قلعهٔ آکسل ادمند ویلسن را به عنوان «تنها کتاب انتقادی چپگرا که هم معیارهای اقتصادی و هم معیارهای زیباشناختی را می‌پذیرد» می‌ستاید.[۲۶]

کانلی اشاره می‌کند که ادبیات سیاسی شده کارساز نیست. به موقع خود، و

---

25) Monjuich

۲۶) Left Man's Burden، به قیاس از اصطلاح «بار مرد سفیدپوست»، به معنی بردن تمدن به مستعمرات. ـ م.

27) Kenneth Clark

هنگامی که از لحاظ روشنفکری بی‌خطر بود، آشکارا زوال «تعهد» را اعلام کرد. در سال ۱۹۳۹ یکی از ستایندگان ثروتمند او، پیتر واتسن[۲۸]، نقشی آرمانی برای او فراهم کرد و آن سردبیری ماهنامه‌ای برای نوشته‌های تازه به نام هورایزن[۲۹] بود که هدف ویژه‌اش آن بود که، به رغم روحیهٔ فراگیر زمان جنگ، از ارزشهای والای ادبی دفاع کند. این مجله از همان آغاز موفقیتی شایان به دست آورد و موقعیت کانلی را به عنوان برجسته‌ترین کارگزار قدرت در میان طبقهٔ روشنفکر تثبیت کرد. در ۱۹۴۳ احساس کرد توانایی آن را دارد که دهۀ ۱۹۳۰ را به عنوان یک اشتباه محکوم کند: «ادبیات نمونهٔ آن ده سال ادبیات سیاسی بود و از هر دو جنبه شکست خورد زیرا به هیچ یک از هدفهای سیاسی خود نرسید و اثری ادبی که ارزشی ماندگار داشته باشد نیز به وجود نیاورد.»[۲۷] به جای آن، کانلی سعی کرد لذتجویی روشن‌اندیشانه را جانشین جستجوی روشنفکرانهٔ آرمانشهر سازد و این کار را، هم در صفحات هورایزن و هم در کتاب بسیار پرنفوذ دیگر، مجموعه‌ای از اندیشه‌های واقعگریزانه دربارهٔ لذت به نام گور ناآرام (۱۹۴۴)، انجام داد. کانلی در جوانی ایدئولوژی خود را جستجوی «کمال در خوشبختی» می‌خواند، در دهۀ پرولتاریایی ۱۹۳۰ از آن به عنوان «ماتریالیسم زیباشناختی» یادمی‌کرد، و اینک آن را «دفاع از معیارهای متمدن» می‌نامید.

با اینهمه، تنها پس از پایان جنگ بود که کانلی در ژوئن ۱۹۴۶ برنامهٔ خود را در سرمقالهٔ هورایزن به تفصیل شرح داد.[۲۸] چنانکه می‌شد انتظار داشت، در واقع، اولین وُ با تیزبینی خاص خویش توجه همگان را به این نوشته جلب کرد. او، به رغم حوادث دوران جنگ، کارهای کانلی را بادقت دنبال می‌کرد. او که در کتابهای سه گانهٔ خود به‌نام شمشیر افتخار[۳۰]، در طی ماجرایی طنزآمیز، کانلی زمان جنگ را اورارد اسپروس[۳۱]، مجله‌اش را سروایول[۳۲]، و دستیاران

---

28) Peter Watson — 29) *Horizon* — 30) *Sword of Honour*
31) Everard Spruce — 32) *Survival*

زیبای روشنفکر او را ــ لیس لابک[۳۳] که ضمناً معشوقهٔ کانلی بود، و سونیا براونل[۳۴] که بعداً زن دوم جورج اورول شد ــ فرانکی و کانی نامیده بود، اینک توجه خوانندگان کاتولیک نشریهٔ تبلت[۳۵] را به زشتی برنامهٔ کانلی جلب می‌کرد.[۲۹] فهرست ده هدفی که کانلی آنها را «شاخصهای عمدهٔ یک جامعهٔ متمدن» می‌نامید، چنین است: ۱) الغای مجازات اعدام؛ ۲) اصلاح قانون جزا، زندانهای نمونه و بازگرداندن زندانیان به زندگی‌عادی؛ ۳) پاک‌کردن زاغه‌ها و «شهرهای جدید»؛ ۴) روشنایی و گرما با کمک مالی دولت و «رایگان مانند هوا»؛ ۵) داروی رایگان، و کمک مالی دولت برای خوراک و پوشاک؛ ۶) الغای سانسور به گونه‌ای که هرکس بتواند آنچه رامی‌خواهد بنویسد، بگوید، و نمایش دهد، الغای محدودیتهای سفر و کنترلهای ارزی، پایان دادن به استراق سمع تلفنی یا تشکیل پرونده برای کسانی که عقایدی غیراز عقاید رایج جامعه دارند؛ ۷) اصلاح قوانین همجنس‌گرآیان و سقط جنین و قوانین طلاق؛ ۸) محدودیت مالکیت، حقوق کودکان؛ ۹) حفظ زیباییهای معماری و طبیعی و کمک مالی دولت به هنرها؛ ۱۰) گذراندن قوانینی برعلیه تبعیض نژادی و دینی.

این برنامه، در حقیقت، فرمولی برای چیزی بود که بعداً به صورت جامعهٔ آسانگیر درآمد. در واقع، اگر بعضی عقاید اقتصادی غیرعملی‌تر کانلی راکنار بگذاریم، عملاً همهٔ آنچه او طلب می‌کرد در دههٔ ۱۹۶۰ نه تنها در بریتانیا بلکه در ایالات متحد و بیشتر دموکراسی‌های غربی به صورت قانون درآمد. این تغییرات، که تقریباً برهمهٔ جنبه‌های زندگی اجتماعی، فرهنگی، و جنسی اثر گذاشت، دههٔ ۱۹۶۰ را به صورت یکی از تعیین کننده‌ترین دهه‌های تاریخ مدرن، چیزی درحدود دههٔ ۱۷۹۰، درآورد. اولین وُ به گونه‌ای قابل درک هراسان شد. او می‌پنداشت انجام دادن آنچه کانلی پیشنهاد می‌کند مستلزم حذف عملی شالودهٔ مسیحی جامعه و جانشین ساختن لذتجویی فراگیر است.

---

33) Lys Lubbock 34) Sonia Brownell 35) *Tablet*

آنچه کانلی دستاورد نهایی تمدن تلقی می‌کرد؛ برای دیگران به معنی هرج و مرج کامل بود. اما آنچه بروشنی نشان داد این بود که روشنفکران هنگامی که از آرمانشهرهای سیاسی دست بردارند و به کار فرسودن انضباط و مقررات اجتماعی بپردازند تا چه اندازه می‌توانند مؤثر باشند. این واقعیت را که روسو در قرن هجدهم و ایبسن در قرن نوزدهم نشان دادند، اینک یک بار دیگر ثابت می‌شد: درحالی که دههٔ سیاسی ۱۹۳۰، چنانکه کانلی گوشزد کرد، یک شکست بود، دههٔ آسانگیر ۱۹۶۰، به هرصورت، از دیدگاه روشنفکران، یک پیروزی چشمگیر به شمار می‌آمد.

خود کانلی که دستور کار را معین کرده بود، با آنکه تا ۱۹۷۴ زنده‌ماند، در انجام دادن آن انقلاب چندان نقشی بازی نکرد. او برای مبارزات طولانی یا تلاشهای قهرمانانه ساخته نشده بود. روح او، دست کم گهگاه، اشتیاقی داشت ولی جسمش همواره ضعیف بود. دربارهٔ خودش این جمله را ساخت: «در وجود هرآدم چاقی فرد لاغری زندانی است که فریاد می‌زند بگذارید بیرون بیایم.»[۴۰] اما سیریل لاغر هیچگاه بیرون نیامد. او مدتها پیش از آنکه واژهٔ ضدقهرمان ساخته شود ضدقهرمان بود. آزمندی، خودخواهی، و خسارت رسانی در هر کارش وجود داشت. در ۱۹۲۸ پولی که به لباسشویی نپرداخته بود باعث شد که دزمند مک کارتی[۳۶] او را به عنوان فرصت طلب و سورچران محکوم کند. در واقع، بیشتر کسانی که به نوعی درمورد کانلی مهمان‌نوازی کردند از کار خود پشیمان شدند. یکی از آنان چیزی را که «آشغال حمام» نامیده در ته ساعت دیواری خود یافت. لرد برنرز[۳۷] یک قوطی پوسیدهٔ کنسرو میگو را در میان اشیای زینتی خودکشف کرد. سامرست موام دریافت که کانلی دو گلابی گرمسیری[۳۸] مرغوب او را دزدیده است و مجبورش کرد چمدانهایش

36) Desmond McCarthy 37) Berners
38) avacado

را باز کند و آنها را پس بدهد. هفته‌ها پس از رفتن او غذاهای نیم خورده از کشوهای اتاق خواب بیرون می‌کشیدند یا تکه‌های اسپاگتی و برشهای نازک گوشت خوک لای کتابهای میزبان کشف می‌شد. همین‌گونه بود «خاکستر سیگار که ظاهراً بدون بدجنسی در دستپخت عالی زن یک روشنفکر مشهور امریکایی تکانده شده بود.»[۳۱] یا رفتار نامردانهٔ او در خلال یکی از حملات موشکی به لندن در ۱۹۴۴، زمانی که ــ مانند برتراند راسل در سی‌سال پیش از آن ــ با بانویی والامقام به‌سر می‌برد. این زن (که بعدها خانم آنی فلمینگ[۳۹] نامیده می‌شد) احتمالاً همان لیدی پردیتا[۴۰]ست که در آثار آن دورهٔ اولین وُ ظاهر می‌شود. اما درحالی که بیرون جستن راسل از بستر لیدی کنستانس مالسن به خاطر خشم از رفتار غیرانسانی بود، درمورد کانلی این کار زاییدهٔ هراس بود و با این جملهٔ قصار رفع و رجوع شد: «ترس کامل، عشق را بیرون می‌اندازد.»

روشن است که چنین مردی، حتی اگر نیرویش را داشت، نمی‌توانست جهاد به خاطر تمدن را رهبری کند. اما البته نیرویی هم نداشت. تنبلی، بی‌حوصلگی، و نفرت از خویش سبب شد که کانلی در ۱۹۴۹ هورایزن را تعطیل کند: «ما پنجره‌های بلند مشرف به میدان بدفرد را بستیم، تلفن برداشته شد، مبل و اثاث به انبار رفت، نسخه‌های قبلی مجله به زیرزمین فرستاده شد، و پرونده‌ها در گردو خاک پوسید. تنها مقالات وارده بود که بی‌وقفه همچون نوشداروی پس از مرگ می‌رسید.» او سرانجام جین بینوا را طلاق داد و با یک دوست زیبای روشنفکران به نام باربارا اسکلتن ازدواج کرد. اما این زناشویی (۱۹۵۰ ــ ۱۹۵۴) رونقی نیافت. هر دو بااحتیاط مراقب یکدیگر بودند. هر دو آنها، بنابر سنت تولستوی و سونیا و بسیاری از ساکنان بلومزبری، دفتر یادداشتی به قصد انتشار در آینده نگاه می‌داشتند. پس از آنکه پیوند زناشویی گسست، کانلی نزد ادمند ویلسن از دفتر یادداشت اسکلتن شکوه کرد ــ

---

39) Annie Fleming　　40) Perdita

دفتری که در آن روابط خود را باکانلی شرح داده بود و هرلحظه امکان داشت به صورت رمان منتشر شود. در این احوال، ویلسن گفتهٔ کانلی را چنین یادداشت کرد: «باربارا دفتر یادداشت او را که در آن روابط خود را با زنش شرح داده برداشته و درجایی پنهان کرده است. اما او می‌داند دفتر کجاست و خیال دارد در فرصتی که زنش در خانه نباشد آن را به چنگ آورد.»[۳۲] ظاهراً این اتفاق رخ نداد زیرا تاکنون چنین یادداشتهایی پیدا نشده است. اما یادداشتهای اسکلتن سرانجام در سال ۱۹۸۷ منتشر شد وکانلی حق داشت که از محتوای آن بیمناک باشد. این یادداشتها تصویری فراموش‌نشدنی از آن روشنفکر بی‌خیال درازکش ارائه می‌دهد.

از جمله در ۸ اکتبر ۱۹۵۰ می‌نویسد: «[سیریل] درحالی که هنوز روب‌دوشامبر بر تن دارد، همانند غازی نیمه‌جان در رختخواب افتاده است... با قیافه‌ای حاکی از رنجی که به آن تسلیم شده دربالش فرو می‌رود و چشمانش را می‌بندد... یک ساعت بعد من به اتاق خواب می‌روم. سیریل درازکشیده و چشمانش بسته است.» دهم اکتبر: «درحالی که من رخت می‌شویم، سیریل مدتی طولانی استحمام می‌کند. مدتی بعد به اتاق خواب برمی‌گردم و او را در حالی می‌بینم که بی‌لباس ایستاده و باقیافهٔ مأیوس به فضا می‌نگرد... نامه‌ای به اتاق خواب برمی‌گردم، می‌بینم هنوز خیره به فضا می‌نگرد... نامه‌ای می‌نویسم، به اتاق خواب بازمی‌گردم، هنوز پشتش به اتاق است و به لبهٔ پنجره تکیه داده است.» یک سال بعد، ۱۷ نوامبر ۱۹۵۱ : «[سیریل] برای خوردن ناشتایی پایین نمی‌آید، روی تختخواب درازکشیده دارد کنارهٔ شمد را می‌مکد... گاهی یک ساعت دراز می‌کشد درحالی کهٔ تکه‌های شمد مثل کف از دهانش جاری است.»[۳۳]

با اینهمه، این هوادار ارزشهای متمدنانه بذر آسانگیری افشاند، همان‌گونه که اراسموس بذر جنبش اصلاح مذهبی کاشت. اما پرورش آن کار دیگران

بود و در جریان کار عنصر جدید و مزاحمی به آن افزوده شد که کانلی مسلماً آن را پیش‌بینی نکرده بود و اگر کرده بود آن را محکوم می‌ساخت، و آن کیش خشونت بود. این واقعیت شگفت‌انگیزی است که خشونت برای بعضی از روشنفکران همواره جاذبه‌ای نیرومند داشته‌است. این جاذبه با میل به راه‌حلهای رادیکال و مطلق‌گرایانه همراه است. به چه طریق دیگری می‌توان تمایل به خشونت را در تولستوی و برتراند راسل و بسیاری دیگر از صلح طلبان ظاهری توضیح داد؟ سارتر نیز شیفتهٔ خشونت بود و، در پشت پرده‌ای از تعبیرهای زیبا، در آن غوطه می‌خورد. از همین رو می‌گفت: «هنگامی که جوانان با پلیس روبه‌رو می‌شوند وظیفه ما تنها این نیست که نشان دهیم پلیس است که خشونت می‌ورزد بلکه وظیفه داریم که در خشونت متقابل به جوانان بپیوندیم.» و نیز، برای یک روشنفکر دست نزدن به «اقدام مستقیم» (یعنی خشونت) به هواداری از سیاهان «به معنی کشتن سیاهان است — درست همان گونه که گویی خود او ماشهٔ سلاحهایی را که پلیس و رژیم با آن [پلنگان سیاه][۴۱] را کشته‌اند کشیده است.»[۳۴]

پیوند روشنفکران و خشونت، بیش از آن اتفاق می‌افتد که بتوان آن را به عنوان چیزی تصادفی تلقی کرد. این پیوند غالباً به شکل ستایش از آن «مردان عمل» که دست به خشونت می‌زنند درمی‌آید. موسولینی گروه زیادی هوادار روشنفکر داشت که به‌هیچ‌روی همهٔ آنان ایتالیایی نبودند. هیتلر در جریان صعود به سوی قدرت، در دانشگاهها بیش از هرجای دیگر موفقیت داشت و آرای انتخاباتی او در میان دانشجویان به‌نسبت بیش از میانگین کل جمعیت به‌طور منظم افزایش می‌یافت. در میان آموزگاران و استادان دانشگاه همواره موفق بود. بسیاری از روشنفکران به سطحهای بالای حزب نازی رسیدند و در زیاده‌رویهای هراس‌انگیزتر اس اس شرکت کردند.[۳۵] از این رو،

---

۴۱) Black Panthers، از سازمانهای سیاهپوستان امریکا در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰. ـ م.

چهارگردان متحرک آدمکشی، که پیشقراولان «راه‌حل‌نهایی» هیتلر در اروپای شرقی بودند، شامل شماری غیرعادی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه در میان افسران بود. مثلاً اوتو اولندورف[۴۲] فرمانده گردان «د» از سه دانشگاه مدرک گرفته بود و دکترای حقوق داشت. استالین نیز در زمان خودش سپاه بزرگی از ستایندگان روشنفکر داشت، همچنانکه مردان اهل خشونت پس از جنگ مانند ناصر، کاسترو، و مائوتسه تونگ داشتند.

تشویق یا تحمل خشونت از سوی روشنفکران گاه زاییدهٔ اندیشهٔ افسارگسیخته است. شعر اودن به نام «اسپانیا» که دربارهٔ جنگ داخلی است و در مارس ۱۹۳۷ منتشر شد این مصراع مشهور را دربردارد: «پذیرش آگاهانهٔ جرم در قتل ضروری». اوروِل که آن شعر را در مجموع دوست می‌داشت، از این مصراع انتقاد کرد — به این دلیل که تنها کسی می‌تواند آن را سروده باشد که «برایش قتل حداکثر یک واژه است.» اودن با این استدلال از آن دفاع کرد که «اگر چیزی به عنوان جنگ عادلانه وجود دارد به خاطر عدالت قتل می‌تواند ضروری باشد» — با وجود این، واژهٔ «ضروری» را حذف کرد.[۳۶] کینگزلی مارتین که در جنگ اول جهانی در واحد آمبولانس کویکر خدمت کرده بود و از هرنوع خشونت عملی پرهیز داشت، گاهی به طور نمایشی از آن دفاع می‌کرد. در ۱۹۵۲ که پیروزی نهایی مائو در چین را می‌ستود و از گزارشهایی که دربارهٔ کشتار یک میلیون‌ونیم از «دشمنان خلق» می‌رسید ناراحت بود، در مقالهٔ خود در نیو استیتسمن احمقانه پرسید: «آیا این اعدامها واقعاً ضروری بود؟» لنارد وولف، یکی از مدیران مجله، او را مجبور کرد که هفتهٔ بعد نامه‌ای را چاپ کند که در آن این پرسش تیزبینانه طرح شده بود: آیا مارتین می‌تواند «توضیح بدهد که ... در چه شرایطی اعدام یک میلیون‌ونیم نفر به وسیلهٔ یک حکومت «واقعاً ضروری» است؟» البته مارتین هیچ پاسخی

42) Otto Ohlendorf

نمی توانست بدهد و مشاهدهٔ تقلای او برای رها شدن از قلابی که خود را به آن آویخته بود دل آدمی را به درد می آورد.[۳۷]

از سوی دیگر، بعضی از روشنفکران حتی واقعیت خشونت را چیزی زشت تلقی نمی‌کنند. مورد نورمن میلر (متولد ۱۹۲۳) بویژه روشن کننده است زیرا او از بسیاری جنبه‌ها درست نمونهٔ آن نوع روشنفکرانی است که ما بررسی کرده‌ایم.[۳۸] او که نخستین و تنها پسر یک خانوادهٔ مادر سالار بود، از همان آغاز در کانون ستایش محفلی از زنان قرارگرفت که عبارت بودند از مادرش، فنی[۴۳]، و خواهران متعددش. فنی از خانوادهٔ مرفه اشنایدر[۴۴] بود و خودش بنگاه تجاری موفقی را اداره می‌کرد. بعدها خواهران میلر نیز به آن محفل پیوستند. او پسربچه‌ای نمونه و سرمشق بروکلینی بود: آرام، مؤدب، و همیشه شاگرد اول که در شانزده سالگی به دانشگاه هاروارد رفت و آن زنان پیشرفت او را با شور و شوق می‌ستودند. «همهٔ زنان خانواده احساس می‌کردند که نورمن موجودی نازنین است.» این نکته را زن اولش بئاتریس سیلورمن[۴۵] گفته و این را نیز افزوده است که «فنی اصلاً نمی‌خواست نابغهٔ کوچکش ازدواج کند.» «نابغه» واژه‌ای بود که فنی اغلب درمورد میلر به کار می‌برد. در یکی از دفعات بسیاری که در دادگاه حاضر شد، به خبرنگاران گفت: «پسر من یک نابغه است». همسران میلر، دیر یا زود، به صورتی نامطبوع به «عامل فنی» پی می‌بردند. سومین زنش، لیدی جین کمبل[۴۶]، شکوه می‌کرد که: «تنها کاری که می‌کردیم این بود که همراه مادرش برای شام خوردن برویم.» زن چهارمش، هنرپیشهٔ موبوری که خود را بورلی بنتلی[۴۷] می‌نامید، به خاطر اظهار نظرهای ضد فنی سرزنش شد (و در واقع مورد حملهٔ بدنی قرارگرفت). با اینهمه، همسرانش خود جانشین بزرگسال محفل زنانهٔ کودکی او بودند زیرا حتی پس از طلاق، به

---

43) Fanny
44) Schneider
45) Beatrice Silverman
46) Jean Campbell
47) Beverley Bently

استثنای یک مورد، روابط دوستانهٔ خود را با آنها ادامه می‌داد و چنین استدلال می‌کرد: «هنگامی که زنی را طلاق می‌دهید دوستی می‌تواند آغاز شود زیرا دیگر خودخواهی جنسی درکار نیست.» در مجموع، شش زن گرفت که جمعاً هشت فرزند برای او آوردند، و زن ششم، نوریس چرچ[۴۸]، همسن دختر بزرگ میلر بود. زنان زیاد دیگری نیز وجود داشتند و زن چهارمش شکوه می‌کرد: «هنگامی که من باردار بودم یک مهماندار هواپیما با او بود. سه روز پس از آنکه نوزاد را به خانه آوردیم، ماجرای دیگری را آغاز کرد.» پرداختن او از یک زن به زن دیگر، در عین حال که یادآور برتراند راسل است، فضای حرمسرای سارتر را به‌خاطر می‌آورد. اما میلر بااینکه از یک خانوادهٔ مادرسالار برآمده بود، برداشتهای شدید پدر سالارانه داشت.

ازدواج اولش به این دلیل گسست که زنش می‌خواست شغلی در پیش گیرد و میلر او را به عنوان «یک هوادار پیشرس آزادی زنان» مورد انتقاد قرار داد. از زن سومش شکایت می‌کرد که: «لیدی جین به‌خاطر ازدواج با من از ده میلیون دلار چشم پوشید اما هیچگاه برایم صبحانه درست نمی‌کرد.» با چهارمی به این دلیل به‌هم زد که آن زن به‌نوبهٔ خود دوستی برگزید. یکی از زنانش شکایت کرد که: «نورمن اصلاً نمی‌خواهد با زنی که شغلی داشته باشد سروکارپیدا کند.» و. س. پریچت[۴۹]، در نقد یکی از کتابهای او در سال ۱۹۷۱، گفت این واقعیت که میلر آن همه زن داشته (تا آن موقع تنها چهار زن گرفته بود) نشان می‌دهد که او «آشکارا به زنان علاقه‌ای نداشت بلکه به چیز خاصی که داشتند علاقه‌مند بود.»[۲۹]

دومین خصلت مشترک میلر بابسیاری از روشنفکران، نبوغ تبلیغ به‌سود خویش است. تبلیغات درخشانی که برای رمان جنگی برجستهٔ او به نام برهنه و مرده[۵۰] (۱۹۴۸) صورت گرفت کاری فوق‌العاده حرفه‌ای از سوی ناشرش،

---

48) Norris Church 49) V. S. Pritchet
50) *The Naked and the Dead*

راینهارت، و یکی از استادانه‌ترین و بی‌شک موفقترین مبارزات تبلیغـاتی دوران پس از جنگ بود. اما هنگامی که تبلیغات شروع شد، میلر شخصاً کار روابط عمومی خود را در دست گرفت و در طی ۳۰ سال موجب شگفتی و هشداری برای همه شد. کتاب، زنان، طلاقها، عقاید، مشاجرات، و سیاست را ماهرانه به صورت یک جامهٔ بی‌درز تبلیغ برای خویش به هم بافت. او نخستین روشنفکری بود که برای تبلیغ به نفع خود به صورتی مؤثر از تلویزیون استفاده کرد و بر صفحهٔ آن صحنه‌های به‌یادماندنی وگاه ترسناک ترتیب داد. او خیلی زود عطش سیراب نشدنی تلویزیون را برای عمل، و نه تنها کلام، دریافت و با دنبال کردن راهی که قبلاً همینگوی گشوده بود، خود را به صورت پرتحرکترین روشنفکر درآورد. این همه تبلیغ برای خود در خدمت چه منظوری بود؟ البته خودپسندی و خودخواهی: هرچه در این باره تأکید کنیم زیاد نیست که بسیاری از فعالیتهای کسانی چون تولستوی، راسل، و سارتر را، با آنکه به طور سطحی صورت عقلانی یافته بود، تنها با تمایل به جلب توجه به خویشتن می‌توان به اندازهٔ کافی توضیح داد. البته قصد پیش‌پاافتاده‌تر پول درآوردن نیز در میان بود. سلیقه‌های پدرسالارانهٔ میلر پرخرج از کار درآمد. هنگامی که زن چهارمش او را به دادگاه کشاند، میلر استدلال کرد که استطاعت پرداختن هفته‌ای ۱۰۰۰ دلار به او را ندارد زیرا هفتَه‌ای ۴۰۰ دلار به زن دومش، ۴۰۰ دلار به زن پنجمش، و ۶۰۰ دلار به زن ششم خود می‌پردازد، ۵۰۰,۰۰۰ دلار بدهکار است، ۱۸۵,۰۰۰ دلار به کارگزارش مقروض است، و ۸۰,۵۰۰ دلار مالیات عقب افتاده دارد که منجر به این شده است که ادارهٔ مالیات خانه‌اش را به مبلغ ۱۰۰,۰۰۰ دلار به‌گرو بردارد. تبلیغی که برای خود می‌کرد آشکارا به منظور جلب خواننده بود و خوب به منظورش می‌رسید. یک نمونهٔ آن مقاله‌ای طولانی زیر عنوان «زندانی سکس»[۵۱] بود که در آن هواداری از حقوق زنان مورد حمله

51) "The Prisoner of Sex "

قرارگرفته بود. این مقاله که به عنوان نتیجهٔ ولنگاریهای اخلاقی زندگی زناشویی او درباره‌اش تبلیغ شده بود، در مارس ۱۹۷۱ در مجلهٔ هارپرز[۵۲] منتشر شد و در تاریخ ۱۲۰ سالهٔ مجله آن شماره بیش از هر شمارهٔ دیگری به فروش رفت.

اما، تبلیغی که میلر برای خودش می‌کرد هدف جدی‌تری نیز داشت و آن پیشبرد برداشتی بود که به‌صورت درونمایهٔ اصلی آثار و زندگی او درآمد — یعنی نیاز به دورافکندن بعضی از قید و بندهایی که آدمی را از به‌کاربردن زور و قدرت شخصی باز می‌دارد. پیش از این، بیشتر مردم درس خوانده چنین قید و بندهایی را جزئی از تمدن می‌دانستند — مثلاً ییتس شاعر، تمدن را دقیقاً به عنوان «کاربرد خویشتنداری» تعریف کرده بود. میلر این فرضیه را مورد تردید قرارداد. آیا خشونت شخصی، گاهی و برای بعضی از آدمها، ضروری و حتی پسندیده نیست؟ او از راهی انحرافی به این نتیجه رسید. درجوانی از همراهان نمونهٔ حزب کمونیست بود و در مبارزهٔ انتخاباتی ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۸ هجده سخنرانی به نفع والاس ایراد کرد.[۴۰] اما در کنفرانس مشهور والدورف در ۱۹۴۹ از حزب کمونیست گسست و پس از آن عقاید سیاسیش، گرچه گاه صرفاً انعکاس عقاید عمومی چپ لیبرال بود، شخصی و ابتکاری شد. بویژه رمان‌نویسی و روزنامه‌نگاریش او را واداشت که دربارهٔ موقعیت سیاهان و تعهدات فرهنگی سیاهان در زندگی غرب به کاوش بپردازد. در شماره تابستان ۱۹۵۷ مجلهٔ اروینگ هاو به نام دیسنت رساله‌ای زیر عنوان سیاهپوست سفید[۵۳] منتشر ساخت که به‌صورت پر نفوذترین نوشتهٔ او و، در واقع، یکی از اسناد عمدهٔ دوران پس از جنگ در آمد. در آن رساله میلر «آگاهی هیپی» یعنی رفتار جوانان مطمئن به خویش و خودنمای سیاهپوست را به عنوان شکلی از فرهنگ متقابل[۵۴] مورد تحلیل قرار داد، به توضیح و توجیه

---

52) *Harper's* 53) *The White Negro*

۵۴) Counter-Culture ، منظور فرهنگ تازه‌ای در برابر فرهنگ مستقر است. آن را به «ضد فرهنگ» نیز ترجمه کرده‌اند. ـ م.

آن پرداخت، و در واقع از سفیدپوستان رادیکال خواست آن رفتار را در پیش گیرند. میلر گفت در فرهنگ سیاهان جنبه‌های بسیاری وجود دارد که روشنفکران ترقیخواه باید آنها را بدقت بررسی کنند: ضد عقل‌گرایی، رازوری، مفهوم نیروی زندگی، و نیز نقش خشونت و حتی انقلاب. میلر نوشت ماجرای واقعی دومرد جوان که صاحب یک شیرینی فروشی را باکتک می‌کشند بررسی کنید. آیا این کار جنبهٔ سودمندی ندارد؟ «انسان نه تنها یک مرد ضعیف پنجاه ساله بلکه یک نهاد را می‌کشد، به مالکیت خصوصی تجاوز می‌کند، با پلیس وارد رابطهٔ تازه‌ای می‌شود، و عنصر خطرناکی را وارد زندگی خویش می‌سازد.» از آنجاکه خشم هنگامی که متوجه درون شود خطری برای خلاقیت است، آیا خشونت هنگامی که به کار برده شود، صورت بیرونی یابد، و خالی شود خلاق نیست؟

این نخستین کوشش دقیق و خوب نوشته شده به منظور مشروعیت بخشیدن به خشونت شخصی — در برابر «خشونت نهادی شدهٔ» جامعه — بود، و خشم قابل درکی در بعضی محافل برانگیخت. در واقع، بعدها خود اروینگ هاو نیز پذیرفت که می‌بایست مطلب مربوط به قتل شیرینی فروشی را حذف کند. در آن زمان نورمن پادهورتز به این نوشته به عنوان «ازنظر اخلاقی یکی از هولناکترین عقایدی که تاکنون به آن برخورده‌ام» حمله کرد — عقیده‌ای که نشان می‌دهد «ایدئولوژی هیپی‌گری به کجا می‌تواند بینجامد.»[۴۱] اما شمار زیادی از جوانان، چه سیاه و چه سفید، منتظر چنین سرنخ و توجیه عقلانی بودند. سیاهپوست سفید سند تجویز بسیاری از رویدادهایی بود که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اتفاق افتاد. این سند به بسیاری از کارها و نگرشهایی که پیش از آن خارج از حوزهٔ رفتار متمدنانه تلقی می‌شد اعتبار روشنفکرانه بخشید و چند فقرهٔ مهم و شریرانه به برنامهٔ آسانگیری که سیریل کانلی یک دهه قبل پیشنهادکرده بود افزود.

این پیام، از این نظر که میلر با کارهای خود، در ملاءِ عام یا در خلوت، آن را تقویت وتبلیغ کرد، تأثیر بیشتری یافت. او در ۲۳ ژوئیهٔ ۱۹۶۰ به خاطر شرکت در مشاجره‌ای در یک کلانتری در پراوینس تاون[55] محاکمه شد و به علت مستی و نه به علت «رفتار اخلالگرانه» محکومیت یافت. باردیگر، در ۱۴ نوامبر، به رفتار اخلالگرانه در یکی از باشگاههای برادوی متهم شد. پنج روز بعد در خانه‌اش در نیویورک مهمانی بزرگی داد و در آن نامزدی خود را برای مقام شهرداری نیویورک اعلام کرد. نیمه شب درحال مستی در خیابان بیرون خانه‌اش با عده‌ای از آشنایان گوناگون خود که مهمانی را ترک می‌کردند، از جمله جیسن اپستاین[56] و جورج پلیمتن[57]، به زد و خورد پرداخت. در ساعت چهارونیم صبح با زیرچشمی کبود، لب باد کرده، و پیراهن خونین به خانه بازگشت. زن دومش، که نقاشی اسپانیایی-پرویی به نام آدل مورالس[58] بود، وی را سرزنش کرد و او در پاسخ چاقوی جیبی خود را که تیغه‌ای شش سانتیمتری داشت درآورد و به شکم و پشت زنش فروکرد — یکی از زخمها بیش از هفت سانتیمتر عمق داشت. بخت زن یاری کرد و نمرد. رسیدگیهای قانونی که به دنبال ماجرا پیش آمد پیچیده بود، اما آدل از امضای شکایت خودداری کرد و یک سال بعد به میلر محکومیتی تعلیقی دادند. در مطالبی که در خلال این ماجرا گفت نشانهٔ خاصی از پشیمانی وجود نداشت. در مصاحبه‌ای با مایک والاس[59] گفت: «چاقو برای خطاکار جوان خیلی اهمیت دارد. شمشیر اوست، مردانگی اوست.» و افزود باید در «پارک مرکزی نیویورک» همه ساله میان دارو دسته‌ها مسابقهٔ چاقوکشی انجام گیرد. در ۶ فوریه ۱۹۶۱ در جلسهٔ شعرخوانی «مرکز شعر انجمن عبری جوانان» شعری خواند که این سطر در آن بود: «تا زمانی که چاقو به کار می‌بری/ عشقی باقی

---

55) Provincetown 56) Jason Epstein 57) George Plimton
58) Adele Morales 59) Mike Wallace

می‌ماند.» مدیر جلسه به دلیل وقیحانه بودن مطلب پردهٔ صحنه را پایین کشید. پس از اینکه کل ماجرا خاتمه یافت، میلر دربارهٔ آن گفت: «خشم دهساله مرا وادار به آن کار کرد. پس از آن احساس آرامش کردم.»[۴۲]

میلر برای پیشبرد فرهنگ متقابل تلاشهای علنی حساب‌شده‌تری نیز به خرج داد. یکی از کسانی که از سیاهپوست سفید الهام گرفت، جری روبین[۶۰] هیپی بود که در اجتماع بزرگ ضد جنگ ویتنام که در ۲ مه ۱۹۶۵ در برکلی برپا کرد میلر سخنران اصلی بود. او در آن سخنرانی گفت که برنامهٔ «جامعهٔ بزرگ» لیندن جانسون «از اردوگاه نظامی به نجاست» گراییده و از بیست هزار دانشجوی حاضر خواست فقط به انتقاد کردن از رئیس جمهوری اکتفا نکنند بلکه با سروته چسباندن عکسهای او به دیوار به او توهین کنند. یکی از کسانی که سخنرانی او را شنید ابی هوفمن[۶۱] بود که بزودی به صورت کاهن اعظم فرهنگ متقابل درآمد. هوفمن گفت میلر نشان داد که «چگونه می‌توانید احساسات اعتراض‌آمیز خود را به گونه‌ای مؤثر متمرکز سازید — از این راه که نه تصمیمها بلکه قدرت گیرندگان آن تصمیمها را نشانه بگیرید.»[۴۳] میلر دو سال بعد در راهپیمایی ۲۱ اکتبر ۱۹۶۷ به سوی پنتاگون به شکلی تظاهرآمیز شرکت جست و با سخنان زشت خود گروه انبوه حاضران را سرگرم و تحریک کرد. به آنان گفت: «...»[۶۲] و کاری کرد که او را توقیف و به سی روز زندان محکوم کردند (بیست و پنج روز آن به حالت تعلیق درآمد). هنگامی که آزاد شد، به خبرنگاران گفت: «امریکاییان عزیز، می‌بیند که امروز یکشنبه است و ما داریم بدن و خون عیسای مسیح را در ویتنام می‌سوزانیم» — و از اشارهٔ خود با این گفته دفاع کرد که گرچه خودش مسیحی نیست اکنون با یک مسیحی ازدواج کرده است. این همسر شمارهٔ چهارش بود.

---

60) Jerry Rubin 61) Abbie Hoffman

۶۲) یک جمله حذف شد. ـ م.

در واقع، میلر زبان هیپی و صدای خیابان را به سیاست وارد کرد. حالت کاهن‌مانند دولتمردان و بسیاری از خودبینیهای وابسته به آن را فرسود. در مه ۱۹۶۸ در اوج ناآرامیهای دانشجویی، نویسنده‌ای در تحلیل جاذبهٔ میلر در ویلیج ویس[۶۳] نوشت: «چگونه می‌توانند میلر را دوست نداشته باشند؟ کسی که پیش از آنکه جنبشی وجود داشته باشد انقلاب را موعظه می‌کرد و زمانی لیندن جانسون را هیولا می‌نامید که هنوز لیبرال‌های آداب‌دان سخنرانیهای او را برایش می‌نوشتند. کسی که هوادار سیاهان، موادمخدر، کوبا، خشونت، اگزیستانسیالیسم بود... در زمانی که «چپ جدید» هنوز چشمکی در چشمان سی. رایت میلز[۶۴] بود.»[۴۴] اما درحالی که شک نیست که میلر لحن بحث سیاسی را پایین آورد معلوم نیست محتوای آن را بالا برده باشد. تأثیر او در زندگی ادبی نیز به همین‌گونه بود. مشاجره‌هایش با سایر نویسندگان همسان مشاجره‌های ایبسن، تولستوی، سارتر، و همینگوی بود و حتی از آنها فراتر رفت. او از جمله با ویلیام استیرن، جیمز جونز، کالدر ویلینگهم[۶۵]، جیمز بالدوین[۶۶] و گور ویدال مشاجره کرد. این دعواها، مانند دعواهای همینگوی، گاه شکلهایی خشونتبار به خود می‌گرفت. در ۱۹۵۶ گزارش دادند که در باغچهٔ بیرون خانهٔ استیرن زد وخورد کرده‌است حریفش بنت سرف[۶۷] بود که میلر به او گفت «تو ناشر نیستی، دندانساز هستی.» در ۱۹۷۱، قبل از یک برنامهٔ تلویزیونی دیک کاوت، با گور ویدال سیلی و توسری رد و بدل کردند. در یک مهمانی، در سال ۱۹۷۷، نمایشنامه بدین قرار بود: میلر به ویدال: «قیافهٔ تو مثل یک جهود پیر کثیف است.» ویدال: «قیافهٔ تو مثل یک جهود پیر کثیف است.» میلر مشروب به صورت ویدال می‌پاشد؛ ویدال انگشت میلر را گاز می‌گیرد.[۴۵] مباحثهٔ تلویزیونی که به دنبال سیلی زدن صورت گرفت، و جانت

---

63) *Vilage Voice*
64) C. Wright Mills
65) Calder Willingham
66) James Baldwin
67) Bennet Cerf

فلانر[۶۸]، خبرنگار آرام و آداب‌دان نیویورکر در پاریس، نیز در آن حضور داشت، به صورت مباحثهٔ خشمگینانهٔ ویدال - میلر دربارهٔ لواط درآمد. آنگاه:

فلانر: «به‌خاطر خدا بس کنید! [خنده]

میلر: «می‌دانم که شما سالهای زیاد در پاریس زندگی کرده‌اید؛ اما باور کنید، جانت، که می‌توان از راه دیگری....[۶۹]

فلانر: «اینطور شنیده‌ام.» [خندهٔ بیشتر]

کاوت: «با این اشارهٔ سطح بالا برنامه را تمام می‌کنیم.»

میلر به‌صورت مظهر آمیزش آسانگیری با خشونت، که ویژگی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود، درآمد و به صورتی معجزه‌آسا از حرکات مسخره‌آمیز خود جان به‌در برد. دیگران تا این اندازه خوش اقبال یا پوست کلفت نبودند. در واقع، دوری روشنفکران از آرمانشهرجویی سبک قدیم و روی آوردن به لذتجویی سرگیجه‌آور و رو به خشونت جدید تلفات غم‌انگیزی دربرداشت. هنگامی که سیریل کانلی بیانیهٔ خود را در ژوئن ۱۹۴۶ انتشار داد، کنث پیکاک تاینان تازه سال اول کالج ماگدالن آکسفرد را تمام کرده و خود را به صورت رهبر جامعهٔ روشنفکری آنجا درآورده بود. چهار ماه بعد، هنگامی که نیمسال تحصیلی بعد شروع شد، من شاگرد سال اول و شاهد حیرتزدهٔ ورود او به سرسرای کالج ماگدالن بودم. با شگفتی به آن نمونهٔ بلند بالا و زیبای جوانی می‌نگریستم: با‌طرّهٔ موهای زرد روشن، گونه‌هایی چون آثار بردزلی[۷۰]، لکنت زبان باب روز، لباس ارغوانی سیر، کراوات آبی کمرنگ، و انگشتری با نگین یاقوت. من تنها چمدان بزرگ مدرسه‌ای خود را حمل می‌کردم و چنین به

---

68) Janet Flanner

۶۹) چند کلمه حذف شد. ـ م.

۷۰) Aubrey Beardsley (۱۸۷۲ ـ ۱۸۹۸)، نقاش انگلیسی. ـ م.

نظرم رسید که او با اثاث خود و دانشجویانی که با آرامش و اقتدار آمرانه به آنان دستور می‌داد سرسرا را پرکرده است. یک جملهٔ او بویژه توجه مرا جلب کرد: «پسر، مواظب آن جعبه باش — پر از پیراهنهای طلایی است!» فقط من نبودم که زیر تأثیر این نمایش زیبا قرارمی‌گرفتم. در ۱۹۴۶ تاینان و من از جملهٔ دانشجویانی بودیم که مستقیماً از دبیرستان به دانشگاه رفته بودند. اکثریت بزرگ دانشجویان در جنگ شرکت کرده بودند، بعضی از آنان درجات بالای نظامی داشتند و شاهد یا مجری صحنه‌های هولناک کشتار بودند. اما هیچ‌یک از آنها چنین صحنه‌ای ندیده بودند. سرگردهای تنومند هنگ نارنجک‌انداز زبانشان بند آمده بود. خلبانان بمب‌افکنهایی که در آتش‌افروزیهای برلین هزاران نفر را کشته بودند خیره خیره می‌نگریستند. افسرانی که کشتی بیسمارک را غرق کرده بودند با وحشتی آمیخته با احترام صحنه را نظاره می‌کردند. تاینان که برصحنه‌ای که خود به وجود آورده بود تسلط داشت، در مناسبترین لحظه از سرسرا بیرون رفت و باربران رنجبرش به دنبال او روانه شدند. در پس وجود این جوان عجیب داستان شگفت‌انگیزتری وجود داشت (گرچه خودش در آن زمان آن را نمی‌دانست). داستانی که می‌توانست نه از صفحات آثار شاگردان و قهرمانان کالج ماگدالن — اسکار وایلد یا کامپتن مکنزی—بلکه از آثار آرنلد بنت[۷۱] آمده باشد. کاتلین گیتس[۷۲]، زن دوم تاینان، واقعیات مربوط به زندگی او را بدقت جمع‌آوری کرده و در زندگینامهٔ ظریف و غم‌انگیزی، که در نوع خود الگویی است، منتشر کرده است.[۴۶] کنث تاینان در سال ۱۹۲۷ در بیرمنگام زاده و بزرگ شد، و به گرامر اسکول[۷۳] مشهور شهر رفت و در آنجا بسیار درخشید، نقش اول نمایشنامهٔ هملت را بازی کرد و برندهٔ بورس تحصیلی آکسفرد شد. او خود را

---

۷۱) Arnold Bennett (۱۸۶۷ ـ ۱۹۳۳)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. ـ م.
72) Kathleen Gates
۷۳) Grammer School، دبیرستانی که در آن آموزش آکادمیک، و نه فنی، می‌دهند. ـ م.

تنها فرزند محبوب و دردانهٔ رز و پیتر تاینان پارچه‌فروش می‌دانست. پدرش هر دو هفته بیست لیره پول توجیبی به او می‌داد که در آن زمان مبلغ زیادی بود. اما، در واقع، کنث تاینان فرزند نامشروع پدری بود که بنت او را «دلقک» می‌نامید و زندگی دوگانه‌ای داشت. او نصف هفته در بیرمنگام پیتر تاینان بود، و نصف دیگر با لباس رسمی، کلاه سیلندر، گتر خاکستری رنگ، و پیراهن ابریشمین دست دوز تبدیل به سر پیتر پیکاک قاضی صلح و مقاطعه‌کار موفقی می‌شد که برای ششمین بار شهردار وارینگتن[74] شده بود و یک لیدی پیکاک و چند پیکاک کوچک به دنبال داشت. این فریبکاری در سال ۱۹۴۸ در پایان تحصیلات کنث تاینان در آکسفرد برملا شد، و آن هنگامی بود که سرپیتر فوت کرد و خانوادهٔ مشروع و خشمگین او از وارینگتن آمدند تا جسدش را تحویل بگیرند و مادر گریان کنث تاینان را از شرکت کردن در مراسم تدفین باز داشتند. اینکه دانشجویی در آکسفرد ناگهان دریابد که فرزند نامشروع است بی‌سابقه نبود — این واقعه برای یکی دیگر از شاگردان کالج ماگدالن به نام ادوارد هالتن[75] که همه او را بارونت[76] می‌پنداشتند اتفاق افتاد و او مجبور شد عنوان «سر» را از کارت اسم خود حذف کند. واکنش کنث تاینان این بود که فوراً این داستان را جعل کند که پدرش مشاور مالی لوید جورج[77] بوده است. اما این کشف او را آزرده ساخت. پیکاک را از نام خود حذف کرد. به علاوه، احساس گناه مادرش از اینکه چه بر سر پسرش آورده توضیحی است برای اینکه به چه دلیل بیش از حد از پسرش حمایت می‌کرد و او را پر توقع بارآورد. در واقع تاینان همواره با مادرش مانند یک خدمتکار سطح بالا رفتار می‌کرد.

تاینان همواره عادت داشت به دیگران دستور بدهد؛ همیشه حالت ارباب

---

74) Warrington 75) Edward Hulton

۷۶) Baronet، لقب موروثی اشرافی، یک درجه پایین‌تر از بارون. ـ م.

۷۷) David Lloyd George (۱۸۶۳ ـ ۱۹۴۵)، دولتمرد انگلیسی و نخست وزیر (۱۹۱۶ ـ ۱۹۲۲). ـ م.

داشت. در آکسفرد، در زمانی که هنوز جیره‌بندی پارچه بشدت اجرا می‌شد، او به سبک شاهزادگان لباس می‌پوشید. علاوه بر کت و شلوار ارغوانی و پیراهنهای طلایی، شنلی با نوار ابریشمی سرخ، یک دست لباس خوش‌دوخت از پوست گوزن، لباس دیگری به رنگ سبز تیره که می‌گفتند از پارچهٔ میز بیلیارد دوخته شده، و کفشهای جیر سبزرنگ داشت. آرایش نیز می‌کرد — «فقط کمی رنگ قرمز دور دهان.»[۴۷] بدین‌سان او شهرت آکسفرد را به زیاده‌روی در زیبا شناختی به آن بازگرداند. در تمام مدتی که در آنجا بود، در شهر دربارهٔ او بیش از هرکس دیگر سخن می‌گفتند. نمایشنامه‌هایی می‌نوشت و در آنها بازی می‌کرد. در اتحادیه به‌گونه‌ای درخشان سخن می‌گفت. برای مجله‌ها مطلب می‌نوشت یا مقالات آن را ویرایش می‌کرد. مهمانیهایی جنجالی می‌داد که در آن شخصیتهای مشهور حرفهٔ نمایش حضور می‌یافتند.[۷۸] درباری از زنان جوان و دانشگاهیان ستایشگر داشت. جوانان حسود آدمکی را که به شکل او ساخته شده بود آتش می‌زدند. به نظر می‌رسید به صفحات دیداری تازه از برایدزهد[۷۹]، که در آن زمان کتاب پرفروش جدیدی بود، زندگی بخشیده و صفحاتی تازه به آن افزوده است.

علاوه بر این، برخلاف تقریباً همهٔ کسانی که در آکسفرد جلب توجه می‌کنند، در زندگی واقعی نیز موفق بود. نمایشنامه و نقد نوشت. در کنار الک گینس[۸۰] بازی کرد. از آن مهمتر، مقام خود را به عنوان گستاخترین روزنامه‌نگار ادبی لندن تثبیت کرد. شعارش این بود: «بدعتگذارانه بنویس، بدعت صرف.» بر روی میز خود این شعار نشاط انگیز را سنجاق کرد: «خشمگین کن، تحریک کن، زخم بزن، طوفان به‌پاکن.» این دستورها را همواره انجام می‌داد. این کارها بسرعت مقام منتقد تئاتر روزنامهٔ ایوینینگ استاندارد را، که بسیار کسان

---

۷۸) از هر نفر ده شیلینگ ورودیه می‌گرفت.

79) *Brideshead Revisited*

80) Alec Guinness

خواستارش بودند، نصیب او ساخت و پس از مدتی مقام پرنفوذتر منتقد تئاتری آبزرور راکه در آن زمان بهترین نشریهٔ انگلستان بود به دست آورد. خوانندگان، همانند دانشجویان سرسرای کالج ماگدالن، با چشمان از حدقه درآمده به این اعجوبهٔ جالبی که انگار ادبیات همهٔ جهان را می‌شناخت و واژه‌های غریب و دور از ذهن به کار می‌برد خیره می‌شدند.[۴۸] در محافل تئاتری لندن، که با احترام و ترس و نفرت او را نظاره می‌کردند، به قدرتی تبدیل شد. با خشم به یاد آر[۸۱] اثر آزبورن را به صورت نمایشی فوق‌العاده موفق در آورد و افسانهٔ «مردان جوان پرخاشجو» را علم کرد. برشت را به انگلیسی‌ها شناساند. علاوه براین، در راه اعطای کمک مالی دولت به تئاتر، که درام برشتی را مؤثرتر ساخت، سخت مبارزه کرد. هنگامی که «تئاتر ملی» انگلستان به وجود آمد، او نخستین مدیر ادبی آن شد (۱۹۶۳ — ۱۹۷۲) و نمایشنامه‌های گوناگون جهان را در برنامهٔ نمایشی آن قرارداد: از هفتاد و نه نمایشنامه‌ای که در زمان مدیریت او اجرا شد، و اغلب آنها را خود او انتخاب کرده بود، نیمی موفقیت فوق‌العاده کسب کرد و این رکوردی شگفت‌انگیز به شمار می‌آمد. به خاطر چند نقد عالی در نیویورکر (۱۹۵۸ — ۱۹۶۰) قبلاً در ایالات متحد شناخته شده بود و در «تئاتر ملی» شهرتی جهانی به دست آورد. در دههٔ ۱۹۶۰ نفوذ او احتمالاً از هرکس دیگری در تئاتر جهان بیشتر بود و، چنانکه من در این کتاب گفته‌ام، تئاتر در نهایت بیش از هر هنر دیگری بر رفتار آدمیان تأثیر می‌گذارد.

تاینان هدف جدی‌تری نیز داشت. مانند کانلی، و به همان اندازه به صورتی مبهم، لذتجویی را با آسانگیری و سوسیالیسم پیوند می‌داد. در اعلامیه[۸۲] (۱۹۵۷)، که در واقع بیانیهٔ «خشمگینان» بود، تنها هدف اندیشیدهٔ خود را بیان کرد. گفت که هنر باید «آشکارا اعلام شود؛ باید خود را متعهد سازد.» اما

81) *Look Back in Anger*

82) *Declaration*

سوسیالیسم باید «پیشرفت به سوی لذت» و «یک بیانیهٔ شاد بین‌المللی» باشد (این پیش از عصر ربوده شدن واژهٔ «شاد»[۸۳] بود).[۴۹] او که در همان سالی که میلر سیاهپوست سفید را منتشر کرد، آن بیانیه را نوشت تاحدودی از همان هدف میلر یعنی درهم شکستن محرمات زبانی در روی صحنه و در کلام چاپی پیروی می‌کرد. در کار از میان بردن نظام قدیمی سانسور رسمی و غیررسمی در انگلستان هیچ کس نقشی مهمتر از او نداشت. تلاشهایش در این موردگاه با حرکتهای سیاسی سنتی‌تری همراه بود، هرچند که این حرکتها نیز جنبه‌هایی از آسانگیری داشت. در ۱۹۶۰، پس از مانوورهای بسیار، موفق شد یک واژهٔ مستهجن را در آبزرور چاپ کند. سال بعد به کمک دهها دختر زیبا تظاهراتی به هواداری از کاسترو در هاید پارک سازمان داد. در ۱۳ نوامبر ۱۹۶۵ شاهکار تبلیغ به سود خویش را به مرحله عمل درآورد و آن هنگامی بود که در یک برنامهٔ تلویزیونی طنزآمیز آخر شب بی‌بی‌سی از واژهٔ ...[۸۴] استفاده کرد. این کار مدتی او را به صورت انگشت‌نماترین فرد کشور درآورد. در ۱۷ ژوئن با نمایش موزیکال اوه! کلکته! برهنگی سازمان‌یافته را به روی صحنهٔ عمومی آورد. این نمایش سرانجام در سراسر جهان به معرض تماشا گذاشته شد و بیش از ۳۶۰ میلیون دلار درآمد کسب کرد.

با اینهمه، تاینان در کار از میان بردن سانسور خود را نیز نابود کرد. مرگ جسمانی او در ۱۹۸۰ در اثر تورم ریوی رخ داد که خود زاییدهٔ سیگار کشیدن زیاد با ریهٔ ضعیفی بود که از پدرش به ارث برده بود. اما او، از مدتها قبل، با آنچه می‌توان قربانی کردن خویشتن بر محراب لذت جنسی نامید خود را به صورتی علاج‌ناپذیر درهم شکسته بود. وسوسهٔ جنسی در او خیلی زود آغاز شد.

---

۸۳) gay، منظور نویسنده مفهوم ثانوی این واژه به معنی «همجنس‌گرا» است. ـ م.
۸۴) حذف شد. ـ م.

در اواخر عمر، در تصویری به‌یادماندنی، خود را یک نوع جانور در حال انقراض، انسان تایننانو سوسماری[۸۵] نامید، همچنین در زمانی که پسربچه بود، تصاویر پورنوگرافی جمع می‌کرد که در بیرمنگام زمان جنگ کار آسانی نبود. هنگامی که در مدرسه هملت را بازی می‌کرد، جیمز ایگت[۸۶] را، که در آن زمان منتقدی برجسته و همجنس‌گرایی انگشت‌نما بود، ترغیب کرد که مطلبی دربارهٔ آن نمایش بنویسد...[۵۰،۵۱] پس از آن تاینان مجموعه‌ای برای خود فراهم آورد. پس از مدتی، زنان صاحبخانه و هر دو زنش به وجود این مجموعه پی بردند و سخت یکه خوردند. این موردی شگفت‌انگیز است زیرا تاینان هرگز به خود زحمت نمی‌داد که علایق خود را پنهان دارد و گاهی آنها را جار می‌زد. در خلال مباحثه‌ای در اتحادیهٔ آکسفرد اعلام کرد: «درونمایهٔ من این است ــ اندکی شلاق در هوای گرگ و میش.» با عدهٔ زیادی از زنان جوان در آکسفرد رابطه برقرار کرد...[۵۲] هنگامی که در تئاتر صاحب قدرت شد برای یافتن هنرپیشگان بیکاری که در ازای مختصر کمک او حاضر به همکاری باشند مشکلی نداشت. به نظر می‌رسد که زنان بیش از آنچه به دیگرآزاری[۸۷] تاینان، که صورتی ملایم داشت، اعتراض داشته باشند به خودپسندی و رفتار آمرانهٔ او معترض بودند. یکی از آنها پس از اینکه متوجه شد تاینان پس از ورود به رستوران به او اجازه نمی‌دهد از آینه استفاده کند وی را ترک گفت. دیگری گفته است: «در لحظه‌ای که از نزد او می‌رفتید شما را از یاد می‌برد.» با زنان مانند ملک خود رفتار می‌کرد. از بسیاری جنبه‌ها طبعی مهربان داشت و می‌توانست حساس و همدرد باشد. اما انتظار داشت زنان، مانند اقماری بر گرد سیاره، در اطراف مردان بچرخند. زن اولش، الین داندی[۸۸]، برای خودش بلندپروازیهایی داشت و سرانجام رمان درجه اولی

---

85) *Tynanosaurus homo masturbans* 86) James Agate

87) sado-masochism 88) Elian Dundy

نوشت.[۸۹] این موضوع به دعواهایی تماشایی و تااندازه‌ای تئاتری انجامید که در آنها فریادها کشیده شد، ظرفها شکست، و تاینان فریاد زد: «پتیاره تو را خواهم کشت!» میلر که در دعواهای زناشویی شخص ناواردی نبود، از این نظر برای تاینان و زنش اعتبار زیادی قائل بود: «آنها چنان ضربه‌هایی به هم می‌زنند که می‌نشینید و مانند یک مسابقهٔ مشت‌زنی قهرمانی برایشان کف می‌زنید.» تاینان، درحالی که بی‌چون‌وچرا برای خود حق بی‌وفایی قائل بود، از همسرش انتظار وفاداری داشت...[۵۳]

دومین ازدواج تاینان نیز، به‌علت پافشاری او بر آزادی کامل برای خود و وفاداری برای زنش، ازهم گسیخت[۵۴]

در ۱۹۶۴ با مجلهٔ پلی بوی رابطه برقرار کرد و شگفت آنکه، مسئولان مجله در برابر کوششهای او برای اینکه برایشان مطلب تهیه کند مقاومت کردند. به نظر می‌رسد که تاینان که از موفقیت گمراه کنندهٔ اوه! کلکته! تشویق شده بود، به این باور خوش‌بینانه رسیده بود که می‌تواند پورنوگرافی را به صورت یک هنر جدی درآورد. در نخستین سالهای دهۀ ۱۹۷۰ کوشید که برای درست کردن گلچینی از تخیلات، از عده‌ای از نویسندگان برجسته مطالبی بگیرد اما درخواست او از جمله از سوی نابوکوف، گراهام گرین، بکت، و میلر به‌صورتی تحقیرآمیز رد شد. پس از آن به کوششی طولانی دست زد تا یک فیلم پورنوگرافی تهیه کند و این کوشش نیز سرانجام ناکام ماند. یک دلیل آن این بود که نمی‌توانست پولی برای این کار جمع کند. او، برخلاف بسیاری از روشنفکران، نه فقط آزمند نبود بلکه گشاده‌دست و ولخرج هم بود و از این نظر با سارتر همانندی داشت. هنگامی که مادرش مرد، مقدار هنگفتی از پول سر پیتر را برای او باقی گذاشت ولی او با حداکثر سرعتی که توانست آن را خرج کرد. زمانی که «تئاتر ملی» را ترک گفت مبلغ بازخریدی که

---

۸۹) هنگامی که از کانلی پرسیدند که آیا این کتاب ارزشی خواهد داشت پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. صرفاً زنی می‌خواهد نشان دهد که وجود دارد.»

دریافت کرد بسیار اندک بود. برای \اوه!کلکته! چنان قراردادهای احمقانه‌ای بست که از آن نمایش فوق‌العاده موفق بزحمت ۲۵۰۰۰۰ دلار به دست آورد. در آخرین سالهای زندگی بیشتر وقتش صرف جمع‌آوری پول برای اجرای طرحی می‌شد که دوستان عاقلترش آن را با تحقیر و نومیدی می‌نگریستند. خود او نیز در این باره تردیدهایی داشت. از پرووانس به کاتلین نوشت: «من در اینجا با بیرون دادن پورنوگرافی چه می‌کنم؟ بسیار شرم‌آور است.» در سن تروپه[۹۰] دختری را در خواب دید که از زباله و کثافت پوشیده شده بود، موهای سرش تراشیده بود، و بر سرش دهها سنجاق فروکرده بودند. نوشت: «در آن لحظه باوحشت از خواب پریدم. و بلافاصله سگهای حیاط هتل بی‌دلیل پارس کردن آغاز کردند، می‌گویند هنگام عبور پادشاه شیاطین که آدمیان او را نمی‌بینند چنین می‌کنند.»[۵۵] بیوهٔ او به گونه‌ای مؤثر سالهای آخر زندگی او را، که در حقیقت مقابلهٔ شوم مشغله‌خاطر جنسی و ناتوانی جسمی است، شرح داده که خواندن آن برای کسانی که تاینان را می‌شناختند و تحسین می‌کردند وحشت‌انگیز است و این عبارت پرمعنای شکسپیر را به یاد می‌آورد: «صرف کردن روح در ویرانهٔ ننگ.»[۵۶]

یکی از قربانیان چشمگیرتر آسانگیری، که خشونت بیشتری داشت، راینر ورنر فاسبیندر[۹۱] بود که شاید بااستعدادترین کارگردان فیلمی باشد که آلمان به خود دیده است. او فرزند شکست بود و در ۳۱ مه ۱۹۴۵، یعنی بلافاصله پس از خودکشی هیتلر، در باواریا به دنیا آمد. او در عین حالی که از آزادی تازه‌ای که روشنفکرانی چون کانلی، میلر، و تاینان می‌خواستند به بشریت متمدن عطا کنند سود برد، قربانی آن شد. در دههٔ ۱۹۲۰ سینمای آلمان رهبر سینمای جهان بود. به قدرت رسیدن نازی‌ها صاحبان استعداد آن سینما را پراکنده ساخت و سهم بزرگ آن نصیب هالیوود شد؛ و هنگامی که رژیم نازی سقوط کرد، مقامات اشغالگر امریکایی نهال سینمای هالیوود را در خاک آلمان

---

90) St. Tropez 91) Rainer Werner Fassbinder

کاشتند. این دوره در ۱۹۶۲ به پایان رسید و آن هنگامی بود که ۲۶ فیلمنامه‌نویس و کارگردان آلمانی اعلامیهٔ استقلال سینمای آلمان را، که به «بیانیهٔ اوبرهاوزن»[۹۳] مشهور شد، منتشر ساختند. فاسبیندر دو سال بعد مدرسه را ترک گفت و تا بیست و دوسالگی دو فیلم کوتاه ساخت. در جهان هنری آلمان که سایهٔ برشت برآن مسلط بود، او یک تعاونی کوچک تولید فیلم به نام «ضد تئاتر» تشکیل داد. در نخستین محصول موفق آن شخصاً نقش «مک چاقو»[۹۴] را در «اپرای سه پولی» برشت بازی کرد. گرچه «ضد تئاتر» ازنظر تئوری مساوات گرایانه بود، در عمل، ساختار سلسله مراتبی و سازمان یافتهٔ استبدادی داشت و خود او در نقش خودکامه (چنانکه گفته‌اند) به شیوهٔ لوئی چهاردهم در ورسای آن را اداره می‌کرد.[۵۷] او این دستگاه را برای ساختن نخستین فیلم موفق خود عشق از مرگ سردتر است[۹۵] به کاربرد و در آوریل ۱۹۶۹ تنها در مدت ۲۴ روز آن را فیلمبرداری کرد.

فاسبیندر با سرعتی شگفت‌انگیز خود را نه‌تنها به‌عنوان برجسته‌ترین فیلمساز عصر آسانگیری بلکه به صورت نماد آنان در آورد. او اراده و قدرتی شگرف و توانایی رشک انگیزی برای گرفتن تصمیمهای سریع و قاطع داشت؛ و همین امر او را قادر ساخت بسرعت و با صرفه‌جویی فیلمهایی در سطح عالی بسازد. بزودی منتقدان به تحسین او پرداختند. تنها با ساختن فیلم ترس روان را می‌خورد[۹۶] (۱۹۷۴) بود که در سطح جهانی تماشاگران فراوان به دست آورد گرچه بیست و یکمین فیلم او بود. در مدت ۱۲ ماه، که از نوامبر ۱۹۶۹ آغاز شد، ۹ فیلم کامل ساخت. یکی‌از آنها که هم ازنظر منتقدان و هم از حیث تجارتی بسیار موفق بود ــ بازرگان چهارفصل[۹۷] (۱۹۷۱) ۴۷۰ صحنه داشت و در ۱۲ روز فیلمبرداری شد. تا ۳۷ سالگی ۴۳ فیلم ساخت، یعنی سیزده سال

93) Oberhausen Manifesto
94) Mac The Knife
95) *Love is Colder than Death*
96) *Fear Eats the Soul*
97) *The Merchant of Four Seasons*

هر صد روز یک فیلم.[۵۸] هیچ روزی به مرخصی نمی‌رفت. همیشه یکشنبه‌ها کار می‌کرد و دیگران را به کارکردن وامی‌داشت. به مفهوم حرفه‌ای، انضباط شخصی تعصب‌آمیز و مداوم داشت. می‌گفت: «هنگامی که بمیرم می‌توانم بخوابم.»

این دستاورد کلان، در چنان زمینه‌ای از برآوردن و تباه‌کردن خواستهای شخصی فراهم آمد که رعشه بر اندام آدمی می‌اندازد. پدرش پزشکی بود که هنگامی که او شش سال داشت خانواده‌اش را ترک گفت و شغل پزشکی را رها کرد و به شعر گفتن پرداخت و از راه ادارهٔ املاک ارزانقیمت روزگار گذراند. مادرش هنرپیشه بود و بعدها در بعضی از فیلمهای او بازی کرد. پس از آنکه از شوهرش طلاق گرفت، با یک نویسندهٔ داستانهای کوتاه ازدواج کرد. دوران کودکی و نوجوانی فاسبیندر در محیطی بی‌قید وبند، ادبی، نامطمئن، غیراخلاقی، و غیرمسئولانه گذشت. او زیاد مطالعه می‌کرد و بسرعت به نوشتن آثار خلاق، داستان، و ترانه پرداخت. فرهنگ آسانگیر تازه را به همان سرعت کسب کرد و مسلماً کارهای دیگری نیز انجام داد. بنابه اصطلاح جدید هیپی، آدم واردی[۹۸] بود.[۵۹][۹۹] فاسبیندر به زنان نیز علاقه داشت و بویژه از «ایجاد یک خانوادهٔ سنتی» سخن می‌گفت. نگرشش به زنان مالکانه بود. دوست داشت بر آنان تسلط داشته باشد. در اوایل کار، به‌خاطراینکه پولی برای ساختن فیلم به دست آورد، زنانی راکه تحت‌سلطهٔ خود داشت وادار می‌کرد به کارگران مهاجر، که آلمانی‌ها آنها را «کارگران مهمان» می‌نامند خدمت کنند. در سال ۱۹۷۰ با زن هنرپیشه‌ای به نام اینگرید کاون[۱۰۰]، که تصور می‌کرد می‌تواند او را به صورت مردی علاقه‌مند به زن درآورد، ازدواج کرد. چنانکه قابل پیش‌بینی بود، جشن عروسی به صورت یک مجلس هرزگی درآمد...[۱۰۱]

---

98) streetwise

۹۹) یک پاراگراف حذف شد.-م.

100) Ingrid Caven

فاسبیندر در فیلمها و شیوهٔ زندگی خویش دومین درونمایهٔ بزرگ فرهنگ جدید، یعنی خشونت، را نیز منعکس می‌ساخت. چنین به نظر می‌رسد که در اوایل جوانی به آندرئاس بادر[۱۰۲]، که به ایجاد یکی از معروفترین گروههای تروریستی آلمان کمک کرد، و به هورست زونلاین[۱۰۳] که برای گروه بادر - ماینهوف[۱۰۴] مواد آتشزا می‌ساخت، نزدیک بوده است. دوست هنرپیشه‌اش، هاری باثر[۱۰۵]، گفته است که فاسبیندر اغلب می‌گفت که دچار این وسوسه می‌شود که به تروریسم بپردازد ولی به خودش می‌گوید که «ساختن فیلم بیش‌از کارهای خیابانی برای آرمان سودمند است.»[۱۰] در اکتبر ۱۹۷۹ که بادر و سایر اعضای گروهش در زندان اشتامهایم[۱۰۶] خودکشی کردند، فاسبیندر با خشم فریاد زد: «آنها دوستان ما را کشتند.» فیلمی که پس از این ماجرا به‌نام نسل سوم[۱۰۷] (۱۹۷۹) ساخت و موجب برانگیختن خشم و مخالفت شد، این بحث را مطرح می‌ساخت که مقامات کشور برای آنکه آلمان را دوباره توتالیتر سازند، از خطر تروریسم بهره‌برداری می‌کنند. در هامبورگ گروهی آپاراتچی سینما را تا سرحد بیهوشی کتک زدند و فیلم را از بین بردند. در فرانکفورت جوانان به سوی سینمایی که آن فیلم را نشان می‌داد بمبهای اسیدی پرتاب کردند. فاسبیندر معمولاً برای ساختن فیلمهایش از دولت کمک مالی می‌گرفت — این نیز یکی از نشانه‌های زمانه بود — اما این فیلم را با پول خودش ساخت: زیراکار عشق، یا نفرت، بود.

در این زمان او به سومین درونمایهٔ فرهنگ جدید، یعنی مواد مخدر، پرداخته بود و در کار آن بود که بدان وسیله درهم شکسته شود. تحمل و پذیرش موادمخدر همواره یکی از وجوه ضمنی جامعهٔ آسانگیر، بویژه در روایت هیپی آن، بوده است. در دههٔ ۱۹۶۰ برای روشنفکران امری عادی بود

---

102) Andreas Baader 103) Horst Sohnlein 104) Meinhof
105) Harry Baer 106) Stammheim 107) *The Third Generation*

که اعلامیه‌ها و درخواستهای لیبرال کردن قوانین موادمخدر را امضا کنند. فاسبیندر در جوانی با گذراندن اتومبیلهای مسروقه از مرز پول به دست می‌آورد، اما به نظر نمی‌رسد که در آن زمان درگیر مواد مخدر شده باشد. او طبعاً بخشی از صحنهٔ هیپی‌گری آلمان بود. مانند برشت، برای خود اونیفورم مخصوص طرح کرد: شلوار جین که بدقت پاره شده بود، پیراهن چهارخانه، کفش ورنی رنگ و رو رفته، و ریش کوچک کم پشت. روزی صد سیگار پشت سرهم می‌کشید. مقدار زیادی غذای پرچربی می‌خورد به‌طوری که در سی و چند سالگی چنان بادکرده بود که شبیه قورباغه شده بود و ادعا می‌کرد: «زشت شدن بهترین راه منزوی شدن است... هیکل تنومند و چاق سدی غول‌آسا در برابر هرگونه محبت است.»[۶۱] مشروب هم زیاد می‌خورد: در ایالات متحد روزانه حدود یک لیتر ویسکی جیم بیم[۱۰۸] وگاه نزدیک به دولیتر می‌نوشید. هنگامی که تصمیم می‌گرفت بخوابد، مقدار زیادی قرص، از جمله ماندراکس[۱۰۹]، مصرف می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که تا قبل از ساختن فیلم رولت چینی[۱۱۰] در ۱۹۷۶، زمانی که ۳۱ سال داشت، مواد مخدر قوی مصرف نمی‌کرد. اما در آن زمان، پس از اینکه کوکائین را آزمایش کرد، به نیروی خلاق آن اعتقاد یافت و از آن پس به طور منظم به مقداری روزافزون به مصرف آن پرداخت. هنگام ساختن فیلم بولس‌وایزر[۱۱۱] (۱۹۷۷) یکی از بازیگران را مجبور کرد درحالی که موادمخدر به کار برده بود نقش خود را بازی کند.

بدین سان ماجرا به اوج ناگزیر خود رسید. در فوریهٔ ۱۹۸۲ جایزهٔ «خرس زرین» فستیوال برلین را برد. امیدوار بود با بردن جایزهٔ «نخل زرین» در کان و «شیر زرین» در ونیز تاج افتخار بر سرگذارد. اما جایزهٔ کان را به دست نیاورد

---

108) Jim Beam 109) Mandrax 110) *Chinese Roulette*
111) *Bolsweiser*

و به جای آن بیست هزار مارک پول کوکائین داد و حق توزیع فیلم بعدی خود را بابت تضمین یک محموله کوکائین درآینده واگذار کرد. او بتازگی عادت کرده بود نسبت به زنان بسختی خشونت نشان دهد. در یک مورد که مست یا نشئه بود خشمگین شد و بی‌هیچ دلیلی به ساق پای دختری بشدت ضربه‌زد. کار و مصاحبه‌هایش را مطابق معمول ادامه می‌داد اما مصرف موادمخدر، مشروب، و قرصهای خواب‌آور، که برایش ممنوع شده بود، بالا می‌رفت. بامداد ۱۰ ژوئن یولیانه لورنتس او را، درحالی که هنوز ویدئو روشن بود، در بسترش مرده یافت. مراسم خاکسپاری به نوعی برگزار شد ولی تابوت خالی بود زیرا مأموران پلیس هنوز مشغول بازرسی جسد او به خاطر مواد مخدر بودند. نتیجهٔ اخلاقی این ماجرا چنان روشن و مؤکد بود که ارزش نداشت کسی برای رسیدن به آن وقت صرف کند، گرچه بسیاری کردند. به منظور بزرگداشت هنرمند فقید، به شیوه‌ای که درمورد بتهوون یا گوته انجام گرفته بود، از چهرهٔ او قالب برداشتند و در فستیوال فیلم ونیز در سپتامبر آن سال بر سر میز کافه‌های میدان سان مارکو نسخه‌های غیرمجاز آن شیئی ترسناک دست به دست می‌گشت.

تاینان و فاسبیندر را می‌توان قربانیان کیش لذتجویی دانست. کسانی نیز بودند که قربانی مشروعیت روشنفکرانهٔ خشونت شدند. از جملهٔ آنان جیمز بالدوین (۱۹۲۴ — ۱۹۸۸) حساسترین و، از بعضی جنبه‌ها، قدرتمندترین نویسندهٔ سیاهپوست امریکایی در قرن بیستم بود. ماجرای او ماجرای مردی بود که در پرتو دستاوردهایش، که قابل ملاحظه بود، می‌توانست زندگی خوشبخت و سرشاری داشته باشد. اما فضای روشنفکرانهٔ زمان که او را قانع ساخته بود که پیام آثارش باید نفرت باشد — و او این پیام را با شور و شوق خشم آلود می‌رساند — او را سخت به تیره‌روزی افکند. این شاهد دیگری است بر این تناقض شگفت‌انگیز که روشنفکرانی که باید به مردان و زنان

بیاموزند که به عقل خویش اعتماد کنند، آنان را تشویق می‌کنند که دنبال عواطف خود بروند؛ و به جای آنکه بشریت را به همدلی و آشتی فراخوانند غالباً آن را به سوی داوری زور می‌رانند.

شرحی که خود بالدوین دربارهٔ کودکی و جوانیش داده، به دلایلی که هم اکنون خواهیم گفت، غیرقابل اعتماد است. اما از روی اثر زندگینامه‌نویسش فرن‌ماریا اکمن[۱۱۲] و منابع دیگر می‌توان خلاصه‌ای کمابیش درست به دست آورد.[۶۲] زندگی بالدوین در هارلم در دههٔ ۱۹۲۰ از بعضی جهات توأم با محرومیت بود. او در میان هشت کودک از همه بزرگتر بود. مادرش پس از آنکه او سه ساله شد ازدواج کرد. پدربزرگش در لویزیانا بَرده بود. پدرخوانده‌اش یک هالی رولر[۱۱۳] بود که روزهای یکشنبه وعظ می‌کرد و با دستمزدی ناچیز در یک کارخانهٔ کنسروسازی کار می‌کرد. اما بالدوین، به‌رغم فقر و سختگیری خانواده، خوب بارآمد. مادرش گفته است که او همواره یکی از برادران یا خواهران کوچک خود را با یک دست در آغوش می‌گرفت و در دست دیگرش کتابی بود. نخستین کتابی که تا پایان خواند کلبهٔ عموتوم بود که چندین بار دیگر نیز آن را خواند؛ و تأثیر این کتاب بر آثار او، به‌رغم تلاشهایی که برای زدودن آن کرد، چشمگیر بود. پدر و مادر به استعدادش پی‌بردند و او را تشویق کردند؛ دیگران نیز چنین کردند. در دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در مدارس هارلم احساس سرخوردگی نژادی وجود نداشت. برعکس، این عقیده رایج بود که سیاهان اگر به اندازهٔ کافی سخت کارکنند، می‌توانند از دیگران جلو بیفتند. هرگز فقر را به عنوان بهانه‌ای برای درس نخواندن نمی‌پذیرفتند. معیارهای آکادمیک بالا بود. از کودکان انتظار داشتند که یا به این معیارها دست یابند یا تنبیه شوند. بالدوین در چنین فضایی پیشرفت کرد.

---

112) Fern Marja Eckman

۱۱۳) Holy Roller، یک فرقهٔ کوچک مذهبی که به هنگام عبادت فریاد می‌زنند و به این سو و آن سو می‌روند. ـ م .

در مدرسه گرترود آیر[۱۱۴]، که در آن زمان در نیویورک تنها مدیر مدرسهٔ سیاهپوست بود، معلمی برجسته به شمار می‌آمد: معلم دیگر، اوریلا میلر،[۱۱۵] وی را در نخستین نمایش خود شرکت داد و مشوق نوشته‌های او شد. در ۱۳ سالگی در مدرسهٔ راهنمایی فردریک داگلس[۱۱۶]، در مجلهٔ مدرسه به نام داگلس پایلوت[۱۱۷]، که بعداً سردبیر آن شد، نخستین داستان کوتاه خود را منتشر ساخت. دو معلم برجستهٔ سیاهپوست، کنتی کالن[۱۱۸] شاعر که زبان فرانسه درس می‌داد و هرمن پورتر[۱۱۹]، به او کمک می‌کردند. در نوجوانی با ظرافتی فوق‌العاده می‌نوشت و از پیشرفت خود شادمان بود. یک سال پس از ترک مدرسه، در همان مجله مقاله‌ای نوشت و در آن به ستایش «روحیهٔ حسن نیت و دوستی» که آن مدرسه را «یکی از بهترین مدارس راهنمایی کشور» ساخته است پرداخت.[۶۳] او علاوه براینکه نویسندهٔ خوبی بود، واعظ جوان برجسته‌ای نیز به شمار می‌آمد و او را «پرشور» وصف می‌کردند. سیاهان ارشد محافل کلیسایی او را می‌ستودند، تشویق می‌کردند، و به کمکش می‌شتافتند. سپس به دبیرستان د ویت کلینتن[۱۲۰] رفت که از مدارس پرآوازهٔ نیویورک در برانکس[۱۲۱] بود و اشخاصی چون پال گالیکو[۱۲۲]، پدی چایوسکی[۱۲۳]، جرام ویدمن[۱۲۴]، و ریچارد اودان[۱۲۵] را پرورش داده بود. در اینجا نیز در مجلهٔ برجستهٔ مدرسه به نام مگ‌پی[۱۲۶] داستان چاپ کرد و سپس سردبیر آن شد. همچنین، بعضی از معلمان درجه اول به او کمک کردند و برای تشویق استعداد آشکار او آنچه از دستشان برمی‌آمد انجام دادند.

مقالات بعدی بالدوین در مگ پی از بین رفتن ایمان مذهبی او را منعکس

114) Gertrude Ayer
115) Orilla Miller
116) Frederick Douglas
117) *Douglas Pilot*
118) Countee Cullen
119) Herman Porter
120) De Witt Clinton
121) Bronx
122) Paul Gallico
123) Paddy Chayevsky
124) Jerome Weideman
125) Richard Avedon
126) Magpie

می‌سازد. کلیسا را ترک گفت. به عنوان باربر و مأمور آسانسور و سپس در یک محوطهٔ ساختمانی نیوجرزی کارکرد و شبها به نوشتن می‌پرداخت. در اینجا نیز افراد نمونه بزرگسالتری، چه سیاه و چه سفید، بودند که به او کمک می‌رساندند و تشویقش می‌کردند. مهمترین نویسندهٔ سیاهپوست آن زمان، ریچارد رایت، جایزهٔ مؤسسهٔ یادبود یوجین اف. ساکستن[۱۲۷] را برای او دست و پا کرد و همین جایزه او را قادر ساخت به پاریس برود. آثار او در نیشن و نیولیدر چاپ شد. بالا گرفتن کار او نه ناگهانی و جنجالی بلکه آرام و منظم بود. کسانی که در آن زمان او را می‌شناختند، دربارهٔ جدیت و سختکوشی و حمایت توأم با وظیفه‌شناسی او از خانواده‌اش، که تا آنجا که در توانش بود برای آنها پول می‌فرستاد، شهادت داده‌اند. همهٔ نشانه‌های خوشبختی در او ظاهر بود. پیشرفت سریعش در ۱۹۴۸ زمانی آغاز شد که در ماهنامهٔ روشنفکرانهٔ یهودی کامنتری مقاله‌ای با عنوان «گتوی هارلم» منتشر کرد که بسیار مورد ستایش قرارگرفت.[۶۴] عده زیادی به او پول قرض دادند تا کار خلاق خود را دنبال کند. وامی که مارلون براندو داد، او را قادر ساخت رمان خود را دربارهٔ زندگی کلیسایی هارلم، که برو آن را برفراز کوه بگو[۱۲۸] نام داشت، تمام کند — این رمان در ۱۹۵۳ انتشار یافت و با استقبال زیادی روبه‌رو شد. در این هنگام زندگی او زندگی یک روشنفکر جهان‌وطن بود که بسادگی از هارلم به گرینیچ ویلج[۱۲۹] وکرانهٔ چپ پاریس می‌رفت، و در حقیقت بورژوازی سیاه راکاملاً میان‌بر زده بود. «جنوب» را نادیده می‌گرفت. «مسئلهٔ سیاهان» برای او موضوع اصلی به شمار نمی‌آمد. از بسیاری از نخستین و بهترین نوشته‌هایش به هیچ روی برنمی‌آیدکه یک سیاهپوست است. چه در زندگی خود و چه در آثارش، هوادار جذب سیاهان درجامعه بود. بعضی از

127) Eugene F. Saxton 128) *Go Tell It On the Mountain*

۱۲۹) Greenwich Village، محلهٔ هنرمندان و نویسندگان و... در نیویورک. ـم.

بهترین مقالاتش را برای کامنتری نوشت که هوادار جذب اقلیتها در جامعه بود.[۶۵] نورمن پادهورتز بعدها گفت: «او درست به همان معنی روشنفکری سیاهپوست بود که آنان روشنفکرانی یهودی بودند.»[۶۶]

اما در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۵۰، بالدوین ظهور فضای جدید روشنفکری را احساس کرد: فضای آسانگیری، از یک سو، و نفرت موردپسند، از سوی دیگر. او همجنس‌گرا بود یا خود چنین می‌پنداشت و دومین رمانش به نام اتاق جووانی[۱۳۰] (۱۹۵۶) به همین موضوع می‌پردازد. ناشر خودش این کتاب را نپذیرفت و او ناچار به ناشر دیگری روی آورد که (به اعتقاد خودش) به او پول بسیار کمی پرداخت. این تجربه او را نسبت به صنعت نشر امریکا خشمگین ساخت. علاوه براین، کشف کرد که خشم، دست‌کم درمورد فردی «محروم» مانند خود او، درحال بالاگرفتن، باب روز شدن، و حقانیت یافتن است. خشم خویش را گسترش داد تا افراد و نهادهایی را که زمانی گرامی می‌داشت در برگیرد. با ریچارد رایت و بسیاری دیگر از سیاهانی که زمانی به او کمک کرده بودند به دشمنی برخاست.[۶۷] به یک چوب راندن تمامی نژاد سفید را آغاز کرد. همهٔ سرگذشت خویش را، بی‌شک تاحدودی زیادی ناخودآگاه، بازنویسی کرد. به صورت روشنفکر دیگری درآمد که نوشته‌های زندگینامه‌وارش، در زیر روکشی فریبنده از صراحتی تظاهرآمیز، به صورت خطرناکی گمراه کننده است.[۶۸] کشف کرد که کودک بسیار بدبختی بوده است. پدرش به او گفته بود که زشت‌ترین پسر بچه‌ای است که در زندگی خود دیده است ــ به زشتی پسر ابلیس. دربارهٔ پدرش نوشت: «به یاد نمی‌آورم که در تمامی آن سالها یکی از فرزندانش یک بار از به خانه آمدن او خوشحال شده باشد.» ادعا کرد که هنگامی که پدرش مرده، مادرش آهی کشیده و گفته است: «من بیوهٔ چهل‌ویک ساله‌ای هستم با هشت فرزندی که هیچگاه آنها را

---

130) *Giovanni's Room*

نمی‌خواستم.» کشف کرد که در مدرسه با او وحشیانه رفتار می‌شده است. مدرسهٔ راهنمایی فردریک داگلس را به صورتی نفرت‌انگیز وصف کرد. هنگامی که در ۱۹۶۳ از آن مدرسه بازدید کرد، به شاگردان گفت: «سفیدپوستان خود را قانع کرده‌اند که سیاهان در اینجا خوشبخت هستند. وظیفهٔ شما این است که این مطلب را حتی برای یک لحظه باور نکنید.»[۶۹] ادعا کرد که در دبیرستان او فقط سفیدپوستان خوشبخت بودند اما همکلاسی او، ریچارد اودان، بشدت این ادعا را رد می‌کند. دربارهٔ معلم زبان انگلیسی که به او کمک کرده بود گفت: «ما از یکدیگر نفرت داشتیم.» کتابهایی مانند کلبهٔ عموتوم را که زمانی بسیار دوست می‌داشت، چندین بار و با خشونت محکوم کرد. به هواداران اندیشهٔ جذب شدن در جامعه، یعنی طبقهٔ متوسط سیاهپوست، حمله برد.[۷۰] دربارهٔ ایالات جنوبی به مطالعه پرداخت و در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ با جنبش حقوقی مدنی همگام شد و این دو پدیده‌ای بود که قبلاً بکلی نادیده گرفته بود. اما به روشهای گاندی‌وار مارتین لوترکینگ علاقه‌ای نداشت. همچنین، به استدلال روشنفکران سیاهپوستی چون بایارد راستین[۱۳۱]، که با مهارتی استادانه و به گونه‌ای کاملاً عقلانی از برابری دفاع می‌کردند، توجهی نشان نمی‌داد. در فضایی که سیاهپوست سفید میلر به‌وجود آورده بود، بالدوین با حرارتی روزافزون به عواطف متوسل می‌شد — از جمله برعلیه خود میلر؛ و به او می‌گفت که ترجیح می‌دهد وقتش را با یک سفیدپوست نژادپرست بگذراند تا با یک لیبرال سفیدپوست، زیرا، در این صورت، دست کم می‌داند با چه کسی طرف است.

اما، درحقیقت، بالدوین چه در امریکا و چه در اروپا اوقات زیادی را با لیبرال‌های سفیدپوست می‌گذراند و درطی مدتی دراز مهمان‌نوازی لیبرال‌های سفیدپوست را بیشتر از هرچیزی دوست می‌داشت. بنا برسنت با

---

131) Bayard Rustin

شکوه و قدیمی روشنفکرانهٔ روسو، لذت بردن از این مهمان‌نوازی را به صورت ابراز لطفی شاهانه درآورد و با نوعی کوچک‌نوازی آن را می‌پذیرفت. چنانکه فرن اکمن زندگینامه‌نویس او در ۱۹۶۸ نوشت: «بالدوین در بحبوحهٔ خلاقیت خویش همچون پادشاهی قرون وسطایی که در قلمرو حکومت خویش سفر می‌کند به طور منظم از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت و از طریق اعطای امتیاز میزبانی به رعایای سرافراز شدهٔ خویش الطاف ملوکانهٔ خود را به آنان ابلاغ می‌کرد.»[۷۱] دوستان خود را نیز دعوت می‌کرد و خانهٔ میزبان را به‌صورت باشگاهی غیررسمی درمی‌آورد و سپس (همان‌گونه که به یکی از آنها گفت) به دلیل اینکه «خانهٔ شما بیش از حد عمومی شده است» خانه را ترک می‌گفت. یک بار یکی از میزبانان، با ستایشی احترام‌آمیز و نه با خشم، گفت: «وقتی جیمی درخانهٔ شما باشد یک مهمان ندارید، مثل این است که از کاروانی پذیرایی می‌کنید.» هرچه بیشتر نفرت به وجود می‌آورد، خوش خدمتی بیشتری نصیبش می‌شد. پژواکهای روسو وهم انگیز است.

نفرت او فراگیر بود و سهمی که لیبرال‌های سیاهپوست از آن دریافت می‌کردند از سهم لیبرال‌های سفیدپوست بیشتر بود. یکی از آنان شکوه می‌کرد که: «هر اندازه هم که خود را آزاد بدانید جیمی شما را مجبور می‌کند احساس کنید که هنوز اندکی از عموتوم در شما وجود دارد.» در آغاز دهٔ ۱۹۶۰ پادهورتز از بالدوین خواست که دربارهٔ خشونت تازهٔ سیاهان، که مالکم ایکس و «مسلمانان سیاه» او موعظه می‌کردند، به تحقیق بپردازد و پیشنهاد کرد که یافته‌های او را در کامنتری چاپ کند. بالدوین تحقیق را انجام داد اما آن را در برابر پول بسیار بیشتری به نیویورکر فروخت.[۷۲] این پژوهش از ۱۹۶۲ همراه با شرحی از تجربهٔ دوران جوانی او و از نژادپرستی به صورت کتابی با عنوان دفعهٔ بعد آتش[۱۳۲] منتشر شد که ۴۱ هفتهٔ پی‌درپی یکی از پنج کتاب پرفروش

---

132) *The Fire Next Time*

امریکا بود و در سراسر جهان ترجمه شد. این کتاب از یک نظر جانشین منطقی سیاهپوست سفید میلر و شاید دنباله و مکمل آن بود. اما، هم در ایالات متحد و هم در جاهای دیگر، بمراتب بیش از کتاب میلر تأثیر گذاشت زیرا بیانیه‌ای بود که اندیشهٔ یک روشنفکر برجستهٔ سیاهپوست را — که پیش از آن در چارچوب رسوم ادبی و شیوهٔ سخن‌سرایی فرهنگ غربی عمل می‌کرد — دربارهٔ ناسیونالیسم سیاه و براساس مسائل نژادی منعکس می‌ساخت. بالدوین اینک خشم خویش را به صورت بیان رسمی ادبی درآورد، آن را نهادی کرد، از آن به دفاع پرداخت، و آن را رایج ساخت. با این کار نوع تازه‌ای از ناهماهنگی نژادی به وجود آورد. پیش از آن، هیچ روشنفکر سفیدپوستی نمی‌توانست ادعا کند که همهٔ سفیدپوستان از سیاهان متنفرند چه رسد به اینکه از چنین نفرتی دفاع کند. اما اینک بالدوین ادعا می‌کرد که سیاهان از سفیدپوستان نفرت دارند و مفهوم ضمنی اثر او این بود که سیاهان حق دارند چنین نفرتی داشته باشند. بدین‌سان او به شکل تازه‌ای از نژادپرستی سیاه، که بسرعت گسترش یافت و بررهبری جوامع سیاهپوست در سراسر جهان تسلط یافت، اعتباری روشنفکرانه بخشید.

اینکه آیا بالدوین به گزیرناپذیری نژادپرستی سیاه و وجود ورطه‌ای ظاهراً پرنشدنی درمیان نژادها واقعاً اعتقاد داشت یا نه معلوم نیست. جیمز بالدوین جوان چنین چیزی را بشدت انکار می‌کرد. تجربهٔ عملی او با این امر در تضاد بود — و به همین دلیل بود که بالدوین پا به سن گذاشته مجبور بود سرگذشت شخصی خویش را از نو بنویسد. از این رو بیست سال آخر زندگی بالدوین برپایهٔ دروغ، یا دست کم اشتباهکاری قابل سرزنش، استوار بود. در واقع، او بیشتر این سالها را در خارج و دور از هرگونه مبارزه گذراند. اما آثار او در آتشی که خود افروخته بود آسیب دید و از اثر افتاد. آنچه باقی‌ماند روحیهٔ دفعهٔ بعد آتش بود. کتابی که پیام نفرین‌شدگان زمین، اثر جدلی فرانتس

فانون، و سخنوریهای سارتر را تقویت کرد که خشونت حق مشروع کسانی است که می‌توان آنان را از نظر نژاد، طبقه، یا موقعیت دشوار قربانی بی‌عدالتی اخلاقی دانست.

در اینجا به مسئلهٔ دشوار زندگی روشنفکرانه، یعنی موضعگیری در قبال خشونت، می‌رسیم. این موردی است که بیشتر روشنفکران غیرروحانی، چه صلح‌طلب باشند و چه نباشند، پایشان می‌لغزد و به ورطهٔ تناقض — یا در واقع پرت و پلاگویی محض — می‌افتند. ممکن است روشنفکران از نظر تئوری خشونت را محکوم کنند و منطقاً باید چنین کنند، زیرا خشونت نقطهٔ مقابل شیوه‌های عقلانی حل مسائل است؛ اما در عمل هرچندگاه به تأیید آن می‌پردازند —کاری که می‌توان آن را «بیماری قتل ضروری» نامید — یا به کار بردن خشونت را از سوی کسانی که با آنان همدردی دارند تصویب می‌کنند. سایر روشنفکران هنگامی که با واقعیت خشونتی روبه‌رو می‌شوند که از سوی کسانی که مایل به دفاع از آنها هستند اعمال می‌شود، با استدلال زیرکانه مسئولیت اخلاقی آن را به دوش کسانی که مایلند به آنها حمله کنند می‌اندازند.

یک کارشناس برجستهٔ این شگرد نوم چامسکی [۱۳۳] فیلسوف زبانشناس است. از جهات دیگر، او تاحدود زیادی یک روشنفکر آرمانشهر جوی سبک قدیم است و نه لذتجوی سبک جدید. او در دسامبر ۱۹۲۸ در فیلادلفیا به دنیا آمد و بسرعت در شماری از دانشگاههای برجسته — انستیتوی تکنولوژی ماساچوست، دانشگاههای کولومبیا، پرینستن، هاروارد، و غیره — در عرصهٔ اقتصاد بلندآوازه شد. در ۱۹۵۷ ، همان سالی که میلر سیاهپوست سفید را منتشر کرد، چامسکی کتاب استادانه‌ای با عنوان ساختهای نحوی [۱۳۴] انتشار داد. این کتاب اثری بسیار ابتکاری، و در آن زمان ظاهراً تعیین کننده، در زمینهٔ این

133) Noam Chomsky 134) Syntactic Structures

بحث باستانی ولی ماندگار بود که ما چگونه معرفت را، بویژه آن همه معرفت را کسب می‌کنیم. چنانکه برتراند راسل گفته: «چگونه است که انسانها که تماسشان با جهان کوتاه مدت و شخصی و محدود است، می‌توانند این همه معرفتی را که اینک دارند داشته‌باشند؟»[۷۳] در این مورد دو توضیح وجود دارد. یکی این نظریه که انسان با ایده‌های فطری به دنیا می‌آید. چنانکه افلاطون در منون[۱۳۵] گفته «در انسانی که چیزی نمی‌داند دربارهٔ آنچه نمی‌داند عقایدی واقعی وجود دارد.» به موجب این نظریه، مهمترین محتوای ذهن از آغاز در آن وجود دارد گو اینکه برای انتقال این معرفت به آگاهی، محرک یا تجربهٔ خارجی که روی حواس اثری می‌گذارد لازم است. دکارت عقیده داشت که این معرفت شهودی از هر معرفت دیگری قابل اعتمادتر است، و بر این عقیده بود که انسانها با ذخیره‌ای از آن زاده می‌شوند گرچه تنها اندیشه‌مندترین آنها به تمامی ظرفیت آن پی‌می‌برند.[۷۴] بیشتر فیلسوفان قارهٔ اروپا تاحدودی برهمین عقیده‌اند.

در برابر این نظریه، سنت تجربه گرایی آنگلوساکسون قراردارد که لاک، برکلی، و هیوم آن را تعلیم می‌دادند. این مکتب عقیده دارد که، گرچه صفات جسمانی را می‌توان به ارث برد، ذهن در هنگام تولد یک لوح سفید است و همهٔ خصلتهای ذهنی از طریق تجربه به دست می‌آید. این عقاید، معمولاً در شکلی بسیار تعدیل شده، در بریتانیا، ایالات متحد، وکشورهای دیگری که از فرهنگ آنان پیروی می‌کنند به طور کلی مورد قبول است.

مطالعهٔ چامسکی درمورد نحو، که اصول حاکم برترتیب کلمات یا اصوات برای ساختن جمله است، او را به کشف چیزی رهنمون شد که آن را «قواعد عام زبانشناختی» نامید. زبانهای جهان از آنچه در ظاهر به نظر می‌رسد تنوع کمتری دارد زیرا همهٔ آنها در قواعد نحوی که ساخت سلسله مراتبی جمله‌ها را

---

135) *Meno*

معین می‌کند سهیم هستند. همهٔ زبانهایی که او، و بعدها پیروانش، مطالعه کردند با این الگو تطبیق می‌کند. توضیح چامسکی این بود که این قواعد ثابت نحو شهودی در ضمیر انسان چنان ژرف است که باید نتیجهٔ توارث ژنتیکی باشد. توانایی ما در کاربرد زبان یک توانایی فطری است نه اکتسابی. توضیح چامسکی درمورد داده‌های زبانشناختی او ممکن است درست نباشد. اما تاکنون تنها توضیح قابل قبولی است که داده‌شده و این امر او را به گونه‌ای استوار در اردوگاه دکارتی یا «قاره‌ای» قرارمی‌دهد.[۷۵]

این توضیح، علاوه بر محافل آکادمیک، هیجان روشنفکرانهٔ زیادی نیز برانگیخت و او را به شخصیتی مشهور تبدیل کرد — همان‌گونه که راسل پس از کار در زمینهٔ اصول ریاضی یا سارتر به هنگام مردم‌پسند کردن اگزیستانسیالیسم چنین شدند. برای چنین مشاهیری این وسوسه وجود دارد که از سرمایه‌ای که درنتیجهٔ برجستگی در رشتهٔ علمی خود به دست آورده‌اند همچون منبری برای بیان عقاید خویش درمورد مسائل عمومی استفاده کنند. چنانکه دیدیم، هم راسل و هم سارتر در برابر این وسوسه تسلیم شدند، و چامسکی نیز چنین کرد. در سراسر سالهای دههٔ ۱۹۶۰ روشنفکران غرب، بویژه در ایالات متحد، به صورتی رو به افزایش از سیاست امریکا در ویتنام و خشونت روزافزونی که در اجرای آن به کار می‌رفت، نگران شدند. اما در اینجا تناقضی وجود دارد. چگونه است که در زمانی که روشنفکران به گونه‌ای فزاینده تمایل می‌یافتند کاربرد خشونت را به خاطر پیشبرد برابری نژادی یا آزادی مستعمرات یا حتی از سوی گروههای تروریست آرمانشهرطلب بپذیرند، کاربرد آن را از طرف یک حکومت دموکرات غربی، برای حفظ سه قلمرو کوچک از اشغال به وسیلهٔ یک رژیم توتالیتر، آن همه نفرت انگیز می‌یافتند؟ برای حل این تناقض واقعاً هیچ شیوهٔ منطقی وجود ندارد. توضیحی که روشنفکران می‌دادند — اینکه آنان از سویی به «خشونت نهادی

شده» اعتراض می‌کنند و، از سوی دیگر، ضدخشونت فردی و شخصی را توجیه می‌کنند (و تعبیرات مختلف دیگری در همین مایه) ـــ می‌بایست کافی باشد. مسلماً برای چامسکی، که به صورت برجسته‌ترین روشنفکر مخالف سیاست امریکا در ویتنام درآمد و باقی‌ماند، کافی بود. او از توضیح دربارهٔ اینکه نوع بشر چگونه توانایی کاربرد زبان را پیدامی‌کند به توصیه دربارهٔ اینکه نوع بشر چگونه ژئوپولیتیک خود را اداره کند پرداخت.

ویژگی چنین روشنفکرانی این است که هیچ ناسازگاری در این نمی‌بینند که از رشتهٔ خود، که در آن استادی شناخته شده هستند، به امور عمومی، که در آن منطقاً بیش از دیگران حق سخنگویی ندارند، بپردازند. در واقع، آنان همواره ادعا می‌کنند که دانش ویژه‌شان به آنها بینشی با ارزش داده است. راسل بی‌شک عقیده داشت که مهارت فلسفی او اندرزهایی را که در مورد مسائل گوناگون به بشریت می‌داد شایستهٔ توجه می‌سازد ـــ ادعایی که چامسکی در کنفرانس‌های خویش دربارهٔ راسل در ۱۹۷۱ آن را تأیید کرد.[۷۶] سارتر می‌گفت اگزیستانسیالیسم با مسائلی که جنگ سرد به وجودمی‌آورد و با واکنش ما در برابر سرمایه‌داری و سوسیالیسم ارتباط مستقیم دارد. چامسکی، به نوبهٔ خود، نتیجه می‌گرفت که کار او دربارهٔ قواعد عام زبانشناختی، خود به خود دلیل اصلی غیراخلاقی بودن سیاست امریکا در ویتنام است. چگونه؟ چامسکی می‌گفت بستگی به این دارد که کدام نظریهٔ معرفت را بپذیرید. اگر ذهن انسان به هنگام تولد لوح سفید است و انسانها به اصطلاح تکه‌های مومی هستند که می‌توان آنها را به هر شکل دلخواه درآورد، در آن صورت، برای آنچه او «شکل دادن رفتار به وسیلهٔ قدرت دولت، مدیران شرکتها، فن سالاران، یا کمیتهٔ مرکزی» می‌خواند «سوژه»های مناسبی خواهد بود.[۷۷] از سوی دیگر، اگر مردان و زنان دارای ساختهای فطری ذهن باشند و به الگوهای فرهنگی و اجتماعی که برای آنها «طبیعی» است نیازی

ذاتی داشته باشند چنین کوششهایی از سوی دولت باید سرانجام ناکام بماند، اما در فرایند ناکامی، به رشد ما آسیب می‌رسانند و بی‌رحمی وحشتناکی در بردارند. تلاش ایالات متحد برای تحمیل ارادهٔ خود و الگوهای خاص توسعهٔ اجتماعی، فرهنگی، و سیاسی به خلقهای هندوچین نمونهٔ نفرت‌انگیزی از چنین بی‌رحمی است.

برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای خودسری خاصی لازم است که هرکس زندگی روشنفکران را مطالعه کرده باشد با آن آشناست. استدلال چامسکی درمورد ساختهای فطری، اگر معتبر باشد، می‌تواند استدلالی کلی برعلیه هرنوع مهندسی اجتماعی به شمار آید. و در واقع، به دلایل گوناگون، مهندسی اجتماعی توهم شاخص و بزرگترین بلای عصر مدرن بوده است. همین مهندسی اجتماعی در روسیهٔ شوروی، آلمان نازی، چین کمونیست، و جاهای دیگر دهها میلیون مردم بی‌گناه را به قتل رسانده است. اما دموکراسی‌های غربی، با تمام نقصهایشان، هرگز از آن حمایت نمی‌کنند. برعکس، مهندسی اجتماعی ساختهٔ روشنفکران آرمانشهرجویی است که می‌پندارند، تنها در پرتو عقل خویش، می‌توانند جهان را از نو شکل دهند. این مهندسی حق مادرزادی سنت توتالیتر است. روسو پیشاهنگ آن بود، مارکس آن را به شکلی منظم درآورد، و لنین آن را نهادی ساخت. جانشینان لنین درطول بیش از هفتاد سال طولانی‌ترین آزمایش مهندسی اجتماعی تاریخ را انجام دادند و ناکامی آن، در واقع، استدلال کلی چامسکی را تأیید می‌کند. در چینِ مائو مهندسی اجتماعی، که آن را انقلاب فرهنگی نامیدند، میلیونها جسد تولیدکرد و به همان اندازه ناکام ماند. همهٔ طرحهای مهندسی اجتماعی، خواه از طرف حکومتهای لیبرال خواه حکومتهای توتالیتر به کار بسته شود، در اصل کار روشنفکران بوده است. مثلاً جدایی نژادی (آپارتهید) به شکل تفصیلی و

مدرن خود در بخش روانشناسی اجتماعی دانشگاه استلن بوش[۱۳۶] به وجود آمد. نظامهای مشابه در جاهای دیگر افریقا ــــ اوجاما[۱۳۷] در تانزانیا، «وجدانگریی»[۱۳۸] در غنا، آگاهی سیاه[۱۳۹] در سنگال، «انسانگرایی زامبیایی»، و غیره — در بخشهای علوم سیاسی یا جامعه‌شناسی دانشگاههای محلی ساخته شد. مداخلهٔ امریکا در هندوچین گرچه شاید غیرعاقلانه بود، و مسلماً احمقانه اداره شد، در اصل دقیقاً به قصد نجات دادن ملتهای آنجا از مهندسی اجتماعی بود.

چامسکی چنین استدلالهایی را نادیده گرفت. او به کوششهای توتالیتر برای سرکوب یا عوض کردن صفات فطری هیچ توجهی نشان نداد. او استدلال می‌کرد که دموکراسی لیبرال و دولت هوادار بازرگانی آزاد به همان اندازه قابل ایراد است که خودکامگی توتالیتر، زیرا نظام سرمایه‌داری، که آن شکل دولت جزءِ جدایی ناپذیر آن است، عنصر زوری فراهم می‌آورد که به همان اندازه سد راه تحقق یافتن تواناییهای انسان می‌شود. جنگ ویتنام نمونهٔ برجسته‌ای از سرکوب ملتی کوچک، که می‌کوشید به خواستهای شهودی خویش پاسخ گوید، به دست نظام سرمایه‌داری - لیبرال بود؛ البته این کار محکوم به شکست بود اما در جریان آن شقاوتهای ناگفتنی به بار آورده می‌شد.[۷۸]

استدلالهای روشنفکرانی مانند چامسکی بی‌شک نقش مهمی در وارونه ساختن چیزی بازی کرد که در اصل عزمی نیرومند از سوی ایالات متحد برای دادن فرصتی به ایجاد یک جامعهٔ دموکرات در هندوچین بود. همان‌گونه که هواداران مداخلهٔ امریکا همواره پیش‌بینی می‌کردند، هنگامی که نیروهای امریکایی خارج شدند، مهندسان اجتماعی بسرعت پا به میدان گذاشتند و در آن هنگام بود که بی‌رحمیهای ناگفتنی به طور جدی آغاز شد. در کامبوج، به

136) Stellenbosch 137) Ujaama 138) Consciencism
139) Negritude

عنوان نتیجهٔ مستقیم بیرون رفتن نیروهای امریکایی، یکی از بزرگترین جنایتها در قرن جنایتهای چشمگیر، در سال ۱۹۷۵ صورت گرفت. گروهی از روشنفکران مارکسیست که در پاریسِ سارتر درس خوانده بودند و اینک ارتشی نیرومند در اختیار داشتند، آزمایشی در مهندسی اجتماعی انجام دادند که حتی با معیارهای استالین یا مائو بی‌رحمانه بود.

واکنش چامسکی در برابر این جنایت آموزنده است. این واکنش پیچیده و پرتب و تاب بود. و نیاز به صرف مقدار زیادی مرکب برای ایجاد ابهام داشت. در واقع شباهت زیادی با واکنشهای مارکس، انگلس، و پیروانشان در برابر افشای تحریف عمدی سخنرانی گلادستون درمورد بودجه از سوی مارکس داشت. بررسی تفصیلی آن به درازا خواهد کشید اما جوهر آن کاملاً ساده بود. بنا به تعریف چامسکی، که اینک به صورت یک واقعیت متافیزیکی درآمده بود، امریکا در هندوچین اهریمن بود. از این رو نمی‌شد گفت که کشتارهای هندوچین در واقع صورت گرفته است مگر آنکه بتوان راهی یافت که نشان دهد ایالات متحد، مستقیم یا غیرمستقیم، مسئول آن بوده است.

بدین سان واکنش چامسکی و همکارانش چهار مرحله پیمود.[۷۹] ۱) کشتارهایی وجود نداشته و جعل تبلیغاتی غرب بوده است. ۲) ممکن است قتلهایی در مقیاسی کوچک وجودداشته اما «انسانگرایان کلبی‌مسلک غرب که نومیدانه می‌کوشیدند بر «بیماری ویتنام» فائق آیند از رنج کامبوج بهره‌برداری می‌کنند.» ۳) قتلها از آنچه در آغاز تصور می‌شد گسترده‌تر اما نتیجهٔ بی‌رحم شدن دهقانان در اثر جنایات جنگی امریکا بوده است. ۴) چامسکی سرانجام مجبور شد از «یکی از معدود محققان موثق کامبوج» نقل قول کند که با تغییر ترتیب وقایع، توانسته بود «ثابت» کند که کشتارها نه در سال ۱۹۷۵ بلکه «در اواسط ۱۹۷۸» اتفاق افتاده و نه به دلایل مارکسیستی بلکه به «دلایل سنتی، نژادپرستانه، ضد ویتنامی» صورت گرفته است. رژیم در آن هنگام «هر

رنگ مارکسیستی راکه زمانی داشت از دست داده بود» و به صورت «وسیله‌ای برای میهن‌پرستی فوق‌العاده افراطی پوپولیسم دهقانان فقیر» درآمده بود. و بدین ترتیب «سرانجام» پشتیبانی «سیا» را، که از مبالغه گویی دربارهٔ کشتارها به خاطر مقاصد تبلیغاتی به ارتکاب فعالانهٔ آن پرداخته بود، به دست آورد. مختصر آنکه، می‌بایست ثابت شود که جنایت پل‌پوت در واقع جنایت امریکا بوده است.

در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ چامسکی توجه خود را از ویتنام برنیکاراگوئه متمرکز ساخت، اما در این هنگام از آن مرحله که اشخاص معقول هنوز حاضر به بحث جدی با او باشند کاملاً گذشته بود و، بدین سان، نمونهٔ غم‌انگیز راسل و سارتر تکرار شد. چنین بود که روشنفکر دیگری که زمانی فرا دست همگنان به نظر می‌رسید در برهوت افراطیگری به تلوتلو خوردن پرداخت، همان گونه که تولستوی پیر با حالتی خشمناک و سخنانی نامفهوم از یاسنایا پالیانا به راه افتاد. چنین می‌نماید که در زندگی بسیاری از روشنفکران آرمانشهرطلب یک مرحلهٔ شوم از میان رفتن نیروی حیاتی، نوعی یائسگی فکری، وجود دارد که می‌توان آن را «فرار عقل» نامید.

* * *

اینک به پایان بررسی خود رسیده‌ایم. در حدود دویست سال از زمانی می‌گذرد که روشنفکران غیرروحانی به عنوان راهنما و آموزگار بشریت جانشین دانش‌آموختگان قدیم شدند. ما به شماری از موارد فردی کسانی که می‌خواستند به بشریت اندرز دهند نگاهی انداختیم. بویژه نگرش آنان نسبت به حقیقت، شیوهٔ جستجو و ارزیابی شواهد از سوی آنان، واکنش آنان نه تنها در برابر بشریت به‌طور کلی، بلکه در برابر انسانها به طور خاص، و طرز رفتارشان

را با دوستان، همکاران، خدمتکاران، بویژهٔ خانوادهٔ خویش بررسی کردیم. و به اختصار به پیامدهای اجتماعی و سیاسی پیروی از اندرز آنان پرداختیم.

چه نتایجی باید گرفت؟ خوانندگان خود داوری خواهند کرد. اما به گمان من، اینک در میان مردم در قبال روشنفکرانی که می‌خواهند برای ما موعظه کنند نوعی تردید وجود دارد، و مردم عادی گرایشی روزافزون یافته‌اند که به حق و صلاحیت دانشگاهیان، نویسندگان، و فیلسوفان، هر اندازه هم که برجسته باشند، در اینکه به ما بگویند امور خود را چگونه اداره کنیم با نظر مخالف بنگرند. چنین می‌نماید که اکنون این باور رواج می‌یابد که روشنفکران آموزگارانی خردمندتر یا سرمشقهایی باارزشتر از جادوگران پزشک [۱۴۰] و کشیشان قدیم نیستند. من در این شک سهیم هستم. ده دوازده تن از مردمی که به طور اتفاقی از کوچه و خیابان برگزیده شده باشند، احتمالاً بیش از گروه نمونه‌ای از روشنفکران دربارهٔ مسائل اخلاقی و سیاسی عقاید معقول ابراز خواهند کرد. اما من از این فراتر می‌روم. یکی از درسهای اصلی قرن غم‌انگیز ما، که شاهد قربانی شدن میلیونها انسان بیگناه در طرحهایی برای بهبود سرنوشت بشریت بوده، این است: از روشنفکران بپرهیزید. نه تنها آنان را باید از اهرمهای قدرت دور نگاه داشت بلکه هنگامی که می‌خواهند اندرز جمعی بدهند باید هدف بدگمانی ویژه‌ای قرارگیرند. از کمیته‌ها، کنفرانس‌ها، و مجامع روشنفکران بپرهیزید. به بیانیه‌های عمومی که از صفوف فشردهٔ آنان صادر می‌شود اعتماد نکنید. داوری آنان را دربارهٔ رهبران سیاسی و حوادث مهم بی‌اعتبار بشمارید. زیرا روشنفکران نه تنها مردمانی بسیار فردگرا و تکرو نیستند بلکه از الگوهای رفتاری معین و منظمی پیروی می‌کنند. به عنوان یک گروه، در محافل کسانی که تأییدشان را می‌جویند و ارج می‌گذارند غالباً فوق‌العاده همرنگ جماعت هستند. و این است آنچه آنان را در حالت جمعی

---

140) Witch doctors

آن همه خطرناک می‌سازد، زیرا فضایی از اندیشه و عقاید رایج به وجـود می‌آورد که اغلب به شیوه‌های عملی خردستیز و ویرانگر منجر می‌شود. از همه مهمتر، باید در همه حال چیزی راکه روشنفکران از روی عادت فراموش می‌کنند به خاطر داشته باشیم و آن این است که مردم از برداشتها و مفاهیم مهمترند و باید اولویت داشته باشند. بـدترین نـوع اسـتبداد، خودکـامگی سنگدلانهٔ عقایداست. □

یادداشتهای نویسنده
(به تفکیک فصلهای کتاب)

فصل اول

1. See Joan Macdonald, *Rousseau and the French Revolution* (London, 1965).
2. J. H. Huizinga, *The Making of a Saint : The Tragi-Comedy of Jean - Jacques Rousseau* (London, 1976), pp. 185 ff.
3. Ernst Cassirer, *The Philosophy of the Enlightenment* (Princeton, 1951), p. 268.
4. Jean Chateau, *Jean-Jacques Rousseau : Sa Philosophie de l'éducation* (Paris, 1962), pp. 32 ff.
5. Lester G. Crocker, *Jean-Jacques Rousseau : The Quest, 1712 — 1758* (New York, 1974), p. 263.

۷. برای نخستین سالهای زندگی روسو، نک: همان‌جا صص ۷ — ۱۵ . شرحی که در اعترافات خود می‌دهد کاملاً غیرقابل اعتماد است.

۸. نامه‌های روسو در دو کتاب زیر چاپ شده است:
R. A. Leigh, *Correspondence Complète de Jean-Jacques Rousseau* (Geneva, 1965 ff) and in T. Dufour and P.P. Plan, *Correspondance Générale de Jean-Jacques Rousseau* (20 vols., Paris, 1924 — 34).

9. Crocker, vol. i, pp. 160 ff.

10. Quoted in Huizinga, p. 29.

11. The *Discours* is published in G. R. Havens (ed.), *Discours sur les sciences et les arts* (New York, 1946).

12. For Rousseau's works see Bernard Gagnebin and Marcel Raymond (eds), *Oeuvres complètes* (3 vols., Paris, 1959 — 64).

13. Macdonald.

14. Quoted in Huizinga, pp. 16 — 17.

15.Crocker, vol, i, p. 16; see also pp. 194 ff.

۱۶. نقل شده در کتاب هویزینگا، ص ۵۰ . این مطلب در یک نامهٔ فرستاده نشده خطاب به مسیو دومیرابو آمده است، ۱۷۶۷.

17. J. Y. T. Greig (ed.), *Letters of David Hume* (Oxford, 1953), vol. ii, p. 2.

18. Huizinga, pp. 15 — 16.

۱۹. این اظهار نظر و بسیاری دیگر از این نوع در کتاب هویزینگا جمع‌آوری شده است.

20. Crocker, vol ii : *The Prophetic Voice, 1758 — 1783* (New York, 1973), pp. 28 — 29.

21. P. M. Masson, *La Réligion de Jean-Jacques Rousseau* (3 vols., Paris, 1916).

22. Crocker, vol. i, pp. 146 — 47.

23. C. P. Duclos : *Considérations sur les moeurs de ce siècle* (London, 1784), quoted in Huizinga.

24. Crocker, vol. ii, pp. 208, 265 — 302.
25. Huizinga, pp. 56 — 57 , 112.
26. W. H. Blanchard, *Rousseau and the Spirit of Revolt* (Ann Arbor, 1967), p. 120.
27. Quoted in Huizinga, p. 119.
28. E. C. Mossner, *Life of David Hume* (Austin, 1954), p. 528 — 29.
29. Crocker, vol. ii, pp. 300 — 2.
30. Ibid., pp. 318 — 19 , 339 — 41.
31. *Confessions,* Everyman edition (London, 1904), vol. i, p. 13.
32. Ronald Grimsley, *Jean-Jacques Rousseau : A Study in Self - Awareness* (Bangor, 1961), pp. 55 ff.
33. *Confessions,* vol. i, pp. 58 ff.

۳۴. برای تحلیل درخشانی از این شگرد، نک: کراکر، جلد ۱، ص ص ۵۷ — ۵۸.

35. Huizinga, p. 75.
36. Crocker, vol. i, pp. 340 ff.
37. *Confessions,* vol. i, p. 31.
38. Ibid., vol. i, p. 311.
39. Ibid.

۴۰. هنگامی که ترز زنده بود مادام دو شاریر کتاب زیر را نوشت:

de Charnere, *Plainte et défense de Therese Levasseur* (Paris, 1789).

دفاع تازهٔ نیرومندی از او این است:

Allen's Ph. D. thesis, *Thérèsê Levasseur* (Western Reserve University, Cleveland), cited in Crocker, vol. i, p. 172.

دیگر آثاری که در آنها به روابط روسو با ترز پرداخته شده از جمله این کتاب است:

Claude Ferval, *Jean - Jacques Rousseau et les femmes* (Paris, 1934).

41. See F. A. Pottle (ed.) *Boswell on the Grand Tour, Germany and Switzerland 1764* (London, 1953), pp. 213 – 58.
42. Printed in ibid., pp. 335 — 37 .

43. Greig, vol. ii, pp. 14 — 15.
44. Quoted in Crocker, vol. i, p. 186.
45. Ibid., pp. 178 ff.

۴۶. برای دفاعیات عمده، نک:

Con fessions, vol. i, pp. 314 ff, vol. ii, pp. 8ff.

47. For the General Will, etc., see L. G. Crocker, *Rousseau's Social Contract : An Interpretive Essay* (Cleveland, 1968).
48. Printed in C. R. Vaughan (ed.), *The Political Writings of Rousseau* (2 vols., Cambridge, 1915), vol. ii, p. 250.
49. Sergio Cotta, La Position du problème de la politique chez Rousseau', *Etudes sur le Contrat social de J. J. Rousseau* (Paris, 1964), pp. 177 — 90
50. I. W. Allen, quoted in Crocker, vol. i, p. 356, note 6.
51. See Huizinga, Introduction.

۵۲. داوریهای له و علیه روسو در کتاب هویزینگا برشمرده شده است:

Huizinga, pp. 266 ff.

53. Quoted by Crocker, vol. i, p. 353; the remark is recorded in Henri Guillemin, *Un Homme, deux ombres* (Geneva, 1943), p. 323.

فصل دوم

1. P. B. Shelley to Elizabeth Hitchener, in F. L. Jones (ed.), *Letters of Percy Bysshe Shelley* (2 vols., Oxford, 1964), vol. i, pp. 116 — 17.
2. See text in D. L. Clark (ed.), *Shelley's Prose* (New Mexico, rev, ed. 1966).

۳. برای تحلیل روشن این مقاله، نک:

M. H. Scrivener, *Radical Shelley* (Princeton, 1982), pp. 249 ff.

۴. برای تحلیل جالبی از این اشعار، نک:

Art Young, *Shelley and Non-Violence* (The Hague, 1975).

5. *Essays in Criticism, Second Series: Byron*, reprinted in Matthew. Arnold, *Selected Prose* (Harmondsworth, 1982), pp. 385 — 404
6. Byron to John Murray, 3 August 1822; to Thomas Moore, 4 March 1822; both in Leslie A. Marchand (ed.), *Byron's Letters and Journals* (11 vols., London, 1973 – 82), vol. ix, pp. 119, 189 — 90.

۷. بهترین زندگینامهٔ شلی که اثری راهگشاست، این است:

Richard Holmes, *Shelley : The Pursuit* (London, 1974).

مقالهٔ هومز را در کتاب دیگرش نیز باید به آن افزود:

Footsteps: Adventures of a Romantic Biographer (London, 1985).

8. For Sir Timothy Shelley, see R.C. Thorne (ed.), *History of Parliament : House of Commons 1790 — 1820* (London, 1986), vol. v, *Members* Q – Y, pp. 140 – 41.

۹. برای آگاهی از شرح رادیکال شدن شلی جوان، نک:

Holmes, pp. 25 ff; and K. M. Cameron, *The Young Shelley: Genesis of a Radical* (New York, 1950).

10. N. Mackenzie (ed.), *Secret Societies* (London, 1967), p. 170; Nesta Webster, *Secret Societies and Subversive Movements* (London, 1964), pp. 196 — 268.
11. Marie Roberts, *British Poets and Secret Societies* (London, 1986), deals with Shelley in Chapter 4, pp. 88 — 101.
12. Shelley, *Letters*, vol. i, p. 54; Paul Dawson, *The Unacknowledged Legislator: Shelley and Politics* (Oxford, 1980), pp. 157 ff.
13. Sylvia Norman, *The Flight of the Skylark: The Development of Shelley's Reputation* (London, 1954), p. 162.
14. Thomas Jefferson Hogg, *Life of Shelley*, quoting Helen.
15. Holmes, pp. 36 , 48.
16. Ibid., pp. 50 — 51 .
17. Ibid., p. 57.

18. Letter to John Williams, in *Letters*, vol. i, p. 330.
19. Ibid., pp. 139 — 40 , 146 — 47 , 148 — 49.
20. Ibid., p. 155
21. Ibid., pp. 156, 163.
22. Ibid., p. 165.
23. Ibid., pp. 205 — 6.
24. F. L. Jones (ed.), *Mary Shelley's Journal* (London, 1947), p. 17.
25. N. I. White, *Shelley* (2 vols., New York, 1940), vol. i, pp. 547 — 52.
26. See Louis Schutz Boas, *Harriet Shelley : Five Long Years* (Oxford, 1962).
27. Letters of 14 July, 27 August, 15 September and 16 September 1814, in *Letters*, vol. i, pp. 389 — 90 , 391 — 92, 394, 396.
28. Letter of 26 September 1814, in *Letters*, vol. i, pp. 396 — 97.
29. Letter of 3 October 1814, in *Letters*, vol. i, p. 403.
30. Letters of 3 and 25 October 1814, in *Letters*, vol. i, p. 400 , 410.
31. Letter of 14 November 1814, in *Letters*, vol. i, p. 421.
32. *Letters*, vol. i, p. 520, footnote.

۳۳. برای آخرین مرحلهٔ زندگی هریت، نک:

Boas, Chapter vii, pp. 183 ff.

34. Letter of 16 December 1814, *Letters*, vol. i, pp. 519 — 21.

مدافعان شلی در عصر ویکتوریا در اصالت این نامه تردید کرده‌اند، ولی به نظر می‌رسد برای این تردید دلیلی در دست نیست، نک:

Holmes, p. 353 and footmote.

35. *Letters*, vol. i, pp. 511 — 12.
36. Letter of 10 December 1812, *Letters*, vol. i, p. 338.
37. For Fanny Imlay, see Holmes, pp. 347 ff.
38. Letter to Godwin, *Letters*, vol. i, p. 311.
39. *Letters*, vol. i, p. 196.

40. *Letters*, vol. i, p. 314.

41. Holmes, p. 216.

42. *Letters*, vol. i, p. 530

43. *Letters*, vol. i, p. 264 — 65.

44. Holmes, pp. 442 — 47 ; see also Ursula Orange: Shuttlecocks of Genius' *Keats-Shelley Memorial Bulletin*, clixv.

45. See letters of Byron to Hoppner. 10 September and 1 October 1820, in *Byron's Letters and Journals*, vol. 7, pp. 174, 191.

46. Byron to Douglas Kinnaird, 20 January 1817, in *Byron's Letters and Journals*, vol. 5, pp. 160 — 62.

47. Claire Clairmont to Byron, 6 May 1816, Murray Mss, quoted in Doris Langley Moore, *Lord Byron: Accounts Rendered* ((London, 1974), p. 302.

۴۸. برای دفاع از این نظر که پرستار، الیز، مادر بوده است، نک:

Ursula Orange, Elise, 'Nursemaid to the Shelleys', *Keats-Shelley Memorial Bulletin*, 1955.

ریچارد هومز، گرچه بهترین زندگینامه‌نویس شلی است، نظرش در این مورد پذیرفتنی به‌نظر نمی‌رسد و در واقع در این‌باره دو عقیده ابراز کرده است یکی در:

Shelley : The Pursuit

و دیگری در:

Footsteps.

49. August 1821 ; quoted in Moore.

50. See Byron's letters to J. B. Webster, 8 September 1818, and to John Cam Hobhouse and Douglas Kinnaird, 19 January 1819, printed in *Byron's Letters and Journals*, vol. vi, pp. 65, 91 — 92.

51. *Letters*, vol. i, p. 323.

52. Letter to Byron, 14 September 1821, quoted in Moore.

۵۳. هیدن این اظهارنظرها را در حاشیه یک نسخه از این کتاب نوشت:
Medwin' *Conversations with Lord Byron* (now at Newstead Abbey, Roe – Byron Collection); quoted in Moore, pp. 301 — 2.

54. *Letters*, vol. i, p. 423, note 1; Shelley's letters to Hogg, 1 January and 26 April 1815, vol. i, pp. 423, 426;
یازده نامهٔ مری به هاگ باقی مانده است.

55. Robert Ingpen and W. E. Peck (eds.), *Complete Works of P. B. Shelley* (New York, 1926 — 30), vol. vii, p. 43.

56. Letter of 10 January 1812, in *Letters*, vol. i, pp. 227 ff.

۵۷. درمورد تفصیل داد و ستدهای مالی شلی باگادوین، نک: کتاب هومز
pp. 223 — 38, 250, 269 — 70, 284, 307, 311 — 21, 346, 379, 407 — 13, 526.

58. Harriet to Mrs Nugent, 11 December 1814, in *Letters*, vol. i, p. 422, note.

59. Letter of 7 March 1841, in Thomas Pinney (ed.), *Letters of Thomas Babington Macaulay* (6 vols., Cambridge, 1974 — 81), vol. iii, p. 366

60. Quoted in Ann Blainey, *Immortal Boy: A Life of Leigh Hunt* (London, 1985), p. 189.

61. *Letters*, vol. i, pp. 366, 379, note.

62. Holmes, p. 161.

63. For Roberts, See *Letters*, vol. i, p. 339, note 1 to Letter 215; for Bedwell, *Letters*, vol. i, p. 362; for the Williamses, *Letters*, vol. i, pp. 360 and note, 386 — 87; for Evans, *Letters*, vol. i, pp. 332 — 33 , 339.

64. For the booksellers, see Shelley to John Slatter, 16 April 1811; Henry Slatter to Sir Timothy Shelley, 13 August 1831; letter from Shelley, 23 December 1814; *Letters*, vol. i, pp. 438, note, 411.

65. *Letters*, vol. i, pp. 362 — 63.

66. A. M. D. Hughes, *The Nascent Mind of Shelley* (Oxford, 1947), pp. 131 ff.

67. Such as Art Young, see note 4 above.

68. See Scrivenor, *Radical Shelley* (Princeton, 1982), pp. 198 — 210.

69. See Edward Duffy, *Rousseau in England : The context for Selley's Critique of the Enlightenment* (Berkeley, 1979).

70. Claire Clairmont to Edward Trelawney, 30 September 1878, printed in the Carl H. pforzheimer Library Bulletin IV, pp. 787-88.

71. Shelley to John Gisborne, 18 June 1822, in *Letters,* vol. ii, pp. 434 — 37.

72. Holmes, p. 728; *Letters,* vol. ii, p. 433.

73. F. L. Jones (ed.), *Maria Gisborne and Edward E. Williams : Their Journals and Letters* (London, 1946), p. 149.

74. Holmes, p. 729; Edward Dowden, *Life of P. B. Shelley* (2 vols., London, 1886), vol. ii, pp. 534 ff.

فصل سوم

1. Edgar von Westphalen, quoted in Robert Payne, *Marx* (London, 1968), p. 20.

2. See the excellent essay on Marx in Robert S. Wistrich: *Revolutionary Jews From Marx to Trotsky* (London, 1976).

3. Letter to Engels, 11 April 1868, *Karl Marx — Friedrich Engels Werke* (East Berlin, 1956 — 68), vol. xxxii, p. 58.

4. For Marx's poetry see Payne, pp. 61 — 71.

5. *Marx — Engels Werke,* vol. iii, pp. 69 — 71.

6. Payne, pp. 166 ff.

7. Text in Marx — Engels, *Selected Correspondence 1846 — 95* (New

York, 1936), pp. 90 – 91.

8. *Capital*, Everyman edition (London, 1930), p. 873.

9. T. B. Bottomore (trans. and ed.) *Karl Marx: Early Writings* (London, 1963), pp. 34 – 37; the essays on the Jews are also in *karl Marx — Engels Collected Works* (London, 1975 ff), vol. iii, pp. 146 — 74.

۱۰. مرحلهٔ تعیین کننده در نوشته‌های مارکس با کتابهای زیر حاصل شد:
Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law (1844), *The Economic and Philosophical Manuscripts of 1844* (first published in 1932), and *The German Ideology* (1845 — 46).

۱۱. درمورد بحثی با ارزش دربارهٔ این نوشته‌ها، نک:
Payne, pp. 98 ff.

12. Payne, p. 86.

13. Payne, pp. 134 — 36.

14. *Marx — Engels Werke*, vol. xxx, p. 259.

15. Karl Jaspers, 'Marx und Freud', *Der Monat*, xxvi (1950).

16. Geoffrey Pilling, *Marx's Capital* (London, 1980), p. 126.

17. Louis Althusser, *For Marx* (trans. London, 1969), pp. 79 — 80

18. Printed in *Engels on Capital* (London,, 1938), pp. 68 — 71.

19. *Capital*, pp. 845 — 46.

20. *Capital*, pp. 230 — 311.

21. *Capital*, p. 240, note 3.

22. W. O. Henderson & W. H. Challoner (trans. and eds.), *Engels's Condition of the Working Class in England* (Oxford, 1958).

23. Engels to Marx, 19 November 1844, *Marx — Engels Gesamt-Ausgabe* (Moscow, 1927 — 35), 1 part iii (1929).

24. Honderson & Challoner, Appendix v, from. Dr London's *Report on the OPeration of the Poor Laws, 1833*,
نمونه‌های روشنی از نقل قولهای نادرست انگلس را نشان می‌دهد که در واقع

تحریف جدی منظور نویسنده است.

25. *Nationalökonomie der Gegenwart und Zukunft, i* (Frankfurt, 1848), pp. 155 — 61.

۲٦. درمورد تحلیلی از روشهای مارکس، نک:

Leslie R. Page, *Karl Marx and the Critical Examination of his Works* (London, 1987).

۲۷. که در هفت روزنامهٔ لندن در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۸٦۳ گزارش داده شد.

28. See David F. Felix, *Marx as Palitician* (London, 1983), pp. 161 — 62, 269 — 70
29. Ibid., p. 147.
30. For this see Page, pp. 46 — 49.
31. See also Felix, and Chushichi Tsuzuki : *The Life of Eleanor Marx, 1855 — 98 : A Socialist Tragedy* (London, 1967).
32. Payne, p. 81.
33. Ibid., p. 134.
34. Geinzen's account was published in Boston in 1864; quoted in Payne, p. 155.
35. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe*, vol. vi, pp. 503 — 5.
36. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe*, vol. vii, pp. 233.
37. Payne, p. 475 note.
38. Stephan Lukes, *Marxism and Morality* (Oxford, 1985), pp. 3 ff.
39. Quoted in David McLellan, *Karl Marx : His Life and Thought* (London, 1973), p. 455.
40. Payne, pp. 50 ff.
41. *Marx - Engels, Collected Works*, vol. ii, pp. 330 — 31.
42. *Marx On Britain* (Moscow, 1962), p. 373.
43. Payne, pp. 251 ff; Michael Bakunin, *Oeuvres* (Paris, 1908).
44. *E. g., Marx - Engels Gesamt - Ausgabe*, vol. xxxiii, p. 117.

45. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxxi, p. 305.
46. It appears as a footnote in *Capital,* vol. i, ii, vii Chapter 22.
47. Ouoted in Payne, p. 54.
48. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxvii, p. 227.
49. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxx, p. 310; Engels's reply is in vol. xxx, p, 312.
50. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxxi, p. 131.
51. For further information on Marx's finances, see David McLellan, *Karl Marx: Interviews and Recollections* (London, 1981) and his *Karl Marx : The Legacy* (London, 1983); Fritz J. Raddatz, *Karl Marx: A Political Biography* (trans., London, 1979).
52. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxvii, p. 500.
53. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. xxvii, p. 609.
54. Printed in *Archiv für Geschichte des Socialismus* (Berlin, 1922), pp. 56 — 58; in Payne, pp. 251 ff.
55. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* pp. 102 — 3.
56. *Marx - Engels Gesamt - Ausgabe,* vol. iii, pp. 4, 569.
57. For Marx's family, see H. F. Peters, *Red Jenny: A Life with Karl Marx* (London, 1986); Yvonne Kapp,' Karl Marx's Children: Family Life 1844 — 55' in *Karl Marx : 100 Years On* (London, 1983), pp. 273 — 305, and her *Eleanor Marx* (2 vols., London, 1972).
58. Payne, p. 257.

۵۹. مقامات شوروی پس از آنکه شرح دستکاری شده‌ای از آن را منتشر ساختند، خود دستنوشته را در مؤسسهٔ مارکس ـ انگلس ـ لنین در مسکو دور از انظار نگه داشتند. روایت دیگری از آن در ۱۹٦۵ در لایپزیک منتشر شد که آن نیز احتمالاً سانسور شده‌است.

٦۰. در این مورد و تاریخهای دیگر در زندگی مارکس، نک به بررسی روزشمار کتاب زیر:

Maximilien Rubel, *Marx : Life and Works* (trans., London, 1980);

وجود پسر نامشروع او نخستین بار در کتاب زیر فاش شد:

W. Blumenberg, *Karl Marx An Illustrated Biography* (1962, English trans. London, 1972).

61. See Payne, pp. 538 — 39.

فصل چهارم

1. 17 May 1814.
2. See Brian W. Downs, *Ibsen : The Cultural Background* (Cambridge, 1948) and the introduction to John Northam (trans. and ed.). *Ibsen's Poems* (Oslo, 1986).
3. Memories of Childhood', Written in January 1881, printed in Evert Sprinchorn (ed.), *Ibsen : Letters and Speeches* (London, 1965), pp. 1 — 6.

۴. برای واقعیات مربوط به زندگی ایبسن، من بیشتر به این کتاب متکی بوده‌ام:

Michael Meyer, *Henrik Ibsen : i. The Making of a Dramatist, 1828 — 64* (London, 1967); *ii, The Farewell to Poetry, 1864 — 82* (London, 1971); *iii. The Top of a Cold Mountain, 1886 — 1906* (London, 1971).

اما برای راحتی کار خوانندگان معمولاً به این چاپ خلاصه رجوع داده‌ام:

Henrik Ibsen (London,, 1974).

5. Meyer, p. 197 note.
6. *Rhymed Letter to Fru Heiberg.*
7. Some of George Brandes's views are in 'Henrik Ibsen: Personal Reminiscences and Remarks about his Plays', *Century Magazine,* New York, February 1917.
8. Quoted in Meyer, pp. 775 — 76.

9. Quoted in Bergliot Ibsen, *The Three Ibsens : Memories of Henrik I, Suzannah I and Sigurd I* (trans., London, 1951), pp. 17 — 18.
10. Meryer, p. 432; Paulsen's memoirs were published in Copenhagen in 1903.
11. Halvden Koht, *Life of Ibsen* (2 vols., trans., London, 1931), vol. ii, p. 111.
12. Jaegar's notes about Ibsen were published in 1960; see Meyer, p. 603.
13. Quoted in Meyer, p. 592.
14. Bergliot Ibsen, p. 92.
15. Meyer, pp. 339. 343 — 44.
16. Hans Heiberg, *Ibsen : A Portrait of the Artist* (trans., London, 1969), p. 177.
17. Meyer, pp. 689 — 90.
18. Meyer, pp. 575 — 76.
19. Meyer, p. 805.
20. Meyer, pp. 277 — 78.
21. Meyer, p. 500.
22. Meyer, p. 258.
23. Letter of 9 December 1867, in Meyer, pp. 287 — 88.
24. Heiberg, pp. 20 — 22.
25. For Else see Meyer (3 vols.), vol. i, pp. 47 — 48.
26. Heiberg, p. 34.
27. The episode is related in Meyer (3 vols), vol. iii, p. 206.
28. Heiberg, p. 241.
29. Meyer, p. 55.
30. Quoted in Meyer, pp. 304 — 5.
31. Meyer, pp. 293 — 94.
32. Printed in *Letters and Speeches*, pp. 315 — 16.

33. Bergliot Ibsen, pp 84 – 85.
34. Quoted in Meyer, pp. 287 – 88.
35. Quoted in Meyer, p. 332.
36. Preface to *Cataline* (1875 edition).
37. 'Resignation' is included in John Northam's collection.
38. Meyer, p. 659.
39. Janson's diaries were published in 1913.
40. Quoted in Meyer, p. 531.
41. Heiberg, pp. 245 — 46; see Ibsen's speech to the working men of trondhjem, 14 June 1885, *in Letters and Speeches*, pp . 248 — 49.
42. *Letters and Speeches,* pp. 251 — 56.
43. Meyer, p. 703.
44. *Letters and Speeches,* pp. 337 — 38
45. Meyer, pp. 815 — 16.
46. Meyer, pp. 636 ff.
47. E. A. Zucker, *Ibsen: The Master Builder* (London, 1929).
48. Quoted in Meyer, p. 646.
49. Meyer, pp. 653 — 54.
50. The letters to Emilie Bardach are in *Letters and Speeches,* pp. 279 — 98
51. Meyer, p. 97.
52. Letter to Magdalene Thoreesn, 3 December 1865.
53. Meyer, pp. 250 — 51.
54. Meyer, p. 131.
55. Bergliot Ibsen, pp. 61 — 62.
56. Bergliot Ibsen, pp. 52, 79, 82 etc.
57. Meyer, pp. 280 — 81, 295 — 97.
58. Meyer, p. 581.

فصل پنجم

1. Quoted in George Steiner, *Tolstoy or Dostoievsky* (London, 1960).

2. Diary entries for 12 October, 2 — 3 November 1853; 7 July 1857 ; 18 July 1853 in Aylmer Maude (ed.), *The Private Diary of Leo Tolstoy 1853 — 57* (London, 1927), pp. 79 — 80, 37, 227, 17.

3. Maxim Gorky, *Reminiscences of Tolstoy, Chekhov and Andreev* (London, 1934), quoted in Steiner, p. 125.

4. 19 January 1898, in *Diary*.

5. Quoted in Henri Troyat, *Tolstoy* (trans., London, 1968), pp. 133 — 40.

6. Ilya Tolstoy, *Tolstoy, My Father* (trans., London, 1972).

7. Leo Tolstoy, 'Boyhood'.

8. Quoted in Aylmer Maude, *Life of Tolstoy* (London, 1929), p. 69.

9. 3 November 1853, in *Diary*, p. 79

10. Maude, *Life*, p. 37.

11. Maude, p. 126.

12. Maude, p. 200; Troyat, p. 194.

13. R. F. Christian, Tolstoy: *A Critical Introduction* (Cambridge, 1956).

14. Edward Crankshaw, *Tolstoy : The Making of a Novelist* (London, 1974).

کتاب فوق بویژه از نظر بحث دربارهٔ قوتها و ضعفهای تولستوی به عنوان یک نویسنده جالب است.

15. Elizabeth Gunn, *A Daring Coiffeur: Reflections on War and Peace and Anna Karenina* (London, 1971).

16. Both passages quoted by Gunn.

17. Quoted in Steiner, p. 229.

18. Quoted in Crankshaw, p. 66.

19. Entries for 25 and 27 July, 1 August 1857, in *Diary;* see also

Introduction, p. xxiii.

20. *Diary*, pp. 10, 158.

21. *Diary*, pp. 10 — 16; Crankshaw, p. 128.

22. Troyat, p. 63.

23. Quoted in Anne Edwards, *Sonya : The Life of Countess Tolstoy* (London, 1981), p. 43.

24. Troyat, p. 212.

25. Quoted in Valentin F. Bulgakov, *The Last Year of Leo Tolstoy* (trans., (London, 1971), pp. 145 — 46.

26. *Diary*, Introduction, p. xxi.

27. Quoted in Ernest J. Simmons, *Leo Tolstoy* (London, 1949), pp. 621 — 22.

28. Letter to N. N. Strakhov, author of an article, 'The feminine Ouestion', refuting J. S. Mill, Quoted in Simmons.

29. Crankshaw, pp. 145 — 52.

30. Edwards, pp. 77 — 87; Crankshaw, pp. 196 — 204; Simmons, p. 270.

31. Edwards, p. 267.

۳۲. برای نمونهٔ دستنوشتهٔ تولستوی نک: کرانکشا، ص ۲۴۷.

33. Chankshaw, p. 198.

34. Quoted in Troyat, pp. 525 — 26.

35. Leo Tolstoy, *Recollections*.

36. Troyat, p. 141.

37. Quoted in Maude, pp. 250 - 51.

38. Crankshaw, p. 172.

39. Simmons, p. 400.

۴۰. مرگ برادر لوین در آناکارنینا؛ خودداری از حضور در مراسم خاکسپاری در جنگ و صلح.

41. Note of 16 December 1890.

42. Quoted in Troyat, p. 133.
43. Troyat, p. 212.
44. Crankshaw, pp. 237 — 38.
45. Letter to her sister, quoted in Simmons, p. 429.
46. Simmons, p. 738.
47. Quoted in Isaiah Berlin, *The Hedgehog and the Fox : An Essay on Tolstoy's view of History* (London, 1953), p. 6.

۴۸. مثالی راکه برلین ذکر می‌کند نگاه کنید: شخصیت کوتوزف (که یک فرد واقعی بود) در جنگ و صلح در پیش‌نویسهای پی‌درپی از فردی «حیله‌گر، پیر، ضعیف، و شهوتران»، که در زندگی واقعی بود، به «نماد فراموش نشدنی ملت روس با همهٔ سادگی و خرد شهودیش»، یعنی آنچه تولستوی می‌خواست باشد، تبدیل می‌شود.

49. Simmons, pp. 317 — 18.

۵۰. برای تحلیل زیرکانه‌ای از مسیحیت تولستوی، نک: استاینر ص. ص ۲۶۰ — ۲۶۵.

۵۱. یادداشت مربوط به اوت ۱۸۹۸ در کتاب استاینر ص ۲۵۹ نقل شده است.

۵۲. این اظهارنظرها به‌طور عمده از مقدمهٔ جورج استاینر به کتاب بولگاکوف و از متن بولگاکوف گرفته شده است.

53. Simmons, pp. 493 ff.
54. Diary entry of 17 December 1890. Countess Tolstoy's diaries are published as *The Diary ot Tolstoy's Wife, 1860 — 1891* (London, 1928); *The Final Struggle: Being Countess Tolstoy's Diary for 1910* (London, 1936).
55. See Bulgakov's own introduction to his *The Last Year of Leo Tolstoy,* esp. pp. xxiii — iv
56. Bulgakov, p. 162.
57. Bulgakov, pp. 166 ff, 170 — 71.
58. Bulgakov, p. 197.

فصل ششم

1. See Edward Wagenknecht, *Ralph Waldo Emerson: Portrait of a Balanced Soul* (New York, 1974), Chapter 6, 'Politics', pp. 158 — 201
2. *Journals and Miscellaneous Notebooks of Ralph Waldo Emerson* (14 vols., Harvard, 1960) vol. vii, p. 435.
3. Thoamas Wentworth Higginson, *Every Saturday,* 18 April 1868.
4. For this see Joel Porte, *Representative Man: Ralph Waldo Emerson in His Time* (New York, 1979).
5. *Correspondence of Emerson and Carlyle* (New York, 1964), p. 14.
6. Entry for 25 April 1848 in Joel Porte (ed.), *Emerson in his Journals* (Harvard, 1982), p. 385.
7. Henry James, *The Art of Fiction,* pp. 223 — 24.
8. *Joiurnals and Misc. Notebooks,* vol. viii, pp. 88 — 89 , 242.
9. Ibid., vol, ix, p. 115
10. Ibid., vol, vii, p. 544.
11. See the illuminating article by Mary Kupiec Cayton, 'The Making of an American Prophet: Emerson, his audience and the rise of the culture industry in nineteenth – century America', *American Historical Review,* June 1987.
12. See Paul Boyer, *Urban Masses and Moral Order in America, 1820 — 1920* (Harvard, 1978), p. 109.
13. Quoted in Wagenknecht, p. 170; cf. Lewis S. Feuer,' Ralph Waldo Emerson's Reference to Karl Marx', *New England Quarterly*, xxxiii (1960).
14. For Grace Hemingway, see Max Westbrook, 'Grace under Pressure: Hemingway and the Summer of 1920' in James Nagel (ed.), *Ernest Hemingway: The Writer in Context* (Madison, Wisconsin, 1984), pp. 77

ff; the family is described in Marcelline Hemingway Sandford, *At the Hemingways : A Family Portrait* (Boston, 1961).

15. Madeleine Hemingway Miller, Ernie (New York, 1975), p. 92. Kenneth S. Lynn, *Hemingway* (New York, 1987), pp. 19 — 20.

در آنجا گفته می‌شود این مراسم روزانهٔ مذهبی تنها هنگامی برگزار می‌شد که آنان با پدربزرگشان، پدر گریس، زندگی می‌کردند.

16. Lynn, p. 115.
17. Carlos Baker (ed.), *Ernest Hemingway: Selected Letters, 1917 — 61* (New York, 1981), p. 3.
18. For Hemingway's religion, see Jeffrey Meyers, *Hemingway: A Biography* (London, 1985), pp. 31 — 32, 178, etc. ; Lynn, pp. 70, 249, 312 — 14, etc.
19. Quoted in Lynn, pp. 117 — 18.
20. Quoted in Bernice Kert, *The Hemingway Women* (New York, 1983), p. 27.
21. *Selected Letters*, pp. 663, 670.
22. Lynn, p. 233.
23. Lynn, pp. 234 ff; see also B. J. Poli, *Ford Madox Ford and the Transatlantic Review* (Syracuse, 1967), p. 106.
24. Lynn, p. 230.
25. Quoted in Meyers, p. 24.
26. Meyers, p. 94.
27. See *Paris Review*, Spring 1981.
28. Given in Meyers, p. 137.
29. William White (ed.), *By - Line: Ernest Hemingway: Selected Articles and Dispatches of Four Decades* (New York, 1967), p. 219.
30. Quoted in Meyers, pp. 74 — 75.
31. *New Yorker, 29* October 1927.

32. Introduction to an anthology, *Men at War* (New York, 1942).
33. Herbert Matthews, *A World in Revolution* (New York, 1971), pp. 24 — 25.
34. Quoted in Meyers, p. 426.
35. Quoted in Michael S. Reynolds, *Hemingway's Reading 1910 — 40* (Princeton, 1981), p. 4.
36. For Hemingway's lies, see Meyers, pp. 9, 15 — 16, 27, etc; Lynn, pp. 74. etc.
37. For this subject, see Michael S. Reynolds, *Hemingway's First War* (Princeton, 1976).
38. Letter to Hadley Hemingway, 31 January 1938, quoted in Lynn, p. 447.
39. John Dos Passos, *Best Times* (New York, 1966), p. 141.
40. *The Green Hills of Africa* (New York, 1935), p. 71.
41. Letter of 9 February 1937, in *Selected Letters, p.* 458; letter to Harry Sylvester, 1 July 1938, quoted in Meyers, p. 303.
42. See Hugh Thomes, *The Spanish Civil War* (London, 1982 edition), p. 706 and note; Lynn, pp. 448 — 49 ; Selected Letters, p. 463 ; Meyers, p. 307.
43. Fascism is a Lie', *New Masses,* 22 June 1937.
44. The best description of this is in Meyers, Chapter 18, Our Man in Havana', pp. 367 — 88; see also Lynn, pp. 502 ff.
45. Spruille Braden, *Diplomats and Demagogues* (New York, 1971).
46. Meyers, p. 370.
47. Jacqueline Tavernier - Courbin,' Ernest Hemingway and Ezra Pound', in James Nagel (ed.), *Ernest Hemingway: The Writer in Context,* pp. 179 ff.
48. Letter to Archibald MacLeish, August 1943, quoted in Meyers, p.

514; E Fuller Tolley, *The Roots of Treason : Ezra Pound and the Secrets of St Elizabeth's* (London, 1984).

49. *A Moveable Feast* (New York, 1964), pp. 208 — 9.
50. Meyers, pp. 205 — 6 ; Ludington Townsend, John Dos Passos: *A Twentieth - Century Odyssey* (New York, 1980).
51. See Lynn, pp. 38 — 48.
52. Letter to Arthur Mizener, 2 June 1950, in *Selected Letters,* p. 697.
53. Kert, *The Hemingway Women*, p. 170.

اثر فوق بهترین منبع اطلاعات دربارهٔ زنان و معشوقه‌های همینگوی است.

54. Quoted in Lynn, p. 356.
55. Kert, pp. 296 — 97.
56. Carlos Baker, *Ernest Hemingway : A Life Story* (New York, 1969), p. 380.
57. Meyers, p. 358.
58. Kert, pp. 391 — 92.
59. *Selected Letters,* p. 576.
60. Gregory H. Hemingway, *Papa* (Boston, 1976), pp. 91 — 92.
61. Meyers, p. 416.
62. Quoted in Meyers, p. 394.
63. *Selected Letters,* p. 572; Meyers, p. 530.
64. Letter of Martha Gellhorn to Clara Spieghel, 17 May 1940, quoted in Meyers, p. 353.
65. Lynn, pp. 517, 577; Meyers, p. 426.
66. Gregory Hemigway, p. 109; Meyers, pp. 447 ff;

برای روایت آدریانا، که قبل‌از خودکشی خود در خاطراتش نوشته، نک:

La Torre Bianca (Milan, 1980).

67. Kert, p. 476.
68. Mary Welsh Hemingway, *How It Was* (New York, 1976), p. 602.

69. *By - Line,* p. 473.
70. Mary Welsh Hemingway, p. 607.
71. Ibid., pp. 280 — 81.
72. Kert, pp. 268 ff.
73. Meyers, p. 480; *Selected Letters,* p. 367; Gregory Hemingway, p. 100.
74. Meyers, p. 351.
75. Kathleen Tynan, *The Life of Kenneth Tynan* (London, 1987), pp. 164 — 66.
76. Letter of 11 November 1920, quoted in Lynn, pp. 127 — 28.
77. It is printed in Meyers, Appendix I, pp. 573 — 75.

۷۸. برای تحلیل کامل پزشکی، نک: لین ص ص ۵۲۸ — ۵۳۱.

79. C. L. Sulzberger, *A Long Row of Candles* (New York, 1969), p. 612.

فصل هفتم

۱. در فضای باز سیاسی میخائیل گورباچف جزئیات بیشتری دربارهٔ زندگی برشت در مطبوعات کمونیستی منتشر می‌شود، نک:

Werner Mittenzwei: *The Life of Bertolt Brecht* (2vols., East Berlin, 1987).

۲. سودمندترین کتاب دربارهٔ برشت که دربارهٔ سابقهٔ خانوادگی او بحث می‌کند، این است:

Ronald Havman, *Bertolt Brecht: A Biography* (London, 1983).

من، همچنین، از اثر درخشان زیر بسیار سود جسته‌ام:

Martin Esslin, *Bertolt Brecht : A Choice of Evils* (London, 1959).

3. Bertolt Brecht: *Gesammelte Gedichte,* p. 76.
4. Quoted by Sergei Tretyakov in, Bert Brecht, *International Literature, Moscow,* 1937; cf, his poem. 'The Legend of the Dead Soldier'.
5. Esslin, pp. 8 — 9.
6. Walter Benjamin, *Understanding Brecht* (trans., London, 1973).
7. Esslin, pp. 27 — 28.

8. Quoted in Esslin, p. 22.
9. Ruth Fischer, *Stalin and German Communism* (Harvard, 1948), p. 615; Esslin, Chapter Seven, 'Brecht and the Communists' pp. 133 — 76.
10. Quoted by Daniel Johnson, 'Mac the Typewriter' *Daily Telegraph*, 10 February 1988.
11. Lotte H, Eisner, 'Sur le procès de l'Opéra de Quat' Sous', *Europe* (Paris) January — February 1957.
12. Esslin, pp. 42 — 43.
13. See James K. Lyon, *Bertolt Brecht in America* (Princeton, 1980), Passim.

۱۴. درمورد نقش برشت در جلسات تحقیق کنگره، نک: لیون صفحات ۳۲۶ به‌بعد.

15. *Hearings Regarding the Communist Infiltration of the Motion Picture Industry* (Washington D C. 1974) gives the text of the Brecht exchanges, pp. 491 — 504.
16. Quoted in Esslin, p. 71.
17. Hayman , pp. 337 — 40.
18. For Nellhaus and Bentley, see Lyon, pp. 152 ff, 205.
19. Esslin, pp. 81 — 82.
20. Hayman, p. 245.
21. Hayman, p. 225.
22. Quoted in Lyon, p. 209.
23. Hayman, pp. 140 — 41.
24. Lyon, pp 238 — 39.
25. *New York Times*, 2 November 1958; Lyon, p. 300: Humphrey Carpenter, *W. H. Auden* (London, 1981), p. 412.
26. Lyon, pp. 264 — 65.
27. Esslin, p. 79.
28. Sidney Hook, *Out of Step: An Unquiet Life in the Twentieth Century*

(New York, 1987), pp. 429 — 93.

29. See the *New Leader* 30 December 1968, 28 April 1969.

30. Hayman, p. 209.

31. Brecht : *Schriften zur Politik und Gesellschaft*, pp. 111 ff.

32. Brecht : *Versuche xii* 147.

33. Quoted in Esslin, p. 162.

34. Quoted by Daniel Johnson, *Daily Telegraph*, 10 February 1988.

35. *Neues Deutschland*, 22 March, 19 October 1951; Esslin, pp. 154 ff.

36. *Tagesanzeiger* (Zurich), 1 September 1956.

37. *Neues Deutschland*, 23 June 1953.

38. See his *Arbeitsjournal* for 20 August 1953.

۳۹. برای شرح درخشانی درمورد قیام، نک: هایمن، فصل ۲۳، ص ص ۳۶۵ — ۳۷۸.

40. *Europe, January* — February 1957.

41. Quoted in Esslin, p. 136.

فصل هشتم

1. For bibliography see Barry Feinberg and Ronald Kasrils, *Bertrand Russell's America: His Transatlantic Travels and Writing*, vol. i. 1896 — 1945 (London, 1973).

2. Quoted in Rupert Crawshay-Williams, *Russell Remembered* (Oxford, 1970), p. 151.

3. Crawshay-Williams, p. 122.

۴. عکسی از این صفحهٔ یادداشتهای روزانه‌اش در کتاب زیر چاپ شده است:
Ronald W. Clark, *Bertrand Russell and his World* (London, 1981), p. 13.

۵. گرچه پیش‌نویس اصول ریاضیات در ۳۱ دسامبر ۱۸۹۹ تکمیل شد کل کتاب تنها در ۱۹۳۰ انتشار یافت. جلد اول پرینسیپیاماتماتیکا در ۱۹۱۰ و جلدهای

دوم و سوم آن در ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ منتشر شد.

6. *The Philosophy of Leibnitz* (London, 1900).
7. Anthony Quinton, 'Bertrand Russell, *Dictionary of National Biography, 1961 — 70* (Oxford, 1981) , p. 905.
8. Norman Malcolm, *Philosophical Review*, January 1950.
9. See G. H. Hardy, *Bertrand Russell and Trinity* (Cambridge, 1970).
10. For the details see Hardy.
11. Feinberg and Kasrils, pp. 60 — 61.
12. Crawshay - Williams, p. 143.
13. John Dewy and Horace M. Kallen (eds.), *The Bertrand Russell Case* (New York, 1941).
14. Bertrand Russell, *The Autobiography of Bertrand Russell* (3 vols., London 1969), vol. iii, pp. 117 — 18.
15. Crawshay - Willams, p. 41.
16. *Autobiography*, vol. ii, p. 17.
17. Russian Journal', entry for May 19 1920; Russell Archives, McMaster University, Hamilton, Ontario; quoted in Ronald W. Clark, *The Life of Bertrand Russell* (London, 1975), pp. 378 ff.
18. *International Journal of Ethics*, January 1915.
19. *Autobiography*, vol. i, p. 126.
20. *Atlantic Monthly*, March 1915.
21. *Autobiography*, vol. ii, p. 17.
22. Quoted in Feinberg and Kasrils, vol. i, p. 73.
23. Russell's views are presented in detail in Clark, Chapter 19, Towards a Short War with Russia? pp. 517 — 30.
24. Letter to Gamel Brenan, 1 September 1945, quoted in Clark, p. 520.
25. 5 May 1948, Russell Archives; quoted in Clark, pp. 523 — 24.
26. *Nineteenth Century and After*, January 1946.

27. *World Horizon,* March 1950.

28. Quoted in Sidney Hook, *Out of Step: An Unquiet Life in the Twentieth Century* (New York, 1987), p. 364.

29. See the *Nation,* 17 and 29 October 1953.

30. Crawshay-Williams, p. 29.

31. The exchange was printed in the *Listener,* 19 March 1959.

32. *Listener,* 28 May 1959.

33. *Autobiography,* vol. iii, pp. 17 — 18.

34. Reprinted in Edward Hyams (ed.), *New Statesmanship: An Anthology* (London, 1963), pp. 245 — 49.

۳۵. درمورد چگونگی مکاتبات راسل - خروشچف - دالس، نک:
Edward Hyams, *The New Statesman: The History of the First Fifty Years, 1913 — 63* (London, 1963), pp. 288 — 92.

36. Crawshay-Williams, pp. 106 — 9.

37. The Collins version is given in L. John Collins, *Faith Under Fire* (London, 1966); the Russell version in Ralph Schoenman (ed.), *Bertrand Russell: Philosopher of the Century* (London, 1967), See also Clark, pp. 574 ff; Christopher Driver, *The Disarmers: A Study in Protest* (London, 1964).

38. Bertrand Russell, 'Voltaire's Influence on Me', *Studies on Voltaire*, vi (Musée Voltaire, Geneva, 1958).

39. Quoted in Clark, pp. 586 ff.

40. Quoted in Crawshay-Williams.

41. Crawshay-Williams, pp. 22 — 23.

42. *Autobiography,* vol. i, p. 16.

43. Feinberg and Kasrils, vol. i, p. 22.

44. Russell, *The Practice and Theory of Bolshevism* (London, 1920).

45. *Daily Herald,* 16 December 1921; *New Republic,* 15 and 22 March

1922; *Prospects of Industrial Civilization* (London, 1923).

46. Crawshay-Williams, p. 58.
47. Clark, pp. 627 — 28.
48. *Autobiography,* vol. i, p. 63.
49. *Manchester Guardian,* 31 October 1951.

۵۰. در کتاب کلارک، ص ۵۹۲ نقل شده است. کلارک تصور می‌کند این گفتهٔ خاص کار شونمن است. و راسل در اصل نوشته بود: «امشب بشریت با بحران وخیمی روبه‌روست. اما آن بیان به نظر من با جالات تندروانه‌تر راسل جور درمی‌آید.

51. Quoted in *Time,* 16 February 1970.
52. Crawshay-Williams, pp. 17; ibid., 23; Feinberg and Kasrils, p. 118; letter to Miss R. G, Brooks, 5 May 1930; *Manners and Morals* (London, 1929).
53. Companionate Marriage, lecture in New York City, 3 December 1927, quoted in Feinberg and Kasrils, p. 106.
54. *Autobiography,* vol. i, pp. 203 — 4.
55. Quoted in Clark, p. 302.
56. Letter of 29 September 1918 (in Russell Archives), quoted in Clark.
57. *Autobiography,* vol. i, p. 206.
58. *Autobiography,* vol. ii, p. 26.
59. Dora to Rachel Brooks, 12 May 1922, Russell Archives, quoted in Clark, p. 397.
60. Dora Russell, *The Tamarisk Tree: My Quest for Liberty and Love* (London, 1975), p. 54.
61. Entry of 16 February 1922 in Margaret Cole (ed.), *Beatrice Webb's Diary 1912 — 1924* (London, 1952); Dora Russell, p. 53.
62. *New York Times,* 30 September 1927.
63. *Autobiography,* vol. ii, p. 192.

64. Dora Russell, p. 198.
65. Dora Russell, pp. 243 — 45.
66. Dora Russell, p. 279.
67. Quoted in Clark, p. 446.
68. Dora Russell, p. 286.
69. *Autobiography*, vol. iii, p. 16.
70. Letter of 11 October 1911, quoted in Clark, p. 142.
71. Hook, p. 208.
72. Peter Ackroyd, *T. S. Eliot* (London, 1984), pp. 66 — 67, 84; Robert H. Bell, 'Bertrand Russell and the Eliots,' *The American Scholar*, Summer 1983.
73. Hook, p. 363.
74. Quoted in *Time*, 16 February 1970.
75. Dora Russell, p. 291.
76. *Autobiography*, vol. ii, p. 190.
77. Ralph Schoenman, 'Bertrand Russell and the Peace Movement', in George Nakhnikian (ed.), *Bertrand Russell's Philosophy* (London, 1974).
78. Hook, p. 307.
79. Clark, p. 584.
80. Quoted in Clark, p. 612.
81. The Statement, published in the *New Statesman* after Russell's death, given as an appendix in Clark, pp. 640 — 51.
82. *Autobiography*, vol. ii, p. 19.
83. Crawshay-Williams, pp. 127 — 28.
84. Clark, p. 610.
85. Clark, pp. 620 — 22.
86. *Autobiography*, vol. iii, p. 159 — 60.

87. Hardy, p. 47.

88. *Autobiography,* vol. ii, p. 34.

89. Crawshay–Williams, p. 41.

فصل نهم

1. Annie Cohen – Solal, *Sartre: A Life* (trans, London, 1987), p. 113.

2. Sartre, *Words* (trans, London, 1964), pp. 16 — 17.

3. *Words*, pp. 21 — 23.

4. *Words*, p. 73.

5. Quoted in Cohen – Solal, p. 40.

6. Sartre, *War Diaries: Notebook for a Phoney War, November 1939 — March 1940* (trans, London, 1984), p. 281.

7. Cohen – Solal, p. 67.

8. Cohen – Solal, pp. 79 — 80.

9. 1945 article, reprinted in *Situations* (London, 1965).

10. Ernst Jünger, *Premier journal parisien 1941 — 43* (Paris, 1980).

11. Simone de Beauvoir, *The Prime of Life* (trans, London, 1962), p. 384. The Malraux quote id from Herbert Lottman, *Camus* (London, 1981 edition), p. 705.

۱۲. کوهن ـ سولال، ص ص ۱۶۶ ــــ ۱۶۹ . متن از میان رفته است.

13. Quotations from interviews in Cohen – Solal, pp. 176 ff.

14. De Beauvoir, *The Prime of Life,* p. 419.

15. *Letters au Castor et à quelques autres* (2 vols., Paris, 1983).

16. *L'Être et le néant* (Paris, 1943); *Being and Nothingness* (trans, London, 1956, 1966).

17. Guillaume Ganotaux, *L'Age d'or de St-Germain-des-Prés* (Paris, 1965).

18. Sartre, *L'Existentialisme est un humanisme* (Paris, 1946);

Existentialism and Humanism (London, 1973).

19. *Les Temps modernes,* 1 September 1945.
20. See Cohen - Solal, pp. 252 — 53. For the Picasso episode see Jacques Dumaine' *Quai d'Orsay 1945 — 51* (trans, London, 1958), p. 13.
21. *Samedi Soir,* 3 November 1945.
22. Christine Cronan, *Petit Catechisme de l'existentialisme pour les profanes* (Paris, 1946).
23. Herbert Lottman, 'Splendours and Miseries of the Literary Café' *Saturday Review,* 13 March 1965; and his, After Bloomsbury and Greenwich Village, St-Germain-des-Prés', *New York Times Book Review,* 4 June 1967.
24. For a list of them see Cohen-Solal, pp. 279 — 80.
25. Lottman, *Camus,* p. 369.
26. Claude Francis and Fernande Gontier, *Simone de Beauvoir* (trans, London, 1987), pp. xiv, 6, 25 ff.
27. Ibid., pp. 25.
28. Cohen-Solal, pp. 74 — 75.
29. Translated as *The Second Sex* (London, 1953).
30. Quoted in Cohen-Solal, p. 76.
31. *War Diaries,* pp. 281 — 82.
32. *War Diaries,* p. 325; Francis and Gontier, pp. 98 — 100.
33. Francis and Gontier, p. 1, note.
34. *War Diaries,* p. 183.
35. Quoted in Francis and Gontier, pp. 236 — 37.
36. *Letters au Castor,* vol. i, pp. 214 — 15.
37. *L'Invitée* (Paris, 1943); *She Came to Stay* (Cleveland, 1954).
38. De Beauvoir, *The Prime of Life,* pp. 205, 193.

39. Quoted in Cohen–Solal, p. 213.
40. Francis and Gontier, pp. 197 — 200.
41. John Weightman in the *New York Review of Books*, 13 August 1987.
42. Francis and Gontier, p. xiii.
43. Cohen–Solal, pp. 373 ff.
44. Cohen – Solal, p. 466.
45. Simone de Beauvoir: *La Force des choses* (Paris, 1963); Lottman, *Camus*, p. 404.
46. *Les Temps modernes*, August 1952. For the quarrels see Lottman, *Camus*, Chapter 37, pp. 495 ff. Sartre's attack is reprinted in *Situations*, pp. 72 — 112.
47. Jean Kanapa: *L;Existentialisme n'est pas un humanisme* (Paris, 1947), p. 61.
48. Quoted in Cohen–Solal, p. 303.
49. *Le Figaro*, 25 April 1949.
50. *Saint Genet, Comedien et Martyr* (Paris, 1952); trans., New York, 1963, 1983.

۵۱. سارتر دربارهٔ اولی کتابی کوچک نوشت:

L'Affaire Henri Martin (Paris, 1953).

52. *Libération*,. 16 October 1952.
53. Quoted in Walter Laqueur and G. L. Mosse, *Literature and Politics in the Twentieth Century* (New York, 1967), p. 25.
54. *Les Lettres francaises*, 1 — 8 January 1953; *Le Monde*, 25 September 1954.
55. *Libération*, 15 — 20 July 1954.
56. *Situations X* (Paris, 1976), p. 220.
57. Report in *Paris - Jour*, 2 October 1960.
58. 'Madame Gulliver en Amerique' in Mary McCarthy, *On the Contrary*

(New York, 1962), pp. 24 — 31.

59. Interview in *France-Observateur*, 1 February 1962.

60. David Caute, *Sixty - Eight: The Year of the Barricades* (London, 1988), pp. 95 — 96, 204.

61. Cohen–Solal, pp. 459 — 60; Francis and Gontier, pp. 327 ff.

62. *Nouvel - Observateur*, 19 and 26 June 1968.

63. Cohen–Solal, p. 463.

64. *L'Aurore*, 22 October 1970.

65. Letter to de Beauvoir, 20 March 1940.

66. Unpublished mss, 1954, now in the Bibliothèque nationale, quoted in Cohen–Solal, pp. 356 — 57.

67. James Boswell, *Life of Dr Johnson*, Everyman Edition (London, 1906), vol. ii, p. 326.

68. John Huston, *An Open Book* (London, 1981), pp. 295.

69. Cohen–Solal, pp. 388 — 89.

70. Francis and Gontier, pp. 173 — 74.

71. *War Diaries*, pp. 297 — 98.

72. Jean Cau, *Croquis de Memoire* (Paris, 1985).

73. Mary Welsh Hemingway, *How It Was* (New York, 1976), pp. 280 — 281.

74. Cohen–Solal, p. 377.

۷۵. مثلاً سه شمارهٔ نوول ابسرواتور در مارس ۱۹۸۰ در آستانهٔ مرگ سارتر.

فصل دهم

1. See Leon Edel (ed.), *Edmund Wilson: The Twenties* (New York, 1975), Introduction.

2. Ella Winter and Granville Hicks (eds.), *The Letters of Lincoln Steffens* (2 vols., New York, 1938), vol, ii, pp. 829 – 30.

3. Don Congdon (ed.), *The Thirties: A Time to Remember* (New York, 1962), pp. 24, 28 — 29.
4. Lionel Trilling, *The Last Decade: Essays and Reviews 1965 - 75* (New York, 1979), pp. 15 — 16.
5. Trilling, p. 24.
6. Article reprinted in *The Shores of Light* (New York, 1952), pp. 518 — 33.
7. Leon Edel (ed.), *Edmund Wilson: The Thirties* (New York, 1980), p. 206.
8. Ibid., pp. 208 — 13.
9. Ibid., p. 81.
10. Ibid., pp. 678 — 79.
11. Ibid., pp. 57, 64, 118, 120, 121 — 122, 135.
12. Ibid., pp. 160 - 86; letter to Dos Passos, 29 February 1932.
13. Ibid., pp. 378 ff.

۱۴. درمورد زمینهٔ خانوادگی و کودکی مری مک کارتی، نک:

Doris Grumbach, *The Company She Keeps* (London, 1967).

۱۵. مقالهٔ او زیر عنوان «دختر واسار» یادآور درخشانی از روحیهٔ واسار است. نک:

Mary McCarthy, *On the Contrary* (London, 1962), pp. 193 — 214.

16. Reprinted Cast a Cold Eye (New York, 1950).
17. Lionel Abel, 'New York City: A Remembrance', *Dissent,* viii (1961).
18. Printed in *Rebel Poet,* and quoted in Terry A. Cooney, *The Rise of the New York Intellectuals: Partisan Review and Its Circle* (Wisconsin, 1986), p. 41.
19. *Partisan Review, xii* (1934).
20. In *New Masses,* August 1932.

۲۱. درمورد موضعگیریهای سیاسی گوناگون راو، نک:

A. I. Porter and A. J. Dovosin (eds.), *Philip Rahv: Essays on*

Literature and Politics, 1932 — 78 (Boston, 1978).

22. Quoted in Cooney, pp. 99 — 100.
23. Quoted in Cooney, p. 117.
24. See The Death of Gandhi' and My Confession' in McCarthy, pp. 20 — 23, 75 — 105.
25. Title of article by Harold Rosenberg, *Commentary*, September 1948.
26. See *New York Times Book Review*, 17 February 1974.
27. Norman Podhoretz, *Breaking Ranks: A Political Memoir* (New York, 1979), p. 270.
28. Leon Edel (ed.), *Edmund Wilson: The Fifties; From Notebooks and Diaries of the Period* (New York, 1986), pp. 372 ff (esp. entry of 9 August 1956).
29. *Edmund Wilson: The Twenties*, pp. 64 — 65.
30. Ibid., pp. 15 — 16.
31. *Edmund Wilson: The Thirties*, p. 593.
32. Ibid., pp. 6, 241 ff, 250 ff, etc.
33. Ibid., pp. 296 — 97, 523; Leon Edel (ed.), *Edmund Wilson: The Forties* (New York, 1983), pp. 108 — 9.
34. *Edmund Wilson: The Fifties*, pp. 582, 397, 140.
35. For example, Chapter 13 of Mary McCarthy, *The Group* (New York, 1963).
36. Quoted in Grumbach, pp. 117 — 18.
37. *Edmund Wilson: The Forties*, p, 269.
38. Reprinted in Lewis M. Dabney (ed.), *The Portable Edmund Wilson* (London, 1983), pp. 20 — 45.
39. *Edmund Wilson: The Forties*, pp. 80 — 157 and passim.
40. *Edmund Wilson: The Fifties*, pp. 101, 135 — 38, 117.
41. Isaiah Berlin's account of Wilson's 1954 visit, pubilshed in the *New*

York Times.

42. *The Twenties,* p. 149; *The Thirties,* pp. 301 — 3; *The Fifties,* pp. 452 ff. 604, etc.; Berlin memoir.

43. Edmund Wilson, *The Cold War and the Income Tax: A Protest* (New York, 1963), p. 7.
44. Ibid., p. 4.
45. *The Portable Edmund Wilson,* p. 72.

فصل یازدهم

1. Ruth Dudley Edwards, *Victor Gollancz: A Biography* (London, 1987).
2. For the Gollancz brothers see *Dictionary of National Biography, Supplementary Volume 1922 — 30* (Oxford, 1953), pp. 350 — 52.
3. Edwards, p. 48.
4. Quoted in Edwards, p. 102.
5. Quoted in Edwards, p. 144.
6. Douglas Jerrold, *Georgian Adventure* (London, 1937).
7. For the firm see Sheila Hodges, *Gollancz; The Story of a Paublishing House* (London, 1978).
8. Edwards, pp. 171 — 72, 175.
9. Edwards, p. 180.
10. Quoted in Edwards, p. 235.
11. Edwards, p. 382.
12. Quoted in Edwards, p. 250.
13. Quoted in Edwards, p. 208.
14. Sidney and Beatrice Webb, *Soviet Communism: A New Civilization* (2 vols., London, 1935).
15. Letter to Stephen Spender, February 1936.

16. Cole's books were published in 1932 and 1934; Strachey's in 1932.
17. Quoted in Edwards, p. 211.
18. November 1932; quoted in Edwards, p. 211.
19. Edwards, pp. 251, 247; Miller's censored book was called *I Found No Peace*.
20. For the LBC see John Lewis, *The Left Book Club* (London, 1970).
21. See Hugh Thomes, *John Strachey* (London, 1973).
22. See Kingsley Martin, *Harold Laski* (London, 1953).
23. *Daily Worker*, 8 May 1937.
24. *Moscow Daily News*, 11 May 1937.
25. Letter to J. B. S. Haldane, May 1938, quoted in Edwards, p. 257.
26. Edwards, p. 251.
27. Edwards, p. 250.
28. George Orwell, *Collected Essays, Journalism and Letters* (4 vols., Harmondsworth, 1970), vol. i *1920 — 40* , p. 334 note.
29. Kingsley Martin, *Editor : A Volume of Autobiography 1931 — 45* (London, 1968) p. 217; for Muenzenberg see Arthur Koestler, *The Invisible Writing* (London, 1954).
30. Claud Cockburn, *I Claud: An Autobiography* (Harmondsworth, 1967). pp. 190 — 95.
31. Martin pp. 215 ff; C. H. Rolph, *Kingsley: The Life, Letters and Diaries of Kingsley Martin*, (London, 1973), pp. 225 ff; Orwell, vol. i, pp. 333 — 36.
32. Edwards, pp. 246 — 48.
33. Orwell, vol, i, p. 529.
34. Edwards, p. 313.
35. Edwards, p. 387.
36. Quoted in Edwards, p. 269.

37. Edwards, p. 408.

38. *Dictionary of National Biography, Supplementary Volume, 1961 — 70* (Oxford, 1981), p. 439.

فصل دوازدهم

1. William Wright, *Lillian Hellman: The Image, the Woman* (London, 1987). pp. 16 — 18.
2. Wrigth, pp. 22 — 23, 327.
3. The autobiography is in three parts: *An Unfinished Woman* (Boston, 1969); *Pentimento* (Boston, 1973); *Scoundrel Times* (Boston, 1976).
4. Wright, p. 51.
5. There are two biographies of Hammett: Richard Layman, *Shadow Man : The Life of Dashiell Hammett* (New York, 1981), and Diane Johnson, *The Life Of Dashiell Hammett* (London, 1984).
6. Johnson, pp. 119 ff.
7. Johnson, pp. 129 — 30.
8. Johnson, pp. 170 — 71.
9. Wright, p. 285.
10. Wright, p. 102.
11. See Mark W. Estrin, *Lillian Hellman: Plays, Films, Memoirs* (Boston, 1980); Bernard Dick, *Hellman in Hollywood* (Palo Alto, 1981).
12. Quoted in Wright, p. 326.
13. Quoted in Wright, p. 295.
14. Sec Harvey Klchr, *The Heyday of American Communism* (New York, 1984).
15. Wright, pp. 129, 251 ff, 361 — 62.
16. Wright, p. 161.
17. Wright, pp. 219 — 20.

18. *New York Times,* 2 March 1945.

۱۹. رایت در این باره شرح کاملی نوشته است. نک: ص ص ۲۴۴ — ۲۵۶.

20. Johnson, pp. 287 — 89.
21. Wright, p. 318.
22. *Commentary,* June 1976; *Encounter, February 1977; Esquire,* August 1977; *Dissent,* Autumn 1976.
23. Wright, p. 395.
24. See Wright, pp. 295 — 98, 412 — 13.

فصل سیزدهم

1. Quoted in David Pryce-Jones, *Cyril Connolly: Diaries and Memoir* (London, 1983), p. 292.
2. Orwell's essay, 'Such, Such Were the Joys' was first published in *Partisan Review,* September — October 1952; reprinted in George Orwell. *Collected Essays, Journalism and Letters* (4 vols, Harmondsworth, 1978 edition), vol. iv, pp. 379 — 422. Connolly's account is in *Enemies of Promise* (London, 1938).

۳. گا این اتهام را در نامه‌ای به ساندی تایمز در ۱۹۶۷ طرح کرد. نقل شده در کتاب پرایس جونز.

4. Both republished in Orwell, *Collected Essays.*
5. Orwell, *Collected Essays*, vol. i, p. 106.
6. Orwell, *The Road to Wigan Pier* (London, 1937), p. 149.
7. Orwell, *Homage to Catalonia* (London, 1938), p. 102.
8. Quoted in Pryce-Jones, p. 282.
9. Orwell, *Collected Essays*, vol. i, p. 269.
10. Orwell, *Collected Essays*, vol. iv, p. 503
11. Mary. McCarthy, *The Writing on the Wall and other Literary Essays* (London, 1970), pp. 153 — 71.

12. Orwell, *Collected Essays*, (1970 edition), vol. iv, pp. 248 — 49.
13. Michael Davie (ed.), *The Diaries of Evelyn Waugh* (London, 1976), p. 633.
14. Mark Amory (ed.), *The Letters of Evelyn Waugh* (London, 1980), p. 302.
15. Evelyn Waugh, Introduction to T. A. MacInerny, *The Private Man* (New York, 1962).
16. Pre–election symposium, *Spectator,* 2 October 1959.
17. Evelyn Wangh, review of *Enemies of Promise, Tablet,* 3 December 1938; reprinted in Donat Gallagher (ed.), *Evelyn Waugh: A Little Order : A Selection from hic Journalism* (London, 1977), pp. 125 — 27.
18. These marginal notes are analysed in Alan Bell's article, 'Waugh Drops the Pilot', *Spectator,* 7 March 1987.
19. *Tablet*, 3 December 1939.
20. 'The Joker in the Pack', *New Statesman,* 13 March 1954.
21. Quoted in Pryce–Jones, p. 29.
22. Quoted in Pryce–Jones, p. 40.
23. Pryce–Jones, pp. 131, 133, 246.
24. Cyril Connolly, 'Some Memories' in Stephen Spender (ed.), *W. H. Auden: A Tribute* (London, 1975), p. 70.
25. 'London Diary', *New Statesman,* 16 January 1937.
26. 'London Diary', *New Statesman,* 6 March 1937.
27. 1943 broadcast as part of Orwell's *Talking to India series;* quoted in Pryce–Jones.
28. 'Comment', *Horizon,* June 1946.
29. *Tablet,* 27 July 1946; reprinted in Gallagher, pp. 127 — 31.
۳۰. روایتهای دیگری نیز وجود دارد. برای این روایت، نک:

John Lehmann in the *Dictionary of National Biography, 1971 — 80* (Oxford, 1986), pp. 170 — 71.

31. *New Statesman*, 13 March 1954.
32. Leon Edel (ed.), *Edmund Wilson: The Fifties* (New York, 1986), pp. 372 ff.
33. Barbara Skelton, *Tears Before Bedtime* (London, 1987), pp. 95 — 96. 114 — 15.
34. In 1971 interview, quoted in Paul Hollander: *Political Pilgrims: Travels of Western Intellectuals to the Soviet Union, China and Cuba, 1928 — 78* (Oxford, 1981); see also Maurice Cranston, 'Sartre and Violence' *Encounter*, July 1967.
35. Michael S, Steinberg, *Sabres and Brownshirts: The German Students' Path to National Socialism 1918 — 35* (Chicago, 1977).
36. Humphrey Carpenter, *W. H. Auden* (London, 1981), pp. 217 — 19.
37. Edward Hyams, *The New Statesman: The History of the First Fifty Years, 1913 - 63* (London, 1963), pp. 282 — 84.

۳۸. درمورد واقعیات مربوط به سابقهٔ خانوادگی و زندگی میلر، نک:

Hilary Mills, *Mailer: A Biography* (New York, 1982).

39. *Atlantic Monthly*, July 1971.
40. Mills, pp, 109 — 10
41. Norman Podhoretz, *Doings and Undoings* (New York, 1959), p. 157.

۴۲. درمورد شرح مفصل این چاقوکشی، نک:

Mill, Chapter X, pp. 215 ff.

43. Mailer's speech is reprinted in his *Cannibals and Christians (Collected Pieces*, New York, 1966), pp. 84 — 90.
44. Jack Newfield in the *Village Voice*, 30 May 1968; quoted in Mills.
45. Mills, pp. 418 — 19.
46. Kathleen Tynan, *The Life of Kenneth Tynan* (London, 1987).

47. Tynan, pp. 46 — 47.

48. See Ronald Bryden, *London Review of Books*, 10 December 1987.

49. *Declaration* (London, 1957).

۵۰. برای شرح (سانسور شدهٔ) ایگت دربارهٔ روابط آنها، نک:

Ego 8 (London, 1947), pp. 172 ff.

51. Tynan, p. 32.

52. Quoted in Tynan, p. 76.

53. Tynon, p. 212.

54. Tynon, pp. 327, 333.

55. Tynon, p. 333.

56. Shakespeare, *Sonnets*, 129.

۵۷. درمورد پیشرفت فاسبیندر و جزئیات شگفت‌انگیز دیگر، نک:

Robert Katz and Peter Berling, *Love is Colder than Death: The Life and Times of Rainer Werner Fassbinder* (London, 1987).

58. Katz and Berling, Introduction, p. xiv.

59. Katz and Berling, p. 19

60. Katz and Berling, pp. 33 — 34, 125.

61. Quoted in Katz and Berling, p. 5.

62. Fern Marja Eckman, *The Furious Passage of James Baldwin* (London, 1968); see also obituaries in *New York Times, Washington Post, Guardian, Daily Telegraph* and Bryant Rollings, *Boston Globe*, 14 — 21 April 1963.

63. Quoted in Eckman, pp. 63 — 64.

64. The Harlem Ghetto', *Commentary*, February 1948.

65. See, for instance, those in his collection *Notes of a Native Son* (New York, 1963).

66. Norman Podhoretz, *Breaking Ranks: A Political Memoir* (New York, 1979), pp. 121 ff.

67. See 'Alas, Poor Richard, in Baldwin's collection *Nobody knows My Name* (New York, 1961)
68. See Baldwin's autobiographical novel, *Go Tell It on the Mountain* (London, 1954), 'East River, Downtown' in *Nobody Knows My Name,* and his essay in John Handrik Clark (ed.), *Harlem: A Community in Transition* (New York, 1964).
69. Quoted in Eckman, p. 65.
70. 'Fifth Avenue Uptown: A Letter from Harlem', *Eaquire,* June 1960.
71. Eckman, p. 163.
72. 'Letter from a Region of My Mind', *New Yorker,* 17 November 1962.
73. Bertrand Russell, *Human Knowledge: Its Scope and Limits* (London, 1948).
74. See S. P. Stitch (ed.), *Innate Ideas* (California, 1975).
75. See Chomsky's *Cartesian Linguistics* (New York, 1966) and his *Reflections on Language* (London, 1976).

برای تحلیلی روشن کننده دربارهٔ نظریه‌های چامسکی درمورد زبان و معرفت و نتایج سیاسی که از آنها می‌گیرد، نک:

Geoffrey Sampson, *Liberty and Language* (Oxford, 1979).

76. Noam Chomsky, *Problems of Knowledge and Freedom: The Russell Lectures* (London, 1972).
77. Noam Chomsky, *For Reasons of State* (New York, 1973), p. 184.
78. Noam Chomsky, *American Power and the New Mandarins* (New York, 1969).

۷. مطالبی که چامسکی در مباحثهٔ مربوط به پل‌پوت نوشته در نشریات مختلف، و اغلب در مجلات گمنام، پراکنده است. خودش آنها را در به سوی یک جنگ سرد جدید گرد آورده است:

Towards a New Cold War (New York, 1982), pp. 183, 213, 382 note 7 etc. See also Elizabeth Becker, *When the War Was Over* (NewYork, 198

در دویست سال گذشته، نفوذ روشنفکران افزایشی روزافزون داشته است. درواقع، برآمدن روشنفکران عاملی اساسی در شکل دادن به جهان مُدرن بوده است.

به‌دلیل همین نفوذ روزافزون اجتماعی و سیاسی و ایدئولوژیکی، برخی از این روشنفکران تبدیل به اسطوره هایی "خطاناپذیر" شده اند.

اهمیت کتاب حاضر عمدتاً در این است که با تشریح دقیق روحیات و زندگی خصوصی پاره‌ای از روشنفکران سرشناس چپ - نظیر روسو، مارکس، تولستوی، همینگوی، راسل، سارتر، برشت، چامسکی، و لیلیان هلمن - نشان می دهد که روشنفکران چگونه می توانند بیش از سایر افراد بشری گرفتار ضعف‌ها و توهم‌های انسانی باشند!

در دویست سال گذشته، نفوذ روشنفکران افزایشی روزافزون داشته است. در واقع، برآمدن روشنفکران عاملی اساسی در شکل دادن به جهان مدرن بوده است.

به دلیل همین نفوذ روز افزون اجتماعی و سیاسی و ایدئولوژیکی، برخی از این روشنفکران تبدیل به اسطوره هایی "خطاناپذیر" شده اند.

اهمیت کتاب حاضر عمدتاً در این است که با تشریح دقیق روحیات و زندگی خصوصی پاره ای از روشنفکران سرشناس چپ ـ نظیر روسو، مارکس، تولستوی، همینگوی، راسل، سارتر، برشت، چامسکی، و لیلیان هلمن ـ نشان می دهد که روشنفکران چگونه می توانند بیش از سایر افراد بشری گرفتار ضعف ها و توهم های انسانی باشند!



